بنا بنای اساسی متین و تقویتی همه این ارزانی داشت و هر دو را با یکدیگر بمنزلت روح و بدن کرد اینه وحیات
ملکت و رعیت او را بدین تربیت و تقویت متصل کرد که مقصود و معبود از آفریدن مکنونات معرفت ذات
او بود کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم و ایه عن ربه کنت کنزاً مخفیاً فاردت ان اعرف فخلقت الخلق
لان اعرف و حکم حکم و اقتضای قضا را او ملکت را بر رفعت بصیانت دین از معرفت جهل و مرض سستی
یقین خلاص داد و علت کفران بصحت ایمان مبدل کرد تا بندگانی که جهرز بور ملکت متحلی بودند
وایشان را در میان خلق محلی رفیع باشد نور لایح دین بتقویت ایشان در آفاق عالم شایع و مستفیض
کردانید تا نهال شجره علم را تربیت دهند و هر وقت از روزگار توفیق این کرامت به بنده
از دیگر بندگان خود ارزانی داشت تا درین عصر ابنای این عهد و حاضران این زمانه را بسایه دولت
و پیرایه تربیت خداوند دستور اعظم صاحب السیف و القلم منبع الجود و الکرم مالک رقاب
الامم مدرک اسرار دقایق العلوم مهلک اشرار الخلایق و الاثوم راکب مراکب ترکیب مرکبات
جواهر البیان رایت مرتبه ترغیب مرتبات مراتب الاحسان معدن العلم و العطا مرکز التقی
و العلا عز الدنیا و الدین علاء الاسلام و المسلمین المخصوص بعنایت رب العالمین طاهر بن
زنگی الفریومدی اعلاء الله تعالی رفعه و درجه جلاله و نصر احبابه و نکب اعداه مشرف و مفتخر و مستظهر
و مستظل گردانید و ضعفاء ابنای این عهد را که روزگار غدار از ایشان بیزار گشته است و در
مزرعه معیشت ایشان تخم صبر کشته و زیب بها نهاده ایشان را به کم بهائی بدل کرده
و عزت نفوس ایشان را بفلوس نبهره مصحف عنبر بها نهاده و ایشان ازین فعال بیزار
شده بواسطه بنده نوازی و آفتاب نظر تربیت و عنایت آن سپهر معالی ایشان را
از نحوست مریخ ستم و زحل قبح شیم صیانت کرده و ذات مطهر او را که مبانی ذات
است مجموع صفات حمیده و منبع خصال گزیده گردانید تا از ابل زمانه بکمال دانش و
درجه و حزم مؤید و عزم مؤکد و رای ثاقب و قضای صائب ممتاز گشته چنانکه میگویم **نظم** جهان داد
دستور با داد و فر کریم جهان بخش خیر بشر ملکت سیرت ملک دان عز الدین سپهر

اثوم: گناه کار و دروغ گوی

فرزند: قریه ایست از قرای طوس ۱۲

نبهره: سیم قلب و ناسره باشد مجموعاً سیم قلب را گویند خصوصاً ۱۲

فهرست ابواب فرج بعد الشده

۶

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

١٦١ حکایت

و بآن مرتبه رسیده‌اند با نام خدا تعالی هم شان و یاد کرد هم سلک گشت و اگر هزار بار کلمه لا اله الا الله
بر زبان رانند تا محمد رسول الله یاد نکنند با نام گویند و در جریده ایمان ثبت نیفتد و در آخر این سوره بشارت
داده است امت محمد را صلی الله علیه و آله و سلم که هیچ دشواری نباشد تا دو آسانی با وی بود اگر بعبادت
خدا تعالی رغبت کنند و تحمل جور او با خلاص جا آیند و علی ابن ابی طالب علیه السلام و [illegible]
چنین گفته‌اند که هر گز یک دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بدین آن خواسته‌اند که درین آیه
که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا عسر اول و عسر دوم یکیست و یسر اول دیگر است و یسر
دیگر از برای آنکه عسر که بالف و لام است معرفه باشد و چون ذکر معرفه اعاده کنند باید که دوم مراد
همان اول باشد چنانکه گویی جاءنی الرجل الذی تعرفه فاخبرنی الرجل بکذا باید که آن باشد که آن مرد
گفتیم یعنی آن مرد و چنین گفته‌اند پس مرد دوم همان مرد اول باشد چون بلفظ معرفت یاد کردی اما
اگر نکره یاد کنند چنانکه گویی جاءنی رجل فاخبرنی بکذا و جاءنی رجل فاخبرنی بکذا باید آن باشد که آن
مرد دوم آید و چنین گفته‌اند از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول است پس عسر را بالف لام یاد
کرد بطریق معرفت و یسر را بطریق نکره چنانکه گفت فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا پس
بمقتضی این مقدمه که تقریر رفت لازم آید که عسر دوم همان عسر اول باشد که وعده داده حق را
که بیک دشواری و سختی مبتلا باشند یعنی زود باشد که خدا بعد از رنج آسانی و بعد از غم شادی
ارزانی دارد و قوله و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که از خدا تعالی بترسد و تقوی را شعار خود
سازد زود باشد که خدا تعالی او را از آن بلا فرجی و از آن مضیق مخرجی ارزانی دارد و از آنجا که در حساب
او نبود روزی رساند و هر که توکل بر خدای تعالی کند خدای عز و جل او را بس باشد و قوله تعالی او
کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم
بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک
و شرابک لم یتسنه وانظر الی حمارک و لنجعلک آیة للناس وانظر الی العظام

الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر حکایت میکند حق جل و علا
از استعاری که گذر رانده بده خراب و موضع بی آب که اهل آن بکلی هلاک شده بودند و دست فرسوده فنا و پا
مال هلاک گشته می نمود که جمع اشتات این رمیم و رفات و احیای این اموات چگونه خواهد بود و این عظام و رفات
لباس حیات کی پوشند و این کالبدهای بیجان شربت زندگانی چگونه نوشند انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله
مائة عام الآیه خدای عز و جل در حال جان از آن زنده باز گرفت و صد سال کالبد بی جان بگذاشت و بعد از
صد سال بقدرت بر کمال خود جان بازبان کالبد فرستاد و چنانچه خفته بیدار گردد و مستی هشیار شود سر از خواب
برآورد و بعد از آن پرسنده از وی پرسید که کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم و این قصه در کتب تفاسیر و
تواریخ معروفست الی آخر القصه حاصل آنکه هیچ شدت سخت تر از موت و حزانت و هیچ فرج فسیح تر از حیات و عافیت
نخواهد بود و این معنی را بلطف شامل و فضل کامل خود بیان فرموده است تا هیچ صاحب بلیت از خفایای لطف
باری تعالی در کشف بلیات نومید نباشد و دستگیری زمره که پایمال حوادث باشند و را اعادت نعمت و
ازالت شدت مستبعد و غریب و نادره و عجیب نباشد و در موضعی دیگر فرموده است الیس الله بکاف عبده
و یخوفونک بالذین من دونه معنی آنست که ای کسی که ترا بغیر خدای می ترسانند آخر خدای بسنده نیست ترا و با
دارنده نیست از تو مضار خلایق را و درین معنی میگویم شعر تمسک بحبل الله واقرأ کلامه الیس الله بکاف عبده
وحده اذا کنت یوما فی محنة فاعتصم به هو الله بالافضال یعصم عبده بیت اگر کسی بسپهر خود چرا ترسد هر که او را
خدای کس باشد گر جهان جمله پر زفتنه شود عصمت ایزدیت بس باشد و هیچ دلیلی بر اعانت فریادخواهان
و دستگیری پرگناهان و رهانیدن درماندگان بیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی که
بضرورت نصرت و اعتصام نمودند و علم او بدان شامل بود که چون آن بلیت مکشوف و آن بند مرفوع گردید جز
بکفران نعمت و ناسپاسی و ناحق شناسی مشغول نباشد و مع هذا چون استعانت بدو کردند دستگیری نمود و چون
استعانت از و خواستند نصرت فرمود چنانکه چند جا یکه در تنزیل بیان آن فرموده است کما قال الله تعالی و اذا
مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه کذلک زین
للمسرفین ما کانوا یعملون و جائی فرموده که هو الذی یسیرکم فی البر و البحر حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح

طیبة و فرحوا بها جاءتها ریح عاصف و جاءهم الموج من کل مکان و ظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له
الدین لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین فلما انجاهم اذا هم یبغون فی الارض بغیر الحق یا ایها الناس
انما بغیکم علی انفسکم متاع الحیوة الدنیا ثم الینا مرجعکم فننبئکم بما کنتم تعملون در موضعی دیگر فرموده قل من ینجیکم
من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها و من
کل کرب ثم انتم تشرکون و چندین جای دیگر صریحا و مرموزا در باب اجابت جماعتی که پناه بدرگاه او آورند
و دستگیری طایفه که پای در حریم استعصام و استعانت او نهادند میفرماید و قال الذین کفروا لرسلهم لنخرجنکم
من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم ربهم لنهلکن الظالمین و لنسکننکم الارض من بعدهم ذلک لمن خاف
مقامی و خاف وعید و چنانکه بیان میفرماید قال الله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون
و چنانچه در موضعی دیگر تقریر میفرماید امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکرون و جائی دیگر میفرماید و قال ربکم ادعونی استجب لکم و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب
اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون و دیگر میفرماید و لنبلونکم بشیء الی قوله
قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون و همچنین
بیان میفرماید الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل
فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم یمسسهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم و از حسن بصری روایت
کرده اند که گفت عجب دارم از کسی که بواقعه در ماند و به بلائی گرفتار شود که در طلب فرج و دفع مخرج از
خواندن این آیات با آنکه حق عز اسمه خوانندگان این آیات را چون در مانده شوند وعده فرموده است
غافلند یکی این آیه و لنبلونکم بشیء الی قوله هم المهتدون و دویم این آیه الذین قال لهم الناس الی الناس
قد جمعوا و سیوم آیه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و چهارم آیه فوقاه الله سیئات ما مکروا
پنجم آیه و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین و هم از حسن بصری روایت

روایت کرده اند که هرکه خواندن این آیات را در بلیات و شداید عادت کند خدایتعالی وی را خلاصی و مناص
و نجاحی و فلاحی ارزانی دارد و بسبب آنکه درین آیات وعده فرموده است و حکم کرده بثواب آنکس که این آیات را
بخواند و بهمه حال حکم او از بطلان مبرا باشد و وعدهٔ او از خلف مبرا و باریتعالی در کلام بی زلل خود و قول بی
خلل خود قصص اکابر انبیا و اکارم رسل و بلیات و شداید و مهالک و مضایق که ایشانرا بوده و کشف و دفع آن
چگونه اتفاق افتاده بیان فرموده و شرح داده که فرج و تخفیف ایشان بصنع لطیف چگونه فرموده و اول مبتلی
از انبیا که بقضای خدایتعالی رضا داد و بلا را عطا شمرد آدم صفی علیه السلام اول الناس و جد ابو البشر صلوات الله
و سلامه علیه تا باریتعالی اغاثت او بلطف خفی و اعانت او بفرج قوی ارزانی داشت و ذکر مقامات رفع درجات
و کشف بلیات او چندین موضع از مصحف مجید مذکور گردانید و چون وجود او از مادر کن متولد گشت در
مکتب وجودش به تعلیم وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا مشغول گردانید و مسجود مقربان حضرتش کرد و جنت عدن را
تماشاگاه او گردانید و بعد از آن بافعالش مواخذ کرد و انگشت بر حرف او نهاد که أَلَمْ أَنْهَكُمَا عَن تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ
پس از آنکه بهشت بهشتی آسوده بود بغرامت آن ترک بضرورت بهشت بهشت و بخاکدان دنیا هبوط کرد و بفراق
جنت و هجر حوا مبتلا گشت و به خجالت گناه کاری درمانده شد و دویست سال بنوحه و ناله رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا
روزگار گذاشت و هر لحظه دلش پرخون تر و غمش روز افزون تر بود تا ارحم الراحمین بتضرع و دموع و انکسار
و خضوع او ببخشید و خلعت فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ در گردن او انداخت و نقش نقمت بنعمت مبدل گردانید
و حوا را باو رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اعانت یافت
و غمش بشادمانی و سختیش بآسانی بدل گشت و بتجدید نعم و ازالت نقم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت و رحمی
پادشاهی که چون از وی رحمت طلبند بخشایش فرماید و چون نعمت خواهند ارزانی دارد و در قرآن شرح و بیان
او بیش از آنست که این مکان احتمال ذکران تواند کرد و پس از آن شیخ الانبیاء نوح علیه السلام که مدتها مقاسات
صحبت از منکران کشید و بخلاف خویش و پیوند و فرزندش محنت کرد ید و نهصد و پنجاه سال ایذاء آن
گمراهان کشید و مدتی سختی رکوب سفینه و مشقتی که لازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص یافت
و از آن مشقت مناص و بدو پیر معانی آدم ثانی شد تا امروز هیچ فرزند آدم نیست الا که فرزند نوح بود و حد

تعالی در حق او فرمود که ولقد نادینا نوح فلنعم المجیبون ونجیناه من الکرب العظیم وجعلنا ذریته هم الباقین
وترکنا علیه فی الآخرین و قصه ابراهیم علیه السلام و ابتلای او بمجادله و محبت کشتن با قوم خویش و کثرت اصنام
واجماع آن زمره بر احراق او و بدل گردانید باری عز اسمه جمره بعضی از آن و در کتاب مجید و کلام پاک مذکور است که
ولقد آتینا ابراهیم رشده من قبل وکنا به عالمین و این قصه مشروح است درین آیه قوله تعالی یا نار کونی بردا
وسلاما علی ابراهیم وارادوا به کیدا فجعلناهم الاخسرین ونجیناه ولوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین
ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة وکلا جعلنا صالحین وجعلناهم ائمة یهدون و بعد از آن شغل اصنام بید و سلام
مبدل گشت و او بمفارقت وطن و مهاجرت مسکن مکلف گردانید و به بنای کعبه و اسکان هاجر و ولد بواد غیر
ذی زرع مأمور گشت و بعد از آن بقربان کردن فرزند و سر بریدن جگر گوشه به بستدش امتحان کرد و بعد از آن
که تسلیم کرده بود و بعد از خلاص و نجاح و فلاحش از آن ورطه برهانید چنانکه تمامت قصه درین آیه مذکور است که
قوله تعالی فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین فلما اسلما وتله للجبین ونادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک
نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین وفدیناه بذبح عظیم وترکنا علیه فی الآخرین ای هیچ بلا سخت تر از آن
باشد که شخصی را مقید کنند در موضعی بجنبین هفت اخر و ارسیرم بسوزانند و او را در آن آتش افکنند و بعد از آن
بغربت و هجرت که اشد البلا آنست و قایم مقام عذاب عظیم است چنانکه این آیه مبنی است از آنکه ولولا ان کتب الله
علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا امتحان کنند و بعد از آن بذبح فرزندش مأمور گردانند و اسمعیل را علیه السلام
بتسلیم صبر در آن مقام امر شد و خدای تعالی بر شدت آن بلا گواهی میدهد ان هذا لهو البلاء المبین ای هیچ فریاد
رسی و دستگیری و رخا بعد از شدت و عطا بعد از بلیت بیش از آن باشد که آتش را بر وی گل و ریحان گردانند
و سرد با سلامت کنند که یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم و پسر را از قتل و ذبح بفدا عظیم نجات ارزانی دارند
که وفدیناه بذبح عظیم و از این جمله قصه لوط پیغمبر است علیه السلام و نهی او قوم او را از فاحشه [illegible] با ایشان
و تعدی که در طبیعت ایشان لازم بود و انهماک و غروری که در عصیان داشتند و هلاک و خسف ایشان و نجات
چنانکه در چند موضع کلام مجید عظیم و ذکر حکیم بدان ناطق است از آنجمله یکی آنست که قوله تعالی ولوطا آتیناه حکما و علما

ونجّيناه من القرية التي كانت تعمل الخبائث انهم كانوا قوم سوء فاسقين وادخلناه في رحمتنا
انه من الصالحين و دیگر سختی یعقوب و یوسف علیهما السلام و ابتلاء یعقوب بفراق او و امتحان یوسف
بحسد برادران و صبر او در بلیات چون فألقوه في غيابت الجب و ذلت بندگی و تکلیف سجن و خلاص
ازین جمله و ابیضاض عین یعقوب و رد بصر و رسیدن یوسف بپادشاهی در کلام مجید مذکور است و عفو
برادران خود در سورهٔ تمام بزرگ در کلام بی زلل مسطور است و نیز بیانه بلاء ایوب علیه السلام و کشف
آن بلا و رحمتی که حق عز و علا در حق او مبذول داشت در چند موضع از قران مجید خصوصا درین آیه قوله تعالی
وايوب اذ نادى ربه اني مسني الضر وانت ارحم الراحمين فاستجبنا له فكشفنا ما به من ضر وآتيناه اهله ومثلهم
معهم رحمة من عندنا وذكرى للعابدين مشروح است و نیز استجابت دعای یونس علیه السلام و نجات
او از ظلمات و خلاص و تلطف الهی از بطن ماهی در چند موضع از کلام الله سیما درین دو آیه مبین است
قوله تعالى وان يونس لمن المرسلين اذ ابق الى الفلك المشحون فساهم فكان من المدحضين فالتقمه الحوت
وهو مليم فلولا انه كان من المسبحين للبث في بطنه الى يوم يبعثون فنبذناه بالعراء وهو سقيم وانبتنا عليه
شجرة من يقطين وارسلناه الى مائة الف او يزيدون و في قوله وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن
نقدر عليه فنادى في الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين فاستجبنا له ونجيناه من
الغم وكذلك ننجي المؤمنين مرویست که هر که بخواندن این آیه مداومت نماید در نماز و غیره خدا تعالی
او را در هر واقعه که باشد فرج آورد و نیز قصهٔ موسی و ولادت او و محن و ابتلائی که او را از بنی اسرائیل
و فرعون بود و الطافی که باریتعالی بکرات و مرات در حق موسی علیه السلام ارزانی داشت و نگاه
داشتن از سوختن در تنور آتش و حفظ از غرق در دو نوبت باول طفولیت و باخر و روشن گردانیدن
چشم او در سیم روز بدیدار او و نجات بنی اسرائیل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و مقامات
دیگر چنانکه مذکور و مشهور است بیش از آنکه درین موضع ایراد توان کرد آیات و بینات بذکران ناطق
قوله تعالى واوحينا الى ام موسى ان ارضعيه فاذا خفت عليه فالقيه في اليم ولا تخافي ولا تحزني
انا رادوه اليك وجاعلوه من المرسلين فالتقطه آل فرعون ليكون لهم عدوا وحزنا ان فرعون

ابیضاض
سفید شدن

وهامان وجنودهما کانوا خاطئین وقالت امرأة فرعون قرّة عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا
او نتّخذه ولدا وهم لا یشعرون واصبح فؤاد امّ موسی فارغا ان کادت لتبدی به لولا ان ربطنا علی
قلبها لتکون من المؤمنین وقالت لاخته قصّیه فبصرت به عن جنب وهم لا یشعرون وحرّمنا علیه المراضع
من قبل فقالت هل ادلّکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون فرددناه الی امّه کی تقرّ عینها ولا
تحزن ولتعلم انّ وعد الله حقّ ولکنّ اکثرهم لا یعلمون ومقاسات سیّد کاینات و زبدهٔ موجودات
محمّد مصطفی صلی الله علیه وآله در ابتداء حالت او از ایذائی که منکران دین حقّ می کردند چنانکه فرمود قوله
علیه الصلوة والسلام ما اوذی نبیّ مثل ما اوذیت ومقاسات شداید بسیار و تحمّل عناء بسیار کرد او
کرد وآنها بفتح ونصرت واتمام نعمت واعلاء کلمهٔ حقّ وظهور دین او بر جملهٔ دینها واتمام نور او کما
قال الله تعالی یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متمّ نوره از آن معروف و مشهورتر است
که باستشهادی حاجت افتد وابوذر غفاری رحمه الله روایت میکند که مصطفی صلی الله علیه وآله
این آیه را بر من خواند ومن یتّق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکّل علی الله فهو
حسبه پس گفت یا اباذر اگر جملهٔ آدمیان بقراءت این آیه کفایت کنند و بدین کار کنند در شداید
وبلیّات دنیا وآخرت ایشان را بس باشد وسعید بن عیینه روایت کرد و گفت روزی نشسته بودم
و مردی با من نشسته بود و با سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه سنگ ریزه در گوشش افتاد و بسیار کوشش
کردند از گوشش بیرون نتوانستند آورد و دردی عظیم و محنتی الیم بسبب آن بوی رسید و از زحمت
آن سنگ بی سنگ و از درد گوش بیهوش شد و مدّتها آن محنت میکشید و ندای فرجی بگوشش نمیرسید
تا روزی که رنج سخت شد و امید نجات بگسست و دل شکسته و یقین بهلاک در بست ناگاه شنید که
خواننده این آیه میخواند امّن یجیب المضطرّ اذا دعاه ویکشف السوء ویجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکّرون گفت خدایا مجیب توئی و مضطر منم وقت آمد رحمت آر هنوز این سخن در
زبانش بود که آن سنگ از گوشش بی کوشش بیفتاد و آن در بسته بی دست گشاینده بگشاد و آن
درد را بی تکلّف دوائی حاصل شد نظم چو تو در محنتی فرو مانی جز بفضل خدا دوا مطلب مرهم

در ذکر آیات قرآنی

مرهم درد ما خدا بخشد   مرهم خود جز از خدا مطلب   درد دل را ز غایت اخلاص هیچ شافی بجز دعا
مطلب   و عمر بن الخطاب رضی الله عنه با بو عبیده جراح نبشت که او در بلیتی بود که نهایت نزول با مرا من شده و
یجعل الله بعدها فرجا و انه لن یغلب عسر یسرین و انه یقول اصبروا و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم
تفلحون و ترجمه اینست هر گاه که شدت و بلیت بمردی نازل شود بهمه حال آن بلا را نهایتی و آن محنت را
غایتی باشد خدای تعالی فرج و نجح آن ارزانی دارد و هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد و بدستی
که خدای تعالی در قرآن مجید فرموده که در کارها صبر و شکیبائی سرمایه خود سازید و تقوی و ورع شعار
و دثار خود کنید تا باشد که رستگاری یابید نظم راست کاری اگر کنی عادت   بهمه حال رستگار
شوی دست گیرت شود خدا بفرج   گر تو در صبر پایدار شوی   حکایت کرد از بزرگان بغداد شخصی
که در سخن مصدق بود و راست گوی او محقق که در بعضی از کتب خوانده‌ام که چون کسی را واقعه هولناک
پیش آید و بیم هلاک باشد باید که جامه پاک بپوشد و بر فراش پاک بخسبد و چون بخواهد خفت سوره
والضحی و سوره واللیل هفت بار بخواند پس بگوید اللهم اجعل لی فرجا و مخرجا من امری بهمه حال در
فرج و خلاص بر او بگشاید و آنچه سبب خلاص او باشد بدو بنماید پس از آن بسالها مرا واقعه افتاد
که محبوس کردند و آن حبس بر من دراز شد و این خبر بر خاطر من پوشیده گشته بود تا مرا روزی آن خبر یاد
آمد شاد گشتم و آن شب سوره‌ها بخواندم تا شب چهارم بخواب دیدم که گوینده با من گفت که خلاص
تو بر دست علی بن ابراهیم است بعد از دو روز جوانی نزدیک من آمد که او را نمی‌شناختم و گفت
که مهم تو کفایت کرده‌ام و ضامن شده‌ام و دست من بگرفت و از آن حبس بیرون آورد و از اقربای
خود پرسیدم که این کیست و سبب احسان او در حق من چیست گفتند جوانیست آزاد از اهل اهواز او را نام
علی بن ابراهیم گویند و او را با آن شخص که ترا محبوس کرده بود در حق صحبت و مصالحت بود و از وی التماس کرده
تا شفیع باشد چون دست در وی زدیم پای مردی در میان نهاد و از مروت و فتوت واسطه تا این کار
با تمام رسانید و من درین باب گفته‌ام شعر و للرحمن فی کشف البلایا   خفیات العواطف و اللطایف
یزول بذکره همی و کربی   لذاک جعلته خیر اللطایف   نظم ز لطف ایزد و از فضل او طلب درمان

هر بلا و ز هر رنج اگر تو در مانی اگرچه لطف خدا هست ظاهر و پیدا هزار چندان پیش است لطف
پنهانی و هم در همین معنی بروایتی دیگر حکایت کرد امینی معتبر القول مقبول الشهاده که وقتی بدردی سخت
گرفتار بودم و بیم آن بود که بهلاکت انجامد این سورها هفت بار هم بدین ترتیب که مذکور است بخواندم
در شب اوّل دو شخص را بخواب دیدم که بر بالین من آمدند یکی آن دیگر را فرمود که دست بر اعضاء او نه
ببین که مادّهٔ علّت او کجاست و موجب الم او از چه خواست این شخص ملامسه سر تا پای من بمالید و گفت بر
سر همهٔ اعضاء من بسائید چون بسر آمد گفتی الم من بسر آید و سر انگشت بر موضعی نهاد و گفت برین
موضع حجامت موجب سلامت است اینجا را حجامت فرمای و خلاف مکن و مخطی مشوی تا این صحت
یابی و بعد از آن گفت این نیکوتر باشد که با این دو سوره سورهٔ والتّین ضم کنی چون بامداد شد آنچه
فرموده بود بجای آوردم و شفا یافتم پس از آن هیچکس نبود که برین قانون معالجت فرمود که سبب شفا وی گشت
و این حدیث مرا ذخیرهٔ ایّام بلا و روزگار رعنا گشت و امیر معتصم روایت میکند از معتمدی که پیش او
حکایت کرد که جماعتی از تجّار ارتکاب محظور الرّاکب فی السّفینة کالسّاعی فی حتفه کرده بودند و خود را بحکم
هلاک الحرص توقع المرء فی المهلکه گردانیده در میان دریا در وقتی که چون مؤمن محقّق میان خوف و رجا
بودند و چون متوکّل مخلص همه امید بر خدای داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که کیست که ده هزار دینار
بدهد تا او را کلماتی بیاموزم که در هر غم که برخواند شادی برسد و از هر رنج که بدان مبتلا باشد آسایش
یابد و اگر بیم مرگ باشد حیات یابد و اگر مشرف بر هلاک بود نجات بیند از جملهٔ اهل کشتی مردی بود که ده هزار
دینار نقد داشت برخاست و گفت یا هاتف من این سرمایه که تو میگوئی بدین بها خریدارم و اینک ثمن
ما حضر دارم هاتف آواز داد که اگر راست میگوئی دل از غم بپرداز و این نقد را در آب انداز مرد بدرهٔ
زر از آن ده بدره بیرون کشید و به نیم جو از آن ده هزار دینار حساب برنگرفت و آن زرهای چون
آتش را در آب انداخت و دل از باد هوس آن خاک رنگین بپرداخت آوازی شنید که چون از سر زر
برخاستی این جواهر را نگاه دار و چون نعمت بخشیدی این حکمت را گوش کن و هرگاه که در حادثه کار
بجان و کارد باستخوان رسد این آیه برخوان از سر صدق وَمَن يَتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَل لَّهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ

من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که در کشتی بود
گفتندی فلان بادانی سرمایه از دست دادی وخود را از پای در افگندی و نقد عمر در تحصیل آن
بباد داده بودی در آب انداختی و بخاکساری جان خود را در آتش ندامت بگداختی آمد گفت کلا وحاشا
من این تجارت را غنیمت بشمارم و این آیه را سعادت خود تعویذ وار دمیدم چون چند روز برین سخن
بگذشت ناگاه باد مخالف برخواست و بموس همه بشست و دریا در اضطراب آمد وهیجان حرص هر یک را
ساکن گردانید و تجارت تاراج شد و هر کس بچیز و عوذه محتاج گشتند و چون کشتی بشکست جز آن شخص
که آن درهمها را بذل کرده بود هیچکس نزیست که خدایتعالی این آیه سبب نجات او ساخت و دریا بر تخته
پاره او را بساحل انداخت بعد از آن وی چنین حکایت کرد که موج دریا مرا بجزیره انداخت که برشک
از روضه و غدیری و در هر ناحیه خورنقی و سدیری بود خاک او دلپذیرتر از هوای عاشقان و
آب او خوشگوارتر از ناز معشوقان بیت صحن او همچو صحن جنت خوش   چون جوانی بود چو جوی دلکش
در میان آن جزیره کوشکی دیدم چون همت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون روی نیکوان
آراسته در آن کوشک رفتم در آنجا از انواع جواهر یافتم که مثل آن هرگز ندیده بودم و نشنیده و زنی
دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیرتر و از آفتاب در حسن بی نظیرتر صباحتی که
یوسف در مصر جمال او عزیز نبودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بر وی افتادی مجنون گشتی قد و حسن اگر با عذرا
باختی عذرا را ببردی و با او عذرا خود را وامق شمردی از کمال خوبی او متعجب ماندم ما هذا بشرا ان هذا الا
ملک کریم برخواندم و گفتم ای دلربا در دلبری از پری زیباتری یا پری از دیده مختفی باشد تو چنین ظاهر
چرا شده ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیباتری بر زمین چه مسکنی و ای حور بهشت آرای ترا فردوس
وعده داده اند اینجا چون افتادی نظم ای حور ز فردوس برین آمده   یا ترک ختائی ز چگل آمده
چون ماه ز آسمان فرود افتادی   یا چون پری از زیر زمین آمده   از آن پسته تنگ شکر ریزی آغاز نهاد
و از آن درج لعل در افشان گشت و گفت پدر من بازرگانی بود بزرگ از اهل بصره با بضاعتی تمام و سرمایه
کامل و مال بسیار و نعمت بیشمار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سهمناک مسلوک

داشتی و مرا از غایت دوستی یک لحظه از خود جدا نداشتی وقتی سفر دریا اختیار کرده بود و من با وی
بودم که ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من درین جزیره افتادم و شخصی مانند دیوی ازین دریا بیرون میآید
و هفته [یکبار] با من بازی میکند و بر من طنازی مینماید و بهر بازی که مردان با زنان کنند از قبله و لمس و مطایبه
و ملاعبه مرا ایذا میکند الا آنکه بوطی و مباشرت مرا زحمت نمیدهد و هفت روز بدریا فرو میشود
و امروز وقت آمدن اوست از خدای بترس و بر تن خود رحمت نمای پیش ازآنکه او برسد ازین موضع بیرون
شو و در خون خود سعی مکن و بر جان خود زنهار بخور که اگر نظر او بر تو افتد از جان بیجان کردی و بر خود پشیمان
شوی او این سخن هنوز در دهن داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد و چون کوه بزرگ آن ملعون بمن
نزدیک گشت من حالی از جان خود بترسیدم و آیه و من یتق الله یجعل له مخرجا بخواندم و بر خود دمیدم هنوز
این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بر زمین افتاد اگرچه از آتش فتنه او عالم پر دود بود لیکن خاکسترش
یافتم و ازان شادی کلاه بر آسمان انداختم و سر بسجده شکر بر زمین نهادم و آن مستوره خدای را شکرها کرد
و گفت ای شخص همانا فرشته که چنان دیو بر دست تو هلاک شد و بوجود تو خدای تعالی بر من منت نهاد و مرا
از بلاهای او رهائی داد پس برخواستیم و همه روز هرچه ازان جواهر آبدار تر و ازان لآلی شاهوار تر میبود بساحل
دریا نقل نمودیم و شب بآن قصر میرفتیم در آن قصر ازان میوهائی که دران جزیره میخواست ذخیره نهاده بود
میخوردیم و بر و زبر آن عادت بر سر کار میشدیم تا یک روز از دور در دریا کشتی بدیدیم جامه بر سر چوبی
کردیم تا ایشان ما را بدیدند و کشتی بکنار دریا براندند و ما را با آن جواهرها در کشتی نشاندند و بسلامت بشهر
بصره رسیدیم با نعمتی که کس اندازه آن نداند و ثروتی که هیچ آفریده چندان نشناسد و دختر مرا خانه خویش
نشان داد بدر خانه او رفتم در خانه بزدم گفتم که من رسول فلانه ام و هنوز نام فلانه بگوش ایشان نرسیده بود
که فریاد و واویلاه و وامصیبتاه ازان خانه برآمد و گفتند که این کیست که مصیبت ما را تازه میگرداند و بروزگار
ما استهزا میکند و در دمند ترا افسوس میدارد من گفتم حاش لله من الکذب این سخن را مصدق دانید و
این معنی را محقق شمرید و ایشانرا با خود نزدیک آن مستوره آوردم و وی را با ایشان نمودم خواستند که
از شادی هلاک شوند و آن فرج نتیجه که فرح المفرط مهلکت پس این حکایت بتقریر و تطمیر با ایشان تقریر

تقریر کردم داو را بنکاحی درست وعقدی شرعی بمن دادند و آن جواهر را سرمایه ساختم و دل از محنت
وغم بپرداختم وامروز توانگرترین اهل بصره منم و چندین فرزند شایسته وخلف بایسته مرا از آن زن حاصل
آمد نظم با خدا کن تجارت ای خواجه که کسی با خدا زیان نکند دفع محنت بجمله روی زمین جز خداوند
آسمان نکند التجا گر کسی بود عاقل جز بجبار غیب دان نکند انس جان ساز ذکر او که دوات او
هیچ انس و جان نکند حکایت معلی بن ایوب که در میان کتاب فتح معالی داشت چنین حکایت کند که
در بعضی از اسفار در صحبت فضل بن مروان بودم در خدمت المعتصم بالله و فضل بن مروان را با من اندک
غباری بود و بهر وقت تکلیفهای صعب پیش میفرمود و من پیوسته از شر او احتراز میکردم و نجات را انتهاز
می‌نمودم تا یکروز تکلیف فرمود مرا به نوشتن محاسبهائی که در مدت مدید از آن فراغ حاصل نباید و روشن
کردن معامله که تقریر آن را عهدی بعید باید و از زبان معتصم جمعی را بر من موکل کرد که نگذارید که از جای
برخیزد تا آن محاسبه محرر و آن معامله مقرر گرداند از هیبت این واقعه مدهوش و از صعوبت این حادثه بیهوش
گشتم و گفتم که جبارتا و برین تکلیف ما لایطاق و تعنیف برین میثاق جز آن نیست که هلاک مرا بنا
واز پای درآوردن مرا دستاویزی میطلبد و این کار با معتصم تدبیر کرده است و آنچه متغیر رای او باشد
در حق من تقدیر کرده و متیقن بقضا در فنای خود نزول کردم و چون شب تاریک شد بفرمودم تا مشعلها
برافروختند و همه شب آتش میسوختند و من چون سر بر گردن افتاده و چون گردن بر سر زانو نشسته
و برکار خود متفکر و در احوال خود متحیر مانده زنخ را از دست ستونی ساخته و سر از حیرت در پیش
انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که شخصی در پیش من بایستاد و این آیه برخواند قوله تعالی
قل الله ینجیکم منها ومن کل کرب قل من ینجیکم فی ظلمات البر والبحر تدعونه تضرعا وخفیة ثم انتم تشرکون
آن بشارت در گوش و دیده چشم باز کردم روشنائی دیدم که از دور بسوی من می‌آمد چون نزدیک شد صاحب
الحرس در پس آن روشنائی بود و از درگاه خلیفه می‌آمد تا تفحص کند که موجب این مشاعل چیست که من
افروخته‌ام و حال خود او را معلوم گردانیدم در حال بازگشت و بهمان مقدار وقفه افتاد که بحضرت
امیر رسید و رسولان امیر المطلب من متواتر گشتند و هم در حال مرا بخدمت او رسانیدند و حال شرح

انتهاز: فرصت یافتن و غنیمت شمردن

ومهین تقریر کردم امیر از آن حال تعجب نمود و گفت او را بر تو چه دست رس است تو کاتب منی همچنانکه او
هست برو و باز گرد و در سایهٔ همای تربیت ما می باش و از آن بوم شوم حساب گنجشکی بر مگیر و زبان باین ذکر
بالکس مجنبان که زود باشد که بکام خویش او را در دهان کرکسان بینی از انجا این بخانه آمدم و بامدادگاه نزد
فضل رفتم و رسم خدمت هیچ کم نکردانیدم تا انگاه که خدای تعالی فرج آورد **نظم** کار چون سخت گشت
بر بنده فضل حق زود دستگیر شود چون ببرد طمع ز نصرت خلق ایزدش بیگمان نصیر شود چو تیر
کمان گرچه کج نماید کار هم ز لطف خدا چو تیر شود هر که گردد اسیر گو خوش باش که هم او عاقبت
امیر شود **حکایت** آورده اند که میان دو شخص عداوتی سخت افتاده بود و مخاصمتی شدید رفته
و یکی از ناجوانمردی و ناپاکی آن دیگری بتبر سید و همواره بدین سبب حزین و درین حادثه غمگین می بود تا
شب در خواب دید که گویندهٔ با او گفت که هر که هر روز در یک رکعت از دو رکعت نماز بامداد الم ترکیف
فعل ربک الی آخر سوره برخواند از جمیع بلیات محفوظ شود آن شخص چنین حکایت کرد که بر خواندن این
سوره در نماز بامداد مواظبت نمودم هنوز یکماه نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من مشرق
گشت و آن دشمن چون سایه صورت پیچان شد و یکذرّه از آن هم بر دل من نماند و تا امروز بر آن وظیفه
مواظبت مینمایم **نظم** هر که امروز نیز از اخلاص بدل و جان بآن قیام کند بیشک و شبهتی مراد اش را
حق باحسان خود تمام کند **حکایت** یکی از نیک مردان که به بد ایام مبتلا بود و از جور روزگار درغبار فقر
میرفت بطریق تمثیل این یک مصراع از سر ضجرت و غایت حیرت بر زبان راند مصراع اری الموت
لمن امسی علی الذل له اروح **ترجمه** چون رود بر مراد دشمن کار مرگ بهتر ز زیستن باشد هر که چون
جامهٔ خلق شد خوار بهترین جامه اش کفن باشد چون این بیت بر زبان راند از هاتفی شنید که میگفت
العربیه الا ایها المرء الذی الهم به برح اذا ضاق بک الامر ففکر فی الم نشرح فعسر بعد یسرین
اذا فکرته ففرح ترجمهٔ آن بفارسی اینست **ترجمه** مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید هیچ وجه اگر
چند سخت درمانی اگر شوی متفکر تو در الم نشرح تو را ز درد و الم کی بود پریشانی چه در میان دو
آسانیست دشواری عجب بود که شود بر دو وجه آسانی و این ابیات نیز درین معانی نظم افتاد

ضجرت: تنگدلی، آرام شدن از غم

افتاد و برین ختم شد نظم ای آنکه گشته بغم و رنج مبتلا آید فرج مباش تو نومید از خدا غم گر چه بیشمار
بود شادی از پس است شدت اگر چه دیر پاید شود رجا شب گر چه دیر باز بود هم رسد صبح روز
ار چه میغ ناک بود هم دهد ضیا آید شفا و صحت اندر پس مرض باشد بهار خرم اندر پس شتا بر بین
صفت که هست جهان را ثبات نیست هر حال را که هست بود در عقب فنا شادی و غم عطا و بلا صحت
مرض اقبال و مدبری کراهیت و رضا هر یک بضد خویش شود عاقبت بدل هر حال را که هست بود
بیشک انتها هر چیز را چو عاقبتش ضد آن شود غم به ز شادمانی و درویشی از غنا آدم فراق جنت و حوا
کشید از آن مخصوص گشت زود بتشریف اجتبا هر چند نوح نوحه گری کرد مدتی وز قوم خویش دید بسی
رنج ابتلا هم عاقبت بکام دل خویشتن رسید در آب غرقه گشته با تش شده سزا نی بر خلیل آتش سوزان
بهشت گشت بر ذبیح نی ز بهشت آمد آن فدا یونس ببطن ماهی اگر ماند مدتی شد مستجاب دعوت و شد حاجتش
روا یوسف بچاه و زندان گر خواری کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا الباب الثانی ما جاء
من الآثار من ذکر الفرج بعد البلاء و ما یتصل به الی کشف البلاء باب دوم در بیان
آثار و شرح اخباری که مشتملست بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت بنعمت و آسانی رسیدند
عبد الله ابن مسعود رضه از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود سلوا الله عز و جل من فضله فانه یحب ان
یسأل و افضل العبادة انتظار الفرج من الله تعالی ترجمه آنست که از خدای حاجت خواهید و نیاز به
بی نیازی او عرضه کنید و ملتمس از فضل او باشید که او خواسته و ناخواسته ده خواسته رد نکند و خواهش
خواهندگان و دست ارادت و نیاز درماندگان را خریدار باشد و فاضلترین عبادات انتظار فرج است
و امید دفع حرج از دستگیری فضل بیدارش و دستکاری لطف بی پایانش انه ولی التوفیق و از امیر
المؤمنین علی علیه السلام درین معنی مرویست مرفوعا الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال افضل اعمال
امتی انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که خدای عز و جل بنده را ببلای مبتلا کرداند تا
آنکه او را دوست دارد و تضرع او بشنود و استکانت او ببیند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
لعبد الله بن عباس الا اعلمک بکلمات ینفعک بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله

تجده اما مك تعرف الى الله فى الرخا يعرفك فى الشدة واذا سالت فاسال الله واذا استعنت
فاستعن بالله جف القلم بما هو كائن فلو جهد العباد ان ينفعوك بما لم يكتبه الله عز وجل لك لم يقدروا عليه
واذا استطعت ان يعامل الله عز وجل بالصدق واليقين فافعل فان لم تستطع فان الصبر على ما تكره خير كثير
واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الكرب وان مع العسر يسرا زبدهٔ خلایق و نبع حدائق حقائق
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم حبر امت و بحر حکمت عبد الله بن عباس رض را چنین گفت الا اعلمك كلمات
ينفعك بهن یعنی بیاموزانم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیت دافع گفت بلی یا رسول الله گفت
احفظ الله يحفظك خدا را نگاه دار تا خدای ترا نگاه دارد و نگاه دارندهٔ زمین و آسمان در نگه داشت
بندهٔ از بندگان بگنجد معنی آن باشد که با نقیاد و امتثال اوامر و نواهی او را محافظت کن و در نگه داشت
جانب دوستان و بندگان او مبالغه کن تا به نگاه داشت او از زوال نعمت و وقوع در بلیت محفوظ مانی
و بنظر عنایت و عاطفت او ملحوظ گردی تعرف الى الله فى الرخا يعرفك فى الشدة ترجمه اینست که معرفت
جوی با خدا در رخا تا خدای در شدت با تو معرفت جوید خدا را در سرا بشناس تا خدای در ضرا ترا بشناسد
آن نیست که شناختن خدا ترا بر شناختن تو خدا را موقوفست نظم جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا
از بلا نگه دارد پا چو از معصیت کشیده کنی او بدست بلات بسپارد تعالی الله عنه که هر چه از ازل تا
ابد خواهد بود و هست و آنچه نخواهد بود و اگر بودی چون بودی علم شامل او بکیفیت و کمیت آن محیطست
در علم او زیاده و نقصان و کم و بیش تصور نتوان کرد اما معنی اینست که دو کس با یکدیگر معرفت جویند
و معرفتی از هم دریغ ندارند و نگه داشت دوستان و متعلقان و پیوستگان یکدیگر کنند و بنفایس
و ظرائف و تحف و لطائف دلداری یکدیگر بجای آرند و در نعمت با هم مسامحت و مشارکت نمایند
تا در بلیت از یکدیگر معاونت ببینند و معرفت جستن تو خدا را در سرا آنست که شکر نعمت حق بگذاری و
با بندگان و آفریدگان و دوستان او حسن معاشرت و مواسات بجای آری و نعمتی که خدای ترا
بدان مخصوص و ممتاز گردانیده است در مبرات و خیرات و صدقات و مراوات مصروف کنی و در
حال مسرت و شادمانی اخلاص در دعا بجای آری تا در حالت شدت خدای تعالی ناصر و یار بود

رخا فراخی و خوشحالی
سراء خوشی
ضراء سختی

و دستگیر تو باشد اذا سالت فاسئل الله ترجمه اینست که چون سؤال خواهی کرد از خدای کن که هیچ
سائل از درگاه او خائب باز نگردد و هیچ ملتمس از حضرت او بی نصیب نماند و اذا استعنت فاستعن بالله معنی
آن بود که چون یاری می خواهی از خدای خواه که هر که نصرت از و خواست منصور گشت و هر که مستنصر از و نبود
مقهور شد بی عون او فرعون را فر و عون نماند و بی نصرت او بخت نصر را بخت و نصر نماند و درین معنی
میگویم شعر فان کنت لابد مستنصرا من الله بالصدق فاستنصرا ولا تسألن معطیا غیره وسایله
تفرا غیر مستنکرا ترجمه ازخدا جوی نصرت و یاری تا شوی برمراد دل منصور ور بود حاجتی هم از
وی خواه تا با دراک آن شوی مسرور جف القلم بما هو کائن معنی آن بود که قلم خشک شد بدانچه بودنی
است یعنی آنچه در ازل تقریر رفت از اعمار و ارزاق و آجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و عنا تغییر و تبدیل
و نقل و تحویل از آن ممکن نیست فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدروا علیه معنی آن بود
که اگر جمله عباد و اصناف خلایق هر جهد و جهدی که در حیز امکان گنجد بجای آورند و باجماع باهم مطابق باشند
و بایکدیگر موافق کردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدای بر تو مقرر است یا دافع شری کردند
که در ازل بجهت تو مقرر است نتوانند فان استطعت ان تعامل الله عز و جل بالصدق و الیقین فافعل ترجمه اینست
که اگر تو میتوانی که معبود بسزا و پادشاه روز جزا را عبادتی کنی که بصدق محلی و از کذب معرا بود و به بندگی او
اقدام نمائی که بیقین حالی و از شبهت و شک خالی باشد و پرستشی آری که مبنی از اخلاص و وفاق و محتوی
بر تجرید از ریا و نفاق تمام شود فالمامن بنعمة سنیة و عطیة هنیة و ان لم تستطع فان فی الصبر علی ما تکره
خیرا کثیرا و اعلم ان النصر مع الصبر و ان الفرج مع الکرب و ان مع العسر یسرا ترجمه آنست که اگر این توفیق
رفیق نمیگردد و این نوع طاعت را استطاعت میسر نمیشود صبوری را در شداید پیرایه ساز و شکیبائی
را در نامرادی سرمایه کن که صابر در همه حال بمراد قادر گردد و صبور بنصرت ایزدی
منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت بمراد پادشاهی نماید که شادی و فرحت در پی
و داد و در برابر ستم و نشاط بر عقب اندوه و محبوب ساقه مکروه و فرج پس رنج و میسر دنبال عسر
و آسانی مزید دشواری و شادمانی تابع غمخواری قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان المعونة من الله

وانّ الصبر یأتی علی قدر شدّة البلاء معنی آنست که عون و نصرت و تأیید و قوت در همه احوال از باری
جلّت قدرته باشد و صبر و شکیبائی بر اندازهٔ شدت و محنت و کربت و بلیت هر شخصی را نظم صبر باید
که در کارها صبوری به بصبر هرچه شود بسته زود بگشاید غم ارچه دیر بماند بعاقبت برود نشاط اگر
برفت زود باز آید چو حال عالم گردان منقلب باشد نه آن بماند دیر و نه آن بسی پاید بجهد و جد نبود
نه غم و نه آسانی همان به است که عاقل ز کوشش آساید وایضاً قال النبی صلی الله علیه و آله من ستر
مسلماً ستره الله فی الدنیا والآخرة ومن فکّ عن مکروب کربة فکّ الله عنه کربه من کرب یوم القیمة
ومن کان فی حاجة اخیه کان الله فی حاجته معنی آنست که هر که از معایب و مثالب برادر مسلمان اغماض نماید
و از کشف فضایح مسلمانان اعراض کند و ذیل ستر بر عورات یاران مبذول گرداند خدای عزّ و جل او را از
فضیحت روز قیامت سلامت کرامت کند و بعطاء عفو معرّة معاصی او را مستور دارد و در دنیا او را
در پردهٔ عصمت خود از رسوائی فضایح و بینوائی قبایح بستر جمیل خویش مشمول گرداند و هر که بر دلداری دل
نژندان و دلخوشی مستمندان اقدام نماید و غمی از دل اندوهگین بزداید و اندوهی از سینهٔ محنت زده بردارد
فردای قیامت کرب او بشادی بدل گرداند و هر که در معاونت برادر مسلمان و نصرت او سعی نماید یا حاجتی
از حاجات مؤمنی باسعاف مقرون گرداند ایزد تعالی حوائج او منقضی گرداند و مراد او مبذول دارد و
عون و نصرت و تأیید و عاطفت خود را در حوادث و ملتمسات و وقایع و مهمات حافظ و نصیر و کارساز و
دستگیر او گرداند من ستر اخاه المسلم ستر الله یوم القیمة ومن نفّس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفّس الله تعالی
عنه کربة من کرب یوم القیمة والله تعالی فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ معانی
این حدیث را با حدیثی که ما قبل آن محرر و مقرر گشت مساوات حاصلست تکرار این معانی و مقتضی گردانیدن
شرح و بیان آن وجهی ندارد اختصار کرده شد و عنه قال النبی صلی الله علیه و آله لا حول و لا قوة الا
بالله دارو ئی نود و دو دردست که آسانتر از اندوهست پس اندوه نباید داشت و اگر همّی روی نماید
هم بدین همّ دوای آن غم فرمود حکایت از سید الثقلین و سرور الخافقین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله
چنین روایت کرده اند که وی فرمود که از نوادر اخبار بنی اسرائیل و عجائب امم سالفه که بالهام ربانی

بد
مثالب: زبونیها
معرّة: بدی و گناه
اسعاف: حاجت روا کردن

ربانی و وحی آسمانی بران مطلع بود چنین تقریر فرمود که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی با یکدیگر رفیق بودند و با
همراقبت و مرافقت یکدیگر مستظهر و مفتخر در راهی سخت و مقصدی دور در پیش گرفته بودند و بمسامرت و مکالمت
یکدیگر اعناق سفر را تخفیفی میسپردند و حصول مرادات و مقاصد را بلعل و عسی تسویفی میفرمودند و فایدهٔ الرفیق
ثم الطریق را محقق میگردانیدند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم مفلسان سرد و خونبار
سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود گردانید اما جهان بر آن مسافران چون سینهٔ لئیمان
تنگ و تاریک گشت پناه بغاری بردند تا از غارت باد که دستار ربائی میکرد ایشانرا حمایت کند و التجا
بکهفی کردند تا از ورطهای لغزان و وحل کفش دزدان دستگیر ایشان شود و نمیدانستند که بسبک پائی از قضا
نمی توان گریخت و بگراز دستی با قدر نتوان آویخت پناه جز بدرگاه خدا نباشد و مرد زیرک اگر از قضا گریزد
خود را بارگونه خواسته باشد که لا مرد لقضاء الله و لا مفر من قدره هنوز در آن غار ننشسته بودند که قیامت
برخواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران ایمن نگشته که کوه ثابت قدم که از اوتاد راسخات
و رواسی شامخات بود از زلزله چون دل خائنان در اضطراب آمد ایشان از تیرباران متحیر بودند که کوه از آن
باران چون دریا مواج گشت و ایشان چون غریق بسفینه محتاج شدند لیکن ایشان بعصمت ایزدی محصن بودند
چون از ظل واسع حفظ حق بظل زناء جبل التجا کردند هر یک بصفت زناء الجبل از راه فعل موصوف گشتند
و آن زناء صورت زنی بر د محصن بود که زنا بروی محقق شود و مستحق رجم گردد لاجرم کوه از آن بی ادبی
در اضطراب آمده بدست زلزله برجم ایشان برخواست و از آن سنگها یکی بر در غار نشست و مخرج غار بر ایشان
بسته شد و در محنت گشاده گشت عجب حالتی بود که کوه را تب لرزه گرفته بود و ایشان از مرگ می ترسیدند و چون
خود را بچشم خود در گور بدیدند از مرگشان یاد آمد و خرسنگی در راه افتاد که پای از آن بیرون نهادن دست
وسع ایشان نبود و جز سنگ هیچ چاره نداشتند از گران سنگی کوه در اضطراب سبکسار گشتند جز بفضل
حق دست آویزی و جز رحمت ایزدی جای گریزی نداشتند گفتند این آن ساعت است که جز اخلاص در دعا
موجب خلاص نشود و جز صدق نیت و خلوص عقیدت و طویت ازین ورطه نرهند فقالوا فلیسأل الله عز و جل
کل رجل منا بافضل عمله بیائید تا هر یک از ما خدا را به تضرع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضلترین

مرافقت: همراهی کسی چشم داشتن
مسامرة: با کسی افسانه گفتن

وحل: در میان گل و لا افتادن

زناء: سایه و زناء الجبل یعنی آنچه بر کوه

استکانت: فروتنی و زاری کردن

طاعتی و باخلاص ترین عملی که در مدت عمر بر آن اقدام نموده ایم ذریعهٔ اسعاف حاجت و وسیلهٔ استجابت
دعاء خود سازیم پس یکی گفت از ایشان که خداوندا تو میدانی که مرا دختر عمی بود در غایت صباحت
و ملاحت و نهایت لطافت و ظرافت و مدتها عاشق جمال و شیفتهٔ حسن و کمال او بودم و بارها در طلب او
بلطایف حیل و مکارم عمل ریاضتها کشیدم و مجاهده ها نمودم تا بعد از آنکه مال بسیار بر آن کار صرف
نمودم و روزگار دراز در آن مشقت بودم روزی بمراد خود دفادکشتم و او را تنها در موضعی بی زحمت
اغیار بیافتم خواستم که از آن گنج روان بهره بر گیرم و از آن چشمهٔ حیوان که شکرستان لبش معدن نبات
بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان حالی مطلوب از چنان محبوبی مرغوب باشد حاصل کردانم در خانهٔ
بسته را بکشایم و کیسهٔ مختوم را ختم بپردازم آن دختر گفت اتق الله یا ابن عم و لا تفض الخاتم گفت ای
پسر عم بمهری مکن و مهر خدای را مهر بر مگیر چون گفت از خدای بترس از سر آن مراد بر خواستم و پای
بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه کردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت خشیتک
و ابتغاء لمرضاتک بود ما را ازین درماندگی فرج و ازین ورطه مخرج ارزانی دار هنوز این سخن
در دهان داشت که ثلثی از آن سنگ بیفتاد و منفذی در آن سنگ پیدا آمد شخص دوم گفت خدایا خداوندا تو
علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری داشتم که بشیخوخیت رسیده و پیری قامت چون تیر ایشانرا
کمان کردانیده و مشک عارضشان بکافور بدل گشته و آبی که از حسرت جوانی از دیده می باریدند
شعلهٔ آتش عزیزی را اطفا داده و اشتعال آتش و اشتعل الراس شیبا آبداری و طراوت شباب از ایشان
باز گرفته و از کسب باز مانده و از حرکت عاجز گشته من بامتثال امر و بالوالدین احسانا شب و روز بخدمت
ایشان مشغول بودمی و دایما از آن خائف که از برکات وجود ایشان حرمان بردمی یکشب وظیفهٔ شام
بیگاه تر مرتب شد و چون بادای خدمت قیام کردم ایشانرا از جملهٔ نیام یافتم بر بیدار کردن ایشان جرأت
نیارستم نمود مبادا که خواب بر ایشان منغص شود و از من آن بی ادبی نپسندند و از جملهٔ عقوق شمرند و دل
نمیداد که باز گردم که مبادا از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند و چون معد نباشد بدان سبب آثم
باشم آنشب تا روز غذای ایشان بر دست گرفته بر پای ایستاده بودم تا آنکه بیدار گشتند خداوندا اگر

نیام: خواب کنندگان

معد: اماده کرده شده

اگر تو میدانی که این خدمت خاص از برای رضای تو کردم و راست میگویم دربسته را گشاده گردان
در حال ثلثی دیگر از آن سنگ بیفتاد شخص سیوم گفت الهی تو عالم السر و الخفیاتی و واقف از سرایر و
ضمایر کائنات و میدانی که من وقتی اجیری داشتم چون مدت اجرت منقضی گشت اجرت بدو رسانیدم
گفت اجرت عمل من بیش از این است و آنچه میدادم قبول نکرد و گفت بینی و بینک یوم یؤخذ فیه المظلوم
من الظالم گفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالم بستانند رفت و آن اجرت بمن گذاشت
من از آن سخن متاثر شدم و از تو که خداوندی بترسیدم و بآن اجرت او گوسفند خریدم و رعایت و محافظت
بجای می آوردم تا در مدت اندک بسیار شد و بعد از مدتی آن شخص پیدا شد و باز آمد و گفت از خدای بترس
و آن حق من بسپار اشارت بدان گله گوسفند کردم و گفتم حق تو اینست فرا پیش گیر و آن مرد و را آنرا استهزا
و افسوس دانست و گفت از حق من امتناع می نمائی کفایت نیست که استهزا و سخریت با او با مسکینی صنعت
علی الاتصال باشد و تکسر النصال علی النصال حاصل شود گفتم لطف بد مبر و یقین دان که این گوسفندان تمام
ملک تست و آن اجرت تو که در ذمت من بود باستمهال و استبدال بدینجا رسانیدم بدو تسلیم کردم اگر
میدانی که این سخن صدقست و نیت من از این عمل خالص و عقیده من در افشاء این حسنه از ریا پاک بوده است مارا
ازین شدت فرجی و ازین مضیق مخرجی ارزانی دار در حال تمامت آن سنگ از مدخل و مخرج آن غار برخاست
و ایشان را از آن ورطه مخرجی حاصل شد پس بدان که هیچ دستگیری برای مردی در وقت شدت و بلیت بهتر از نیت
خالص و عمل صالح نیست و از سعید بن عباده روایت کرده اند که گفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود الا اخبرکم
واحدکم بشیء اذا نزل برجل کرب و بلاء من الدنیا دعا به ففرج عنه گفت خبر دهم شما را بچیزی که چون بکار شد
در مانید دعا کنید تا خدا آن بلا از شما بگرداند و فرج یابید فقلنا بلی یا رسول الله فقال دعاء ذالنون لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین و از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت است که فرمود دعای کسی که بدردی درمانده
باشد و برنجی گرفتار شده باشد اینست چون بخواند خدای فرج دهد اللهم رحمتک ارجو فلا تکلنی الی نفسی
طرفة عین و اصلح لی شانی کله لا اله الا انت و از عبدالله بن جعفر منقولست که گفت مادر من اسماء بنت عمیس
بیاموخت مرا کلماتی که رسول صلی الله علیه و آله او را فرموده بود که در وقت اندوه بگو الله الله ربی لا اشرک

استمهال
انتظار کشیدن

استبدال
بدل گرفتن
از چیزی

بهشتها و از علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده
بود که چون ما را که حادثه شود یا واقعه در مانده شویم بگوییم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله تبارک الله
رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که هر که با غمی و ذلتی و شدتی گرفتار
شود بگوید الله ربی لا اشرک به شیئا از آن اندوه خلاص یابد و هم او فرمود صلی الله علیه و آله که هیچ مسلمان نبود
که او را حزنی و اندوهی رسد و این دعا بخواند اللهم انی عبدک وابن امتک ناصیتی بیدک ماض فی حکمک عدل
فی قضائک اسألک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک او استأثرت به فی علم الغیب عندک ان تصلی علی
محمد و آل محمد و ان تجعل القرآن ربیع قلبی و نور بصری و جلاء حزنی و ذهاب همی الا که خدای تعالی اندوه
بکامرانی و غم او بشادمانی بدل کرداند گفتیم یا رسول الله این دعا مر ما را تعلیم کنیم فرمود بلی باید که هر که این
دعا بشنود مر ما را حکایت کند و مسلمانان را بیاموزد و چون رسول الله را صلی الله علیه و آله اندوهی و همی
و غمی و محنتی بودی بگفتی حسبی الرب من المربوبین حسبی الخالق من المخلوقین حسبی الرازق من المرزوقین حسبی من هو
حسبی حسبی الله ونعم الوکیل لا اله الا هو علیه توکلت وهو رب العرش العظیم و رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
که هیچ کار بر من دشوار نشد الا آنکه جبرئیل صلوات الله وسلامه علیه در دیده من متمثل گشت و گفت یا محمد قل
توکلت علی الحی الذی لا یموت والحمد لله الذی لم یتخذ ولدا ولم یکن له شریک فی الملک ولم یکن له ولی
من الذل وکبره تکبیرا و هر که سید را صلی الله علیه و آله غمی و اندیشه بودی گفتی یا حی و یا قیوم برحمتک استغیث
و روز حنین که هیم آن بود که هزیمت بر لشکر اسلام افتد و رجوع بخفی حنین باشد سید صلی الله علیه و آله این دعا
فرمود و این آن دعاست که موسی علیه السلام چون متوجه فرعون شد گفت وهو یا رب کنت و تکون
حیا لا یموت تنام العیون وتنکدر النجوم وانت حی قیوم لا تأخذه سنة ولا نوم و دعاء فرجی که اسمعیل
ابن ابراهیم بن الحسین بن الحسن بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام گفته است و اهل بیت و فرزندان
او این دعا میراث دارند و روایت کرده اند که هر که بوقت شدت این دعا خوانده است فرج یافته
آن دعا اینست هذا الدعاء من ادعیة الصحیفة السجادیه یا من تحل به عقد المکاره و یا من یفثأ به
حد الشدائد و یا من یلتمس منه المخرج الی روح الفرج ذلت لقدرتک الصعاب و تسببت بلطفک

حُنین موضعی است میان طائف و مکه و نام موزه دوزی از اهل حیره و منه المثل رجع بخفی حنین ۱۲

بلطفک الاسباب وجری بقدرتک القضاء ومضت علی ارادتک الاشیاء فهی بمشیتک دون قولک
مؤتمرة وبارادتک دون نهیک منزجرة انت المدعو للمهمات وانت المفزع فی الملمات لا یندفع
منها الا ما کشفت وقد نزل بی یا رب ما قد تکأدنی ثقله والمّ بی ما قد بهظنی حمله وبقدرتک اوردته علی

ما دفعت ولا ینکشف منها الا ۱۲

وبسلطانک وجهته الی فلا مصدر لما اوردت ولا صارف لما وجهت ولا فاتح لما اغلقت ولا مغلق
لما فتحت ولا میسر لما عسرت ولا ناصر لمن خذلت فصل علی محمد وآله وافتح لی یا رب باب الفرج بطولک
واکسر عنی سلطان الهم بحولک وانلنی حسن النظر فیما شکوت واذقنی حلاوة الصنع فیما سألت وهب لی من
لدنک رحمة وفرجا هنیئا واجعل لی من عندک مخرجا وحیا ولا تشغلنی بالاهتمام عن تعاهد فروضک واستعمال
سنتک فقد ضقت لما نزل بی یا رب ذرعا وامتلأت بحمل ما حدث علی هما وانت القادر علی کشف ما منیت
به ودفع ما وقعت فیه فافعل بی ذلک وان لم استوجبه منک یا ذا العرش العظیم ویا ذا المن الکریم فانت
القادر یا ارحم الراحمین وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین واهل بیت را دعائیست لا اله الا الله حقا حقا
لا اله الا الله تعبدا ورقا لا اله الا الله ایمانا وتصدیقا یا منزل الرحمة من معادنها ومنشئ البرکة من مکانها
واماکنها اسئلک ان تصلی علی محمد عبدک ونبیک وخیرتک وصفیک وعلی آله مصابیح الدجی وائمة الهدی
وان تفرج عنی فرجا عاجلا وتفعل بی فی دینی ودنیای ما انت اهله وتمنحنی صلاحا بجمیع اموری شاملا یا کاشف
کل کرب وغافر کل ذنب یا الله یا رب وشکایت کرد اعرابی با میر المؤمنین علی علیه السلام از شدتی که
باو نازل بود وکربی که بدو لاحق بود وضیق حال وکثرت عیال امیر المؤمنین علیه السلام فرمود علیک بالاستغفار
که خدای عز وجل جنابش میفرماید قوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا
ویمددکم باموال وبنین ویجعل لکم انهارا چندروز بر آمد اعرابی باز آمد وگفت یا امیر المؤمنین آنچه فرمودی
کردم واز کار بسته خود گشایشی نمی یابم واز آنچه در آن گرفتارم فرجی حاصل نمی آید فرمود که مگر نمیدانی
که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت یا امیر المؤمنین مرا بیاموز فرمود که روی بطاعت وعبادت
خدای تعالی آور ونیت خود خالص کن واین دعا بخوان اللهم استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک
او نالته قدرتی بفضل نعمتک او بسطت الیه یدی بسعة رزقک او اتکلت فیه عند خوفی منه علی اناتک او وثقت فیه بحلمک او عولت فیه علی کرم عفوک اللهم

من کل ذنب حنثت فیها ایمانی او بحثت فیه نفسی او قدمت فیه لذتی او اثرت فیه شهوتی او سعیت فیه لغیری
او استغویت الیه من تبعنی لکن سبق علمک باختیاری و استعمالی و مرادی و ایثاری فحلمت عنه لم تدخلنی
فیه خیرا ولم یجعلنی علیه قهرا ولم تظلم شیئا یا ارحم الراحمین یا صاحبی عند شدتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی
فی غربتی یا ولیی فی نعمتی یا کاشف کربتی یا مجیب دعوتی یا راحم عبرتی یا الهی بالتحقیق یا رکنی الوثیق
یا رجائی للضیق واکفنی ما اطیق و ما لا اطیق اللهم فرج عنی ما قد ضاق به صدری و عیل معه صبری و قلت
فیه حیلتی وضعف له قوتی یا کاشف کل ضر و بلیة یا عالم کل سر وخفیة یا ارحم الراحمین و افوض امری
الی الله ان الله بصیر بالعباد و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و هو رب العرش العظیم بعد از ان اعرابی
حکایت کرد که چند بار باین دعا استغفار کردم خدای تعالی بر من روزی فراخ گردانید و از آن تنگدستی
و فقر نجات ارزانی داشت و آن محنت زایل شد و آن غم و شدت مکشوف گشت و یکی از اصحاب میگوید
ما ابالی علی ای حال اصبحت علی ما احب او علی ما اکره و ذلک انی لا ادری الخیر فیما احب ام فیما اکره
معنی انست که باک ندارم و متاثر نشوم از انچه بامداد برخیزم و کار من بر وفق ارادت و حسب مشیت من
باشد و یا برخلاف مراد و طبیعت من بجهت انکه من نمیدانم که مصلحت و بهی افتاد من در انست که من از اکارهم
یا در انکه بدان مایل چنانکه کلام مجید ربانی بذکر آن ناطق است قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
وعسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و قال ابن عیینه ما یکره العبد خیر له مما یحبه لان ما یکرهه یهیجه علی الدعاء و ما
یحبه یلهیه معنی آن باشد که انچه بنده از انخواهد دگر ده شمرد اورا بمنفعت تر از آن باشد که طلب دارد
و محبوب اند که چون کراهیتی و شدتی روی نماید آن مکروه بتضرع و استکانت بحضرت حق رجوع کند
بهمه حال خدای مقصود او حاصل گرداند اما اگر انچه بدان محبوبست مشغول آن طرب و نشاط او را از خدا
مشغول گرداند سبب خسارت دنیای او گردد و آخرت در بازد ان الانسان لیطغی ان راه استغنی
رواه و صلوات الله علیه اشارت بدین معنی کرده است در دعوات خود آنجا که میگوید سبحان مستخرج
الدعاء بالبلاء سبحان مستخرج الشکر بالرخاء و آخر ترین کلمه که مالک دینار در مرض موت گفت که ما اقرب
الناس بالبؤس تعقبان و یونسکان زوالا خلاصه معنی آنست که نزدیکست نعمت بشدت و بلیت و ...

دو دعا باشد و چون بتضرع

بؤس درویشی و بدحالی و سختی

دهرد ورا زوال بر عقب وا ز طاوس یمانی روایتست که شبی در حجر کعبه بودم که علی بن الحسین زین
العابدین صلوات الله علیه درآمد گفتم از خاندان نبوّت و ولایت است گوش دارم تا چه گوید و بالفاظ
او تبرک جویم و یاد گیرم چون نماز بگذارد سر بسجده نهاد شنودم که میگفت یا رب عبدک بفنائک یرجوا
ثوابک و یخشی عقابک و او گفت در هیچ اندوه نگفتم الا که خدای تعالی مرا که طاوس ام از آن فرج
بداد و مرویست که پیغمبری از پیغمبران یا صدیقی از صدیقان کوساله را در پیش مادر او بکشت عقل بر او مختل
گشت و مختل بماند تا روزی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانه مرغی بر آنجا بود ناگاه بچه آن مرغ از آشیانه
بر زمین افتاد و آن مرغ از شفقتی که بر بچه خود داشت گرد او می پرید و خود را بر زمین میزد آن صدیق آن بچه را
از خاک برگرفت و در آشیانه نهاد در حال خدای تعالی عقل او باز داد عمر بن الخطاب رض روزی جلساء خود را
گفت و عمرو بن العاص در میان آنجمع بود که ما احسن شیٔ نیکوترین چیزها کدام است هر کسی آنچه رای ایشان
بود جوابی بگفتند عمرو بن العاص خاموش بود عمر گفت یا عمرو تو چه میگوئی گفت الغمرات ثم ینجلین معنی
آن باشد که بهترین چیزها محنت است چون بفرج انجامد سعید بن حمید بعبید الله بن عبد الله طاهر نوشت
در وقتی که در واقعه مستور و متواری بود و انّی ارجوا ان یکشف الله بالامیر هذه الغمة الطویلة مدتها
البعید منتهاها فان طولها قد اطمعنی فی انقضائها و تراخی ایامها قد سهل سبیل الامل لفنائها معنی آن
باشد که امید میدارم که بواسطه امیر خدای این محنت را که در مدت او تطویل گرفت و این بلیت را که
آمد و منتهای او بعیدی تمام یافت کشوف گرداند چون درازی مدت محنت در انقضاء او مرا طامع کرد
و تراخی ایام بلیت وثوق من بفناء او مؤکد میگرداند. و رساله ایست درین معنی که ابو الفرج بقاضی تنوخی
نوشته در وقتی که او در بلیتی بود و آن رساله من اولها الی آخرها اینجا یاد کرده شد و هی هذه الرساله
بسم الله الرحمن الرحیم مدة النعم ابدا لله سیدنا القاضی بغفلات المسار وان طالت احلام و ساعات
المحن وان قصرت بشوائب الهم اعوام واحظانا المواهب من ارتبطها بالشکر و انحظنا باعباء المصائب
من قاومها بعده الصبر اذ کان اولها بالعظة تذکرا و آخرها مصون الفرج مبصرا و انما یتعسف ظلم الفقه
و یتبطا سقوط النجم ضلال الحکمة من کان بنسبه الغفلة مغمورا و بضعف المنّة والرای مقهورا و فی انتهاز الفرص

تراخی
کاهلی و تقصیر
نمودن

الحزم مفرطا واطهر سريره واكمل حزما وانفذ مضاء او عزما من ان يتسلطها اشكت على يقنيه او يقدح اعتراض
الشبه في مروته و دينه فيتلقى ما اعتمده الله به من طارق القضاء المحتوم تغير واحسبه من فرضى بالرضا والتسليم
ومع ذلك فاما معظم المحنة اذا تجاوزت وصف لبيته من الله تعالى الى واجب العقوبة وتصريحى بالسلطان
ايده الله تعالى بها وجود الحجة وشغل الالسن عن محمود الشرى منها مذموم السلامة واذا خلصت من شوائب
الصفات المليمه والشوائب المذمومه كانت وازداع ظاهرها الصفات المنعم اولى بالتسماء المنح احق
واجرى ومتى اعمل ذو الفهم الثاقب والفكر الصائب مثله ايده الله تامل عقله ورايه فضله فيما يبيح
به الدنيا من مرتجع هباتها وبيدله من خدع لذاتها علم ان اسعد اهلها منها ببلوغ الآمال اقربهم فيها حول كنت
التغير والانتقال فاصفاها مشوب بالكدر وامنها مروع بالحذر لان انتهى الشئ الى حده ناقل به عما كان
عليه الى ضده فيكاد المحنة بهذه القاعدة لا تعرانها من الفرج بفسيح الرجاء وانتها الشدة الى متحد
الرخاء يكون احق اسماء النعم وادخل فى اسباب المواهب والقسم وبالحقيقة فكل وارد من الله تعالى على
العبد وان جهل مواقع الحكمة منه وساءه انتشار عواقب الخيرة بمفارقة ما نقل عنه غير خال من مصلحة بتقديم
عاجل وادخار آجل وهذا وصف ما ذكر الله جل وعز به سيدنا القاضى اذ كان للمثوبة مفيدا وللفرج ضامنا
وبالحظ للحق مفسرا والى المسرة مؤديا و ما فضل ما دعوه الله عز وجل اسمه عايدا وهو ايده الله تعالى بحزم لك
مستحكم الثقة ووجاهة الدعاء والرغبة وسائط الصبر والمعونة ولعله ان يكون اقرب اليه من وروده
رقعتى هذه عليه بمشية الله وقدرته ولولا الخوف من الاطالة والتعرض للاضجار والملالة باخراج هذه
الرقعة على مذهب الكتابة وادخلها بذكر ما نطق به نص الكتاب من ضمان اليسر بعد العسر وما وردت
به فى هذا المعنى من الامثال السائرة والاشعار المتناقلة فى جملة الرسائل وخير المصنفات واودعتها نبذا
من ذلك لكنى اثرت الاعدل بها عما فتحتها واستمد فيها له مقتصرا على استغناء سيدنا القاضى عن ذلك
بمرشد حفظه ووفور فضله وماثور نباهته ونبله والله يبلغه ويبلغنا فيه نهاية الآمال ولا يخليه فى طول
البقاء من مواد السعادة والاقبال ان شاء الله تعالى و ترجمه رساله ابيست مدت ايام که در غفلت
اشتغال بمسرات گذرد اگرچه دراز باشد بغايت كوتاه نمايد و ساعات بليت و محنت هرچند كوتاه بود

کوتاه بود با جمهور و عوام برابری کند و با بهره ترین کسی از مواهب نعم ایزدی آنکس باشد که شوائب نعم را
بروابط شکر مرتبط گرداند و قوی تر کسی در تحمّل اعبای مشقت آنکس است که با بلا بصبر مقاومت نماید و چون اول
بلا بمواعظ و زواجر مذکر است و آخر بلا بفرج و فسحت مبشر و از جادهٔ صبر در ورطهٔ بلا انحراف نمودن
فایدهٔ حکمت و موعظت بعجز و تقصیر از دست دادن کار کسی بود که در غمرات غفلات مغمور و بضعف رای
و فتور قوت مقهور باشد لاجرم وقت و انتهاز فرصت ضایع نگذارد و بدانچه پسندیده و مختار حق
عز اسمه باشد راضی نشود و بحمد الله که قاضی اطال الله بقاءه از آن روشن بصیرت تر و پاک سریرت تر و کامل
حزم تر و ثابت عزم تر است که گرد شک بر آئینهٔ یقین ضمیر او نشیند و شرع مروت و دین او بکدورات و
شبهات تیرگی یابد تا قضای خدای را برضا تلقی نکند و حکم حق را بتسلیم و تعظیم واجب نداند و با این همه عظمت
محنت و غایت بلیت او آن باشد که از عقد بیعت و دلداری نمودن باز بسته شود و بمذمت و ملامت او ابواب
غرامت بدین کس گشاده گردد و اما اگر بلیت از شوائب مذمت و تغییر الایه خالی و خالص باشد هرچند
ظاهر آن مخوف نماید اولی تر آن بود که آن شدت را نعم دانند و سزاوارتر آن باشد که آن محن را منح شمرند
و هر که عاقل بفهم ثاقب و فکر صائب و کمال عقل و وفور فضل در مواهب دنیا و عطایای ایام که ظاهربینان
آن را دولت شمرند و کوته نظران آن را نعمت دانند تأمل و تدبر نماید و بنظر راست و فکرتی تام بعواقب آن فرق و
وحال ایام و استرداد مواهب و منایح و تبدیل مسرّات و لذات بفضایح و قبایح مشاهده کند بداند که نزدیک ترین
کسی بتغییر احوال و انتقال نعمت و زوال دولت آنکس است که حال او بمساعدت اقبال بی خلل تر می بیند و خود را
در حصول آمال کامل تر میباشد و نصیب او از مال و منال وافر میداند و صافی ترین شربتی که ساقی روزگار بدست
کسی دهد بتکدر مشوب بود و امن ترین موضعی که مغرور در وی بخواب عز و استراحت جوید منجای مخاوف و
مهالک نزدیکتر بود برای آنکه رسیدن هر چیزی بحد کمال همه حال مفضی باشد بزوال و منذر باشد بتقلب احوال
و چون صورت این حال عاقلی بر تختهٔ مخیله مصوّر گرداند او را یقین شود که چون بلا را نهایت رسد و محنت
بغایت انجامد آن حالت بنام دولت و راحت اولی تر از کمال نعمت و نهایت دولت باشد و چون لابد
هر دو حال در مدت نزدیک بضد خود متبدل گردد و بحقیقت هرچه از حضرت ربانی بتقدیر آسمانی نازل

غمرات: سختیها
حزم: آگاهی و احتیاط در کارها
غرامت: تاوان
منح: بخششها
مفضی: رسیده و رساننده

زایل شود و اگرچه صورت بلیّت دهشت باشد و دقایق حکمت و حقایق مصلحت در ظاهر آن حادثه مجهول
نماید از مصلحتی راجع بحال بنده بود و از عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالست که قاضی ایّده
الله در عین آنست و مستجلب چندین نوع فایده است و متضمّن افادهٔ ثواب آجل و اشارت بفرج عاجل
و مبنی است بر آنکه در نزدیکترین وقتی مسرّت مقتضی خواهد بود و بشادی ادا خواهد شد و تا آنچه او اعتبار
کرده است از کمال فضل باری تعالی در حقّ خویش مشاهدت خواهد نمود و زود باشد که بوسایط صبر
و وقار و اجابت دعا و استغفار و وسایل نفس و توکّل آن حال معاینه و مشاهده نماید و عجب نباشد اگر
وصول فرج و حصول مخرج ازین ضیق و بلیّت نزدیکتر از رسیدن این رقعه باشد بقدرت ایزدی و مشیّت
خدای و اگرنه از آن احتراز نمودی که اطالت بامتحان و ملالت انجامد و از شیوهٔ مترسّلان و طریقهٔ بلغاء کتّاب
بیرون شدی بعضی از آنچه کتاب بدان ناطق است از ضمان یسر در عقب عسر و آنچه از امثال این درین باب آمده
و از اشعار درین نوع مرویست درین رساله ایراد کردمی امّا چون قاضی بوفور عقل و مآثر نباهت و کمال
شهامت و حظّ اوفر که او را در علوم حاصل است از آن مستغنی بوده است لهذا برین قدر اختصار کرده شد
ایزد تعالی او را و ما را در حقّ او بنهایت آمال برساناد و درازی مدّت عمر او را از موادّ سعادت و امداد
اقبال و کرامات خالی مگرداناد انشاء الله تعالی بعضی از نیک مردان چنین گفته اند که در هر بلیّت که با
حسن ظن بباری تعالی در کشف آن بلیّت بکار دارد که نزدیکترین فرج در بلیّت حسن ظن باشد و گفته اند
العاقل لایذل باوّل بلیّة ولا یفرح باوّل نعمة فربما اقشلع المحبوب عمّا یضرّه واخلی المکروه عمّا یسرّه یعنی
آن باشد که عاقل باوّل بلیّت و مشقّتی که باو رسد اندوهگین و خوار نشود و باوّل دولتی که بوی روی نماید شادی
و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولتی در زیر محنت پوشیده باشد یا مضرّتی در آن مسرّت مندرج
بود عبد الله بن طاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی که کاتب وی بود از بلائی که از وقوع آن مستشعر بود و از
طرق آن خائف سلیمان گفت ایّها الامیر بلای نیامده اندوهگین مباش و بواقعهٔ حادث نگشته خود را اینقدر
غمناک مدار باشد که آن حادثه واقع نشود و تو چون این ساعت بسبب آن اندوهگین باشی چنان باشد که عنان
از ابتجر تقیل بخود کشیده باشی و دو اسپه پیش آمده باز شده ممکن بود که عاقبت کار بمراد تو بود و بنقد نامرادی یافته باشی

اطالت — دراز گردانیدن ۱۲

نباهت — بزرگوار شدن و مشهور گردیدن

شهامت — زیرک و تیز نظر شدن ۱۲

باختیار نشود دلکش عبد الله بن طاهر گفت که والله بدین سخن غم از دل بردی و از انوشیروان عادل روایت
کنند که گفت حیله مکاره دنیا و شدائد روزگار بر دو نوع باشد یک نوع حیله در وی مفید بود و یک نوع
حیله مفید نبود و آن یک نوع که حیله در او مفید نبود صبر شفاء آنست قال بعض الحکماء الحیلة فیما لا حیلة فیه
الصبر یعنی حیله در موضعی که حیله مفید نباشد صبر باشد و از امثال سایره معروف و مشهور است که الصبر مفتاح
الفرج شکیبائی کلید گشایش است و من صبر قدر هر که صبر کند قادر گردد و ثمرة الصبر الظفر میوه صبر ظفر باشد
وعند اشتداد البلاء یاتی الرخاء چون بلا سخت شود زود آسانی روی نماید و گفته اند ضیقی یفرجی و گفته اند
اذا اشتد الخناق انقطع هر کاری که سخت شود زود گشاده شود اعرابی گفت بترس از بدی و از جایگاهی
که موضع خیر باشد و امیدوار از نیکی و از مقلعی که آن موضع شر باشد و بسا کس که مرگ طلبید و آن سبب حیات
او باشد و بسا کس که زندگانی خویش خواست و آن موجب مرگ او گشت و بیشتر امن از جائی باشد که خائف
باشند و عرب گوید در بدی نیکی نیز باشد اصمعی گفت که بعض الشر اهون من بعض برجی معنی اینست که شر بدتر از
برجی باشد ابو عبیده گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بزرگتر از آن بسیار است تا آن مصیبت بر دل
تو آسان گردد و از امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت کرده اند که گفت یا ابن آدم لا تحمل هم یومک الذی لم یأت
علی یومک الذی قد اتی فانه ان یکن من عمرک یاتک الله سبحانه فیه برزقک و اعلم انک لم تکسب شیئا سوی
قوتک الا کنت فیه خازنا لغیرک بعد موتک معنی اینست که ای فرزند آدم غم روزگار نیامده بر سر این بودن
آمده منه و راحت وقتی را باندوه روزی که محتمل هست که در نیابی منغص مگردان که اگر در عمر تاخیری باشد
و در اجل توقفی هم روزی بدانچه مراد است برسی و یقین دان که هرچه کسب کنی زیاده از قوت روز که بدان
محتاج باشی و آن را نگاه داری خازن و امانت دار دیگران باشی شریح گفت چون مرا مصیبتی رسد بدان
مصیبت خدا را چهار شکر بگذارم یکی آنکه شکر کنم که این مصیبت از آن بزرگتر نبود چونکه هیچ بد نباشد که
که از آن بدتر تصور نتوان کرد دوم آنکه شکر کنم که مرا بدان مصیبت صبر داد سیوم آنکه توفیق داد تا انا لله
و انا الیه راجعون بگفتم و بدانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه شکر گذارم که مصیبت
بر نفس و مال بود و بر دین و ایمان نبود و از ابو زرجمهر که وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند که انوشیروان

سایره
باقیه

مقلع
جای بی آرام
برجی

در آنوقت که بروی خشم گرفت و او را محبوس گردانید در موضعی تنگ و تاریک و بفرمود تا دست و پای
او را با آهن ببستند و جامهای خشن دروی پوشانیدند و هر روز دو قرص جوین و کوزهٔ آب وظیفهٔ او
ساختند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد باشید هر کلمه که او بر زبان راند گوش دارید و حرف بحرف
با من تقریر کنید و مبادا که از گفتهای او کلمهٔ ضایع شود ماهها بوزرجمهر در آن حبس بماند و من صامت
بجا بر جواند یک کلمه از زبان او نشنودند نوشیروان فرمود جماعتی را که ندماء او بودند و بدو اختصاصی
داشتند تا بنزدیک او روند و از وی سؤال کنند و در کلام مفتتح باشند و آنچه میان ایشان رود از اصغا
و احصا بجای آرند و نقیر و قطمیر با وی تقریر کنند چون آن جماعت در رفتند و گفتند ایها الحکیم در چنین
واقعهٔ سخت و کمال شدت که ترا می بینیم جثه و وجه و رنگ روی و قوت چشم تو برقرار است و هیچ
و تغییری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست جواب داد که من جوارشی ساخته ام مرکب از شش
جزو هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار میماند گفتند یا حکیم صفت آن
جوارش با بگو باشد که ما وقتی باین حبس گرفتار شویم یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد گفت جزو اول
وثوق است بفضل باری عز اسمه که بهمه حال دستگیری درماندگان کند جزو دوم علم بدان که لابد هر چه
مقدر است واقع و کائن خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نخواهد بود جزو سیم دانستن آنکه صبر بهترین
دوائیست که ممتحن آنرا وسیلهٔ شفا سازد جزو چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم زیرا که چون دست بحیله زنم
که ازین ورطه مخلصی یابم دور نیست که مرا کسی یاری نکند چه کنم جزو پنجم آنکه از آن می اندیشم که بلائی تواند
بود سخت تر ازین که من در آنم جزو ششم آنکه امید میدارم که ساعة فساعة فرج باشد اسحق عابد گفت که
بسا باشد که خدای تعالی بنده را ابتلائی مبتلا گرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از مهالک چون
بنگری آن محنت عظیم ترین نعمتی باشد بروی شمعون زاهد گفت که هر که محنتی را چون بروی نازل شود در
احتمال و تدبیر و تقدیر خدا را در خلاص خود رضا دهد و در آن شدت صبوری پیشه سازد منفعت آن البته
بروی مکشوف گرداند آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد و گفته اند که محنت البته از خدای
تعالی خلائق را و تا دنیا آنها که دلها و گوشها و دیدها را گشاده گرداند بدین حکمت شنودن و تفکر کردن

خشن: درشت ۱۲
صامت: خاموش شدن ۱۲
اصغا: گوش فرا داشتن ۱۲

کردن حکایت حسن بن سهل رنجور بود چون شفا یافت مردمان بتهنیت نزد یک او آمدند چون
از سخن هر یک فارغ شدند حسن گفت ان فی العلل لنعماء لا ینبغی للعقلاء ان یجهلوها تمحیص للذنب وتعرض
للثواب الصبر وایقاظ من الغفلة وادکار بالنعمة فی حال الصحة واستدعاء للتوبة وحض علی الصدقة وفی
قضاء الله وقدره تسعد الخیار ترجمه آنست که در علل وبیماری نعمتهائی هست که نباید که عاقل از آن غافل
باشد و بکامن و اسرار آن جاهل و آنجمله پاک گردانیدن تن است از دنس گناه و متصدی گشتن و در احراز
ثواب بیداری و را از غفلاتی که از لوازم نعمت باشد و بیشتر مردمان بدان مغرور گردند و یاد آوردن نعمت
صحت و شناختن قدر آن و باعث شدن بر توبه و حرص نمودن بر صدقه و پس از آنکه چندین فواید از بیماری
حاصل آید آنچه در قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقید باشد از موت و حیات خود برسد و محمد بن الحنفیه بعبدالله
بن عباس نوشت آنگاه که ابن الزبیر او را تکلیف کرد که از مکه بطائف رفت و او آنرا کاره بود اما بعد فانه
بلغنی ان ابن الزبیر سیرک الی الطائف فاحدث الله لک بذلک اجرا وحط به عنک وزرا یا ابن عم انما یبتلی الصالحون
وتعد الکرامة للخیار ولو لم توجر الا فی من تحبه اطال الامر قد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم
وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم عزم الله لنا ولک فی الصبر علی البلاء والشکر علی النعماء ولا شمت بنا عدو
والسلام ترجمه اینست که بمن رسیده است که پسر زبیر ترا بطائف روان کرده است و آن ذخیره هست از ثواب
که خدای تعالی بسبب تو احداث فرموده است و سبب حط اوزار تو گردانیده ای پسر عم بتحقیق بدان که ابتلا
در دنیا نیکان مردان را باشد و کرامت و ثواب درین باب برای بهترین مردمان مستعد کرده اند و اگر اجر نخواهد
بود ترا الا در آنچه محبوب تو باشد در ازاء آن ثواب خواهد بود زیرا که خدایتعالی فرموده است که تو چیزی را کاره
باشی و خیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و بدان مایل باشی و شر تو در آن باشد توفیق دهاد
خدایتعالی ما را و ترا در صبر بر بلا و شکر و دشمن کام مگرداناد یکی از کتاب دوستی از دوستان خود نوشت
که بدان دوست رسیده بود که خدایتعالی بنده را ببلائی ممتحن کند و مراد او آن باشد تا آن بنده تضرع
از خود فرا نماید و بحضرت حق استغاثه کند و از وی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین
ونصیر و یار و دستگیر او شود عهد شکر و سپاس او تجدید گرداند و حق آن نعمت بشناسد بجهت آنکه دوام نعمت

دنس: چرکین شدن

ممتحن: آزموده کرده شده

ازاء: برابر و مقابل

درازی مدّت عافیت مرد مرا از نظر افکند و بخویشتن معجب کند و از ذکر حق باز دارد و حسن بصری فرموده است چیزی که در هیچ شرّی بلیت شکر است در وقت عافیت و صبر در هنگام محنت بسا خداوند نعمت که در حق آن عطیت شکر نگذارد و بسا صاحب بلیت که صبر در مقام ابتلا بکار ندارد و جزع سود نکند تا از مدّت بلیت لحظهٔ و از ایام شدّت ساعتی مانده باشد و مدائنی در کتاب خود آورده است که ابن شبرمه را چون شدّتی روی نمودی گفتی ابریست که پیوسته شده و زود باشد که باز گشاده گردد و بعضی از حکما گفته اند که نهایت محنت و اندوه اوّل فرج باشد و عن النبی صلّی الله علیه و آله یقول انّی لان اکون فی شدّة اتوقع بعدها رخاءً احبّ الیّ من ان اکون فی رخاءٍ اتوقّع بعده شدّة ترجمه آنست که اگر در سختی باشم که بعد از آن امید آسانی باشد دوست تر دارم از آنکه در آسانی باشم که بعد از آن بیم سختی باشد و رسول صلّی الله علیه و آله فرمود که لو کان العسر فی حجرٍ لجاء الیسر فاخرجه یعنی اگر دشواری فی المثل در روزنی بود آسانی در عقب او بیاید و او را از آن روزن بیرون کشند و این خبر بر وجهی دیگر روایت کرده اند که سیّد عالم فرموده صلّی الله علیه و آله لو دخل العسر فی حجرٍ لجاءة الیسر حتّی یدخل معه اگر دشواری در سوراخی در شود آسانی بیاید و با او در آنجا رود پس این آیه بخواند که انّ مع العسر یسرا علی ابن ابی طالب علیه السّلام فرمود که عند تناهی الشدّة تکون الفرجة و عند تضایق البلاء یکون الرخاء و مع العسر یکون الیسر و در روایت دیگر چنانست که سیّد عالم صلّی الله علیه و آله نشسته بود و در برابر او سنگی بود فرمود که لو جاءت العسرة حتّی یدخل هذا الحجر لجاءة الیسر حتّی یخرجها فانزل الله تعالی انّ مع العسر یسرا ترجمه آنست که چون سختی و رنج نهایت برسد فرج و آسانی نزدیک بود و چون بلا کار بر مرد تنگ گرداند رخاء بر عقب بود و با دشواری بهمه حال آسانی بود و هم از وی روایتست که باک ندارم که اطلس نعمت در من پوشانند یا گلیم محنت در من افکنند اگر بلا باشد صبر و رضا را سرمایه سازم و اگر عطا بود همیشه بر و شکر را پیرایه کنم اعرابی نزدیک امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت مرد صاحب واقعه و محنت زده ام مرا چیزی بیاموز که در محنت مرا سود مند بود آنحضرت فرمود یا اعرابی بلیات را اوقاتست و شداید را غایات و کوشش بنده در دفع محنت پیش از گذشتن مدّت آن زیادت کردن باشد در محنت خدای تعالی میفرماید ان ارادنی الله بضرٍ هل هنّ کاشفات ضرّه او ارادنی الله برحمة

برحمة هل هن ممسکات رحمته قل حسبی الله علیه یتوکل المتوکلون لکن یاری از خدا خواه و بر صبوری مداومت
کن و پیوسته مستغفر می باش که خدای تعالی صابران را دوست دارد و وعدهٔ خیرات داده است و باستغفار امر فرموده
فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم جنات و یجعل
لکم انهارا **الباب الثالث فیمن بشر بفرج من نطق بفال و نجا من محنة بقول او دعاء
وابتهال باب سیوم** در حکایت جماعتی که بفال نیک یا بدعائی یا سخنی خوش شدت ایشان بفرج انجامید
و محنت بنعمت و مسرت مبدل گشت و این باب مشتملست بر چهل و سه حکایت **الحکایة الاولی من باب
الثالث** قاضی برقی حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه که سرما آمده بود و زراعت آن عورت را باطل
گردانیده و سبب معاش و مایهٔ انتعاش او آن بود و مردمان او را در آن مصیبت تعزیت میدادند و بصبر امر میفرمودند
که او در آن میان دست بدعا بر داشت و روی باسمان کرد و این دعا بگفت اللهم انت المأمول لاحسن الخلف
و بیدک التعویض عما تلف فافعل بنا ما انت اهله فان ارزاقنا علیک و امالنا مصروفة الیک ترجمه اینست که خداوندا
امید وار برحمت توام که قادری در عوض دادن آنچه تلف شده به بهترین خلفی آن نعمت خود را ارزانی دار آنچه
لایق آنی از دستگیری درماندگان و پای مردی بیچارگان هرچه خواهی بکن که روزی ما بر تست و امید ما بتست هنوز
از آن موضع فراتر نشده بود که مردی بزرگ از اصحاب دنیا بدان موضع رسید و آنحال با او حکایت کردند فی الحال
پانصد دینار زر بآن عورت بخشید و خدای تعالی در نزدیکترین حالی دعای او را اجابت کرد و فرج قریب ارزانی
داشت **الحکایة الثانیة من باب الثالث** ابن حمدان الندیم حکایت کرد و گفت المعتضد بالله با من
حکایت کرد که چون اسمعیل میان من و پدرم امیر المؤمنین الموفق بالله تضریب کرد و رای او را بر من باکاذیب
بتحیل و تغلیظ متغیر گردانید تا بر من ساخط گشت و مرا حبس فرمود بامداد و شبانگاه خایف بودمی که بقتل من
فرمان دهد و اسمعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من نقل کند هم برین حالت بودم تا موفق در تابستان
بکوهستان رفت خوف من زیاده شد و بغایت مستشعر گشتم و ترسیدم که اسمعیل غیبت مرا فرصتی شمرده و
بمکاتبت بر من خیانتی نسبت کند و بر وی عرضه دارد که غضب بر موفق غالب شود و بسبب بعد مسافت
ساحت من بروی مکشوف نگردد و بهلاک من بناگاهی فرمان دهد ازین خوف بغایت مضطرب و اندیشه مند شدم

تغلیظ: درشت گفتن

و بدعاء و تضرع و ابتهال و خشوع روی بحضرت حق آورد و اسمعیل هر روز نزدیک من درآمدی و چنان
ظاهر کردی که رسم خدمت نگاه میدارم اما غرض او مراقبت احوال و مراعات افعال من بودی تا بچه نوع
مرا بجریمه متهم تواند کرد که آنرا ذریعهٔ هلاک من سازد دیگر روز نزدیک من درآمد و من مصحف در دست داشتم
و بقرائت کلام الله مشغول بودم از دست بنهادم بجادثه او مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف بمن ده تا بجهت
تو تفالی کنم هیچ جواب ندادم مصحف برگرفت و بازگشاد و اول سطر که آمد این آیه بود که عسی ربکم ان یهلک عدوکم
و یستخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد و تغیری فاحش در بشرهٔ او ظاهر گشت مصحف فراز کرد و بار
دیگر بازگشاد این آیه برخواند و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین قلق
و اضطراب او زیاده شد بار سیم مصحف باز کرد این آیه برآمد که وعد الله الذین امنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم پس مصحف بنهاد و گفت ایها الامیر حق بشارت بمن داد که بیشک و شبهه
تو خلیفه خواهی شد گفتم الله الله در خون من سعی مکن و از خدا تعالی بترس که من از ایزد عز اسمه بدعا و تضرع بقای
دولت امیر المؤمنین موفق منجح و سلامتی ذات شریفش و مرا با خلافت چکار است و مثل تو شخصی در عقل و
کفایت و شهامت چنین اتفاق روا ندارد که مثل این سخن بر زبان راند و بعد از آن با من در حدیث آمد و
التحدیث شجون از این شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن بدینجا رسانید که این عتاب که امیر المؤمنین در حق امیر فرمود
من بدان راضی نبودم و سعایت نکرده ام و هیچ تضریب و تخلیط از من جا داشته است و با بیان مغلظ
این معنی را مؤکد کردانید و من تصدیق میکردم و هرچه دل وی قرار گیرد و از من خوشدل باشد در خطاب با او
مسامحت مینمودم و محترز از آنکه نباید که وحشت او زیاده شود و در تدبیر هلاک من مسارعت نماید بعد از آن هر نوبت که
نزدیک من درآمدی عذرها خواستی و برائت ذمت ساحت خود در کار من فرا نمودی و من در اظهار تصدیق و
تحقیق بیگناهی او مبالغه نمودمی تا او را ظن افتاد که من اخلاص او را معتقدم و پس از آن بمدت نزدیک موفق از
کوهستان باز رسید و بیمار شد و هم در آن مرض داعی حق را لبیک اجابت کرد و از دار فنا بدار بقا رحلت نمود
و غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بر جای او نشاندند و خدای عز و جل مرا از آن شدت فرج داد و بر مسند
خلافت متمکن کردانید و بر دشمن خویش و دشمن خدای اسمعیل دست یافتم و آنچه مراد من بود در حق او تنفیذ کردم

ابتهال: زاری کردن
مراقبت: چشم از کسی واگذاشتن
قلق: نا آرام شدن
شهامت: زیرک و تیز نظر شدن
سعایت: عیب جوئی و سخن چینی و بدگوئی کردن

تنفیذ کردم الحکایة الثالثة من باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب در وقت
وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبد الملک بن زیاد بودم در
ایام خلافت الواثق بالله بتنگ و زیادت در خواستم غمناک تر از هر وقتی و نومید تر از هر روزی که رقعهٔ من دادند که
برادرم حسن ابن وهب نوشته بود و این قطعه در وی مکتوب بود که ترجمه اش اینست نظم بگاه حادثه هرچند سهمناک
بود اگر صبور نباشی ترا که صبر آید اگر چه بسته شود کار نا امید مشو که آنکه بست هم او باز زود بگشاید بصبر
بوک دگر شاد باش و آه مکن مگر آیینهٔ صبر زنگ بزداید حسن بن وهب میگوید که من آن رقعه را بفال بگرفتم
قوتی در من پیدا آمد و امیدوار گشتم و رقعهٔ باز نوشتم که ترجمه اش این بود نظم اگر چه محنت من دیر گشید فرج
عجب مدار که هرچند زود تر برسد مگر بگویم کانچه از خدا امیدست وثوق هست که بی بوک و بی مگر برسد
و خدای تعالی چنان بساخت که آن شب نماز خفتن در خانهٔ خود گذاردم و خدای هم در آن روز مرا از آن محنت خلاصی
ارزانی داشت و سبب آن بود که آن رقعه که برادرم نوشته بود صاحب خبران بر واثق عرضه داشتند در حال
باطلاق من فرمان داد و گفت روا ندارم که در حبس من بامید فرج کسی بمیرد لاسیما که مرا خدمت کرده باشد
الحکایة الرابعة من باب الثالث صالح بن مسمار روایت کرد که حسن بصری رحمة الله نزدیک حجاج
درآمد بواسط در کوشکی که نو بنا نهاده بود و در تشیید و تزیین و تخصیص آن باقصی الغایة والامکان کوشیده و
انواع فرشها و بساطها در وی گسترده حسن بصری فرمود که این ملوک دنیا بر یکدیگر حسد میبرند و با عبرت در ایشان
می نگریم یکی از ایشان بیاید و کوشکی مشید گرداند و فرش منجّد در آن می گسترانند و جماعت خر مگسان بر نجاست جمع شوند
و فراش تارک خود را بکان خطا طعمهٔ آتش گردانند و گرد او در آیند و او بدان سقف بر کشیده و فرش و بساط گسترده
می نازد و سر تفاخر بر عرش می افرازد و میگوید که می بینید آن قصر رفیع با این فرش بدیع چگونه مناسب و زیباست
و آن فاسق ترین فاسقان نمی داند که نزدیک اهل سموات ملعون و نزدیک اهل زمین مطعونست این بگفت و از پیش
حجاج بیرون آمد و گفت انما اخذ الله علی العلماء لتبیننه للناس ولا تکتمونه خدای بر علما حجت گرفته است که مواعظ
و زواجر و نصیحت بیان کنند خلایق را و پنهان ندارند حجاج ازین سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا اهل واسط مولایی
از مولایان بصره نزدیک من درآید و در مواجهه من چند کلمات که شتم صریح است بگوید و شما هیچ یکی انکار روی

تنفیذ: حاجتی کردن فرمان

بوک: ... ... کلمهٔ تمنی است

وثوق: استناد

واسط: شهریست بعراق

تخصیص: فرود ...

شتم: دشنام دادن

قطا هر نکنید و زجر وی واجب ندانید و الله لا قتله بخدای که او را بکشم اهل شام بد و بدیدند و حسن را باز گردانیدند
و حسن دانست که او را از برای چه باز میخوانند لب بجنبانید و در زیر زبان چیزی میخواند چون بنزدیک حجاج در آمد
نطع افکنده بود و تیغ مجرد کردانیده و سیاف ایستاده حجاج چون او را بدید درشتی آغاز نهاد و حسن برفق در نصیحت
و وعظ اقدام نمود در حال غضب حجاج سکون پذیرفت و فرمود تا نطع در نوردیدند و حسام انتقام در نیام کردند
و حسن را بنشاندند و از سر آن فعل قبیح که در خیال داشت برخواست و اکرام تمام در ضیافت از احضار ماکول و تقدیم طشت
و غسول و استعمال غالیه و طیب و آنچه از رسوم کرام باشد درین نوع بجای آورد و حسن عزیز و مکرم بنشست و مجّل و
معظّم از آنجا بیرون آمد صالح بن مسمار گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آن چه دعا بود که در زیر لب میخواندی
که بدین زودی بکام خود رسیدی و ببرکات آن خدای تعالی ترا از بلای حجاج نگاه داشت و عنف او بلطف
مستبدل گردانید فرمود که این دعا میخواندم یا غیاثی عند دعوتی و یا عدتی فی ملمتی و یا ربی عند کربتی و یا صاحبی فی
شدتی و یا ولیی فی نعمتی و یا الهی و اله آبائی ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی و یا رب
النبیین کلهم اجمعین و یا رب کهیعص و طه و یس و القرآن الحکیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین ارزقنی
مودة عبدک الحجاج و خیره و معروفه و رحمته و اصرف عنی اذاه و سوءه و مکروهه و معرته صالح گفت هیچ شدّت
و بلا نبود که این دعا بخواندم الا که خدای فرج داد و آن بلا را نعمت گردانید الحکایة الخامسة من باب
الثالث آورده اند که چون ابو جعفر منصور اسمعیل بن امیه را بگرفت و فرمود که محبوس کنند در راه سجن
بر دیواری نوشته دید که یا ولیی فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی و یا عدتی فی کربتی یاد گرفت و میخواند در
اندک مدت از آن حبس خلاصی یافت و حکایت کرد که بار دیگر بر آن موضع بگذشتم آن مکتوب ندیدم و اثری
ظاهر نبود معلوم شد که آن تلقین ربانی بوده است که واسطهٔ فرج و رهائی من شد الحکایة السادسة
من باب الثالث در روزگار عبد الملک بن مروان خیانتی از مردی که عامل مدینه بود صادر گشت
که بدان مستحق قتل شد و عبد الملک خون او را هدر گردانید و فرمان داد که هر کجا یابند بکشند و فرمود که او را
طلب کنند و هر که او را بخویشتن راه دهد و مخفی دارد خون آنکس هدر بود و از ترس حیران گرد کوه و کمر و
مفازه و بوادی میگشت و در هر موضع یک روز یا دو روز بیش مقام ننمودی و نام خود بکس نیارست گفت

نطع: بساط علی هست از چرم
مجّل: امان یافته شده
ملمّة: حادثه دنیا و سختی و محنت
[illegible] ابی القاص [illegible]
مفازه: جای [illegible] و بلا کسب

گاه چون نخچیر بر کمر کوه بودی و گاه چون آهو در میان بیابان و گاه چون ابر در صعود و قطرات عبرات می‌باریدی
و گاه چون سیل در آمدی و سر بر سنگ زنان می‌غلطیدی و گاه چون سایه در پس دیواری می‌افتادی و با خود
می‌گفتی نظم تا کی از حادثهٔ دل‌تنگ پریشان بودن چند از جور فلک بی‌سر و سامان بودن گاه چون
سیل نهادن بره دریا سر گاه چون ابر شدن برکه و گریان بودن که چو نخچیر ازین کوه بر آن کوه شدن
گاه چون آهو در دشت و بیابان بودن گاه چون سایه نشستن زپس هر خس و خار که چو خورشید تنها
پویان بودن گاه از آوازی چون طفلان ترسیده شدن چون زنان که بهر دوغی دو ستّه شادان
بودن حزم نادیدن و در ساعت غافل گشتن عزم نو کردن و در حال پشیمان بودن روزی در
میان بیابانی بدین حال می‌رفت شیخی را دید محاسن سفید که جامهای سپید پوشیده نماز میکرد در موافقت
او بنماز مشغول گشت چون شیخ نماز را سلام داد پرسید که تو از کجائی و اینجا چه میکنی گفت گریخته‌ام و متواری
از جور سلطان خایف شده و بر جان خود نا ایمن گشته درین بوادی و وادی بوادی میکردم و بر امید مفازه
از مفازه بمفازه میروم و ساعت بساعت هلاک را مترقّب و قتل را مترصّد می‌باشم آن شیخ گفت فاین انت
عن السبع کجائی تو از هفت گانه گفتم کدام هفت که شش جهت و پنج حس و چهار طبع من چنان مستغرق خوف
و وحشت گشته اند که از ستّه منهی تبیان نمیدانم و دو ساعت در یک موضع نتوانم بود و چه دانم که کدام هفت
سکوئی من از اندوه هفت میدانم و نه هشت گفت گوش دار تا از زبان من بشنوی و ببرکات این دعا چشم فرج
داری و این دعا بخواند سُبحانَ الاله الواحدِ سبحانَ الّذی لا یدری له غیره سُبحانَ القائم الدّائم الّذی
لا انتهی له سبحان الّذی یحیی و یمیت سبحانَ الّذی کلّ یوم هو فی شان سبحان الّذی خلق ما یری و خلق
ما لا یری سبحان الّذی علم کلّ شیٔ من غیر تعلیم اللّهمّ انّی اسئلک بحقّ هذه الکلمات و حرمتهنّ ان تفعل بی
کذا و کذا و چند بار اعاده کرد تا یاد گرفتم و گفت امنی و سکونی در دل من پدید آمد و از آن خوف و رعب
هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع با ملی فسیح و امیدی صحیح تا متردّد بعبد الملک آوردم و بدر سرای او
رفتم و دستوری خواستم مرا دستوری داد چون در رفتم عبد الملک گفت تعلّمت السحر ساحری موختی که بدان
استظهار چنین جرأت نمودی گفتم نی یا امیر و حال او حکایت کردم و دعا برخواندم مرا امان داد و نیکوئیها می

بوادی جمع بادیه است که بمعنی بیابان آمده

مفازه جای فیروزی در بیابان

بسیار کرد و از آن بلا و محنت فرج یافتم **الحکایة السابعة من الباب الثالث** ولید بن عبد الملک در روزگار خلافت خود بصالح بن عبد الله المری که عامل مدینه بود بدست خط خویش نوشت که حسن بن الحسن بن علی ابن ابیطالب علیهم السلام که محبوس است از حبس بیرون آورد و در مسجد رسول صلی الله علیه و آله بفرمای تا پانصد تازیانه بزنند و صالح بر منبر شد تا فرمان ولید بن عبد الملک برخواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا آن حکم بر آن سلالهٔ نبوت رانند و هنوز در میان خواندن مشغول بود که علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه از در درآمد و مردمان او را راه کشاده کردند تا نزدیک حسن بن الحسن رسید و گفت یا ابن عم چه بوده است ترا خدای را بدعاء کرب بخوان تا خدای ترا ازین بلا فرج آرد حسن گفت ای پسر عم دعای کرب کدام است گفت بگو لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین و او بازگشت و حسن بن الحسن این دعا تکرار میکرد که صالح از منبر فرود آمد و گفت او را باز گردانید که از سیماء او مردی مظلوم می بینم در کار او با امیر رجوع کنم و حال او عرضه داشت در نزدیک جواب آمد و فرمود که او را اطلاق کنند و خدای تعالی و تقدس فرج آورد **الحکایة الثامنة من الباب الثالث** عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایتاخ امیر الامراء بود در زمان المعتضد بالله و مدار خلافت بروی بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایتاخ بغایت خشمناک بودی و از وی کینه در دل داشت چون خلافت بمتوکل رسید ایتاخ و پسرش را بگرفت و پدرم سلیمان بن وهب که وکیل او بود بگرفت و باسحق بن ابراهیم بن مصعب که قاصد ایتاخ بود و ساعی در ابطال مال و جاه و نفس ایتاخ او بود سپرد و گفت هر چه مال دارد از وی بستانی و بعد از آن اعضایش را بند از بند جدا کنی که او آنست که در ایام معتضد چون با نش ملاقات افتادی ابتداء سلام نکردی بر من تا من ابتدا کردمی که بد و محتاج بودم و از شر او میترسیدم و اگر من افتتاح کردمی رد سلام چنان کردی که خواجه بر بندهٔ خود کند و هر چه از ایتاخ حادث شدی سرمایهٔ رای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که اسحق مرا بگرفت و در بند گران مقید کرد چنانکه بسامان حرکت کردن نبود و جامهٔ درشت بپوشانید و در حجره محبوس کرد و در بر بستند چنانکه از تنگی و تاریکی آن موضع شب از روز نشناختمی قریب بیست روز درین حالت بودم و در هر شبانروزی

کرب: بی آرام و اندوهگین شدن

شبانروزی یکبار بگشادندی ونانی خشک وقدری نمک وکوزهٔ آب گرم بدادندی و وظیفه من آن بودی و
نفس من با خنافس وهوام دیگر که امثال او بودی درساختی وازسختی آنحالت وشدت آن بلیّت مرگ مرغوب و
محبوب من گشته بود ویکشب از شبها نماز بیشتر کردم وبار وبتضرع وزاری وادعیهٔ ماثوره وخشوع وخضوع اشتغال نمودم
از خدا تعالی باخلاص نیت پاک ووثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستم وهنوز دعا تمام نکرده بودم که آواز
قفل شنودم که میگشایند وچون بعادت هر روز نبود گمان افتاد که مگر این قفل با وقت گشادن بقتل من اشاره
کرده اند چون در بگشادند روشنائی بیاوردند از گرانی اثقال مرا رفتن متعذر بود فراشان مرا بگرفتند وحاجب
اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگندی بروی عرضه دادم که حال با من بگو که سبب بیرون آمدن چیست وفرمان در حق
من بچه نوع صادر گشته گفت والا مصلحت تو آنست که هر سخن که امیر با تو گوید کلمهٔ با وی رد نکنی وهر حکم که فرماید در قبول
آن هیچ تعلل ننمائی که امروز از غایت ضجرت ودلتنگی بسبب تو غذا نخورده وامیر ترا توبیخ بسیار کرده است بجهت تو
وگفت سلیمان ازاین تو تسلیم کردم تا اورا فربه کنی ودر خانه بنشانی وآب ونان بدهی وهیچ نوع تعرض او نکنی با خود
فرموده ام که تمامت اموال او استخراج کنی وآنچه بروی متوجه شود بستانی وحال امیران ومطالب جمع شده اند
وترا بجهت آن استدعا کرده اند پس مرا بمجلس اسحق آوردند موسی بن عبد الملک صاحب دیوان الخراج وحسن بن
مخلد صاحب دیوان الضیاع واحمد بن اسرائیل الکاتب وعیسی بن ابراهیم وفتح بن خاقان وداود بن الجراح صاحب الزمام
دیدم آنجا نشسته مرا بیاوردند ودر صف نعال بنشاندند واسحق بن ابراهیم در مواجهه سختیهای صریح کرد ودراین
من مبالغه هرچه تمامتر بجای آورد وگفت مرا عرصهٔ سخط وآزار امیرالمومنین گردانیده ولسبب تو مرا بغفلت وتکاسل
منسوب گردانیده اند والله که میان گوشت واستخوان تو جدا کنم وشکم زمین بر تو پشت زمین گردانم کجاست آن
اموال که بظلم از مردمان ستده ودر زیر زمین مدفون کرده بنکبت ومصادره که از ابن الزیات دیده بودم
احتجاج نمودم وگفتم آنچه مرا بود ابن الزیات بتمامت از من قبض کرد من هنوز این سخن در دهان داشتم که حسن بن
مخلد گفت که اضعاف آن در آن زمان از مردمان گرفته وهریک از آنجماعت هرچه زشت تر بود بمن حواله میکردند
وبر هرچه شنیع تر مرا منسوب میگردانیدند ومناقشه واستقصای هرچه تمامتر می نمودند تا نفس ومال مرا عرصهٔ هلاک
وطعمهٔ تلف سازند مگر موسی بن عبد الملک که درمیان من واو صداقت بود سخن نمیگفت چون هریک در [illegible]

خنافس: جمع خنفسا کرمیست سیاه بو
خشوع: فروتنی کردن
وثوق: اعتماد
ضجرت: بی آرامی ودلتنگ شدن از غم
سخط: خشم گرفتن
تکاسل: کاهلی کردن در خدمت
استقصا: کوشش کردن

من بغایت رسید موسی بن عبدالملک روی باسحق کرد و گفت دستوری میدهی که با او خلوتی سازم و کار با او
بتفصیل آرم اسحق گفت آنچه مصلحت میدانی بفرمای پس مرا برگرفتند و نزدیک وی بردند پس آن پسر گفت با من که دشوار
است بر من ای برادر ترا درین حالت دیدن و اگر خلاص تو بیک نیم آنچه ملک منست میسر شدی بذل کردمی و آن
سعادت غنیمت شمردمی لیکن صورت حال تو قبحی هرچه تمامتر دارد و امیر بر سر آنکه در ایذای تو هرچه ممکن باشد بفرماید
تا تقدیم کنند و اگر از مصلحت دید من تجاوز نمائی و مخالفت کنی در آنچه من صواب دانم انا لله و انا الیه راجعون
در خون خود سعی کرده باشی و بدست خویش خود را در تهلکه افکنده گفتم کلا و حاشا که خلاف رای تو خصوصا
در آنچه مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت رای آنست که بده هزار هزار درم حجتی نویسی و التزام کنی که در
مدت ده ماه هر ماه هزار هزار درم بدیوان امیر رسانی و حال خود را از مطالبه و عذاب و شکنجه خلاص کنی چون
این سخن بشنودم از هیبت آن حال مدهوش گشتم و از جواب خاموش بماندم و او آن تغیر در بشره من مشاهده
کرد و گفت چه بوده است ترا ایمان مغلظه یاد کردم که ربعی ازین مال جز بفروختن املاک و اسباب تمام آنچه در
دست منست میسر نشود و درچنین حال که من بدان مبتلا ام از آن خریداری نباشد و اگر کسی خرد بنقصان تمام
خرد گفت من بر صدق این سخن گواهی میدهم و حقیقت حال اینست اما غرض ایشان هلاک تست و میخواهند تا این شبهه
حجتی باشد اگر نه چنین میکنی که من گفتم در حال بزشت ترین وجهی در هلاک تو کوشند و باشد که بطمع این مال عظیم که
متقبل شده باشی در ابقای نفس تو حالیا مساحمت نمایند و بنقد از شکنجه و بلا و تعذیب و قتل خلاص یابی و من
خود بعد از ان بلطایف الحیل و دقایق تدبیر در نجات تو جد و جهد تمام نمایم و باشد که رای امیر را در حق تو
باصلاح توانم آورد و خدای عزوجل ساعة فساعة فرج ارزانی دارد و اگر ازین تدبیر فایده همان باشد که تو
ازین رنج که درانی یکروز راحت یابی بسیار است گفتم رای ترا و دوستی ترا متهم نمیدارم و آنچه مصلحت دانی
بکنم پس روی بقوم آورد و گفت عرضه داشتم بر وی چیزی که او را بدان طاقت نیست و رضای امیر بهم از آن
حاصل نیاید بران قرار که او را بمال و جاه معاون و ممد باشم و مقرر کردم بده هزار هزار درم که در مدت ده ماه
بگذارد بقسط الشهور و بخط خود حجتی بدهد و باداء آن مشغول گردد همه گفتند صواب آنست که چنین کند مداد و
کاغذ طلب شد و بدین موجب حجتی نوشتم موسی بن عبدالملک خط بستد و برخواست و اسحق را گفت که این

مساحمت: با کسی کار آسان گرفتن

که این مرد بیست که امیر را مالی بدین عظیمی بروی متوجه گشت و اگر حال او هم برین نسق که هست باشد عشر
عشیر آن حاصل نتوان کرد طریق آنست که با او کرم و احسان نمایند و او را مرفه و محترم دارند و زی او را از هیئت
صورت بگردانند و در سرای بزرگ لایق منصب او آراسته بفرش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حشم و خدا
و خدم داخل و ولد او را از و باز ندارند و از طبقات الناس هر که بدیدن او آید و یا او کسی را خواند مانع نباشند
تا آن مال که بدان جهت طلبست مرتب گرداند و مردمان او را مدد و معاونت بجای توانند آورد و بر سبیل بیع
املاک و استرداد ودایع و استقراض از معارف اهل و داد خود ممکن باشد الا آنکه نفس او را بوجه حضرت
از دور محافظت کنند و موکلان خود را با او در درجه و مقام خدمت بر دمان نمایند تا مال امیر شکسته نشود
اسحق گفت بفرمایم که چنین کنند و فردا این همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال بفرمود تا بند از پای من
برگرفتند و مرا بحمام بردند و خلعتی لایق حال و منصبی که در آن روزگار داشتم بیاوردند و بخور و طیب مقدم داشتند
و بعد از آن مرا نزدیک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام بر قیام کرد و آنچه شرط احترام باشد بجای آورد و از جفا
که آن روز فرموده بود و ایذائی که از وی صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت ترا معلومست که من امیر را
منقاد و مامورم و المامور معذور و امروز از برای تو بسیار مکاره شنیدم و آبروی ریختگی دیده ام و از بیم
که باقدام قتل تو مبتلا کردم امروز آب و نان نخورده ام و اگر سخنی نه لایق جاه و منصب تو بر زبان راندم جهت آن
بود تا معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند و این کلمات را وقایت نفس تو ساختم
و ضرب و تعذیب را حامی روح تو گردانیدم و از قتل و هلاک من نیز او را شکر بسیار گفتم بر آن لفظی که میفرمود در روی
دیگر مرا بسرائی بزرگ فرمود تا نقل کردند و هرچه موسی بن عبدالملک فرموده بود بجای آوردند و مردمان از رجال
من خبر یافتند وضیع و شریف بتهنیت آمدند و بعد از آن مضیق و شدت حال فرجی یافتم و در بیست و هفت روز
که بگذشت هزار هزار درم معد کرده بودم و منتظر تا سر ماه در آید آن یک تتمه باری ادا کنم که موسی بن عبدالملک
بنزدیک من در آمد بجهت حق قدوم او قیام نمودم و استقبال کردم چون نظرش بر من افتاد گفت البشر گفتم موجب
چیست گفت نامه که عامل مصر در محصول معامله مصر علی طریق الاجمال در قلم آورده بود و مبلغ اخراجات و
نفقات نیز مجملا نبشته تا بعد از آن تفصیل مشروح بفرستد سید عبدالله بن یحیی آن نامه را بر امیر المومنین خواند و توقیع

طیب: خوشبوئی

وقایه: هرچه بدان چیزی را نگاه دارند

توقیع: نامه نشان کردن و نشانی که در نامه کنند

او موقع گشت که من تمامت قوانین معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم در قلم آورده و ابواب المال
و سایر وجوهات آن ولایت از ارتفاع و قانون و طبارات و غیر آن بثبوت و مفصل گردانم و اخراجات مقرره سنه
و آنچه مجری باید داشت از آن جمله حفظ کنم تا اثر نقص و توفیر و کفایت و غفلت و تقصیر عامل در سالها که متصرف
آن بوده است ظاهر شود و من بجهت آنکه تا اثر کفایت تو ظاهر شود و تمیز مدخلی باشد و بهانهٔ ذکر ترا نزدیک امیر
آن سال را که عامل بوده و در آن سال ارتفاع بیش از حد بود و توفیرات بسیار در معاملات آن ولایت روی نمود
جمل ساختم و بر صدر جریده ثبت کردم که محصول ولایت مصر در سنهٔ فلان چندین و سالهای دیگر بعد از آنکه در تصرف
دیگران بوده است و در هر سال نقصانی ظاهر شده بعد از آن تحریر کردم و در هر سالی نوشتم که نقصان درین سال
از آنچه در آن سال بوده است که در صدر جریده ثبت است چندین هم بدین ترتیب تا این سال که در آنیم چون عبیدالله
برین ترتیب امیر عرضه داشت امیر فرمود که در آن سال که چندین توفیر بوده است که ولایت مصر داشته
است که عظیم با کفایت و شهامت بوده است من حالی مسابقت کردم و گفتم بندهٔ تو سلیمان بن وهب مشغول
فرمود که چرا این عمل هم او را نفرمائید که چنین مردی کافی را ضایع نتوان گذاشت گفتم یا امیر او بر حالتی است که
دشمنان امیر باشند و عجب بود اگر از سختی مطالبت و تشددی که بر وی میرود هلاک نشده باشد و از استظهار و دنیا
با او هیچ نمانده است فرمود که پروانه دهید تا اطلاق کنند و از وی هیچ مطالبه نکنند و صد هزار درم از خزینه بدهند بوی
تا در استعداد رفتن بمصر صرف کند و عهد مصر بجهت وی بنویسند و ادرار روانه کنند من گفتم یا امیر ضیاع او را بر وی مسلم
دارند تا جاه او نزدیک خلایق بیش باشد و این عنایت و عاطفت امیر ظاهرتر گردد فرمود که آن نیز بکنند و من
دستوری خواستم که مبشر این بشارت باشم و اطلاق بکنم پس مرا فرمود که بشتاب تا نزدیک وزیر رویم و استعداد او
خروج کن مصر در حال بخدای سجده کردم و آن مال که از برای او مستعد کرده بودم و صد هزار درم و تشریف
و مثال تولیت مصر بوی دادند و چنان محنتی بچنین دولتی سرایت کرد والحمد لله رب العالمین الحکایة التاسعة
من الباب الثالث عبدالله بن احمد بن وشیه البصری حکایت کند که وقتی بعلتی صعب معلول گشتم و مرضی
مخوف بر من مستولی گشت و از حیات تندرستی ناامیدی تام حاصل شد و تن را بمرگ بنهادم و بقضا
رضا دادم تا یکی از یاران ابی محمد سهل بن عبدالله التستری بعیادت نزدیک من آمد و مرا گفت ابو محمد را

[illegible] ارکان خانه

مثال فرمان

ابو محمد را دعائیست که در نقل و امراض بآن دعا وسیلت جوید و هیچکس نباشد که این دعا بخواند در بیماری الا که خدای تعالی او را بصحت آورد گفتم آن دعا کدام است گفت اینست اللهم اشفنی بشفائک وداونی بدوائک وعافنی من بلائک این دعا چند بار بخواندم خدا شفا فرستاد و از آن بیماری خلاصی یافتم والحمد لله

الحکایة العاشرة من الباب الثالث ابو الحسن المقری حکایت کرد که یکی از یاران ما که در تدبیر علم قرآن و تحصیل وجوه قرائت مردی صالح مستور بود و او را ابو احمد خواندندی و تعویذ مهربانی نوشتی و در آن شیوه معتقد به بودی و بواسطه عوذه او تألیف قلوب و محبت میان دلها حاصل شدی و قوت و طعمه و لباس او را وجوه از آنجا بودی که مردم بدین جهت بدو دادندی او حکایت کرد که روزی وجه اخراجات نداشتم و تا شب منتظر بودم دری بر من گشاده نشد و روز بیگاه گشت و من در دکان نشسته بودم با اخلاص نیت متوجه گشتم تا دری از درهای روزی بر من گشاده گرداند هنوز دعا تمام نکرده بودم که ناگاه شخصی دیدم که در دکان باز کرده در آمد در نگریستم غلامی امرد بود در غایت صباحت و ملاحت و خدای تعالی در آفرینش او دقایق حسن و کمال و زینت جمال هیچ دقیقه فرو نگذاشته بود و بکمال قدرت خود صورت بدیع او را بقلم فطرت نگاشته نظم

شخصی که نثارش دل و جان می بایست — تن در صفتش جمله زبان می بایست
سبحان الله ز فرق تا قدمش — نیکوی بدان کان نه چنان می بایست

رسم تهنیت و سلام با دبی هرچه تمامتر بجای آورد و چون در سخن آمد شیرینی سخن و فصاحت لهجه او بر صباحت چهره و زیبائی او بیفزود در حال و ان یکاد برخواندم و از کمال صنع باری تعالی متعجب ماندم و گفتم بچه حاجت قدم رنجه فرموده و بچه مهم تشریف حضور ارزانی داشته گفت بنده مملوکم خواجگان و کسان او بر من خشم گرفته اند و مرا از پیش خود رانده و گفته اند هر کجا خواهی برو و من هیچکس را نمی شناسم و هیچ جای دیگر نمیدانم و هرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج در دیگری گردم تا برای خود پناهگاه دیگر بعد کردمی و مرجعی معین گردانیدمی نظم

یاریست که همنفس ندارم جز او — بر سینه و دل هوس ندارم جز او
آسایش مرهم ز که باشد طمعم — چون دانم او که کس ندارم جز او

و مبادا که این نام بر من نشیند که مرا در خدمت دیگری باید ایستاد و یا آن در بر من گشاده شود که مرا در بندگی دیگری در میان کمر خدمت باید بست نظم

حاشا که ز خدمتش بدر باید رفت — یا از بر او بجای دگر باید رفت
سر بر خط او در ره او وان هیچو قلم — گر چون [illegible] بسر باید رفت

چون در این واقعه متحیر ماندم مرا بتو نشان دادند که کتاب عطف و مهربانی و تعویذ محبت می نو[یسی]

عوذه — تعویذ

[illegible]

ومیان دلهای ایشان رمیده الفت میکنی بحجت من تمیمه در قلم آر تا خداوند من بر من مهربان شود و مرا در خدمت خود
بمقام اول رساند من آنچه رسم من بود در تعویذ محبت نوشتم و تعویذ این است سورهٔ فاتحه و معوذتین و آیة الکرسی و آیه
لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله و لو انفقت ما فی الارض جمیعاً ما الفت بین قلوبهم
ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها و جعل بینکم مودة و رحمة ان
فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و اذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخواناً و کنتم
علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها و گفتم که این تعویذ برگیر و بر بازوی خود ببند و اگر طهارت حاصل است دل در کرم
و رحمت خدا ببند تا در لطف خود بر تو گشاده کند آن رقعه از من فرا گرفت و برخواست و یکدینار زر در پیش من نهاد و
از من عذر خواست رحمتی و رقتی از حالت او در دل من پدید آمد برخواستم و دو رکعت نماز گذاردم و از خدا استشفاع
و اخلاص درخواست کردم که کار او برآورد و مقصود او حاصل گرداند و ظنی و امیدی که دارد خطا نکند و دل خداوند
او را بر او مهربان گرداند چون نماز گذاردم مقدار دو ساعت هنوز نگذشته بود که ابو الجود که خلیفه عجیف بود غلام
نازوک سپهسالاری سرهنگان بیامد و گفت فرمان امیر نازوک را اجابت کن که ترا میخواند من از این سخن بترسیدم
گفت مترس و مرا بر استری نشاند و بسرای نازوک برد و در دهلیز بگذاشت و در رفت و بعد از ساعتی مرا در پیش او
بردند او را دیدم در دست بزرگ نشسته و قریب سیصد غلام بر پای ایستاده و کاتب او ابو القاسم در پیش او نشسته
بود با مردی دیگر که نمی شناختم از هیبت و دهشت لرزه بر من افتاد قصد کردم که زمین بوسم گفت مکن عفاک الله
این از سنن با دولت و سنن جباران است ما این نخواهیم و سجده جز خدای عز و جل را روا نباشد بنشین و مترس بنشستم
چون اثر سکون و امن در من پدید رسید گفت امروز غلامی امرد نزدیک تو آمده است و جهة او کتاب عطف نوشته گفتم
آری گفت اصدقنی کما جری بینکما حرفاً حرفاً راست بگو آنچه میان شما رفته است حرف بحرف آنچه رفته بود تمامت با وی گفتم
و هیچ فرو نگذاشتم و آیاتی که بر تعویذ نوشته بودم برخواندم چون آنجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم و هیچکس را نا
نمیشناسم و هیچ پناه گاه نمیدانم و خداوند من مرا از پیش خود رانده و با هیچکس آشنائی نکرده و ندانسته ام که مرا
جز درگاه او مقصدی دیگر باید ساخته کردمی متحیر و بیچاره مانده ام از رحمت و رقتی که مرا بر حال آن جوان بود
در دل و مراعاتی که مرا کرده بود بگریستم نازوک را نیز آب در چشم آمد و چون حدیث تمام گفته شد گفت برخیز یا شیخ

تمیمه طومار و تعویذ

دست بمعنی تکیه است خانه است و مسند سلاطین

یا شیخ بارک الله علیک هرگاه ترا حادثهٔ پیش آید یا همسایهٔ یا دوستی از آن ترا عرضه دار تا آن حالت منقضی و آن مهم
مکفی گردانم و درین سرای گستاخ و از درآی و بیرون رو و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا از آمدن نزدیک ما
حجّت و منع نخواهد بود من دعا گفتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیامد و براتی بمبلغ سیصد دینار بمن داد
چون بدهلیز رسیدم آن جوان که بجهة او تعویذ نوشته بودم مرا بحجرهٔ برد و بنشاند گفتم حال خود بگو گفت من غلام
امیرم بر من خشم گرفته بود مرا از پیش خود رانده چنانچه با تو شرح دادم در آنساعت که بتقریر آن حکایت غائب
بودم تفقّد فرموده بود چون حاضر شدم تفحّص آنکه کجا بودم میفرمود چون بخدمتش رسیدم پرسید که کجا بودی
حال خود و موجب غیبت و کیفیّت ماجرای تفاوت و نقصان شرح دادم مرا مصدّق نداشت و بطلب تو فرستاد
چون از آنچه تو تقریر کردی با آنچه من گفته بودم تفاوتی نداشت حرفاً بحرف مصدّق و مؤیّد من گشت و تو باز گشتی مرا
نزدیک خود خواند و فرزند خطاب فرمود و گفت تو بعد ازین بزرگترین بندگان و مقرّب ترین خواص منی و دوستی
تو در دل من متمکّن تر و محلّ تو نزد من رفیع تر از آن همگنان است چون طرد و عنف من با تو و تعریک و توبیخی که کردم مسبب
دوستی من در دل تو مکدّر نگردانید و از جادّهٔ اخلاص انحراف ننمودی و رغبت تو در خدمت من فتوری نگرفت و
در طلب رضای من بلطایف الحیل مبالغه نمودی برای من مکشوف گشت که بغیر از خدای عزّ و جلّ جز من پناه گاهی
و ملجائی و ملاذی معد نگردانیده بودی و در دنیا بیرون از من کسی را دستگیر و پای مرد خود ندانسته بعد ازین از من
جز احسان و اجمال نبینی و پس ازین جز دولت و اقبال نباشد و زود باشد که مرتبهٔ تو عالی شود و درجهٔ تو بلند
گردانم زیرا که خدای عزّ و جلّ دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب گردانید و آیاتی که تمیمهٔ تو ساخت نافع آمد او را بچه
چیز مکافات کردی گفتم هیچ نیاز گفت برخیز و بخزانه رو و آنچه باید ترا در مکافات آن نیکوئی که با تو کرد بردار و بدو
ده بخزانه رفتم و اینک این آورده ام بگرفتم با پنصد درم نیز و گفت بعد ازین باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکوئیها
خواهم کرد بعد از مدّتی نزدیک او رفتم او را دیدم که سر خیل بزرگ شده و مرتبهٔ عالی یافته مرا صلهٔ بزرگ و بخشش
بسیار کرد و بعد از آن استظهار من گشت در حوادث روزگار و آلت من شد در نوایب مکاره ایام الحکایة
الحادیة عشر من باب الثالث ابو مروان حاکم گفت چون ابو عبد الله کوفی بواسطه در آن روزگار که
ناصر الدوله امیر بغداد گشت متقلّد عمل واسط گردید از جهة ناصر الدوله بر مردمان ظلمهای شنیع میکرد و ضیاع و

طرد کردن
راندن و دور

عنف
درشتی نمودن

ملاذ
پناه گرفتن بچیزی یا کسی

اجمال
نیکوئی کردن در کار

اسباب مردمان بدیوان میگرفت من از جملهٔ آن مظلومان بودم که ضیعت من در جریده باز گرفت و ارتفاع وقت
که جمع بود زیاده از چهل کری برنج بود که در آن زمان هر کری برنج بمبلغ سی دینار بود با او گفتم ارتفاع ضیاع من تمامت
برگرفتی و من خود را و عیال خود را چیزی جز این وجوه معیشتی نمیدانم که باقی سال بدان فرا سر آرم و ضیاع را عمارتی
فرمایم که در مستقبل امید ارتفاعی باشد دستخوشتم که ازین ده کری بمن باز گذاری و باقی حلالا طیبا برداری قبول نکرد
و مسامحت ننمود به پنج کری قانع شدم هم مبذول نداشت گفتم سه کری مرا مسلم دار و باقی بدل خوش ترا حلال
کردم و بگریستم و دست او بوسه دادم و گفتم بوجه تصدق این قدر در حق من انعام کن سوگندها یاد کرد که یک کری
بتو نگذارم بصعوبت آن حال بطریق استهزا گفت برو و بجد تظلم کن و بارها باز میگفت این لفظ و مکرر میکرد ناامید و خائب
و خاسر و دل شکسته و نومید از در او باز گشتم و عیال خود را جمع کردم و شب و روز بدعا و تضرع روی بحضرت خدا آوردم
و بخضوع و خشوع حال بحضرت ربانی عرضه داشتیم روز یازدهم واقعه حادث شد که آن ظالم بسبب آن در واسط بکشتند
و تمامت برنج من در خرمن گاه بود برگرفتم و بخانه بردم و دیگر سر گرد او را ندیدم **نظم** ایکه از فرط جهل و نادانی
ظلم کردی بجای مظلومان   سپر جاه تو کند رخنه   تیرهای دعای مظلومان   هم یکی روز دادستاند از تو ظالم
خدای مظلومان **الحکایة الثانیة عشر من باب الثالث** ابو علی بن مقله چون منصب وزارت بر او مقرر گشت
از پارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجایب آنچه دیدم درین نکبت که بوزارت دادکرد و از چنین محنت باین دولت
بزرگ منتهی گشت یکی آن بود که یکروز بامداد برخواستم که محبوس و مقید بودم در حجره از حجرهای خانه یاقوت امیر فارس
مدت نکبت اشتداد پذیرفته و طمع از خلاص منقطع گشته و امید فرج نمانده و از غایت تنگدلی و ناامیدی بیم آن بود که
وسوسه و جنون بر من غالب شود و مردی دیگر نیز از متصرفان در آن موضع با من محبوس بود و مقید در یک حجره الا
آنکه حبسی بود که ما را در آن حبس عزیز و محترم میداشتند و کاتب یاقوت نزدیک ما بسیار آمدی و رسالت یاقوت رسانیدی
و دلداری فرا نمودی یکروز آمد و گفت امیر سلام میرساند و التماس میکند که اگر حاجتی هست در خواستی باشد
انبساط نمای گفتم امیر را سلام برسان و بگو که بغایت دلتنگ و گوشه خاطر گشته ام آرزو دارم که جام شرابی چند
با سماع لطیف نوش کنم باشد که لحظه اندوه فراموش کنم اگر این تفضل فرماید ما را رهین منت گرداند شایان آن
محبوس دیگر با من مخاصمت نمود که چه جای این سخن است و چه وقت این رقت و آرزوست **نظم** بآب دو دیده

ضیعت یعنی که در آن غله بهم رسد
کری هر پیمانه را گویند و اینجا بمعنی ... است
خائب ناامید
دیکرم و مرفه

دو دیده نیست پروای شراب   خون میخورم و نمیکنم رای شراب   چون ساغر سینه تا لب با خون دلست   اندر
دل تنگم نبود جای شراب   بسخن او التفات نکردم و کاتب را گفتم رسالتی که گفتم برسان و سفارشی که فرمودم
بجای آر گفت سمعا و طاعة فرمان بردارم برفت و در حال بازگشت و گفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم
هر وقت که اشارت فرمائی گفتم این ساعت می باید و اگر زودتر میسر گردد شاید یکلحظه بگذشت طعام و شراب
و فواکه و ریاحین مجلس آرا و آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند و من و آن محبوس همچنان مقابل بنشستیم
من گفتم بیا تا ساعتی خویشتن را از غوغای غم بیک گوشه بریم و راه اندوه بر دل بزنیم و خود را از محنت لحظهٔ
باز داریم و درین ناخوشی الی خوش باشیم نظم خوش باش و لا که شادی و غم برود   صبر ایوب و ملکت جم
برود   می خور نفسی تا ز دلت هم برود   هر چند که غم دیر رود هم برود   و اول صوتی که مغنی بگوید و خنست
بیتی که بر زبان راند در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان تفأل نمائیم و ازین نوع کلمات میگفتیم چندانکه
او نیز با من مساعدت کرد و موافقت نمود مطربه بیاوردند اول سرودی که گفت این بود نظم مرا بخت بیدار
یار و پیش سر بود   که وقت رفتن یار روز شنبه است پگاه   دلیکه رفت بناگاه بتیر از من   عذاب سخت تر آید ز
فرقت ناگاه   چون یار من این سرود بشنود گفت درینجا هیچ نیست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است درین
بیت که دلیل فرج باشد گفتم فال بغایت مبارکست و بشارتی عظیمست امیدوار باید بود که خدای تعالی روز شنبه
جدائی انداز در میان ما و این حالت که داریم بفرج و صلاح مبدل گرداند و آنروز بنشاط و شادمانی بسر باید گذشت و چون
روز شنبه رسید هنوز دو ساعت از روز نگذشته بود که ناگاه یاقوت امیر فارس در یکت ما در آمد برسیدم و بپای خواستم
گفت الله الله ایها الوزیر بشارت باد و دیده مرا معانقه کرد و بنشاند و تهنیت گفتن آغاز کرد بوزارت و من از قلیل
و کثیر آنحال هیچ خبر نداشتم و مثالی نمود که القاهر بالله بوی نوشته بود و او را از وزارت من اعلام کرده و حکم
فرموده بود که مطیع و منقاد من باشد و مثالی دیگر بمن تسلیم کرد هم قاهر بمن نوشته بود درین معنی و مرا فرموده بود
که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجوهات دیوان نظر کنم و آنچه از اموال محصول مجتمع شود بحضرت برم
و تدبیر بلادی که حوالی آنست بکنم و نظر در مصالح آن ولایت بتمام رسانم و بزودترین مدتی که فراغ ازین امور ممکن باشد
متوجه حضرت گردم و در حال بند از پای من و آن مرد برگرفتند و در دستگاه سروری پشت بر مسند وزارت

هم — اندوه
پگاه — بامداد
معانقه — دست در گردن یکدیگر در آوردن
مثال — فرمان

بازدادم وحمد باریتعالی بر زبان راندم وخدایرا سجده شکر گذاردم و در اعمال و اموال نظری تمام وتفکری کامل
بجای آوردم و در مدت نزدیک مال عظیم جمع شد وامور بلاد و عمال ومتصرفان مقرر کردم و در وی بحضرت او بردم
وآنمرد را در صحبت خود مکرم ومحترم میبردم وخدایتعالی آن فال که گرفته بودم در حق ما تحقیق گردانید و از چنان
محنتی بچنین دولتی رسانید و الحمد لله علی کل حال **الحکایة الثالثة عشر من باب الثالث** احمد بن
ابی الاصبع گفت که عبید الله بن یحیی در آن ایام که وزیر ابو صالح عبید الله بن محمد بن یحیی بود وقصد ابو ایوب
ابن الاخت الوزیر میکرد و ابو ایوب از صالح بر جان ومال خود خائف بود مرا نزدیک ابو ایوب فرستاد و گفت او را ببین
و دلداریش کن وبگو باشد که خدا شر او را از تو کفایت کند نزدیک او رفتم او را دیدم بر جای نماز بر مصلی نشسته
وقصه دراز در محراب آویخته مرا از آنحالت عجب آمد وبا خود بدان فعل انکار کردم چون رسالت ادا کردم جواب
داد که ازین کار اندوهگین نیستم که چون از خلایق نومید گشتم قصه بر حضرت خدا از دست ظالمان عرضه داشته ام
ورفع کرده ام و زود باشد که شر او از خلق دفع کند مرا بدین سخن خنده آمد وخویشتن را نگاه داشتم و باز گشتم و با عبید الله
آنچه دیدم و شنیدم حکایت کردم او نیز درین سخن تعجب نمود و بخندید و مدت همان قدر بیش نگذشت که قصها را
رسم بودی که از حضرت خلفا جواب کردندی که آن ظالم را عزل و صرف کردند و وی خلاصی یافت **نظم** قصه
بر حضرت خدا کن رفع تا بزودی ترا جواب دهد زرع امید را که میکاری از سحاب کرامت آب دهد **الحکایة**
الرابعة عشر من باب الثالث ابراهیم بن العباس حکایت کرد که من کاتب احمد بن ابی خالد بودم روزی
او را دیدم چون نزدیک او رفتم بغایت متفکر و دلتنگ و غمناک از آنحال سؤال کردم رقعه بمن نمود در آنجا نوشته بود
که خطبه که دوستترین جواری تو وسرّیات تست با تو خیانت میکند وبیگانه را در فراش تو راه میدهد واگر این سخن را تصدیق
نمیفرمائی فلان خادم وفلان که مهتران تو اند برین حال وقوف دارند تجسس این حال را از ایشان بفرما و گفت از
خادمان پرسیدم انکار کردند تهدید و وعید فرمودم معترف نشدند گفتم تا هر دو را بزنند اعتراف کردند و بهر چه
در آن رقعه مسطور بود تصدیق آوردند واز آن زمان ذوق هیچ طعام وشراب نیافتم وبهمین لحظه کشتن او فرمان
خواهم داد و در پیش او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم اولین خط که چشم من بر وی افتاد این آیه بود که یا ایها
الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون این آیه برخواندم

قصه نوشته

برخواندم و مضمون این حادثه بشک افتادم و گفتم تکذار با من در این حال تفکر و تامل بجای آورم و با استکشاف
این ماجرا مساعی نمایم باشد که حقیقت حال برخلاف این ظاهر گردد پس با یکی از آن دو خادم خلوتی ساختم و برفق
و تلطف مباحثه آن واقعه بجای آوردم گفت النار و لا العار راستی آنست که زن احمد بن ابی خالد کیسه هزار دینار
زر بمن داد تا بر آن کنیزک این گواهی دهم و کیسه دیگر بهمان قدر آن بود که بمن نمود و از آن خادم دیگر تفحص کردم
همچنین معلوم شد و ایشانرا فرموده بودند تا رنجی بشما رسانند و ایذاء و ضرب صادر شود بر جمله گواهی مدهید
و اعتراف مکنید تا از تهمت دورتر نماید و در دل جای گیرتر آید چون این حال مقرر گشت مبادرت نمودم تا احمد
اعلام کنم مقارن وصول من رقعه رسید از سرای حرم مشتمل بر آنکه آنچه در رقعه اول بوده می فرموده بود از بهانه
غیرت و مضمون آن رقعه کذب و باطل است و آن کنیزک از آن بیگناهست و خادمان با من بران داشته بودم تا برانجا گواهی
دهند و من این ساعت توبه کردم و بجای باز گشتم و بیزارم از آن خون بیگناه باید که هیچ مکروه بدو نرسانند و او را
نرنجانند احمد بن ابی خالد شاد گشت و اندوه از سینه او زایل شد و با آن کنیزک احسان بسیار کرد و از من منت
داشت **نظم** بگفت حاسد و بدگوی بی تفحص و بحث دریغ باشد اگر دوست را برنجانی مکن تهور
در کارها صبوری کن که از تهور خیزد همه پشیمانی بیک زمان نتوان صد هزار دل آزرد ولی بدست
نیاید یکی بآسانی **الحکایة الخامسة عشر من باب الثالث** احمد بن المدبر حکایت کرد و گفت ابتداء
رفتن من بشام و سبب علو درجه و رفعت مرتبه من بدان طرف آن بود که متوکل تماشا به منزهی که آنرا محمدیه میخوانند
رفته بود و کتاب عقیب مرا غنیمت شمرده بودند و با متوکل خلوت ساختند و مقرر کردند که برقه فرستند و عرض
ایشان آن بود که من از حضرت دور افتم و مرا معلوم نبود بفرستادند و مرا حاضر کردند موسی ابن عبد الملک
گفت امیر فرموده است تا برقه روی نفقه راه و استعداد اخراجات آن چندی باید تا از خزانه برسانند
گفتم سی هزار دینار در حال بفرمودند تا نقد حاضر کردند و گفتند همین لحظه میباید رفت گفتم امیر المؤمنین را
وداع کنم گفتند نی البته اجازت نیست که هیچ توقف کنی و سامان وداع و مراجعت نی و موسی تعریض
فرا نمود که امیر المؤمنین بر تو ساخط است و صواب تو در آنست که مراجعت نکنی و در حال بیرون روی و میگفت
چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت او آن بود که هر چه فرماید در حال امتثال نماید و هیچ توقف نکند و از

استکشاف ظاهر کردن
رفق نرمی

رقعه
شهریست در غربی بغداد و شهریست بر فرات و دیهیست در زیر بغداد بر یک فرسنگ
نفقه روزی و مایحتاج

باب سیوم فرج بعد الشده

مراجعت با او احتراز کند و دوری از حضرت او غنیمت شمرد و سعادتی مغتنم شناسد گفتم خدای عزّ و جلّ لطف فرماید و
کفایت کند موکلان بر من گماشتند تا در حال بیرون رفتم و من تقلید آن عمل و غیبت خویش از حضرت بلیّتی تمام و محنتی
کامل شمردم و در حالتی بودم که اسیر و حبس بر دل من از آن حالت خوشتر بود و چون برقّه رسیدم نماز شام شده بود از
اعرابی شنیدم که شتر میراند و این بیت عربی را مکرّر میخواند شعر کم مرّة حفّت بک المکاره خار لک الله و انت
کاره معنی آن باشد که بسا وقتی که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو آنرا کاره باشی و
خدای عزّ و جلّ ترا در همین آن بلا تعبیه کرده باشد و آن مکاره سبب دولت و موجب نعمت تو ساخته باشد چنانکه
میگویم نظم دل تنگ مکن اگرچه محنت باشد محنت ز خدا موجب نعمت باشد بس حال که از او تو بلا بینی از
چون درنگری غایت دولت باشد عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبّوا شیئاً و هو شرّ لکم در تحرّر این حکایت
و تصدیق این مقالت بیّنه باهره و آیتی ظاهر است چون از اعرابی آن بیت استماع کردم فال نیکو گرفتم و منتظر گشتم
و پریشانی که در خاطر بود زایل شد و اعرابی چند نوبت این بیت مکرّر گردانید و وثوق من زیاده شد و چون برقّه
نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود که مثال امیرالمؤمنین رسید مرا تقلید شام فرموده بود و دویست هزار
درم جهة اخراجات من مجری داشته و آن عملی بود که از فرط خطر و غایت جلال آن امیرالمؤمنین مأمون بنفس خود بآن
قیام نموده بود و متوکّل مرا اهلیّت آن دانست و فرمود چون بیرون رفتم هر مراد و کامرانی و دولت و شادمانی
که بر تختهٔ مخیّله متصوّر توان کرد در آن عمل مرا حاصل آمد و درجهٔ من در شام عالی گشت و مرتبهٔ من بزرگ شد و بدان
منصب چنان خوشدل گشتم که اگر عراق با سرها باقطاع یا بملکیّه بمن دادندی مفارقت شام بر دل من خوش نشدی
الحکایة السادسة عشر من باب الثالث روایت کرده اند که معاویة بن ابی سفیان با میر
المؤمنین حسن بن علی علیهما السلام کس فرستاد تا حاضر کنند و بسته چوب چوقی تازیانه بفرمود تا بیاورند
بر آن عزم که او را چوب بزنند چون آن سلالهٔ خاندان نبوّت صلّی الله علیه و آله درآمد چشم معاویه بر وی افتاد
بفرمود تا چوبها برگرفتند و گفت مرحبا بسیّد شباب قریش و بفرمود تا ده هزار دینار بیاوردند و بخدمتکاران
آنحضرت تسلیم کردند و از وی بسی عذرها خواست چون بازگشت حاجب معاویه بر عقب آن حضرت برفت و گفت
یا ابن رسول الله ما خدمت این ظالم میکنیم و از شرّ او ایمن نیستیم و دیدیم من در آن ساعت که درآمدی لب مبارک

بلیّه: سختی و رنج

ناجم: روشن

زایل: دور کردن

اقطاع: چیزی را از خود باز داشته بکسی دادن

مبارک می جنبانیدی اگر کرم فرموده دعائی که میخواندید مرا بیاموزی تا ما نیز در وقتی که از خشم او ترسان باشیم
از او عوذه و تمیمهٔ خویش سازیم غایت کرم باشد آن زبدهٔ آل رسول فرمود که با تو گویم بشرطی که از آل معاویه هیچکس را
نیاموزی گفت قبول کردم که نیاموزم فرمود چون در ورطهٔ افتی و از شر سلطان خایف شوی این دعا بسیار بگوی
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله الکبیر المتعال سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم والحمد
لله رب العالمین اللهم جل ثناؤک و عز جارک ولا اله غیرک اللهم انی اعوذ بک من شر فلان و اتباعه
واشیاعه من الجن والانس ان یفرطوا علی وان یطغوا والله اعلم الحکایة السابعة عشر من باب الثالث
روایت کنند که عبدالله بن جعفر چون دختر خود را بخانهٔ شوهر میفرستاد او را تنها پیش خود خواند و گفت اگر
ترا مکروهی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت دشوار شود و درمانده گردی این دعا بسیار بگوی لا اله
الا الله الحلیم الکریم سبحان الله رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین حسن بصری گوید که حجاج بن یوسف مرا
نزدیک خود خواند و خواست که خشمی بر من براند چون در پیش او بایستادم این دعا که ذکر رفت بگفتم در حال خشم او
ساکن گشت و مرا گفت این لحظه که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که گردنت بزنم و این ساعت هیچکس از اهل بیت
تو نزدیک من عزیزتر از تو نیست هر حاجتی که داری بخواه الحکایة الثامنة عشر من باب الثالث یحیی بن
سلیم گوید که چنین بمن رسید که ملک الموت علیه السلام از حق تعالی اسمه درخواست کرد که بزیارت یعقوب نبی علیه السلام
رود چون دستوری یافت و بر یعقوب علیه السلام سلام کرد یعقوب گفت بدان خدائی که ترا آفرید که روح
یوسف من قبض کرده یا نه گفت نی بعد از آن ملک الموت گفت میخواهی که بیاموزم ترا کلماتی که چون آن کلمه بخوانی
هر چه از خدای خواهی بدهد گفت آری گفت بگو یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا لا یحصیه غیره چون این کلمات
بگفت آن شب بروز نرسید که پیراهن یوسف علیه السلام را بیاوردند و از وی روایتست که گفت جبرئیل
نیز نزد یعقوب آمد و یعقوب از آنحالت که در آن بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعائی بیاموزم که چون بخوانی
خدایتعالی فرج دهد یعقوب علیه السلام گفت بلی جبرئیل گفت بگو یا من لا یعلم کیف هو الا هو و یا من لا یبلغ قدرته
الواصفون فرج غمی چون یعقوب این بگفت هم در آنوقت بشیر بیامد و بشارت بیاورد و از یعقوب علیه السلام
مردی که در شدت و بلائی درمانده بود دعائی خواست که وسیلهٔ فرج باشد یعقوب گفت بگو

در خطر
مهالک
و دشواری

اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی وکربنی من امر دنیای فرجاً ومخرجاً واغفرلی ذنوبی وثبت رجاک فی قلبی واقطعه
ممن سواک حتی لا اکون لی رجاء الا ایاک **الحکایة التاسعة عشر من باب الثالث** روایت کرده اند
که جبرئیل علیه السلام بر یعقوب علیه السلام آمد و یعقوب را گفت خدا را بخوان و دعا تلقین نمای یعقوب گفت
چگویم جبرئیل گفت بگو یا کثیر الخیر یا دائم المعروف پس خدا تعالی وحی فرستاد بوی که بدعائی خواندی مرا اگر
ده پسر تو مرده بودندی زنده گردانیدمی ایشان را ببرکت این دعا و مرویست از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
که یعقوب را دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم و دوتا گشتن قامت مستوی تو چه بود گفت
سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیدهٔ من از یوسف در حجاب شد جهان در چشم من تاریک گشت و
چون این پاپن یک تیر پرتاب از نزدیک من دور شد پشت من از بار اندوه او کمان صفت مقوس گشت پس
از خدا تعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت نکنند و سری که در میان ایشان باشد با اغیار حکایت
روا ندارند شرم نداری که از من بدیگران گله کنی یعقوب گفت انما اشکوا بثی وحزنی الی الله پس این مناجات بر زبان
راند یا رب بار حم الشیخ الکبیر اذهبت بصری وقوست ظهری واردد علی ریحانتی یوسف اشمه ثم افعل بی ما اردت
چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل بیامد و گفت خدای عزوجل سلام میرساند و میگوید بشارت باد ترا که شادمان باشی
که بعزت وجلال من که اگر پسران تو مرده بودندی بدین مناجات ایشان را احیا فرمودمی شکرانه آنرا طعامی
بجهت مساکین ساخته گردان که دوست ترین بندگان نزد من انبیا و مساکین اند و یقین بدان که سبب زوال روشنائی
بصر و دوتائی قامت تو جفائی که برادران یوسف کردند آن بود که روزی روزه داری در وقتی که
گوسفندی در سرای شما ذبح نموده بودند بر در سرای شما آمد و طعام خواست محروم باز گردید بعد از آن یعقوب
چون خواستی که نان چاشت خورد بفرمودی تا منادی کردندی که هر که مسکین است بیاید و چاشت
با یعقوب بخورد و هر که روزه دار است باید که افطار با وی کند و دعائی که جبرئیل یوسف را در سجن تلقین کرد
و سبب خلاص وی گشت اینست اللهم یا شاهداً غیر غائب ویا قریباً غیر بعید ویا غالباً غیر مغلوب اجعل لی من
امری فرجاً ومخرجاً وارزقنی من حیث لا احتسب اغفرلی ذنوبی و بروایتی دیگر این دعا هم در حبس جبرئیل
یوسف علیه السلام را تلقین کرد اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی واحزنی من امر دنیای وآخرتی فرجاً ومخرجاً

سجن: زندان

وفرجا وارزقنی من حیث لا احتسب اغفر لی ذنوبی وثبت رجاک فی قلبی واقطعه ممن سواک حتی لا ارجو احدا
غیرک. در روایت غالب قطان چون در زندان کار بر یوسف علیه السلام سخت شد این دعا بخواند و سبب خلاص او
گردید اللهم انی اشکو الیک ما لقیت من اهل ودی وعدوی اما اهل ودی فباعدنی واما عدوی فحبسنی
اللهم اجعل لی فرجا ومخرجا

الحکایة العشرون من باب الثالث ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون
حجاج مرا محبوس گردانید موضعی دیدم تنگ و تاریک تر از دل عاشقان و دیده معشوقان مردم چون درد
دل و محنت باهم برهم افتاده بودند و هر دو کس را یک بند بر نهاده و هر کسی را چندان پیش جای نبود که نشسته بودند
مصلی ومسجد و مرقد و مبرز یکی بود و ما از تنگی موضع و وحشت منزل بدین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین
درآوردند جایگاه نشستن نیافت و محبوسان او را راه نمیدادند و بیکدیگر می انداختند مرد گفت صبر کنید که
من امشب پیش اینجا نخواهم بود چون شب درآمد برخاست و نماز گذارد و گفت یا رب انعمت علی بدینک وعلمتنی
کتابک ثم سلطت علی شر خلقک یا رب اللیلة اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح سر از گریبان مشرق بر نیاورده
بود که در زندان بگشادند و آن مرد را آواز دادند گفتم مگر برای سیاست و قتل بیرون می برند و در حال قید از پای او
برگرفتند و خلاص دادند بیامد و بر در زندان بایستاد و بر ما سلام کرد و گفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر خدای
بجای آرید تا خدای التماس شما را روا گرداند **نظم**

هر که نکند خلاف امر خدا ... حق خلاف مراد او نکند
وانکه جوید رضا دبا امرش ... قهر حق خشم عنا داد نکند

الحکایة الحادیة والعشرون من باب الثالث

ابو سعید نقال حکایت کند که من و ابراهیم التیمی در حبس حجاج بودیم یکشب وقت صلوة مغرب باهم سخن میگفتیم که شخصی را
درآوردند گفتم یا عبد الله یا عبد الله تا قضیتک از حال او و سبب حبس او سؤال کردیم گفت هیچ موجب بگیر نمیدانم الا آنکه
عریف محله رفته است و از من شکایت کرده و گفته که او نماز بسیار میکند و روزه بسیار میدارد و همانا که مذهب
خوارج دارد و بدین تهمت مرا بگرفته اند و محبوس کرده و خدا میداند که این مذهبیست که هرگز نپسندیده ام و هوای
آن بر دل من نگذشته است و دوست نداشته ام آن مذهب و اهل آن مذهب را و بعد از آن گفت بفرمائید
تا مرا آب وضو بدهند التماس کردیم تا بجهت او آب وضو آوردند وضو ساخت و چهار رکعت نماز گذارد و بعد
از آن بگفت اللهم انت تعلم اساءتی وظلمی واسرافی فلم اجعل لک ولدا ولا ندا ولا صاحبة ولا کفوا فان

ناهم / انبوده / دعم

عریف / رئیس

تعذبنی فبعدلک وان تعف عنی فانک انت الغفور الرحیم العزیز الحکیم اللهم انی اسئلک یا من لا یغلطه
المسائل ویا من لا یشغله سمع عن سمع ویا من لا یبرمه الحاح الملحین ان تجعل لی فی ساعتی هذه فرجا ومخرجا من حیث
ارجوا وخذلی بقلب عبدک الحجاج وسمعه وبصره ولسانه ویده ورجله وقلبه وناصیته بیدک ای ربّ ای ربّ چند
نوبت همین بگفت بدان خدائی که جز او خدائی نیست که هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان بگشادند و او را آواز
دادند برخواست و گفت اگر عافیت باشد بخدا که شما را در دعا فراموش نکنم و اگر حالی دیگر بود خدای در دنیا
برحمت و ثواب در آخرت جمع کرداناد روز دیگر شنیدیم که دست تعرض از وکوتاه کردند و او را مطلق العنان
کردانیدند ببرکت اخلاص در دعا **الحکایة الثانیة والعشرون من باب الثالث** آورده اند که
مردی را نزد حجاج آوردند که سوگند خورده بود که چون بروی ظفر یابد خون وی بریزد چون نظر حجاج بروی
افتاد کلمه میگفت و لب میجنبانید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کنند از وی پرسیدند که در آن وقت چه میخواندی
گفت یا عزیز یا حمید یا ذی العرش المجید اصرف عنی شر کل شیء اکره و شر کل جبار عنید و هم حجاج فرموده
بود که مردی را بیاورند و دیواری بروی بنا کنند چون اساس آن نهادند آن مرد را باز ندیدند و از میان
القوم همچنان مفقود ناپدید شد حجاج گفت هیچ شنیدید که دعائی خواند شخصی گفت شنیدم که میگفت اللهم لا اله
لی غیرک فادعوه ولا ربّ لی سواک فارجوه اغثنی حجاج گفت خدای خود را بخواند اجابت کرد و روایت
کرده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گفت علی علیه السلام را که چون ترا مهمی پیش آید این دعا بخوان
یا کائنا قبل کل شیء ویا مکون کل شیء ویا کائنا بعد کل شیء افعل بی کذا وکذا و امیر المؤمنین علی علیه السلام فرزندان
خود را این دعا تعلیم داد و اگر کسی باخلاص بخواند بهمه حال دعا را اجابت یابد ان شاء الله تعالی **الحکایة الثالثة
والعشرون من باب الثالث** ابو البرا حکایت کرد که عادت من آن بودی که تنها در ولایت روم
رفتمی و بر هر چه ظفر یافتمی غارت کردمی یکنوبت رفته بودم و در موضعی از مواضع آن ولایت خفته بودم و در خواب
مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد و چون برخواستم کافری بود از کافران روم مرا گفت یا اعرابی اختیار
تراست اگر باید به نیزه با یکدیگر مطاعنه کنیم و اگر بشمشیر بازی و مسایفه باهم مسابقه آغاز نهیم و اگر باید کشتی گیریم من
کشتی گرفتن اختیار کردم از اسپ فرود آمد و با من در آویختن همان بود و بر زمین افکندن همان چون بنشست بر سینه

مطاعنه به نیزه جنگ کردن

بر سینهٔ من نشست و گفت کشتن خود چگونه اختیار میکنی من در آنحالت خدا را یاد کردم و بر آسمان نظر افکندم
و گفتم اشهد ان کل معبود من دون عرشک الی قرار منتهی الارضین باطل غیر وجهک الکریم قد تری ما انا فیه ففرج عنی
چون این سخن بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آنحال چون بخویشتن آمدم چشم باز کردم مردی را دیدم کشته و بپهلوی من
افتاده برخواستم و اسپ او را بگرفتم و خدای مرا فرج آورد و سلامتی یافتم **نظم** هر که ز اخلاص خواند از دل دعا
همگان حاجتش بر آید زود   و انکه گردن نهاد خصمش را   تا که گرد بر سر آمد ازو   و انکه در خور نمود ازمراد ذات
برخور آمد ازو   برخوری از نهال اخلاصش   که کرم نیک در خور آمد ازو   اسحق بن داود گفت من این دعا را
بیاموختم و مردمان را بیاموزانیدم نافع آمد والله اعلم **الحکایة الرابعة والعشرون من باب الثالث**
عامر شعبی حکایت کرد که نزدیک زیاد بن ابیه نشسته بودم که مردی را مقید گرفته بودند بیاوردند تا بکشند و در کشتن او
هیچ شک نمانده بود و آن مرد لب میجنبانید و نمیدانستم که چه میگفت ناگاه بی موجبی فرمود که او را رها کردند بعد از آن پرسیدم
که چه میگفتی امرد گفت میگفتم اللهم رب ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
و منزل التوریة والانجیل والزبور والفرقان العظیم ادرء عنی شر زیاد بفضلک و کرمک **الحکایة الخامسة والعشرون**
من باب الثالث آورده اند که هارون الرشید روزی یکی از خدمتکاران خود فرمود که چون شب در آید فلان
حجره را در بگشا و انکس که در آنجا یابی بگیر و بفلان صحرا ببر و در فلان موضع بر که آنجا چاهیست محفور او را زنده در آن چاه
افکن و چاه را بخاک انباشته کن و باید که فلان حاجب با تو باشد آن شخص بموجب فرمان آن حجره بگشاد و در آنجا پسری امرد دید
در غایت جمال و لیاقت و ظرافت و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی او را بگرفت و بعنفی هر چه تمامتر
بکشید آنجوان گفت از خدای بترس که من فرزند رسول خدایم صلی الله علیه وسلم که فردای قیامت جد مرا پیش و خون من
در گردن تو باشد آن شخص سخن او را هیچ التفات نکرد و آنجوان را کشان کشان در آن موضع برد که هارون گفته بود چون آن جوان
چون هلاک خود معاینه دید از جان نومید گشت و گفت ای فلان در هلاک من تعجیل مکن که هر که خواهی توانی مرا چندان
امان ده که دو رکعت نماز بگذارم بعد از آن تو دانی بدانچه ترا فرموده اند برخواست و دو رکعت نماز بگذارد
و آن موکلان شنیدند که در نماز میگفت یا خفی الالطاف اغثنی فی وقتی هذا والطف بی بلطفک الخفی گفتند دعا را هنوز
تمام نکرده بود که بادی سخت برخواست و غباری تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال بروی

افتادیم و بخویشتن چنان مشغول شدیم که پروای آن جوان نبود بعد از آن غبار بنشست و باد ساکن گشت جوان را طلب کردیم
نیافتیم و آن بندها را دیدیم که بروی [در آنجا] بود افتاده با یکدیگر گفتیم نباید که امیرالمومنین را گمان افتد که ما او را اطلاق
کرده ایم و اگر با او دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد ازین بوی رسد و اگر راست گوئیم باشد که باور
ندارد و ما را هلاک کند بعد از آن با یکدیگر گفتیم که دروغ ما را از بلا نخواهد رهانید راستی بهتر خواهد بود چون نزدیک
هارون الرشید درآمدیم صورت حال را براستی با وی حکایت کردیم رشید گفت خفی اللطف او را از هلاک برهانید
و بخدا که من این لفظ را مقدمهٔ دعای خود سازم بروید بسلامت و این سخن با هیچکس مگوئید الحکایة السادسة
والعشرون من باب الثالث معتمدان ثقات چنین حکایت کرده اند که مردی را کاری سخت و واقعهٔ
سهمناک و حادثهٔ هایل پیش آمد شبی در عین آن شدت در دعا و تضرع مبالغه نمود و الحاح تمام بجای آورد از هاتفی
شنید که گفت ای فلان بگوی یا سامع کل صوت و یا باری النفوس بعد الموت و یا من لا تغشیه الظلمات و یا من لا
یشغله شئ عن شئ آن مرد این دعا بگفت و خدای تعالی از آن بلیه او را خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجات دنیا
نخواست الا که خدای تعالی آن حاجت را بفضل و کرم خود روا گردانید الحکایة السابعة والعشرون من
باب الثالث اسحق همدانی روایت کند که لشکری بیامد نزدیک بشهر کرخ و نام پادشاه ایشان آزرمهر بود و
هشتاد فیل با خود آورده بود و محمد بن ابی القاسم که امیر ما بود از آنحال دلتنگ و اندوهگین و پریشان خاطر گشت
و عمران بن نعمان امیر اهل حمص را آواز داد که لشکر جمع کردند و چون در مقام مقابلهٔ ایشان آمدند اسپان تازی
که فیل ندیده بودند رمیده شدند و بیم آن بود که صف مسلمانان شکسته گردد و منهزم شوند محمد بن ابی القاسم چون
از لشکر نومید گشت باواز بلند چند نوبت گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم در حال فیلان باز گشتند و خدای تعالی
عطش حرارت آفتاب را بر ایشان غالب گردانید تا خویشتن را در آب انداختند و پیلبانان هرچند خواستند فیلان را
باز نتوانستند گردانید و ببرکت آن ذکر جهد اشرار ایشان را کفایت کرد و حبیب بن حبان بن مسلم چون بحرب دشمنی قوی
رفتی و یا محاصرهٔ حصنی کردی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بسیار گفتی یک نوبت بحصنی رسید او و جملهٔ
مسلمانان یکبار گفتند لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم دیوار حصن بیکبار بیفتاد و مفتوح گشت از برکات این ذکر
الحکایة الثامنة والعشرون من باب الثالث روایت کرده اند که پادشاه قهاری بر وزیر خویش [بیش]

خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود نفی فرمود و آن وزیر از این جهت اندوهگین و بغایت غمناک شد
تا در روزی در راهی شنید که مردی این ابیات میخواند **نظم** بفضل ایزد چو گمان نیکو بر چو کارهای
تو دائم بفضل او شد راست کند کفایت اندوه و محنت فردا همان خدای که دیروز نعمت آراست
چون این اشعار بشنید آن اندوه در حال از دل او زایل شد و امیدواری و تسلی تمام گشت و در مدت نزدیک
از آن شدت فرج یافت **الحکایة التاسعة والعشرون من باب الثالث** محمد بن رجا مولای بنی هاشم
گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید بغایت غمناک و اندوهگین و تنگدل شدم و در غلوای آن محنت کنار نهالچه
که بر آنجا نشسته بودم برگرفتم و رقعه دیدم که این اشعار بر آنجا مکتوب بود **نظم** ای آنکه ز اندوه و بلا غمگینی جز صبر
مکن که شیوه تمکینی بس تنگ شود اگر فرو بند و کار تا بگشائی و دیده گشایش بینی چون من آن ابیات برخواندم
اندوهی که در دل داشتم از من برفت و بی توقف فرج رسید الحمد لله علی کل حال **الحکایة الثلثون من
باب الثالث** ابوبکر الصفی گوید که وقتی مرا اندوه سخت رسید بغایت دلتنگ گشتم و در آن غم بخفتم بخواب
دیدم که گوینده میگفت **بیت** از کار دل صبر سلوت جوی که نماند غم ار بود چون کوه آن غم در دل
من سهل گشت و صبور گشتم بعد از آن حضرت حق جل و علا فرج ارزانی داشت **الحکایة الحادیة والثلثون
من باب الثالث** حکایت کرد ابو الحسین بن ابی طاهر صاحب الجیش که ابوجعفر محمد بن ابی القاسم بن
عبد الله در آن وقتی که وزیر القاهر بالله بود خواست که پدرم را و مرا قهر کند بفرمود تا ما را محبوس کردند
و در جایگاهی بغایت تنگ و تاریک بر خاک نشاندند و کار بر ما سخت تنگ فرا گرفتند و هر روز ما را بیرون
آوردندی و پدرم را و مرا بمال مصادره و مطالبه کردندی و مرا در پیش پدر شکنجه فرمودندی و انواع ایذا در
حق من بتقدیم میرسانیدند و او را میزدند و ما را تهدید و وعیدهای بیجا می آوردند و ما شدائد و مشقتهای بسیار در آن
حبس مشاهده کردیم و چند روز بدین صفت بودیم که یکروز پدرم مرا گفت که ما را با این موکلان معرفتی حاصل شده
چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان را مراعاتی بباید کرد و گفت بفلان صیرفی که دوست منست رقعه بنویس
تا سه هزار درم بفرستد و بر ایشان موزوع کن من آنچه فرموده بود بجای آوردم چون درم برسید خواستم که با ایشان
تسلیم کنم امتناع نمودند و هرچند کوشیدم قبول نکردند از سبب امتناع ایشان تفحص کردم و در آن کشف

حاصل

نهالچه
بیشه تخفیف

مصادره
تاوان ستاندن

موزوع
باز داشته شده

استقصاء کوشش کردن

آنحال کوشیدم بعد از استقصاء و مبالغه تمام گفتند وزیر امشب قتل شما عزم بسته است و حکم جزم فرموده نشاید که
درچنین حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن بی آرام گشتم و اضطرابی هرچه تمامتر در من پدید آمد و لون من
متغیر شد چون پدر را از آنحال آگاهی دادم فرمود که دراهم را با بوبکر فرست چنان کردم و پدرم در آن ایام که در
حبس بود پیوسته صائم بودی شب چون وقت افطار آمد غسل فرمود و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بنماز و دعا
و خضوع و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز بگذارد و پس نزد من در آمد و مرا گفت
تو نیز اینچنین کن چنان کردم و روی باسمان آورد که قبله دعاست و دست برداشت و گفت یا رب محمد بن القاسم
بر من ظلم کرد و مرا حبس نمود چنانکه می بینی و قصد جان من و پسرم کرده است فانا بین یدیک قد استعدیت الیک
وانت احکم الحاکمین فاحکم بیننا و برین هیچ زیاده نکرد و بعد از ان آواز نهایت بلند برداشت و این لفظ را تکرار
کرد که فاحکم بیننا بجهد و غلبه هرچه تمامتر تا آنگاه که چهار یک از شب بگذشت و الله که هنوز گفتن فاحکم بیننا قطع نکرده
بود که آواز در شنودم شک نکردم الا که بقتل ما می آیند از غایت هول و صعوبت آنحال بترسیدم و بیهوش گشتم چون
نیک بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل و قومی با او آواز داد که ابن ابو طاهر کدام است
پدرم برخواست و گفت اینک منم گفت کجاست پسرت گفت اینست گفت بسم الله باز گردید بسلامت و عافیت
و مکرم و محترم بمنزل خود در روید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد بن القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده
بود و الله لطیف بعباده در حق ما لطف مبذول داشت و بعد از ان او سه روز در آن قید بزیست و جان بحق
تسلیم کرد و کار ما بعد از ان نیکو شد نظم بر تو گر ظالمی کند ظلمی داد تو زو خدای بستاند رنجه کرد
ز انتقام خدای هر که از خود دلی برنجاند ابله خری هر که بد کند با خلق همچو خر در وحل فرو ماند

الحکایة الثانیة و الثلثون من الباب الثالث

طاهر بن الحسین چون بمحاربه علی بن عیسی بن ماهان رفت
آستین پر درهم کرده بود تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده با ایشان دهد ناگاه آستین پر درهم کرده فرو
گذاشت و آن درمها فرو ریخت و متفرق شد و ریختن آن دراهم و پراکنده شدن آن را بفال بد گرفت و حزین
و غمناک شد در آنحین که او بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند شعر هذا التفرق جمعهم لا غیره
و ذهابه منه ذهاب الغم شیء یکون الهم بعض حروفه لا خیر فی امساکه فی الکم ترجمه چیزیکه یکی نیمه از و

نیمه از غم باشد آن به که در شبستان تو کم باشد گر ریخته شد خون حسود تو بود ور از تو برفت رفتن غم با
بدین سبب غم از دل او بیرون رفت و او را سی هزار درم صله فرمود **الحکایة الثالثة والثلثون
من الباب الثالث** روزی یحیی بن خالد البرمکی از پیش هادی بیرون آمد و از هادی تهدید شنیده بود و
بر جان خود نا امید شده زیرا که هادی وی را تکلیف میکرد که هارون را بر آن دارد که خود را از ولی عهدی خلع کند
تا پسر خود را ولی عهد گرداند و یحیی سوگند میخورد که من جهد میکنم و رای پسر عم تو هارون امتناع مینماید و هادی وی را
در این معنی تصدیق نمیکرد و گمان میبرد که وی بخلاف آن میفرماید تا روز او بدین سبب یحیی بر جان خود خایف
شده بود و چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با غلامی سخن میگفت از آن غلام بکلمه برنجید و طپانچه بر روی غلام
زد حلقهٔ انگشترین بشکست و نگین آن بیرون افتاد و ضایع شد یحیی بدان سبب اندوهگین گشت و از صورت اتحال
مستشعر شد که شاعری در آمد که بر صورت اتحال وقوف داشت این اشعار بخواند که ترجمهٔ آن اینست **نظم**
انگشتری ار شکسته افتاد نگین ننهاد بدین سبب نباشی غمگین آن حلقه گشاده گشت و آن بند شکست
فالیست نکو نیک بیندیش درین یحیی را غم از دل برفت **الحکایة الرابعة والثلثون من باب
الثالث** قبالی حکایت کرد که روزی بامداد بگاه بسرای موسی بن عبد الملک رفتم داود بن حجاج حاضر
شد و نزدیک من بایستاد و گفت دیروز چون از نزدیک ابو الحسن موسی بن عبد الملک باز گشتم شریفه مستوره
از خاندان بزرگ در وثاق من بود با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک و گفت میخواهد که فلان ضیعت از
من بخرد و تو میدانی که اطفال خورد و ایتام صغار دارم و عمدهٔ معیشت و تمامت اخراجات من از ارتفاع آن ضیعت
است آمدم تا با تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می بینی گفتم در پس پرده با تو کیست گفت هیچکس گفتم تدبیر در کار تو
نمیدانم و اما مشورت اینست که نبطی گوید **شعر** لا تبع ارضک من قدام الرجل الردی فان الردی یموت
والارض تبقی یعنی زمین را پیش از مردن مفروش که مرد بمیرد و زمین باقی بماند آن زن چون این سخن بشنید مرا
دعا کرد و برفت قبالی گوید تا هم در آن حالت بودیم که موسی بیرون آمد و داود را گفت یا ابا سلیمان **شعر** لا تبع
ارضک من قدام الرجل الشریر فانه یموت والارض تبقی و برنشست تا بدیوان رود و من نیز با او بر نشستم
داود چون این سخن بشنید گفت شنیدی تا چه افتاد و بغایت بترسید و گفت هلاک شدم و بشکست این مرد بخون

مستشعر: در دل گرفته شد

وثاق: خانه

وبال من سعی کند کجا روم و پناه بکه برم درکار من تدبیری کن پیش از آنکه این راه تمام شود و بدیوان نزول کند
گفتم هیچ حیلت ندانم داو و وی صبر و آرام شد و دست بآسمان بر داشت و گفت اللهم اکفنی شره وضره فانک
عالم بقضیتی و ما اردت باقلت الا الخیر یعنی خداوندا شر او و ضر او از من کفایت کن خداوندا تو میدانی که
نیت من نبود مگر خیر و نصیحت و گریستن و تضرع و بی آرامی او از حد گذشت و همه راه همچنین زاری میکرد و بخدای
مینالید تا بنزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت آن ریسمان سیاه در راه ما که بسته است و بیفتاد و شکسته اش
بگرفت و بمناجات ببرد و چون دعا کرد او و در اجابت آمد امین گشت نظم دعا چو از سر اخلاص و صدق
گوید مرد خدای عزوجل زود مستجاب کند سئوال از سر درد و نیاز کن تا حق بفیض و فضل کرم دهد زمان جواب

الحکایة الخامسة والثلثون من باب الثالث اصمعی حکایت کرد که در قبیله بنی کلب بودم در سالی که قحط
مستولی بود و چند سال بود که باران کمتر می بارید و نبات از زمین بر نمیرست و هر چند گاه میغ سیاه از جانب قبله
برآمدی و مردمان را امیدوار گردانیدی و چون وعدهٔ لئیمان عشوهٔ میان تهی بودی و چون لمعان سراب موجب
التهاب آتش حسرت شد و حیوان را از نبات و آدمی را از حیات یاس تمام حاصل گردید و شدت بی پایان بنهایت
رسید و بلیت و ناکامی بغایت کشید عجوزه دیدم که از آن قبیله بیرون آمد و به بلند ترین موضعی رفت
و باواز بلند گفت یا ذالعرش اصنع کیف شئت فان رزقنا علیک هنوز از آن موضع فرو نیامده بود که چندان باران
بارید که بیم آن بود که در آب غرق گردند

الحکایة السادسة والثلثون من باب الثالث
ثقات و معتمدان چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبدالملک در ایام ایالت خویش ولایت عراق را بحکم محمد بن
یزید داد و چون محمد بن یزید بعراق آمد هر مال که در بیت المال بود بمصارف اهل استحقاق رسانید و هر محبوس و مقید
که در مجالس و سجون بود همه را اطلاق کرد و اکرام و اعزاز فرمود الا یزید بن ابی مسلم که کاتب حجاج بود کار بروی تنگ
فرا گرفت بسبب عداوتی که در میان ایشان بود و بعد از مدتی مدید که از تقلب ادوار و انقلاب روزگار محمد بن یزید
بافریقیه افتاد و بعد از آن بنزدیکی امیری افریقیه بیزید بن ابی مسلم دادند در افریقیه بر محمد بن یزید ظفر یافت و نماز
شامی بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را بنزد یزید بن ابی مسلم آوردند و یزید بن ابی مسلم خوشه انگوری
دست داشت محمد بن یزید با خدای تعالی مناجات کرد و گفت خداوندا اگر میدانی که آن اسیران را که اطلاق کردم

میغ
ابر

کردم و آن فقرا را که عطا دادم بجهت رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاص ده و شر او را کفایت کن و چون
یزید را نظر بر محمد افتاد گفت امّا و الله یا بطال با سالت الله تعالی ان یمکّنی منک بغیر عقد و لا عهد دیر است تا از
خدای تعالی میخواستم تا مرا بی سابقه عقدی و وسیله عهدی بر تو دست دهد محمد گفت و انّی قد سالت الله ان یجیرنی
منک و یبعدنی من شرّک من نیز از خدای تعالی خواسته ام که مرا در زنهار خود در آورد و در حرم عصمت خود پناه دهد
و از شر تو نگاه دارد یزید گفت پس چرا در پناه نیاورد و نگاه نداشت و زنهار نداد بخدا که پیش از آنکه این خوشه
انگور بخورم ترا قتل کنم و بروایتی دیگر چنین گفت بخدا که اگر ملک الموت در برگرفتن جان تو با من مسابقت و مبا
نماید که بر ملک الموت پیشی گیرم و ترا بکشم این سخن در دهان داشت که اقامت نماز شام بگفتند خوشه انگور را از دست
بنهاد و بنماز برخاست و فرا پیش آمد تا امامت کند که ناگاه در محراب عمودی بر سرش زدند و هلاک شد و محمد را ها
کردند تا بسلامت و طالع سعد برفت نظم قصد مردم مکن بسیرت بد زود باشد که کار برگردد و بیشتر
آن بود که حاسد را تیر سینه قضاء سر گردد الحکایة السابعة و الثلثون من باب الثالث
حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف الزوزنی که نزدیک ابو العباس بن بویه در رفتم و او محبوس بود این دو بیت
املا کرد و گفت یاد گیر شعر عواقب مکروه الامور خیار و ایام شر لا تدوم قصار و لیس بباق بؤسها و نعیمها
اذا کر لیل ثم کر نهار نگذشت ازین سخن الا اندکی که کار ابو العباس نیکو شد و بطرز اول رسید الحکایة
الثامنة و الثلثون من باب الثالث یکی از بزرگان مدینه حکایت کرد که وقتی از اوقات روزگار
با من ناسازگاری کرد و بعد از آنکه مشمول نعم و مغمور کرم ایزدی بودم بفقر و درویشی مبتلا گشتم و من نزدیک امام
جعفر الصادق علیه السلام بسیار رفتمی روزی در بدترین حالی نزدیک او رفتم اثر پریشانی بر ظاهر و باطن من
مطالعه کرد و بر من رقت آورد و این ابیات برخواند شعر فلا تجزع و ان اعسرت یوما فقد ایسرت فی
الدهر الطویل فان العسر یتبعه یسار و قول الله اصدق کل قیل فلا تیأس فان الیأس کفر لعل الله
یغنی عن قلیل فلا تظنن بربک ظن سوء فان الله اولی بالجمیل فلو ان العقول تسوق رزقا لکان المال
عند ذوی العقول چون این اشعار را از آن بزرگوار شنیدم خدای تعالی مرا چندان تسلی و خرسندی داد که چون
از آنجا بیرون آمدم گمان بردم که توانگرترین مردم منم و حق تعالی بعد از آن مرا از محنت خلاصی داد و فرج یافتم

[illegible]
مروزی
زوزن
شهریست از خراسان
مابین هرات و نیشابور

باب سیوم فرج بعد الشده

الحکایة التاسعة والثلثون من باب الثالث آورده اند که مردی از اہل قران وزیاد بنزدیک عبید الله بن زیاد آوردند عبید الله این مرد را دشنام وفحش ابتدا کرد وگفت تو حروری هستی آنمرد ایشان غلاظ وشداد بخورد که حروری نیستم عبید الله در حق او بسی تهدید ووعید نمود واشارت کرد که او را محبوس کردانید تا آنچه سزای اوست بتقدیم رسد چون وی را باز کردانیدند با خود سخنی آهسته میگفت عبید الله فرمود تا ویرا برگردانیدند وپرسید که چه میگفتی گفت بیتی در خاطر من گذشت بطریق مثل بر زبان میراندم گفت پس تو فارغی که پروای آن داری تو گفتی این شعر را یا گفتهٔ دیگریست گفت من گفتم عبید الله گفت برخوان برخواند نظم

بود که کار گشاده شود مشو نومید · که کار ایزد پیوسته کار کردانیست
چو سخت کرد دکارت امید رحمت دار · خدای گفت که از بعد سختی آسانیست

پسر زیاد چون این سخن راست بشنید رشتهٔ سیاست او ضاف شد که ثلث مهلکات شیخ مطاع وهوی متبع واعجاب المرء بنفسه بگسست وزیاد برفت وعفو آن جرایم او که ده هزار بود خانه گیر دل او شد تا از وی در گذشت و فرمود تا او را اطلاق کردند وبعد از آن مدت طویل در حفظ عیش وامن وسلامت ووسع منزلت روزگار او گذاشت والله اعلم

الحکایة الاربعون من باب الثالث روایت کرده اند از محمد بن موسی بن الفرات که علی بن زید صاحب البرید گفت که من مدتی کتابت عباس بن مامون کردم وقتی عباس بر من خشم گرفت ومرا مصادره سخت بفرمود وهرچه در ملکت مال بود از من بستد ومن وپسر من چنان بی برکت بماندیم که بجز اسپی وزینی ولگامی وجامه که می پوشیدیم چیزی دیگر نداشتیم در اول روز برنشستمی وبسلام هر کس رفتمی وچون آخر روز فرود آمدمی اسپ را فرستادمی تا بکردانیدندی وبار بر نهادندی ووجه معیشت من از اجرت آن اسپ بودی در روزی از روزها چنان اتفاق افتاد که کسی چهار پا باجرت نگرفت واز کسب چیزی میسر نشد من وغلام واسپ گرسنه ماندیم وآنشب گرسنه خفتیم وروز دیگر نیز همچنان اتفاق افتاد که کسی میسر نشد غلام گفت ما هرگونه که باشد صبر کنیم اما میترسم که اسپ از گرسنگی هلاک شود گفتم ای ابن چه حیلت سازم اگر زین ولگام وجامه هر کدام که بفروشم امد شد وطلبکاری متعذر شود در اثاث خانه نظر کردم فرشم حصیر خلق بود وبالشم خشتی که بخرقه آن خشت را پوشیده می وسر بر وی نهادمی ومطهرهٔ سفالین که از وی آب خوردمی ووضو ساختمی ودستار دبیقی کهنه که از وی چیز آهی نمانده بود غلام را گفتم آن دستار بفروش واز آن بکیرم

حروریها: خارجی

عظیم دل … بدین مضمون

صاحب البرید: فرستنده دیوان

خلق: کهنه

دبیقی: نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت

فیمن بشر بفال و دعاء و ابتهال

نکیدم گوشت بخر و بریان کن که نیک آرزومند گوشت شده‌ام غلام برفت و من تنها بماندم در خانه شاه
مرغی بود هزار بار از ما گرسنه‌تر ناگاه گنجشکی بیامد و خواست که از مطهره آب خورد شاهمرغ برجست و آن گنجشک را
بگرفت و فرو برد چون گنجشک بحوصلهٔ شاهمرغ رسید نشاطی و قوتی در وی پدید آمد بال و پر بیفشاند و انبساط آواز
برکشید و حرکتی و طربی در وی پدید آمد مرا از حالت خود و شدت جوعی که در آن بودم گریستن آمد روی بآسمان
کردم و گفتم خداوندا همچنان که این شاهمرغ را روزی رسانیدی و از شدت جوع رهانیدی مرا نیز ازین ضیق
و شدت برهان و از آنجا که نمیدانستم روزی برسان هنوز چشم از آسمان باز نگرفته بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت
ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مامون گفتم درآی چون درآمد در حال و هیأت من نظر کرد چون مرا متغیر و پریشان
دید از کیفیت حال من استفسار فرمود از وی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن گفت امیر سلام میرساند و ترا
بامداد از تو یاد کرد و این پانصد دینار فرستاده است تا در مصالح خویش صرف کنی و کیسه زر پیش من نهاد و من
اول شکر باریتعالی و تقدس بگذاردم و امیر را دعا گفتم و بعد از آن حکایت [illegible] خود را از گرسنگی دو روزه و فرو
دستاده حال شاهمرغ و مناجاتی که آنلحظه کردم همه را با او تقریر کردم و او را گرد سرای خود درآوردم تا ببیند
که در همه سرا چیزی که به یک دینار زیاده ارزد نبود و او بازگشت و هم در حال معاودت کرد و گفت حال تو با امیر
شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است و فرموده که این پانصد دینار را باثاث البیت و ما یحتاج و البسه بساز و پانصد
دینار دیگر وجه نفقه صرف کن تا آنوقت که خدایتعالی کار تو ساخته گرداند و در آن اثنا غلام باز آمد حکایت حال
تمامت با وی بگفتم و زر پیش او نهادم و نیز خدای را شکر کرد و بعد از آن هر روز از الطاف باریتعالی در حق خود لطفی
دیگر مشاهده میکردم و نعمتی دیگر میدیدم و بمراد دیگر میرسیدم **الحکایة الحادیة و الاربعون من باب
الثالث** روایت کرده‌اند که زنی اعرابیه بود که خدمت حجرات سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
کردی و بطریق تمثیل این بیت بسیار گفتی **شعر** ویوم الوشاح من تعاجیب ربنا علی انه من ظلمة الکفر نجانا
نظم هرچند ز کفرم برهانید خدای ذوق سخن خودم چشانید خدای اکنون بشب و روز همی شکر کنم کز ننگ
فضیحتم رهانید خدای او را گفتند تو بدین بیت مثل بسیار میزنی همانا این قضیه را سببی باشد گفت بلی من خدمت
جماعتی میکردم بادیه از دختران ایشان یکی گردن بندی از آن خود بنهاد عقابی آن گردن بند در ربود چنانکه

بهرست بمعنی گریختن و در اینجا بمعنی جنبش است

باب سیوم صحیح بعد لشده

هیچکس ندید و مرا متهم گردانیدند و هر چند سوگند خوردم باور نداشتند و بمردان استعانت کردند مردان
بیامدند و هر مبالغه که ممکن بود در تهدید و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون ظاهر نشد پیره زنی در میان
ایشان بود که از خدای تعالی خبر داشت و از شفقت در دلش اثر بود آواز داد که فتشوا قبلها ای فرجها یعنی در فرجش
نظر کنید که شاید در آنجا پنهان کرده باشد قصد آن کردند که آنچه گفته بود بجای آورند و از آن فضیحت عالم بر من
سیاه شد سر بسوی آسمان کردم و گفتم یا ربّاه اغثنی و یا غیاث المستغیثین اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقابی
بر سر من پرواز کرد و آن وشاح را در میان ما بینداخت ایشان خجل شدند و عذر خواستند و من این معنی را در این
ابیات نظم کرده‌ام و ورد خود گردانیده‌ام تا نعمت خدای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نکنم **نظم** ترا خدای چو
از ورطه رهائی داد همان بهست که پیوسته شکر آن گوئی بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان که او سزاست
که شکرش بصد زبان گوئی **الحکایة الثانیة والاربعون من باب الثالث** فضل بن الربیع روزی
نزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرمکی در آمد فضل بن یحیی قدر فضل ندانست و چون سلام کرد سر از پیش بر نیاورد و
چنانکه رسم جماعتی باشد که بدولت مغرور شده باشند و بنعمت مستظهر گشته بسخن او هیچ التفات نکرد و هیچ از حاجت
وی روا نگردانید چون دلتنگ و خشمناک برپای خاست از آن مبالاتی ننمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس بود
چون فضل بن الربیع از آنجا بیرون رفت یکی از خاصان خود گفت که بر عقب فضل بیرون رو و بنگر که آن ساعت
که بر پشت اسپ سوار شود چه گوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر گرداند چون پهلو بر بستر نهد و چون
با منکوحه خود خالی نشیند و چون بر پشت اسپ سوار شود آن شخص در عقب فضل بیامد چون فضل بر اسپ نشست مضمون
این دو بیت بگفت بعد از آنکه مرد و لب را بگزید **نظم** قضا عجب نبود گر عنان بگرداند صفات اهل زمان
در زمان بگرداند سرور و سیرت بخشد ترا پس از اندوه چو حال گردان حال جهان بگرداند و میان این سخن و
میان آنکه هارون الرشید بر برامکه ساخط شد چند روزی بیش نبود **الحکایة الثالثة والاربعون**
من باب الثالث عبد الله بن جعفر روایت کند که مردی را رنجوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب
و آرام و خواب وی متعذر شد شبی بیدار گشت و آواز سخن گفتنی شنود در حجره خویش استماع کرد که شخصی این دعا
میخواند اللهم انّی عبدک و لک املی فاجعل الشفاء فی جسدی و الیقین فی قلبی و النور فی بصری و الشکر فی صدری

وشاح: دو رشته مروارید و جواهر مختلف [illegible] از گردن تا زیر بغل آویزند

مستظهر: قوت یافته شده

مبالات: باک داشتن

تیسیر: آسانی و توانگری

فی صدری والذکر لک باللیل والنهار ما بقیت من لسانی وارزقنی منک رزقا غیر محصور ولا ممنوع و این دعا
یاد گرفت و میخواند در حال صحت یافت و از آن علت و مرض برست بعنایة الله سبحانه **نظم** چون دعا باشد از سر
اخلاص گر اجابت شود مدار عجب   دستگیری هر که او را خواند   نبود از لطف کردگار عجب **باب**
چهارم در حکایت حال کسانی که پادشاهی را با ایشان غضب و سخن راست ایشان را بسر عاطفت و شفقت آورد و
و از بلیت و نکوهی که با ایشان میخواست به نصیحت و وعظ از خود دفع کردند و این باب مشتملست بر بیست و یک حکایت
الحکایة الاولی من باب الرابع عمرو بن مسعده از جمله مقربان مأمون خلیفه و ارکان دولت او بود و بیشتر
کارهای بزرگ و مهمات نازک از مصالح ملک و دولت به وی حواله بود روزی مأمون پیش احمد بن خالد که وزیر
و مشیر او بود از وی شرارتی فرا نمود و او را بتقصیر در مهماتی که بدو تعلق داشت منسوب کرد و شکایت کرد و
ظاهر گردانید احمد بن ابی خالد عمرو بن مسعده را از آن حال اعلام کرد عمرو بن مسعده از غایت انبساطی که در حضرت
مأمون داشت و وثوقی که در خدمتکاری و کفایت خود میدانست بر فور علی سبیل التهور بخدمت مأمون دوید و
از دست بینداخت و گفت پناه میگیرم از خشم امیر بخدای و من درجه خود را از آن کمتر میدانم که امیر را آزار از من
در دل و غباری بر خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان راند مأمون گفت این خبر چیست که چنین ترا بی آرام کرد
و اضطراب در خاطر تو پدید آورد عمرو بن مسعده کیفیت را حکایت کرد امیر بر وجه احسن آن سخن را عذر گفت و تحملی نمود
و چون این سخن راست بود از بحث آن شرمساری شد و سخن خود را ترتیبی دروغ و ترس عمرو را تسکین میداد تا
آنکه احمد بن ابی خالد در آمد مأمون گفت از این اهل مجلس چند اند که جاسوس خدم و حواشی خود با تو شکایت میکنم که سخنی
که درین مجلس میرود زود بیرون میبرند و در افشا و اشاعت آن میکوشند و حرمت امانت مجلس رعایت نمیکنند تا آن
کلمه که در باب عمرو با تو گفتم از عمرو باز شنودم و گمان بردم که هتک و افشای این سر فلان هاشمی کرده است و بدین
سبب در تألیف عذری که مبنی باشد از ثبوت خیانت مضطر گشتم و سخن را عذر از مستقیم کشید و تلطف و تخلص از
طعنه زنی منهج قویم نمی پذیرفت که گفته اند لسان الباطل ماحی الباطن والظاهر احمد گفت یا امیر هیچکس را بدین
تهمت متهم مفرمای که این سخن من بگوش عمرو رسانیده ام مأمون گفت ترا چه برین داشت گفت شکر
امیر و نصیحت و محبت اولیاء دولت و از حسن خلق و کمال مرحمت امیر معلوم من بود که پیوسته در امور با عدو تا

اشاعة: آشکارا کردن

خیانة: دغلی نمودن

اعدا و اجانب میکوشد استصلاح اولیا و قربی اولی تر داند خصوصاً چون مثل عمرو که رکن وثیق دولت و عمده اکید
مملکت است و مقامات موافقت او در خدمت این حضرت ماثر و مفاخر او در نصرت این دولت مشهور و معروف
واگر من از آنچه امیر فرمود او را اعلام نکردمی و او را از رقده غفلت متنبه و بر اصلاح کار خود و استعطاف
امیر اقدام نمودمی اندک غباری که بر خاطر امیر بود بسخط او نعوذ بالله منه سرایت کردی و بر پوشیده کاری
عمرو بن مسعده مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر بعد از آنکه بر آن ساحت او معلوم شدی دشوار بودی پس با
اعلام او درین حادثه لازم داشتم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین بکفایت و مخاطبت مراسم خدمتکاری
عذر آن بخواهد و اگر نه سلامت جانب خویش بر امیر مکشوف گرداند و موضع عتاب و محل باز خواست جائی باشد که
افشای سری رود که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب مختل گردد و یا بنقص تدبیری سرایت کند مامون گفت
سخت نیکو کردی که مرا از مخاطره ظن و مهلکه گمان بیرون آوردی و هر دو را عفو کرد نظم از خصالی که در کرام
بود هیچ بهتر ز راست گوئی نیست وز فعالیکه با اثام بود بتر از کذب و از دوروئی نیست چون شعار تو راست
گوئی گشت درد و گیتی جز آنچه جوئی نیست

الحکایة الثانیة من باب الرابع جعفر بن محمد بن
علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر چنین حکایت کرد که ابو
جعفر منصور چون ابراهیم بن عبدالله را قتل کرد فرمود تا مرا و جمله آل ابیطالب را از مدینه بکوفه آوردند و یک نفر را
از ما انجا رها نکردند و چون بکوفه رسیدیم مدت یکگاه در کوفه بودیم و ساعة بعد ساعة منتظر قتل و تعذیب و آنچه از انواع
آن باشد بودیم ربیع حاجب از پیش ابوجعفر آمد و گفت آن علویان کجا اند ایشان را بگوئید تا دو مرد از بزرگان
و افاضل خویش که عاقلتر و باتمیزتر باشد نزدیک امیر فرستند من و حسن بن زید نزدیک او رفتیم چون مرا بدید گفت
انت الذی تعلم الغیب توئی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدای تعالی کسی نمیداند گفت توئی که این خراجها نزد تو می آرند گفتم
بلکه نزدیک امیر می آرند گفت هیچ میدانی که شما را چرا خواندم گفتم نی گفت میخواهم که منازل شما را خراب کنم
و چاهها بینبارم و درختهای شما را از بیخ بر کنم و شما را در بیشهائی که از عمارت دور باشد و از مردم مهجور جای دهم تا اهل
عراق و حجاز نزدیک شما نیایند که مفسده شما در زیارت کردن و اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتم یا امیر ان
سلیمان علیه السلام اعطی فشکر و ان ایوب ابتلی فصبر و ان یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من ذلک النسل [illegible]

وثیق: محکم
اکید: استوار
رقده: یکبار خفتن
ازان جمله
بعد از یکگاه

معنی آنست که سلیمان را علیه السلام پادشاهی داد شکر کرد و بایوب علیه السلام محنت و بلیت فرستاد صبر کرد و
بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و غصن آن دوحه و میوهٔ آن شجره ابو جعفر منصور
چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت اعادت کن دیگر بار بگفتم گفت زعیم القوم باید که چون تو ئی بود و در روایت
ربیع الحاجب چنانست که چون ابو جعفر رفت شنید که جعفر بر در است مرا فرمود که او را درآر چون درآمد گفت السلام
علیک و رحمة الله و برکاته ابو جعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله تو ئی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی
و ملکت مرا متزلزل میخواهی خدای مرا بکشد اگر من ترا نکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین مسطور گشت بگفت ابو جعفر لحظهٔ
سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت نزدیک من آی یا ابا عبد الله که برائت ساحت و سلامت ناحیت و کثرت
فضایل و قلت غوائل تو مرا معلوم گشت خدا جزا دهد ترا بهترین جزائی که ذوی الارحام را بصلت رحم دهد پس دست
او بگرفت و او را با خود بر نهالی نشاند و غالیه خواست بدست خود محاسن و ثیاب او را بطیب مطیب کرد و آنگاه
گفت بازگرد در حفظ و حمایت ربانی و چون بازگشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فاخر بر زکی نسب ادیب بر من فرمان
برداری کردم و آنچه او فرمود بجای آوردم چون بابی عبد الله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش
از آنکه تو درآئی تصمیم و عزیمت او در قتل تو و اهل بیت تو میدانستم و بعضی از آن حالت خود مشاهده کردم و دیدم که
چون درآمدی لب میجنبانیدی آن چه بود که میگفتی که ببرکت آن خدایتعالی شر او را از تو کفایت کرد امام جعفر الصادق
علیه السلام فرمود که تو مردی بهم آزمائی و دوستی تو اهل بیت را ظاهر است آن دعائیست که آنرا دعای فرج
خوانند که رسول صلی الله علیه و آله را چون کاری سخت فرا پیش آمدی این دعا خواندی اللهم احرسنی بعینک التی
لا تنام و اکنفنی برکنک الذی لا یرام و ارحمنی بقدرتک علیّ و لا اهلک و انت رجائی فکم من نعمة انعمت
بها علیّ قلّ لک عندها صبری فیا من قلّ عند نعمته شکری فلم یحرمنی و یا من قلّ عند بلیته صبری فلم یخذلنی
و یا من رآنی علی الخطایا فلم یفضحنی اسئلک ان تصلی علی محمد و بارک علی محمد و آل محمد و ارحم علی محمد و آل محمد
کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید اللهم اعنی علی دینی بدنیای و علی
آخرتی بتقوای و احفظنی فیما غبت عنه و لا تکلنی الی نفسی فیما حضرته یا من لا تضره الذنوب و لا تنقصه المغفرة
هب لی ما لا ینقصک و اغفر لی ما لا یضرک انک انت الوهاب اللهم انی اسئلک فرجاً قریباً و صبراً جمیلاً

زعیم: مهتر
تصمیم: گذشتن در کار

وَرِزْقاً وَاسِعاً وَاَسْئَلُكَ الْعَافِيَةَ مِنْ كُلِّ بَلِيَّةٍ وَاَسْئَلُكَ تَمَامَ الْعَافِيَةِ وَاَسْئَلُكَ دَوَامَ الْعَافِيَةِ وَاَسْئَلُكَ
الْغِنیٰ عَنِ النَّاسِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ **الحکایة الثالثة من باب الرابع** مذکور است
که موسی بن الهادی بر یکی از کبار زمان خویش ساخط شده او را تقریع و تعریک میکرد و تهدید و توبیخ میفرمود
آمر کفت یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی و این گناه که بدان مرا مؤاخذه و معاقب میکردانی اگر گویم نکرده ام
و برائت ساحت خود را حجتی جویم رد سخن امیر باشد و مرا زهره آن نبود و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده
بر خود بسته باشم موسی چون این معذرت استماع فرمود در صفح احسان ید و بیضا نمود و آن جرایم از وی درگذاشت
الحکایة الرابعة من باب الرابع حکایت کرد ابو عبد الله الزنجی الکاتب که چون ابو الحسن بن الفرات
در سیوم نوبت که وزیر شد ابو علی بن مقله را منکوب کردانید و با آنکه میان من و ابن مقله دوستی دیرینه و محبت قدیم
بود در آن مدت که محبوس بود هیچ نزدیک او نرفتم و رقعه ننوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن
الفرات بر آن وقوف یابد و مضرتی بمن رساند چون مدت نکبت او امتداد گرفت و ایام حبس دیر کشید روزی
رقعه بمن نوشت که مضمون این ابیات در آن مندرج بود **نظم**

نامه نوشتن میان اهل مودت نیست روا
گرچه هست کاغذ نایاب گر تو بپرسی ز حال دوست چه باشد دوست نباشد که او نپرسد از احباب دوستی را
روز رنج باید و محنت خود گه اقبال کم نباشد از اصحاب گیر که خود دشمنی نماید دشمن رحم بر آن دشمنی
که دید بگرداب

و بعد از آن عتابی کرده و بازخواستی فرموده از تقصیری که در عدم نگارش مکاتیب و تفقد
حال او کرده بودم و التماس کرده بود که رقعه نبشته ام بوزیر برد در طی این رقعه است عرضه دار آنکه پسر وزیر احمد بن
المحسن حاضر نباشد زیرا که محسن در آن وقت با او دشمن بود رقعه که بوزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که اگرچه الیوم
زبان اعتذار و استعطاف از حضرت وزیر که زند کاتیش دراز باد کوتاه داشته ام تا تباهی کار من بنهایت رسید
و محنت و بلوی و شدت و لاوی بنهایت کشیده بنفس و مال و جسم و جمال سرایت کرد و بدان حد رسید که دشمن بر من
ببخشاید و مفسد را سعی بیش ازین نباید و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برگ و پرده دریده شدند و میگویم که
تعریکی و توبیخی که وزیر در حق من نمود و تادیبی که مرا فرمود حقی واجب و ادبی باستحقاق بود و من مجرم و مقصرم
و بگناه کاری مقر اما گفته اند القدرة یذهب الحفیظة والاعتراف یزیل الاقتراف هر کجا قدرت آمد خشم نماند

تقریع: ترسانیدن
تعریک: ادب کردن و گوشمال دادن
تصفح: فرو گذاشتن
زنجی: موضعی است بخراسان ناحیه نسبت به نیشاپور
طی: پیچیدن
استعطاف: مهربانی
اعتذار: عذر خواستن
لاوی: سختی

در ذکر کسانیکه به راستی رستکاری یافتند

نمانده و هر کجا اعتراف بود اقتراف را عبرت نباشد و بدی را بنیکی مکافات کردن و اسائت را با احسان جواب
گفتن از افعال متقیان و خصال کریمانست و اساس دوام معرفت قدیم اگر من با ثبات بد خدمتی ضایع گذاشتم
از کمال کرم و غایت لطف نیز آن زیبد که بحسن عهد و حفظ ذمام رعایت فرماید اگر مصلحت داند برین بیچاره
ببخشاید و این درمانده را بعین رافت ملحوظ گرداند و از عاطفت و مرحمت محظوظ دارد و با حیا بهجت و ابقا
مهجت او منت نهد و ازین عذاب شدید و جهد جهیدش خلاصی ارزانی دارد که از کرامت و انعام و مثوبت
اکرام بود انشاء الله تعالی یحیی کاتب گفت من تنها این رقعه را با خود در آستین داشتم و منتهز فرصتی بودم
و خلوتی میجستم که آن رقعه عرضه دارم تا روزی خدمت او تنها دریافتم گفتم ایها الوزیر حقوق صحبت و مماحکت
که میان من و این مقبله ثابتست بر رای منیر تو پوشیده نباشد و سوگندها یاد کرده ام که تا وزیر بروی خشم کرده است
میان من و او مکاتبت و مراسلت نبوده و بهیچ نوع از انواع بقضای حق او قیام نموده ام و اینک رقعه
اوست که متضمن به صدق سخن من نوشته است و رقعه را بدو نمودم و گفتم اگر اجازت هست رقعه او عرضه دارم
گفت بیار رقعه او را نیز بدو نمودم چون برخواند گفت والله یا عبدالله که این مرد قصد جان و مال و اهل و عیال
من بغایت کوشیده است و .. برعایت و غمز که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آنوقت که من محبوس بودم
از خدای تعالی میخواستم که مرا بروی و باقطانی دست دهد و بر ایشان قدرت نباشد اما بروی بجهت آنکه مرا حق
او احسانهای بسیار و مبرتهای بیشمار است تا احسانرا با انتقامی که از وی کشم باطل نگردانم اما بر باقطانی
جهت آنکه او از مشایخ و پیرانست از خود نپسندیدم که جزای معامله او بدی کنم و دعاء من در حق باقطانی اجابت
آمد و در حق او نیامد اما چون کار او بدینجا رسید نذر کردم که بعد از این از من جز نیکوئی نبیند تا جزای بدی نیکوئی کرده باشم
و روز دیگر او را خلاص داد الحکایة الخامسة من الباب الرابع روزی طریح بن اسمعیل الثقفی نزدیک ابو
جعفر منصور در آمد در میان شاعران و سلام کرد منصور گفت لاحیاک الله و لا بیاک تو آن نیستی که از خدای نترسیدی
و در حق ولید بن عبدالملک این مضمون انشا گفتی نظم اگر بسیل بگوئی که رو بگردان زود در آن زمان
که بود موج او چو کوه گران فرو رود بزبان باز راه برگردد نیاورد که رود برخلاف آن فرمان طریح
گفت یا امیر خدای میداند که من این ابیات که میگفتم هر دو دست بر داشته بودم بخدای عز و جل و بدین خدایرا

ذمام: عهد و حق
رافت: مهربانی
بهجت: خوبی و شادمانی
مهجت: جان
منتهز فرصت: چشم دارنده
مماحکت: با کسی بهم جنگی کردن

میخواستم ابوجعفر گفت یا ربیع دیدی که چگونه خودرا ازین ورطه خلاصی داد و امان یافت الحکایة السادسة عشر
من الباب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت روزی پیش امیرالمؤمنین ایستاده بودم که
ابن البواب الحاجب در آمد رقعهٔ در دست و چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای اقتضا کند اجازت فرماید تا این
ابیات برخوانم مأمون پنداشت که او انشا کرده است گفت برخوان باین مضمون ابیات برخواند نظم
وفا کامی بوعده که نیک مشتاقم اگر بوعده وایان وفا کنند کرام مکن خلاف که از بیم خلف وعدهٔ تو نه
گسسته میشود از غم مرا نفس در کام خدای داد ترا ملک و نیک داند او که کیست لایق ملک و سزای حکم کرام
وجود دست ممیز میان رشد وصال خدای عز و جل با تو کرد این اکرام مأمون چون این ابیات بشنید گفت احسنت
یا عبدالله ابن البواب گفت یا امیر آنکس را فرما که انشا کرده است گفت کیست آنکس گفت بندهٔ تو حسین بن الضحاک
مأمون چون نامش بشنید روی ترش کرد و گفت لا حیاه الله من ذکرت و لا بیاه و قرنه و لا انعم به عینا هیچ بدو روشن
مباد نه او گفته است این مضامین در مرثیهٔ محمد امین نظم چو بر محمد گرییدای دو دیدهٔ من ذخیره منهید
اشک آنچنانکه بهار نه هیچ کار پس مرگ او تمام شود نه ملک یابد بی هستیش نظام و قرار چنان شود که جهان
زننده زمان مأمون که شاد نبود و هرگز زملک برخوردار این مدح با آن ذم بها مقابله کردیم او را نزدیک ما حقی
نمانده ابن البواب گفت کجاست کمال فضل و غایت احسان امیر و سعت علم و عادتی که او را در عفو جرایم معتاد است
مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد جوابش داد بسلامی آهسته پس روی بدو آورد و گفت
مرا خبر کن تا آن روز که برادرم محمد امین را کشتند هیچ زنی را از بنی هاشم کشتند یا پرده دریدند جواب داد که نی
گفت پس چرا این اشعار باین مضمون گفته نظم دلم حزین شد و اشکم فسرده گشت از غم ز هتک ستر که دیدند
آل پیغمبر بسا که پرده دریده شدند مستورات چو حور بخوبی و نادیده روی ایشان حور ز دست
پرده داران در ترس رسوائی پناه جو بخدا نوحه ساز و نفرین گر وزان غزالان محروم گشته از شیران
ز آل هاشم فریادخوان زنان بر سر مراست دست ازین غصه بر دل پرخون مراست دست ازین رنج در میان
جگر مباد شادی آنکس که در جهان شاد است مباد هیچ مرادش در جهان دیگر حسین ابن ضحاک گفت یا امیر
دلسوزی و لوعت هواخواهان و ترس و روعت ناگهان و فقدان نعمتی که بدان مشمول بودم و حرمان احسانی

لوعة دوستی
روعة ترسیدن
مشمول فرا رسیده شد

ادرار انعام

احسانی که بان انس داشتم مرا در سخن آورد و آب در چشم مامون آمد و گفت گناه ترا عفو کردم و ادرار و ارزاق و عطایا
که ترا بوده است در روزگار محمد امین مجدد گردانیدم و آنچه تا این غایت فوت شده است بفرمایم که برسانند و حقوق
خدمات تو آنست که ترا خدمت نفرمایم والسلام

الحکایة السابعة من باب الرابع

جنایت گناه کردن

حسین بن ضحاک گوید
که معتصم بر من خشم گرفت بسبب کلمهٔ که در مجلس شراب از زبان من رفت و سوگند خورد که مرا ایذا فرماید و فرمود تا مرا از
حضور منع و محجوب گردانیدند تا آنگاه این ابیات بدین مضمون بنوشتم **نظم** خشم امام سخت تر است از
عذاب باد ازخشم و لطفش آورده ام پناه چو بیم رنج و محنت عصمت معتصم آنکس که گفت بر وی مدح و ثنا اله
داند که لایق است بعفوی که بخواهست امروز نیست جز کرمش هیچ عذرخواه جز لطف او شفیع ندارم بلی بود
لطفش شفیع آنکه کند این گناه چون این نظم برخواندند معتصم روی بواثق کرد و گفت در حقیقت این کلامیست
که امثال او مستعذر و مستعطف شوند از کرام و بشنیدن این ابیات آنچه در دل من بود با حسین جز فضل حسین هیچ چیز
نماند واثق گفت سزاوار است با اینکه امیر جرم او ببخشد و از گناه او درگذرد و در حال از من راضی شد و مرا نیز خواند
نظم سخن خوش ز سینه کینه ببرد ز ابروی خشمناک چین ببرد چین ابرو چه وزن دارد مرد سخن
ملک روم و چین ببرد آفرین بر سخن که زنگ از دل خاطر کشته آفرین ببرد

الحکایة الثامنة من باب الرابع

عامر شعبی گوید من از جملهٔ آن مردان بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کردند بعد از آنکه ابن
الاشعث از حجاج هزیمت کرد من بگریختم و مدتی متواری بودم و درمانده شدم عاقبت بنزدیک یزید بن ابی مسلم
رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و از کار خویش تدبیر و مشورت خواستم یزید گفت

اعتراف اقرار کردن گناه

عنایت من ترا نزدیک حجاج لا یزید منفعت است و هیچ بهتر از آن نمی بینم که بیائی و پیش او باشی و بگناه خود اعتراف
کنی و براستی تقریر نمائی و دست استعطاف و استرضا او اگر حاجت باشد و آنچه ترا نافع بود از من گواهی خواهی شعبی
گفت چنانچه او فرمود کردم و چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر توئی گفتم نعم اصلح الله الامیر گفت یا عامر
من بعراق آمدم تو خامل الذکر بودی ترا تشریف معروف گردانیدم و از جملهٔ خواص خویش ساختم و در محافل
و مجالس سخن ترا استماع کردم گفتم بلی گفت چه ترا بران داشت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی
تو مردم را با چنین فتنها چکار گفتم خدای امیر را بتائید خود مؤید گرداناد جایگاه بر ما تنگ گشت و بودن دشوار

شد و از هیبت امیر و سخط او مستشعر گشتیم و خواب و قرار و صبر از ما برفت و آرام نماند و با تلخی عیش مرارت بلا در مذاق ما
شیرین آمد و بفراق برادران شایسته مبتلا گردیدیم و فتنه با ما شامل گشت و در آن فتنه نه از بره و اتقیا بودیم و
از فجره و اشقیا و امروز بگناه خود معترفیم و از حضرت امیر معتذر و اینک ابن ابی مسلم ایستاده است و میداند که بار ها
در عین این واقعه اعذار نوشته ام بدو و اضطرار خود عرضه داشته ام یزید بن ابی مسلم گفت راست میگوید ایها الامیر
حجاج گفت نیکو میدانم که این عامر است که تیغ جفا آخته در روی ما آورده بود و امروز با طیل زبان اعتذار چون
تیغ برکشیده است عطاء او بر قرار مجب دارید که از وی عفو کردم و سبب این شهادت ابن ابی مسلم بود اگر چه در این
قول صادق نبود و در این معنی گفته اند نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد کژ
باشد که مال و جان ببرد صدق باشد که ملک و دین آرد صدق تمام عین نفرین است کذب در صلح آفرین آرد
مرد باید درین دو حال بخلق نیکت خواهد گران کزین آرد الحکایة التاسعة من باب الرابع از نسخه
دایه روایت کنند که ملک چین بر یکی از خدمتکاران را بجرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید و پس
از مدتی از زندانبان پرسید که درین مدت هیچکس تعهد او نموده و او را مراعاتی کرده است یا نه زندانبان گفت
که نجار بدکه مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرده است او هر روز طعام میفرستد پرویز فرمود تا
باربد را حاضر کردند بدان عزم که او را تعریکت فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس و مخاطب و معاتب
گردانم و بر او ساخط باشم و تو او را مراعات و دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی باربد گفت ای پادشاه
غایت عنایت پادشاه در حق او بیش از رعایتیست که من کرده ام زیرا که او بدین جرم مستحق کشتن بود خداوند با او
بجان مسامحت کرد من بنان مواسات نمودم و آنچه ملک را بابقای جان او باعث آمد مرا بارسال نان بدو مرخص کرد
ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت گناهش بتو بخشیدم بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی گفته شده نظم
هیچکس در جهان نکرد زیان بر کم آزاری و نکوکاری در بلا یار باش یاران را تا کند فضل ایزد یاری بهمه حال
بدروی روزی تخم نیکی که این زمان کاری الحکایة العاشرة من باب الرابع آورده اند که دو مرد را
نزد والی از ولات آوردند یکی را بزندقه منسوب کردند و دیگری را حد خمر بروی قامت نمودند امیر فرمود که زندیق را بکشند
و شارب الخمر را حد بزنند موکلان خواستند که هر دو را پیش او بیرون برند شخصی را که حد فرموده بود بازگشت و گفت

محتاج
پاسی کار آراستن
فرا گرفتن

وگفت ایها الامیر مرا بدست شخصی دیگر فرمای تا حد بزنند امیر گفت چه تفاوت میکند گفت میترسم که اگر در غلط کنند او را
حد بزنند و هر انگشتی بعد از آن تدارک آن نتوان کرد امیر را ازین سخن خنده آمد و بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی
گفته اند **نظم** از بلا چون خلاص خواهد داد بنده را لطف خویش خدا نکته بر زبان او برود که بدان گردد
آن مضیق رخا **الحکایة الحادیة عشر من باب الرابع** حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخان شاه گفت
چون مرا بولایت مصر فرستادند از دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند در مدت مقام من در آن ولایت
معارف و مشاهیر و وجوه قبایل مصر با من صفت فضل و کرم و شمایل محمد بن یزید الاموی الحصنی حکایت میکردند و قصیده
که او انشا کرده بود در جواب قصیدهٔ عبدالله بن طاهر بدان مفاخرت نموده بود و لطفی که عبدالله در حق او مبذول
داشته بود شنیده بودم و بسبب اصالت خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بود من پیوسته رعایت جانب او کردمی
و کتب او مشتمل بر نظم و نثر مبنی بر بلاغت و فصاحت و ایامی بمن رسیدی تا آنگاه که عزیمت من بر آن مصمم شد که بلاد
و قری که در تحت ولایت منست طوفی کنم و از احوال رعیت و عمال تفحص فرمایم در اثنای آن طوف بحوالی حصن محمد بن
یزید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و استدعا فرمود که نزد او نزول کنم اجابت کردم و چون بمحاوره و مفاوضه
او مستانس شدم و سنجیدم در عیان بیش از خبر بود و در هر فن که شروع کرد نصب و نصابی تمام داشت و چون بوثاق
او نزول کردم در حال ماحضر پیش آورد خالی از اظهار تکلفی و بعد از آن آنچه شرط ضیافت بود بجای آورد و مدارا
کرد و کنیزکی سیاه دیدم که محل اعتماد و خزینهٔ اسرار او بود و آن کنیزک بنزدیک او قربتی هر چه تمامتر یافته و خاطر
او را استحقاق آن نمیدانستم و جای آن نمیدیدم و تعجب از آنحال مرا بر آن باعث آمد که از سبب قربت و احترام
او پرسیدم گفت او را حق قدیمست و خدمت فراوان و طلیعهٔ من آن روز که عبدالله بن طاهر قصد این حصن کرده بود
او بود من کیفیت آن قصه از او درخواستم گفت چون خبر بمن رسید که عبدالله بن طاهر مستعد گشته است تا بطلب من
شلیش بنفس خویش حرکت نماید جانب شام و بهمه حال گذر بر حصن من خواهد کرد دل بر هلاک نهادم و هیچ شک
نکردم که از وی مضرتی بمن رسد اگر نفس سلامت یابد در ذهاب نعمت و ازالت دولت شبهتی نباشد جهت آن
جوابی که من قصیدهٔ او را گفته بودم که بدان مفاخرت نموده بود و چون عبدالله بن طاهر بحصن من نزدیک شد
صبر و آرام از من برفت و وحشتی هر چه تمامتر بخاطر من راه یافت و بغایت مستشعر و خائف شدم که ریختن با اهل بیت

محاوره جواب دادن مرد بیگانه را
مفاوضه گفتگو کردن
ماحضر خوردنی

وحرم و متعلقان ناممکن بود و بخود رفتن و اهل و حرم خویش را بدست دشمن باز دادن عاری بود که ابد الدهر ذکر
آن باقی باشد و تا قیامت ننگ آن از برای ما و اولاد ما بماند متردد و متحیر بماندم چنانکه گفته اند بیت حیران چو
عاشقان بسر کوی دلبران ‌ نه قوت گذشتن و نه طاقت مقام ‌ عاقبت با آن پریشانی و ترس مکان که حال
بود از جای نرفتم و بقضای خدای تعالی راضی شدم و حکم حق را تسلیم کردم و تقدیر ایزدی را معارض نگشتم و گفتم
المقدور کائن والهم فضل و منتظر بلا و مترصد هلاک نشستم تا آن روز که گفتند او بنواحی حصن نزول کرد حصن را
محکم و بستم و آن کنیزک سیاه را بدیده بانی زحل آسا بر بام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند بهر موضع که ایشان رسند
پیش از آنکه ناگاه نزدیک من درآیند و آن خوف سخت تر شد و کفن در پوشیدم و حنوط کردم و تن بهلاک نهادم و دل
از زندگانی برگرفته بنشستم کنیزک دید که لشکر روی بحصن آورد فرود آمد و مرا خبر کرد و بیم در عقب او در حصار بنزد
بیرون رفتم و دل بر خدای بستم عبد الله بن طاهر را بدیدم بر در حصن تنها ایستاده بروی سلام کردم چون سلام کسی که
بر جان خود ایمن نباشد وی جواب خوش باز داد و قصد کردم که بوسه بر پایش دهم بلطف هر چه تمامتر امتناع فرمود
نگذاشت و نزول کرده بر دکانی که بر در حصن است بنشست پس گفت ایمن باش و ترس از دل خود بیرون بر و در حق ما
بدگمان مباش و اگر من دانستمی که از زیارت من ترا چندین استیحاش و ترس خواهد بود این زحمت ندادمی و هر لحظه
دلداری بیفزود و لطفی دیگر میکرد چندانکه اضطراب من زائل شد و خوف و روعت کمتر گشت و اثر طمأنینت و سکون
در من پیدا آمد پس بپرسید از سبب مقام من در بیابان و ترک رفاهیت عیش و آسایشی که در حضر باشد و از حال ضیعت
و معامله و سبب معیشت من هر یکی را جوابی که در خاطر آمد میگفتم چون انس تمام حاصل شد در سخن نصر بن شبث و تدبیر ظفر
یافتن بر او شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم و چون گستاخی تمام پدید آمد گفت مرا از دست
که آن قصیده که این بیت در آنجاست با این بیت النار موقدها بر من خوانی گفتم ایها الامیر مشربیتی که از مقدار
همت بر من گذشته است چون ارزانی داشتی بذکر این وحشت بر من منغص و مکدر مگردان گفت زیاده بر این تأنیس و
طمأنینت خاطر تو میخواهم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی کینه در دل نگرفته ام و انتقام نخواهم کشید و سوگندها بر من داد
که بخوان با خود گفتم میخواهد که آن ابیات بر گوشش گذرد و خشمش برانگیزد و غضبش را در کار آرد و تا بعد از آن با نتقام
مشغول شود و چون جز فرمان برداری چاره ندیدم بر وی خواندم و چون بانجا رسیدم تا این بیت که النار موقدها

استیحاش: ناخوش و غمگین شدن و رمیدن

منغص: عیش ناخوش گردانیده شده

تأنیس: خوکر گردانیدن و انس دادن

سوقدها ما انجادیة سراویل که ترجمه اش اینست نظم تو آنکسی که بذاتش فروزد آتشگاه پدرت آنکه نبد در دو
ران او شلوار گفت اللهٔ ای پسر مسلمه که بعد از وفات ذوالیمینین در خزاین او هزار و سیصد شلوار یافتند از انواع
ثیابیکه یکی را بند در وی کشیده بودند با آنکه این نوع جامه ذخیره نهادن ملوک را عادت نبوده است چنانکه در خاطرم
آمد از این باب عذر خواستم و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک و بازخواستی سهل بکرد و گفت ای فلان
چه بران داشت ترا که بجواب گفتن من خود را تکلیف دادی گفتم ای امیر ایدک الله دانی که مرا چه بران داشت گفت
بگو گفتم بدین مضمون آنچه فرمودی نظم نداشت کفوی در رفعت و شرف پدرم کسی که داند همتاش گو بیا و بیار
چون امیر فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب را عادت باشد و تفاخر رعیت با ملوک هر دو ستان با پادشاهان مفاخرت ننمایند
و از هر نوع بسیار عذر خواستم و بگناه خود اعتراف آوردم او عذر مرا قبول کرد و عفو مبذول داشت و آن مساعدت را
باحسان و اجمال مؤکد گردانید و گفت ما را در کار نصر بن شبث تدبیرها و نصحی ارشاد کردی می پسندیم چنانکه برای حضرت معونت
فرمودی بتن خویش نیز موافقت کنی و از سعی خود در ظفر یافتن بر وی ظاهر گردانی من عادت خود در ملازمت خانه و قلت
استعداد آلت سفر را بهانه ساختم گفت اگر بقبول سعی من منت نهی هر چه عدت و آلت سفر است کفایت کنم پس بفرمود
تا از مراکب خاص پنج مرکب را با زین و لجام و ساخت و ستام و آلت تمام خاصهٔ من بیاوردند و سه اسپ دیگر
بجهت خدمتکاران و پنج استر بقوت خوش رفتار بجهت نقل اثقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج بدره
درم و یک بدره دینار و این جمله را بر دکانی که بر در حصار بود بنهادند و گفت ترا کدام روز انتظار کشیم و مدت
توقف تو چند روز خواهد بود وعده نزدیک بدادم و برخاستم که برنشیند خواستم که دستش را بوسه دهم نگذاشت
و برنشست و جمله لشکر در عقب او برفتند و هیچکس در نواحی حصن نماند و کنیزک سیاه بیرون رفت و جامها و بدرها را در آورد
و غلامان چهارپایان را باصطبل بردند و من دیگر عبدالله طاهر را ندیدم و عیسی بن فرخانشاه که راوی این حکایت است
گفت که من یکروز و یکشب مهمان محمد بن یزید بودم و از شرایط کرم مهمانداری هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن صحبت
و لطف مذاکره و غزارت او و فنون ادب و مهارت او در انواع فضایل نزدیک من محل مرضی یافت تمامت خراج انبار
او اسقاط کردم و باز گشتم و محمد بن فضل الخراسانی که از وجوه قواده و از اکابر سپهسالاران طاهر بن الحسین و پسرش
عبدالله طاهر بود این حکایت را بر وجهی دیگر حکایت کرد و چنین گفت که چون محمد بن یزید الاموی الحصنی جواب قصیده

شلوار ازار

عتاب ملامت کردن و خشم گرفتن

باجمال نیکوئی و نیکو کردن کار

معونة یاری کردن

عدة ساز و آماده کردن

ساخت لشکر

ستام براق زین

حصن قلعه

غزارة بسیاری

عبدالله بن طاهر گفت چنانکه پیش ازین تقریر رفت و بسبب خشم و غیظ از حد اعتدال درگذشته بود بعد از آن ولایت مصر را بعبدالله
بن طاهر دادند و تدبیر شام بدو باز گذاشتند محمد بن یزید دانست که از وی نتوان گریخت هم در آن منزل ثبات نمود و حرم را
پنهان کرد و هرچه از ملک و مال داشت هم در آن موضع بگذاشت و در حصن بگشاد و منتظر نشست که سطوت عبدالله و اثر
خشم او کی بدو رسد در آن شب که بامداد بحصن او میخواستیم که برسیم عبدالله مرا بخواند و گفت امشب نزدیک من باش و بگو تا اسبها
با اسب خاص بر آخور ببندند چنان کردم وقت سحر بود که برنشست او و من و پنج سوار دیگر از خواص و غلامانش و باقی لشکر را بفرمود
که تا آفتاب طلوع نکند بر ننشینند و براندیم تا بامداد پگاه بحصن محمد بن یزید رسید در حصن دید گشاده و محمد بن یزید دست فرو
گذاشته نشسته و هیچ احتیاطی و استعدادی نکرده عبدالله بن طاهر بروی سلام کرد و نزدیک وی نزول نمود و گفت
چگونه است که فارغ نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاط نکرده ازین لشکری که میرسد از راه یکسو نشده و حال آنکه میدانی
که عبدالله بن طاهر بر تو خشمناک است و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست و ازین
غافل نبوده ام ولیکن در کار خود تأمل کردم و دانستم که خطا کرده ام که سخن او را معارض گشته ام و عنفوان شباب و غرّه
حداثت و سبکساری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن داشت که غلط کردم و میدانم که اگر از و بگریزم او را بدست آوردن
من عاجز نشود و حرم را از راه یکسو فرستادم و من نفس خویش را با هرچه در مال و ملک منست تسلیم کردم و من از خاندانی ام
که اکابر و اشراف آن خاندان بیشتر بظلم کشته شده اند و اگر مرا نیز قتل کنند اقتدا بخاندان خود کرده باشم و بر اثر ایشان رفته
و میدانم که چون این مرد مرا بکشد و هر مالی که در ملک منست برگیرد خشم او فرو نشیند و بهتک اهل پرده و رسوائی حرم تجاوز
نکند که او را با ایشان کینه نیست و این جرم که من کرده ام جنایت بیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبدالله
این سخن بشنید او را رقت آمد و آب از دیدگان او روان شد پس گفت مرا می شناسی گفت نی گفت من عبدالله بن طاهرم
خدای ترا ایمن گردانید و خون ترا از ریختن صیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت و نعمت و جاه
ترا از تو نگردانید و من ترا عفو کردم و از گناه تو درگذشتم و در آمدن نزدیک تو پیش از لشکر خود بتعجیل کردم تا زودتر
ایمن شوی از جرمی که تو کرده نترسی و مبادا که زیانی از لشکر من بتو لاحق شود محمد بن یزید از شادی بگریست و برخواست
و سر عبدالله بن طاهر را بوسه داد عبدالله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک گردانید آنگاه بعد از آن اندک عتابی کرد و گفت
ای برادر خدای مرا فدای تو گرداناد من شعری گفتم در مناقب و مآثر قوم خویش و بدیشان مفاخرت نمودم و طعن و

سطوت: سخت گرفتن
آخور: معلف چارپایان
احتیاط: استوار کردن و کار فرو گرفتن و بهوش کارها کردن
عنفوان شباب: اول جوانی
غرّه حداثة: ابتداء شباب
سبکساری: سبکسری و شتابزدگی
هتک: پرده دریدن
آمن: بی ترس
صیانت: نگاه داشتن

طعن و قدحی نکردم در نسب تو و بر تو بفضل دعوی نکردم و تفاخر کردم بکشتن مردی اگرچه از قبیله تست که خون اهل بیت
تو در گردن او و اهل بیت ما و دست و دشمن بیشتت اهل بیت تو روا بودی که خاموش ماندی و اگر خاموش نبودی در سب
و شتم و تغییر اسراف نمودی و از حد اعتدال تجاوز کردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی زلال عفو را بتاثیر عتاب
مکدر مگردان و منهل مرحمت را بخاک سرزنش تیره مکن عبدالله گفت ترک سخن کردم برخیز تا در منزل تو رویم تا بضیافت
حقی بر ما ثابت گردانی شادمانه ما را بخانه برد و طعام و شراب آنچه از لوازم خدمت بود و عادت کرام باشد حاضر
گردانید و بر منظری بلند از مناظر آن حصن بنشستیم و چون لشکر نزدیک رسید امیر عبدالله مرا فرمود تا لشکر را استقبال کردم
و حکم نمودم تا سه فرسنگ از آن حصن بگذرند نزول نکنند و امیر عبدالله نیز دو روز تا سه روز دیگر آنجا بود و چون برخواست
دوات و قلم خواست و سه ساله التسویغ خراج ایشان نبشت و هر ساله خراج او صد و بیست هزار درم بود و فرمود که
بعد از آن اختیار تراست اگر باید درین سفر ما را موافقت کن و اگر باید هم در مقام خود فارغ و مرفه الحال ساکن باش
وی صحبت امیر اختیار کرد و با ما بمصر آمد و ما دام که عبدالله در شام بود ملازمت نمود **فصل** مفسر این آثار و مهبط
این فواید و اشعار اسکنه الله بحباح الجنان و تواتر علیه تحف الرضوان میگوید که در خواندن و شنیدن این حکایت چند
فایده است **اول** آنکه بداند که عاقل باید که تا بتواند خویشتن ستاینده و لاف زن نباشد اگرچه محل رفیع و فضایل
کامل حاصل دارد و بدان تفاخر و مباهات ننماید و بر خود ثنا نگوید و امتثال امر فلا تزکوا انفسکم بجای آورد و از مضرت
من مدح نفسه فقداری زکوة جمعه عرض خود را صیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان برو ثنا گویند بمکارم اخلاق
خود را مستحق گرداند و زبان دعوی بسته دارد که اگر عبدالله بنیتا ظاهر با علو مرتبه و کمال فضل بیتی چند در تفاخر خود انشا
نکردی چندین شتم صریح و رد قبیح نبایستی شنید و بسبب آن ثنا هجوی عیان بر روی روزگار نماندی چنانچه درین
معنی گفته شده **نظم** ستایش دگری جوی و خود ستای مباش که خودستائی نبود طریق دانائی چه خود
ستائی عیب است نزد اهل خرد هجا بود نه مدیح آنکه خویش بستائی **دوم** آنکه بداند که خردمند و زیرک کسی
است که من حسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه را کار فرماید و از هرچه بکار نیاید بگذراند و مخاصمت و منازعت با هیچکس اختیار
نکند و چون ذکر پادشاهان و بزرگان رود اگرچه میان او و میان ایشان مسافت دور و دراز باشد زبان نگاه
دارد و من صمت نجا برخواند و بعد مسافت را حایل و مانع ایذای ایشان نشناسد که باشد که روزی بدست ایشان

مخاصمه: دشمنی کردن

صمت: خاموشی

گرفتار آید اگر دران قضیه بغضب و سخط و انتصاف مبادرت ننمایند تلافی شود و اگر عفو کنند دایما رهین منت و بندهٔ احسان ایشان باشد و در مقام خجالت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگرچه از مجازات عبدالله بن طاهر آگاه و از هجو و سب و که از آن بیشتر هزار چاه داشت اغماض نمودی چندان استشعار و خوف و بیم هلاک نبودی و آن همه مذلتها نبایستی کشید و درین معنی میگویم **نظم** زبان زهر چه نباید نگاه باید داشت — که هر بلا که بمرد آورد زبان آرد — زبان ز مردم بیباک دین ببرد — زبان بهر دو سخن گوی بیم جان آرد **سیوم** آنکه بداند که کمال حسن سیرت و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار از اجرا به نیکی مکافات کند و آنچه بخود نمی پسندد در حق دیگران بجای نیارد و چون فعل بد از بدکردار مرضی نمی پسندد خود بدان اقدام ننماید و در مصحف مجید که حق عز و علا میفرماید خذ العفو و امر بالمعروف و اعرض عن الجاهلین اشارت بدین است و آنچه جبرئیل مصطفی صلی الله علیه و آله گفت اتیتک بمکارم الاخلاق کلها فی الدنیا و الآخرة و هو ان تصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفو عن ظلمک شرح این معنیست که قدرت یابش از آن نمی بایست که عبدالله بن طاهر داشت و جرم زیادت از آنکه محمد بن یزید الاموی و مع هذا دانست که عفو محمود تر از انتقام است و احتراز از کمال مکارم و ذکر خیر و حسن احدوثه که ملتمس و متوقع اکابر رسل است و اجعل لی لسان صدق فی الآخرین بدین خصلت حاصل کرد و نیز و با او بقبول او کار نکرد و از آن خوف و روع که داشت ایمن کردانید بقول و فعال و تخویف که از عبدالله بن طاهر بدو رسانیده و گفته بود ند خلاف یافت چنانچه درین معنی گفته شده **نظم** گر بدی با تو بکند زنهار — جز به نیکی جزای آن نکنی — چون بدی مر پسندنیست ترا — پس ترا باید که همچنان نکنی **الحکایة الثانیة عشر من باب الرابع** آورده اند که در آن عهد که ولید بن عبدالملک سپهبد بود طریح بن اسمعیل الثقفی را بغایت اعزاز و اکرام نمودی و بخویشتن نزدیک داشتی و اول کسی که نزد او درآمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و اهل بیت و موالی و نزدیکان و مقربان ولید را از علو مرتبت طریح نزد ولید و حسن عقیدت ولید در حق او بغایت و تعظیمی که میفرمود حسد تمام در اندرون هر یک متمکن گشته بود و ظاهر نمیکردند تا آنکه حماد الروایة بشام آمد مقربان و اهل بیت ولید از طریح بحماد شکایت کردند و گفتند امیر را صید خود کرده است و چنان مشغول خود کردانیده که لیلا و نهارا او را سحر گاه و چاشتگاه یک لحظه هیچکس دیگر نمی پردازد حماد گفت کسی را راست کنید که دو بیت که امیر نو اند خواند تا من او را از چشم امیر بیندازم و بخشم امیر مبتلا کردانم ایشان خادمی که شب و روز در خدمت امیر بودی و در حالت نوم و قیام و قعود ...

مجازات: پاداش دادن
استشعار: در دل گرفتن
مرضی: پسندیده
احدوثة: [illegible]
علو: بلندی

واوقات خلوت و استراحت از امیر جدا نکردیدی راست کردند و مالی بوی قبول نمودند که بدهند و حماد دو بیت انشا کرد
و او را تعلیم داد و گفت هرگاه که امیر خالی باشد با خود بطریق تمثل این دو بیت بخوان اگر پرسد که قایل و منشی این دو بیت کیست
طریح خادم چنان کرد که یکروز چون طریح از مجلس ولید بیرون رفت خادم ولید را خالی یافت این دو بیت برخواند ولید
گفت که این را انشا کرده است خادم گفت طریح و مضمون آن ابیات اینست **نظم** سوی سعادت پویای حمید
مرکب من درین مذلت از بن بشیر چه پیمانی سوی کسی که کریم است و راد و نیکوخلق بزرگ بذل و سزاوار آنکه بستائی
ولید از شنیدن این ابیات سخت خشمناک شد و گفت با این همه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام که من با او کرده ام و میکنیم و بر جمله
اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت مقدم و ممتاز گردانیده ام تا اول کسی نزدیک من در آید و آخر کسی که بیرون رود او
باشد و امیر مؤمنین هشام را از من بمدح سزاوارتر میداند و میگوید که نزد کسی روم که شایسته مدح باشد و در حال فرمود
که حاجب را آواز دهید چون حاجب بیامد گفت نخواهم بعد ازین که طریح را هرگز نزدیک من گذارید و مبادا که بر بساط زمین
در نظر من بیاید و اگر آید و بجهت در آمدن با تو مجادله نماید سرش ببیند از چون طریح بیامد که نزد ولید در آید حاجب منع
کرد طریح گفت چه حادث شده است تا من بیرون آمده ام هیچکس نزدیک ولید رفته است حاجب گفت نی اما فرمان
چنین است و تمامت حال با او شرح داد طریح گفت ده هزار درم بستان و مرا دستوری ده تا در روم گفت لا والله
اگر خراج عراق تمام بمن دهی نگذارمت گفت مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست گفت والله که چون تو بیرون آمدی
من نزدیک او رفتم هیچکس نبود پیش او ولیکن خدای تعالی حال گردان و مقلب القلوب است زمام دلها بدست اوست ساعت
بساعت حوادث ابداع فرماید و تغییر و تبدیل در کارها پدید می آرد بعد از آن طریح یکسال بر در سرا ملازمت نمود و تردد
راه نمی یافت خواست که بولایت خود رود باز با خود گفت کمال عجز باشد که بعد از سالی باز گردم با وجود آنکه درین
بیت بوده ام و معلوم ناکرده سبب تغیر رای او بر من چه بوده و جماعتی را که حاسد او بودند میدید که شماتت مینمودند و شادی
میکردند و شماتت اعدا اثر بر دل از جفای اولیا بیش باشد چنانکه گفته ام **بیت** جفای دوست توان کرد بر دل خود
خویش اگر نباشد رنج شماتت اعدا پس همچنان بر کرد حاجب می آمد و با او تلطف میکرد تا یکروز حاجب گفت چون
چندین در مذلت مقام نمودی و بر محنت صابر بودی روا ندارم که بی مقصود باز گردی گفت فلان روز امیر بار
عام خواهد فرمود و حجاب منع از پیش بر خواهند گرفت اگر در اثنای آن انبوه در روی من متعذر باشم و مقصود تو حاصل

راد: جوانمرد صاحب همت و سخاوت

ممتاز: جدا شده

حاجب: دربان

مجادله: با یکدیگر خصومت کردن

ابداع: نو بیرون آوردن

شماتت: شاد شدن بکروهی که بکسی رسد

کرد و پس طریح متربّص آن روز بود و آن بار عام را در حق خود کرامت خاص شمرده نزدیک لیید رفت چون لیید را نظر بر طریح افتاد روی از او بگردانید اما شرم داشت که از میان چندان خلایق تنها او را فرماید که بازگردانند چون طریح بدو نزدیک شد سلام کرد جوابش باز نداد و طریح بتضرّع و استکانت خشوع و زاری خود را بولید نزدیک گردانید ولید در روی بخندید و از و عفو کرد و بمرتبه و درجهٔ اولش رسانید **فصل** در این حکایت دو فایده است اول آنکه مردم عاقل باید که بر قربت پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننمایند و از صحبت ایشان دایما محترز باشند که گفته اند ایّاکم والملوک فانّهم یستعظمون فی السّلام ردّ الجواب و یستحقرون فی العتاب ضرب الرّقاب یعنی بوقت لطف رد جواب موهبت معظم شمرند و بهنگام عنف ضرب رقاب مالش اندک انگارند اگر چه نان دهند آبروی ببرند و اگر چه مال بخشند جان بستانند و آنکس که در خدمت پادشاهان مقرّب باشد اگر چه بیگناه بود باید که چون مجرمان خائف و چون گناه کاران مستشعر باشد و از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه رساند و رای پادشاه بواسطهٔ کذب آن صاحب غرض از جادهٔ تربیت و مجاملت با او انحراف نماید ایمن نباشد و در این معنی گفته ام **نظم** با تو هر چند خسروان باشند لطفها کرده رازها گفته هان و هان تا نگردد تکیه گاهم ترس ایشان ز دل برون رفته کنج لطفند و خشمشان دایم هست مار سیه بر و خفته بحر جودند لیک تا سان باش که ببادی شوند آشفته و حرمان طریح را از خدمت لیید بواسطهٔ دو بیت که با وافترا کردند بر این معنی حجت روشن شناسند دوم آنکه سخنان دشمنان در حق دوستان بر کار نگیرد و اگر مضرّبی نمّامی از دوستی سخنی بگوش او رساند بی تفحّص خاطر با آن دوست متغیّر نگرداند و بمقتضی این آیه کار کند قوله تعالی یا ایّها الّذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبیّنوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین تا همچون ولید نباشد که افترای حاسدان در حق طریح استماع کرد و تفحّص نافرموده با او عتاب کرد و من در این معنی میگویم **نظم** بدروغی که بشنوی ز کسی بر گوش کوش تا دوست را نیازاری کذب باشد حکایت نمّام شاید ار در ضمیر نگذاری داد از دست دوست زود بود دیر باید که تا بدست آری **الحکایة الثّالثة عشر من باب الرّابع** چنین گویند که چون جاحظ را بعد از نکبت محمد بن عبد الملک الزیّات نزد احمد بن ابی داؤد آوردند مقیّد که یک تا پیراهن پوشیده بود احمد گفت نیافتم ترا الّا فراموش کنندهٔ نعمت و کرامت و جحود نمایندهٔ صنایع و نیکوئیها و اضافت کنندهٔ مثالب و معایب بکسانی که بتو انعامها و اکرامها کرده اند و سزاوار آن بودند که مناقب و مفاخر و محاسن و مآثر ایشان بشرح وبسط گویی و عجب باشد از روزگار و تغیّر یکباره که در اصلاح فساد طویّت و جبلّت تو اثری تواند نمود جاحظ گفت این سخن را بر خود آسان تر فرا گیر

متربّص: منتظر

استکانت: فروتنی کردن

محترز: پرهیز کننده

عنف: درشتی

رقاب: گردنها

مجاملة: با کسی نیکویی کردن

نمّام: سخن چین

جحود: انکار کردن

مثالب: زبونیها

فرا گیر که اگر منت ترا باشد بر من به از آنکه مرا بر تو و اگر من بدکردار باشم و تو نیکوکار ذکر خیر و احدوثه در میان خلایق از
تو بیشتر باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمائی از تو نیکوتر از آن آید که انتقام کشی احمد گفت نمی بینم از تو الا فصاحت
زبان و بلاغت بیان و رونق کلام نقد خالص سخن را پردهٔ جیب اندرون ساخته و غل و غش و نفاق و مداهنت صمیم در
سینه گداخته از پیش من بیرون برید او را همچنان با بند برگرفتند و چون بدهلیز رسیدند غلامی را فرمود که بر عقب او برو
و بند از پای او بردار و بعد از آنکه بحمام رفته باشد دستی جامهٔ گرانمایه در بر او پوشان و سرائی با جمله آلات اثاث و
خدمتکاران برای او مرتب گردان و ده هزار درم نزد او بر تا در اخراجات خود صرف کند تا بعد ازین در کار او بیندیشم
و خللی که در کار او راه یافته باشد باصلاح مقید گردانم روز دیگر جاحظ را دیدند در صدر مجلس نشسته و خلعت خاص
پوشیده و احمد بن داؤد روی بدو آورده و بهر نمط سخن گفت است یا ابا عثمان بیا تا چه فایده میفرمائی فصل دیگر
حکایت موضع انعاظ و اعتبار در دو جاست یکی آنکه اگر گناهی از تو در وجود آید در حق دوستی یا مخدومی بعذرهای
باطل متمسک نشوی و بگناه کاری خود اعتراف کنی و باستعطاف و استغفار رضای آن دوست را بدست آری چنانکه
احمد کرد با جاحظ و درین معنی میگویم **نظم** بگناه اعتراف باید کرد پس از آن عذرخواه گشتن زود نشود جرم
با اعتراف بعذر دل ساخط ز مجرمان خشنود هر که انکار کرد و عذر نخواست در گنه بر گناه خویش افزود دوم
آنکه اگر سهوا یا عمدا از دوستی از دوستان یا خدمتکاری از خدمتکاران تو گناهی حادث شود و باستغفار و معذرت
فرا پیش آید و بگناه خود اقرار و اعتراف نماید و با انابت و استعطاف بتو رجوع کند باید که اگرچه جرم او بزرگ باشد آن عذر
از او قبول کنی و بعفو و تجاوز منت بر وی نهی چنانکه احمد با جاحظ کرد چنانچه درین معنی گفته ام **نظم** چون گناهی
ز دوست صادر گشت شاید ار معذرت پذیر شوی هر که در پای اعتذار افتاد آن به افتد که دستگیر شوی

الحکایة الرابعة عشر من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی گفت هرگز من کسی مثل جعفر بن یحیی البرمکی ندیدم
در کرم و مروت و ادب و فتوت و لیاقت و ظرافت و حسن خلق و لطافت و آنچه در منادمت و مجلس انس بکار آید
از حسن غنا و ضرب طبل و رقص و حکایت و مضاحکت و مطایبه روزی بدر سرای هارون الرشید حاضر آمدم گفتند امیر
با استراحت مشغولست چون بازگشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد او را خبر کردم که امیر آسایش کرده است
مرا فرمود که همین جا باش و خود برفت و رسم خدمت بجای آورد و چون بازگشت مرا گفت بیا تا بسرای خود رویم و

جیب: دامن و گریبان
مداهنت: خیانت نمودن در دوستی
اثاث: کالا و مال
انعاظ: آرزومند شدن
انابت: بازگشتن از کار بد
تجاوز: درگذشتن
فتوت: جوانمردی
ظرافت: زیرک شدن
مطایبه: با کسی مزاح کردن

باب چهارم فرج بعد الشده

باقی روز بعشرت و نشاط فرا سر آریم و این فرصت از دست ننهیم و هر دو امروز مطرب یکدیگر باشیم گفتم نغمه و کرامتر و سرا
رفتیم و جامها از سر برکشیدیم و طعام بیاوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود کنیزکان را بیرون آئید که بیگانه حاضر نیست
که از روی احتشام باید کرد شراب حاضر کردند و جامهای حریر بیاوردند و پوشیدیم و خلوق و طیب آنچه رسم مجالس شراب
باشد بجای آوردیم و یکنوبت او جهة من بسماع کرد و نوبت دیگر من بجهت او و پس از آن حاجب را آواز داد و گفت باید که
امروز هیچ آفریده را از کاشانه من کان نزدیک ما راه ندهی و اگر رسول امیر آید اعلام کنی که مشغولست بمهمی و درین معنی مبالغه
تمام کرد و بفرمود تا بجمله حجاب و خدم این وصیت کنند بعد از آن گفت اگر عبدالملک بیاید او را دستوری دهید بدین عبدالملک
شخصی را خواست که از جمله ندمای او بود و جعفر با او انسی تمام داشت و در مجالس خلوت حاضر شدی و مطایبات و ممازحات
کردی پس حاجب رفت و ما بکار خویش مشغول شدیم و در غلوای نشاط و خوشترین حالتی بودیم که ناگاه پرده برداشتند عبدالملک
بن صالح الهاشمی را دیدیم که در آمد زیرا که حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفر این عبدالملک را خواسته است و این
عبدالملک از اکابر بنی هاشم بود و از جلالت قدرت و کمال معرفت و فضیلت مجلسی عالی داشت و بارها امیر از و التماس منادمت
کرده بود و او بدفعات امتناع نموده بغایت زهد و تقوی معروف بود و رشید بکرات و مرات کوشیده بود تا یک
قدح شراب بخورد و او اجابت نفرموده بود چون او را بدیدیم هر دو حیران بماندیم و در یکدیگر نگریستیم و از غایت دهشت
و غیرت عیش بر ما منغص شد و پوست بر تن جعفر خواست که بترقد و عبدالملک حال ما و پریشانی که بر طبیعت ما حادث
گشت مطلع شد روی بما آورد و چون بر رواق خانه رسید که ما در آنجا بودیم در آن رواق طیلسان و جامهای بیرونی انداخت
و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم چنان منتفخ شده بود که در پوست نمی‌گنجید و چون عبدالملک
طعام بخورد رطل شراب خواست و درکشید بعد از آن بدر خانه آمد که ما در آنجا بودیم و دست بر دو جانب در بازنهاد و گفت
اشرکوا فیما انتم فیه درین کار که هستید ما را نیز انباز کنید و درین سر بهر از جعفر گفت در آی چون در آمد پیراهنی از حریر
بیاوردند در پوشید و طیب و خلوق بکار برد و چند کاسه شراب از پی یکدیگر بخورد و عوض آنکه ما بروی سبقت گیریم او بر ما
سبقت گرفت و غنا آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید و از ما هر دو خوشتر و با اصول تر گفت و در هر فن از اد
منادمت و هر رسم مجالس انس که شروع کرد بر ما بچربید جعفر را انبساط برضا و انده و بشادی مبدل گشت و گفت مهمات و مرادات
عرضه دار تا با سعاف و انجاح مقرون کرد و عبدالملک گفت وقت رفع حوائج نیست جعفر الحاح کرد و عبدالملک گفت در

احتشام: شرم داشتن
اعلام: آگاه کردانیدن
ممازحات: بهم مسخرگیها
منادمت: همنشینی کردن
رواق: پیش خانه و خرگاه
طیلسان: ردائی و فوطه که بر دوش اندازند
رطل: پیاله شراب که در آن سیر شراب گنجد و بمعنی مطلق پیاله نیز آمده
انباز: شریک و رفیق
خلوق: نوعیست از بوی خوش
اسعاف: حاجت روا کردن

رای امیر بر من متغیر است میباید که بر سر عنایت و شفقت آید جعفر گفت امیر از تو راضی شد و بخاطر اشرفش هیچ غباری
نماند مرادی که داری بیان فرمای گفت مراد من آن بود که گفتم جعفر گفت میگویم که حاجت بخواه گفت وامی بسیار
دارم که بر من جمع شده است جعفر گفت چند است آن وام گفت چهار هزار درم جعفر گفت اینک چهار هزار درم اگر
میخواهی همین لحظه بفرمایم تا بتو تسلیم کنند از مسارعت درین معنی مانع نمی آید مرا الا آنکه قدر تو از آن بزرگتر است که مثل تو
کسی اعطا دهد اما قبول کردم که فردا از خزانهٔ امیر بخدمت تو آرند عبد الملک گفت میخواهم که امیر نام پسر مرا بزرگ گرداند
و درجه و مرتبهٔ او عالی کند جعفر گفت امیر ولایت مصر بوی داد و دختر خود عالیه را با وی عقد کرد و دو هزار هزار درم از مال
خود کابین دختر بوی داد اسحق بن ابراهیم الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است نمیداند که چه میگوید چون بامداد
بحضرت امیر رشید رفتم جعفر بن یحیی پیش از من رفته بود و در سرای امیر مجمعی دیدم فراهم آمده و ابو یوسف قاضی و امثال او
از ائمهٔ کبار و معارف بغداد را خوانده بودند و عبد الملک بن صالح الهاشمی را طلبیده بودند و پسرش را نیز بدار
الرشید درآوردند و گفتند امیر بر تو ساخط بود و راضی شد و چهار هزار درم عطا فرمود بفرمای تا همین لحظه از جعفر بن یحیی
قبض کنند بعد از آن هارون پسرش را بخواند و گفت گواه باشید که دختر خود عالیه را بزنی بوی دادم و از مال خویش
دو هزار هزار درم مهر او گردانیدم و ولایت مصر را بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت اسحق میگوید کیفیت
آنحال از وی پرسیدم گفت بامداد پگاه نزدیک امیر آمدم و آنچه دوش در آن بودیم حرفا بحرف با او شرح دادم
و حکایت آمدن عبد الملک و غلطی که حاجب کرده بود و آنچه عبد الملک کرد با ما از رفع حشمت و موافقت در آنحالت
که در آن بودیم تمامت بتعجب شنود و خوشش آمد بعد از آن گفتم از امیر چند چیز را ضمان کرده ام گفت چیست آنچه ضمان کرده
با او شرح دادم گفت بضمان خویش وفا کن و بفرمود تا ایشانرا حاضر کردند و رفت آنچه دیدی پس از آن جعفر از خاص
خود مال و هدایاء امیر بجانب عبد الملک روان گردانید فصل درین حکایت عاقل را به سه خصلت از مکارم اخلاق
و محاسن شیم اطلاع می افتد که این سه بزرگ بر آن اقدام نمودند و میشاید که خردمندان این سه خصلت را در امثال
این سه موضع دستور و پیشوا و امام و مقتدای خود سازند اول آنچه عبد الملک بن صالح کرد که چون اتفاقا بچنین
موضعی رسید و چنان طایفه را بر جنس آنحالت دید که خلاف طبیعت و ضد مذهب و روش او بود و چون رضای آنجماعت
او را مطلوب بود خلاف رای ایشان ظاهر کرد و برای دل ایشان و ازالت وحشتی که ایشانرا بسبب اطلاع او بر آنحالت

عنت — بسیار شاق شدن
کابین — مهر زنان
ضمان — پذیرفتن و کفیل شدن
شیم — عادتها و خوها

بود خلاف مراد و رای خود کرد چنانکه ذکر رفت با ایشان موافقت نمود والحظه و بعد از آن استغفار کرد و شین
و عار بر خود روا داشت و تهتک حجاب و تنغص وقت مسرت بر دیگران جایز ندید و اشخاص را میباید که در بیشتر مواضع این
جنس مسامحت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصالحی که بدیشان منوط باشد مختل نگردد و الا از مردمان اعتزال باید کرد
و با وحدت انفراد ساخت و درین معنی میگوییم **نظم** اگر مراد تو با خلق زیستن باشد مکن خلاف و همه وفق رای ایشان
کن وگر خلاف ارادت نمیتوانی کرد کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن **دوم** آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون
دانست که عبدالملک در آنحالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و تتبع مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت
جانب خود ترجیح داد جعفر از خود نه پسندید تا در اسعاف مرادات و انجاز ملتمسات او اقصی الغایة والنهایة نرسید پس کریم
آنکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد از پای ننشیند تا هم مراد و درخواست
که او را باشد در کنار او ننهد و درین معنی گفته ام **نظم** کسیکه کرد خلاف مراد و مذهب خود برای وفق مراد تو
تو حق گذاری کن مراد خویش رها کن پس از سر اخلاص در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن **سیوم** آنچه امیر
کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ باعتماد کرم امیر از عبدالملک متقبّل شد و بی استطلاع رای امیر و مشورت او در مهمات بزرگ
پروانه داد امیر او را در آن دعاوی خجل و شرمسار نگردانید و مواعیدی که او فرموده بود وفا نمود و پس تحقیق دعاوی مخلصان
و هواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری در لافی که از پس کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد
چنانچه درین معنی میگوییم **نظم** اگر زنند ز تو لافی یکی ز یارانت چنان مکن که در آن گفته شرمسار شود بفعل خویش چنان
کن که صدق گفته او ظهور یابد و حسنت یکی هزار شود

الحکایة الخامسة عشر من الباب الرابع هم اسحق
بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم المهدی که عمّ او بود در میان نبیذ خوردن ماجرائی افتاد
که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرده بازگشت بمنزل خویش و محمد امین
حاجب را فرمود که ابراهیم را از در آمدن نزدیک من مانع باش و این سخن با براهیم رسید با میر رقعه نوشت و از هر گونه لطائف
و ظرایف و هدایا و تحف با آن یار کرد و امین هدایا قبول ننمود و رقعه را جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت بکر در غایت جمال
و نهایت کمال و ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود
او را بفرمود تا بجامهای زربفت بیاراستند و بحلی و پیرایه تمام زینت دادند و بربطی مرصع بجواهر ترتیب داد و مضمون

شین: عیب

منوط: وابسته شده و در او بسته شده بچیزی

نغمه: سرود غنا و جنان

غنا: سرود

ومضمون این شعر بیت در معذرت انشا کرد **نظم** پرده نغمه دریدی تو پرده از کار هم برهنه کردی رازی که بود
پوشیده خلافت تو سزد عذر گو خلاف فرما زناپسند بود عفو ناپسندیده بعفو کوش که چون دیده بر سر است انکو
بفضل ولطف کند جرم دوستان دیده واین ابیات را صوتی ساخت و بصورت کنیزک را تعلیم داد تا یاد گرفت و او را
نزد محمد امین فرستاد کنیزک بربط ساخته نزدیک محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفتند تو دعم توانرا
میگوید و شعر آغاز کرد و بصوت بربط نواختن گرفت چون تمام کرد امیر گفت احسنت ای دختر نام تو چیست گفت نام
امین گفت تو همچون نام خود هستی یعنی امین گفت بلی و مرا هدیه این بساعت تمام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد
گشت و آن تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از وی راضی گشت و او را پنج هزار درم بخشید **فصل** درین حکایت
فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر با وی متغیر گشت به اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بجای آورد
تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف معاذیر دلپذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن
مهدی با محمد امین کرد و درین معنی میگویم **نظم** باعتذار و تلطف بدست باز آور اگر چنانچه دل دوستی بیازاری شد
بر آن بود که نیازاری چو آزردی اگر چه باز کند زاری و نیاز آری بیا مپرس بی آزاری و لطافت عذر بود که
آن دل شده بدست باز آری **الحکایة السادسة عشر من باب الرابع** روایت کرده اند که عامل ابو جعفر منصور
از فلسطین باو نوشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغوا میکند و پریشان میدارد و بر من اعتراض میکند و تدبیری که در
و توجیه احوال میکنم مشوش میگرداند ابو جعفر بدو نوشت که خون تو بدر است اگر آن شخص را نگیری و نزد من نفرستی عامل
آن شخص را بدست آورد و نزدیک ابو جعفر فرستاد چون او را پیش امیر داشتند فرمود که تویی که بر عامل من اعتراض میکنی
و کار بر من شولیده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیر بود و آواز ضعیف داشت
و بدین مضمون گفت **بیت** اگر تو خواهی تا پیر ادب پذیر شود محال باشد تغییر عادت پیران ابو جعفر از ضعف
آواز او در نشنید از ربیع پرسید که چه میگوید ربیع گفت میگوید که العبد عبدکم والمال مالکم فهل عذابک عنی الیوم
مصروف **ترجمه** مال مال تست و چاکر چاکرت هست ممکن آنکه عذاب از من ببری ابو جعفر گفت یا ربیع عفو کردم
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او احسان کن **فصل** فایده درین حکایت آنست که کسیکه نزد پادشاهان
مقرب باشد و کار افتاده را بدان حضرت آرند و بزبان آنصاحب اقتضی بود که اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

فلسطین ملکی است در شام ... [illegible]

بود خلاف مراد و رای خود کرد چنانکه ذکر رفت و با ایشان موافقت ننمود لاجرم بعد از آن استغفار کرد و شین
و عار بر خود روا داشت و تهتک حجاب و تنغص وقت و مسرت بر دیگران جایز ندید و اشخاص را میباید که در بیشتر مواضع ازین
جنس مسامحت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصالحی که بدیشان منوط باشد مختل نگردد والا از مردمان اعتزال باید
و با وحدت و انفراد ساخت و درین معنی میگویم **نظم** اگر مراد تو با خلق زیستن باشد — مکن خلاف و همه وفق رای ایشان
کن — وگر خلاف ارادت همی توانی کرد — کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن **دوم** آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون
دانست که عبد الملک در آنحالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و تتبع مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت
جانب خود ترجیح داد جعفر از خود نپسندید تا در اسعاف مرادات و ایجاح ملتمسات او باقصی الغایة والنهایة نرسید پس کریم
آنکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد از پای ننشیند تا هر مراد و درخواست
که او را باشد در کنار او ننهد و درین معنی گفته ام **نظم** کسیکه کرد خلاف مراد و مذهب خود — برای وفق مراد تو
تو حق گذاری کرد — مراد خویش بپا کن پس از سر اخلاص — در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن **سیوم** آنچه امیر
کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ باعتماد کرم امیر از عبد الملک متقبل شد و بی استطلاع رای امیر و مشورت او در مهمات بزرگ
پروانه داد امیر او را در آن دعاوی مخجل و شرمسار نگردانید و بر مواعیدی که او فرموده بود وفا نمود و پس تحقیق دعاوی مخلصان
و هواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری در لافی که از پس کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد
چنانچه درین معنی میگویم **نظم** اگر زنند تو لافی یکی ز یارانت — چنان مکن که در آن گفته شرمسار شود — بفعل خوب چنان
کن که صدق گفته او — ظهور یابد و حسنت یکی هزار شود **الحکایة الخامسة عشر من الباب الرابع** هم اسحق
بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم المهدی که عم او بود در میان نبیذ خوردن ماجرائی افتاد
که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرد و بازگشت بمنزل خویش و محمد امین
حاجب را فرمود که ابراهیم را از در آمدن نزدیک من مانع باش و این سخن با ابراهیم رسید پس رقعه نوشت و از هر گونه لطایف
و ظرایف و هدایا و تحف با آن یار کرد و امین هدایا قبول ننمود و رقعه را جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت بکر در غایت جمال
و نهایت کمال و ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود
او را بفرمود تا پیجامهای زربفت بیاراستند و بحلی و پیرایه تمام زینت دادند و بربطی مرصع بجواهر ترتیب داد و مضمون

شین: عیب

منوط: وابسته شده و درآویخته شده بچیزی

نبید: شراب خرما و جز آن

غنا: سرود

ومضمون این بیت در معذرت انشا کرد نظم پرده تقصیر بدریدی تو پرده از کارم برهنه کردی رازی که بود
پوشیده ملافت تو سزد عذر گو خلاف مرا زناپسند تو عفو ناپسندیده بعفو کوش که چون دیده بر سر است انگور
بفضل و لطف کند جرم دوستان نادیده و این ابیات را صوتی ساخته و بصوت کنیزک را تعلیم داد تا با دکر رفت و او
نزد محمد امین فرستاد و کنیزک بربط ساخته نیز و بیک محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت بنده تو و عم تو ابراهیم
میگوید و شعر آغاز کرد و بصوت بربط نواختن گرفت چون تمام کرد امیر گفت احسنت ای دختر نام تو چیست گفت نام
امین گفت تو همچون نام خود هستی یعنی امین گفت بلی و مرا هدیه این پیام امانت تمام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد
گشت و آن تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از وی راضی گشت و او را پنج هزار درم بخشید فصل در بیان حکایت
فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر بر وی متغیر گشت بر اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بجای آورد
تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف معاذیر دلپذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن
مهدی با محمد امین کرد و درین معنی میگویم نظم باعتذار و تلطف بدست باز آور اگر چنانچه دل دوستی بیازاری
بر آن بود که نیازاری چو آزردی اگر چه باز کند زاری و نیازاری بیا بپوس لب آزاری و لطافت عذر بود که
آن دل رفته بدست باز آری الحکایة السادسة عشر من باب الرابع روایت کرده اند که عامل ابوجعفر منصور
فلسطین باو نوشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغوا میکند و پریشان میدارد و بر من اعتراض میکند و تدبیری که در مصالح
و توجیه اموال میکنم مشوش میگرداند ابوجعفر بدو نوشت که خون تو بهدر است اگر آن شخص را نگیری و بنزد من نفرستی عامل
آن شخص را بدست آورد و بنزدیک ابوجعفر فرستاد چون او را پیش او بردند فرمود که تویی که بر عامل من اعتراض میکنی
و کار بر من شوریده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیر بود و آواز ضعیف داشت
و بدین مضمون گفت بیت اگر تو خواهی تا پیر ادب پذیر شود محال باشد تغییر عادت پیران ابوجعفر از ضعف
آواز او درنشنید از ربیع پرسید که چه میگوید ربیع گفت میگوید که العبد عبدکم والمال مالکم فهل عذابک عنی الیوم
مصروف ترجمه مال مال تست و چاکر چاکر تست هست ممکن آنکه عذابی ببرد ابوجعفر گفت یا ربیع عفو کردم
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او احسان کن فصل فایده درین حکایت آنست که کسیکه بنزد پادشاهان
مقرب باشد و کار افتاده را بدان حضرت آرند و بزبان نصاحت افتاده سخنی بر دکه اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

سبب هلاک او کردد آن مقرب سخنی که مصلحت او باشد بکوش پادشاه رساند که آن شخص خلاص یابد و بدست پادشاه خونی
ناحق که بسبب آن در دنیا بدنام و در آخرت معذب کردد نرود چنانکه ربیع کفت و کرد در حق آن شخص چه کذب در همه صنایع
مذموم است الا در اصلاح ذات البین و صدق در همه احوال پسندیده است الا در مقام نمامی و نقل کلماتی که موجب
عداوت باشد چنانکه پیش ازین کفته‌ایم نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد صدق
نفرین جو عین نفرین است کذب اصلاح آفرین آرد الحکایة السابعة عشر من باب الرابع فضل بن
الربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که بنزدیک مهدی درآمد بعد از وفات معن بن زایده و در میان
جماعت شعرا شعری برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی کفت چه کسی کفت من بنده تو و مداح تو مروان بن ابی حفصه
مهدی کفت تو کفته مضمون این دو بیت را نظم شهر خویش پس از معن اکر شوم ساکن روا بود که در ایام
همچو معنی نیست کجا روم زکه خواهم عطا که در عالم چو معن هیچ کریمی ببذل و معنی نیست چون کفته عطا و
نوال و کرم و بذل ها با معن برفت و چون معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده و از ما نوال و بخشش میطلبی بامی
بکیرید و بیرون کشید پس پای مروان را کرفتند و از سرای بیرون کشیدند چون سال دیکر شد باز در میان شاعران دیدم
و در آن وقت رسم بودی که شعراء هر سال یکبار نزد خلفا آمدندی و اشعار خواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار بخواندند
مروان بن ابی حفصه برخواست و این قصیده بدین مضمون برخواند که مطلعش این بیت نظم بر من آمد تا که زروی دوست خیال
حیا و غنج در آئینه بحسن و جمال او میخواند و مهدی استماع میفرمود تا آنجا که کفته بود در آن قصیده نظم از آسمان
نتوانند کرد اکر خواهند که بستر بند و بپوشند از نجوم و هلال چکونه منکر کردند این مقالت را که کرد ایزد بر لفظ
تراال خلافت ارث و بیت و درین حدیث مرا کواه بارسین آیت در انفال مهدی را دیدم که از غایت اعجاب
برین نظم و کمال اهتزازی که او را باستماع آن حاصل آمد در حرکت آمد چنانکه از مصلی به بساط رسید پس کفت چند بیت
است این قصیده مروان کفت صد بیت است بفرمود تا صد هزار درم بوی دادند و این اول صد هزار درمی بود که
در روزکار آل عباس شاعر دادند بعد از آن روزکاری برین بکذشت و نوبت خلافت بهارون الرشید رسید مروان را
دیدم که با شعراء نزد هارون الرشید درآمد و قصیده که انشا کرده بود در مدح او برخواند هارون الرشید پرسید که
کفت بنده تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه هارون کفت تو آن نیستی که در حق معن کفته و همان دو بیت کبیش

نوال: عطا و بخشش

بذل: بخشش کردن

اهتزاز: جنبیدن

که پیش از این مکتوب شده برخواند و فرمود که دستش ببرید و از این سرای بیرون برید که او را نزد ما یک با هیچ چیزی حقی
منیت داد سال دیگر با جماعت شعرا باز آمد و بدین مضمون قصیده بخواند نظم زیادکی شود هم آنکه بامداد پگاه
نمود اشارت سلمی بدان بنان مخضّب در آن زمان که زحجاج عرصه محفلش بجمع وحدان پرداخته موکب
هارون الرشید را خوش آمد و گفت این قصیده چند بیت است مروان گفت هفتاد بیت بفرمود تا هفتاد هزار درم بوی
دادند در ازاء هر بیتی هزار درهم و بعد از آن تا زنده بود رسم مروان نزد آل عباس آن بود که بهر بیتی هزار درهم دهند
فصل درین حکایت فایده آنست که اگر کسی از علو همت و حرصی که بر احراز نام نیکو و حسن احدوثه داشته باشد
راضی نبود که کسی را بمکارم اخلاق برو مقدم دانند و بمدح و ثنا سزاوارش نشمرند باید که در بذل و عطا وجود و سخا شیم مرضیه
و خصال حمیده بهر غایت که امکان باشد دریغ ندارد چنانکه مهدی و هارون کردند بعد از آنکه بعطاء جزیل بیان آنکه
ایشان را استحقاق آن بود فرا نمودند و درین معنی میگویم نظم اگر پسندی آید که وقت ثنا نهند بر تو کسی را ز
مکرمت تفضیل کرم نما و عطا بخش بیشتر ز همه که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل کر بیخا نمائی بفعل کیت با
هست ز آنکه بگوئی بقول بیت ابیل الحکایة الثامنة عشر من باب الرابع هارون الرشید بر عتابی
شاعر خشم گرفت و بفرمود تا او را از حضرتش مهجور کردند و مدتی برین بگذشت که از آن حضرت مردود و مطرود
بود روزی در میان جماعت متظلمان بی اجازت در رفت و گفت روزگار مرا بجرمان خدمت تو ادب فرمود و شکر
نعمت تو مشغول گردانید که بذکر الطاف و انعام که دایما در حق من فرموده طاقت صبر نماند و مضمون این ابیات بر خواند
نظم مرا بجز عطایای خود در ارکه هست مواعد کرانست چو ابری باران روا بود که بود خشک سال عظیم
درین زمانه که هست از کفت عطا باران هارون در حال از وی عفو کرد و خلعت و صله گرانمایه عطا فرمود و عتابی
با نشاط تمام و بشاشت کامل بیرون آمد الحکایة التاسعة عشر من باب الرابع دعبل شاعر چون مأمون را
هجو کرد مأمون گفت بر من بخوانید آنچه او گفته است بر وی خواندند از جمله آن هجو این دو بیت بدین مضمون بود
نظم از آن گروهم کایشان به تیغ جوهردار برادر تو بکشتند و ملکت تو داد ترا باوج رسانید از حضیض
خمول سرای مجد ترا بد نشستشان بنیاد مأمون گفت قبحه الله چگونه بهتان گوئیست کدام روز بود که من
خامل بودم من در چهار بالش خلافت بالیده ام و بشیر پادشاهی پرورده شده ام من خلیفه و برادرم خلیفه و پدرم

بنان: سرهای انگشتان
احراز: جمع کردن
برهان: حجت
جزیل: بزرگ و بسیار
مطرود: رانده شده
صله: عطا دادن
بشاشت: گشاده رویی و خوشی طبع
خمول: گم نام بودن و گمنامی

خلیفه دو و جد هم خلیفه بودند بعد از آن بفرمود تا او را بجد طلب کردند چون بر وظفر یافتند دعبل با خود گفت هیچ شک
نیست که مرا اینک نبخشد پس چون نزدیک او رفت مأمون گفت یا دعبل چگونه گفته و اسقصد کم من الحضیض الا و هد
گفت یا امیر المؤمنین از آن کس که گناه او از من بزرگتر بود عفو کردی مأمون گفت راست میگوئی هیچ باک مدار و بخوان
قصیده مدارس آیاتٍ خلت من تلاوةٍ و این قصیده ایست معروف که دعبل در مرثیه اهل بیت رسول الله صلی الله
علیه و آله و مناقب ایشان انشا کرده بود دعبل از بیم جان هیبت مأمون نیارست که بخواند مأمون گفت بخوان که ترا امانست
و او این قصیده را میخواند و مأمون میگریست چون آنجا رسید که گفته است در آن قصیده که بنات زیاد فی القصور مصونة
و بنات رسول الله فی الفلوات و آل رسول الله نحف جسومهم و آل زیاد غلظ الرقبات ترجمه بیرون اند همه پوشیده
دختران زیاد نبیرگان نبی سر برهنه در صحرا نحیف و لاغر آل نبی غریب و اسیر ستبر گردن آل زیاد و کامروا
مأمون بگریست و گفت والله که همه را خوار و ذلیل گردانم و دعبل را صله بخشید و ایمن گردانید و هجوی که او را گفته بود بسبب
مدحی که در خاندان پیغمبر انشا کرده بود از وی عفو کرد و درین معنی گفته شد نظم با تو گر بد کند کسی بود با خدا و رسول
نیکوکار بخدا بخشش نکوئی کن گرچه او با تو بود بدکردار الحکایة العشرون من باب الرابع مأمون خلیفه
احمد بن ابی خالد را که وزیرش بود و محمد بن یزداد را بفرمود تا با عمرو بن مسعده مناظره کنند در محاسبه مال اهواز و آنچه بر وی
باقی آید آنرا باز نمایند آنچه بایشان فرموده بود بجای آوردند و موازی شانزده هزار درهم بر وی متوجه گردانیدند
و مأمون را اعلام کردند مأمون گفت با احمد بن ابی خالد که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و هر حجت که دارد قبول کنند
احمد گفت کردیم مأمون گفت دیگر باره اعاده کنید و هر دعوی که کند قبول نمائید عمرو بعد از آن بسی دعاوی با موجبه کرد و اخراجاتی که
در معامله مجری نمی بایست داشت عرضه داشت همه را قبول کردند ده هزار درم از آن مال ساقط شد و از بابت بقیه خطی
از عمرو بمبلغ شش هزار درم بستدند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بستد و چون عمرو بن مسعده نزد او درآمد مأمون گفت
این رقعه ایست بشش هزار درم و من این مال را بتو بخشیدم عمرو گفت چون امیر المؤمنین بر این کمترین تفضل فرمود و ادای
این مال واجبست بر احمد بن عمرو عامل اهواز داد و بدان مقر اگر امیر المؤمنین از من بستدی من از وی بستدمی لهذا اینرا
گواه گرفتم که من نیز این مال را بدو بخشیدم مأمون در خشم شد ازین سخن و عمرو بیرون رفت و دانست که خطا کرده است نزد احمد بن
ابی خالد رفت و حال با او تقریر کرد و از او استعانت خواست در تحصیل رضای مأمون احمد گفت هیچ باک مدار و دل از این

جسد: گوشش

ستبر: کلفت غلیظ باریک

مناظره: با کسی بحث کردن و نگریستن در چیزی
اهواز: نام ده بود میان بصره و فارس که هر یکی را نامی بود جداگانه و مجموع آنرا اهواز گفتند ۱۲

استعانت: یاری خواستن

از بن ممر فارغ دار و نیز دیگ مأمون در رفت مأمون گفت تعجب میکنی از عمرو یا احمد که شش هزار درم بدو بخشید
بعد از آنکه اضعاف آن بگذاشتیم مجامله که در معامله او رفت و او شش هزار درم در حضور من با حمد بن عروه بخشید
گوئی که با من مساوات و برابری میکند یا بخشش و نیکوئی مرا اندک و حقیر میشمرد احمد گفت یا امیر عمرو چنین کرد مأمون گفت
آری احمد گفت اگر نه چنین کردی نیکو نبودی بل واجب بودی که در رضا و نزد امیرالمؤمنین از آنچه هست کمتر گشتی مأمون
گفت چگونه گفت چون امیرالمؤمنین در حق او چنین لطفی فرموده بود و او را بچنین کرامتی مخصوص گردانید اگر او این مال را
از احمد بن عروه بگرفتی احمد را از عطیه امیرالمؤمنین بی نصیب گردانیده بودی و ایشان هر دو خدمتکاران امیرند
و نیکوترین بود که فضل و کرم و مروت امیرالمؤمنین مضاعف شود زیرا که احمد آن نکوئی هم از امیرالمؤمنین داند و
چنان باشد که امیرالمؤمنین چنین کرامتی یکبار با عمرو کرد و یکبار نوبت با احمد دیگر آنکه عمرو خدمتکار امیرالمؤمنین است
و احمد خدمتکار عمرو و عمرو اقتدا بلطف و کرم امیرالمؤمنین و تخلق باخلاق او کرد و آنچه از مخدوم خود یافت با خادم خود همان
کرد و نیز خواست که نزد ملوک امم و پادشاهان اقالیم عالم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران امیر را چندین همت
و جوانمردی بود که این چنین مالی خطیر یکبار ببخشد از کثرت نعمت و عظمت مملکت و جلالت قدر او در چشم و دل ایشان زیاده
شود و کسانی را که با امیر دعوی تکاثر و تفاخر میان بود شکستگی هر چه تمامتر عاید گردد چون مأمون این سخن بشنید خشم او ساکن
شد و با عمرو دل خوش کرد **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که اگر از مخدوم خود ظلمی و ایذائی بیند و مقاسات
شدتی نسبت بطلومی مشاهده کند جانب خدمتکاران از ضبط خود فرو نگذارد و حتی الامکان صیانت کند و اگر عدلی و انعامی
و اکرامی بیند با فرودستان خود همان شیوه رفتار نماید و آن طریقه مسلوک دارد تا شکر موهبت گذارده شود چنانکه عمرو بن
مسعده کرد و درین معنی گفته ام **نظم**
اگر ز ظلم زبردست خویش میرنجی ... سزا نبود که تو با عاجزان چنان نکنی
وگر ز مکرمت و عدل او شوی خوشدل ... بشکر باید با دیگران چنان بکنی

الحکایة الحادیة والعشرون من باب الرابع در روزگار خلافت متوکل موسی بن عبدالملک که صاحب دیوان خراج بود از بیت المال خاصه متوکل
مالی جلیل قرض کرد که در اندک مدتی باز رساند و روزگاری برین بگذشت و آن مال باز به بیت المال نفرستاد دیگر روز متوکل
عبیدالله بن یحیی بن خاقان را فرمود که توقیعی از جانب من بنویس بموسی بن عبدالملک تا آن مال را همین لحظه به بیت المال
باز فرستد و بروی در مطالبت آن تضییق و تشدد کن عبیدالله بر آن موجب توقیعی نوشت و عتاب بن عتاب المطلب

اضعاف: دو چند کردن و بالفتح دو برابر
مجامله: با کسی نیکوئی کردن
عطیه: بخشش
تخلق: خو گرفتن
خطیر: معنی عظیم است و درینجا مراد از زیادتست
تکاثر: با یکدیگر بسیار و فخر کردن در افزونی مال
تفاخر: با یکدیگر فخر کردن و نازیدن
مقاسات: با کسی رنج کشیدن بسختی
توقیع: فرمان شاهی که بمهر باشد خلاف منشور

اعمال فرستاد و فرمود که اگر در اداء مال تاخیر کنند او را علی رؤس الاشهاد در دیوان خراج بتازیانه بزنند و تا آنکه تمامت
آن مال به بیت المال رسانند بر تازیانه زدن مداومت نمایند بعضی از خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رود
این خبر بدو رسانیدند و موسی بغایت اندوهگین شد و نشسته در توجیه اعمال تفکر میکرد که عتاب در آمد و آن توقیع سر بمهر را
آورد و آن روز بغایت گرم بود و موسی در دیوان در حجره نشسته بود که در وی مروحهٔ خیش آویخته بودند و فراش بر آن
مروحه میکشیدند و جایگاه خنک بود و چون عتاب در رفت نامهٔ دراز در دست موسی بود و بمطالعهٔ آن مشغول عتاب بنشست
و آن توقیع بر دوات موسی نهاد تا چون از قراءت آن کتاب که بدان اشتغال دارد فارغ شود مطالعه کند و عتاب همچنان
که نشسته بود از خوشی جایگاه و استراحتی که یافت تبردیچی که از آن مروحه حاصل شد در خواب شد موسی بفرمود تا آن
توقیع بر گرفتند و غایب کردند و عتاب همچنان در خواب بود تا وقت گرمگاه روز بگذشت و موسی بعضی از آن مال نقد
کرد و چون عتاب از خواب در آمد گفت بدان کار که آمده ام در آنجا نظر کن موسی گفت بگو که بچه مصلحت آمده گفت بدان
مصلحتی که در آن کتاب است گفت کدام کتاب گفت کتابی که امیر المؤمنین بتو رسانیدم گفت کی گفت همین ساعت
بر دوات نهادم گفت دیریست که خفته همانا این حکایت بخواب دیده عتاب کتاب طلب کرد نیافت بصاحب خبران
که حاضر بودند گفت بنویسید این خبر را بخدمت امیر که توقیع از من بدزدیدند موسی گفت دروغی است که میگوید
و افترائی است که بمن هیچ توقیعی بمن نرسانیده است و هیچ مثالی ایصال نکرده عتاب بخواست و برفت و حال با
عبید الله بگفت و عبید الله با متوکل عرضه داشت متوکل بخندید و بفرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر شد گفت کتاب
از عتاب بدزدیدی گفت آری زیرا که بمظنه دانستم که این کتاب متضمن مکروهی خواهد بود و حضور عتاب جهت عتابی
بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بمن رساند در خواب شد و من خفتن او را دلیل بخت بیدار خود شناختم و فرصتی مغتنم
دانستم و فرمودم تا رقعه را از وی بدزدیدند و اینک یک نیم از مال که مرا به بیت المال می باید رسانید بعد کرده ام
و همین ساعت به بیت المال میرسانم و باقی را در مدت پنج روز تسلیم میکنم و پس از آن متضرع شد و استعطاف نمود
متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را مهلت دادند و از وی راضی شد و درین
معنی میگویم **نظم** خدای جل جلاله چو رفع خواهد کرد — بلا ز بندهٔ خود وقعه در اندازد — لطیفهاست خدا را
ز چشم خلق نهان — امید دار که تا که لطیفه سازد **باب پنجم** در ذکر جماعتی که بحبس و زندان گرفتار

مروحه: بادزن
افتراء: بهتان
ایصال: رسانیدن

گرفتار بودند و خدایتعالی حبس و اعتقال ایشانرا بحسن حال مبدل گردانید و از آن ورطه و بلا گشایش ارزانی فرمود
و این باب مشتملست بر بیست و هشت حکایت **الحکایة الاولی من باب الخامس** حکایت کرد ابو القاسم سلیمان
بن الحسین المخلد که چون پدرم را از بغداد نفی کردند و بمصر فرستادند من در بغداد تنها و بی شغل باندم و انس من شب
و روز با بحتری شاعر بود و با ابو المعشر منجم و بیشتر اوقات با من ملازمت نمودندی یکروز با من حکایت کردند که ما را وقتی
دست تنگی و عسرت رسید و با یکدیگر صحبت داشتیم و در آنوقت المعتز بالله محبوس بود و باهم اتفاق کردیم که بنزد
معتز رویم و رغبت و دوستی و هواخواهی فرانمائیم و حقی بر وی ثابت گردانیم باشد که وقتی ما را مفید باشد بنزدیک
او رفتیم بحتری گفت من چند بیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف البصری در آنوقت که محبوس بود و آن بیتها را
بر معتز خواندم و چنان فرا نمودم که این ابیات را در حق تو نظم کرده ام و مضمون آن ابیات اینست **نظم** فدات
باد تنم روزگار نیست جدا ز واقعات و نوازل ز حادثات و بلا منازل اندر شب و روز منزلی باشد اگر تنگ باشد و
منزل بود فراخ فضا بحادثات مهذب شدی از آن گونه که زر ز بوته گرفتست قدر سنگ صفا برابرست پیش رشد
یوسف اندرین زندان که دید چون تو بناحق ز دهر رنج و عنا چو صبر کرد در آن خواری و بلا یکچند عزیز مصر شد
ز حبس کامروا ز حبس رست ستم بر معالی اسلام که عز دین شده از جور و ظلم ناپیدا چون این ابیات برخواندم
رقعه که این ابیات در آنجا بود از من بستد بخادمی داد که بر سر او ایستاده بود و گفت این را نهان کن و نگاه دار چون
خدایتعالی مرا ازین ورطه برهاند مرا یاد ده تا حق این مرد بگذارم ابو المعشر گفت من در طالع مولود او نگه کردم در آن
که ولی عهدی از او بستدند و آن طالع را بنگریستم و طالع آن روز که مستعین را بخلافت بیعت کردند بدیدم و در اتصالات
کواکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات و ثوابت تأمل شافی و تدبر کافی بجای آوردم حکم نمودم که خلافت بر معتز
مقرر گردد و بعد از آنکه فتنه برانگیخته شود و حربها برود و حکم کردم که مستعین را بکشند و آن احکام بنوشتم و بمعتز دادم
و ما هر دو بازگشتیم و روزگاری برآمد و آن حکمها که کرده بودم تمامت راست شد و معتز بخلافت بنشست من و بحتری
در پیش او رفتیم و تهنیت خلافت بگفتیم معتز با بو المعشر گفت مرا آن حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت آن راست
آمد لهذا در ازاء آن هر ماه صد دینار رزق مجرا گردانیدم و سی دینار بجهة نزل و ریاست منجمان بتو دادم و نقد
هزار دینار صله فرمودم و آن نقد در حال قبض کردم و آن براتهای نزل و رزق ابستدم بحتری گفت من بعد از آن فرا

اعتقال: بند کردن

تهنیت: مبارکباد گفتن

ازاء: مقابل، برابر

پیش شدم و قصیده که گفته بودم در تهنیت خلافت و مدح او و هجو مستعین بر خواندم مطلعش بدین مضمون بود نظم
زمین جدا شده آنکس که کرد نکرده‌ام دور   وصال جویم از وی و مرا کند مهجور   چون این قصیده بخواندم تا باین ابیات که باین
مضمون گفته بودم رسیدم نظم   چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار   چگونه دیدی ظلم و ستم که شد مقهور   اگر چنانکه
زمغز لکان بود معتبر   که جان او رود از تن برون ز باد غرور   چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود و بعد از ان
خادمی را که آنروز در مجلس با او بود اشارت کرد تا آواز دادند و آن رقعه را از او طلب داشت که اشعار من مکتوب بود چون
حاضر کرد گفت بهر بیتی که در آن مکتوب است هزار دینار بدهند و در آن رقعه شش بیت نوشته بود شش هزار دینار در حال بمن
رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را بهای کنیزک و غلام و اسپ و فرش و اوانی صرف کنی و تلف نمائی و ترا
بعد از این از من و از وزراء من و ارکان مملکت و اولیاء دولت [illegible] عنایتی تمام بود پس چنان کن که بدین مال ضیعتی بخر
که ترا و اولاد ترا بدان استظهاری باشد گفتم بالسمع والطاعة و بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم و بعد از آن هر روز کار من بنزد
او نیکوتر و هر سال نعمت بیشتر و هر لحظه حرمت زیاده تر بود فصل در این حکایت آنچه اعتبار را شاید و از آن فایده میتوان
گرفت دو خصلت است که از جمله مکارم اخلاق و محاسن صفات است یکی آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا یکی
از اکابر صدور را بزوال نعمت و حرمان دولت مبتلا ببیند در وی بچشم استخفاف نظر نکند و در آنحالت خدمت او آرد که در
ایام دولت بجای می آورد و هر تقربی و تودد که با او تواند نمود بنماید که اگر کار وی رونق و طراوت گیرد و بدانچه مستحق است
آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد وسیلتی اکید و ذریعتی وثیق باشد و از آن فایده تمام برگیرد و ثمره نیکو بدید
رسد و اگر خلاف آن واقع شود اعانت اصحاب وقایع و دلداری ارباب بلیات از عادات کرام است غرض بهمه حال نام نیکو
در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند و درین معنی میگویم نظم پادشاهی که او محبس بود   تیغ در غمد و شیر در بند است
از زمان جوی معرفت با او   فرض کن بر جهان خداوند است   یافتی فرصتی در و پیوند   که برومند شاخ پیوند است
دوم آنکه هر که از عرق طاهر و اصل کریم بود در وقت بلیت و محنت کسی خدمت کرده باشد و بقربت و وسیله جسته چون
روزگار دولت یابد آن حق گذاری بجای آرد و هر احسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و درین
معنی میگویم نظم   بوقت محنت هر کس که کرد خدمت تو   بوقت دولت باید که با نصیب بود   چو وقت ضیق
عنا خدمتت بجای آورد   بروز عز و غنا صدر را رحیب بود   رحیب و [illegible] را سپاس باید داشت   از آنکه روز [illegible]

استعادت: طلب باز گردانیدن سخن [illegible]
اوانی: ظروف و آوندها
استخفاف: سبک شمردن و خوار داشتن
ذریعت: وسیله
وثیق: استوار
غمد: نیام شمشیر و کارد
عرق: رگ
[illegible]: نیکوئی کردن
رحیب: فراخ

در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

رهائیش بسبب حسب بود **الحکایة الثانیة من باب الخامس** ابوبکر بن عبد الله بن محمد بن ابی سبره عامل رباح
بن عثمان بود بر قبایل اسد وطی چون محمد بن عبد الله بن الحسین خروج کرد بر ابوجعفر منصور ابوبکر بن عبد الله آنچه از قبایل
اسد وطی جمع کرده بود و بیست و چهار هزار دینار بود بنزد محمد بن عبد الله برد و بدو داد و از آن مال محمد را قوتی تمام بود و بر آن
خروج چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گفتند بگریز گفت مثل من کسی نگریزد و بر جای خود ثبات نمود
تا او را بگرفتند و اسیر کردند و در حبس مدینه محبوس گردانیدند و عیسی بن موسی خبر آنکه او را حبس کرد و هیچ تعرض دیگر
نکرد و منصور فرمود تا اهل مدینه بیعت او تازه کردند و عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبد الله بن ربیع الحارثی
را با لشکری بمدینه بگذاشت و در مدینه فسادها بسیار کردند و ظلمها از ایشان حادث میشد اراذل و رعاع الناس
و سودان مدینه بر ایشان خروج کردند و بیشتر از آن لشکر را بکشتند و مالهاشان غارت کردند و عبد الله بن الربیع هزیمت کرد
و آن غوغائیان زندان بشکستند و ابوبکر بن عبد الله را از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول صلی الله علیه و آله نشاندند
و ابوبکر خطبه ادا نمود و آن عوام را نصیحت فرمود و با طاعت خلیفه خواند و از عصیان نهی کرد او را گفتند امامت کن تا نماز
بگذاریم گفت اسیر را نماز جمعه روا نبود و باز گشت و بحبس رفت و بند بر پای خود نهاد و آن خبر با بوجعفر منصور رسید و ابوجعفر
منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه فرستاد و با او گفت که میان من و ابوبکر بن عبد الله قرابت رحم است اگر بدی کرد نیکوئی
نیز کرد چون بمدینه رسی او را اطلاق کن و با او زندگانی خوب کن و حسن جوار و مجاملت بجا آر چون جعفر بن سلیمان بمدینه آمد
او را از حبس اطلاق کرد ابوبکر بن عبد الله بنزد جعفر بن سلیمان آمد و از او درخواست نمود که مرا عنایت نامه فرمای
بمعن بن زایده بیمن تا در حق من احسانی کند جعفر بن سلیمان نامه بمعن نوشت و وصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند و چون
ابوبکر از مدینه بیرون آمد رابحی شاعر را دید گفت رغبت بسی که با من موافقت کنی تا عمره بیاریم رابحی گفت از
خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قوت اهل و عیال که قوت امروز در خانه نیست ابوبکر گفت من اخراجات ایشان را کفایت
کنم و آنچه در آن مدت بدان محتاج بود بفرمود تا بدادند و رابحی با او بعمره بیرون رفت چون از عمره و زیارت و طواف
خانه فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق نمائی که با من موافقت کنی تا نزدیک معن بن زایده رویم و احتیاج عیال را علت
ساخت و امتناع نمود ابن ابی سبره اخراجات عیالش را کفایت کرد و در مرافقت یکدیگر بنزد معن رفتند و ابن ابی سبره
نامه جعفر بن سلیمان بمعن داد چون برخواند گفت جعفر باحسان کردن با تو از من قادرتر است باز گرد که ترا نزدیک من هیچ

اسد نام پدر قبیله ایست از مضر که مشهور است نام داشته و نام پسر ... نزار که اسم پدر قبیله بود

طی نام قبیله ایست از یمن که حاتم طی منسوب است بدان

عمره عبادتیست جداگانه از آن رکنی است از ارکان حج

نسبت ابوبکر مغموم و دلتنگ باز گشت و چون نماز پیشین شد معن بطلب ابوبکر کس فرستاد و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن داشت که بنزدیک من آمدی خلیفه از تو خشمناکست ابوبکر گفت فضل معروف و کرم مشهور تو معن گفت دین تو چند است گفت چهار هزار دینار در حال بفرمود تا چهار هزار دینار بیاوردند و بدو دادند باز بفرمود که دو هزار دینار دیگر بوی دهند و گفت قرض خود بچهار هزار دینار بگذار و دو هزار دینار در مصالح خود صرف کن و او شش هزار دینار بگرفت و بمنزل باز گشت و با رایحی حکایت کرد و رایحی نیز بنزد معن آمده بمعن گفت منم ابو الولید و این ابیات که در مدح معن انشا کرده بود برخواند نظم

ابو الولید که مداح تست میگوید ∗ که ای ببخشش از اهل مکرمت بهتر
اگر چنانکه رود باد در سخا با تو ∗ از او بدست چه دریا کنی بجود گذر
تو نور محضی و ماه بتو چو حامله شد ∗ گذشت رفعت قدرش ز طارم اخضر

معن گفت دیگر چه بود رایحی گفت

پس از گذشتن ایام حمل بدری زاد ∗ در اول شب قدر و بقدر بیش از خور

معن گفت دیگر چه بود رایحی گفت

شنید هر که بگفتا که در وجود آمد ∗ ملاذ سائل و رای پناه هر مضطر
برای ماست یقین آن هلال روز افزون ∗ هزار بار ز ماه تمام نیکوتر
مخدرات در آن روز نذرها کردند ∗ که این نهال شود با کمال و بار آور
هزار شکر خدا را که در حریم کرم ∗ شده است دوحه اقبال این زمان بابر

معن گفت دیگر چه بود رایحی گفت

باب لطف و کرامت چنان ببالیدن ∗ که نیست در چمن جود همچو او دیگر
هنوز سبز نبد شاربش که پیر و جوان ∗ بر آستانش بخدمت ستاده بسته کمر

معن چون این ابیات بشنید خشنود گردید و گفت هزار دینار بوی دهید رایحی هزار دینار قبض کرد و نزدیک ابوبکر بن ابی سبره آمد و هر دو بجانب مکه باز گشتند و چون بمکه رسیدند ابن ابی سبره برایحی گفت آن چهار هزار دینار که معن بجهت قضاء دین من داده است در آن وجه تصرف نمیکنم اما این دو هزار دینار که از برای اخراجات من داده است مشترکست هزار دینار ترا و هزار دینار مرا پس هزار دینار برایحی داد و هر یک بجانب خویش لاحق شدند و این خبر با بوجعفر منصور رسید بمعن نوشت که چه بر آن داشت ترا که با ابن ابی سبره این نیکوئی کردی و حال آنکه میدانستی که او چه کرده است معن در جواب نوشت که جعفر بن سلیمان عنایت نامه نوشته در باب احسان بوی و مرا وصیت کرده پنداشتم که جعفر این عنایت نامه ننوشتی اگر امیر راضی نبودی منصور بجعفر نوشت و او را سرزنش کرد که دشمن مرا تربیت کرده جعفر در جواب گفت امیر مرا وصیت کرد که با او نیکوئی کن نیکوئی کمتر از آن نباشد که در باب عنایت نویسم بیکی از بندگان

فصل این حکایت دلیلست بر کرم فیاض و احسان بسیار معن بن زایده که با وجود آنکه دانست که خلیفه بدین سبب باز خواست خواهد کرد دشمنان را از نزدیک خود نومید بر نگردانید و در این معنی گفته شد نظم ∗ بگو باهل کرم تا ز معن آموزند

طارم اخضر کنایه از آسمان است
خور آفتاب
دوحه درخت بزرگ
نهال درخت میوه نورسته
عنایت پاس داشتن چیزی
فیاض بسیار خیر رساننده

آموزند که چون نبود دعا و تمی خویش را معنی که دستگیر بود اهل فضل و معنی را که مثبت در همه روی زمین کنون معنی

الحکایة الثالثة من باب الخامس حکایت کرد محمد بن الفضل که در آن وقت که وزیر معتصم بود م وضیاع عجیف

یکسر در تصرف من بود و بر وی رفع کردند که من در مال او خیانت کرده ام و ضیاع او را خراب کرده بفرستاد تا مرا بگرفتند و

بر نهادند و همچنان با بند مرا نزدیک او بردند بسرای او و بر سرای که بنوی اساس نهاده بودند و صناع در آنجا کار میکر

و او طواف میکرد چون نظر بر من انداخت مرا دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع من در دست تو خراب شد

و بفرمود تا تازیانه بیاوردند و مرا بگرفتند تا بزنند از خوف آن حالت بیهوش شدم چنانکه امساک بول نتوانستم کرد و بول

بر ساقم روان شد و کاتب او چون در من نگریست و آن حال مشاهده کرد عجیف را گفت اعز الله الامیر تو امروز مشغول مطالعه

این بنا و مصالح عمارت که کفایت میباید کرد و این مرد در دست ماست و فوت نخواهد شد کشتن و زدن او بر امیر هر که

خواهد آسانست بفرمای تا او را حبس کنند تا در کارش نظر فرمائی اگر از او آنچه حکایت کرده اند راست سیاست و تعذیب

توانی فرمود و اگر دروغ باشد حال بر کسب اثم اقدام نکرده باشی و بدین سبب از این کار که اهم مهم است باز نمانی چون این

سخن بشنید بفرمود تا او را محبوس کردند و مدتی در حبس بماند و معتصم بغزو عموریه شد و عجیف در خدمت او و آنجا بر عجیف سیاست خلیفه

شد و بفرمود تا او را بکشتند و خبر بکاتب او رسید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بیرون آمدم با کاتب نیز آمدم

نزدیک صاحب دیوان شدم و میان من و او دوستی بود چون مرا بدید شاد گشت که مرا اطلاق کرده اند و بسبب بیحالی من

غمناک شد و مالی بر من عرضه کرد گفتم مال قبول نکنم مرا عملی فرمای که از آنجا نفعی بمن رسد و خدمتی کرده باشم و از خاصه او کسی

نباشد مرا عملی فرمود بنواحی دیار ربیعه و مضر از تجار قرضی کردم و در تجمل خود صرف نمودم و بدان طرف رفتم و از جمله عمل یکی

ضیعتی بود نیکو در وقتی که طواف میکردم آنجا نزول کردم و در آن سرا که فرود آمدم مستراحی تنگ بود و پاکیزه نبود در شب

چون بحاجتی برخواستم و از سرا بیرون رفتم تلی خاک دیدم به بول کردن بر آن تل نشستم خداوند سرا بیرون آمد و گفت سیدا نمی

که چه موضع است که بول میکنی گفتم تلی خاکست بخندید و گفت این گور مردی است از جمله لشکرکشان خلیفه نام او عجیف بود

و چون امیر او خشم گرفت او را مقید بدین طرف آوردند چون بدین موضع رسیدند او را بکشتند و در اینجا دیوار کهنه

بود بر وی افکندیم تا سگان او را پاره پاره نکنند و اکنون این تل خاکست چون این حال شنودم تعجب نمودم از بول کردن از

ترس او اندرون و از بول کردن بر گور او امروز فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیئ والیه ترجعون **فصل** درین حکایت

رفع
حال نوشته
نزد حاکم
گفتن

امساک
نگاه داشتن

مطالعه
بچیزی دیدن
تا دانستن و بجهت دانستن
یا فتن آن

اثم
گناه

اهم
ضرورتر و
مشکل تر

عموریه
شهریست
بروم

تجمل
نیکو حالی
نمودن

مستراح
جای آسایش
و راحت و
بمعنی خلا نیز آمده

تل
زمین بلند
و پشته ریگ
و توده خاک

فایده اینست که هرچند کسی را در دنیا مرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و حکمی نافذ و مالی بسیار باشد باید که بر آن اعتماد نکند که زود
باشد که از آن درجه که از ترس او بر جامه بول کنند بدان درجه رسد که بر گور ریش بول کنند چنانکه عجیف را بود و نیک لایق است
این ابیات از گفتهٔ من درین موضع **نظم** ای شده مغرور جوانی و مال ترس از آن دم که شوی پایمال مال و منالت
نه پاید بسی در طلب مال تو چندین مبال بال و پرت برکند ایام از آنکه مال تو باشد همه وزر و وبال دهر خلال
ار چه ستونی کند گردد از آن بار ستونی خلال گر تو چو خورشید رسیدی باوج یاد کن از محنت وقت زوال **الحکایة
الرابعة من باب الخامس** حکایت کرده اند از مردی از اهل کوفه که او گفت با مسلمة بن عبد الملک بغزای
روم رفته بودم اسیران بسیار گرفتند و چون بعضی از منازل نزول کرد فرمود تا اسیران را بیاورند خلقی بسیار کشتند
و در میان اسیران مردی پیر و ضعیف بود بیاوردند مسلمه بقتل او فرمان داد آن پیر گفت از کشتن چون من ضعیفی شما را چه
منفعت بود مرا بگذار تا از اسیران مسلمانان که ما داریم دو جوان جلد را بیاورم و بعوض خود رها کنم مسلمه گفت ضمان این کیست
آن مرد گفت چون من وعده کنم البته وفا کنم مسلمه گفت مرا بر سخن تو اعتماد نباشد آن پیر گفت مرا بگذار تا در لشکر طوفی
کنم باشد که کسی یابم که مرا ضمان شود و ترا بر وی اعتماد بود مسلمه موکلان را فرمود تا او را اجازت دهند تا در لشکر طوف کند
و هر جا که رود با او بروند پس آن پیر گرد لشکر میگردید و در روی هر کس می‌نگریست تا بجوانی بگذشت از بنی کلاب و او را گفت
ای جوان مرا ضمان شو از اسیر و قصه با او شرح داد جوان گفت چنان کنم بیامد و او را ضمان کرد مسلمه بفرمود تا او را رها
کردند چون برفت از جوان پرسید که او را می‌شناسی گفت نی گفت بچه اعتماد او را ضامن شدی و خود را عرضهٔ بلا
و تلف گردانیدی گفت او را دیدم بهر جانب میگشت و بر هر کس می‌نگریست و از جملهٔ لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود
بر من رفع کرد روا نداشتم که ظن او را باطل گردانم و امید او را بگردانم چون روز دیگر شد آن پیر را دیدم می‌آمد و دو
جوان مسلمان از اسیرانی که داشتند می‌آورد آن هر دو اسیر را بمسلمه داد و گفت ای امیر آن جوان را که در حق من این نیکوئی
کرد دستوری فرمای تا با من بحصار آید که مکافات این احسان و مجازات این لطف بجای آورم مسلمه آنجوان را گفت اگر ترا
می باید برو آن جوان با او برفت چون بحصن رسیدند آن پیر او را گفت ای جوان هیچ میدانی که تو فرزند منی جوان گفت چگونه
فرزند تو ام که من مردی ام مسلمان از عرب و تو مردی هستی نصرانی از روم گفت با من بگوی که مادرت از کجاست گفت مادر من
از روم است گفت با تو صفت او در نخواهم گفت مشروط بآنکه سوگند خوری که اگر راست گویم تصدیق کنی جوان گفت چنین کنم

نافذ: جاری شونده و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود

وزر: گناه و بار گران و برداشتن بار بر پشت

وبال: سختی و گرانی و عذاب

خلال: دستی کردنها و خصلتها و چوب دندان

ضمان: ضامن و کفیل

طوف: گرد چیزی گشتن و بمعنی سیر و گشت نیز آمده

مکافات: پاداش و سزا دادنها

مجازات: پاداش و جزا دادن در نیکی و بدی

کنم رومی آغاز کرد مو بمو صفت ما و چنین گفت که بگو خطا گفت بعد از آن گفت ما در تو دختر منست بدین جهت تو فرزند منی جوان
گفت چه دانستی که من فرزند توام گفت بدلالت اشباح و تعارف ارواح و صدق فراست و فرط کیاست و بعد از آن زنی را
از پس پرده بیرون خواند که شک نکردم که مادر منست و پیره زنی نیز با آن زن بود و پسر دو آنچه چون دو می الا آنکه او پیرتر بود
روی بمن آوردند و هر دو روی مرا بوسه دادند و شیخ گفت این هر دو جده و خاله تو اند بعد از آن شیخ بر بام حصن رفت و بر وی
سخنی گفت جماعتی از جوانان از صحرا در آمدند و سر و روی مرا ببوسیدند شیخ گفت اینان خالان تو اند و پسران عم مادر تو پس از آن
جواهر و انواع ثیاب فاخر بیرون آورد و گفت این جمله از آن مادرست و یک بهر و یکتا مانده است از آن وقت که او را به بندگی اسیر کردند
بردند بگیر این را و نیز دیگ و برگ این جمله را او می شناسد و بعد از آن آنجوانرا جدا و مال بسیار و جامهای رومی و چندین اسپ
و استر خوب داد و او را بلشکر سلطان رسانید و چون بخانه خود رسید یکیک از آن جواهر و پیرایه و اقمشه که با او گفته بود در آن
که از آن مادرست بر وی عرضه بنمود ایشان میگفت تو بخشیدم مادر چون آنرا بدید میگریست تا چون بسیار شد سوگند داد او را که
این اقمشه از کجا آوردی و اهل انحصار را کار چگونه است و آن جماعت که کشته شد و که زیست جوان صفت انحصار و نعمت
آن دیار را بیان نمود و هیأت و صورت آن پیر و عجوزه و آن زن جوان و جوانان با او میگفت و او میگریست و بیقراری میکرد
جوان گفت ترا چه بوده است گفت آن پیر پدر منست و آن پیره زن مادر من و آن زن جوان خواهر من است جوان کیفیت واقعه
تمامت حادثه با او شرح داد و باقی آنچه تحفه وی فرستاده بود بدو پیش وی نهاد **فصل** درین حکایت محل فایده و موضع انتباه
شه جایگاه است **اول** آنکه مرد باید که چون درمانده را ببیند که صاحب واقعه و کار افتاده شده باشد و در بر روی بر وی
میکرد و از میان جماعتی او را اختیار کند و حاجت خود را برآورد و رفع کند در اسعاف حاجت او باقصی الغایه و الامکان
بکوشد و ظن خوب و گمان نیک او را در حق خویش یقین گرداند که ثمره آن در عاجل و آجل بدو رسد چنانکه بدان جوان رسید چون
پیر از و نکرد و در این معنی میگویم **نظم** کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان اگر برآید او را بسعی تو کاری خدا تو را
بیقین کار ساز گشت بکوش که در میان سبب نیکوئی شوی باری **دوم** آنکه کسی چون با تو طریق احسان و مجاملت مسلوک داشت
و بر تو حقی ثابت گردانید دایما وفادار و حق گذار او باشی و بقدر آنکه با وی داده باشی و شرطی که بدان اقدام نموده وفا
نمای چنانکه آن پیر فرمود در مکافات لطفی که آنجوان در حق او کرد و در این معنی گفته ام **نظم** گر کسی نیکوئی کند با تو
تا توانی جفا مکن که تو بد کرد با تو وفا و لطف و کرم ازین تو زیبد اگر جفا نکنی منهل عیش تیره کرد زود گرد و از سر صفا

اشباح: کالبدها

انتباه: آگاه کردن، آگاه شدن

اسعاف: حاجت روا کردن

باب پنجم فرج بعد الشده

در جهان هیچ زشت‌تر زان نیست · که دهی وعده و وفا نکنی · سیوم آنکه بدانی که اصل و قرابت و نسبت پیوند اصلی است
و سببی معتبر است آن شفقت و مهربانی که ذوی الارحام و اقارب را با یکدیگر باشد هیچ بیگانه را نبود و آن حمیت و عصبیت که ایشان را
بر اعانت و حمایت یکدیگر باعث بود در جانب توان یافت و اینک صورت حال این جوان و آن پیر که مشروح گشت بر این معنی حجتی
روشن و برهانی قاطع است که با آنکه از وصلت و قرابت بی خبر بود و بر آن حال وقوفی نداشت اما چون در حقیقت آن وصلت
مولد بود شفقتی که از لوازم خویشی باشد او را بدان باعث آمد تا ملتمس آن پیر را با آنکه کاری مخوف بود باجابت کرد و در آن
معنی میگویم **نظم** مطلب حاجت ز بیگانه · گر ترا در زمانه یک خویش است · هر که در کار خویش عاجز شد · آن دو خویش
خویش بهتر از خویش است · شد عزیز و غنی بخویش و تبار · هر که از عقل و مال درویش است · چون ترا کار باز پس آید · خویش
مشفق ز همگنان بیش است **الحکایة الخامسة من الباب الخامس** مناره خادم که از مقربان و خواص خلفا
بود و نزدیک ایشان محلی بزرگ و درجهٔ عالی داشت در سنه ست و ثمانین و مائه چنین حکایت کرد که بهارون الرشید
عرضه داشتند که در دمشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است با جاهی رفیع و دستگاهی منیع و ثروتی بسیار و املاک و
اسباب بی حد و مواشی و حواشی بی عدد و فرزندان و ممالیک فراوان دارد همه مردان میدان و کار فرمایندهٔ سیف و سنان
و مع هذا در شهر مطاع و نافذ فرمان است و در چشم و دل مردمان آن شهر او را وقعی و مهابتی هرچه تمامتر و ممالیک
و اولاد و حواشی و خدم را همواره بغزوات روم میفرستد و با این همه اسباب و ادوات مهتری که او را حاصلست دلی
دارد چون بادی بخشنده و همواره بزرگ بخشش بسیار بذل و دایم الضیافه باشد و نیک لایق است آنکه گفته‌اند در حق او این
ابیات **نظم** بودش اسباب مهتری حاصل · نسب و فضل و جاه و مال و جمال · دست بخشنده و زبان فصیح · هیبت
ثبات و عزازت مال · با چندین استعداد که او را حاصلست ایمن نتوان بود که از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار دست
دهد و دفعی حاصل آید که رونق آن دیر میسر گردد و درین وقت که این سخن بر رشید عرضه داشتند وی در کوفه بود که حج اسلام
گذارده و زیارت مشهد مقدسهٔ حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله را بجای آورده و مراجعت نموده و بسوی بغداد رفته بود
و امین و مامون و موتمن را بولایت عهد بیعت کرده در مصالح ملک و اسباب استقامت آن نظر بیشتر میکرد مرا پیش خود خواند
و گفت ترا از برای کاری و مهمی خوانده ام که از اندیشهٔ آن خواب از من رفته است هشیار باش تا در آن هیچ تغافل و تهاون
راه نیابد و بعد از آن سخن امری چنانچه مقرر شد با من تقریر کرد و گفت اشتران جمازه و آلات و ادوات سفر جمله معد کرده

حمیت: نگاهداشت و
حمایت: نگهبانی

تبار: خویشان
دمشق: شهر اول از اقلیم چهارم ... نام شهریست که بانی آن ... که از دمشاق بن کنعان بن نوح بنا کرده ... و مستغاث ... از دمشاق ... نوشته اند و فارسی ... آن را در جهان ... بانی از دمشق غلام ... گذاشته
رفیع: بلند قدر و بلند
دستگاه: ... درگاه
منیع: بلند و عزیز
وقع: جای بلند و مجاز ... بمعنی اعتبار و عزت است
مهابت: شکوه و نشان
عزازت: ارجمندی و کثرت قوت و عزیز ...

معد کرده و صد غلام از خواص مرتب شده‌اند در صحبت تو با سلاح تمام بر چهارپایان نشسته‌اند و با تو بیایند همین لحظه بر نشین و از راه
بیابان به دمشق رو و این نامه بستان با میر دمشق ده و این بند ناست با خود برگیر اول که به دمشق روی بسرای آن مرد رو که با تو گفتم
اگر فرمان مرا مطاوعت نماید این بندها بر وی نه و او را بیار و اگر مطاوعت ننماید تو و این صد غلام بر وی موکل باشید تا نگریزد و نامه را
با میر دمشق بر تا با جمله لشکر برنشیند و او را بگیرد و بتو تسلیم کند و شش روز ترا در رفتن مهلت دادم و شش روز در آمدن و یک روز
در آنجا بودن و محمل بر اشتر نه که چون او را مقید کردی در یک طرف محمل تو نشین و در یک طرف او را بنشان و در محافظت
بر هیچکس اعتماد مکن و می باید که در روز سیزدهم بمن رسیده باشی و چون بسرای او در روی در سرای او و آنچه باشد تامل و تفکر
تمام کن چنانچه هیچ چیز از کیفیت و کمیت آن بر تو پوشیده نشود و در اولاد و عیالیت و اندازه نعمت و مقدار حشمت و استظهار
او نظر کن و آنچه گویند در وقت رسیدن و قید کردن او و آنچه از ایشان حادث شود و هرچه بر زبان او گذرد از آن روز که
بدو رسی تا آن روز که او را بمن رسانی حرفا بعد حرف باید که در خاطر نگاه داری تا با من حکایت کنی چنانکه یک کلمه از آن فوت
نشود و هر چه فرمود قبول کردم و او را وداع نمودم و در حال راکب شدم و شب و روز میراندم و هر دو منزل یکی کردم
و جز آن مقدار زمان که طعامی تناول نمایم نزول نکردمی تا شب ششم بدمشق رسیدم دروازه‌ها بسته بودند نزول کردم و آن شب
بیرون شهر مقام ساختم و چون بامداد پگاه دروازه بگشادند در رفتم و بر آن هیات براندم تا بدر سرای آن مرد رسیدم درگاهی
عالی دیدم و انبوه بسیار بر در آن سرا جمع شده همچنان بی اجازه و بی دستوری در سرای راندم و جماعتی که بر در آن سرا بودند
از اصحاب من سؤال کردند که این شخص کیست گفتند فرستاده است رسول امیرالمؤمنین رشید نزدیک صاحب شما چون این بشنیدند
مرا منع نکردند و چون بصحن سرا رسیدم و فرود آمدم قومی را دیدم در مجلسی آراسته نشسته گمان بردم که او در آن میان باشد
چون مرا بدیدند برخواستند و اکرام و ترحیب بجای آوردند گفتم فلانی در میان شماست گفتند ما فرزندان اوییم و او در
حمام است گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام کردند و من در احوال حواشی
و خدم و اهل خانه او مطالعه میکردم که سرائی بدان بزرگی بیک لحظه پر شد که گوئی موج میزدند با آنکه صحنی عریض و طویل داشت
و بر همان حالت بودم و چون طول کشید تا آن مرد از حمام بیرون آمد قلق و اضطراب در من پدید آمد و ترسیدم که متواری
شود چون بیامد شیخی دیدم در کمال مهابت و جمال و جماعت کهول و جوانان و کودکان در عقب او میرفتند و همه فرزندان او
بودند و غلامان بسیار با او بیامدند و چون بمجلس رسید بنشست سلام کرد سلامی آهسته و از امیرالمؤمنین و استقامت امور آن حضرت

مطاوعت: فرمان برداری کردن

محمل: کجاوه که بر شتر بندند

کمیت: مقدار چیزی که سنجیده یا پیموده یا شمرده شود

ترحیب: تعظیم

قلق: بیقراری و بی آرامی

سؤال کردمی چنانکه واجب بود جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بودم که طبقهای میوه بیاوردند مرا گفت فرا پیش آی
یا مناره و با ما موافقت کن گفتم مرا بدین حاجت نیست آن سخن را دیگر اعادت نکرد او و حاضران بخوردند و بعد از آن دست
بشست و طعام خواست مایدهٔ بزرگ با الوان اطعمه و انواع اشربه چنانکه مثل آن جز در درگاه خلیفه ندیده بودم بیاوردند
دیگر بار گفت فرا پیش آی یا مناره و با ما بخوردن طعام مساعدت نمای و مرا بنام خطاب میکرد که یا مناره چنانکه خلیفه کردی
و من امتناع نمودم و اجابت نکردم او نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندانش
را بشمردم نه کس بودند همگی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن مائده با ایشان بنشستند تأمل
کردم در طعام خوردن او چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیک فارغ و رابط الجاش بود و از حضور من هیچ
اضطرابی و تفکری در نهاد او ظاهر نشد و بمن التفاتی زیاده نمیکرد و آن اضطرابیکه در سرای او بود ساکن شد و هر چه
پیش او بر میگرفتند به یغما میدادند و در آن وقت که من فرود آمدم آن اشتران و تمامت غلامان که با من بودند آنها را
بگرفتند و بسرائی بردند و ایشان امتناع نتوانستند نمود و من تنها با پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند بماندم با خویش
گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکند من بروی جبر نتوانم کرد و نه محافظت او می توانم
نمود تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که
او مرا تمکین نکند تا تقییدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمدهٔ و از نان نخوردن من هیچ تفکر نکرد و بسکون و آرامی
تمام نان بخورد و چون فارغ شد دست بشست و بخور خواست و بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد با ارکان خضوع
و خشوع تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و ابتهال کرد و چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت بچه کار آمدی
یا مناره گفتم بحکمی که خلیفه کرده است بر تو و نامهٔ امیر را بیرون آوردم و بدو دادم مهر بر گرفت و مطالعه کرد و پس از آن
فرمود تا فرزندان او گرد آیند چون فرزندان و حواشی و بندگان و خدم با خلقی بسیار جمع شدند یقین کردم که همین لحظه
مکروهی بمن رساند و طمع از طاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شدند گفت می باید که همین لحظه متفرق
و پراکنده شوید و هر یک بموضع و مسکن و خانه و مقام خود روید و با یمان غلاظ و شداد و عتاق و طلاق و حج و صدقه
و وقف مؤکد گردانید که دو تن از ایشان بموضعی جمع نشوند تا آنکه او اجازت فرماید و گفت این فرمان امیرالمؤمنین است
که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توقیع او افتاد یک لحظه توقف ننمایم و بحرم و اهل پرده و حشمت

مساعدت: یاری کردن
امتناع: [illegible] یعنی در اینجا آمده و در اینجا یعنی قبول نکردن است
شوکت: قوت و هیبت
جلال: بزرگی
رابط الجاش: مرد دلیر که از جا نرود
عنید: ستیزنده و سرکش
جزع: ناشکیبائی
استخفاف: سبک شمردن
تمکین: قادر و توانا گردانیدن بر چیزی و جا دادن
ابتهال: زاری کردن
ایمان: سوگندها و پیمانها

وصیت نیکو کرد و گفت مرا در رفتن بدرگاه او هیچکس حاجت نیست بعد از آن گفت بندها را بیار تا بر پای من نهاده بفرستاده و هم تا بند
بیاوردند و آهنگری حاضر گردانیدم و بند بر وی نهادم و غلامانرا بفرمودم تا او را بگرفتند و در محمل نهادند و من در
دیگر نیمهٔ محمل بنشستم و هم در حال روان شدم و امیر شهر را ندیدم و این مرد را تنها با خود بیاوردم و چون بظاهر دمشق
رسیدیم بانبساط تمام با من سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی بخود راه نمیداد تا بغوطهٔ دمشق بظاهر شهر بباغی رسیدیم
که در خوشی با باغ ارم همسری میکرد و نیز بهشت از صحن چمن حکایت مینمود و اشجار بسیار و چمنهای بسیار و صحن عریض و عرصهٔ
فسیح داشت گفت این باغ ملک منست و گفت مرا از این قبیل غرایب اشجار و بدایع ازهار و انوار در چندین باغ و مزرعه
هست و بعضی از زینت و طراوت و محکمی اساس و خوبی بنا او حکایت کرد و همچنین تا بباغ دیگر رسیدیم بذکر اوصاف زینت
و طراوت آن مشغول شده بمزرعهٔ خوب و دهٔ مرغوب که رسیدی گفتی از آن منست باوصاف آن مشغول شدی تا من از و
سخت در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده نباشد که تا امیرالمؤمنین را از تو
سخنی نقل نکرده باشند و از کار تو اندوهمند نشده باشد حکم نفرماید تا ترا از میان اهل و ولد و بلد و چندان فرزندان بیرون
آرند و مقید گردانند و نمیدانی که آخر کار تو چون خواهد بود و بر چه مقرر خواهد گشت و در آن تفکر نمیکنی و اندیشه نمیکنی
و از خوف جان و مال و فراق اهل و فرزند و خویش و پیوند متأثر نمیگردی و من ترا مردی عاقل و فاضل میپنداشتم چون
این سخن بشنید در جواب گفت انا لله و انا الیه راجعون فراست من در حق تو خطا کردی زیرا که من ترا مردی عاقل و کامل
بصیرت و صافی سریرت میپنداشتم و گمان میبردم که قرب منزلت نزد خلفا بکمال عقل و وفور خرد یافته و حال که نگاه میکنم
سخن تو و سخن عوام و عقل تو و عقل عوام برابر است اما آنکه گفتی که از خوف امیرالمؤمنین نمی اندیشی از آنکه مرا از اهل و بلد
ازعاج کرده است مرا وثوق تمام حاصل است بخدای عز و جل که نواصی عباد بدست قدرت و مشیت او ست و خلیفه
مالک نباشد که نفس خود را یا غیری را ضرری و نفعی رساند الا بمشیت الله تعالی و من هیچ گناهی ندارم نزد امیرالمؤمنین
که از آن بترسم که از من انتقام کشد و نیز میدانم که چون سلامت جانب من و برائت ساحت من آنکه دشمنان و حاسدان
بر من حسد برده اند و به اباطیل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده اند معلوم او گردد و بداند که هرچه ایشان گفته اند
نتیجهٔ حقد و حسد بوده است و دروغ و افترا است خون من حلال ندارد و ازار و ازعاج و ایذاء من جایز نداند و مرا مکرم و محترم
و معظم بدرگاه خود نگاه دارد و اگر چنانکه در علم و تقدیر سابق باری تعالی معلوم و مقدر است که اذیتی [illegible]

انبساط: [illegible]
غوطه: [illegible]
فسیح: فراخ
ازعاج: [illegible]
وثوق: اعتماد
نواصی: جمع ناصیه است که موی پیشانی باشد
حقد: کینه
ازعاج: بی آرام و مضطرب

باب پنجم فرج بعد الشدّه

وعادیه و ضرری بمن رسد و اجل من نزدیک شده باشد و وقت ریختن خون من بر دست تو رسیده باشد اگر جملگی
ملایکه و انبیا و اهل زمین و سما اجتماع نمایند و اتفاق کنند و خواهند که از من بگردانند نتوانند پس بقضا حکم کاری
که ساخته شده است و اندوه و تدبیری که پرداخته شده بخویشتن کشیدن بی فایده و عیش بر خود منغّص گردانیدن و وقت بر خود
پریشان داشتن از قضیهٔ عقل و مقتضای خرد دور افتادنست و مع هذا امر است حسن ظن بکمال مرحمت و غایت عاطفت
آنکه بیافریده و روزی داده و زنده گردانیده که کار من بنیکوترین وجهی ساخته گرداند و بخوبترین نوعی بسازد و اگر احیاناً از نام
که در بلا داد و خلافی نیست پس برضا بقضا و صبر در بلا و تسلیم و تفویض برای چنین روزی باید داشت و من می پنداشتم که تو این را
میدانی اکنون که پایهٔ عقل و نهایت خرد تو بدانستم بعد از این با تو سخنی نگوییم تا آنکه حضرت امیر میان من و تو جدائی افکند بعد
از آن روی از من بگردانید و از وی یک کلمه نشنودم بیرون از قرآن و تسبیح الا آنکه ضرورتی بودی از آب خواستن و غیر آن که مرد را
بدان احتیاج افتد تا آنکه روز سیزدهم بعد از نماز پیشین بکوفه رسیدیم و مخبران چند فرستیم بتعرّف احوال و تفحّص کار من بیرون آمده
استقبال کرده بودند و سحر روز بدرگاه امیرالمؤمنین رسیدیم و من در رفتم و زمین بوسه دادم و بایستادم گفت بیار تا چه داری
و بپرهیز از آنکه یک لفظ از تو فوت شود که عرضه نداری من جملهٔ احوال را تا آخر حرفاً بعد حرف با او حکایت کردم از ابتداء ذکر قا
و طعام و طهور و صلوة و بخور تا آخر قصّه و روی رشید برافروخته شد از شنیدن این حکایت تا آنجا که رسیدم که در محمل من او را
توبیخ کردم و خطابی که او با من کرد و جوابی که مرا گفت رشید گفت والله که این مرد راست میگوید زیرا که این مردیست که حق تعالی
او را عزیز و مکرّم گردانیده است و سعت نعمت و کثرت اولاد و رفعت جاه ممتاز گردانیده از حسد بروی افترا کرده اند
و دروغها بر وی بافته تا باشد که این نعمت از وی زایل گردانند و ما او را بقول اصحاب غرض برنجانیدیم و اصحاب و اولاد او را
بترسانیدیم و بازعاج اهل و ولد و خروج از خانه و بلد فرمان دادیم شتاب شتاب بند از پای او برگیر و او را مرفّه و مکرّم نزدیک
من آر من در حال بیرون رفتم و بند از پای او برگرفتم نزد امیر در آمد و بخلافت بروی سلام کرد و امیر جواب با صواب باز داد و بنشانید
که آب حیا در بشرهٔ امیر بدید از آن تکالیف که او را فرموده بود خجل شد و فرمود تا بنشست امیرالمؤمنین روی بدو آورد
و از احوال او می پرسید و بعد از آن گفت آوازهٔ عقل و غایت فضل و وفور خرد و حسن هیأت و فصاحت لهجهٔ تو بما رسیده بود
خواستیم که ترا ببینیم و سخن تو بشنویم و با تو نیکوئی کنیم حاجتی که داری رفع کن و مرادی که هست بالتماس آن انبساط نمای امو
امیرالمؤمنین را دعا کرد و آن الطاف را بشکرانه مقابله کرد و گفت یک حاجت بخدمت امیرالمؤمنین بیش نیست خلیفه گفت

عاطفة: مهربانی
تسلیم: گردن نهادن بحکم
تفویض: سپردن و باز گذاشتن کار
تعرّف: بمعنی شناختن آمده و در اینجا بمعنی دریافت است
توبیخ: سرزنش
سعة: بفتح و کسر اول و فتح عین فراخی
ازعاج: بی آرام کردن و برخیزانیدن

مبذول: قبول کرده شده
مقضی: گذارده شده

گفت هرچه هست مقضی است و هر مراد که هست مبذول هست اموی گفت حاجت آنست که مرا اجازت فرمائی تا بشهر
و بلد نزد اهل و ولد خود روم امیرالمؤمنین گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه و معاش و اسباب املاک باید و بدان محتاج
باشی و مثل تو مردی از جنس آن مصلحتی مستغنی نباشد در خواه گفت عمال و کارگزاران امیر با داد و انصاف اند و عدل امیر
المؤمنین مرا از آنکه از مال سؤال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منتظم است و احوال اهل و عیال
من نیز چنین است که بعدل شامل امیر فارغبال اند و ثناگوی دولت امیرالمؤمنین به نیکوترین وجهی اوقات میگذرانند
و بهر حال مستغنی ام که مال خلیفه را غنیمت شمرم رشید گفت باز گرد در حفظ و عصمت خدای تعالی و اگر حاجتی سانح و مهمی
عارض شود عرضه دار و ملتمسات و مرادات انبساط نمای و در مکاتبت و مراسلت گشاده دار اموی او را وداع
کرد و چون بیرون آمد رشید گفت با پسنده همین ساعت او را برنشان و چنانکه او را آورده بتعجیل مقر عز و کرامت و مرکز
دولت او برسان و هم در آن مجلس که او را از آنجا برگرفتی مکرم و معظم بنشان و باز گرد همچنان کردم که بفرمود بعون الله
تعالی **فصل** درین حکایت سه فائده مضمر است **اول** آنکه سخن حاسدان و بدخواهان بجماعتی که بنعم ایزدی و
فضایل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص و ممتاز باشند نباید شنید چون که هر کرا فضل و نعمت خدای در حق او بیش بود
او را حاسدان و بدگویان زیاده باشند چنانکه درین معنی گفته ام **نظم** هر کرا فضل و جاه و مال بود در جهان
حاسدش بسی باشد ناکسان را حسد بود بسیار خاصه بر هر که او کسی باشد و مصداق این سخن صورت حال اموی و هارون
الرشید است که اگر اول در استماع قول حاسدان تأمل و تفکر بجای آورده بودی آن بیگناه را تکلیف جلاء وطن نفرمودی
و بآخر خجل و شرمسار گشتی و اعتذار نبایستی نمود **دوم** آنکه چون از پادشاهی فرمانی صادر شود در حال امتثال باید
نمود که توقف در فرمان برداری پادشاهان موجب هلاکت و نکس گردد و در دین و دنیا او را زیان دارد و فرمان باری
تعالی در کلام مجید برین معنی ناطق است آنجا که میفرماید قوله جل جلاله اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و معنی
حدیث سید کائنات این معنی را شامل است که اسمعوا و اطیعوا اولی الامر علیکم و ان کان عبدا حبشیا اجدع **سیوم** آنکه
چون حادثه روی دهد و ببلائی گرفتار شود صبر و تسلیم را پیشه نماید و رضا را بقضا پیرایه سازد و اضطراب و حیله نکند
و بحسن ظن و فسحت رجا با لطاف باری منتظر باشد تا آن اندوه بشادمانی و آن شدت بآسانی مبدل گردد چنانکه
میگویم **نظم** چو ظاهر است که بر بندگان نخواهد رفت خلاف آنکه خدا کرد در ازل تقدیر خلاص نه بدهد

سانح: چیزی که ظاهر شود کسی را

صادر: یعنی ظاهر و پیدا شونده و از جای بیرون آینده
امتثال: فرمان برداری نمودن

اجدع: بینی بریده و گوش بریده
فسحت: فراخی

الحکایة السادسة من باب الخامس

تدبیر اگر تو بسی کنی مفید نبود رضا بقضا از رنج خیزد

ابو الحسن ابن الفرات حکایت کرد در نوبت دوم که وزارت المقتدر بالله بدی مقرر شده بود که در آن وقت
که من در سرای مقتدر محبوس بودم ابو الهاشم عباس بن محسن ثوابة الانباری نزدیک من درآمد و مرا تکلیف کرد که سیزده
هزار هزار دینار حجتی بنویس که بدیوان المقتدر بالله رسانی گفتم در مدت وزارت چندین مال از آن بیت المال و خزاین
خلفا بدست من نگذشته است تا بدان چه رسد که مرا از خاصه خود توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام که خط
بدین مبلغ از تو بستانم خطی بنوشتم بسیزده هزار هزار دینار و درم معین نکردم و ننوشتم که گرامی باید داد گفت دینار بنویس
تا سوگند من راست کرده باشی دینار بنوشتم و در حال رقعه را پاره کردم و در دهان نهادم و بخائیدم و فرو بردم
و گفتم سوگند تو راست کردم و دیگر این تکلیفی را که تو میکنی اجابت بهیچ وجه ممکن نیست بسیار جهد کرد اجابت نکردم برفت
و روز دیگر باز آمد و مادر موسی با او بود هم بر قرار دیروز حجتی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبت کرد و من همچنان
بر منع ثبات نمودم تا بدان رسید که مرا دشنام بسیار کرد و در ایذاء من بهر مبالغه که ممکن بود بجای آورد و اسراف بحد
تمام نمود و مرا بزنا قذف کرد چون دشنام من بدین درجه رسید من سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظه
که زیاده از سی سال باشد که من بر جسارتی از این جنس اقدام نکرده ام و گفتم تو نیز همچنین سوگند بخور که با این غلام که
بر سر تو ایستاده است دوش لواطه نکرده مادر موسی برین سخن انکار کرد و از جیا روی بگردانید و صورت خود را بپوشید
ابن ثوابه گفت که این سخن از بطر مال و استظهار بنعمت میگوید و جرأت او مثل جرأت حربی با کسری و حجام با حجاج بن یوسف
است که بعلت آن بود که پای بر سر گنج داشتند پس او از مادر موسی درخواست کرد و گفت از ساره اجازت خواه
در تعذیب و ایذاء او تا مال ظاهر گرداند و ساره مقتدر و والدۀ او و خالۀ او خاطفه مادر فرزند معتضد [illegible]
درخواست که تدبیر مهمات ملک و نظر در مصالح دولت ایشان میکردند و باتفاق وا اوامر و نواهی را اصدار مینمودند
مقتدر گوید که با او ام موسی در حال برفت و باز آمد و گفت میفرماید که راست میگوئی فرمان تدبیر او نافذ است
و حکم تو بر او استعلا گردانیدیم هر چه ترا می باید و هر مصلحت که میدانی در حق او بفرمای بفرمود تا مرا بندی بر نهادند گران
و در میان سرای در آفتاب گرم بداشتند و جبه صوف در آب پخته که سخت آغشته در من پوشانیدند و غلی بر گردن من
نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم در نوبت وزارت خویش و معامله که با مردم کرده بودم و دش

انبار: شهریست قدیم در عراق و چند موضعست میان بروریت و ذهبیت و بلخ

جهد: کوشش

مطالبة: چیزی از کسی درخواستن

قذف: بزنا و بدی نسبت کردن

اجازه: دستوری خواستن

اصدار: باز گردانیدن

در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

و در روزگار دولت خود تأمل کردم هرچه با من میکردند از نهب اموال و قبض ضیاع و بدست دشمنان باز دادن و محبوس و مقید گردانیدن و جامهای درشت و پشمین پوشانیدن و هتک ستر حرم کردن و در آفتاب بپای داشتن بیشتر در روزگار دولت خود با مردمان کرده بودم اما هیچکس را غل بر گردن ننهاده بودم و در آفتاب نداشته که یادم آمد که روزی کاتب طائی را که عبید الله بن سلیمان او را بدست من داده بود بجهت استخراج مال و من فرموده بودم تا او را غل بر نهادند مقدار دو ساعت و بعد از آن فرمودم تا برگرفتند و چون دو ساعت از غل نهادن من بگذشت باز یادم آمد که نوبتی دیگر از عمال مشرف یکی را فرموده بودم که بنویسند تا در مصادره بگیرند و غل بر نهند بنوشتند و بفرستادند و من طعام میخوردم چون از طعام خوردن فارغ شدم پشیمان شدم و بفرمودم تا بر اثر آن مکتوبی ارسال کردند تا غل از وی برگیرند و میان رسیدن این دو مکتوب دو ساعت بود با خود گفتم خدا وند فرموده است که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها و من در ایام دولت خویش دو شخص را هر یکی دو ساعت فرموده ام تا غل بر نهاده اند و حال چهار ساعت گذشت که مرا مغلول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعتی بر آن حجره گذشتن گرفتند چنانکه آواز ایشان می شنودم موکلان با من گفتند نذیر الحرمی است که میگذرد و او از جملهٔ صنائع و برکشیدگان تست بدو استغاثه کن و از او استعانت فرمای آواز دادم که یا ابا الخیر مرا بر تو حقهاست حال من می بینی که مردن بر من آسان تر از زندگانیست در چنین حالتی بر سیده عرضه فرمای و ایشان را بیاد ده مساعی مشکور و مقامات مذکور مرا که در نصرت دولت و استقامت مملکت ایشان هست در وقتی که دیگران از ایشان روی گردانیده بودند و گشادن شهرهای مغلق و توجیه و تحصیل مالهای منکسر که بکفایت و شهامت من میسر شده است بیان کن و بگو که اگر گناه من بحدیست که کشتن واجب است فرمان دهید تا به تیغ خون مرا بریزند و این نوع تعذیب روا ندارند نذیر در رفت و بشیر بیرون آمد و حال بر سیده عرضه کرده و اجازت یافته بود بخلاص من از آن ورطه بفرمود تا بندها را از من برگرفتند و در حمام بردند و جامهای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد از آن هر روز کار من نیکوتر بود تا آنکه مرا باز بآن مقام رسانیدند و ابو الحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب دیوان انشا بود بفرمودم تا از زبان مقتدر باصحاب اطراف بنویسد و انشا کند و اعلام نماید که منصب وزارت را بمن داده اند بعون الله و حسن توفیقه و مقصود و مطلوب من بنجاح پیوسته و مرا بحالت اول رسانیده اند و این مضمون را نسخه کرد و بهمه یک نسخه نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس بهتر از آن ننوشته است

نهب: غارت کردن

معلق: در بسته شده

شهامت: بزرگی و توانائی و دلیری و چستی

ورطه: محل هلاکی

اعلام: خبر دادن و آگاه کردن

در ترجمه یک فصل از آن اینست که چون امیر المؤمنین مستغنی نبود از او و مملکت بدو محتاج و دولت بدو مفتخر و کفایت
او و از آثار مال ناگزیر و شهامت او در استقامت مملکت دستگیر این تیغ بر انزا از غمد بر کشید حدت و صرامت او در
تدبیر امور بر قرار اول بل زیاده است و او در تدبیر مصالح ملک و امضاء اوامر دولت بقاعده پیش بکار خویش مشغول
گشت بقسمی که گفتی هرگز آن کار را از و فرو نگشاده بودند و آن زیور بر دیگری نبسته چها و میدانند شیر یال از کدام پستان
میباید دوشید و لباس عمل در کدام شخص میباید پوشید و بلغا کتاب اصحاب کفایت و ارباب راست در غلبه فضل
و فضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت جویند نهایت کمال و غایت حال ایشان در درجه اول بود و از شهامت
و درایت او این اسم که حقی بود از حقوق او از و بعاریت گرفتند و باز باو رسانیدند **فصل** درین حکایت فایده آنست
که چون کسی حاکم و نافذ الامر باشد و بر زیر دستی و صاحب واقعه حکمی که خواهد فرمود یقین داند که جنس آن حکم باوی در
دنیا بفرماینده و با دیگران معامله چنان کند که پسندد که با وی همان کنند و درین معنی میگویم **نظم** اگه باش صید آرزو دایم
دل خود را چو باز خواهی دید   خویشتن با عجوزه دنیا   تا بکی عشق باز خواهی دید   در محنت که بر تو بسته شده است   زود
باشد که باز خواهی دید   هر که بد کرد باز بیند زود   پس نکو کن چو باز خواهی دید **الحکایة السابعة من باب
الخامس** ابو قیراط الکاتب حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سر من رای تطاول پذیرفت و از حد اعتدال
در گذشت و مردمان از خلاص او نومید گشتند و ابو الهیجا و نازوک و طبقه از ارکان دولت و قواد لشکر و امرا حشم مقتدر
که از او آزرده بودند اتفاق کردند بر آن که مقتدر را خلع کنند و قاهر را بر مسند خلافت بنشانند و چنان کردند و زندانها
را بشکستند و بعضی از سراهای مقتدر را غارت نمودند علی بن عیسی را از آن موضع که محبوس بود بیرون آوردند و او سه روز
جای دیگر متواری شد و مدت خلافت قاهر سه روز بیش نبود که پیادگان بی مواعده و مراسله از مقتدر و حیلت و
تدبیر کی از و صادر شود بر قاهر خروج کردند و ابو الهیجا و نازوک را بکشتند و سرای مونس را سوراخ کردند و مقتدر را از
آنجا بیرون آوردند و بر چهار بالش خلافت بنشاندند و قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس کردند ابو علی بن مقله که وزیر
مقتدر بود و در آن سه روز متواری شده بود ظاهر شد و مردمان او را تهنیت میگفتند که ناگاه علی بن عیسی را دید که
نزدیک او در آمد و حال آنکه مدتها بود که محبوس بود چنانچه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند او را خلاص
کرده بودند و او پنهان بود چون مقتدر بمسند خلافت رسید با خود اندیشید که اگر استتار کند ممکن بود که بروی دست

اثارة: بقیه چیزی که مانده باشد
صرامت: دلاوری و چالاکی
امضاء: روان کردن
درایت: دانایی
مبادرت: پیشی گرفتن و دلیری نمودن
درایت: عقل و دانش
غایت
تطاول: دراز کشیدن از ظلم و تعدی
خلع: معزول کردن از عمل

در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

دست یابند و پندارند که او این حادثه را فرصتی شمرده است در خلاص خود و کار بر وی سخت تر گیرند لهذا با خود
مقرر کرده‌ام که بدوم و نفس را تسلیم کنم که اکثر ما فی الباب بیش از آن نباشد که مرا بار دیگر بحبس فرستند نزدیک ابن
ورزد تا مونس که مدار کار مقتدر بر وی بود و بدین خلوت ثبت داشت و او را بلطف و بشاشت تلقی نمود و را
او را درین باب که آنجا بحضرت مقتدر آورده سبب شمرد و حال مقتدر را ازین حال اعلام کردند و جواب
مقتدر به نیکوترین وجهی باز رسید و علی بن عیسی را خدمت اشراف فرمود بر ابن مقله و اجتماع با وی در سایر امور
مملکت چنانکه ابن مقله بهیچ تدبیر از مصالح مملکت بی مشورت او انفراد ننماید و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی
اطلاع ابن مقله حکم و نظر بکند و در حال لباس علی بن عیسی را بگردانیدند و روز دیگر در سرای مونس که دیوان
آنجا داشتند بنشست منتظر ابن مقله که وزیر بود تا بیامد و هردو باتفاق در امور اموال و تدبیر اعمال مشغول شدند ابن
مقله علی بن عیسی را گفت ابو بکر بن محمد بن علی والی مصر که از جمله صنایع و برکشیدگان تست و مرا اشارت که
فرمائی فرمان بردار است امین بینم که چون خبر این حادثه بمصر رسد فتنه آنجا برپا شود و از کثرت اهل جند و سپاهیان
که آنجا مستلند مصلحت آنست که بنویسی و از کیفیت ماجرا و سکون فتنه که خواسته بود و جلوس امیر المؤمنین بار دیگر
بر مسند خلافت و اشتراک ما در تدبیر مملکت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک
خود بنویسد که اعتماد بر آن بیشتر باشد مونس با ابن مقله گفت آنچه ابو الحسن یعنی علی بن عیسی اشارت میکند بجای آر
ابن مقله گفت نیکو نباشد در پیش او که شیخ کتاب و استاد ما است درین نوع من چیزی بنویسم ابو الحسن
گفت من بنویسم بخط خویش اما از زبان تو که وزیری و ما جمله اعوان و انصار توایم ابن مقله بدین سخن شاد شد
و علی بن عیسی بفرمود تا کاغذ بیاوردند و در حال بی آنکه نسخه کند نامه در قلم آورد که ترجمهٔ آن این است
بسم الله الرحمن الرحیم بعد الدعاء اما بعد آنچه خدای تبارک و تعالی امیر المؤمنین را که عمرش دراز باد
مخصوص گردانیده است در تصاریف احوال و معقبات اعمال و کارهای بزرگ که واقع شود و در حوادث
هایل که نازل گردد از معاونتی که در حال و نصرتی که بر طریق استقبال و تجدید نعم و اقبال و تضاعف کرم و افضال
ظاهرتر از آن است که محتاج تقریر و تحریر باشد و آن کرامت ثمرهٔ صفای نیت و خلوص طویت و بقای سیرت
اوست در حق سایر رعیت و خدم و جمهور حاشیه و حشم خدای عزوجل این نعمت را بحمد الله تا انتشر گردانیده و موقع

باب پنجم فتح بغداد شده

شکر و سپاس و محامد حمد و ستایش باری را میکرد دو از انجمله یکی آنست که جماعتی از اعوان ملکت و اولیاء دولت وفور حشم و صفیاء
مملکت را اعانت و احسان و اکرام امیرالمومنین موجب بطر و کفران گشت و طغیان که از لوازم استغنا باشد ایشان را بر آن
داشت که آن کرامت را بناسپاسی و آن دولت را بناحق شناسی مقابله کردند و از طریق سلامت و جادهٔ استقامت عدول
نمودند و اجلاء و قریب و بلاکی که بر ایشان مقرر بود ایشان برابر آن باعث شد که سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردند
و پای از حد بندگی بیرون نهادند و در آن فعل وخیم از عاقبت وخیم اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و در
تیه جهالت سرگردان گشتند و امیرالمومنین مواعیدی که خلف بر آن راه نیابد و عطایایی که تاخیر در آن متصور نباشد استمالت
ایشان میفرمود و بمواعظ احسان و نصایح خوب از قبایح افعال و منکرات اعمال نهی میکرد و ایشان از آنچه مصلحت ایشان
بود ابا میکردند و انبیاء افتاده خود را امتناع مینمودند تا از جهل و طغیان و تمرد و عصیان بدان سرایت کرد که یکی را نام خلافت
بر دیگری نهادند و اسم خلافت بستدند و امیرالمومنین بکثرت صائب و رویت ثاقب بنا در حل نظام اجتماع و حسم مواد فتنه
برگماشت و بسبب کلمه تفریق جمع ایشان کار فرمود و آن زمره را که سر از ربقهٔ طاعت گردانیده بودند بپای قهر کوفته
گردانید و بدست قدرت شکسته کرد و بعضی را قصاص فرمود و آن طایفه را که عفو ممکن بود ارزانی نمود و اشتعال آن نایره
یک لحظه بود که منطفی گشت و هیجان آن فتنه یک روز بود که باز ساکن شد و خدای تعالی آمال ایشان را محجب و اطماع ایشان مکذب
گردانید و بیخ آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت پراکنده شد و هم بدان تیغ که برکشیده بودند کشته شدند و هم بآن
آتش که افروخته بودند سوخته گشتند و امیرالمومنین در حق بقایای ایشان صفح شامل و انعام کامل را کار فرمود و بعفو
را بعفو و عثرت ایشان را باقاله مقابل گردانید و کار را باستقامت اول و قرار مقدم معاودت کرد و لشکریان
ساکن و رعایا ایمن شدند و حق تعالی بعصمت عزیز خود ارکان عز امیرالمومنین را مشید و قوائم سریر دولت را بتایید
مؤید گردانید که لیحق الحق و یبطل الباطل و لو کره المشرکون باید که کارها بر قانون اول بنیکوترین وجهی میراند و در
انجام مهمات دین و دولت جد بلیغ و سعی بجای آورده محترز باشد از تاخیر فرستادن اموال که مستوجب تادیب
و عزل گردد و در جواب تعجیل نماید تا برای امیرالمومنین عرضه شد و بمطالعه او مشرف گردد و کتب فی یوم الاثنین
لثلاث عشر لیلة خلت من محرم سنه سبع عشر و اربعمائه فصل در حکایت محل اعتبار سیاسیست و دو موضع است انکه
معنا اول آنکه اگر کسی بخشم پادشاه مخاطب باشد و بعذاب او معاقب و در حبس و مقید اگر حشم رحمی بکار آن پادشاه

راه یابد و فتنه نایره شود و هر روزی خنیده کاری سانح گردد چون او در حال حیات باشد تخم فتنه را انتهاز فرصت شمرد و در آن
کوشد که از روی شماتتی و حرکتی که دلیل باشد بر آن صادر نشود و چون فتنه زایل گردد و از آن پادشاه نگریزد بلکه در وی
گریزد چنانکه علی بن عیسی کرد تا سلیت بادی جاه و منصب او گشت و درین معنی گفته‌ام نظم با حاکم خود کر ستیزی بهتر
آبی بیخ خویشتن نریزی بهتر زانکس که گریزد و ندارد سود دست نگریزی بل در وگریزی بهتر دوم آنکه چون قادر
باشی بر گناه کاری که از تو خایف است و فرصت آن یافت که از تو بگریزد و بگریخت و در تو گریخت باید که گناه
او هر چند بزرگ باشد از و درگذرانی و جرم وی اگر چه عظیم باشد بعفو از و درگذری و رعیت او را امن و خوف او را
بر جا مبدل گردانی و من درین معنی میگویم نظم مجرم که طلبکار رضای عفو است چون عذر کند خواست سزای عفو است آنکس که
ز تو گریخت چون در تو گریخت ذکر گنهش مکن که جای عفو است الحکایة الثامنة من باب الخامس سلیمان بن الوهب
حکایت کرد که من و ابن خصیب و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبد الملک الزیات مقید بودیم در آخرین نوبت
که او وزیر واثق بود و از ما بقایای مصادرات مطالبت میکرد و از فرج نومیدی و از خلاص تأیس تمام حاصل بود
و واثق را در آن ایام عقد صحت واهی شد و بیماری سخت لاحق گشت چنانکه مرد نماز آتش رحز بار نداد و در آن
ایام احمد بن ابی داود القاضی نزدیک او رفت و واثق او را گفت یاد کردی گفت یا اباعبدالله قد ذهبت منی
الدنیا والاخرة یعنی دنیا و آخرت هر دو از من رفت آخرت از دست دادم و دنیا با من وفا نکرد احمد بن ابی داود
گفت کلا یا امیر المؤمنین معاذ الله که چنین باشد گفت بلی چنین است دنیا اینک برفت و اجل نزدیک رسید و آخرت که در الله
و عملهای قبیح که پیش ازین کرده‌ام از دست داده‌ام هیچ دو امید داری که مرا این لحظه نافع باشد احمد بن ابی داود گفت یا امیر
المؤمنین محمد بن عبد الملک بسیار مردمان بزرگ از کتاب و عمال و متصرفان و اهل دیوان را معزول کرده است و حبسها از ایشان
پر کرده و زیاده چیزی از مصادره ایشان حاصل نشده است و ایشان خلقی بسیار اند و چندین هزار کس از اتباع و اشیاع و زنان و فرزندان
خویشان و متعلقان و پیوستگان ایشان دست بجد برداشته‌اند و بر تو دعای بد میکنند بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند
تا آن دستها که بدعای بد بر داشته‌اند بدعای خیر بردارند و از خدای تعالی بقای امیر المؤمنین خواهند باشد که عافیت
بخشد و صحت ارزانی دارد و بهمه حال هر چند در دنیا و آخرت ترا خصم کمتر باشد بهتر بود گفت نیکو گفتی از زبان من بنویس
تا ایشان را اطلاق کنند احمد بن ابی داود گفت اگر محمد بن عبد الملک خط من ببیند عناد و لجاج کند و مطاوعت نماید

اشیاع
پیروان
عافیت
دور کردن
بدی از کسی و
تندرستی

وخلیفه احتراز این نوبت عظیمت شهر و بخط مبارک خود توقیع ازرا فی وار دو واثق بغیر بود تا او را انشا کرد نه و بخط خود در
حالت پریشانی و اضطراب بنوشت که ابن الزیات با طلاق تمامت محبوسان فرمان دهد بی آنکه استطلاع رای و استیهار کند
یا مراجعت نماید نزد امیرالمؤمنین و بفرستاد تا ایتاخ را بخواندند و توقیع بدو داد و گفت نزد ابن الزیات رو و مگذار که هیچ کار
دیگر کند پیش از آنکه محبوسان را رها کند و اگر خواهد که پیش از آنکه ایشان را رها کند نزدیک من آید یا رقعه نویسد مانع باش
و مگذار که بمهم دیگری مشغول شود پیش از اطلاق و اگر در راه بینی که می آید آنجا که بدو رسی الزام کن تا از اسب نزول کند و در راه
بنشیند و این مهم را باتمام رساند ایتاخ در حال متوجه ابن الزیات شد و او را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه می آمد
گفت فرود آی از اسب و بر غاشیه بنشین ابن الزیات خایف و متغیر گشت که چه حادث شده است که با وی این خطاب میرود
فرود آمد و در راه بر غاشیه بنشست ایتاخ توقیع بدو رسانید ابن الزیات مطیع شد و گفت اگر من ایشان را رها کنم مال از
کجا نفقه کنم و اخراجات تو جیبه از کجا مهیا سازم ایتاخ گفت البته چاره نیست ابن الزیات گفت بنشینم و بخدمت
امیرالمؤمنین روم و از وی دستوری خواهم گفت اجازت نیست و نگذاشت تا از جایگاه خود برخیزد تا آنکه
پروانه بنوشت تا جمله محبوسان را آزاد کنند سلیمان بن وهب گوید که ایتاخ بیامد و ما در آن وقت نومید شده
و دل شکسته تر از وقتهای دیگر بودیم زیرا که خبر بیماری واثق را شنیده بودیم و از آن خایف که پسرش را بخلافت
اجلاس کنند و متحیر بودیم که چون این پسر کودک میباشد ابن الزیات بملک مستولی شود و در قتل و تعذیب ما مستبد گردد
و در اتلاف نفس و مال ما سعی کند و بدین سبب همه هلاک شویم چون ایتاخ در آمد شک نکردیم که او از برای هلاکت ما آمده
و او ما را اطلاق کرد و صورت حال با ما شرح داد و خلیفه واثق را دعا گفتیم و بمنازل خود رفتیم و بعد از آن بیرون آمدیم و در راه
بایستادیم و انتظار میکشیدیم بیرون آمدن ابن ابی داود را از سرای خلیفه چون او را بدیدیم پیاده
شدیم و بروی دعا کردیم و شکر گذاردیم از آن نیکویی که در حق ما کرده بود او نیز پیاده
شد و ما را بزرگ داشت و قسم بود که فرود میایید چون فرود آمدیم توقف نمود تا باز سوار
گشتیم و در رکاب او براندیم و او کیفیت آن ماجرا با ما حکایت میکرد و ما شکر میکردیم
و او لطف میفرمود و میگفت که این کمترین حقی است از حقوق شما ببینید که بعد از این چه کنیم
و نماز شام باز بسرای خلیفه رفت واثق گفت یا ابا عبدالله از رای تو تبرک شودم

انشاء
از خود چیزی گفتن و معنی عظیمیست که پیدا و انشته شود تراکیب عبارت نثر ۱۲

غاشیه
زین پوش اسب

پروانه
خط حکم امیران بر عمال وغیره ۱۲

مستبد ... ایستاده شونده

اتلاف
نیست کردن ۱۲

بترک نمودم و امروز از این رنج اندک تخفیفی یافتم که نشاط اکل و اشتها ظاهر شد و مقدار پنج درم سنگ نان با سینهٔ دراجی
بخوردم احمد گفت یا امیرالمؤمنین آن دستها که بر داشته بودند و بر تو دعای بد میکردند اکنون ترا دعای نیک میگویند
و بسبب ایشان خلقی بسیار در دعای خلیفه مواظبت می نمایند اما آن جماعت که اطلاق فرمود امیرالمؤمنین بجای خانهای
خراب خود رفته اند که نه فرش و نه اثاث و آلات و نه چهارپایی نه قوت روز و هویداست که در چنین حالی زندگانی
را چه لذت باشد واثق گفت چه مصلحت می بینی احمد گفت که می باید هنوز در اصطبلات و خزاین بقایای آنچه از ایشان
گرفته اند باقی باشد بفرمای تا بنگرند و هرچه از ایشان بعینه باقی باشد با ایشان دهند و ضیاع ایشان باز با ایشان مسلم دارند
تا ایشان در رفاهیت و فراغت عیش روزگار گذرانند و اثم و وبال امیرالمؤمنین کمتر باشد و سبب تضاعف
دعا و قوت عافیت شود واثق فرمود که مثالی نویس از زبان من برین جمله احمد در حال مثال نوشت و باداد تمامت
آن نعمت بارسانیدند و واثق بعد از آن بسه روز یا چهار روز وفات کرد و باری تعالی ما را بواسطهٔ ابن ابی داود از آن
شدت فرج و از آن محنت مخرج ارزانی داشت و آن مکرمت عظیم و موهبت جسیم طوق منتی گشت و ابد الدهر در ذمت
باقی ماند **فصل** درین حکایت موضع و محل اعتبار و فایده سه چیز هست **اول** آنکه اگرچه کسی پادشاه بزرگ و
خلیفهٔ روی زمین باشد باید که بهیچ حال از اجل غافل نباشد و از مرگ ایمن نبود و اکثروا ذکر هادم اللذات
را کار فرماید و اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة را فراموش نکند و یقین داند که چنانکه او در طلب
لذات زندگانیست مرگ در طلب اوست و در حصول زندگانی مطلوب آنکه رضای خداست از دست ندهد اما آنکه در
طالب بهمه حال مرگست و خواهد بود هیچ شک نیست چنانکه گفته اند که المرء طالب امنیته والمطلوب منیته و در حال صحت
و نفاذ امر از انقضای مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند و ذخیرهٔ روز قیامت را مدخر گرداند تا در آن حالت ندامت
و تاسفش نباشد **دوم** آنکه اگر در حال عافیت و تندرستی این پیشه اش حاصل نیاید که زاد راه آخرت را باعمال خیر
ساخته گرداند در آن حالت که مزاج از حد اعتدال انحراف نماید از تدارک آنچه ممکن باشد از اقدام بر خیرات و رعایت
مظلومان و اعانت محرومان بجای آرد چنانچه واثق کرد و درین معنی میگویم **نظم** بهر تندرستی اگر کرده ای بدی با خلق
به نیکوئی بدلش کن بوقت بیماری اگر بمانی کردی بذکر خیر سزا وگر نمانی فضل حقت کند یاری یقین بدان که رعایت
پای مرد و دست آویز مرگ و زندگیست چون نکوکاری **سیوم** آنکه اگر ترا بپادشاهی قربتی باشد یا

مواظبت: دایم بر یک کار بودن
رفاهیت: تن آسانی و فراخی عیش شدن
جسیم: بزرگ
ذخیره: آنچه پس افکنده کنند و برای روز احتیاج گذارند
پیشه: کار و کسب عمل
رعایت: پاس داشتن
اعانت

با بزرگی اختلاطی و یا با دوستی مخالصتی در همه احوال بود همه وقت باید که او را باعمال خیر هدایت کنی و بر مبرّت و حسنات
دال باشی تا ثنا و ثواب آن در عاجل و آجل بتو راجع گردد و از حسنه از ثواب الدال علی الخیر کفاعله بی نصیب نباشی
چنانکه ذکر خیر و حسن احدوثه که از احمد بن ابی دؤاد باقی ماند و من در این معنی میگویم **نظم** هرکرا با تو اختلاط بود
تا توانی به نیکوئی فرمای کز بقوت کند ثنا و ثواب حاصل آید بنزد خلق خدای ور کند او خلاف گفته تو آن خود
باشی آورده بجای **الحکایة التاسعة من باب الخامس** عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که
من در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج بسرّ من رای در آن وقت که صاحب دیوان خراج بود که احمد بن خالد الصّیفی
الکاتب نزد او درآمد پدرم چون او را بدید برپای خواست و او را بر صدر دیوان بنشاند و از جمله کارها اعراض کرد و با
او نشسته بود و خویشتن بدو مشغول میداشت چون بخواست بازگشت برخواست غلامانرا فرمود تا با وی رفتند من
و هرکه با من در آن مجلس بود ند آن تعظیم را از او بزرگ شمردند و از وی نپسندیدند زیرا که رسم اصحاب دواوین آن بود
که در مجلس کائناً من کان قیام نکردندی و پدرم اثر آن انکار در روی من بدید و بدانست مرا گفت چون خالی باشیم سبب
آن تعظیم و تبجیل که آنمرد را کردم از من سؤال کن تا ترا اعلام کنم چون انبوهی کمتر شد و بطعام خوردن مشغول شدیم پدرم مرا
گفت که طعام ترا از ذکر آنحال شاغل شد پس با من این سخن آغاز کرد و گفت نه تو و حاضران بر من انکار کردید از اکرام
و اعزازی که احمد بن خالد را فرمودم و مبالغتی که در آن باب رفت گفتم آری پدرم گفت او مدتهای مدید متولی
اعمال مصر بود و بکسال او را معزول کردند و مرا متقلد آن عمل گردانیدند و چون بمصر رسیدم تفحص احوال و تجسس عادات او
کردم از او و در آن دیار آثار جمیل و سعی مشکور یافتم چه زبانها بر ثنای او متفق و دلها بر ولای او متحد و بسیاری از لشکریان
از او شاکر و همگنان او را بخیر ذاکر و او میان توفیر مال و ترفیه رعایا جمع کرده بود و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه
بعرق الموت خادم که صاحب برید مصر بود با او صداقتی هرچه تمامتر و اتحادی هرچه کاملتر داشت و با آنکه تقبیض و مضطرب
رای بود و فظاظتی بر اخلاق او غالب من هرچند خواستم تا بر دنگته گیرم و او را بتقصیری منسوب گردانم و عتاب با خذ
و مواخذت را مدخلی یابم و بهانه سازم که بدان وسیله مالی از او مطالبت کنم و او را مقهور گردانم و خود را تشفی انگیزم
نتوانستم الّا آنکه او حساب گذشته بدیوان امیرالمؤمنین رفع نکرده بود و از آن سالی که در اواخر آن او را معزول کردند
تمام نشده بود او را بر آن داشتم که از دخل و خرج سالیکه رفع خواهد کرد چیزی خط کند و در اخراجات و ارزاق و نفقات افزاید

هدایت: راه راست نمودن

تبجیل: بزرگ داشتن

متصرف: تصرف کننده نسبت التصرف اولانه بنا بات المیسرین بوع اولا نفضاله عن غیره

ترفیه: آسوده کردن و آسایش دادن و خوش وقت گردانیدن

عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن

افزاید و دیقایای دو ساله که بمن حوالتست آن مبلغ فرو گشد چنانکه هر سال صد هزار دینار مرا توفیر باشد او از این
امتناع نمود و اباکرد من پاره با او درشتی کردم و تهدید و وعید او را بترسانیدم فایده نکرد در دو سال بصد هزار
دینار راضی شدم قبول ننمود به پنجاه هزار دینار رسانیدم هم اجابت نکرد و با یاران غلاظ و شداد سوگند خوردم که کم از این
راضی نشوم او بسیم بر آن امتناع ثبات نمود و گفت من از جهت خود خیانت نکنم برای دیگری چرا کنم و عبث تکلیف
مکن که سخن خود را در راستی عفاف نگردانم من بفرمودم تا او را محبوس و مقید کردند چند ماه در حبس بود و اجابت نکرد صاحب
برید متوکل را جمامی نوشت میان من و او تضریب میکرد و سوگندها میخورد که مال مصر به نفقات و مؤنات او وفا نکند و احمد بن
خالد را بکوتاه دستی و عفاف می ستود و میلی که رعیت را بدو بود عرضه میداشت تا یک روز از روزها بر سر مایده بودم که
رقعه احمد بمن آوردند التماس کرده بود که او را پیش خویش خوانم و نوشته بود که مهمی است که عرضه میباید داشت هیچ شکایت
نکردم که او از آن حبس و قید و ضجرة ملول گشته است و باستجابت آنچه من میخواستم عازم گشته چون از طعام فارغ شدم
او را پیش خویش خواندم همچنان مقید چون بمن رسید خلوت خواست بفرمودم تا جایگاه خالی کردند گفت ای مهتر من
وقت نیامد که دولت بر من رقت آرد و در حق من شفقت فرمائی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده است و کینه نخواسته
و حقد دیرینه در میان ما نیفتاده و بی جرمی و بی گناهی روا داری و می پسندی که مرا حبس کنی نظم ای بی
دل تو آزرده ز من چندان بعتاب خود مدر پرده من ای کرده همیشه نیکوئی در حق من کی در گذری ز جرم
ناکرده من گفتم این حال را خود اختیار کرده و سوگند من شنیده آنچه از تو التماس میکنم اجابت کن و از زندان بیرون
آی و او همچنان استعطاف مینمود و خلاص خود را در رضای من مطلبید و چون سخن او ضد آن بود که من در خیال داشتم
و خلاف آنکه با خود مصور کرده بودم در خشم شدم و او را دشنام دادم و ناسزا گفتم و گفتم آن کار مهم که نوشته
بودی چیست و بر من سخریة میکنی گفت یا سیدی البته التماس مرا نزدیک تو اسعاف نخواهد بود و از آنچه میفرمائی
چاره نیست گفتم نه و بضرورت آنچه میفرمایم میباید کرد گفت اکنون که چنین است این رقعه را بخوان و نامه که بر ربع
کاغذی نوشته بود بمن داد سر بمهر چون مهر از وی برگرفتم خط متوکل بود که می شناختم در باره من بانصراف امر فرموده
بود و تسلیم اعمال با احمد بن خالد و بیرون آمدن از عهده هرچه بر من لازم گرداند ارقام نموده که حساب ایشان که
در تصرف من بوده است با احمد بن خالد دهم آنچه بر من ثابت شود بوی بسپارم از زشتی این حالت و سختی این

اجابة: و راحت بمعنی جواب دادن است و مجازا بمعنی قبول نمودن آمده

تضریب: جدائی کردن میان مردم

ضجرة: تنگ دلی و بی آرام شدن از غم

رقت: نرمی و مهربانی

سخریة: استهزاء و مسخره کردن

واقعه همین آن بود که بیهوش گردم و با خود میگفتم که مردی که همین لحظه از شتم او خاموش گشته ام و بندی که بظلم او
بر جادّهٔ وی نهاده ام هنوز بر وی است که بر من حاکم و نافذ الامر گشته از دست وی چون رهم و من در آن حیرت بودم
که امیر شهر و اصحاب او در آمدند و جملگی اصحاب و کتّاب و حواشی و خدم مرا بگرفتند و خزاین و بیوتات را جمله مهر بر نهادند
و من از خجالت پاره پاره از صدر فرو می خزیدم تا آنکه پیش احمد بن ابی خالد بزانو در آمدم و امیر شهر آهنگرا از
بیاورد و بند از احمد برگرفتند و خواستند که بر من نهند احمد نگذاشت و برپای خواست و گفت یا ابا ایوب توقع فرج
التمس [illegible] بعمل این شهر و ترا سرای و منزلی و صدیقی نیست که بخانهٔ او روی و با تو خدم و حواشی و انبوهی بسیار
است در هیچ موضعی نگنجی هم درین سرای باش و مرا مشغلهٔ زیادتی نبود که من جایگاه نیابم و بفرمود تا موکلان از سر من
و از جملهٔ خدمتکاران من باز گرفتند و مهر از خانها برداشتند و کتّاب و نوّاب و محاسبان مرا بخواند و با خود ببرد و چون
ایشان برفتند و من خانه از موکّلان خالی دیدم با خویش گفتم مگر بخواب می بینم اصحاب خود را گفتم بنگرید تا کرا بر ما موکّل
کرده است گفتند هیچکس تعجب نمودم از آنحالت تعجبی سخت و هنوز نماز دیگر نگذارده بودم که جملهٔ کتّاب و نوّاب پیش من
آمدند بی هیچ موکّلی و گفتند خطّی از ما هر یک بگرفتند که حساب او دهیم و فرمود تا ما را اطلاق کردند تعجب من زیاده
شد و هنوز بامداد بیگاه بود که بسلام من آمد و من نماز دیگر آنروز نیز دیک او رفتم و هم برین قاعده مدّتی یکماه بگذشت
که اگر او بامداد نزد من آمدی من شبانگاه نزد او رفتمی و اگر شبانگاه تجشّم فرمودی بامداد من آنجا رفتمی و هر روز هدایا
و الطاف و از برف و میوه و مرغ و ماهی و بره متوالی میرسید و چون یکماه برین منوال بگذشت یکروز مرا گفت یا
ابا ایوب اگر بمصر عاشق شده که مانده نه هوای خوش دارد و نه صحن دلکش و نه آب خوشگوار و نه خاک بی مضرّت و از
بودن مصر غرض رفعت و جلال و کسب مال و جاه باشد بواسطهٔ ولایت ناخوشی هوای او بر دل خویش توان کرد
اگر تو بسرّ من رای در حضرت باشی بزرگترین و جلیل ترین عملی در مدّت نزدیک بتو حوالت کند گفتم مقام و رفتن
من بر مقتضای فرمان و حکم تست و منتظرم تا هر که اجازت باشد انصراف نمایم گفت بفرمای تا کاتب تو خطّی
که رفع حساب این شهر بر تست بنویسد و در حفظ خدای و عصمت او روی بدانجانب آر که ترا مراد است کاتب را
گفتم تا خطّی چنانکه فرمود بنوشت و بدو تسلیم کردم و دیگر روز از شهر بیرون آمدم و او و امیر شهر و قاضی و وجوه
اعیان مصر بتشییع بیرون آمدند و احمد بن خالد مرا گفت در نخستین منزلی که بر پنج فرسنگی شهر است توقف کن تا

اقتراح چیزی از کسی بحکم در [illegible]

[illegible] بزرگ

تشییع از پی مسافر

اکنون با فایدهٔ با چندین مرتبت کنم تا در خدمت تو بوجه خفارت بیایند تا آنجا که راه با امن است من ازین سخن مشوش
و پریشان خاطر گشتم و با خود گفتم مرا تملق مغرور کرد تا بیرون آیم و هرچه دارم بیرون آرم باخود و او جملهٔ آن از من
بستاند و مرا دیگر بار بدست موکلان باز دهد و محبوس کند و آنچه سابق مطالبت کند و بر معامله که با وی کرده بودم پشیمان
میشودم و راست گفته اند که بدکردار بد اندیش باشد و از قبح افعال و سوء اعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بودم
و دران مرحله که او مقام کردم و کار خود بخدا تفویض کردم و قضا را بتسلیم تلقی نمودم و منتظر طالع بنشستم تا آنکه یک شتر سوار
دیدم که از مصر بسوی ما می آمد گفتم تواند بود که آن قاصد بود که بگرفتن من می آید غلامانرا بفرمودم تا از حال آن شخص تفحص
کنند گفتند احمد بن خالد است من از خیمه بیرون آمدم و او را استقبال نمودم و بر وی سلام کردم و چون فرود آمد
و بنشست گفت بفرمای تا جایگاه خالی کنند هیچ شک نکردم که برای قبض من آن خلوت میطلبد عقل از من زایل شد
و حیران بماندم و چون جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون رفتند من و او تنها بماندیم گفت بدانکه روزگار تو ولایت
مصر دراز کشید و زیاده حظی و بیشتر فایده نیافتی و آنچه در ایام ایالت خود بر من تکلیف میکردی و مرا بدان میفرمودی
و من اجابت میکردم در این مدت که اذن تو در بیرون آمدن از مصر در حیز تاخیر میداشتم بدان جهت بود که از روز اول
تا امروز بدان مشغول بودم و چنانکه فرمودی از ارتفاع فرو نهادم و چیزی در خراجات افزودم در هر سالی بقدر
هیجده هزار دینار تفاوتی ظاهر شد و از بابت دو سال تا حال سی هزار دینار شد و این بکار تر دیگر باشد و چندان
تفاوت با پدید نیاید و آسان تر از آن دست دهد که تو بمصر بودی و آن سی هزار دینار جمع کردم و آوردم بفرمای تا
قبض کنند فرمودم تا قبض کردند و دست او را بوسه دادم و گفتم که والله آن کردی که برادر نکرد و دست از من
درکشید و بر آن انکار کرد و دست و پای من ببوسید و گفت چیزی دیگر هست و طمع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت
پنجهزار دینار است از رزق و مرسوم من میباید که اجابت کنی تا تسلیم کنم من امتناع کردم بطلاق سوگند خورد
که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت تو بحضرت میروی کتاب دواوین و روسای حضرت از تو راه آورد خواهند
و گویند عمل و ولایت مصر داشته نصیب ما از تحفه هدایا و انواع لطایف و ظرایف کو و ایام تو بمصر اندک بود و دانم که
ازین نوع چیزی معد نکرده درجی کاغذ بیرون آورد که تفاصیل هدایا و انواع لطایف و ظرایف بر آن ثبت کرده
بود از اجناس جامها و چهارپایان و بندگان و فرش و طیب و جواهر چندانکه آن بقیمت جمله زیاده از ده هزار دینار

خفارت: بدرقگی و نگاه بانی

تملق: چاپلوسی کردن و دوستی و لطف نمودن

قبض: گرفتن

حظ: در عربی بمعنی بهره و نصیب و در فارسیان بمعنی خوشی و فرحی استعمال کنند

راه آورد: کنایه از سوغات که مسافران برای دوستان آورند

بود بغرمودم تا فرا گرفتند و او را بسیار شکر و ثنا کردم بعد از آن گفت ای سیدی مراد نوعی باشد بر بدایع فرش و
غرایب بساط البتہ افزوده ام تا از برای یک خانه وار جامه بافته اند ارمینیه و آن ده مصلی است که هر یک با تمامت
دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و بساطها جمله بترتیب مسطور است بر کشیده و پنجهزار دینار در اینجا صرف شده
است تا بده هزار دینار مثل آن نتوان یافت اگر پیش و زیری بری بنده تو شود و اگر هدیه خلیفه سازی برو می
مالک باشی و اگر برای خود نگه داری و بدان متجمل شوی مرا خوشتر آید و دوستتر دارم بفرمودم تا تسلیم نمودند و چون
بدیدم هرگز مثل آن ندیده بودم و هیچکس را جز خویشتن بر آن ایثار نتوانستم کرد و در روز تطهیر تو که نوبت خانه بدان
آراسته ام و تا اکنون همچنان نونهاده است و هیچ پادشاهی و خلیفه ندارد و نه داشته است و بعد از آن مرخص شد
و برفت پس مرا ملامت میکنی ای پسر که چنین مردی را بپای خاستم و تواضع نمایم گفتم لا والله که تعظیم و تبجیل سزاوار است
و بعد از آن پدرم پسر را ایشان معزول کردی یا دی طریق اجمال و احسان سپردی و نیکوئیها در حق او بجا آوردی و گفتی
احمد بن خالد مرا حسن التصرف آموخت **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که چون بر کسی قادر شود و او را
عاجز و ماسور خود ببیند و آن حالت از آن بیندیشد که اگر آن کار بر عکس شود و آنکه من بر و غالبم او بر من غالب گردد
چگونه بود و با او معاملت چنان کند که دوست دارد که با وی کنند و در خشم و سبب ایذا مبالغه ننماید تا آن خجالت و خوف
که سلیمان بن وهب را بود او را نباشد زیرا که ممکن است همچنان که در ساعت کار او بر عکس شد از آن تو نیز گردد و درین
معنی میگویم **نظم** مشو بقدرت خود غره چون شوی قادر چو ممکن است که هر حال ضد آن گردد اگرچه
عاجز باشی ز رحم امید ببر که لطف او سبب قدرت و توان گردد جهان بگردد و ناگه شود جهان دولت زمان
نپاید و حالات در زمان گردد بهر دو حال چنان زی که کمترک رنجی ز حالتی که از آن خصم شادمان گردد
اگر کسی با شخصی بد کرد چون قدرت یافت مکافات بدی نیکوئی کند تا آن دشمنی بدوستی بدل کرد چنانکه قرآن مجید
بدان ناطق است قوله تعالی ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک و بینه عداوة کانه ولی حمیم و ازین جمله است رباعی
که احمد کرد **رباعی** با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست با دوست
بدکنی شود دشمن تو با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست **الحکایة العاشرة من باب الخامس**
یکی از شیوخ کتاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم بن عبدالله رسید بعد از وفات عبدالله

ز انواع
از بسته شدن
و فراخی

نهالی
بستر و توشک
مطارح
چادرها

احسان
نیکوئی کردن

خجالة
شرمندگی
و حیا

در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

عبدالله بن سلیمان را او از حداثت سن و حسب شباب راحت و نشاط و طرب و انبساط را دوست داشتی و با آن
ولوع تمام داشت اما از معتضد خائف بودی که مبادا او را بتقصیری منسوب کردانند و گویند که او را صبابت
از اعمال شاغل میشود و ازین بیم شراب جز باجازت نخوردی و آن را نیز مخفی و مستور داشتی و هر احتراز که ممکن
بودی در اخفا و استتار بجای آوردی یکروزی با کنیزان مطربه خلوت ساخته و جامهای رنگین پوشیده و فواکه
بسیار جمع کرده آنروز بلهو و لعب و نشاط و طرب از نیم روز تا نصف شب مشغول بود و هر احتیاط که ممکن باشد در استتار
بجای آورد و بیرون از جواری خاص یکی دو کس که محل اعتماد تمام بودند که بدان اطلاع داشتند کسی را در آن مجلس راه
نداد و بامداد بکاه علی الرسم برخواست و بسرای معتضد رفت چون چشم معتضد بروی افتاد گفت یا قاسم چه بودی
اگر یاران هم خلوت خود داشتی و در پوشیدن جامهای رنگین یار و همکار خود میساختی قاسم زمین را ادب بوسه داد و
صدق حال را از وی نپوشید و بر تشریف انبساطی که ارزانی داشت شکر بسیار کرد و چنان فرا نمود که منت بسیار دارم اما
بیم آن بود که از اندوه هلاک شود که معتضد بر آن حال وقوف یافته و با خود گفت این قدر که من درین امر احتیاط
بجای آوردم که بروی پوشیده نماند صورت نبست پس منافعی که مرا حاصل است از وی چگونه مخفی ماند بخانه
آمد اندوهگین و غمناک و او را در سرا صاحب خبری بود که امور سرا را و حجرها مطالعه کردی و بروی عرضه داشتی
او را طلب کرد و آنچه میان او و معتضد رفته بود با او شرح داد و گفت درین کار تفکر کن که این اسرار چگونه
بمعتضد میرسد و که بر وی رفع میکند اگر حقیقت حال را کشف کردی ارزاق و عطیات ترا زیاده کردانم و اگر این امر
مجهول ماند ترا از خدمت اخراج کنم و بدین هر دو شرط که کرد قاسم اقسام قسم تقدیم فرمود و بایمان مؤکد کردانید
صاحب خبر چون از کیفیت حال باخبر شد اندوهگین و دلتنگ از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روز در تفکر
بود تا بچه نوع بر حقیقت آن حال وقوف یابد و رایش بهیچ تدبیر قرار نمیگرفت صاحب خبر گفت که روز دیگر بر خلاف
عادت پگاه تر بدرگاه قاسم آمدم زیرا که شب از آن حال آشفته بودم و از غضب او می ترسیدم هنوز صبح پرده
دری و آفتاب جلوه گری آغاز ننهاده بود و دربانان در نگشاده بودند و حجاب کمر نبسته که شخصی را در لباس
گدائی دیدم که بیامد و بر در سرای بنشست و چون در بگشادند در رفت پیش از من و دربانان گرد او در آمدند و بدید
او بشاشت کردند و از وی احوال پرسیدن گرفتند و بجای خبث و مطایبه با او انبساط نمودند و در طلب

صبابة: گرمی و شورش عشق

اخفا: پنهان کردن

منّت: سپاس نعمت

بنشست پرسید که وزیر برخواسته است و برخواهد نشست گفتند آری گفت دوش کجا و کی خفت گفتند فلانجا و فلان
وقت چون دیدم که خبر وزیری پرسید با خود گفتم که صاحب خبر این تواند بود خود را بامری مشغول کردم و مراقب احوال
او بودم چنانکه او را معلوم نبود ملاحظه کردم دیدم که هیچ خبری نماند که [ممکن باشد که] تا بر آن زیاده بر آن وقوف باشد از در رفتن
کسی نزدیک وزیر و بیرون آمدن تا آنچه مانند آن باشد که آن را استکشاف و استخبار تمام نکرد و بعد از آن از ایشان
درگذشت و به پرده داران رسید بر آن نهج [از ایشان] پرده سر لیدن گرفت و راز خائیدن و ایشان او را در پرده اسرار
جای میدادند و محرم میدانستند و از ایشان نیز درگذشت پس من از پرده داران و غلامان و حواشی و خدم پرسیدم
که این چه کس است گفتند مردی درویش و ابلهی بی خویش است هر روز می آید و بسر او می رود و با او مطایبه
کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد و من در پی او رفتم دیدم که مطبخ در رفت و هم بر آن قاعده
پرسیدن گرفت که دوش چند لون طعام در سرکار وزیر پخته شد و چه وقت خوردند و وزیر با که خورد مطبخیان و
غلامان و حواشی مطبخ با او همان مطایبه کردند و از تمامی احوال که ایشان را وقوف بود اعلامش دادند چون تمامت
احوال ضبط کرد روی بشرابخانه نهاد و با شرابداران همان طریقه مسلوک داشت و ایشان نیز بآنچه وقوف داشتند
او را اعلام کردند از آنجا بدار الخزاین رفت اصحاب آن نیز [با او] همان مفاوضه و گستاخی آغاز نهادند و او از ایشان نیز
معلوم کرد که وزیر روز چه بخشید و چه پوشید و در خزانه چه مبلغ آوردند و چند بیرون بردند و از آنجا بسرای [دیوان]
مجلس و کتّاب آمد و صدقه خواستن گرفت و با غلامان و کودکان که بر پای ایستاده بودند همان معاشرت و مطایبه
آغاز کرد و هر یک او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و در اثناء ملاعبه از هر یک حالی می پرسید و میگفت [میشنید]
چون بهمه مواضع رسید و از جمیع معاملات او را علم حاصل شد بازگشت چون بدر سرای رسید خواست که بیرون رود
او را بگرفتم و در خانه کردم و در به بستم و بر در نشستم چون وزیر از مهمات فارغ شد و از دیوان برخواست پیش او
رفتم و حال را بتمامت آنچه دیده بودم شرح دادم مرا گفت او را حاضر کن چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام باو
کرد و گفت حال با من راست بگوی و اگر نه روشنائی دنیا نه بینی گفت بگویم بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امانت
دادم در حال بر پای خواست مردی تمام هیأت بود و گفت من فلان بن فلانم از بنی هاشم و چند گاه است که در
تفحص [اخبار تو] منهی باشم و بر خلیفه رفع میکنم و خانهٔ من در دار یعقوب در جوار ابن طاهر است و معتضد هر ماه مرا پنجاه

مراقب: نگهبان

لون: رنگ

ملاعبه: باهم بازی کردن

تفحص: جستجو کردن

پنجاه دینار میرسید و من هر روز تحقیق معاملات مردم میکنم و من با لباسی که مردم یکی آن را پوشند هر روز از خانه
بیرون می آیم و در محکمه حاضر کاروانسرا نشست در آنجا خانه با اجرت گرفته ام و در آن کاروانسرا فقرا باشند و ایشان
مرا هم از جنس خود گمان برده اند و بر من انکار نکنند و در آنجا رفته زی خود دیگر دانم و این جامه که پوشیده ام در پلیدی و چرکین
و خویشتن از من و مثنا لیکن ما ایم و موی و رنگ احوال خود تغییر میدهیم حتی لون و موی ریش خویش چنانکه می بینی و بر عادت
جماعتی که علیل و بیمار اند رفتن گیرم تا بدین سرا آیم و آنچه صاحب خبر تو حکایت کرده است تمامت بجای آرم
احوال از غلامان و حواشی و خدم تو معلوم کنند و ایشان غرض من ندانند و بعد از آن بجای روم که در آن کاروانسرا
دارم جامه بگردانم و آنچه ازین سرا برده ام بدر رویشان دهم و پس از آن جامه که همسایگان مرا با آن دیده باشند
در پوشم و بوثاق خود روم و باقی روز بلهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرا سر برم و چون نماز شام شود خادمی
از خادمان سرای خلافت بیاید و من از دریچه حجره رقعه که اخبار آن روز در آن مکتوب باشد بدو اندازم و چون سرماه
شود مسوم انعام پنجاه دینار همان خادم بیاورد و اگر امروز یک نظر من بدین صاحب خبر افتاده بودی هرگز
او را بمثال من اطلاع بهم نرسانیدی قاسم گفت راست بگوی که از احوال من به معتضد چه رفع کرده وی جمله شرح
داد از آن سخن خلوت و جامهای رنگین پوشیدن پس قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند و مرا گفت هر روز میرو و
احوال سرا و متعلقان او معلوم نموده با من حکایت کن برفتم و در مقابل آن سرا که او نشان داده بود بنشستم تا نماز شام
خادمی بیامد و او را آواز داد کنیزی جواب داد و اظهار قلق و اضطراب کرد و چون چند روز برین منوال بگذشت
از وی نومید شدند و در هلاک او شک نکردند و در خانه پدر و اعمامش ماتم و مصیبت قیام نمودند من بنزد
قاسم آمدم و احوال او وی بگفتم چون روز دیگر شد قاسم برنشست و بسرای خلافت رفت چون نظر معتضد بر قاسم
افتاد او را نزدیک خویشتن خواند و گفت آن هاشمی را که خود را از من و درویش ساخته بود بجان و سر من که
او را اطلاق کن و با وی طریق احسان و اجمال مرعی دار و تو بعد ازین از من ایمنی که هیچ صاحب خبری بر تو نگمارم و والله
که اگر موئی از سر او کم شود بعوض او ترا قصاص کنم قاسم زمین بوسه داد و در حال باز گشت و بشکر آنکه معتضد بقتل آن
هاشمی تعجیل نکرده بود هاشمی را فرمود تا بیاوردند و خلعت خوب و صلۀ مرغوب ارزانی داشت او بسلامت
و شادمان از نزد وزیر برفت و بعد از آن دیگر اخبار قاسم از معتضد منقطع گشت فصل در حکایت فرج بعد الشدة

زی: لباس و جامه و صورت
ز من: بر جای مانده

حجره: اتاق

در حق دو کس متحقق گشت یکی در حق قاسم بن عبید الله که از سعایت صاحب خبران و قصد معتضد ایمن گشت و یکی در حق با
که از شیدونه زندان و بیم جان خلاصی یافت و محل اعتبار دو جایست یکی آنکه مرد باید که اگر چه تنها و در خلوت بود و کسی را
بر سر خود واقف نبیند و بعملی اقدام نماید که چون مکشوف گردد خجل و شرمسار شود و از آنست که فی المثل گفته اند دیوار گوش
دارد و موش گوش دارد و درین معنی گفته ام نظم بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم
خدای که ستار عیب پوش و بیست نگاه هر که کسی سر تو کند مکتوم مباش غره به تنهائی و چنان انگار که باز گوید دیوا[ر]
و در هوا و نجوم و اگر قاسم در خلوت از چیزی که موجب خجالت بود احتراز کردی از معتضد آن شرمساری ندیدی
و چندان رنج بر دل او نرسیدی دوم آنکه مرد باید که چون دوستی و خدمتکاری بجهه او در کاری که خطر جان باشد
قیام نماید و بسبب رضای او مصلحت عاجل فرو گذارد و در واقعه گرفتار آید در خلاص او بهر چه امکان دارد بکوشد
چنانکه معتضد کرد و در همین معنی گفته ام نظم هر که در انقیاد فرمان است خطر جان و مال خویش کند باش حامی
در هرش تا در آن کار جهد بیش کند هر که نیکو حمایت از لطف بین که بیگانه یار و خویش کند الحکایة الحادیة
عشر من باب الخامس محمد بن داود الجراح حکایت کرد که یکروز عبید الله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت
خویش در سرای معتضد در دیوان مظالم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبد الملک الزیات و از ابن احمد بن اسرائیل التظلم
داشت بجهه ضیعتی عبید الله در کار او نظر کرده گفت تو عمر بن محمدی گفت آری باز گفت ابن السکران گفت آری
و انصب چون مجلس خالی شد من نیز در سرایش او نشسته بودم و او سخن میگفت و ما بدین می آسودیم در میان سخن گفت
سبحان الله ما اعجب ما کنت الیوم فیه چگونه عجب بود آنچه من امروز دیدم و در آن بودم از غایت اجلال و التعظیم
از وی پرسیدم که آن چه بود گفت پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام واثق که در آن ضرب و قید و بلا
و شدت گرفتار بودم که معروف است یکروز مرا بخیان مقید نزد محمد بن عبد الملک الزیات در آوردند و بهم
بر انکالت در پیش او بگذاشتند و او با من مناظره میکرد تا مالی بر من متوجه گرداند و برادرم حسن بن وهب در آن وقت
ملازم و کاتب او بود و گاهی کلمه موثق بگفتی تا باشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و محمد
با من درشتی می نمود و سخن سخت میگفت که درین اثنا در میان سرای یکی از خدمتکاران محمد بگذشت و کودکی را برگرفته
بود و آن کودک را حنا بسته بودند و زیور و جامهای خوب چنانکه رسم فرزندان اکابر باشد آراسته و چون محمد بدید

محمد بدید او از دور که بیاورند آن را چون بیاوردند او را در کنار گرفت و تقبیل و ملاطفه و ملاعبه که با کودکان کنند
آغاز نهاد و در آنوقت بمن التفات کرد مرا دید که آب از چشم من روان شده بود و با آن همه بی آبی ولی آب
از چشم پدید آمده و بآستین جبه صوف اشک از چشم خود میستردم گفت سبب گریستن چیست و باعث برین
جزع کیست گفتم چیزی است اصلحک الله الحاح و لجاج پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال با من تقریر نکنی فایده نباشد
برادرم ابو علی حسن گفت من صورت حال تقریر کنم و آن اینست که چون او ابو محمد عمر را که متعک الله به وجعلنا الله
جمیعا فداه بدید پسرکی وار هم در سن او او را از آن یاد آمد و موجب گریستن او این بود و بمن گفت چه نامش کرده
گفتم عبید الله به برادرم او باز نگریست و گفت می بینی که برادرت با خود مقرر میکند و آرزو میبرد که پسر او
وزیر باشد و در مسند وزارت متمکن بود و تو بواسطه جهم و عمل پیش او مهتر و کردی و بمن گفت اگر پسر من بدر
خانه تو آید تو به پسرت وصیت کن که گفت او نشنود و بقدر مقدور تا مرا تجلیس برد بندی پس روی ببرادرم حسن کرد و
گفت این جهم پادشاهیست تقصیر در آن جایز نیست و اگر نه چنین بودی دل تو را آنچه او آرزو کرده دعی اگر او
مرا فرمان بردی در خلاص خویش دیر بودی تا خلاص یافته بودی حسن میگوید من گفتم ایها الوزیر از آنوقت که او برادر
حبس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان شود نزدیک او روم و او را امتثال امر وزیر هدایت کنم و تحریض
نمایم و از در مخالفت حکم شما ملامت نمایم و او را نصیحت دهیم مرا دستوری داد چون نزدیک ابو ایوب
سلیمان رفتم دست در گردن یکدیگر کرده دیم و ساعتی بگریستیم و پیش از همه سخنها ابو ایوب سلیمان
بمن گفت دیدی که با من تا چه غایت عناد و اظهار عداوت کرد و بطریق سخریه و طنز سخنان گفت و چه گمان میبرد
و مظنه میبرد که پسر من مباد او وزیر شود و از خدا امید دارم که او را بمنصب [illegible] رساند و پسر او عمر نزد
عبید الله پسر من در آید متظلم و پسر من عبید الله کار او بسازد و [illegible] او [illegible] کند چون امروز عمر متظلم نزدیک [illegible]
آمد و من تا امروز او را ندیده بودم و چون امروز او را بدیدم از آن ماجرا که میانه پدر او و پدر من رفته بود
متعجب شدم که چگونه آنچه بر زبان هر دو بگذشت راست آمد و این حکایت را عبید الله الرخجی الکاتب بروایتی دیگر
آورده است و او چنین گوید که من در مجلس عبید الله بن سلیمان بن وهب بودم در آنوقت که وزیر معتضد بود و در اول
ایام وزارت که مردی جامه سطبر پوشیده و هیات پریشان و ژولیده نزد او آمد و رقعه بر وی عرضه داشته

تحریض: برغلانیدن

عناد: ستیزه کردن

طنز: طعنه ۱۲

ژولیده: [illegible] ۱۲

داود در دیوان مظالم بود و آن رقعه برا و میخواند و طلب چیزی از او میکرد و عبید الله تفکر و تعجب می‌نمود و بعد از آن گفت
بسر و چشم آن کنم که پدرم گفت نه آنکه پدر تو و چند نوبت این سخن را مکرر کرد و پس از آن گفت نماز دیگر نزدیک من آی
تا در کار تو نظر کنم و پدر عدائی راکه حاجب او بود گفت هر که حاضر شود او را نیز نزد من رسان و گفت هر گاه که مجلس خالی
شود مرا ازین حال سوال کنید تا سخنی عجیب بشما بگویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام خواست چون حاضر
شدیم و بطعام مشغول گشتیم گفت حال آن صاحب رقعه نمی‌پرسید و خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابو ایوب سلیمان
گفت من روزی در مجلس محمد بن عبد الملک الزیات بودم در ایام واثق و در آن وقت که مرا مصادره نموده
و مبلغ چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از آنجمله دویست و چهل هزار دینار بگزارده بودم و مرا حاضر
گردانیده و بباقی مال مصادره مطالبه مینمود و راضی نشد تا آنگاه که پنجاه هزار دینار قبول کردم بدان شرط
که ضیاع من بر من مسلم دارد و ما دو تن بودیم و مبلغ هنوز خط ننوشته بودیم که خادمی از آن او از سرای حرم
بیرون آمد و رقعه بدو داد چون رقعه برخواند برادرم ابو علی بن وهب حاضر بود و او نزدیک وی نشست و
مقرب و گستاخ بود الا آنکه میترسید که در باب من سخنی گوید و با من نیز سخن نمی‌بایست گفت چون وزیر بر خواند
رقعه خود نیز در من انداخت در وی نگاه کردم نوشته بود که همین لحظه از سرای تو خبر رسید که ترا خدای پسری
داده بهیاد است مستوی و صورت تمام و هنوز باسمی مسمی نگردانیده اند چه نام میفرمائی و بکدام کنیت میخوانی گفتم
ابو القاسم عبید الله و حسن برادرم در حال نوشت و بسرای من فرستاد و بدان سبب نشاطی در دل و قوتی در تن
من پدید آمد و در خاطر من گذشت که بهمه حال ازین فرزند نفع بسیار بمن عاید شود و بدرجه بزرگی و وزارت رسد
و در اثنا این تفکر محمد بن عبد الملک بمجلس آمد و بر سر آن مخاطبه و مذاکره شد که در آن بودیم و این نوبت
هر چه می‌گفت مدافعه میکردم و امتناع می‌نمودم گفت یا ابا ایوب چه حادث شده است
درین ساعت که من برخواستم در تو قوتی و نشاطی و بشاشتی و جرأتی می‌بینم که قبل ازین نبود و
تفاوتی فاحش در بشره و سیمای تو ظاهر است گفتم تبارک هیچ چیز واقع نشده است گفت تا
والله که اگر راست بگوئی با تو نیکوئی کنم گفتم نزد من هیچ نیست که با تو بگویم روی برادرم
کرد و گفت راست با من بگو که چه وارد شده است بعد از من برادرم از وی ترسید و

مصادره: تاوان جرم ۱۲

بایست: [illegible] ۱۲

نیک زند که منشیان آن باشد که آن فال بهر زبان بزرگی یا صاحب دولتی رو در روی کار او را تحقیق کرده اند چنانچه ازان
سلیمان بن وهب و محمد بن عبد الملک الزیات کردانید و دیگر چون خدا تعالی او را مرتبه بزرگ و جاه عریض
ارزانی دارد کسی که از اهل بیوتات و خاندان قدیم باشد جانب او را رعایت کند و شکر خدا باحسانی که در حق وی
کند بگزارد و درین معنی گفته ام نظم تا توانی مکن ز نخوت ملک بر فرودست خویشتن افسوس از کفایت بدان
وصله مزن گر تو مسعود گشتی او منحوس سعد و نحس از تو وا نه برود کار هر یک فلک کند معکوس فال نیکو زن
و بترس از آن که فراز سعد هست نحوس گرچه کارت نکوست از بد ترس ورچه حالت بدست نیک بدوس
مهر و بگذشت اگر چه در ره بماند رنج ایوب و ملکت کاوس هست یکسان بچشم باز فنا بوم و سیمرغ و صعوه و
طاوس ای برادر تو در حقیقت و زر ترک کن زرق[1] و حیله و سالوس[2] اصل معنیت زر منظر مگیر از سیاهی معنی
و سرخی روس تو باز دنیا جوی که نیست جز درون پرده پیچ محروس[3] الحکایة الثانیة عشر من باب
الخامس حکایت کرد عباس بن عمرو الغنوی که چون ابو سعید قرمطی[4] مرا اسیر کرد و لشکری را که معتضد با من فرستاده
بود بشکست از حیات خود نومید شدم و مدتی دران حالت ماندم پس یک روز طلب داشت و تا از من بند برگرفتند
و جامه تغییر کردند و نزد او بردند سلام کردم و بنشستم گفت تو را دانی که چرا خواندم گفتم نه گفت تو مردی عربی
حال باشد که در امانت خیانت کنی و آنچه بتو پیغام دهند یقین است که دران کم و بیش نکرده کم و بیش گوئی گفتم چنین است
که تو بگوئی گفت مرا پیغامی هست بمعتضد که جز تو کسی ادای آن رسالت را شایسته نیست ترا اطلاق خواهم کرد
و چارپائی خواهم داد تا بنشینی و نزدیک او روی اگر سوگند خوری که هیچ خیانت نکنی در ادای آنچه با تو گفته باشم
سوگند غلاظ و شداد بخوردم که آنچه بمن پیغام کنی حرفا بحرف در پیش معتضد باز گویم پس گفت معتضد را بگوی که چرا هیبت
خود را باطل میگردانی و مردان خود را علف تیغ و سنان میکنی و دشمنان را در ملک خود بطمع می افکنی که هر وقت
لشکری بطلب من میفرستی و حال آنکه من مردیم در بیابان مقیم که نه زرع دارم و نه خانه و نه کار و نه قری و امصار و عیش
ناکافی بسختی اختیار کرده ام تا بجان ایمن باشم و گذشته ازین شهری از شهرهای تو را غصب نکرده ام و در امور سلطنت تو
قصدی ننموده و مع هذا اگر جمیع لشکرت را بفرستی ممکن نیست که بر من ظفر یابند بجهت آنکه من و مردان من بسختی
و سختی خو کرده ایم و بسرما و گرما بسر برده و لشکریان تو همیشه در عین نعمت بوده اند و جفای بیابان نکشیده و آ

---

[1] زرق سالوس دروغ و ریا و فریب
[3] محروس نگاه داشته شده
[4] قرمطی شخصی را گویند که بگروه قرمطه منسوب باشد ۱۲

و آب تلخ و شور نخورده بهرگاه ایشان با این اجلال بیرون آمده راه دور و دراز قطع کرده بیشتری از سختی راه و تشنه
گی هلاک شوند و تتمه که باقی مانده باشند چون بکار رسند اگر تاب مقاومت ایشان داشته باشیم یکی را زنده نگذاریم
و الا از پیش ایشان گریخته متوجه بادیه شویم و علف صحرا قوت خود سازیم و آن مقدار صبر کنیم که لشکر تو از قوت عاجز
شوند و قوت برگشتن نداشته باشند و از ناسازگاری آب و هوا علیل شوند و اکثر هلاک گردند درین معنی تفکری
نمای اگر مصلحت مطابق نصیحت باشد از سر نزاع و فساد بگذر و الا آنچه مصلحت حال خود میدانی چنان کن و بعد از آن
مرا با ده کس از یاران خود روانه گردانید و ایشان تا کوفه بیامدند و من از آنجا بحضرت شتافتم چون بدار الخلافه رسیدم
و نزد معتضد رفتم از سلامتی من تعجب نمود و از احوال من سؤال کرد گفتم سببی هست که در خلوت بخدمت خلیفه عرض کنم
مرا بخلوت خواند قصه با وی بگفتم و آنچه گفته بود بشرح و بسط معروض داشتم دیدم که از غصه و اعراض چون پنجه در
پوست میگنجید و چنان بود که چون گل جامه بر خود بدرد و چون شیر میغرید و چون مار بر خود می پیچید بحدی که سخت بترسیدم
و بزودی از پیش او بیرون آمدم تا وی دیگر بر سر ذکر آن جماعت نگرد و متوجه ایشان نشد فصل در این حکایت دو
فایده است یکی آنکه مرد عاقل آن بود که تا تواند با هیچکس خصومت و عداوت نکند و تا بصلح و لطف کار از پیش رود
و میسر گردد بقهر و عنف بر آن اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود غره نگردد و هرکه با کمتر از خود دست در کمر
زند گاه باشد که ضعیف بر قوی غالب گردد و بسا بود که قوی ضعیف شود و درین معنی گفته شده نظم مکن لجاج و عناد
و منازعت با کس که آن خصال شمارند عاقلان ز عیوب علی الخصوص مکن با کم از خود خصمی که با شغال بود زردم شیر
بس ناخوب بر وی ار چه غالب گردی نباشدت زان فخر ولیست عار تمام ار شوی تو چون مغلوب کمال خویش مدان
خصمهای ازان چو در مقابلت آینه ناقص و معیوب دوم آنکه شخص باید بر کاری که اقدام خواهد کرد و در عملی که شروع
کند در آن بنگرد و تأمل تمام بجای آورد و سود و زیان را با هم موازنه نماید و در وقت شروع در آن از راه بیرون
آمدن بیندیشد چنانکه درین معنی میگوییم نظم بکاری در شدن چون عزم کردی ز بیرون آمدن اول بیندیش اگر باشد
مضرت کمتر از نفع پس آن رو که آرد خوبیت پیش وگر باشد زیانت بیش از سود رها کن تا نگردی زود دلریش
همه شادی همین در غم نظر کن که خود ناچار باشد نوش با نیش الحکایة الثالثة عشر من باب الخامس
آورده اند که فاطمه بنت احمد الکردی که زن ناصر الدوله بود غلامی را از آن خویش که الغلام معروفست با ابن ابی

اعراض روگردانیدن از چیزی

شغال جانوریست معروف و او برزخ است

باب پنجم فرج بعد الشدة

۱۴۵

قبیصه متهم کرده بود بجنایتی و فرموده بود که او را بالقلعه برند و مقید سازند چون او را بالقلعه بردند محبوس ساختند
بعد از آن خواست که او را بقتل آورد و فرمود تا بکوتوال آن قلعه نویسند که او را بقتل رسانند چون آن نامه را نزد او
بردند از وزرا آن قلعه بغیر از ابن ابی قبیصه خواننده نبود نامه را بوی دادند که برخواند چون ابن ابی قبیصه آن نامه را
خواند و آنچه در باب کشتن او نوشته بود نامعلوم نمود چیزی دیگر بخواند و آن نامه را نزد خود نگاه داشت ابن ابی قبیصه
حکایت کرد که چون من آن نامه را برخواندم از حیات خود نا امید گشتم و با خویش گفتم ایمن نتوان بود زیرا که شاید
نامهٔ دیگر نیز بنویسد و او را ازین حال اعلام کند و او بر قتل من اقدام نماید مصلحت آنست که بهر حیله که ممکن باشد در خلاص
خود بکوشم پس در دیوار قلعه تامل نمودم در یک موضع اندک رخنه بود و از میان آن رخنه تا زمین دو هزار گز بود
که اگر کسی از آنجا افتادی خلاصی ممکن نبودی این جسارت نتوانستم کرد بار تامل کردم در یک طرف رخنه برف بایه
بود و تلی بزرگ از برف بهم رسیده گفتم ممکن است که خود را بر آن برف اندازم شاید خلاصی یابم توکل بخدا کردم
و همچنان که بند بر پای داشتم از آنجا فرو جستم چون بمیان هوا رسیدم عقل از من زایل شد و چون بزمین رسیدم لحظه
بیهوش بودم چون بخویش آمدم دردی و المی در خود نیافتم برخواستم و بنشستم و خدا را شکر کردم و سنگی بیافتم
گرفتم و آن زنجیر که بر پای من بود و چون آبگینه شده بود از شدت سرما بسنگ بر وی زدم و بشکستم و در حال برخواستم
و در میان برف میرفتم تا بکنار رود آبی رسیدم که از میان آن وادی میرفت ترسیدم که اهل حصار آثار اقدام
من در برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند لهذا پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم و هر گاه از شدت
سرما بیطاقت شدمی بکنار آب رفتمی تا آنکه بخیمه رسیدم و حال خود با اهل خیمه بگفتم بر من رحمت کردند و برای من
آتشی افروختند و سرمائی که از آب بر من غالب بود بحرارت آتش آن را دفع کردم و خوفی که بر من مستولی بود در
جوار ایشان با من بمنزل گشت بامداد بطلب من از قلعه آنجا آمدند ایشان مرا مخفی ساختند و چون چند روز بر آمد
از آنجا ببغداد رفتم و حال خود به ناصر الدوله عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاص
یافتم فصل درینجا محل اعتبار آنست که چون کسی را تیقن شود که او را هلاک خواهند کرد مردی نباشد نفس خود
بدشمن تسلیم کردن و ترک تدبیر نمودن و من درین معنی میگویم نظم بس کس که هلاک خویش خواهد دان واسطهٔ
حیات کرده بس محنت زشت و ورطهٔ سخت کاخر سبب نجات کرده آن به که کنی تحمل رنج تا دافعه

جسارت دلیر شدن ۱۲

الم رنج و درد

تا دو افعه بلاست کرد شه سپه و رخ الخصم بخشد نیکوتر از آنکه مات کرد با ملح اجاج اگر کنی صبر بهم عذب خوش
فرات گردد الحکایة الرابعة عشر من باب الخامس حکایت کرد ابن الجصاص الجوهری که در آنوقت که
مقتدر مرا منکوب گردانید و اموالی عظیم از من بگرفت و مرا محبوس ساخت یکروز که از خلاص خود نومید و بهلاک
خویش متیقن بودم ناگاه خادمی بیامد و مرا گفت بشارت باد ترا که خلیفه باطلاق تو حکم فرمود برخاستم و از حبس
بیرون آمدم مرا از چندین سرای خلیفه بگذرانیدند تا بدار سیده رسانیدند که او مرا شفاعت کرده بود و درین هم
سرا باچشم بر تنگهای حصیر افتاد که از سرای من بیرون آورده بودند در وقت مصادره و آنها صد تنگ بود
که از مصر بجهة من آورده بودند بواسطه آنکه را امین بود و حصیر را چون قاصد کنند باشد صد هزار دینار در میان
بستهای حصیر تعبیه کرده بودند و در هر یک هزار دینار زر نهاده بودند و محکم بسته و مهرها بر آن نهاده و بجهة
آنکه در آنوقت مرا آن احتیاج نبود در میان الخضیه بهمچنان آن زرها مانده بود و آن روز چون آن اجناس را
بدیدم از آن خادم بپرسیدم که این اجناس از آن کیست گفت بلی من در مهرها و علامات نظر کردم بر قرار خویش
بود و ایشان اجناس آن جنس حصیرها را از یک جای به انداخته بودند چون بدانستم که بنه ها بر قرار خویش
مرا طمع افتاد که باشد که این مال بدست من آید و چون مرا اطلاق کردند و چند روز بر آمد کسی را بنزد سیده فرستادم و التماس
کردم که بفرماید تا آن اجناس را بمن دهند سیده گفت این مرد چه احمق است که طلب این قسم چیزی قلیل میکند پس بفرمود
تا تمامت آن صد تنگ را بمن دادند و حال من دیگر باره نیکو شد و آن مال مرا سرمایه گردید با خود گفتم که هنوز بقیه دولت
و اقبال مانده است **فصل** درین حکایت موضع فایده آنست که مرد باید که پیوسته بلطف باری تعالی امیدوار
و بکرم او واثق باشد که چون خواهد که نعمت بر کسی پاینده باشد اگر جمله ملوک عالم و سلاطین روی زمین در ازالت
آن کوشند زایل نتوانند کرد و از تغییر و تبدیل مصون و محروس ماند و من درین معنی گفته ام نظم از جور زمانه در امانست
هر کس که بخدا پناه دارد هرگز نشود اسیر خواری آنرا که خدای شاه دارد کی غرقه حادثات گردد مالی که خدا
نگاه دارد الحکایة الخامسة عشر من باب الخامس حامد بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن بلبل
چون مرا محبوس گردانید بدست دربانی از خویش که او را در خدمت او حرمت قدیم بود و من اعتماد بر عنایت
ابوالعباس بن الفرات کرده بودم و این بواب که موکل من بود بوسیله حقوق قدیم بمجلس اسمعیل رفتی و پیش وی بایستادی

اجاج: شور
فرات: آب خوش و ...
عذب: آب خوش ...

تنگ: درینجا بمعنی یک لنگه بار است ۱۲

خواسته: فروها یکی و زمولی ۱۲

ازالة: دور کردن ۱۲
مصون: نگاه داشته شده و محفوظ ۱۲

وبروی انکار نکردی و در بعضی از ایام نزدیک من آمد و گفت وزیر ابن الفرات خشم گرفت بسبب تو و گفت که مال
بر جا بسبب تو شکسته میشود لابد بفرمایم تا او را شکنجه کنند و مرا گفت زود باشد که وزیر ترا بخواند و تهدید فرماید و بباقی
مال مصادره کند و مطالبه نماید من بغایت غمگین گشتم و با ابن بواب گفتم که هیچ رائی میدانی درین باب و حیله ترا بخاطر
میرسد که دافع این بلیّه گردد گفت آری رای آنست که رقعه نویسی بیکی از اهل معرفت که بخل و امساک او را شناسی
و دانی که نفس او باسعاف آن ملتمس تو مساحت ننماید و ازوی هزار دینار برای نفقهٔ عیال خود قرض خواهی و از او
درخواست کنی تا هم برظهر آن رقعه جواب نویسد و تو آن رقعه را نگاه داری و چون وزیر آن مال مطالبه کند تو
بی توقفی آن رقعه را بیرون کنی و بگوئی که حال من باینجا رسیده و فقر و احتیاج بدان حد باعث گشته که برای
نفقهٔ عیال قرض مطلبیدم و نمی یابم و رقعه را عرضه داری شاید که این تدبیر نافع آید و ترا منفعت کند حامد گوید چنان
کردم که او گفت و همچنانکه تخمین کرده بود جواب رقعه آمد و من آن نوشته را نگاه داشتم چون روز دیگر شد وزیر
مرا بخواند و مطالبه فرمود من در حال رقعه را بیرون کردم و بر او عرضه داشتم و بعد از آن در استعطاف و ترفیق
خاطر او سخن گفتم آن کلمات در دلش تاثیر افتاد و از آنچه بود پارهٔ خاطر او بر من نرم تر شد و شرم داشت پس
از آن صبر بر کار من بالا گرفت تا آنگاه که خلاص شدم و موجب آن رهائی این تدبیری بود که ابن البواب کرد فصل
درین حکایت فایده آنست که چون مرد صاحب واقعه و کار افتاده گردد باید که در حادثهٔ خود با خرد و بزرگ مشورت
کند که بسا وقت باشد که منفعت در رای اصاغر بیش از آن نفع بخشد که از مصلحت با اکابر و من درین معنی گفته ام نظم
با خرد و بزرگ مشورت کن در حادثه که گشت نازل بشنو سخن صبی و مجنون بنیوش حدیث عمرو جاهل باشد
که بو تفکر پدید آید آن را که شماریش تو غافل افتد که صلاح خود ببیند از کودک خرد و مرد عاقل نفعی که بزرگ آن
نه بیند گردد ز فرو ترینش حاصل الحکایة السادسة عشر من باب الخامس ابو العتاهیه شاعر حکایت کند
که چون از گفتن شعر امتناع نمودم مهدی فرمود تا مرا در حبس جرائم محبوس گردانیدند و چون در زندان رفتم از آن موضع
موحش مرا استیحاش و دهشت روی نمود و از آن منظر هایل و مکان مهول عقل از من زایل شد نظر بچپ و راست افکندم
تا موضعی پسند افتد که در آنجا اقامت کنم و مردی یابم که بمجالست او مستانس گردم در آن میان نظرم بر کهلی افتاد نیکو
صورت پاکیزه جامه که سیمای خیر در بشرهٔ او ظاهر بود قصد او کردم و نزدیک او نشستم بی آنکه بر او سلام کنم و یا از

بلیّه: سختی و رنج ۱۲

ترفیق: نرمی و نیکوئی کردن ۱۲

بنیوشند: بشنوند و پایند معنی آموز و یاد گیر داشت و در

وحشت

و یا از حال او سؤال نمایم و از صعوبت آنحال حیرت بر من غالب گشت ساعتی دیگر هم بر آنحالت بودم سر در پیش
افکنده و در حال خویش تفکری داشتم و وجه خلاص را تدبیری میکردم که آن مرد باین مضمون دو بیت عربی بر خواند
که ترجمه اش بفارسی اینست تنظیم دل کرده رنج عادت و غم بشد انیس او ترک جزع گرفت و بصبر التجا نمود
نومید بیش خلق سخن داد این وثوق کو را بحسن صنع ربانی بند زود مرا این دو بیت خوش آمد و بدان تبرک
جستم و تفأل کردم و عقل پیش باز آمد روی بدان مرد کردم و گفتم تفضل نمای و آن دو بیت را اعاده فرمای مرا گفت
ای اسمعیل چه بی ادبی و بی مروت دکم عقل که اینجا در آمدی و تسلیمی که سنت داخل شوندگان است بجای نیاوردی
و پرسشی که عادت واردان باشد نکردی و چون دو بیت از بیتها که خدای عز و جل در تو چیزی نهاده و اولی
در تو بنا فریده است جز آن که آن از سبب معاش تو گردانید میشنودی تبرک ادب ماوف گشته بی سابقه الفت
مرا تکلیف بازمیداری که آن اشعار را تکرار کنم و با وجود این ادعای شعر و شاعری میکنی گفتم ای شیخ مرا معذور دار
که تکبر ازآن که من میدانم مرد مدهوش کرده و عقل زایل شود گفت چه چیز است ترا که تو همچنین بشعر گفتن که حیاة تو شد و
ایشان بدانست امتناع کرده و ترا با آن سبب حبس کرده اند و چون بار شعر نگوئی و در حال ترا اطلاق کنند و آنچه
سخت و دشوار این است که من میدانم چه مرا بجهت این حبس بخواهند خواند که عیسی بن زید فرزندزاده رسول خدای را
صلی الله علیه و آله از من طلب میکنند اگر من دلالت کنم شقاوت من باشد در دنیا و در آخرت و لیل خواهد و بد
گردم و چون او را بکشند خون او در گردن من باشد و جدا و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فردا در قیامت
خصم من گردد و اگر از دلالت امتناع نمایم مرا در حال بقتل رسانند پس ازین جهت در حیرتم من از تو سزاوارترم
و به بهشت و اضطراب نزدیکتر و با وجود آن می بینی که چگونه ثابت و صبورم و با وقارم و بغیر اعتبال نشسته
و دل بخدا بسته ام و گفت حقتعالی این بلا را کفایت کند و خلاصی ارزانی فرماید من سر از خجالت در پیش افکندم
پس گفت چون تو را توبیخ نمودم از انشاد شعر و استماع کردم روا نباشد بسبب آنکه چون سر زنش فرمود و دیگر بدان
راه مجال نماند زیرا که منع و توبیخ در یک حالت جمع نشود و آن ابیات را چند بار تکرار نمود تا من یاد گرفتم و در همان
ساعت مرا او را از زندان بیرون بردند چون بیرون شدیم من از او پرسیدم که تو کیستی گفت من حاضرم مصاحب
و یار عیسی بن زید و چون مرا او را پیش مهدی درآوردند در حضور او با یستادیم با و گفت راست بگو عیسی بن زید

کجاست گفت من چه دانم تو بسیار پرسیدی او را تا بگریخت و مرا گرفتی و محبوس ساختی مرا از حال و کار او چه وقوف باشد
من حاضرم و او غایب من محبوسم و او مطلق العنان مرا از او چه خبر و از کار او چه اطلاع و ندانی را از حال پسر و نی چه
وقوف باشد مهدی گفت که در آن ساعت که ترا بگرفتند او در کجا بود گفت ندیدم او را از وقتی که او متواری و
پنهان گشته است و از او خبری و اطلاعی ندارم و نمیدانم کجاست مهدی گفت اگر مرا بپسر او رهبری بفرمائیم که
گردنت بزنند گفت هر چه میخواهی بکن که من فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله را بدست دشمن نسپارم و بتو ننمایم
والله که اگر در میان جامه من باشد جامه را حفاظ او کنم تا او را نبینی مهدی گفت سرش ببرید از بیم جلاد بیامد و او را
بقتل رسانید بعد از آن مرا آواز داد و گفت شعر میگوئی گفتم بلی بفرمود تا مرا رها کردند و من این بیت را بآن دو
بیت که از انشاء حاضر ملازم عیسی بن زید بود ضم کردم و ترجمه آن این است بیت هر سند اگر بنالم ور نه غم
چه فایده یاد بهر اگر عتاب نمایم از آن چه سود فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه چون مردی را
واقعه افتاد و او را محبوس کردند و فال نیک بر زبان کسی رفت و او باستماع آن تفأل کرد تاثیر آنست که راست
می آید چنانکه ابو العتاهیه شاعر چون تفأل نمود از بیت حاضر خلاص خود حاضر دید دوم آنکه چون کسی را حقوق
صحبت و مخالطت موکد گشت و بر سری از اسرار او وقوف یافت باید که هرچند که بیم جان و خوف هلاک نفس
باشد سر او را شایع و حق او را ضایع نگرداند و من درین معنی گفته ام نظم همچو شب رازدار باش و مکن تا توانی
چو صبح غمازی حفظ عهد کرام بازی نیست شاید آنجا که روح در بازی همچو سیمرغ بگذر از بومی کی کند چغد با هما
بازی جان فدا کن مساز قصد بجان مرد جد باش نیست این بازی پای بر جای شو چو در که کند در دولت
فرازی و سازی الحکایة السابعة عشر من باب الخامس داود کاتب ام جعفر وکیلی از آن ام
حبس کرد که در حساب دویست هزار درم بوی باقی گشته بود و آن وکیل عیسی بن فلان و سهل بن الصلاح که دوستان
او بودند نوشت که تا برنشینند و بخانه داود نزدیک داود روند و شفیع شوند تا وی را اطلاق کند ایشان
اجابت کردند و در راه که میرفتند فیض بن ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد و او را از مقصد خود
اعلام کردند گفت باید که درین خیر با شما موافقت کنم گفتند آری او با ایشان موافقت نمود تا بنزد داود رفتند
و در خلاص آن مرد با او سخن گفتند گفت با ام جعفر بنویسیم و استطلاع از رای او کنم و در حال بنوشت و اعلام کرد

تفأل
فال نیک زدن
و تسکین نیک
گرفتن

موافقت
همراهی [illegible]
کردن

بحصول اجابت والتماسی که میکنند ام جعفر جواب نوشت که ایشانرا معلوم کن که چندین مال بروی متوجه است تا او
بکند اطلاق ممکن نیست توقیع را برایشان خواندند و عذر خواست علیبی و سهل گفتند ما حق آنمرد بگذاردیم و آنچه بر ما بود
کردیم چون ام جعفر اجابت نمیکند برخیزید تا برویم فیض گفت مگر ما آمده بودیم که حبس آنمرد را مؤکدتر گردانیم گفتند پس
چکنیم اکنون که شفاعت قبول نمیکند فیض گفت من این مال را از خاصه خود ادا کنم و او را خلاص گردانم بعد از آن کاتب جعفر
نوشت تا دویست هزار درم از مال او بدیوان ام جعفر رساند برامکی بمرد و گفت چون مال ادا کردیم آنمرد را بما بسپار
داود گفت نتوانم تا با ام جعفر عرض نکنم و فرمان او صادر نشود و صورت حال نبرداو رفع کرد ام جعفر جواب نوشت که من
با جرا این مکرمت سزاوارتر از فیض بن صالح الخطلی که در باب ادای مال نوشته است باو ده و آنمرد را بوی تسلیم
کن و بگو تا بار دیگر پای از حد خود بیرون ننهد و بسر عمل خود رود باید دانست که فیض آنمرد را نمی شناخت و با علیبی
و سهل مساعدت کرده اما فیض و کرم فیض آنمرد را اخلاص داد فصل درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون
در کاری شروع کند و در تربیت کسی خوض نماید بهر طریق که تواند آنرا باتمام رساند چنانکه فیض کرد تا کار آن صاحب
واقعه برآمد و من درین معنی میگویم نظم درکاری اگر شروع کردی مگذار که ناتمام باشد ور هست عنایتی تمامی دلسوخته کام خام
باشد هرچند که توسن است ایام کرسی کنی تو رام باشد با عامه و خاصه ان باقی خاصیت لطیف عام باشد الحکایة الثامنة عشر من
باب الخامس حماد الروایة حکایت کرد که ابو المصبح اعشی همدانی را حجاج بغزو دیلم فرستاد و دیالمه او را اسیر
کردند و مدتها در دست ایشان بود تا آنزمانکه دختر آن دیلمی که او اسیرش بود بر اعشی عاشق شد و شبی نزدیک
او رفت و او را تمکین کرد اعشی با او آنشب هشت بار مباشرت کرد آن دختر با او گفت که شما مسلمانان با زنان
خویش هر شب چندین بار مباشرت میکنید و همه همچنین مباشید گفت آری همه چنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل بحقیقت
که خدای تعالی شما را بر جملگی امم نصرت داد و ملت شما بر جمله ملل غالب گشت اگر تو را ازین قید خلاص دهم و با تو بیایم
عهد میکنی که با من وفا کنی و مرا نیکو داری اعشی گفت بلی و با وی عهد و میثاق بست و بایمان مؤکد کرد ابیاد دختر بند
از او برگرفت و براهی که میدانست او را دلالت کرد و او بدین سبب از آن ورطه خلاصی یافت و شاعری
از شعرای مسلمانان در حق او این ابیات بدین مضمون گفته نظم مردمان چون بلا در مانند مال بخشند که سر بازخرند
همدان عادت دیگر دارند خویشتن را بذکر باز خرند واعشی قصیدهٔ طویل باین مضمون میگوید در ذکر عشقی که در

فیض: خیر بسیار دفاض شاذن خیر
کرم: مروت و سخاوت و جوانمردی و مردی
خوض: در چیزی در رفتن بفکر

اسیری دیلم و قید ایشان کشیده است و از انجا این چند بیت که در ذکر فرج بعد الشده است ایراد کرده شد
نظم ببند دشمنان گشتم مقید همی جستم امان چون شیر از بند نه بیم نیک و بد زین پیش بودم بکام دشمنان اشاد
شد از سختی بندم ساعد و ساق چنان لاغر که پیدا گشت پیوند بمن بودند طفلان شاد و من شاد صبورم این زمان در
رنج خرسند خدا در بند غم کس را نگذاشت گشایش جو بصبر و دل مرو بند فصل در حکایت فایده آنست که چون
کسی بواقعه مبتلا گردد و بجا دشه درماند و راه خلاص بر و بسته بود و گشاده نشود و دو سلسله و دست آویزی و پای گریز
نباشد باید که نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید دشمن دوست گردد و از انجا که گمان
نبرد و بسبب انکسی که بدان پیوسته نبود از آن ورطه خلاص یابد چنانکه اعشی یافت بوجهی که در خیالش نبود و من در این
سکویم نظم چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی که بسکلید خدا بند بسته بگشاید بزنانه گرچه کند زنگ خورده و چاپلوس
بدست خویش کند صیقلیش بزداید چو بخت دوست شود دولت کند یاری ز نفس دشمن تو دوستی پدید آید
الحکایة التاسعة عشر من باب الخامس فضل بن مروان حکایت کند که محمد بن یزداد مر عمرو بن مهنویه را
سعایت کرد نزد مامون تا بروی ساخط گشت و مرا امر مطلق فرمود که عمرو را مقید و محبوس گردان و کار بروی
تنگ گیر و نعمت بروی فراخ مدار تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کج کرده است و در اموال فی که
نزد وی امانت بوده است چه خیانت نموده که مالی جلیل و نعمتی بسیار نزد او از خیانتی که در غنایم کرده است
جمع شده است و توانگر آل را از وطلب دارم گفتم چنان کنم و بفرمودم تا عمرو را حاضر کردند و حجره در سرای من بکله
او خالی کردند و آنچه او را در آن حجره بکار بایست مهیا کردانیدند و من خویشتن را بکارهای دیگر مشغول نمودم
و هیچ تعرض او نکردم روز سیم کسی را فرستاد و از من درخواست که نزد او روم چون رفتم رقعه بیرون آورد
که هر چه از مال و ملک او بود از ضیاع و عقار و ناطق و صامت و فرش و آلت و قماش و کسوت و جواهر
و مواشی و بندگان و سایر آنچه در تحت تصرف او داخل بود در آنجا ثبت کرده بود که قیمت جمله بیست هزار
هزار درم بود به من داد و از من درخواست کرد که آن رقعه را بر مامون عرضه دارم و بگویم که این جمله را بتو
حلال کردم گفتم آهسته باش که عدل خلیفه از آن بیشتر است و همت او از آن بزرگتر که تمامت مال تو از تو
بستاند و بر دال کل نعمت از تو راضی گردد عمرو گفت امیرالمومنین چنین یاد کرده که تو میگویی و لیکن سپاهی در نعام و

خراج
مهیا آماده و مرتب
ناطق سخن گوی و صامت از غلام و کنیز و چهارپا ...

و تمام و مضطرب و عمال از کار من و تو غافل نباشند و از پیشهٔ خود باز نایستند و مرا معلوم است که امیر نوز او را بکار
من از غلظت و شدت و مبالغت در تضییق و ایذا آنچه فرموده است او تو بر خلاف آن کرده و یقین دارم که چون
این خبر بدو رسانند بر تو ساخط شود و مرا دل خوش است بدانکه سخط امیر را از تو مصروف گردانم و رضای او را
در باره تو حاصل کنم خشنودی خلیفه موقوف است بر آنکه هرچه در ملک تصرف دارم بر چیزم من بسیار کوشیدم
تا از آن درجه که تعیین نموده بود درجه بدرجه فروتر آوردمش و از آنچه نسخه کرده بود بر بهای مقرر کردم و آن ده
هزار هزار درهم بود و گفتم این بصلاح نزدیکتر باشد و از فساد دورتر که هم رضای امیر حاصل شود و هم بکلی نعمت
زایل نگردد و مهر در جانب مرعی بود و خطی از و بالتزام ده هزار هزار درهم بگرفتم و نزد مامون رفتم تا بر وی عرضه
دارم محمد بن یزداد پیش از من رفته بود و تقریر نموده و حتی الامکان در غضب خلیفه کوشیده و مرا بتقصیر نسبت
کرده و در میان سخن بود که من رسیدم چون مرا بدید سخن قطع کرد مامون روی بمن آورد و گفت یا فضل این چه
دلیریست که بر ما میکنی و این چه تهاونیست که در ادای مردی تو اهی بجای می آوری گفتم الله الله این چه بهانیست
که میفرمایید من بنده فرمان بردار خلیفه ام و غرس نعمت و نهال تربیت امیر گفت تو را امر نموده ام که کار این
سفلی یعنی عمرو بن مهنوی سخت گیرد و مبالغه که ممکن باشد در تعذیب و تضییق او بجای آرد و تو ضد آن کردی و
نعمت بر وی فراخ داشتی و مرفه و محترم او را در خانه خود نشاندی گفتم یا امیر چون از عمرو مال بسیار مطالبه میبایست
کرد امین نبودم که او را جائی دیگر محبوس کنم زیرا که از آن خائف بودم که مالی بذل کند و موکلان در آن مال رغبت
کنند و او فرصتی یابد و بگریزد لهذا او را در سرای خویش محبوس کردم و بر طعام و شراب او مشرف بودم که مبادا
باشد که چون کسی را مال بسیار شود و بعضی از آن بودیعت نزد هر کس باشد و او در حبس مطالبتی در ماند بعضی از نزدیکان
او ترسند که او آن مال را بذل کند و خلاص نفس خود طلب و حیله سازند و او را زهر هلاهل دهند تا هلاک شود و آن
مال بدست ایشان بماند و من بدین تقریب میخواستم که غضب او کمتر شود و رقعه بر وی عرضه کنم که بغایت در خشم
بود که ناگهان هم در میان آن غضب فرمود که عمرو را بمحمد بن یزداد سپار من در حال کسی را بفرستادم تا او را
بمحمد بن یزداد سپرد و محمد بن یزداد او را با نواع عذاب تعذیب کرد و در ایذا او باقصی الغایة والامکان
بکوشید تا از وی چیزی حاصل کند و عمرو اجابت نکرد تا آنکه اصحاب و عمال عمرو جمع شدند و سه هزار هزار درهم

از خاصهٔ خود ترتیب دادند و از عمرو التماس کردند تا اجازت داد که محمد بن یزداد تسلیم کنند محمد بن یزداد
نزد مامون آمد شادمان و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رقعهٔ به سه هزار هزار درم بمامون عرضه داشت من در
پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه من با تو میگویم که دیگران مهمات ما به از تو قیام می نمایند و مال از در
بهتر ما نیم فرمان بر دارند گفتم امید میدارم که من با امانت و رفق در حضرت امیر و توفیر خزانه و اصلاح مملکت
قیام بهتر نموده باشم از دیگران مامون گفت اینک رقعهٔ عمرو به سه هزار هزار درم که محمد از وی حاصل نموده
من چون آن رقعه بدیدم گفتم والله که امیر را معلوم گردانم که من برفق و نرمی بلیغ ترم در حیاطت اموال از دیگری
در غلظت و عنف و در حال تعجیل خریطهٔ کاغذ خواستم و رقعهٔ عمرو که بسبب هزار هزار درم نوشته بود و آن رقعه
که به ده هزار هزار درم نگاشته هر دو را عرضه داشتم و صورت حال را از اول تا آخر با مامون تقریر کرد خلیفه
چون آن رقعه بدید و معلومش شد که هر دو خط عمرو است گفت نمیدانم از شما هر دو از کدام یک تعجب نمایم از تو
که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود در چنین حادثه محافظت کردی و طریق مجاملت و احسان سپردی یا از عمرو
که حق لطف و مبرت بشناخت و شکر نیکوئی تو بگذارد که بدل خوشی از تمامت هرچه در ملک او بود درخواست
و مالی بدین عظمی بی عنفی و تکلیفی بذل کرد والله که نگذارم تا تو و سبطی در میدان کرم گوی از من ربائید و در جلبت فتوت
از من سبقت گیرید و رقعه ها را بدرید و گفت من آن مال را بعمرو بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فصل
درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی که از نعمت اهل حرمت بود و صاحب واقعه گردد و تو بر وی مستولی گردی
باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف سپری و از فظاظت و غلظت و ایذا اجتناب نمائی و هر کار که
بلطف و نیکوئی بمقصود می پیوندد بعنف و تشدد در آن فرا میان نیائی چنانکه فضل بن مروان کرد چنانکه درین معنی
گفته شده نظم از عنف حذر کن ای برادر چون کار بلطف در برآید از صدمهٔ عنف بر نیزد شاخی که بلطف
در برآید گر عنف کنی زنبور دو بار ور لطف کنی تو در برآید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایذا کند
و تعذیب نماید و او ضد آن کند و خود را عرضهٔ ملامت و نشانهٔ سخط پادشاه گرداند باید که تو شکر آن مروت
بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و ناسپاسی و ناحق شناسی نکنی و آنچه بعنف بدیگران ندادی بلطف با او ارزانی
از آن بر خیزی چنانچه عمرو بن مسعده کرد در مقابل مبرتی که فضل بن مروان با او بجای آورد نظم چو منقد ازین کنند

گنبدیکه در وی چو مرغی مانده در زیر طاسی نه طاسی شد فلک گردی رهد کس که برگیرد منجم زان قیاسی چو کاو اینان
این دنیا پرستان که میکردند بر کرد خراسی نحاس اندر کف مقبل شود زر بود زر در کف ناکس نحاسی دیگر آنکه پادشاه
کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کنند و در هر که پسندیده داند و در آن کوشد که در آن میان
بر همگنان سبقت یابد و در احراز آن شرف بر همه مباهات و مبادرت نماید چنانکه مامون کرد و من در معنی میگویم
نظم آنکس همان به چو حاتمی نام کند که گوی سخاوت ز کریمان ببرد پیداست که این نام نخواهد کردن تا وی قصب
السبق ما یان ببرد الحکایة العشرون من باب الخامس ابو عمرو القاضی حکایت کرد که چون در خروجی که
بر عبد الله بن المعتز کردند مرد ما بدان متهم نمودند و در از آن قتل میکردند و حبس میفرمودند مرا و قاضی ابو المثنی
و محمد بن داود بن الجراح را در یک سرای محبوس کردند در سه حجره بهم پیوسته که هر یکی در حجره بودیم و در حجره
میانی من بودم و با هم سخن میگفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعة فساعة ما را هلاک کنند
و من جوان بودم چنانکه یکتا موی در سر و محاسن من سپید نبود یکشب هر سه با هم سخن میگفتیم که ناگاه آواز قفل
گشودن شنیدیم بترسیدیم چون بنگریستیم در حجره محمد بن داود را بگشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند تا سر
ببرند گفت من نفس خویش را بصد هزار دینار میخرم بسخن او التفات نکردند و سرش را چون سر گوسفند ببریدند و با
بردند و تنش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و در را ببستند و بازگشتند و من یقین کردم که مرا نیز میکشند
و از راه یقین روی بنماز و دعا آوردم و پناه بحضرت خداوند بردم و هنوز یکدو ساعت بیش نگذشته بود که
دیگر بار آواز قفل گشودن شنیدم از خوف آن گشادن بند بند فرسنه گشتم و از گشایش نومید شدم و چون
معاودت ثانی شد ابو المثنی را بیرون آوردند و گفتند خلیفه میگوید یا عدو الله ای فتنه دوست خویشتن دشمن
نکث بیعت و خلع طاعت من بچه جهت روا داشتی گفت برای آنکه او را سزاوار خلافت و امامت ندانستم
گفتند امیر فرموده است که اگر ازین قول برگردی و از کفر توبه کنی ترا بجای تو بریم و الا قتل کنیم گفت نعوذ بالله
من الکفر نکرده ام چیزی که کفر بر من واجب شود تا مرا از آن توبه باید کرد هر چند گفتند از آن سخن رجوع نکرد
و چون از او نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانید و سرش را ببرید و تنش را هم در آن
چاه انداخت من دست از جان بشستم و جامه از هول پلید کردم و روی بدعا و تضرع آوردم چون سحر شد

دیگر باره آواز قفل شنیدم با خود گفتم که کسی جز من نمانده است لهذا تن بمرگ نهادم و دل از جان برگرفتم چون در
خانه بگشادند و مرا در صحن سرای بداشتند گفتند امیر میفرماید که ای فلان چه بر آن داشت ترا که بیعت مرا خلع کردی
و پای از عقد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردی گفتم سهو و خطا و نکبت بد و سبق قضا بدان
باعث شد و من توبه کردم و بخدای بازگشتم و ازین نوع زاری و اعتذار و اعتراف بگناه آغاز نهادم یکی از ایشان
برفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او روان شدم گفت خوشدل باش که ترا هیچ باک نیست وزیر یعنی
ابن الفرات در حق تو سخن گفت و ترا بدو تسلیم کردند و طیلسان و عمامه و موزه ام بیاوردند بپوشیدم و مرا
بسرای ابن الفرات بردند که دار الخلافه بدو منسوب بود و چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیمی جنایت و بزرگی
گناه مرا با من تقریر کردن گرفت و من بدان اعتراف و اعتذار اشتغال مینمودم بعد از آن گفت خلیفه ترا ببخشید
و گناه ترا از امیر به صد هزار دینار خریدم گفتم ایها الوزیر والله که هرگز بعضی ازین مال را نزد خود جمع ندیده ام مرا
بچشم اشارت کرد که خاموش باش و آنان که حاضر بودند نیز من باشارت معلوم گردانیدند که مصلحت من در قبول
آن مال است و خلاص من در آن گفتم هرچه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت او را بسرای من برید
و چون مرا بسرای او بردند مرا بحمام بردند و مطعم و ملبس و مجلس بر من فراخ گردانیدند و چون مرفه و آسوده گشتم در آیینه
نگاه کردم بیشتر موی من در آن یکشب سفید گشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از سی هزار
دینار نگذاردم و باقی را ابن الفرات بطر فرمود و مرا بمنزل خود فرستاد و بجان از آن ورطه خلاصی داد فصل
در حکایت فایده آنست که مرد باید که چون بحادثه مبتلا شود و بخشم سلطان و قهر پادشاه ماخوذ گردد و فرصت آن
یافت که عذر تواند خواست بلجاج و عناد نکند چنانکه ابو المثنی کرد و باعتذار و اعتراف گناه مشغول شود اگرچه
خاطی نبود چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و سبب خلاص او شد و من درین معنی میگویم نظم گر بتقصیر خدمتی کردی
و خداوند بر تو آشفته معترف شو بجرم و عذر بخواه تا شود فتنهٔ بلا خفته تا نگردی تو معترف بگناه نبود عذر
تو پذیرفته و دیگر آنکه چون بیم جان و هلاک تن باشد باید که مال را سپر جان سازد و هرچه دارد بذل کند
تا نفس او برقرار ماند چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و درین معنی گفته شده نظم مال از بهر آن بکار آید تا تو خود را بلا
خری سپر مال ساختن تن خویش باشد از جاهلی و کون خری الحکایة الحادیة والعشرون من الباب الخامس حکایت

اعتذار عذر خواستن ۱۲

در جنب اشارت پنهانی و لبیب وارد و جوان اشارت شنودن ۱۲

حکایت کرده اند که در سرای مقتدر پیر سره را از فراشان عزتی و مهتری بود و طایفه را از ایشان عزیزی بود که
خدمت صافی حرم کردی صافی حکایت کرد که آن عزیز را چندگاه در سرای خلیفه ندیدم بعد از آن بدیدم که بیکبارگی
تا در بعضی ابهای بعد از ماهها او را بدیدم در زی بازرگانان و موی روی او تمام سپید شده بود و من او را جوان
و تازه دیده بودم گفتم فلانی گفت بنده توام ای خداوند من گفتم چیست که درین مدت نزدیک پیر شده
و قیر موی را چون شیر گردانیده و مشک عارض را بکافور بدل کرده و این چه لباس است که پوشیده و چه
حالت است که نهاده گفت بجان امان فرمای تا در انبساط آن مفتوح گردانم و درد دل مشروح دارم بشرطی
که چون معلوم شود مکتوم باشد و کتمان و امان در صورت توأمان باشند او را امان دادم و کتمان شرط کردم گفت
رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز جمعی از فراشان و جماعتی که در عرافت او باشند بنوبت در سرایهای
حرم روند و مشکهای آب ببرند و خویشها تر کنند یکروز که نوبت بمن رسید من مخمور بودم و بدان سبب بحجره
در سرای فلان حظیه از حظیهای سیر رفتم با یاران خویش و مشکهای آب در آوردیم من از سستی آن خمار مشک
خویشتن بر خویش نهادم و در خون خویش سعی کردم و در بادآهنج در پس خویش بخفتم و یاران را گفتم چون شما این
آبها بر خویشها زنید بیرون روید و یک بار دیگر بیاورید و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا یکدفعه
بیرون رویم بخفتم و فراشان چون فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته بماندم تا بشب
و بحرکت خویش که بجنبید بیدار شدم و آواز زنان بشنودم یقین کردم که اگر مرا ببینند البته بکشند پس بر بادآهنج
بر شدم و در میان خویش نهان گشتم و معلق میان زمین و آسمان بماندم و بادآهنج تنگ بود پای بر دیوار باز
نهادم و ساعت تا ساعت چشم میداشتم که نظرشان بر من افتد و در حال بکشتن من فرمان دهند و در آن اثنا
بر صفه که بادآهنج در آنجا بود مجلس شراب بیاراستند و مقتدر با کنیزکان خاص بنشستند و سرود آغاز نهادند
و من با وجود آنکه سماعی بدان خوبی می‌شنیدم و مجلسی بدان آراستگی میدیدم و نظر بر آن رویهائی که بدان زیبائی
نبودی انداختم و در محفلی بودم که با بهشت برین سر همسری میزد و با ریاض خلد برابری میکرد در صفتی بودم که بر
دوزخیان حسد میبردم و عذاب الیم در آن حالت جنت نعیم مینمود و چون از معلق ایستادن طاقت طاق شدی
و قوت مفارقت نمودی فرود آمدمی و خفیف از محنت بر گوشه طاق نشستمی و چون لحظه بیاسودمی باز بر رفتمی

زمره: جماعت و گروه مردمان ۱۲

[illegible]

خویش: در اینجا مراد فرش خود و گشتن زار است ۱۲

بادآهنج: گاهواره

صفه: جائیست که پیش عمارت سازند ۱۲

باب پنجم فرج بعد الشده

و معلق بایستادمی و همه شب چون فقها تکرار تعلیق میکردم و درس نومیدی میخواندم تا نصفی از شب بگذشت
و متقدمه یکی از خوابه برانبر دیک خود خوابند و باقی باز گشتند و موضع خالی کردند و ایشان هر دو در خواب شدند
من هم بر آن حالت بودم تا آنگاه که وقت سحر متقدمه بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت و دیگر روز بر پای نشستن
مهتری دیگر از فراشان با یاران خود برای ترکردن خویش درآمدند من بیرون آمدم و خویشتن را در میان ایشان
افکندم مرا گفتند چگونه است که پیر شده و مویت سفید گشته و رویت زرد گردیده گفتم نمیدانم و قدری آب از آن
مشکهای ایشان بستدم و مشک خویش ترکردم و از میان ایشان جان بکران آوردم و با اندرونی خرابه (?)
بیرون آمدم و چون بجای خود رسیدم عقلم از صعوبت آن حالت که در آن بودم از جای برفت و از پای درآمدم
و ساعتی بیهوش و مدهوش بیفتادم و با خود گفتم رباعی یارب منم این که از غمان رسته شدم و ز حادثه چنین
بجان رسته شدم زین پیش درین رسته نه بنشیند مرا شکر ایزد کزین میان رسته شدم و کنار در با و آنچه که آتش (?)
خوف مشتعل گشته بود و آب حسرت از دیده گشاده و نزدیک بود که جان در بازم نذر کرده بودم که اگر حق تعالی
مرا ازین ورطه خلاصی دهد خدمت هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب عقل دزد خرد ربای فتنه انگیز غفلت افزا
ننوشم و دیگر لباس خدمتکاری و جامه خدمتکاران نپوشم و چون خدایتعالی مرا از آن ورطه خلاصی داد بنذر
وفا کردم و از درگاه خلیفه روی بخدمت خدای آوردم و تا از آن بلا رسته ام در رسته دکانی گرفته ام
تا دیگر چنان بازاری نباشم و من بازاری شده و سودای محال و حرص از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد
عافیت را درین روزگار که کس بجز کس نایاب است خریدار گشته

فصل در حکایت موضع اعتبار سه جانب است یکی آنکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشهای باطل و سوداهای فاسد نگاه دارد و تا تواند
غم و اندیشه بخاطر راه ندهد و از موضع نمناک و ورطهای مخوف محترز باشد که هم و اندوه رنج افزا
و جان کاه باشد بحدی که تن چون کوه را کاه گرداند و روز روشن را سیاه نماید و جوان در خوف
و محنت پیر و هلاک گردد و یکشبه ترس و بیم از غریب صورت اسمعیل را معرفی بگرفت و من درین معنی
میگویم قطعه
غم مفرط هلاک پیر گردد — جوان از رنج و انده پیر گردد
چو تیره گشت روز مرد از رنج — برنگ فیروزیش تیر گردد
شود مویش چو شیر اندر اسیری — چو روزش از سیاهی قیر گردد
دوم آنکه مرد باید که

گران: کناره ۱۲

رسته بمعنی راسته و بمعنی صف دکانهای بازار که تا دور برابر او در سراج اللغات و چراغ هدایت مرقوم است که مجاز است بمعنی بازار

حرص از ...
متاع: هرچه از و نفع گیرند
کاسد: بی رواج

که جای هر کار بداند و موضع هر عمل بشناسد و لکل عمل مستقر بر خواند و در خوردن و خفتن و خاموشی و گفتن چنان سازد
که هر یک در محل خویش و مقام خود باشد که اگر از فراش آن خفتن که نه بر جایگاه بود صادر نشدی این همه ترس و بیم
ندیدی و آن رنج و محنت نکشیدی و درین معنی گفته شده نظم خورش و خفتن و قیام و قعود هر یکی را مقام معلوم است
هرچه باشد بمحض خود همچون چون نه بر جای خود بود شوم است سوم آنکه همای در پرواز شب روی کار چغد یا
بوم است چهارم آنکه چون کسی بنادانی در ورطه افتد و بغفلت به بلائی گرفتار شود و بدستگیری فضل ایزدی و پای
مردی کرم سبحانی از آن مضیق خلاصی یابد بعد از آن باید که از جنس آن محترز باشد و بمثوبت و انابت مستغفر آن جرات
گردد چنانچه آن فراش چون از خدمت مخلوق و خوردن نبید انجنان محنتی دید و حبس آن بلیتی کشید از آن گناه تایب
و از آن شیوه غایب گشت و درین معنی گفته شده نظم هر که دارد دگر دکار و توق دور باشد ز خدمت مخلوق
هست مقسوم رزق و قسمت آن جلد مردم کاهلی مرزوق باشی از خدمت ملوک ار چه چون علم سر کشیده بر مخروق
با دو پای و سخت دل چو علم هرزه لائی میان تهی چون بوق الحکایة الثانیة والعشرون من باب
الخامس ابو علی نافد حکایت کرد که در ایام مقتدر بمدینه منصور بزندانیان می بردی و حوایج ایشان
قیام نمودی مردی را دیدم غلی در گردن و خشتی آهنی مقدار شصت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این محنت
چیست و ترا درین بلیت ساعی کیست گفت والله که مظلومم و از جمله راحات و لذات محرومم و جز تقدیر این
بلا را موجبی ندیده ام و جز شقاوت خود این مشقت را سببی نشناسیم گفتم کیفیت واقعه و علت حادثه بیان کن گفت
شبی از شبها از ضیافت دوستی از دوستان خود باز گشتم تا بباب الرحبی در آمدم و شب بیگاه بود و من نبید خورده بودم چون
بشارع عام رسیدم مشاعل و شموع دیدم و جماعت عسس و اهل حرس را مشاهده کردم که می آمدند ندانستم که چه کنم و بکجا گریزم
نگاه کردم در آن نزدیکی نی بستی دیدم قدری شوریده کردم چنانکه در آنجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریده
آنقدر که ممکن بود در آن وقت می گنجید راست کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون
آیم چون آن جماعت برسیدند و آن نی بست را شوریده یافتند گفتند بنگرید تا سبب آن چیست جمعی پیادگان در آن
نی بست آمدند و روشنائی همه آوردند از روشنائی عالم بر من تاریک شد و کشته دیدم آنجا افتاده و کارد
بر سینه اش نهاده و چون آن پیادگان مرا بدیدند در آن زاویه ایستاده و کشته آنجا بر آن صفت افتاده

هرزه لای کنایه از بیهوده گویست

شکایت نکردند که قاتل مقتول و مباشر آن فضول منم مرا بگرفتند و حبس کردند و روز دیگر مرا پیش امیر شهر بردند و از
اشخاص بپرسیدند و بانواع تعذیب معذب و باصناف عقوبات معاقب کردانیدند و من همچنان بر انکار اصرار
می نمودم و ایشان گمان میبردند که از تجلد است که می نمایم و در ایذا و ضرب می فزودند و اهل بیت و خویشان
من جمع شدند و اهل صلاح بلد بر عفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و برین صورت
که می بینی محبوس و مغلول کردانیدند و تا امروز شانزده سالست که با این غل و بندم و درین محنت خرسندم و اشعار
شبیه بدین مضمون برخواند نظم با رنج گرفتم انس و با غم در ساختم و صبور گشتم واثق شده ام بفضل ایزد از خلق
جهان نفور گشتم مرا بر وی شفقت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آن حالت متحیر گشتم و او اثر آن حزن
در بشرهٔ من مشاهده کرد و گفت چه بوده است والله که با این همه کدورت از لطف خدا نومید نیستم که بساعت
تا ساعت فرج آورد و شدت ببرد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشعله شنودم و غوغاییان
بزندان آمدند و در زندان بشکستند و محبوسان را خلاص دادند و آن مرد نیز خلاصی یافت و من بیرون رفتم و دیدم
که بار دل را کشته بودند و آن بسبب فتنهٔ عظیم پدید شده فصل در حکایت آنچه محل عبرتست آنست که مرد باید که
اگرچه بیگناه و بری الساحه و سلیم الراحه بود از موضع تهمت و موقف ریب دور باشد و احتراز که ممکن است
درین باب بجای آورد تا بحکم اشارت نبوی علیه الصلوة والسلام که اتقوا من مواضع التهم رفته بود و چون این
بیگناه بسبب آنکه در محل تهمت ایستاده بود بچنان بلائی گرفتار شود و درین معنی میگویم نظم دور باش از مواضع
تهمت گر نخواهی که متهم گردی زان مواضع چو محترز باشی سالم از وصمت تهم گردی گر ازین متهم شود
دگری نبود نادر ار توهم گردی الحکایة الثالثة والعشرون من باب الخامس یکی از اهل کوفه
حکایت کرد که وقتی ابن الفرات در روزگار وزارت خود عاملی فرستاد بکوفی و چون افتتاح معامله بود کار بر
مردمان سخت فرا گرفت و مطالبتی بعنف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که زراعت بسیار
کردندی و مستولی بودند و عمال با ایشان مسامحت نمودندی بعضی از آنچه بر ایشان واجب بودی آن عامل کما هیئت
خراج از ایشان باکراه طلب میداشت و یکی از ایشان را حاضر کرد و مالی بروی جمع نهاد و حکم نمود تا طلب دارند
وی امتناع نمود و بمماطلت و مدافعت مشغول گشت عامل بقهر نمود تا او را صفعات متواتر بزدند و مال از و

[illegible] ۱۲

[illegible]

وصمت عیب و عار ۱۲

کوفی جاییست در عراق و محله بکوفه [illegible] ۱۲

مماطلت دفع الوقت کردن و پس افکندن

ازو حاصل کردند و او بازگشت و بابنی اعمام خود شکایت کرد و الفت عصبیت ایشان را بران باعث آمد
که بایکدیگر اتفاق کردند که بشب بیایند و عامل را قتل کنند شبی معین کردند و چون آن روز آمد که شب میعاد
ایشان بود ناحیت را عاملی دیگر بیامد و عامل اول این را بگرفت و بفرمود تا سیلی و تازیانه بزدند و خط او بمالی
که بروی مقرر کرد فرا گرفت و فرمود تا او را مقید کردند و بیک فرسنگی شهر دهی بود در آنجا فرستادند و
محبوس کردند و ده مرد بروی موکل داشتند و او را غلامی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص
او بود آن روز که عامل او را بگرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز او را بدان ده محبوس کردند
روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او درآمد و گفت پای بدار تا بند بشکنیم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت
فدای تو فرج آورد و موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن اعراب که تو یکی از ایشانی را صفع زدند
فرمودی دوش سرای عامل را فرو گرفتند و او را پنداشتند که تویی و قتل کردند و اهل شهر و اصحاب او بگریختند
برخیز تا برویم پیش از آنکه بدانند که درین موضعی و ترا بکشند در حال بند بشکست و براه بیراه ببغداد رفت و
وزیر را بدید و گناه بعامل مقتول حوالت کرد و گفت که او فتنه انگیخت و ولایت را خراب کرد و این سخن
مؤثر افتاده بار دیگر عمل بدو مقرر گشت و شحنه بفرستاد تا مقوی و معاون وی باشد و او بعد از آن آنچه
میان او و اعراب رفته بود باصلاح آورد فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد ببلائی مبتلا شود
باید که در آن بلا صابر باشد و بحسن ظن امیدوار بود که بسا محنت باشد که عین دولت بود و مردم از آن بلیت
شمرند چنانکه سبب حیات و ثبات دولت و استقامت امور آن مرد از آن حبس و صفع شد و نه کی وهم
او در آن معزولی بود و من درین معنی میگویم نظم دیده در عین بلا غایت لطف هر کرا چشم حقایق بین است
در دوا ارچه بذاقت تلخ است اثر صحت او شیرین است خوردن نیش ز دست مادر بهر تن طفل نه بهر کین است
نیش او مهلکت و نوشش شفاست گرچه زین شاد و از آن غمگین است پس بلوان که شود موجب فیض پس
مهیج که در و تسکین است پس بلا کان بحقیقت نعم است پس عطا کافت جان و دین است حق نکرد است عطا
و نکند گرچه در ابروی تو زان چین است پس تو این هر دو بدو بازگذار چون ندانی که چه اش آیین است
الحکایة الرابعة والعشرون من باب الخامس عبد الله بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه را که از

صفع: قفا و سیلی زدن

شحنه: مردی که برای ضبط امور رعیت معین شود و آن را بمعرف کوتوال خوانند

جمله مشایخ خراسان بود حبس کرد یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم بدو رقعه نوشت و او را در این حادثه
محبس و قید تعزیت داد و صبر فرمود چنانکه رسم باشد که باصحاب بلیات نویسند او جواب نوشت که این
سعادت که مرا روی نموده جای تهنیت است نه وقت تعزیت زیرا که از دو حال بیرون نیست یا خدای
عز و جل با آنکه او مرا ایذا کرد اگر بجا بوده نیکوئی کند و یا آنکه برای من او را اگر بجا بوده ایذا کند غرض بهمه طریق
اولی بود نزول من در بجانه و بر من مبارک است و بودن من درین حبس لطف است از خدای تعالی در حق من که
بدین سبب چندین فوض از من برگرفته اند و چندین حقوق از من ساقط شده که غیر ازین موضع بدان مکلف و
بترک آن معذب میبودم از انجمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران
و قضاء حقوق یاران است و هیچ منزلی دین مرا شایسته تر و دیانت مرا بایسته تر ازین منزل نبوده است این
سخن بعبد الله بن الطاهر حکایت کردند گفت ما بخیال خود برای ابن اسلم کاری کردیم که او از آن عاجز شود
و حال که ملاحظه مینمائیم این حبس در حق او عنایتیست نه زحمت پس بفرمود تا او را اطلاق کردند فضل در حکایت
فایده آنست که چون دشمنی بر مردی دست یابد و او را مقهور و مقید کرداند باید که او خرسند و صبور باشد و از
جزع و اضطراب دور بود و شماتت اعدا را تجلد نماید و آن محنت را نعمت و بلیت را عطیت شمرد تا حرص
دشمن بر ایذاء او کم گردد چنانکه ابن اسلم کرد و بدان سبب خلاصی یافت و من درین معنی میگویم نظم چو از تو
در بلا بیند فزع خصم برایذای تو گردد حرص او بیش وگر نیکو شماری آن بلا را خجل گردد ز بدکرداری خویش
منافع در بلا بسیار باشد چو خرسندیست باید آن بیندیش الحکایة الخامسة و العشرون من باب
الخامس مأمون خلیفه چون بر فرج رجحی خشم گرفت و او را محبوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در
خواب دیدم که گوینده بدین مضمون گفت شعر فرج را چون فرج آمد ز ایزد شدم نزد فرج از وی فرج خواستم
با مداد بر خواستم دیدم که عبد الله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر باطلاق من فرمان داده بود
و ولایت فارس و اهواز را عهد نوشته بودند و پانصد هزار درهم برای معونت من معونت فرموده بود
شبانه محبوس بودم و بامداد پادشاه بر خواستم و زان اشارت از در آوردند که ابو الهیثمی شاعر نوشته بود و این
بیت که مکتوب گشت در آن نامه مندرج بود گفتم این را کی گفته گفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از آن

تجلد: جلدی و چالاکی نمودن در مقابله دشمن

ازان تعجب نمودم و گفتم دوش بعینه من این طلب را در خواب دیده بودم در حبس و او را امالی وافر دیدم
و این از جمله عجایب اتفاقاتست و نوادر رؤیا و درین معنی گفته شده نظم شو منکر که زین سان اتفاقات
بتقدیر خدا بسیار باشد بخواب نیک گردد مژده خواهت چو چشم بخت تو بیدار باشد الحکایة السابع
والعشرون من الباب الخامس علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد و گفت که من کتابت ابو موسی النجاح الکبیر
میکردم مرا معزول کرد و مسکوب گردانید و اسباب و ضیاع و مواشی و متاع از من فرا گرفت و بعد از آن
مرا حبس و قید فرمود و تهدید و وعید بسیار کرد و بسی مکاره و بلیات از وی بمن رسید و هنوز در حبس می بودم
و منتظر و متوقع که ساعة فساعة گروهی دیگر رسانند که ناگاه آواز پای مردمان و گفتگوی ایشان شنیدم پرسیدم
که کیستند گفتند اسحق بن ابراهیم الطاهری می آید و او در آن وقت صاحب شرطه بود با خود گفتم و تصور کردم که از برای
تعذیب و شکنجه من می آید از غایت جزع عقل از من برفت و هنوز در آن تحیر بودم که مرا دعوت باز آن جا که در نهایت
مشوحی برگرفتند و نزد او بردند و من از کمال خوف و استشعار که داشتم مدهوش گشته مانند مرده بودم چون چشم اسحق
بر من افتاد تبسمی کرد خوف من قدری کمتر شد بعد از آن روی بمن کرده گفت انعام فرستاده است و میگوید که
برادرم ابو العباس یعنی ابن الطاهر بمن چیزی نوشته است و ترا شفاعت کرده و در حبس و تشفیعی ممکن
نیست شفاعت او مقبول داشتم و ترا اطلاق کردم و ضیاع و اسباب تو لطف فرمودم برو بسلامت
بخانه خویش و امر نمود تا بند از من برگرفتند و من از غایت فرح بگریستم و آن شب بخانه رفتم و بامداد به نزد اسحق
رفتم تا حق السعی او بشکر بگزارم و سبب آن ماجرا معلوم کنم که این اعانتی بود از آن جهه که مرا در خیال نبود اسحق
با من حکایت کرد و گفت سبب خلاص تو آن بود که امیر المؤمنین ابو العباس بمن نوشته بود که پیش ازین نامها
موسی بما می آمد مشتمل بر خط خوب و عبارات شریف و معانی لطیف و مخاطبات لایق و کلمات رایق و ما را بورود آن
استیناس می بود و سلوت می افزود و سبب زیادتی محبت و صفای مودت میگشت میان جانبین و اکنون
چند گاهست که مکاتبات بر ضد گذشته و مخاطبات بر خلاف رفته می آید تفحص این امر فرمودیم و از سبب آن
متحیر گشتیم چنان معلوم شد که آن کاتب را مصروف گردانیده است و آن دبیر را معزول کرده سزاوار است
آنکس که قاعده مخالصت میان ما منکر گردانیده و اسباب مودت ممهد میداشت تا بسبب غیبت او

مسکوب: خراب و بدحال و سختی رسیده

رایق: صاف و هرچه پاک باشد

حلی تمام ظاهر گشت و تفاوت فاحش پدید آمد که حق او را رعایت کنیم و در باب او عنایت فرماییم تشدید یافت
ابوموسی رو و حال آن کاتب را که مصروف کرده است تفحص فرمای و از جانب ما او را شفیع باش تا اگر جرمی
دارد از وی عفو فرماید و اگر از وی مالی مطالبت میکند و او قادر نیست بر ادای آن و امیر ابوموسی ترک آن
مال مسامحت نمیفرماید از خاصه ما آن مال بگذارد من امیر ابوموسی را دیدم و پیغام امیر ابو العباس بگذاردم و کرد یا [illegible]
دیناری و سبب این بود و این هزار دینار دیگر نیز انعام فرموده است از مال خود آن مال قبض کردم و آنچه از شکر
گذاردم و امیر را دعا گفتم بعد از آن هفته بدرجه خود رسیدم و سبب آن شفاعت امیر ابو العباس بود و بواسطه
معرفتی و سابقه خدمتی. فصل درین حکایت فایده آنست که مردمی باید که در کسب هنر و تعلم ادب و فضل تکاهل
نکنند و تغافل روا ندارد که در سرا و ضرا فایده آن ظاهر و اثر آن پیدا آید و حکایت علی بن الحسین الاسکافی در
این صورت حجتی کافیست که بهنر و فضل و ادب پای مردی دیگری در آن حالت دستگیر او شد و من درین معنی میگویم

نظم

خط بیاموز و ادب حاصل کن — که شرف لازم خط و ادبست
در جهان نیست به از خط و ادب — هیچ سرمایه آن کسب است
بی ادب را نبود قدر و محل — ور گهر گر چه که عالی نسبست
حسب مردم فاضل هنر است — نسب مرد هنر در حسبست
فضل مستخلف و شادی و رضاست — بی هنرست مردم حقد و غضبست
نسبی مردم چون روز است — روز بی هنران همچو شبست
آبرویست ز هنر چو که هنر — خوشتر از خال و عم و ام و ابست
فضل اصل شرف سلماست — جهل عیب نسب بولهبست

الحکایة السابعة والعشرون من باب الخامس

آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم بر معتصم خروج کرد بجوزجانان
و عبدالله بن طاهر او را بگرفت و مقید کرد و بمعتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا او را در بوستان موسی در خانه
محبوس کردند و بر زبر آن خانه غرفه بود و در زیر آن خانه گشادگی بود مقدار یک گز در یک گز و در برابر آن نیز
همچنین غرفه بود آن مقدار که روشنایی در آن خانه افتد و نوری در آن خانه آورد تا آن روز که او را محبوس کردند
تا بر آنجا نشستند و در غرجستان دیده بود که از نخ ریسمان میبافتند و بعنایت محکم می آمد او را در دل افتاد
که از آن نخ ریسمانی تابد و باشد که طریقی تواند کرد که بدان بنشیند و بیرون رود و بر آن خانه جمعی را موکل کرده
بودند اما اجازت نبود که کسی با آن خانه در آید و هم از بیرون با وی سخن گفتندی و طعام و شراب از شکاف در بدو دادندی

غرفه یعنی بالاخانه و دریچه آمده

در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافته‌اند

بدو داده بودی بگروز یکی از موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده است مقراضی بیار تا ناخن باز کنم
مقراضی بدو دادند و او مقراض ابدان ببرید و در پیمانی پنهان یافت بعد از آن گفت در زندانخانه بو اسمید از موش و غیره
مرا زحمت میرسانند چوبکی من دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چوبکی بدو دادند چند روز هر ساعت آنچوب را
بر زمین میزد تا ایشان را گمان افتاد که موش میراند بعد از آن چوب را راست کرد چنانکه اگر بر روزن آن افکند
به هر دو جانب روزن افتد و اعتماد بر آن توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و منتظر فرصت میبود تا
شب عیدی که مردمان به تهنیت عید اشتغال نموده بودند و موکلان پراکنده شده بودند و یک شخص پیش پدر بر در خانه ماند
او هم بدان ناخن پیرا یک حلقه بند راست کرد و پای از او بیرون آورد و بند بر دیگر ساق بست و در شب
بر آن بام آمد و به بوستان فرود آمد حکایت کرد که در بوستان سپهسالاری بود با جماعتی که در خیل او بودند
حسن من یافتند گفتند کیست گفتم مردی است از اصحاب حمام و در آن قصر جماعت مدنیان بودند که مهمات حمام
از گلخن تافتن و آب ریختن و علف کشیدن قیام نمودندی گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح برآید و
شب بار بربندد و در باغ بگشایند من هیچ سخن نگفتم و ساعتی در میان ایشان بخفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز
تاریک بود و مردمان تهجد و وضو ساختن و حرکت آمدند من از آنجایگاه که ساکن بودم برخواستم و فتح الباب بیافتم
فتح باب چنان شناختم در حق خود بیرون رفتم و بکنار دجله شدم تا عبور کنم ملاح از من چیزی توقع کرد انگشتری داشتم
بشکستم و نخواست و قدر راحت می آوردم بیرون از آنجماعت که موکلان من بودند فرا رسید و امتناع ملاح و تعسر
من بشنید ملاح را گفت من اجرت بدهم و برادر او از دجله بگذشتم و در خانه یکی از شیعیان رفتم و بعد از آن حق
جل و علا مرا نگاه داشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص یافتم فصل در حکایت فایده آنست که چون آدمی
در بلائی گرفتار شد و بدست خصمی ناخوش گشت باید که خود را مدهوش نگرداند و دست و پای از کار ببرد و از
جستن خلاص و نجات خود فرو نه ایستد و هر جد و جهد و تفکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد و اگر
تدبیر موافق تقدیر آمد و آنچه در خیال بود چنان نشست مقصود حاصل گشت فیها و الا خود معذور باشد و
از سرزنش و تقصیر و سستی رائی دور بود و در این معنی میگویم نظم مباش عاجز و وجه خلاص خویش بجوی تفکر و حیله
چه کردی بدست پنج اسیر بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر هر آنچه آید در خاطرت قلیل و کثیر خلاص یابی و

رای تو ثنا گویند اگر موافق تدبیر باشدت تقدیر و گر خیانچه رستی ز رنج و غم رستی از آن فطنه که گویند کرد او
تقصیر الحکایة الثامنة والعشرون من الباب الخامس حکایت کردند که ابو جعفر منصور یکروز خطبه میگفت
و لآلی جواهر مواعظ و پند و اجر با الفاظ تخفیف در آن اثنا ناگاه کسی پیش نشست و سخت بگریید چنانکه خون از وی چکید
چندانکه منصور او را از ادب و ظرف میگیرد و مطرد نکشید منصور بدان سبب مهموم و رنجور شد و در خطبه ایجاز نمود
و از منبر نزول فرمود و سلیمان اعمش را نزد خود خواند و ماجرا با او باز راند سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین تنبیهیست از
حضرت ربانی و ایقاظیست آسمانی باید که امیرالمؤمنین متنبه شود و در کارها تیقظ نماید و از حال مظلومان تفحص
فرماید منصور برنشست و بدروازه خراسان رفت و ترقب احوال و تجسس اخبار اشرار میکرد ناگاه تیری پیش
او در زمین نشست و ندانست که رامی آن کیست و نفاذ آن از کدام شست است بر یک پر آن تیر این
بیت مکتوب بود بیت بحسن ظن شدی غره چو دیدی از جهان احسان نمیترسی که فعل بد بیاید با تو مکافات و
بر پر دیگر این بیت مرقوم بود بیت سلامت داد ایامت شدی مغرور از غفلت که جام صافی عیش تو گردد
تیره از دوران و بر پر سیم نوشته بود که همدانی منصور بقصر خویش رفت نهایت متفکر و مذعور کس فرستاد
و اعمش را بخواند و حال با او شرح داد اعمش گفت یا امیرالمؤمنین تا در زندانهای تو کسی از اهل همدان هست منصور
حاجب خود را بخواند و بجمله محابس و سجون فرستاد و هیچ همدانی را نیافت و در آخرین سجن چون قصد بیرون آمدن
نمود از غرفه که در زندان بود آوازی شنید که یکی میگفت یا ناصر المظلومین و یا مجیب دعوة المضطرین بر آن
غرفه رفت مردی را دید در بندهای گران خوار شده اشکال نحیف و نزار گشته گفت تو از اهل کجائی گفت
از همدان گفت برخیز که امیرالمؤمنین ترا میخواند برخواست و گفت لعل الله یحدث لی ذکرا او چون نزد منصور
بایستاد منصور او را پرسید که تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت سبب حبس تو چیست گفت حبس خود را نمی
دانم جز آنکه عاملی را به ما فرستادی و من در همدان خداوند نعمت و ثروت بودم و ضیعتی داشتم نیکو که در آن
امر و نهی و اخذ و عطا و نعم داشتم چنانکه تو در خلافت خود داری مرا تکلیف کرد که این ضیعت را بسیصد هزار
دینار بمن بفروش نفروختم از من در خشم شد و مرا مقید کرد و اینجا فرستاد و ضیعت من بغصب بدست گرفت
منصور حاجب را فرمود که او را نگاه دارد و با او احسان بسیار کرد و نفرمود تا عامل را حاضر گردانیدند و گفت

مطرد: براندن و دور کردن ۱۲

ایقاظ: بیدار کردن ۱۲

ترقب: چشم داشتن ۱۲

مذعور: ترسانیده شده ۱۲

وگفت بیاورید و بند از همدانی برگرفتند و خلعتی خوب او را پوشانیدند و گفت صنیعت را بتو عطا فرمودم و ولایت
همدان را بتو دادم و حکم تو بر عامل نافذ گردانیدم تا هرچه تو را باید با عامل بگوئی و در حال از خزانه برای اخراجات
راه بفرمود تا سی هزار دینار باو رسانیدند آن مرد گفت صنیعت خود قبول کردم و منت داشتم اما عاملی همدان
مرا بدان حاجت نیست و نخواهم و عامل را عفو کردم و سی هزار دینار که صلت امیر المؤمنین است نیز بعامل بخشیدم منصور چون
این سخن بشنید تکیه کرده بود و راست بنشست و گفت هر لطف که با تو کنند سزاواری و جای آن داری که مرو
و عکس چنین نفس را برای تو بر چو من کسی گماشته‌اند و تو از هیچ تملق و ملتمس نکرده که هرگز از تو نیکوسیرت تر
ندیدم و کریم تر و عاقل تر از تو نشنیدم فصل درین حکایت دو فایده است اول آنکه اگر در دست ظالمی مظلوم
گردی و از اعانت و نصرت خالی و محروم گردی باید که بلطف ایزد واثق و بکرم او امیدوار باشی که او
یار مظلومان و قاهر ظالمانست بوقت سزا جزای هر یک بفرماید دوم آنکه بداند که غایت کرم آنست
که با بدکرداران نیکوکاری کند که حق گذاری نیک‌کرداران از لوازم باشد چنانچه همدانی کرد و بیتی که گفته
شده نظم هست واجب جزای نیک بنیک که جزای نکو بدی ستم است با بدان نیز نیکوئی کردن غایت
لطف و رحمت و کرم است هر که این کرد فضل او بیش است وین چنین کس درین زمانه کم است

باب ششم در احوال کسانیکه بشدت محنت مبتلا بوده‌اند و از روح و راحت جدا و بر نوبات صبا رفته و حوادث نکبت آن غم بشادی و آن بند بآزادی منتقل گشت و این باب مشتمل است بر سی و چند حکایت الحکایة الاولی من باب السادس [illegible] احمد بن محمد

گوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق بالله در مرض موت از
راجع گشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون بلبل هزار دستان میساخت تا مرا چون اسمعیل
کنند و آن بدکیش را عید باشد و من بغایت خائف و مذعور و مستشعر و رنجور گشتم که مبادا درین بیماری که می
او بکار افتد و حیله‌ها برگیرد و بهلاک من رخصتی حاصل کند بخصوص در آنوقت که از موفق نومید شود و دانا
که بهلاک نزدیکست و از شدت علت کسی پروا نباشد و از زبان بدگوی تقبل من پروانه و پدرم
چون شمع سرم برگیرند و از آن خوف میگریستم و چون شمع میسوختم و میساختم در این اثنا شبی از شبها نماز بسیار گزاردم

و ادعیه مأثوره باخلاص بخواندم در خواب دیدم که بکنار دجله بیرون رفتم بر ساحل او مردی دیدم نشسته
هر بار که دست در آب دجله کردی بکلی بسته شدی و آب بر زبر یکدیگر متراکب گشتی تا کوهی بلند شدی و چون دست
از آن آب بیرون آوردی دیگرباره جریان دجله بحالت اول رفتی من از عظمت آن حال و هیبت آن مرد تعجب نمودم
و پیش رسیدم و فرا رفتم و بر وی سلام کردم و گفتم تو چه کسی ای بنده صالح خدای تبارک و تعالی گفت من علی ابن ابی
طالبم علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین دستی بدعای خیر برای من بردار و در حضرت حق یاور این ضعیف شو
گفت آنچه ترا خواهد بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعتضد بالله و احفظنی فی ولدی یعنی بخدای معتضد باش و جانب
من بمحافظت جانب فرزندان من رعایت کن چون از خواب درآمدم گفتی که آواز او هنوز در گوشم بود
از سرعت بیداری و تقلد خلافت واثق و بصحت خویش متیقن گشتم و خوف هلاک و بیم قتل از من زایل شد
و با دل فسیح و دل قوی غلامی را که در حبس با من بود فرمودم که چون بامداد شود برو و نگینی بخر و بفرما تا برآن
نقش کنند احمد المعتضد بالله و انگشتری بسازند و آن نگین در و نشانند و بیاور و چون بیاورد و در انگشت
کردم و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب نهم و بعد از آن شب و روز در تدبیر امور
خلافت و عمارت خراب مملکت و تعیین امراء بلاد و عمال و تعلیه مناصب و ترتیب مراتب متفکر بود
و رقعه بر گرفتم و بر آنجا نوشتم که الوزیر عبید الله بن سلیمان الحاجب بدر القلانی و همچنین تا آخر مملکت مناصب و ولایات
و عمال بهر کس مفوض کردم و نامها بر آنجا نوشتم و بغلام دادم و غلام را گفتم که این رقعه را نگاه دار که چون
و تو [illegible] شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک مدتی بیش نگذشته بود و از این سخن که موفق را غشیه افتاده و بحال مرگ
بر و نار که وفاتش رسید غلامان بیامدند و مرا از حبس بیرون آوردند و ببالین او بردند چون بدیدمش دانستم
که زنده است نزدیک او بنشستم و دست و پایش بوسه دادم چون چشم باز کرد و مرا بدید اشارت بغلامان
کرد که نیکو کردید که او را حاضر آوردید و بعد از آن بروز داعی حق را اجابت کرد و مرا بجای او بنشاندند
و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت آن رقعه را خواستم و جمله امور را هم بران نسق که بران رقعه ثبت
کرده بودم بامضا رسانیدم و در ایام خلافت خود متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال سلوک
داشتم فصل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه هر خواب نیک که بیند آنرا معبر شناسد و اندازه شناسی

با مأثوره: روایت شده از ادعیه که از حضرت رسول و اصحاب او منقول است

غشیه: بیهوشی

نسق: ترتیب و دستور و روش دادن

از شب بهار رقعه شجاع رسید با تحضار حسن و مبالغه هرچه تمام تر نموده که در آمدن مبادرت و مسارعت نماید
حسن خایف و مرتاع برخاست و بخانه شجاع رفت و من منتظر بودم تا باز آید بغایت مهموم ماندم و یکین من از
صورت حادثه و سبب استدعا حضور او پرسیدم گفت شجاع از تدبیر استهلاک و استیصال من فارغ شده و مرا
معلوم گشت که دوش او با خواص خود میگفته که ما شجاع را گرانبار کرده ایم و کارهای زیاده از آنچه طاقت و
استطاعت اوست او را تقلید کرده ایم و وزارت خلافت و کتابت من و او بشرایط آنچنانکه می باید قیام
نتواند نمود و این سبع درنده و شیر غرنده و مرد حول قلب کار روان کار را حسن بن مخلد را ضایع گذاشته شجاع
وزارت خلافت یا کتابت من باو بار باید گذاشت و چون این سخن بشجاع رسید در حال مرا طلب فرمود و چون
مرا دید گفت یا ابا محمد استاد و مقتدا و رئیس من توئی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده و حقوق
سالفه که ترا در ذمت من ثابت است معترفم و آخرین مکرمتی از آن تو در حق من آن بوده که مرا عمل ستدان
فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبه رسیدم پس رعایت جانب تو بر من واجب باشد بدانکه امیر از تو بر
حذر است و بدان عزم که ترا بلیت رساند و اموال و ضیاع از تو بستاند و من بمقتضای اتحاد و موالات
که میان جانبین هست بسی در مدافعت آن بکوشیدم تا عاقبت بر آن قرار دادم که تعرض بتو نرساند اما
بشرط آنکه بیش ازین درین شهر مقام نکنی و بحضرا نقل کنی و بدین انتقال او را راضی گردانیدم و نکبت و تعرض
او از تو باز داشتم و نیز مرا فرمود که همین ساعت باید که بفرمائی تا بیرون روی و من سه روز مهلت خواستم
از امروز اکنون باید که امروز و فردا مستعد شوی و پس فردا بیرون روی من بشاشت اظهار کردم و چنان
فرا نمودم که بدین منت داشتم و شکر باگفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر رحلت کنم و اکنون خایفم
که این از روی مکیدتی باشد و بگذارد تا من هرچه تجملی و آلتی و مال و متاع و حرمی را که دارم بیرون برم و آنگاه
مرا بگیرد و نکبت رساند و جمله برگیرد عبدالله بن سلیمان گوید که من بدو گفتم مصلحت آنست که نفایس و خاص
و کرایم اموال از حرم و امتعه و دواب نقد و ثقات دوستان و اهل خود دست خود متفرق گردانی به
سبیل ودیعت و اتفاقی که کم قیمت تر باشد از جنس خیمه و سراپرده و اقمشه و اوانی مطبخ و فراشخانه در روز
نهی و از اهل حرم و جواری جمعی که متحکمین را بدیشان التفاتی نباشد در زورقی دیگر نشانی تا گمان برند که سیرتیان

حول — در اینجا بمعنی قوت و توانائی است ۱۲

موالات — با کسی دوستی و پیوستگی داشتن ۱۲

ثقات — معتمدان

زورق — کشتی خرد

که پیش این دو ختران سرایند و بظاهر بیرون روی اما متواری و مستتر باشی و چون بغداد رسی روزی چند متواری گردی
تا آنکه این شوی حسن بن مخلد رای من بپسندید و گفت مصلحت اینست و باستعداد راه و تفرقه اموال هم بران
نوع که تقریر رفت مشغول گشت و چون شب روز سیوم که بامداد آن او را رحلت میبایست کرد در رسید من
همه شب در کار او متفکر بودم و بخواب نمیرفتم وقت سحر لحظه در خواب شدم بیدار گشتم که گوینده میگوید که غمناک
مباش که ترکان از اصحاب وصیف و بغا بر اوتامش و کاتب او شجاع شبیخون آورند و هر دو را قتل کنند و شما خلاص
یابید از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده بود نماز بامداد بگزاردم و برنشستم و نزد حسن بن مخلد رفتم از دری
از سرای او که در کوچه مجهول بود و هیچکس از بیگانگان ندانستی بجهة آنکه او درهای معروف را فرو بسته بود و چون
نزد وی رفتم او را بغایت مشوش و پریشان خاطر یافتم و ساعة فساعة بلا را منتظر نشسته بود و خوابیکه دیده بودم
با او حکایت کردم و او را امیدوار گردانیدم بخندید و گفت من بکمال فطنت و ذکا و عقل و کیاست تو این
گمان نمیبردم اما در عین بیداری در عین این بلائی که مشاهده میکنی مبتلا ایم و تو بخوابی که آنرا خواب همت خوانند
و بر حسب تمنا آورند و دیده مرا مغرور میگردانی من برخاستم و بیرون آمدم تا بسرای خود روم در راه جماعتی
انبوه دیدم و تشویشی و غوغائی عظیم یافتم پرسیدم چه واقع شده است گفتند ترکان با سلاح برنشسته اند و معلوم نیست
که چه فتنه حادث شده است بازگشتم و حسن بن مخلد را اعلام کردم فرمود تا حقیقت آنحال ورزیده آن قیل و قال در
یابند و او را مخبر گردانند هم در آن ساعت معلوم شد که ایام خط نسخ در آیت عمر و ولایت اوتامش و شجاع
کشیده است و تیغ ترکان چون مدت حیاتشان بسر آمده رشته زندگانی آنجماعت را بریده و در حال سرای
را با سرا پا بدست نهب و تاراج باز دادند و چون حسن بن مخلد معطل بود هیچکس قصد سرای او نکرد و چون
اموال او بودیعت کتاب ترکان متفرق بود از غارت مصون بود و آن شب در آن شهر کسی محروم و مهموم تر از ما
و آن روز هیچکس را بیش از ما مسرت و تبجح نبود فصل در این حکایت فایده و اعتبار آنست که بسیار رؤیا از صادقه
هست که متضمن بشارتی یا انذاری باشد اتفاق که بعضیها در اقرب اوقات معاینه شود و دیگر آنکه اگر صاحب دولت
را اسباب نکبت دست دهد و بذروه کمال صعود نماید و قربی هرچه تمامتر یابد از زوال آن نعمت و درجت ایمن
نبود و اگر خداوند بلیتی را محنت و ابتلا از حد اعتدال درگذرد و از فرج نومید نباشد که ساعة بعد ساعة انتهاء

فطنت زیرکی و دانائی

همت حزن و فکر و مجازا اراده بلند و قصد دل ۱۲

آن بلیت مشکل است و در معنی میگویم نظم ای بدست بلا اسیر شده مبر امید از آنکه میر شوی ور امیدی شدی
بترس از آن کز بلا ناگهان اسیر شوی چون نشد پایدار دولت کس آن به آید که دستگیر شوی الحکایة الثالثة
من باب السادس ابوحسان زیادی حکایت کرد که در وقتی از اوقات فقر و بلیتی روی بمن آورد و پشت
از بار قرض گرانبار و منحنی گشت و مبالغی وجه از اخراجات خانه و قصاب بر من جمع شده و من بدان سبب
پراکنده ضمیر و مشوش خاطر گشتم دوستان پای از من باز گرفتند و معاملان پیش دستگیری ننمودند و متقاضیان بر سر من
بگماشتند و من برآشفته بودم در ماندم روزی متفکر نشسته بودم درین حالت تا چه حیلت سازم و چه تدبیر آغازم
که غلام در آمد و گفت شخصی بر در سرا ایستاده است اجازت میخواهد تا در آید اجازت دادم مردی در آمد از اهل
خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابوحسان توئی گفتم آری گفت مردی غریبم و عزیمت زیارت کعبه مصمم کرده ام
و جمله مال من ده هزار درم است که حاضر است محتاج آنم که بامانت از من قبول کنی و بوجه دیانت آن
محافظت و صیانت فرمائی و مال سپردن کرد و وزن و تسلیم بجای آورد چون سپردن رفت من در همان صبح
مهر از آن بدره برگرفتم و معاملان و اصحاب دیوان را آواز دادم و جمله حقوق را ادا کردم و آنچه باقی ماند
نفقه بر خود و عیالان فراخ گردانیدم و گفتم آنکه او باز آید مال او را از جای بنهم و آن شب بفراغ دل خفتم روز
دیگر بامداد غلام در آمد و گفت خراسانی بر در ایستاده است و بدخول اجازت میخواهد رخصت دادم در آمد و گفت
من بر آن عزیمت بودم که دیروز عرض کردم اما امروز خبر وفات پدرم رسیده و بضرورت بجانب خراسان
میباید که مراجعت نمایم بفرمای تا آن امانت را بمن تسلیم کنند من از استماع آن سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم و عالم در چشم من تاریک شد و خجل شدم و حیران گردیدم و مدهوش فرو ماندم و ندانستم که چه جواب
گویم با خود گفتم که اگر انکار کنم مرا نزد قاضی برد و سوگند دهد و فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر مدارا
و مماطلت و مماطلت نمایم تشنیع و غلبه کند و پرده بر من بدرد گفتم عافاک الله این موضع چون حرز حصین نبود
انتقال آن را بجهة احکام بمقامی دیگر فرستاده ام امروز بسعادت بازگرد و فردا بسلامت باز آی او بازگشت
و من چون کشتی شکسته در غرقاب باز خورده و مرتاع بماندم و راه پس و پیش ندانستم و جهان در نظرم مانند شب تار
گشت چون شب درآمد خواب و آرام و صبر و قرار از من برفت چند نوبت غلام را گفتم که استر را زین کن

منحنی خمیده و کوژ پشت و مجاز بمعنی ضعیف و ناتوان استعمال کنند ۱۲

تشنیع

غلبه زور و جهد

احکام استوار

زمین کن و دی سکفت هنوز شب است تا اخر بوقت سحر زین بر استر نهاد و بیاورد و من بر نشستم و ندانستم که کجا میروم
چون عنان اختیار از دست رفته بود عنان بر گردن استر افکندم و پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل بر فضل باری
عز اسمه کردم و استر میرفت تا بکنار جسر رسید و از جسر بگذشت و بسوی دست راست بجانب سرای مامون رفت
و من میل او را چون اتفق الطریق دیدم مانع نکردم دیدم سرای مامون را مامون خود دانستم و چون نزدیک سرای مامون رسیدم
شب هنوز چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک در آن هنگام سواری را دیدم که بر من بگذشت
و نزدیک در من نگریسته باز گشت و گفت تو ابو حسان زیادی نیستی گفتم بلی گفت مرا بتو فرستاده اند گفتم که فرستاده
گفت امیر حسن بن سهل با چه و گفتم امیر از من چه میخواهد و با او گفتم من اینک خود نزد او میروم باز گشت چون بدر سرای
رسید برفت و بجهت من دستوری خواست چون در رفتم سلام کردم حسن بن سهل گفت یا ابا حسان خبر تو چیست و حال تو
چگونه است و پای از ما بچه سبب باز کشیده خواستم که تکلف و تقاعد را اعتذار گویم گفت دست ازین بدار
و راست بگوی تا ترا چه واقعه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من در باب تو خوابهای شوریده و
پریشان دیده ام من آغاز کردم و قصهٔ خویش را از اول تا آخر شرح دادم در حال نفر بود تا دو بدره زر که در
هر یکی ده هزار دینار بود بیاوردند گفت یکی را بخراسانی ده و یکی را در قضاهای خود صرف کن و چون باز احتیاج
افتد اعلام نمای ابو حسان گفت کار زشت و صعب بر من آسان گشت و سهل گشت در حال باز گشتم و مال خراسانی
را بدو تسلیم کردم و بعد از آن حال من هر روز نیکوتر شد و خدایتعالی فرج آورد و فضل و از این حکایت فایده اینست
که چون مرد در واقعه متحیر و درمانده گردد باید که تقوی را شعار و دثار خود سازد و ترک حیلت و اضطراب کند
و تسلیم و توکل را پیشهٔ خود سازد و کار خود را بتقدیر خدایتعالی باز گذارد چنانکه ابو حسان زیادی کرد و درین معنی
میگویم نظم بنده در مرحلهٔ بلا و عنا چون ببرد امید از اسباب ایزد از موضعی که ننوشته بنماید مر او را فتح
الباب الحکایة الرابعة من باب السادس آورده اند در تاریخ خلفا که بسی از ایشان مهدی
خلیفه چون خفته در ایام عادی خفته بود ناگاه چون بخت دولت یار بیدار شد مذعور و خائف و با تحصنا
صاحب شرطه فرمان داد و گفت دست بر سر من نه و بدانچه ترا سوگند دهم بخور که آنچه فرمایم در حال در اتمام
آن مسارعت و مبادرت نمائی و از تاخیر و توقف مجتنب و محترز باشی صاحب شرطه گفت مرا پایه آن نباشد که

بر سر خلیفه که سروران روی زمین سر بر آستانهٔ او می نهند دست بهم اما سوگندان مغلظه و ایمان مؤکده بر زبان راند
که هرچه فرماید در حال امتثال نماید مهدی گفت برو بزندان و فلان حسنی را طلب کن و چون بیابی بند از پای وی
بردار و از حبس بیرون آر و او را اختیار ده در اینکه نزد ما اقامت کند و مقرب و محترم و مرفه و مکرم باشد
یا بمدینه نزد اهل بیت و اقارب خویش رود و اگر لحوق باهل و وطن را اختیار کند چندین مرکب و غلامان و جامه
و زر و استعداد مسافرت بدو تسلیم کن که کفایت باشد و اگر جوار و قربت ما اختیار کند آنچه اسباب اقامت
باشد از ترتیب سراها و امتعه و خدم و ما لا بد و اخراجات و مستغلات ترتیب کن و بدو رسان و بفرمود
تا بروات مزین بتوقیعات و مشتمل بر ما یحتاج هر دو حالت بدو دادند صاحب شرط گوید بروات قبض کردم
و بخزاین و اصطبلات رفتم و آنچه در بروات بود حاصل کردم و بحبس رفتم و آن چاهی بود سرپوشیده و آن جوان
علوی را طلب کردم جوانی در غایت جمال و کمال بیرون آوردم اما سخت نحیف و نزار گشته بود سلام خلیفه را
بدو رسانیدم و او را در میان این دو حالت اختیار دادم وی رفتن بمدینه را اختیار کرد و همان وقت چهارپایان
و ادوات و آلات سفر و صلات و ثیاب بدو دادم و چون خواست که برود گفتم بدان خدائی که ترا از این
بلا فرج داد و از این مضیق مخرج ارزانی داشت که اگر میدانی که خلیفه را بر اطلاق تو و احسان با تو چه باعث بوده
مرا اعلام کن گفت دی شب در خواب بودم جد خویش پیغمبر را صلوات الله علیه و آله در خواب دیدم و چنان
پنداشتم که مرا از خواب بیدار کرد و فرمود ای پسرک من بر تو ظلم کردند گفتم آری یا رسول الله گفت برخیز
و دو رکعت نماز کن و چون از نماز فارغ شوی این دعا را بخوان که یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی
العظام بعد الموت صلی الله علی محمد و آل محمد و اجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً انک انت تعلم و لا اعلم و تقدر
و لا اقدر و انت علام الغیوب برحمتک یا ارحم الراحمین چون از خواب برخاستم وضو ساختم و دو رکعت نماز چنانکه
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بگذاردم و این دعا بخواندم چون چند بار تکرار کردم آواز تو شنیدم
که مرا میخواندی موجب خلاصی خود همین دانم که بیان کردم صاحب شرط گوید که خدای را شکر گذاردم که مرا توفیق
رفیق گردانید تا از وی سؤال کردم و این دعا مرا حفظ شد و چون بازگشتم با مهدی حکایت کردم گفت والله
که راست گفت من بر فراش خفته بودم که زنگی با عمودی آهنین بر دوش قصد من کرده بهیبت هر چه تمامتر بانگ

اصطبل: جای بستن اسپان
نحیف: لاغر و عاجز ۱۲
صلات: عطایا و انعامات ۱۲

بانگ بر من زد که فلان علوی حسنی را که در زندان تو محبوس است زود خلاص ده و بی اطلاق کن تا گرفتاری او بازآید
و غم او بشادی بدل گردد و الا بدین عمودی که بر سر تو زنم از پای درآورم و از نو ساده برگیرم و هیچ
بهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم مذعور و ترسیده و قوت و آرام از من رمیده و دیگر نیارستم که بغیر از این
مبادرت کنم تا اکنون که باز رسیدی فصل در این حکایت دو فایده است اول آنکه اگر مردی را که ما را یاد کنیم دوچار
ابتلا و نامرادی پیش آید بنماز و دعا او وسیله خلاص و واسطه مناص خود شناسد و بالفاظ نبوی صلعم تبرک نماید و
باهل بیت او اقتدا فرماید دوم آنکه در تحصیل رضا و رعایت جانب سادات و عترت کرام آل یاسین
باقصی الغایه کوشد و در تعظیم و تبجیل ایشان از تقصیر و اهمال دور باشد و در قضایای حقوق و حوایج آن اشراف
تاخیر و اهمال روا ندارد و از ایذا و تشویش خاطر ایشان توقی و اجتناب نماید. الحکایة الخامسة من باب
السادس ابن حمدون ندیم گوید که امیر المؤمنین المعتمد علی الله با سماحت اخلاق و غزارت کرم وجود و
فسحت دل و طول باع که او را بود چون سورت شراب در او اثر نمودی با ندما و همنشینان عربده بسیار
کردی و کم مجلسی از عربده او بسلامت گذشتی مگر روزی صبوح فرموده و از صباح تا مسا بعشرت گذرانیده
و جلسا را از صلات و عطایا و مراکب و خلع محظوظ و بهره مند ساخته و مراد ایشان بحظی وافر و نصیبی اکمل
گردانیده بود و عادت او آن بودی که در مجلس او سریری لطیف نهاده بدی و او استناد بران سریر کردی
و چون خواستی که همنشینان بر خیزند بدان سریر بار تکیه بستی چنانکه گفتی میخواهد که بر آن سریر رود و چون ایشان
آن رسم شناختندی برخاستندی و مجلس را خالی کردندی و وقت بودی که با آسایش مشغول گشتی و گاه بودی
که بازنشستی و جمعی دیگر را از خواص خدم یا از جواری و غلمان بنشاندی آنشب چون آن رسم بجا آورد و جلسا و ندما
بحجره از سرای خلیفه که بمن مخصوص بود نقل کردند چون یک نیمه از شب بگذشت آواز در شنیدم که بتعجیل میزدند
ترسیده از خواب بر آمدم دیدم که خادمان خلیفه بودند که در میزدند گفتند که امیر المؤمنین را اجابت کن
برخاستم در عجب و هیبت و در من اثر کرد گفتم انا لله و انا الیه راجعون که تمامت روز و بعضی از شب در عشرت
و تماشا فرا سر آوردیم گمان بردم که مگر از عربده او خلاص یافتم خود آن گمان چون گمان کژ خواهد آمد و تیر تمنا
بر نشانه مقصود راست نخواهد نشست چون در پیش رسیدم بر پای ایستاده دم سر بر نیاورد و بمن التفات نکرد و بر عادت

وساده: بالش و بالین ۱۲
مناص: گریختن و گریزگاه
توقی: پرهیز کردن ۱۲
غزارة
نا آزموده کار شدن
صبوح
آسایش و فرحت و تازگی ۱۲
استناد: پشت بچیزی دادن ۱۲

مستمره مرا نشناسد قیامت از نهاد من برخواست و همچنان ایستاده متفکر ماندم تا خود انجام حال چون شود پس نفر چه
صاحب شرطه را آواز دهید چون ذکر صاحب شرطه شنیدم خوف و اضطراب من زیاده شد گفتم عادت او بود که
در غیبت صاحب شرطه را احضار فرماید تا قتل و صلب و حبس و قید و ضرب نباشد و حضور صاحب شرطه
درین وقت مگر بدان جهت است که صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و تضریب و سعایتی کرده و بشرف
مقبول و باثر افتاده است و ایقاع کشتن و استیصال کلی من در ضمیر دارد و نظر بر او گماشتم تا باشد که در من نگرد
یا افتتاح کلام کند و من بدار او اعتذار و استعطاف او را بسمع رضا توانم آورد اما او خود سر از پیش بر نیاورد
تا آنگاه که صاحب شرطه را بیاوردند پس سر برآورد و مرا از نهایت نفس فرو شد تا خود چه حکم خواهد کرد صاحب
شرطه را گفت در حبس تو مردیست نام او منصور جمال همین ساعت باید که او را حاضر کنی از شنیدن این سخن
اندکی خوف من سهلتر گشت و بار اندوه که از کوه قاف ثقیل تر بود قدری خفیف تر شد و همچنین بر سر حال و خوف بیم
در آن مقام واقف بودم و او با من هیچ سخن نگفت تا آنگاه که آن مرد را بیاوردند معتضد در آن مرد نظر فرمود و گفت
چه کسی تو گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت سه سالست تا محبوس و مظلومم و سبب آنست که من مردی ام
ساربان شتری چند داشتم که بآن سفرها کردمی و بتجار باجرت دادمی و عیش من از کرایه آن شتران بودی و [illegible]
ما را فلان امیر داشت او را بحضرت استدعا کردند چون مقبل حضرت گشت مدبر را که منصور نام مخذول گردانید
و شتران مرا غصب کرد تا اثقال خود را بحضرت نقل کند چندانکه تظلم داشتم و فریاد کردم اجابت نکرد و انصاف
و گفت چون بحضرت رسم شتران را بتو باز دهم ناچار شده من با شتران خود بیرون آمدم و خدمت وی میکردم
و بآب و علف شتران قیام مینمودم تا بقرب حلوان رسیدیم جماعت کردان گرد آن کاروان در آمدند و از
شتران من یک شتر باری که امیر بر آن نهاده بود ببردند و چون این خبر بامیر رسید مرا طلبید و گفت آن شتر را
با بار تو دزدیده و فرمان داد تا مرا بسیار بزدند و حکم مطلق فرمود تا مرا مقید گردانیدند و بر یکی از شتران
افکندند چون بحضرت رسیدیم مرا بحبس فرستاد و شتران مرا بملکیت متصرف شد و مرا مطلقی یاد دهنده نبود
و تا این غایت مقید و محبوس ماندم معتضد چون این سخن بشنید تغیر نمود و خادمی از خادمان را که [illegible] شتران آن امیر
لطمه زند تا آنکه شتران او را یا قیمت آن را چندانکه خواهد بدو رساند و چون از آن فارغ شود او را انجا آورند

ایقاع: واقع کردن
استعطاف: مهربانی جستن و دل بدست آوردن
جمال: شتربان
حلوان: نام دو شهر [illegible]
لطمه: طپانچه

در ذکر کسانیکه بدعا از ابتلا نجات یافتند

بخزانه برد و خلعتی گرانمایه در او پوشاند و پانصد دینار زر داد تا هر کجا که خواهد برود و پس از آن صاحب شرطه را گفت در زندان مردیست احمد بن حداد نام گفت آری گفت همین لحظه او را حاضر کن چون حاضر شد گفت جرم تو چیست و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از اهل شام صبح تا شام مستغرق کامرانی و شادمانی چون آن نعمت رو بزوال یافت من از شام بکرخیم و روی بحضرت آوردم که شاید بکاری مشغول شوم و عملی طلبم چون میسر نشد و کسی ترتیبت نفرمود بیم آن بود که از بی برگی و گرسنگی هلاک شوم کاری طلب کردم که بشب بدان قیام نمایم و بهای آن قوتی حاصل کنم و بروز طلبکاری و عملی کنم مرا حدادی راه بری نمودند با او قرار دادم که هر شبی در اجرت بگیرم و من هر شب آهن کرم میکوفتم و بروز طلب عمل و اختلاط و تردد بدر سرای عمال و معتبران میرفتم تا یک شبی از شبها من و غلامی دیگر خایسک میزدیم مگر غلام خایسک نه بر جایگاه زد و نعلی که مطرقه بران میزد بشکست حداد خشمناک شد و نعل گرم بر سینه غلام نهاد و از قضا بارای قدر اجل موافق آمد و در حال جان بقابض ارواح تسلیم کرد و خراس و زمره که بعسس میگشتند فرا رسیدند حداد فرصتی یافت و بگریخت و عسسان مرا بگرفتند چون غلام مرده دیدند شک نکردند که کشنده آن منم مرا چون دیوانه در زنجیر کشیدند و چون دزدان بزندان فرستادند اکنون سه سال و دو ماه است که محبوس و مظلومم معتمد خادمی دیگر را فرمود که او را بحمام بر تا سر و تن بشوید و بخزانه بر تا خلعتی فاخر در پوشد و پانصد دینار زر بدو دهد و بعد از آن صاحب شرطه را گفت باز گرد و پس سر آورده در من نگریست و گفت ای پسر حمدون حمد و سپاس خدای را که مرا بر این عملی که دیدی توفیق داد گفتم یا امیرالمؤمنین چگونه بود که چنین وقتی بنفس خویش بدین مهم قیام نمودی و از حال ایشان امیرالمؤمنین را که خبردار کرده بود داد گفت همین لحظه در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مظلومند یکی منصور جمال نام و دیگر احمد حداد همین لحظه بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بستان و با ایشان نیکوئی کن از خواب بیدار شدم رعب و خوف بر من غالب گشت بار دیگر سر بر نهادم و در خواب شدم همان شخص را بعینه در خواب دیدم که بانگ بر من زد و گفت وای بر تو مپندار که آن دو مظلوم را از بند خلاص ده و با ایشان نیکوئی کن در این توقف مکن تر از بیم خیانکه در دمند کردی و دست بر آوردند تا بر من زنند گفتم ای فلان تو چه کسی گفت من محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من دستش را بوسه دادم و در پای وی افتادم گفتم یا رسول الله ندانستم و ترا نشناختم و کرم

خایسک: نعاف تازی مطرقه بیشتر آهنگران

خراس: پاسبانان

در توقف و تاخیر آن جرأت و جسارت نکردمی گفت برخیز و همین ساعت آنچه فرمودم بجای آر چون از خدای تعالی
در خواب مرا این بیداری کرامت کرده بود چندین انتباه حاصل گشت باختصار تدارک کردم تا صورت حال بشناخت
گفتم این عنایتی است از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق المعتضد علی الله و اهتمام بدانچه صلاح دین و ثبات ملک
او در آنست و منت عظیم است بر وی باید که شکر نعمت حق عز اسمه و رسول صلی الله علیه و آله بگذارد و در زکوة
و صدقه بیفزاید پس گفت برو که خواب بر تو شوریده کرده ام من بحجرهٔ خود معاودت کردم چون شب دیگر
نزد او رفتم او علی الرسم بمجلس شراب نشسته بود خواستم که با جلسا و ندما حکایت دوشین بازگویم تا او را مسرت
افزاید زیرا که میدانستم که حمد و ثنا و مدح و اطرا دوست دارد و اگر بر مکرمتی توفیق یافتی نشر آن خواستی گفتم
چگونه است که امیر المؤمنین مخلصان و خدم و مقربان و خواص خود را اعلام نمیفرماید از معجزه و کرامتی که حق سبحانه
و تعالی خلیفه را ارزانی داشته تا مصطفی را صلی الله علیه و آله بخواب دیده و با این جماعت وعده داد آن همه مبرات
و احسان فرموده و حکایت و ماجرا را من اوله الی آخره تقریر کردم گفت والله که من از آنچه تو میگویی از اندک
و بسیار هیچ خبر ندارم و من دوش همه شب نایم و سکران بوده ام و هیچ بیدار نشده ام من بر قول خود اصرار نمودم
او در خشم شد و گفت یا حمدون مرا مغالطه میدهی و میخواهی که بدروغ مرا بفریبی گفتم بناه میبرم بخدا از سخط امیر
المؤمنین این کار نزد خادم خاصه و صاحب شرطه مشهورتر از آنست که باقامت حجتی احتیاج افتد پرسید که از خاصان
که بودند گفتم فلان و فلان و صاحب شرطه جمله را حاضر کرد و چون حال معلوم شد بسیار تعجب نمود و ایشان الفاظ و سخنان او
یاد کرد که مرا اندکی و بیش ازین حال هیچ یاد نیست و ما تعجب نمودیم که عجب تر از آن خوابی شنیده بودیم و نه ظریف تر
از آن بیان که فرمود و فصل و حکایت محل اعتبار دو موضع است یکی آنکه هر کرا باری تعالی از میان خلق برگزیند
و بمرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و محل رفیع رساند و زمام حل و عقد و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود
بدست ارادت و قبضهٔ مشیت او بازداد باید که از کار رعایا و زیردستان غافل نباشد و ضعفا و بیچارگان
را باستیلاء ظلمه و فسقه مبتلا نگرداند تا از کسی امارت خیر و عدل مشاهده نکند امارت و ایالت نفرماید و بهر وقت
از حال زیردستان و محبوسان بنفس خویش تفحص و تجسس و تفتیش بجای آورد تا بعرض دیگران او عرض سهام سخط آفریدگار
جلت کلمته و علت قدرته نگردد و از سهام کرامت که عاقلان را موعود است محروم نماند چنانکه معتضد از خیانت

از خیانت معتمدان بیتمر یکی و تنبیه احتیاج ایشان و تهنیتی میکویم بر پاسخ غافل مشو ایشان از رعیت نفسی کس را ستم
رها مکن و منت رسی انصاف بده که با شدت غضب بسی کژ دین رود و از تو بهر دنیای کسی و دوم آنست که بر صاحب
قدرت و خداوند نکشت که بر خلاف مستولی متعاقب کرده و ضعیفی را بی نصیر و ظهیر ولی یابی مزد و دستگیر باید بدان
عز خامش و دربر بی یاری او فریفته مکرده و بیقین داند که خدای جل جلاله از یار بیکسان و دست گیر درماندگانست
مال او را بی ضعیف در دنیا و آخرت از او بستانند و من در تهنیتی میکویم نظم نیکوئی کن اگر تا امروز هست بر زیر
خود دستی با فرودست اگر سکالی بد بدسکالت کند زبردستی بلندی جاه غره مشو که بود بهر فراز نشیبی
الحکایة الثانیة و العشرون من باب الثانی من القسم الثانی حکایت کند محمد بن علی الاهوازی که از اکابر عمال و اصحاب
دواوین بود و بکفایت و شهامت معروف و بعلو قدر و رفعت منزلت و کثرت ثروت مشهور که در علو
جوانی که مباشر اشغال کبیر بودم و سده من قبله اقبال و کعبه آمال حوایج گشته و پیوسته جماعتی از اهل قلم و کارکنان و دوا
و کتاب و محاسبان معطل بدر کاه من تردد میداشتند بر امید تقلد عملی و من از کثرت اشتغال تفحص احوال ایشان
نمیپرداختم از آنجمله شیخی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او امتدادی یافته بود و من از حال او غافل شبی
خفته در خواب دیدم که مرا گفت و یکیک از خدای شرم نداری که خویشتن را باعمال و مناصب مشغول میکردانی
و در تنعم و ناز روزگار میگذرانی و مردمان بر در سرای تو بیخ و مضرت میکشند و فقر و فاقه می بینند اینک
فلان که از بزرگان اهل قلم و مشایخ کتابست کارش بدان رسیده که از ارش خلق شده و دست آن ندارد
که دیگری بخرد میباید که در کار او پیش از این غفلت نکنی چون از خواب بیدار شدم از آنحالت متعجب بودم و با خود اندیشیدم
که فردا با او انعام و احسان کنم و او را اکرام و تعظیم نمایم و بانجمنم چون روز دیگر بدیوان شدم آنخواب بر من پوشیده
گشت تا بنشستم در میان راه آنشیخ مرا فرا پیش آمد بر چهار پائی لاغر نشسته چون مرا بدید پای بکردانید تا فرود آید
دامن قبا از وی باز افتاد و در ران او ازاری بدیدم زیرا که متوره بی شلوار پوشیده بود چون آنحال مشاهده
کردم آنخواب بیادم آمد در آن موضع با ایشان هم و او را بخویشتن نزدیک کردانیدم و ایالت و ولایت عمل بعضی
بسیط با منفعت بسیار با و حوالت کردم و بهر ماه دویست دینار مرسوم معین کردانیدم و نقد فرمودم تا هزار
دینار از خزانه بدو دادند و ثیاب و دواب و آنچه لابد بود همه بیاوردند و بدو تسلیم کردند و

و گفتم که اگر در قیام بدین عمل آثار شهامت و کفایت ظاهر گردانی در احسان و اجمال و اجلال و مرسومات و صلات
بیفزاییم فصل در این حکایت خردمند را تنبیه است از غفلت و تحریض بر آنکه کسی که بجاه و مکنت از میان خلق ممتاز
باشد و بتایید ربّانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحقان که حرمان ملازم ایشانست متفحص و با خبر
باشد و اگر کار افتاده بیند که بزیور هنر آراسته باشد و از درجه عمل خالی گردد در حال باصلاح حال او قیام نماید
و از تسویف و تأخیر و تغافل و تقصیر اجتناب کند و من در معنی میگویم رباعی گر همچو ملوک صاحب تاج شوی
ور همچو پیمبران بمعراج شوی در حاجت محتاج مکن تقصیری باشد روزی تو نیز محتاج شوی الحکایة الثالثة عشر
من باب السادس ابو محمد الازرق الانباری حکایت کند که برادرم ابو یعقوب الازرق را بعمل مصر
فرستادند من خواستم که نزد او روم و اهل حرم را بانجا برم از راه سماوه قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ
چون بمیان بیابان رسیدیم جمعی که بدرقه بودند با اعراب بادیه میعاد کرده بودند که مطابقت و موافقت
نمایند چون ایشان در رسیدند کاروان را فرو گذاشتند و گفتند قطاع الطریق در غایت کثرت و آلت و
عدت‌اند ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست و دزدان استیلا یافتند و هرچه داشتیم از امتعه و مواشی
و ناطق و صامت و زاد و راحله ببردند و ما را عاری و جایع و مخذول و ضایع در آن منزل گذاشتند و بهلاک
متیقن گشتیم و از حیات طمع منقطع گردانیدیم یاران را گفتم بهمه حال از مرگ گزیر نیست اگر هم بدین جای مقام کنیم
هلاک شویم و اگر چند انکه حرکت و قوت بر قرار باشد برویم ممکن که بمقامی رسیم که سبب نجات و خلاص ما گردد
و اگر دست نداد بغیر از هلاک چیزی نخواهد بود و آن خود در همین منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد پس من کودکی
را از آن برادر که با من بود بر گردن نهادم و آن عورت را فرا پیش کردم و آن روز و آن شب تا روز دیگر میرفتم و من
قرآن حفظ داشتم و در اثنای راه ختمی بکردم و بسیار دعا و تضرع و زاری بجای آوردم تا آخر روز بخیمی از خیمهای عرب
رسیدیم ایشان خواستند که با تعرض سانند من شنوده بودم که اگر کسی بخیمی از آن ایشان افتد و خائف باشد که از
ایشان ضرری بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان زند از شر ایشان ایمن گردد در حال خویشتن را
بخیمه از خیمهای ایشان در افکندم و دست در دامن زنی زدم و دیگران نیز پراگنده شدند و چون خداوندخانه بیامد
که چون عطف دامن از زن در او بخیم استین عطف بر سر من انداخت و سر از گریبان امن و رفاهیت بر آوردم چون

تسویف: تأخیر کردن

شماوه: موضعی است میان کوفه و شام

بدرقه: رهبر و جماعتی که راهبری قافله نمایند

عطف: بمعنی کنار جامه و مهربانی

چون در هیبت من نظر کرد و محافظت من در اوقات صلوة و مواظبت بر قرائت کلام الله دید در حق من لطفها
نمود و پرسید که درخواست تو چیست گفتم آنکه مرا و این عورت و این کودک را بر راحله نشانی و به دمشق رسانی
تا بهای راحله نیز برسانم و راحله را بتو بخشم و خدای با تو نیکوئیها کند آن اعرابی شک داشت که اجابت کند و با خود
مقرر کردم که بهمه حال در دمشق از احباب و اهل معرفت برادرم کسی باشد که آنچه ما لا بد باشد از وی فرا گیرم و آن
اعرابی مرا و عورت و اطفال را جامه بپوشانید و زاد و راحله راست کرد و خود بر راحله دیگر نشست و بتیسیر اهل
آنکاروان که بدان حله افتاده بودند همین نوع میسر شده بود جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز وقت
طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع کاروان و رسیدن آن جماعت شنیده بودند و هر کسی از دوستان
و آشنایان خویش خبری میپرسید در میان آن زمره مردی را دیدم که از حال من استفسار میکرد و نام و نسبت و کنیت
را میگفت گفتم اینک من اینجا ام نزد من آمد و گفت ابو محمد ابن الازرق الانباری توئی گفتم آری نام شتر مرا گرفت
و اعرابی را فرا پی من داشت تا بشهر در رفتیم ما را بسرائی معمور و آراسته فرود آورد که پیدا بود از غزارت نعمت و
فرط مروت شک نکردم که او دوستی از دوستان برادر منست و ما را بحمام فرستاد و خلعتی لطیف در من پوشانید
و کودک و مادرش را نیز همچنان عنایت کرد و ما آنشب و روز دیگر عیش و رفاهیتی تمام بگذرانیدیم و نه او از حال ما پرسید
و نه ما از حال او و چون روز سیوم شد گفت این اعرابی از کجاست من مقصود و قصه حال با او بگفتم و آنچه اعرابی را متقبل
شده بودم بیان نمودم گفت چند بباید چندانکه گفتم بیاورد و اعرابی را بهای شتران بدادم و بدانچه که وعده کرده
بودم وفا نمودم و اشتران را بدو بخشیدم و بگفتم تا زاد او براست کردند و رخصت دادم اعرابی خوشنود برفت
پس آن مرد از من پرسید که عزم کجا داری و اکنون نفقه چند میخواهی من در شک افتادم و با خود گفتم که اگر از آنجمله بودی
که برادرم سفارش باو نوشته است به نفقه من مقصد مرا دانستی که کجاست مقصود من چیست گفتم برادرم چندی
فرموده است که بمن رسانی گفت که برادرت کیست گفتم ابو یعقوب بن الازرق الانباری الکاتب که بمصر
مقیم است گفت والله که من هرگز این نام را نشنیده ام و آن مرد را در عمر خود ندیده ام من ازین سخن در تعجب ماندم و
از آن مرد عذر خواستم و گفتم ای فلان من گمان بردم که این لطف که تو با من نمودی و این احسان که در حق من فرمودی
سبب معرفت و محبتی بود که با برادرم داشتی و الا من چندین انبساط ننمودی و گستاخی نکردمی اکنون تقریر فرما

که بی مقدمهٔ معرفتی و سابقهٔ وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام و تعظیم و احترام که در حق من بجای آوردی چیست
بود گفت سبب این خدمت که بدان قیام نمودم وسیلتی است هزار بار موکدتر و مستحکمتر از معرفت و محبت برادری
و سزاوارتر است که بدان استظهار رصد چندین انبساط نمایی گفتم آن وسیلت کدام است گفت چون خبر قطع قافله
که تو در وی بودی بدمشق رسید با کثرت خلایق که در دمشقند کم کسی بود که اندوهمند و مصیبت زده نشد بسبب
مالی و بضاعتی یا خویشی و دوستی که در میان ایشان داشت جز من که ازین انواع فارغ بودم و مردمان مستعد ایشان
تا باستقبال خویشان و دوستان و شرکا و اهل معرفت خود روند چون شب درآمد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم را بخواب دیدم که مرا گفت ابومحمد الازرق الانباری را دریاب و در اصلاح حال او و متعلقان او کوشش
و در کار ایشان مدد و معاون باش و او را بمقصود و مقصد رسان و باسعاف ملتمسات و انجاح مفتوحات تو
وسیلتی ازین وثیق‌تر و سببی ازین اکیدتر می‌باید نظم حکم کن تا هرچه گویی آن کنم خدمت تو از میان جان کنم تا نشینی
انگشت با من بر نمکت گر قبول افتد جگر بریان کنم باشد اندر کیش من عیبی دگر خویشتن در پیش تو قربان کنم هرچه
جنبانی زبان با لب بدان من نگاه ازین و دندان کنم ابومحمد الازرق الانباری گوید که چون من این سخن شنیدم
گریه بر من غالب شد از آنکه خویشتن را این قدر بدانستم مدهوش شدم و بحال سجدهٔ شکر بجای آوردم و خدای را جل
جلاله ثنا گفتم و بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستادم و آنچه با ما بداد تا رسیدن بمصر از و
قبول کردم و روی بمصر آوردم فصل در موضع این حکایت ایقاظ و اعتبار و تادب و اقتدا بایشان یکی آنکه
نهاده داری و حمایت از آن اعرابی که آن آهو را پناه داد و کرد و دست و دامن یکی را اتباع او نه و در امور
که اگر از دست روزگار کسی سرگشته باشد و چون دامن در پای تو فتاده در بند آن باشی که چون گریبان بر گردن
خود جایی کنی و چه لایق است این گفتهٔ من و مضمونی رباعی که افتد چو رکابت در پای ما سنگ نان تو
گیرنش جای و آنکه از دست چو عطف ره دامن برگردن خود کن چو گریبانش جای دوم آنکه بهر حال
که باشی اعتماد بر حول و قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگرچه بی‌نعمت و جاه و اموال
و اسباب منقطع باشد تکیه بر آن کنی که نتوان دانست که روزی که باشد و هرچند درویش و بی‌مایه باشی
از رزق خود نومید نباشی که از آنجا که طمع نداری و بخود در حساب نباشد بتو رساند و منها سبب

از گفتهای من نظم مشو بیش رنج کش بهر روزی خویش که این کار رزاق پرداختست یکی را نشانده است بر خوان لطف
برای یکی تیغ قهر آختست بس انداخته کوشد و سرفراز بسا سرفرازی که انداختست بس امیدواری که محروم
ماند و گر چند اسب طلب تاختست بسا نا امیدی که چون بنگری همه کار او بخته و ساختست چو داری تو
مشغول خود را بدان چو ایزد ازین کار پرداختست الحکایة الثامنة من باب السادس حکایت کند
حسن بن محمد الصمری که ابو محمد مهلبی در وقت وزارت خویش مرا بگرفت و مصادره فرمود و محبوس کرد مدتی
طویل در حبس بماندم و از خلاص طمع ببریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکه شبی در خواب دیدم که گوینده گفت که
فلان دوست از دوستان تو دفتری دارد و بر پشت آن دفتر دعائی مکتوبست بدان دعا خدای را بخوان
تا حق تعالی فرج دهد چون روز شد آن دوست را بخواندم و گفتم در خانه تو دفتری بدین صفت هست و بر پشت
دفتر دعائی مکتوبست گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد این دعا بر پشت آن دفتر نوشته یافتم که اللهم
انقطع الرجاء الا منک و خابت الآمال الا فیک اللهم صل علی محمد و آل محمد و لا تقطع اللهم منک رجائی
و لا رجاء من یرجوک فی مشارق الارض و مغاربها یا قریباً غیر بعید و یا شاهداً غیر غائب و یا غالباً غیر مغلوب
اجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً و ارزقنی من حیث لا احتسب انک علی کل شیء قدیر یاد گرفتم و بر خواندن
آن مواظبت نمودم اندک مدتی بیش بر نیامد که مقصود من بر آمد و بند از پای من گرفتند و ایام محنت من بسر آمد
و زکریا بن یحیی النصرانی گفت مرا نیز محبوس کردند و من این دعا را بخواندم در همان روز اجابت یافت و خلاص
شدم فصل درین حکایت ارباب حزم و تجربه را تنبیه است که چون ببلیتی مبتلا کردند فریادرس جز خدای ندانند جل جلاله
و وسیلت الا دعا نسازند و من درین معنی میگویم رباعی درمان غم خود از خدا باید خواست دردی که بود از و
دوا باید خواست ناخواسته گرچه میدهد خواسته ام نصرت بتضرع و دعا باید خواست الحکایة التاسعة
باب السادس هم او حکایت کرد که در جوار ابو عمرو القاضی مردی بود که او را عسرت و تنگدستی پیش
آمده بود ناگاه مالی جلیل و نعمتی کثیر در دست او ظاهر شد و سلطان خواست که او را شکنجه رساند و آن اموال
از و بستاند ابو عمر القاضی برای حق جوار او را حمایت کرد و نگذاشت که سلطان متعرض او شود و میان من و آن
مرد صداقتی افتاد و حقوق اتحاد و مودت موکد گشت صورت آن حال از وی سوال کردم بعد از آنکه مدتی بدان

هم او حکایت کرد که مالی بسیار و نعمتی بیشمار از پدر میراث یافتم و در اتلاف و خرج آن بشتافتم تا در مدتی اندک همه
آن نعمت از من دور گشت و ببیع درب و چوب حجرات محتاج گشتم و بدان منتهی شد که بقوت یومیه فرو ماندم و قوت کسب
در رویت تدبیر فوت شد و فقر و فاقه بدان مرتبه رسید که طعمهٔ من از بهای ریسمانی بود که مادرم میرشتی و بفروختی
یکشب در خواب دیدم که شخصی مرا گفتی که توانگری در مصر خواهی یافت بتعجیل تمام ترا آنجا میباید رفت بامداد نزد
ابوعمرو القاضی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم وسیلت ساختم و از وی عنایت نامها التماس کردم
بمصر تا آنجا عملی بمن حوالت کنند یا شغلی فرمایند که مرا در آن رفقی باشد اما خدای تعالی و تقدس وجه معیشت بهر وجه
که روی آوردم متعذر گردانید و هیچ نوع آسایشی و از هیچ باب گشایشی ندیدم و بقیهٔ نفقه تمام و محتاج صدقه
گشتم ننگ داشتم که بروز گدائی کنم و حیا مانع آمد شب میان نماز شام و خفتن بیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که
روشنائی روی نماید و به پرده داری ظلمت پرده از کارم برخیزد چون در آن تردد بشتابیدم طایفهٔ طواف مرا
بگرفتند و چون غریب دیدند بر من انکار کردند و گفتند اعتراف کن که تو چه کسی و در اینجا چه میکنی گفتم ضعیف و عاجز
و گرسنه ام میروم تا بر در سراها سؤال کنم باور نداشتند و چند تازیانه بر من بزدند من فریاد کردم و گفتم والله که حال خود را
راست تقریر خواهم کرد مرا رها کردند و گفتند راست بگوی من صورت حال و حقیقت مقال چنانکه بود شرح
دادم آن سرهنگ بمن گفت ای احمق هیچکس ندیده ام و ابله تر نشنیده ام چندین سالست که من در خواب دیدم
که گوینده مرا گفت در بغداد در فلان کوی و فلان محلت و محلت مرا نام برد و چون نام کوی و محلهٔ خود شنیدم
همه تن گوش گشتم و همه اجزا هوش و آن سرهنگ سخن تمام کرد و نام مرا و سرای مرا بر زبان راند و گفت در آن سرا
بستانیست و در آن بستان در فلان موضع درخت سدر است در زیر آن درخت سی هزار دینار زر مدفون است من با وجود
آنکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان التفات نکردم و تو چنان احمقی که بخوابی مفارقت اهل و وطن اختیار کرده و سفر
دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و آنشب در مسجدی بخفتم و روز دیگر روی ببغداد
نهادم و چون ببغداد رسیدم آن درخت را از آن موضع برکندم و سی هزار دینار برگرفتم و خدای را سجده کردم
و از آن زمان تا بحال در نعمت و رفاهیت و دولت و ثروت اوقات میگذرانم فضل هر چند بعضی از
مردمان که دعوی عقل کنند چنین حکایات را محال دانند و از راه ضعف یقین در تصدیق و تحقیق این نوع سخنان

درب: دروازه ۱۲

سخنان شکست نماید اما محققان معتقد و مؤمنان صادق را بس این اتفاقات از نیکوکاری خداوند و خفیات
الطاف او در حق بندگان عجب نباید داشت چنانکه گفته ام نظم خدای عز و جل را لطیفهاست بسی چه خواهد او که کسی را
بحق کند یاری عجایبست در احکام او و اسرار بسی نه آنچنان که ز روی گمان تو پنداری عجب مدار تو ادرار ز دو تو
چون دیدی تصادق را بیان باید که اعتراف آری ز خواب غفلت بیدار گردد تا بینی دقایق کرم او بجواب شب بیدار
الحکایة العاشرة من باب السادس آورده اند که خزیمة بن لحازم که محل اعتماد خلیفه بود در بغداد در مدت
خلافت بروی عادت او چنان بودی که هر روز سه شنبه بار عام دادی و هیچکس را منع نکردی معارف و مردم
سلام کردندی و بازگشتندی و اصحاب حوایج و ارباب ظلامات رقاع و قصها که نسخ کرده بودند بحاجب تسلیم
کردندی و او برای مطالعه مقدس رقاع خداوندان وقایع کاتبی علی الانفراد منصب فرموده بود تا هرچه بودی
رفع کردندی تفحص آن فرمودی هرچه از آنجمله بودی که شایستی که بی استطلاع رای او جواب نویسد بنیابت او
جواب نوشتی و هرچه موقوف او بر مضمون آن حاجت افتادی بروی عرضه داشتی تا آنکه ملتمس همه را خاص و عام بودندی
باسعاف و انجاح مقرون گردانیدی و جمله مسرور و خوش دل بازگشتندی و از جمله جماعتی که در کارهای دیوانی تصرف
کردندی و تقلد اعمال او بردندی مردی بود با جمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حامد بن عمرو الحارثی و او
هرگاه که معطل و بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس ملازمت مداومت کردی
و روزهای سه شنبه از خزیمه درخواست کردی اگر مقصود حصول نه پیوستی بدان قناعت نمودی و بر در سرا
ملازم بودی تا چون برگشتی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و الحاح نمودی و در طبع خزیمه
هیچ احتمال نبودی و حلم را کار نفرمودی یک روز خزیمه بحادثه که در مملکت افتاده بود متفکر و مغتم خاطر بود و هم
در آن روز حامد او را بسیار ابرام داده بود و لجاج نموده و ملول گردانیده و وی بر هیجان ملال تعذر ناگاه حامد
حامد در آمد و آغاز کرد که با او سخن گوید خزیمه بانگی سهمناک بروی زد و بفرمود تا بعنف او را از سرای بیرون کردند
حسن بن سلمه گوید که خزیمه مرا آواز داد و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان براند که اگر بعد ازین این مرد را در سرای
خویش ببینم یا در موضعی دیگر که چشم من بروی افتد بفرمایم تا گردنش را بزنند او را ازین سوگند خبر کن تا بعد ازین در رنج
خود سعی نکند و خزیمه را عادت بودی که چون وعده دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی من در سرا

رفد بالکسر والفتح بخشش ۱۲

ابرام ستوه آمدن و ملول کردن ۱۲

حال حجاب و دربانان و چاوشان را بخواندم و بمبالغه هرچه تمامتر این سخنان را با ایشان تقریر نمودم و در تهدید
و تهدید ایشان باقصی الغایة و الامکان کوشیدم و گفتم که اگر چشم امیر بروی افتد خون شما او در هدر خواهد بود
چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرا یافتم صورت حال را با او تقریر کردم و تهدیدی چنانکه شنیده بودم بجای
آوردم او مرا شکرها گفت و بغایت نومید و دلتنگ بازگشت چون روز دیگر بدر سرای خزیمه رفتم آن مرد را
دیدم که پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر خروج خزیمه ایستاده مرا این حرکت وی سخت گران آمد گفتم ای فلان
از خدای نمیترسی و خویشتن را بدست خود در ورطه هلاکت می افکنی گفت بخدا که من این جرأت از سر جهل و بی عاقبت
اندیشی ننموده ام من بوسیلتی آگنده و سببی وثیق و دلی قوی آمده ام زود باشد که آثار لطف باری تعالی پیدا میشود و
بدان شاد شوی و متعجب بمانی در حق من حسن بن سلمه گوید تعجب من از وی بیفزود و بسرای در رفتم خزیمه را دیدم
که در صحن سرای ایستاده و مستعد رکوب گشته چون در من نگریست گفت حامد بن عمرو کجاست گفتم اینک بر
در سرای ایستاده است و از جهل و جسارت او متحیر ماندم که دی روز آن همه مذلت کشیده است و آن تهدید باو
رسانیدم امروز بگاه تر آمده است گفتمش تا بازگردد مرا جواب داد که بامل فسیح و سببی محکم و اعتماد تمام آمده ام
خزیمه خاموش شد و برنشست و بیرون رفت چون حامد را بدید خواست که پیاده شود خزیمه او را آوا
داد که فرود میا و با من تا سرای خلیفه موافقت کن و براند تا دار الخلافه و ما نیز در رکاب او براندیم و او بسرای
خلیفه در رفت و ما تا مقامی که حد ما بود در رفتیم و بر عادت خویش بنشستیم حامد را گفتم که کیفیت ماجرا و سبب جرأت
تو با این تهدید و وعیدی که دی شنیدی و نرمی و تلطف او با تو امروز بعد از غلظت و فظاظت مرا اعلام کن گفت
خوشدل باش اما ازین حال با تو شرح نخواهم داد الا در آخر کار و ما هنوز درین سخن بودیم که حامد را بخواندند و در
زودترین وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه در پوشیده و لوائی با او برابر می آوردند و ولایت کتابت فرات با سرها
بدو مفوض کرده برخاستم و تهنیت گفتم و گفتم حال هم وقت نیست که سبب آن بیان فرمائی گفت تا بخدمت رسم
و برفت و من منتظر خزیمه بودم تا بیرون آمد و بسرای خود رفت چون بنشست روی بمن آورد و گفت هانا
ازین کرامت که امروز حامد بن عمرو را کردم بر من انکار میکنی و با خود میگوئی که حال من امروز با مقال دی روز موافق
نیست و از گفتار و کردار مخالفتی هر چه تمامتر گفتم بلی ایها الامیر گفت بدانکه من در آن وقت که با او آن خطاب فرمودم

تهدید: ترسانیدن ۱۲

آمل: امید

فرمودم در غایت ملالت و نهایت غضب بودم چون شب در آمد در خواب دیدم و چنان پنداشتم که حامد در نماز
بر پای ایستاده است و هر دو دست بر داشته بتضرع و خضوع و ابتهال و خشوع هرچه تمامتر دعا میکرد در دلم افتاد که همانا
مرا دعای بد میکند گفتم مکن مکن و نزد من آی از نماز بازگشت و پیش من بایستاد گفتم ترا چه بران باعث شد که پیش خدای
داور کردی میان بتظلم و ربستی و زبان بدعای بد بر من گشادی گفت برای آنکه از تو اعانت خواستم اهانت کردی
استحقاق عرضه داشتم استخفاف نمودی عزت امید داشتم خوار کردی و اشتی شادی طمع کردم غم خوارم کردانیدی
عطا توقع کردم نبخشیدی فقر ظاهر کردانیدم ترحم نکردی خوار و نومید از خانه بیرون کردی تا بشماتت اعدا
و بجهالت اعدا گرفتار شدم و بر آن اکتفا ننمودی و بقلیه شهد یاد کردی و ببلا کم وعید فرمودی و اجل من از
رزق و حرب منقطع کردانیدی از بیداد تو فریاد خواهم کرد و از دست جور و ظلم تو داد خواهم خواست
آنگاه که جبار قهار منتقم منصف یعنی خدای جل جلاله مرا بمقصود رسانید و داد من بدهد و انتقام من از تو
بستاند چون این سخن بشنیدم چنان پنداشتم که او را میگویم که مرا بعد ازین دعای بد مکن تا بامداد بلطف
و احسان کار ترا نیکو کردانم و ایالت ولایت عریض و بسیط بتو دهم چون بیدار شدم از خواب در شگفت ماندم
و با خود گفتم بر آن مرد ظلم کردم و حق شیخوخیت و تقدم او را رعایت نفرمودم و در مذلت و اهانت او
بجهد می بکوشیدم اگر او در طلب رزق الحاحی کرد و یا مدد و معونتی نمود و بر این چه سرزنش توان کرد دانستم
که آن خواب موعظتی است و تنبیهی که حق تعالی ارزانی داشت و با خود مقرر کردم که بامداد او بوعده که در خواب
داده ام وفا کنم و رضای او را ابتغاء لمرضات الله حاصل کردانم و رؤیت در این کار ثمره آن رؤیا بود
من با او در بیداری نتیجه آن خواب بود که دیدم حسن بن مسلمه گوید من رای او را بجهت تقویت کردم و وی
در بدل آن مکرمت دعا گفتم چون بخانه مراجعت کردم آن مرد حامد الکاتبه نزد من آمد گفتم یا حسنة الاخبار از
مقصد و حال و کار خود اخبار فرمای گفت آن روز که از در خزینه بازگشتم با دل پر درد و چهره زرد امید منقطع گشته
و خوف غالب شده از اعانت دوستان محروم مانده و بشماتت دشمنان مرجوم گشته چنانکه گفته اند نظم
کار دل من جمله دگرگون گشته امید نمانده ترس افزون گشته از فسردگی و گدازش و خوف و طمع خون [illegible]
شده جگر خون گشته منتشر و حزین و نومید و غمگین روی بوثاق خود آوردم و چون اطفال اهل و عیال

اهانت سبک گرفتن کسی را

حَرَب بفتحتین خشمگین شدن [illegible]

تحیت ستایش

شرح دادم غمی چون کوه بر دل من بنشست و ماتم در خانه من برخاست و آن شب از الم سرای [illegible] نخفت و از اندوه
طعام نخوردند چون خواب در چشمها قرار گرفت و همگنان فرو خفتند برخاستم و وضو ساختم و با خلاص طویت
و صدق نیت و تضرع تمام و خشوع کامل روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز بی‌ریا و نفاق بگذاردم و دست
باسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدای تعالی در انتظام کار من رفت استغاثت کردم و از آن ستم که
کشیدم استعانت خواستم چون در سجده دیر بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد و بخفتم و در خواب دیدم که من هم برای
در نماز ایستاده بودم و دست بدعا برداشته که خزیمه مرا بدید و آواز داد و گفت که لا تفعل لا تفعل مرا
دعای بد مکن و فردا پگاه نزد من آی تا با تو نیکوئی کنم تا ایالت و ولایت دهم چون از خواب در آمدم اندوه
از دل من بیرون شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته با خود گفتم بامداد نزد او روم باشد که خدای تعالی
رقتی در دل او افکنده باشد که بر من ببخشاید و دری از فرج بر روی من بگشاید چون بیامدم بعد از آن خود دعا و ثنا
کردی حسن گوید که مرا از اتفاق هر دو خواب عجب آمد و آنچه از امیر شنیده بودم با او حکایت کردم و چون نزد
خزیمه رفتم آنچه از خادم شنیده بودم با او تقریر کردم متعجب شد و بعد از آن جانب او را پیوسته عهد رعایت
نمودی و در اکرام و اعزاز او مبالغت فرمودی فصل در این حکایت دو پند بهره مند میباید شد یکی آنکه هر که
از فضل خدای تعالی امیدوار رحمتست و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود باز
نگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد و این رباعی مناسب این معنی است رباعی چون هست ترا
یقین که جاوید نهٔ لرزنده چرا از مرگ چون بید نهٔ کس را ز عطای خویش نومید مکن از رحمت ایزد ار تو نومید نهٔ
دوم آنکه مرد عاقل باید که بسلطنت جاه و کثرت مال و صباحت جمال و غزارت علم و قوت عقل مغرور نگردد و
بر هیچ مستضعف و مستمند استخفاف و استهزا نفرماید و از آنکه مظلومان بحضرت الهیت بنالند و جبروت و
کبریائی او را بدست قهر قهار علی الاطلاق گوشمال متحذر باشد و یقین شناسد که خدای تعالی انصاف مظلومان
را از ظالمان بستاند و داد ضعفا را از بیدادگران بخواهد و این رباعی را که مبنی است بر این معنی همیشه مد نظر
دارد رباعی ای بنده [illegible] بترس زان روز که سودت نکند جاه بترس ای گشته بجوشن و سپر غره مشو
از تیر جگر دوز سحرگاه بترس الحکایة الحادیة عشر من باب السادس در کتب تواریخ مذکور است

غزارت: ارجمندی و کثرت و قوت

مذکور است که از اهل کرخ عطاری بود بغایت متقی و مستور و بصلاح و سداد معروف و مشهور و بامانت و دیانت
موسوم و مذکور قرض بسیار بروی جمع شده بود و وجوه ادا بدست نمی آمد از ملازمت متقاضی و وکیل قاضی بضرورت مستتر
و متواری گشت و روی بدعا و نماز و اظهار تضرع و حنین آورد روزها صایم و شب قایم میبود تا شب آدینه
که نماز و دعاء بسیار و خضوع و خشوع بیشمار نموده بود در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم دید که بوی فرمود نزد
علی بن عیسی رو و این علی بن عیسی در آنوقت وزیر خلیفه بود که گفته ام تا چهارصد دینار بتو دهد و از و بستان
عطار گوید از خواب درآمدم و با خود گفتم رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است من رآنی فی النوم فقد رآنی
فان الشیطان لا یتمثل لی اعنی هر که مرا در خواب بیند بیقین مرا دیده باشد و شیطان نتواند که خویشتن را بمن مانند
کند بهمه حال آنخواب صادق باشد بامداد پگاه برخاستم و روی بخانه وزیر آوردم چون بدر سرای رسیدم حجاب
و بواب مرا منع کردند از دخول بر درگاه نشستم و بغایت دلتنگ شدم و از آن بار نایافتن باری عظیم بر خاطر من
نشست و با خویش گفتم من بار بی این مذلت نتوانم کشید و بقوم مراجعت کردم و درین تفکر بودم که ناگاه شافعی
از آنجا بیرون آمد و مرا با وی اندک معرفتی بود صورت حال بر وی عرضه داشتم گفت ای فلان وزیر از وقت سحر
باز در طلب تست و چندین حاجبان و متفحصان فرستاده تا ترا بجویند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده بود مرجای
خود بنشین و بازگشت و مرا در حال در سرای خواندند چون در رفتم علی بن عیسی پرسید که نام تو چیست و پدر تو
کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود را تعریف کردم گفت ای فلان خدای جزای تو بخیر کناد و مرا در
حق تو توفیق دهاد نیکو کردی که نزد من آمدی والله که از دوش تا حال آرام و قرار نگرفته ام زیرا که پیغمبر را
صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم که بمن فرمود که چهارصد دینار زر بفلان بن فلان العطار الکرخی ده امروز
همه روز در طلب تو بودم و هیچ کس مرا نشان تو نداد و من با او حکایت کردم چنانکه دیده بودم علی بن عیسی بگریست
و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول الله صلی الله علیه و آله و ششصد دینار دیگر بجهت شکرانه آنکه این کرامت در
حق من فرمود گفتم دوست ندارم که زیاده از آنچه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است بستانم و برکت
او مستفید نمایم و امید میدارم که برکات در آن مقدار باشد و من ششصد دینار قرض داشتم دویست دینار
باصحاب قروض دادم و باقی را مهلت دادند تا در دو سال ادا نمایم و در دکان باز کردم و خرید و فروخت

آغاز نهادم هنوز یکسال بر نیامده بود که سرمایهٔ من بهزار دینار رسید دین بگذاردم و مال من بیرون ... زیاده شد
تا از ده هزار دینار بگذشت فصل درین حکایت فایده آنست که مرد را چون احتیاجی فراپیش آید و عسرتی روی
نماید باید که دل در خدای بندد و از خویش بر هیچ مخلوقی نگشاید و درمان خود جز از فضل باری تعالی نجوید که هر که او را
خواند اجابت یابد و هر که امید برو دارد به همه حال بمقصود رسد و من درین معنی گفته‌ام نظم حاجت خویش پیش هیچ
مخلوق عرضه مکن از آنکه خوار شوی با خدا گو غم دلت که از و بیگمان عزیز و سخت یار شوی الحکایة الثانیة
عشر من باب السادس حکایت کرد ابو القاسم المنجم که مردی بود متمول از تجار خراسان هر سال
حج گزاردی و چون بمدینه رسیدی نزد طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دویست دینار زر هر سال از مال خود بطاهر
رسانیدی و طاهر را آن مال همچون مرسومی گشته بود یکسال هم بر آن عادت میرفت تا آن مال بطاهر رساند
مردی از اهل مدینه چون مردود علی النفاق در راه خراسانی فراپیش آمد و گفت هر سال مال خود را ضایع میکنی
این مرد هرچه از تو و دیگران فرا میگیرد در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکند و بسیاری از قبایح افعال او
برشمرد خراسانی گوید که من خویشتن را ملامت کردم از تقرب نمودن بدو و اعتقاد خود در حق او فاسد گردانیدم
و آن دویست دینار را بر فقرا و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر
نیز همین سنت نگاه داشتم و آنچه دادنی بود بر فقرا و مساکین تفرقه کردم و بطاهر التفات ننمودم چون سال سوم
درآمد و استعداد گزاردن حج کردم محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که فرمود سخن دشمنان
در حق فرزندم قبول کردی و بقول آن پلید مبرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی را که یا ایها الذین
آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین امتثال نکردی بعد ازین
چنین مکن و نزد او رفته از گذشته اعتذارها کن و از کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است
سه ساله بوی رسان و بعد از آن تا ترا قدرت و امکان است و استطاعت و توان باشد مبرت از و باز
مگیر و این احسان منقطع مگردان خراسانی گوید که چون از خواب متنبه گشتم رعبی و روعی در درون من حاصل گشت بر
خواستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از آن پلید شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و ششصد دینار
بنیت او در صره کردم و با خود برگرفتم چون بمدینه رسیدم ابتدا بسرای طاهر کردم چون چشمش بر من افتاد گفت ای فلان

مبرت نیکوئی کردن

ایشان تا الفرستادند مدتی نیامدی با خود گفتم کلمه ایست اتفاقی که بر زبان او رفت و خواستم که غیبت او از یاد ببرم
گفتم این چه سخن است که سفیهی گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول او را صلی الله علیه و آله وسلم در حق من قبول کردی
و عادت خویش را در معاونت باز گردانیدی تا آنکه رسول صلی الله علیه و آله ترا فرمود که برو و عذر خواه و ششصد
دینار سه ساله نزد او بر اکنون بیامدی و دست باز کرد و گفت بیار آن ششصد دینار که بابت من از نقابت
دهشت و خجالت و ندامت و شگفتی این حال مدهوش کاندم و گفتم حقیقت حال از زبد مقال این نیست که فرمودی اما ترا
این سخن از که معلوم شد و تا کنون چگونه مفهوم گشت گفت سال اول شنیدم که بمدینه آمدی و مرا ندیده بازگشتی
پنج نیامدنت به دل اثر کرد و در حال من خلل پدید آمد سبب آن را تفحص کردم معلوم شد که دشمنی از دشمنان
سعایت کرده است تو بدان سبب وظیفه از من باز گرفته و چون سال دوم بیامدی و آن بدعت را سنت
گردانیدی دیدار بی التفاتی شما طبیعت مودی غم من از آن سبب افزون شد و دل از غصه پرخون و چون
گاه برآمد دست تنگی و احتیاج زیاده شد روی بنماز و دعا آوردم و التجا بحضرت خدا کردم و چون در
محراب سر بسجده نهادم بخفتم در عالم رؤیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم در خواب دیدم که مرا گفت
غمناک مباش که من با آن خراسانی بجهت تو عتابها کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین سه سال فوت شده است
یکبار نزد تو آرد و بعد از آن این وظیفه منقطع نکرد و من از خواب در آمدم خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم
و شکر گذاردم و چون ترا دیدم دانستم که سبب آمدن تو معاتبت جدم بوده است خراسانی گوید که آن کیسه
زر که ششصد دینار در آن بود پیش او نهادم و دست او را بوسه دادم و از و عذر خواستم فصل مرد خرد
مند باید که بهیچ حال بقول نمام و بدگوی و منافق و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد نکرداند و بازار قول
ایشان را کاسد شمارد زیرا که هر که را خدای تعالی از میان خلایق بفضل و علم و زهد و تقوی و حسب و نسب و
فضایل دیگر ممتاز گردانید او را حاسدان و صاحب غرضان بسیار باشند و درین معنی گفته شده نظم زنهار مکن
بقول بدگوی در حق کس اعتقاد فاسد زیرا که کرام اولیا را بسیار بود عدو و حاسد الحکایة الثالثة
عشر من باب السادس زنی بود علویه زمین گیر شده و بر یک جای مانده پانزده سال افتاده بود و چنانکه
کسی نبینی که او را از پهلو تا آن پهلو گرداند و خادمه که داشتی بحاجت او قیام نمودی بعد از پانزده سال شبی

بر آنحالت افتاده بود بامداد برخواست صحت تمام یافته و علتها زایل گشته و دست و پا و اعضاء دیگر بحال
سلامت باز آمده و مشی و قبض و قعود و قیام بی نقصان شده همسایگان و اهل معرفت او از آنحالت تعجب
نمودند و سبب این کرامت و حصول سلامت از وی پرسیدند گفت دوش خادمه که دارم بی ادبی کرد و از
خدمت من استنکاف و تبرم فرمود و کلماتی که خاطر من بغایت کوفته شد و دل من شکسته گشت بر زبان راند
از زندگانی خود سیر شدم و بسیار بگریستم و از سر درماندگی و بیچارگی خدای را بخواندم و مرگ از ایزد خواستم و از آن
ملول شدم و آن شب همه شب قلق و ضجرت بر من غالب شد چون با آن درماندگی و نومیدی لحظه بخواب رفتم
مردی را بخواب دیدم که نزد من در آمد و من هم بر آنحالت بر بستر افتاده بودم من بترسیدم و گفتم ایفلان
از خدای تعالی بترس و از پیغمبر صلی الله علیه و آله بشرم داری چگونه حلال میداری که مرا ببینی گفت من پدر تو ام
گمان بردم که امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین می بینی که من بر چه صفت و درجه
بلیتم گفت من پدر تو ام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله من بگریستم و گفتم یا رسول الله از خدای تعالی برای من عافیت
خواه او لب مبارک بجنبانید ندانستم که چه فرمود و بعد از آن گفت دست بمن ده دست بدو دادم
دستم بکشید و مرا بنشاند پس از آن گفت برخیز بنام خدای تعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست را بمن
ده هر دو دست بدو دادم وی میرفت و من با او میرفتم بعد از آن مرا بنشاند و سه بار همچنین کرد بار سوم
گفت خدای تعالی ترا عافیت بخشید و بر تو بخشود حمد و ثنا شعار خود کن و تقوی و ورع دثار خود ساز از خواب
بیدار شدم و آوازش همچنان در گوش من بود دانستم که هنوز اینجا ایستاده است خادمه را آواز دادم بلند
که برای قضای حاجتی آواز میدادم تکاسل میکرد و تغافل مینمود گفتم چراغ برافروز بزودی که همین لحظه پیغمبر آخرزمان
را بخواب دیدم خادمه برخواست و چراغ برافروخت من آن رؤیا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت
باشد که خدای تعالی ترا عافیت و صحت کرامت کند و این بلا را که بغایت کشیده است و بنهایت انجامیده
بسر آرد دستم را بگرفت و گفت که برپای خیز برخاستم و تکیه بر خادمه کردم و برفتم و باز گشتم و بنشستم و سه بار
همچنین کردم و بار چهارم تنها برخاستم و برفتم و از آن زمان باز قوت و صحت ساعت بساعت در تزاید است
فصل هرچند جنس این کرامتها نزد وهم باطل بود که آن از عقل متشابهی محال نماید اما چون دست گیر خدای

خدای و پای مرد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد شگفت نباید داشت و با جان و اعتقاد تصدیق و تحقیق باید کرد
چنانکه در معنی میگویم نظم ذخیره کردم از هزار علت را شفا فرستد پی آخر بیمار قانون طبیب طبیعی ساز نیز دوای بیماران
دوای شافی بی شربتی و معجونی نه بر تلطف و لیست الیهم نیاقی نه سودمند تر ز جستن و جوی افسون الحکایة
الرابعة عشر من باب السادس ابن الفرات در ایام وزارت خویش همیشه ابو جعفر بن بسطام را قصد
میکردی و در مضایق و در ورطها می افکندی و بر عزم آن بود که او را بکلی استیصال کند و مادر ابو جعفر را از وقت
صغر عادت آن بود که هر شب یک گرده نان در زیر بالش او نهادی تا بامدادان به درویش دادی
ابو جعفر بعد از آنکه چندین نوبت از ابن الفرات متأذی شده بود و رنجها کشیده نزد ابن الفرات آمد او گفت
حکایت گرده نان و مادر تو چگونه است گفتم شنیدم الحاح کرد که البته باید گفت ابو جعفر صورت حال باز گفت
ابن الفرات گفت دوش در تدبیر کاری بودم که اگر تمام شدی هلاک تو در آن بودی و آنچنانست که
دوش در خواب دیدم که تیغی برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا هلاک گردانم تا مادر تو با گرده
نانی که در دست داشتی فراپیش آمدی و آن نان را سپر ساختی و من هر چند که آهنی تیغ بر تو میزدمی زد و بتو
نرسیدی تا آنکه از خواب در آمدم ابو جعفر چون این سخن بشنید با ابن الفرات از در استعطاف و اعتذار
در آمد چندان بکوشید که میان ایشان غباریکه نشسته بود برخواست و فتنه که خواسته بود بنشست
و دشمنی به دوستی مبدل گشت و سبب آن این خواب بود و آن صدقه که مادر ابو جعفر میداد فصل الحکایة یعنی
بر فایده که در صدقه دادن است و محرض بر آنکه هر که خواهد که از بلا ایمن باشد و خدای تعالی او را از آفات
و بلیات نگاه دارد بصدقه دادن مداومت نماید اگر چه اندک باشد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
میفرماید تصدقوا و لو بشق تمرة اعنی صدقه دهید اگر چه نیم خرما باشد و هم آنحضرت میفرماید صلی الله علیه و آله
الصدقة ترد البلاء و در معنی میگویم نظم بیت چون اعتقاد بر فردا بده امروز آنچه حاضر است صدقه دافع
بلا باشد و اندرین هم حدیث و هم اثر است صدقه قوت دل و جانست بحقیقت چه جوشن و سپر است
یک درم کان دهی بده درویش بهتر از گنجها که مدخر است هر چه دادی نصیب تو آنست و آن دیگر ز دیگری
کس دگر است الحکایة الخامسة عشر من باب السادس آورده اند که ابن ابی عون را که صاحب ثروت

بوده بر در کار الموفق بالله دوستی بود با ابو جعفر الکاتب یکروز ابو جعفر را وعده داده بود که در شب نزد او آید
و آنشب در مجلس انس با یکدیگر در شراب موافقت نمایند و بامداد صبوح را فتوح شمرند از میقات وعده چند ساعت
بگذشت و نیامد ابو جعفر غلامی بفرستاد تا سبب دیر آمدن را معلوم گرداند رفت و باز آمد و گفت او را در مجلس
سیاست یافتم و فرموده بود تا شخصی را تازیانه میزدند و گفت همین لحظه در آمدن شتابم و آن سعادت را که منتظرم
دریابم و چون ساعتی درگذشت او از عقب غلام بیامد ابو جعفر گفت بیگاه آمدی و صبوح را بر ما تباه گردانیدی
سبب این توقف چه بود و موجب این تاخیر از کجاست گفت دوش در خواب دیدم که شب برنشسته بودم تا
بنزد تو آیم و با من یکی غلام پیش بود چون بنهر ابو اسحق بن ابراهیم المصعبی رسیدم پیری را دیدم با ریش سپید و بها و
فر و مهابت عصائی لطیف در دست گرفته و جامهای شریف پوشیده بر من سلام کرد و گفت ارشاد
میکنم ترا بکاری که در قیام بر آن مثوبت بیشمار است و مکرمت بسیار بدانکه در مجلس تو بیگناهی است که او را
از مداین رسیده است و بیگاه بوده که بشهر در آمده او را بقتل متهم گردانیده اند و ظلم بعد از ضرب بسیار محبوس
کرده و قاتل آن قتیل کس دیگر است و او این لحظه در غرفه خفته است میان سه غرفه بکرخ بر بالای طاق و آن طاق را
[illegible] خوانند و نام او فلان بن فلان است بفرست کسی را تا او را بگیرد که همین لحظه او را خفته یابد دست و کارد خون آلود
در دست آنچه مصلحت دانی در حق او بفرمای و مرد زندان را این بیگناه بگشای چون از خواب بیدار شدم برنشستم و تا
رخنه سر جسر براندم و عسس و حراس را بخواندم و گفتم امشب چه واقعه حادث شده است و چه واقع گشته گفتند
کشته یافتیم و این بیگناه را نزد آن کشته گرفتیم و بسیار بزدیم بکشتن اقرار نکرد و بر انکار اصرار نمود کیفیت ماجرا و
صورت حال از وی سؤال کردم گفت من مردی ام از مداین در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و بامانت
و صیانت موصوف و حرفت من بقالی باشد و وجه معاش اجرتی که از آن حاصل آید فلان بن فلان مرا بدین شهر
فرستاده است نزد فلان کس و خریطه نامه سپرده بمن کرد و نهی نمود و گفت وقت نماز خفتن بود که بحوالی بغداد در
گشتم کشته دیدم بر طریق افتاده بغایت بترسیدم و جزع بر من غالب شد و فزع مستولی گشت و ندانستم که بکجا روم هنوز
در این فکر بودم که عوانان فرا رسیدند و گمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند و بسیار بزدند و محبوس کردند الله الله
فریاد رس و چون بیگناه را از بخشش صیانت فرمای گفتم خدای ترا فرج داد برو و پس کار خود بفرمودم تا او را رها

را باگروند و پیادگان فراوان پیش کرفتم و بکرخ رفتم و بر طاق بکل بران عرفه شدم که آن پیر در خواب بمن گفته بود
و در آنجا مردی را یافتم مست و کاردی خون آلود در دست و میگفت آن مرد را من مجروح کرده ام و اگر مرده است
من کشته ام پس او را بند نهادم تا دستها بپشت باز بستند و بحبس فرستادند و نزد امیرالمؤمنین بموقف رفتم و از آن توفیق
که خدا تعالی ارزانی داشت او را اعلام کردم فرمود که او را هم بدان موضع ببرید که آن جنایت ازو صادر شده است
و چندان بزنید که در زیر چوب جان تسلیم کند و بمدد آن مقام بردار کشید و تا این ساعت با امتثال فرمان امیرالمؤمنین
و قیام بتنفیذ آن بسیاست مشغول و سبب تاخیر تقدیم مصلحت بود و فضل این حکایت تنبیه است برانکه بیچاره مظلوم
و بیگناه را اگر چه در ورطه هلاکت و لجه بلا باشد امیدوار باید بود که بهمه حال خدا تعالی نصیر او شود و برائت ساحت
و سلامت طریق بشبکت پای مرد و دستگیر او شود و ظالم گناه کار را اگر چه در کنف صحت و سلامت و بنیاد امن و
فراغت باشد خائف و ترسکار باید بود که عاقبت روزی شومی ظلم او را مواخذ و مبتلا کرداند و قصاص منتقم الصفات
مطلوب ازو بستاند و من درین معنی میگویم نظم بعذاب خدا شود ماخوذ . هر که او ظالم و گنه کار است بیگنه را اعانت ایزد
عزوجل از قضاهای بد نگهدار است دار خلد است جای بیگنهان وان هر آنکه سزاوار است عاری از عار بیگناه بود
چه کند کار اگر چه بیچاره است نور کرده حزین و بازاری ظالم ار چند تیز بازار است بدرد روز حشر پرده او ایزد امروز
اگر چه ستار است الحکایة السادسة عشر من باب السادس ابوالفرج الکاتب که به بغداد معروف
بود حکایت کرد که وقتی در حلب معلول و رنجور گشتم و علتی بر من مستولی شد که هفت اندام من چنان شد که نه حرکتی توانستمی
کرد و نه هیچ اندامی از اندام خود را توانستی که از غایت خستگی بجنبانم و چون چوب پاره افتاده بودم و نجابت
ضعیف و نحیف گشته و علل متصل متضاد بر من جمع شده سه سال هم برین منوال کار بودم و جمله اطبا و حکما از مداوا و معالجت
من عاجز شدند و مرا از حیات و صحت نومید کردانیدند طمع ببریدم من از زندگانی و بچشم زنده در شخص مرده
نگریستم رباعی افتاده بدم چو استخوان مرده آزرده تنی و نیمجان مرده در زندگی که مرگ ازو بهتر بود
من بودم زنده بسان مرده و مرا دوستی بود که او را ابوالفرج بن ابی دارم گفتندی از اهل حلب و پیوسته
بر عیادت من مواظبت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدیدی جزع بسیار نمودی چنانکه درد من
زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی و جزع و فزع او بدان دلالة کردی که صریح مرا بموت تعزیت داد

کنف پناه و جانب و کناره ۱۲

عیادت بیمار پرسی

وبدان مدد کشید که چون چشمش بر من افتادی آب از چشمش روان شدی و عنان تمالک از دست او بیرون رفتی
و دل من ضعیف و محنت مضاعف گشتی و مرا از غایت ضعف قوت تحمل نماند و با خود اندیشیدم که بغلام بگویم که چون این
نوبت که او بعیادت آید بگوید که ادب نباشد که از تو حجاب کنم یا بوقت درآمدن عذری گویم اما مرض و علت من
بشنودن آیت نومیدی و حکایت موت و فنا زیاده میشود و مشاهدهٔ آن گریستن و جزع و فزع نمیتوانم کرد و اگر تجشم حضور
ارزانی خواهد داشت میباید که ترک نحیب و بکاء و تضرع و زاری کنی و مرا پیش ازین از حیات نومید نگردانی و الا به
تکلیف عیادت خویشتن را کمتر زحمت ده این سخن را هنوز بغلام نگفته بودم که ابن ابی دارم بعادت خویشتن بعیادت
نزد من درآمد و چون چشمم بروی افتاد بترسیدم از ترس آنکه همان طریق مسلوک دارد و خواستم که در خطاب بروی
مبادرت نمایم و آنچه اندیشیده بودم با وی بگویم او سبقت نمود و گفت ببشارت دادن آمده ام گفتم چه بشارت
گفت دوش در خواب دیدم که بر قبه بودم بگورستان شهدائی که با امیرالمؤمنین علی علیه السلام بصفین شهادت
یافتند با جماعتی گرد آن مقام طواف میکردند تعجب و تحیر رسیدم که گرد قبه طواف میکردند پرسیدم که این قبه کیست گفتند
گور عمار بن یاسر من بدان قبه در رفتم گوری دیدم سر باز و پیری با جامهای سپید و بر سر و تن او جراحتهای تازه و
روی و موی او بخون آلوده و مردمان میگفتند که عمار بن یاسر است بروی سلام کردم جواب باز داد و مردمان
هر کس از وی سؤالی میکردند و او جواب میگفت و من متحیر بماندم و ندانستم که چه پرسم گفتم یا سیدی ابو الفرج عبد الواحد
بن نصر المخزومی معروف به ببغا را میشناسی گفت آری گفتم بیمار است نخواهد زیست یا نی گفت بلی بخواهد زیست و ازین مرض
صحت خواهد یافت ولیکن تو پسری داری از وی بترس و از بیماری که بدین نزدیکی بدو خواهد رسید چون این
سخن بشنیدم از خواب بیدار شدم و بتهنیت صحت تو خرسند گشتم و بواقعهٔ پسر خود رنجور شدم انشاء الله ترا
صحت میسر شود و این مرض را خدای تعالی کفایت کند و او را پسری بود سی ساله در کمال صحت و سلامت و تندرستی
پس از پنجروز وی را تب گرفت و هر روز علت و مرض در زیادت بود و روز چهارم بجوار حق پیوست ابو الفرج
گوید که من بصحت این خواب قوی دل گشتم و بیماری روی در نقصان نهاد و در مدت اندک صحت تمام یافتم و فصل آنکه
متضمن بشارت و انذار است بل مرض و صحت را اما اگرچه کسی صحیح البدن و سلیم النفس و معتدل المزاج و قوی ترکیب باشد
به صحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماری ناگهان محترز باشد و اگرچه کسی را بیماری دراز

تجشم: رنج و مشقت کشیدن
نحیب: سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه
بشارت: [illegible]
صفین: موضعی است نزدیک رقه بر کنار فرات [illegible]
قبه: بنای گرد و آورده چون گنبد و مانند آن

دراز و مزمن شده باشد و علت مستمر گشته و دوا متعذر شده امید از صحت منقطع کرده اند و طمع از حیات بریده اند و از
رحمت خدای تعالی نومید نشوند زیرا که آنکس که بر احیاء اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض
و اماتت علت قادرتر بود و بحقیقت صحت بعلت و آلت فعال لما یرید را نشاید و سبب موت و حیات و صحت
و مرض مشیت و اراده حق جل علا را داند چنانکه درین معنی میگویم نظم مرگ از پیری و جوانی نیست سببش رنج
و ناتوانی نیست در زمانه رنج صحت و علت جز بتقدیر آسمانی نیست تندرستی مرد و بیماری علت مرگ و زندگانی
نیست جز بحکم خدای عز و جل رنج اندوه و شادمانی نیست الحکایة السابعة عشر من باب السادس
از ابراهیم بن المهدی روایتست و او پسر مهدی بود برادر هرون الرشید که او گفت برادرم هرون الرشید
چون بر مسند خلافت نشست هیچ چیز رعایت جانب من نمیفرمود و در حق من اعزاز و اکرام نمی‌نمود و بی التفاتی
و جفا او را در حرمت جاه و جلال من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخرابی آورد و در مدتی اندک وام
بسیار بر من جمع شد و ارزاق و ادراری که مرا معهود بودی انقطاع پذیرفت یکشب از ظهور اختلال در جاه و مال
و تفکر در آن حال بغایت دلتنگ و پریشان شدم و قلق و اضطراب بر من غالب شد و هم در آن حالت و اندیشه
بخواب شدم پدر خویش مهدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من در پیش او بر پای ایستاده از اختلال حال
و نقصان جاه و جلال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم و در آن میان گفتم یا امیر دعا کن بر وی
تا خدای تعالی انصاف مرا از وی بستاند و مکافات آن با او رساند گفت اللهم اصلح ابنی هرون و این دعا را سه بار
تکرار کرد من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخواهم که بر وی دعای بدگوئی و تو او را دعای نیکو همی کنی
گفت ترا چه زیان دارد اگر خدا او را باصلاح آورد و عمل او را در حق تو صالح گرداند و اینک من نزد او میروم
بفرمایم تا با تو طریق مجاملت و احسان سپرد و در اکرام و اعزاز تو مبالغت نماید و وامهای تو بگذارد و ولایت دمشق
بتو ارزانی دارد و من در آن حالت پنداشتم که بانگشت سبابه اشارت بجانب دمشق میکرد و میگفتم دمشق را از راه انکار و استحقار
او گفت مسبحه بخوانی و دمشق را اندک میشماری ای فرزند این دنیاست هرچند از دنیا نصیب کمتر باشد در آخرت ترا
بهتر بود چون این سخن بگفت من بیدار شدم و ندانستم که مسبحه چه باشد مردی را که مؤدب من بود بفرمودم تا حاضر
کردند و از و سؤال کردم که مسبحه چه باشد گفت عبدالله بن عباس انگشت سبابه را مسبحه گفتی و سبب سؤال امیر چیست من

آنچه را که دیده بودم با او حکایت کردم و بعد از آن در خواب نشدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او
سخن میگفتم که رسول هرون الرشید رسید و پیغام او باستحضار و استدعاء من رسانید من از آن خواب بی‌هیچ حسابی بر گرفتم
و خوف و رعب بر من غالب شد و مستشعر گشتم که مبادا مکروهی بمن رساند که تکاسل و تساهل نموده‌ام و مدافعت میکرده‌ام
و غرض من آن بود که دخول من بروی روز باشد در مجمع مردم که چون مرا ببیند حیا مانع آید و اگر مکری و غدری اندیشیده
باشد تمام نکرد اما رسولان و مستحثان او متواتر گشتند و بضرورت و الحاح مرا بدان آوردند که بر نشستم و بسرای
او شتافتم و با جزعی و فزعی هر چه تمامتر نزدیک او رفتم او بر روی بستر نشسته بود و میگریست چون مرا بدید
گفت سوگند میدهم ترا بخدای که امشب هیچ خواب دیده گفتم آری امیر المؤمنین مهدی را همین لحظه بخواب دیدم
چون من این سخن بگفتم گریستن و زاری او زیاده گشت بعد از آن گفت با او از من شکایت کردی و از او درخواست
کردی تا مرا دعای بد گوید گفتم آری اما او ترا دعای نیک گفت و آنچه رفته بود تمامت رؤیا را با او عرضه
کردم هرون گفت همین لحظه مهدی در خواب نزد من آمد و هر چه تو گفته بودی و او جواب داده بود با من
تقریر کرد و بوعده که ترا داده بود وفا نمود بخدا که امر او را امتثال نمایم و صلهٔ رحم بجای آورم پس از آن
پرسید که چند وام داری گفتم هفتاد هزار دینار بفرمود تا بگذارند و گفت بخانه مرو تا من کار بگذارم و پسران
آنگاه لوای ایالت دمشق را بتو دهم و در دولت و سعادت بروی تو بگشایم و من بران موجب که فرموده بود
انقیاد نمودم و چون قرض حق بگذارد و بر سلطنت معهود مرا استدعا فرمود و عهد دمشق و لوا بمن تسلیم کرد و در اکرام
و احترام من باقصی الغایة و الامکان کوشید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من بسرای
من پیاده آمدند و حال من نیکو شد و جاه من رفیع گشت فصل الحکایة مبنی است از آنکه رعایت جانب اقارب و اولو الارحام
زیاده مکارم و مآثر و عمدهٔ مناقب و مفاخر است و کلام ربانی محرض و مرغب است که اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض
و حدیث نبوی علیه الصلوٰة و اکمل التحیات برین دعوی حجت قوی که صلة الرحم تزید فی العمر و از گفتهٔ من این ابیات
مناسب این مقام است نظم با خویش نیکویی کن و بیگانگی مکن ای خویشی از معایب دیگر فزون تر است هر نیکویی و لطف
که با خویش میکنی با خویش کرده باشی و این خود مقرر است الحکایة الثامنة عشر من الباب السادس واقدی
گوید که وقتی مرا دست تنگی روی نمود و نعمت و ثروت پشت بمن آورد و فقر بغایت کشید و فاقه بنهایت انجامید

تساهل نمودن

انجامید. ماه رمضان از افق سال طالع شد و از تأثیر طالع بد ترتیب اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت دوستی
علوی داشتم رقعه بدو نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسه که مهر بر نهاده بود بمن فرستاد و همدر آن
لحظه رقعه از آن دوستی دیگر بمن آوردند که او از من بجهت اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرده بود من همچنان
آن کیسه سر بمهر باز فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح دادم چون روز دیگر شد آن دوست که از من
قرض گرفته بود و آن علوی که من از او قرض گرفته بودم هر دو نزد من آمدند علوی از من پرسید که آن دراهم را که با من
انبساط نمودی و باستقراض آن مرا بمنت گردانیدی چه کردی گفتم در مهمی صرف کردم او کیسه بیرون کرد و کیسه سر
بمهر بیرون کرد و در پیش من نهاد و گفت من بجز این درمها هیچ نداشتم آن را بجهت اخراجات ماه رمضان نهاده بودم چون
رقعه تو بالتماس آن بمن رسید بجان آن ایثار کردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان گشتم نیز از این دوست رقعه
نوشتم و قرض خواستم او این کیسه مختوم نزد من فرستاد چون مهر خود بر وی بدیدم تعجب نمودم و کیفیت آن حال را
از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه بود شرح داد اینک هر دو نزدیک تو آمده ایم و کیسه
آورده ایم تا با یکدیگر بر تقاسمت کنیم و تا آن را خرج کنیم باشد که خدای تعالی دری از درهای روزی بر ما گشاده گرداند
واقدی گوید ندانستم که در افشای این مکرمت از ما سه کدام یک کریم‌تر است و با یکدیگر آن دراهم را
تخصیص کردیم و ماه رمضان درآمد و بیشتر از آن دراهم را خرج کرده بودم که یحیی بن خالد البرمکی بامدادی کس
مرا بخواند و گفت ترا دوش بخواب دیدم در حالتی که تعبیر آن دلالت بر آن میکند که در محنتی سخت مانده و بی سامان
بوده باشی حال خود را با من تقریر کن و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا با خبر کن من آن سر مکتوم را معلوم کردم و صورت
ماجرا که میان من و علوی و آن دوست رفته بود با وی شرح دادم او از آن تعجب نمود و گفت نمیدانم
از شما کدام یک کاملتر است و در مروت تمامتر و بفرمود تا سی هزار درم بیاوردند ایشان هر یکی را ده هزار درم نقد
و حال ما نیکو شد و از ضیق و شدت فرج یافتیم. فصل این حکایت دلیل است بر علو درجه کرم و رفعت منزلت
فتوت و سمو مرتبه و حسن عاقبت ایثار و اکبر حجت و برهان بر کثرت مکارم و مآثر ایثار کنندگان این آیت
که و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون پسندیده و کفایت
و در این معنی میگویم نظم نگار مهر تو که وصف کرم رسد بکسی که او بجهد و تکلف محقری بخشد بر خود نه جهان

خوار گشت تاج کریم که همچنین گر افتش بهر سری بخشد کریم بود دریا که بعد از آن که خورد هزار غوطه بغواص
گوهری بخشد کریم بود آنکس که مال جمع کند زکوة آن قسمتم بعجوزی بخشد کریم آنکس باشد که قوت کسب کند
چو نیک گرسنه گردد بدیگری بخشد

باب هفتم در حکایات حال جماعتی که بحادثهٔ سخت و واقعهٔ سهمناک گرفتار شده‌اند یا

بدرویشی و فقر و فاقه مبتلا گشته‌اند و خدای تعالی بلطف بیدریغ خود بر دست کسی که از او
امید نبوده و از جایی که چشم نداشتند ایشان را از آن ورطه خلاص و از آن مضیق نجات
ارزانی داشت و این باب مشتمل است بر چهل و هشت حکایت الحکایة الاولی من الباب السابع
در تواریخ معتبره مسطور است که عادت محمد بن زید علوی المعروف بالداعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی
که هر سال که نو در آمدی و وقت افتتاح معامله شدی و عمال بتحصیل خراج مشغول گشتندی در بیت المال نظر فرمودی
و هر چه از سال گذشته باقی ماندی بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت بودندی علی اختلاف مراتبهم قسمت
کردی و هر یک را فراخور حسب و نسب او نصیبی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و قراء
تخصیص فرمودی یکسال در آن موسم نشسته بود بر عادت خویش تا آن ادرارات و مرسومات و ارزاق را
باهل استحقاق رساند اول بنی هاشم را نصیب فرمود چون از تمامت بنی هاشم فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را
آواز دادند مردی برخاست و گفت من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت
از کدام بطن امیه مرد خاموش شد گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند باز خاموش
شد گفت مگر از فرزندان یزیدی گفت بلی گفت بد اندیشه‌ای است ترا و خطا تدبیری افتاده است که قصد این
ولایت کرده که ولاة این ولایت آل ابی طالب‌اند و ایشان را از شما طلب خون قصاص است بجهة
سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و ترا امن بعد هرگز چاره نبود چه اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام
و عراق جمعی توانستی یافت که بجد تو تولا کردندی و اسلاف ترا دوست داشتندی با تو مبرت و احسان
کردندی اگر این جنت را از جهل و نادانی کرده تمام تر از این جهل نباشد و اگر دانسته متعمدا ارتکاب این مخاطره
کرده خود را بدست خویش در ورطهٔ هلاک انداخته و بپای خود بگورستان آمده علویان چون این سخن بشنیدند

حکایت خواص

هر یک بنظر عداوت و چشم حقارت در وی نگریستند و خواستند که قصد او کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان
زد و گفت ساکن باشید و مهلت دهید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد بود و او را چه جرم است درین قضیه خدای تعالی
حرام کرده است که کسی را بجرم کس دیگر مؤاخذت کنند چنانکه فرموده و لا تزر وازرة وزر اخری والله
که اگر کسی متعرض او شود آنکس را قصاص کنم پس گفت بشنوید حکایتی تا آنرا در کار با قدوه و دستور خویش
سازید پس گفت پدر من با من حکایت کرد و از پدر خود روایت فرمود که ابو منصور خلیفه آن سال که بحج رفته بود
جوهری قیمتی بر وی عرضه داشتند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد از آن با او گفتند که محمد بن هشام
بن عبد الملک جوهری ازین بهتر و پر قیمت تر و فاخرتر دارد امیر المؤمنین منصور ربیع حاجب را بفرمود تا محمد
بن هشام بن عبد الملک را طلب کند و آن جوهر را از وی بستاند او پنهان شد پس فرمود که فردا که در مسجد الحرام
من نماز جمعه بگذارم تو بفرما تا همه درها را فرو بندند و قفل بر نهند و معتمدان و ثقات را بران درها موکل گردان
و بعد از آن یک در بگشای و خود بران در بنشین و باید که هیچکس از آن در بیرون نرود الا آنکه تو او را بشناسی
و بهر حال چون محمد بن هشام درین مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود و چون روز دیگر شد ربیع آنچه فرموده بود بجای آورد
چون درهای مسجد را فرو بستند محمد بن هشام از قضیه طلب جوهر واقف بود دانست که مقصود و مطلوب او خود
خواهد بود و از خوف جان و بیم هلاکت حیران و مدهوش بماند و اثر آن حیرت بر روی ظاهر گشت در حال چشم محمد
بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بر وی افتاد و چون او را بغایت اندوهگین و غمناک
و متفکر یافت با خود گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه مینماید اعانت و اغاثت او از لوازم کرم ذاتی و
طهارت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد بس پریشان خاطر و متفکر و مرا گمان بضمیر تو میشود همانا خاطرت
چه کسی تو و واقعه تو چیست و خوف و رعب تو از کیست با من بگوی و در امان خدا و ضمان سلامت باش و ان
تو پذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بجای آرم تا از آنچه موجب استشعار تست و از آنکه خائفی ترا ایمن گردانم
گفت منم محمد بن هشام بن عبد الملک اکنون تو بفرمای که نام تو چیست و انتمای تو بکیست گفت من محمد بن زید
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام محمد بن هشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات
آنچه پدر من با پدر تو کرده است بخواهی مرا دل از جان برباید گرفت و طمع از امان بباید برید محمد بن زید گفت باک

اغاثت فریاد رسی

انتما بکسی نسبت یافتن

بدارای پسر عم ستمدیده زید تو طیبی و کشتن تو جبران کسر و سد آن ثلمه و قصاص آن خون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد
و امروز من بدین سزاوارم که دست کرم بدان که بدست دشمنت باز دهم و من آن لایق است که پای مردی
باشم نه آنکه پامالت کردانم اما مرا معذور دار که اگر از برای مصلحتی مکروهی بتو رسانم یا با سزائی در روی تو برزبان آرم
چون آن باید آخص خلاص و آن جفا مقتضی مناص باشد باید که قبول نمائی گفت لا مرالیک و انا ممسک بین یدیک
هیچ توقف و تاخیر منمای و آنچه مصلحت است بفرمای محمد بن زید ردای خود را بر سرش انداخت و او را بار دادر
هم پیچید و گریبانش با آن ردا یکجا بگرفت و بقهر ثقیل بکشید چون چشم ربیع بروی افتاد لطمه سخت و طپانچه استوار بر روی
او زد و سخنانش پیش ربیع آورد و گفت یا ابا الفضل این خبیث جمالیست از شتربانان کوفه اشتران خود را بکرایه
بمن داده بدان شرط که مرا باز بکوفه برد و از من بکرایه گرفته است و شتران بعضی از سپاهیان خراسانی بکرایه
داده است چنانچه وکیل من بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه بر من تعدی کنند
مانع شوند ربیع گفت معاذاً و حاشا یابن رسول الله و دو سرهنگ با او بفرستاد و چون از پیش ربیع چندان برفتند
که ایمن شدند محمد بن زید گفت یا خبیث حق مرا میگذاری گفت آری یابن رسول الله پس سرهنگان را گفت چون
اقرار میکند شما باز گردید ایشان بازگشتند محمد بن زید ردا را از گردن محمد بن هشام بسر محمد بن زید را ببوسید و گفت
مادر و پدر من فدای تو باد یابن رسول الله الله یعلم حیث یجعل رسالاته خدای میداند که زیور نبوت را کدام
تن میشاید و مهبط وحی را کدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و در گرانمایه را بیرون کرد و گفت طمع میدارم که بقبول
آن منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد بن زید قبول نکرد و گفت ما از اهل آن خاندانیم
که اگر نیکوئی بکسی رسانیم از او مکافات نستانیم و من بزرگتر از این را از تو بگذاشته ام و آن خون زید بن علی است
برو بعافیت و سلامت هرچند زودتر از این شهر بروی اولیتر است زیرا که ربیع در طلب تو مجد است محمد بن هشام
برفت و متواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست و چون راعی این حکایت را
بآخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چنانکه دیگران را از بنی عبد مناف بدار نصیب کردند تا او را در آن
استظهاری حاصل شد و در حال جمعی از بندگان و موالی خود را برسم بدرقه با او ضم کردانیده بمحافظت او نصب
کرد تا او را بحضر و راحت و امن و سلامت بری رسانیدند و نوشته او را باز آوردند فصل در حکایت

در این حکایت فواید بسیار است و از آنجمله دو مختار اول آنکه مرد چون از حساد و اعدا خود صاحب واقعه و گرفتار
بیند و آن بیچاره از راه عجز و اضطرار بذیل احترام او تشبث نماید و بآستین کرم او تعلق سازد دست امانت از سر
او باز نگیرد و پای عنایت از کوی او باز نکشد و زبان گیرودار بر او نگشاید و جرایم گذشته را بعفو تلقی کند و بمقتضی فرمان
باری تعالی که خذ العفو و امر بالمعروف و اعرض عن الجاهلین کاربند گردد و بر سنت پیغمبر علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات که فرمود مکارم الاخلاق ان تصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفو عن من ظلمک و چون او را در پناه
امان خود آورد از غدر و مکر و نقض عهد دور باشد چنانچه محمد بن زید با محمد بن هشام و داعی با اموی کرد و در این
مقام رباعی عزت چون گل بسر دکه خواری نکنی با کار فتاده جز که یاری نکنی دشمن بر تو چو زینهاری گردد زینهار
که زینهار خواری نکنی دوم آنکه چون باری تعالی شخصی را توفیق بر اقتنای مکارم و مفاخر و احراز مناقب و مآثر ارزانی
دارد و او در حق صاحب حاجتی به اصطناع و اکرام و مبرت و انعام اقدام نماید باید که مشرب این احسان
بکدورت منت و اذی مکدر نگرداند و بداند که غایت فتوت و نهایت مروت آنست که در مجازات بر مواهب
عوض توقع نکند و چون با اهل معرفت خود معروفی بجا آورد باید مکافات و مجازات طمع ندارد چنانکه در این معنی گفته شده
نظم کرم و لطف بیعوض باید تا دران مرد متهم نبود بر سخاوت و عطا کریمان را طمع شکر نیز هم نبود بر کرم چون جزا طمع دارد
آن تجارت بود کرم نبود الحکایة الثانیة من الباب السابع آورده اند که چون ذو القرنین بولایت چین
رسید در نواحی آن ولایت نزول نمود یکی از شب گذشته بود که حاجب درآمد و گفت رسول ملک چین آمده است
و بار میخواهد سکندر فرمود تا بار دادند چون درآمد سلام کرد و در موقف خدمت و مقام طاعت بایستاد و گفت
اگر پادشاه بصواب دید اشارت فرماید تا مجلس را خالی کنند که کلمهٔ چند عرضه میباید داشت که خلوت را
میشاید فرمود تا حاضران بیرون رفتند و حاجب بماند گفت ایها الملک این کلمه را باید که غیر ملک کسی دیگر
نشنود سکندر فرمود تا او را تفتیش کردند و احتیاط کلی آوردند با وی هیچ سلاح نیافتند بفرمود تا تیغی برهنه
بیاوردند در دست گرفت و حاجب را نیز فرمود تا بیرون رفت و گفت بهر دران مقام که هستی بایست و سخنی
که داری عرضه کن گفت پادشاه روی زمین بحقیقت داند و بیقین شناسد که من ملک چینم که بخدمت آمده ام
نه رسول او و از تو سوال میکنیم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدام است و در رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا

بخشید و این سخن از آن غلام او را خوش آمد گفت حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا دلشاد کردانی و از مال خود
آزاد کنی و این هرد و استر را که بدان آب بخیاعت میکشیم بمن بخشی تا بعد ازین با آن خود ترتیب کنم اسحق در حال او را آزاد
کرد و آن هرد و استر را بدو بخشید فصل درین حکایت فایده آنست که چون بزرگی را که ایزد عز اسمه بعزازت مال و جلالت
حال و بسطت جاه ارزانی داشته باشد چون از فرو دستی خدمتی پسندیده آید یا بر مدح او تحسین گوید یا شعر مهر پسندیده
مرضی بشمرد یا بر نکته بمعاشری بخندد باید که در حال او را صلت بخشد و انعامی و اکرامی ارزانی دارد تا همچنانکه لوا
آن شخص کشایشی و نشاطی در ضمیر او پیدا آمد بسبب آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که از و بدان شخص رسید او را
و خوشدل کردد و درین معنی گفته شده نظم نکته چون خوش آیدت زکسی رونق کارش بلطف خود خوش کن هر که
نکته در سرای سپنج همه نقش مراد او خوش کن سخنش چون ترا دل آرام است خاطر ش منش مشوش کن بد سخا
سخا چو کرد او بحر خلق را نعل ازین در آتش کن خوش عثمان بن زید بکرم او هم روزگار را بر ش کن الحکایة
الرابعة من باب السابع عبدالاعلی بن عبدالله الجحمی گوید که من در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من
جمع شده بود و اندیشه آن خواب قرار و صبر و آرام از من ربوده روزی مهدی برنشسته بود و از افاضل ندما
و کتاب جمعی در موکب او میراندند و من بر اسپی لاغر و بغلی آن بر نشسته بودم و در آن موکب میراندم چنانکه سخنان
ایشان میشنودم مهدی از ایشان پرسید که از ابیاتی که عرب از نسیب و غزل گفته اند کدام بیت خوشتر و دلاویز
تر است و در بیان عشق و صفت عشاق کاملتر یکی از ایشان گفت قول امرء القیس که باین مضمون است رباعی از گر
تو خون ما می آید کر چشم تو بی خون ما می آید هر قطره که از غمزه خونریز تو ریخت تیریست که بر درون ما می آید
مهدی گفت گوینده این فحج بوده است چندان آبداری و بار قتی نیست دیگری گفت یا امیر ابیاتی که در
نسیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که باین مضمون گفته بیت خواهم که فراموش کنم یاد وی آید هرجا که روم در
نظرم صورت لیلی گفت این نیز چیزی نیست چه عشق باشد که میخواهد معشوق را فراموش کند من از دور آه از دل
که یا امیر المومنین آنچه تو میطلبی نزد منست گفت بران تا بما لاحق شوی و بگو لی گفتم یا خلیفه اسپم از لاغری و کاهلی نمی
تواند رفت گفت او را بر اسپی نشانید و بما رسانید در حال از جنیبت خاص مرکبی بیاوردند برنشستم و با خود گفتم
این اولین فتوح است و چون بدو رسیدم گفت بیار تا چه داری گفتم خوشترین و با ذوق ترین ابیات در نسیب

در نسیب قول الخوص است انجا که میگوید بدین مضمون رباعی گفتم چو نمود یار دلداری دل گفتم کردم نشست و غمخواری دل
می دانستم که این فزون خواهد شد از گرمی وصل یار بیماری دل گفت احسنت نیک آوردی و من این مطلب هم حاجت
طلبیت گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وامش گذارید در حال فرمان او را امتثال کردند و من از
تقاضای غریمان و سرزنش لئیمان رستم فصل این حکایت مبنی است از آن و مخترض بیان که منتج نکته و هنر سخن بلغا
و یاد داشتن لطایف و غرایب نکات شعرا از فضایل ذات و محاسن نسبت او نیل مساعی و امانی و حصول کامرانی
و شادمانی را هیچ وسیلتی شایسته تر و هیچ ذریعتی بایسته تر از فضل و هنر و علم و ادب نیست چنانکه میگویم نظم
هیچ کس بهره و ثمر زیان نیست هیچ سرمایه به ز دانش نیست هر که با دانش است آتش نیست هر که بی دانش است
آتش نیست هر که او سود و عقل و دانش یافت مالش اندیشه نان زیانش نیست هر که بی دانش است و با
مال است نقص دارد و لیک جانش نیست مال آید بدست از دانش دانش از مال اندوختنش نیست و فایده
دیگر اینست که هر که ذات خود را بزیور هنرمندی آراسته نخواهد داشت و از خواسته بدانچه ناخواسته بود در
قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت و ملازمت پادشاهان اختیار کند و حصول توانگری را مترقب و متربص
باشد که بهمه حال هر که پناه بصاحب دولتی آورد و التجا بدرگاه مقبلی کند از آفتاب دولت آن دولتمند انوار
بروی افتد و در سایه جاه آن مقبل استراحتی یابد چنانکه عبدالاعلی اصفهانی گفت و این مثل سایر است که جاور
ملکا او بحرا و در این معنی این ابیات منظوم است نظم توانگری بقناعت بود چو آب نیست بروز دست
شه وار کنار دریا جوی محو می حاجت خود چو نزد پادشاه کریم که هست پیش کف شاه قطره دریا جوی الحکایة
استخاست من باب التسابع مأمون خلیفه حکایت کرد که در آن وقت که من در خراسان بودم و برادرم
محمد امین در بغداد بخلافت نشسته بود علی بن عیسی بن ماهان با لشکری قصد من داشت و من طاهر بن الحسین را
بحرب علی بن عیسی فرستادم با آنکه علی عدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف
و بی استعداد بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بود در آن قواد و متجنده همه را الحال چنان بود و قیاس بر آن که طاهر
و جمعی که با او اند پیش علی بن عیسی بسلامت باز نیایند و بهمه حال اسیر و مقهور گردند و مرا در خزانه هیچ مال نمانده
بود و لشکریان و سپاهیان ارزاق و مواجب مطالبه نمودند و حال بجائی کشید و ضرورت بجدی انجامید که بهم

آن بودی که از میان لشکریان بگریزم و الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین بر خواندم و خویشتن را ازین مضیق برهانم اما آنگاه
که پناه و تکیه آرم و کجا ام طرف روم و من در کوشکی بودم محکم و درهای آهنین بر آنجا نهاده و در آن کوشک منظری بود
و تواریها که وقتها در آنجا نشستمی و لشکرگاه و صحرا در نظر بودی و با من از غلامان و خواص شانزده تن پیش بودند ناگاه
سپهسالاران و لشکریان بغوغا بدر کوشک آوردند و شغب و فتنه برخاست فضل بن سهل در پیش گو دلیر بود و با
درهای کوشک را بربستند و باش لشکر او را برآوردند و هر چه نشست از آن ناشد بر زبان راندند و مرا دشنام دادند
و قصد کردند تا در را بشکنند و دیوار را خراب کنند فضل بن گفت برخیز تا بر بالای کوشک رویم و بر منظری نشینیم گفتم
بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت این قوم در آیند و مرا بگیرند باری هم بر جای خویش باشم فضل الحاح کرد تا بالا رفتیم
و غرضش آن بود تا دیرتر بمن رسند و توقفی افتد و من خود دانستم تا بدری از در بیرون روم و بگریزم و متواری شوم فرصت
نیافتم زیرا که جوانب و اطراف مرا فرو گرفته بودند بضرورت بر بالا رفتیم و فضل سوگند میخورد که فرو نیائی الا که خلیفه
و من بر وی بدین سخن افسوس میداشتم و او را بیرحمانه بیازردم چون گمان بردم که برای آن میگوید تا مرا دلیر گرداند و آنجا [illegible]
بدانستند که من بر بام رفتم و [illegible] کار سخت تر شد [illegible] و شتمهای صریح آواز برآوردند و من فضل بن سهل را
سخنهای درشت میگفتم که مرا انگذاشتی تا برای خود کاری کنم و آنچه صواب باشد بجای آرم و او همچنان از خطر
در دست گرفته ایمان غلاظ و شداد بر زبان میراند که ازین بام فرو نیائی الا که خلیفه باشی و من از آن مبالغه و سوگند
خوردن او میخندیدم که در چنان حالی که من بودم چنین چیزی میگفت تا آنکه اهل غوغا هیزم و خار بسیار بیاوردند و قصد
سوراخ دیوار نمودند و عزم آن کردند که آتش افروزند و کوشک را با ما بسوزانند و [illegible] آن بود که از خوف و جزع هلاک
شوم و با خویش مقرر کردم که احد الامرین لازم است یا قتل است که چون بر من دست یابند بکشند یا با آتش بسوزند
و قصد کردم که خویشتن را از بالا بزیر اندازم و با خود گفتم باشد که چون مرا ببینند از من حیا کنند فضل پای من می
و لیکن سر دستم میداد و سوگند میخورد که خلیفه فرود آئی از بام و مرا سوگند داد که حلم و صبر را کار فرمای و هر لحظه در
اضطراب میگریست و درین مبالغت بیش میکرد و چون کار بر من سخت گشت و امید از حیات منقطع شد فضل
گفت سپاس خدایرا که فضل کرد و آیات فرج آمد در صحرا سیاهی میبینم و هر لحظه نزدیکتر میشود و روشنائی و گشایش از آن خو
بود از سخن او خشم من زیاده شد غلامان را گفتم بنگرید گفتند هیچ نمی بینیم مردم غوغائی در بدم و حرص مبالغه میکردند و مشا

و مسارعت ننمودند من خود آن نیستم که فضل را از بالا بزیر اندازم که یکی از غلامان گفت در شهر سوادی می بینیم و چنان می نماید
که روی بما دارد چون لحظه برآمد گفتند مردیست بر اشتری نشسته می آید چون نزدیک رسید جامه بر سر چوب کرده
و میجنبانید و میگفت البشری البشری چون لشکریان او را بدیدند متفرق شدند و آن شخص بدیشان رسید گفت بشارت
باد شما را که علی بن ماهان کشته شد و لشکر او متفرق شدند و خدای تعالی امیرالمؤمنین مامون را نصرت و ظفر ارزانی داشت و
سر او در توبره ایست که آورده ام چون اهل عسکر این سخن بشنیدند دعا گفتند و بر آن ظفر شادی آغاز نهادند و آن نحوست
بر ما بدولت مبدل گشت و فضل برفت و چند کس از قواد و لشکریان را در آورد تا دست مرا بوسیدند و بخلافت
بر من سلام کردند و نایرهٔ آن فتنه انطفا پذیرفت و کار ملک و خلافت استقامت یافت فصل در این حکایت چند
موضع اعتبار است یکی آنکه چون کسی به بلیتی گرفتار شود و کار بر وی سخت گردد باید که تا بتواند شکیبائی و تجلد را
کار فرماید و ثبات و صبوری بر دست گیرد و پیش بلا باز نشود و باضطراب و سبکساری خویش را پیش از هجوم محنت
در ورطهٔ هلاک نیندازد که نتیجهٔ آن بود که خدای تعالی فرج آورد چه اگر مامون خلیفه آن جرأت نکردی و در بیرون آمدن
از کوشک تعجیل نمودی و بقول فضل اعتبار نفرمودی از وصول آن فرج بی بهره ماندی و بیکی در چرخ گران افتادی و رنج
بیکران و مشقت بی پایان دیدی و در این معنی گفته ام نظم در بلا هر که هست بازاری شود از اضطراب سودائی از
رنج سنج و ال فزون کرد و صبوری کن با شکیبائی نیست در واقعه چو حادث شد چاره بهتر از شکیبائی دیگر آنکه چون
دو گروه را با یکدیگر محاربه و قتال اتفاق افتد و یک گروه را کثرت عدد و شوکت و قوت و آلت باشد و آن
دیگر ضعیف و بی استعداد باشند آن قوی را بکثرت عدد و استظهار مال مغرور نباید بود و این ضعیف را از قلت
آلت و تشویش حالت از نصرت خدای نومید نباید بود که فتح و ظفر آنکس را باشد که بتائید ایزدی موید باشد
و بنصرت حق تعالی منصور چنانکه گفته ام نظم بر همه دشمنان ظفر یابد هر که را از خدا بحق یار است قوت بیرون این
که قوت و لشکر اثر اندکی و بسیاری نیست هر کرا لطف ایزدی یار است کار او بر مراد دل جاریست الحکایة
السادسة من باب السابع محمد بن عبد الحمید الجمحی حکایت کرد که در سال دویست و سی از هجرت حج اسلام
بگزاردم بوقت بازگشتن فقرا و مساکین مدینه بخیمهها می آمدند و هر کس در حق ایشان انعامی میفرمود و اکرامی مینمود
در میان ایشان دختری دیدم خدی چون آفتاب رخشان منیر و روی چون ماه شب چهارده مستنیر رباعی

گفتی که بهشت از طراز آورده یا حور از فردوس بناز آورده خورشید نمود و پیش رویش سجده با قامت او سرو
بناز آورده موی سیاه ترا زنانه فاسقان و پریشان تر از حال عاشقان و شکسته تر از دل نیازمندان و سرکشته تر
زمره مستمندان و دراز تر از شب مشتاقان و شوریده تر از اندیشه زراقان روی چون عمل نیکوکاران خوب و چون
سیرت مخلصان محبوب پیشانی چون تخته سیم و دل مرکریم صافی و مستغنی از تکلف و صافی کمان ابرویش چون کمان بد
اندیشان کژ نمود و آبروی خوبان میریخت و آتش عشق عاشقان می انگیخت چشم آهووشش عالمی را خواب خرگوش میداد
و هر روباه بازی که بر کار میکرد شیر دلی دیگر به تیر غمزه می افگند دندانش عاشقان را مراد در کام میشکست و جان
بر لب می آورد و دلها در سر زلف پریشان منظوم میداشت و جانها از درد دندان پریشان میکرد ابلهی رو
گلگونش دلها را خار خارها و لب میگونش سرها پر خمار میکرد طایفه از هوس لعلش بر کردن می افتادند و زمره
مویش چون مویش بروی در می آمدند هرگز اچشم بروی افتادی برای چشم زخم وان یکاد بر میخواندی ولی اختیار این ابیات
بر زبان میراندی نظم این نه رویست ماه تابان است این نه قد است سرو بستان است پیش رویش چراغ
منیر که زند لاف حسن با او انست هر که بیند جمال او گوید کاین نه جسمست صورت جان است نظری بر رخش بجان
جان میخرم ار فروشد ارزان است بر جمالش نثار کردن جان گر ببیند چه بهتر آن است رشته در او وگم از حرفی
هر کجا آن دو رسته دندانست چون چشم من بروی افتاد از نیکوئی جمال و راستی حال او متحیر باندم و روی از وی بگردانیدم
و چشم فرو خوابانیدم و بخدای پناه گرفتم از آنکه در فتنه افتم و ببلائی گرفتار گردم و چون گرد قافله بر آمد بار دیگر مرحله من
در آمد و در مقام استراحت و استفاده بایستاد چون بار دیگر بار بروی او در ابدیدم گفتم از خدا بترس و شرم دار در پیش
چندین خلایق روی بدین نیکوئی و زیبائی و چهره بدین دلارائی از پرده بیرون میار و پرده بر خود و خلایق دریده
مگردان قطعه رخ زیبا مپوش کز تو رخش رونق آفتاب می برد زلف چندین مده بباد و دست کز وی آن
پیچ و تاب می برد هر که را بر تو می فتد نظری از وی آرام و خواب می برد چون این سخن بشنید روی چون ماه را
بلطمه سیاه گردانید و مضمون این ابیات را برقت هر چه تمامتر خواند نظم پرده زرو برگرفتم که بنحر زین عشاقم
روز و بیاده شب و روز پرغم است پرداشتم بنا کام از روی خود نقاب داند خدا که بر دل من زین سبب غمست
این پرده روزگار دریده و درین مقام خواری من کنون ز غریبی در هم است سخت است بر من این و غم نشد قلم

مرحله: منزل و منزلگاه و گذرگاه

در ذکر کسانیکه از حادثهٔ سهمناک نجات یافتند

و این ابیات انتخاب از مرکب سیم است اندر عذار خال و عنبر آن شام بو نادر بو ربیعه و خود ایشم محکم است چون این ابیات
بشنودم در فصاحت مقال او و در صباحت جمالش مشغول گردانید خدای را حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندین کمال و جمال
و صباحت و فصاحت در یک شخص جمع گردانیده با وی نیکویی کردم و این ابیات را نوشتم از وی پرسیدم که نام تو چیست
و انتمای تو کیست گفت نامم مهتاب بنت الهیثم الشیبانی پدرم جبارهٔ بنی فزاره بوده تعالی تبار شد و سبب آن
زال منال او چه وحشی نماند و عاقبت دعوت حق را اجابت کرد و بجوار ایزدی پیوست و من بیکس و تنها و درویش
بماندم و محتاج گشتم چنانکه می بینی و چون از آنجا رحلت کردیم بر جبه رسیدیم نزدیک مالک بن طوق که حاکم
آن ملک بود رفتم و از این احوال ابن عم و عجایب و غرایب که در راه دیده بودم پرسید من حکایت آن دختر را چنانکه
دیده بودم با او بگفتم و این ابیات را بر خواندم از کمال التعجب بود و شگفت داشت و آن ابیات را
مستحسن شمرده بر سفینه ثبت کرد و من از آنجا وقت سحر بجانب شام رفتم بعد از مدتی رسول مالک بن طوق
آمد و مکتوب او رسانید مشتمل بر دلداری و تلطف و التماس کرده بود که بزیارت او روم و روزی چند
آنجا باشم بر وفق اشارت او رفتم بعد از آنکه چند روز آنجا ساکن بودم یک شب در مقام خلوت با او نشسته
بودم مجلس از بیگانگان خالی بود خادمان را دیدم که بیامدند و تختهای جامه و کیسهای مهر بر نهاده بیاوردند
و در پیش من بنهادند از مالک پرسیدم که این چه چیز است گفت که حق دلالت تست بر مهتاب بنت الهیثم
الشیبانی که خدای تعالی مرا ارشاد و برکت هدایت تو مرا بر وی ظفر داد و آنچه همت من بران قاصر بود و مرا
در خیال نیامده و در خاطر نگذشته بود که هرگز مثل آن سعادتی روی نماید میسر شد و این هدیه را او فرستاده است
نزد تو از مال خویش و مضاعف این از مال من برابر آن خواهد آمد از حقیقت آن حال و مصدر و قصه انتقال پرسیدم
گفت چون از تو آن حکایت بشنودم و تو بعادت حرکت فرمودی عشق جمال او بر قضیهٔ الاذن تعشق قبل العین
احیاناً در صمیم سینه من متمکن گشت جماعتی را که بکمال دیانت و فرط امانت و وفور عقل ایشان وثوق داشتم
در طلب او نامزد فرستادم بعد از آن که در بوادی و مراحل اعراب مدتها گشتند باز آمدند و او را و ولی او را بیاوردند
در چشم من او هزار چندان آمد که از تو شنیده بودم از ولی او او را خطبه کردم و بعقد شرعی در نکاح در آوردم و هم
چندانکه از جمال او دل را بهره بود از مال خود او را نصیب کردم و بدان مقدار که عشق او بر دل من استیلا داشت او را

برا ملاک و اسباب و فرو دستان خود مستولی کردانیده ام از من طلبی که باعث شد بر طلب و پرسیدن کیفیت احوال و حکایات که از تو شنیده ام این را بر تو گفتم و طلب تو کسی فرستادم تا این حال بر تو معلوم کردم و حق تعریف و دلالت تو بگذارم چون از تشریف قدوم که از رای داشتی خبر یافته است این هدیه نزد تو فرستاده است پس بفرمود تا از خاصه خود بیست هزار درم و ده تخته جامه بیاوردند و بوی تسلیم کردند و از مهمات خدای تعالی او را چندین بسیار داد فضل از فواید که بدین حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم شود که حسن صورت و صباحت وجه و ملاحت بشارت تا منتهی است از باری تعالی در حق بندگان خویش و هر کرا بدین کرامت مخصوص کردانید از کمال لطف او داند زیرا که بشرف جمال از اقران و اکفا ممتاز شود و باستظهار حسن از جدت و آلت لی نیاز کردد چنانچه مهمات بن الهیثم را اگر نه بواسطه جمال بودی آن اختلال فاحش که در حالش ظاهر بود و چندان مال و منال مبدل نگشتی و در معنی سکوبیم نظم از خدا بهترین کرامت و لطف در حق بنده صورت خوب است صورت خوب هر کرا باشد در دل خلق زان که محبوب است از جمال نکو بیاساید هر دلی کز بلا نکوبست راحت روح از رخ نکوست هر کرا هست خوب و مرغوب است دوم آنکه چون بسبب ارشاد و هدایت و تعریف و دلالت کسی بمرتبه عالی و درجه بلند رسیدی و بر آرزو ظفر یافتی و کام دل بر آمد و بر مجازات و مکافات او قدرت و مکنت میسر گشت مکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرمائی و قضاء حق خدمت او که شکر نعمت حق را بهترین ادا است بر خود فریضه دانی در این باب جد و جهد نمائی چنانکه مهمات بن الهیثم و مالک بن طوق در حق محمد بن عبد الحمید کردند و من در معنی گفته ام نظم چو کاری بار شاد بایثاری که کام دولت از کاری برآید در آن کوش از راه لطف و مروت که او را از تو نیز کاری برآید علی الرغم چنان ساز کز تو مراد دل دوستداری برآید نظر در مرادات یاران چنان کن که بی زحمت انتظاری برآید چو کلبرگ در بار به نکذار هر گز که از گلبن وعده خاری برآید الحکایة السابعة من باب السابع ابو الحسن بن ابی البغل متقلد عمل اصفهان بود از بغداد شیخی از شیوخ کتاب و مترسلان بی کار مانده بود و از عطلت اختلال بحال او سرایت کرده بر سید علی و طلب کاری عنایت نامها از اصحاب دواوین بحضرت اهل معرفت و اقارب ابو الحسن حاصل کرده و باصفهان آمد چون نزد ابو الحسن در آمد بر وی سلام کرد و بنشست و دسته نامه بیرون آورد تا او بیش او نهاد و رنهاد ابو الحسن حدت و ضجرت و سکساری بنیاد بود در روی ترش کرد از بسیاری نامها

نامه‌ها چون یک نامه از آن بگشاد و برخواند اندوه سخت بنهاد و بهمه کار خود در رفت و بدیگر نامها التفات نکرد چون شب
بگذشت آمد و گفت خدای تعالی بر عمر تو برکت کناد آن دیگر نامها را نیز مطالعه فرمای او در خشم شد و گفت نه همه
در یک معنی است تا کی خواهد بود این ابرام و تصدیع من بار بجان آمدم و بیش ازین طاقت ندارم هر روز کسی از
شما آید و همی و شغلی التماس میکنند و عطائی که توقع دارید اگر خزینهای روی زمین از من باشد بطمع شما وفا نکند ای فلان تو
نزد من هیچ خیر و احسان نیست نه مالی دارم که زیاده از احتیاج خود باشد تا بتو دهم و نه کاری که مهمل است که
بتو رجوع فرمایم هم درین لحظه تا پی کار خود گیر و مرا رخصت ده آن مرد خاموش بود تا او سخن خود را تمام کرد پس برخاست
و گفت احسن الله جزاک و تولی مکافاتک بالحسنی یعنی خدای ترا نیکی دهاد و مکافات تو بخیر و خوبی کناد و ثنا و
بسیار بگفت و در دعا خیر مبالغه نمود و ابن ابی البغل فرمود تا او را باز گردانیدند و گفت ای فلان بر من سخریت
و استهزا میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت ثنا نمیدانم که شکر کدام مکرمت میگوئی بر رنجی
که کردم یا بر سرزنش شنیع که فرمودم یا بر سخنهای سخت که در روی تو گفتم و از خویشتن نومید گردانیدم با خود این
مکر و فریب و دستان می‌آوری آن مرد گفت معاذ الله که از من خدعه و مکر آید و برین رفتار هیچ انکار نکنیم
بلکه ترا معذور میدارم که میتواند بود که چنانکه فرمودی از بسیاری اینها که ... میخواهند ... ملول گردی
باشی و حق بدست تو باشد و من این شکر که میگویم بر موضع شکر است و این ثنا در محل ثنا و بر من بدین سبب منت
تو ثابت شد که هم در مجلس اول آنچه در دل داشتی براستی با من گفتی و بر فتنه مرا از ذل طمع آزاد گردانیدی و مرا
از رنج و تعب آمد شد باز دادی و شبانگاه بنزد خود و جماعتی که پیش تو وسیلت باشند خلاص دادی و مرا تنبیه
کردی تا وجه معیشت خود را تدبیری کنم و دواعی کار خود را بنوعی دیگر اندیشم و پیش از آنکه کسوت خلق گردد
و چاره بیچارگی برسد روی بجانب دیگر آرم ابن ابی البغل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و از وی عذر خواست
و در حال بفرمود تا صلت بدو رسانیدند و گفت جای آن داری که در حق تو ترتیبی و اصطناع فرمایند و بعد از آن
شغلی خطیر بدو حواله فرمود و حال او نیکو گشت فصل از فوائد این حکایت است که بدو خلق تخلق میباید کرد
نه به ادب تا ادب نمود یکی آنکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و مکنت باشی و حاجتمندی حاجتی
بر تو عرضه دارد تا توانی مر اسعاف و انجاح آن حاجت مسارعت نما و مبادرت نمائی و او را از خویشتن نومید

ولی بهره بانه نکردانی واگر چنانچه بجا بعی از قیام بحاجت بار خواهی نماید باری بار انتظار بر دل ننهی و بزودی مقصود وقت حال
او را میسر گردانی تا بطمع خام از تحصیل مقصود و مرام باز نماند چنانکه ابن ابی البغل کرد و بدین سبب مستحق شکر گشت و من درین
معنی میگویم نظم چون عزیزی ز تو شود سایل زینهارش بمنع خوار مکن ورنخواهد شد انتظار کارش راست بار وعش امید
چون ترا هست مرهم دل او خسته از رنج انتظار مکن و نیز گفته شده رباعی سائل چو رسید پیش ده خوان عطا یا زود
جبر دلش ز حرمان عطا برهان زبلای انتظارش بجواب ور نه که ای برود برهان عطا دوم آنکه اگر کسی در حق تو احسانی
ولطفی فرماید شکر آن قیام نمودن از جمله واجبات باشد اما کمال در آنست که بر اسارت و حرمان شکر گوید
چنانکه آن مرد در حق ابن ابی البغل گفت تا اسارت او باحسان مبدل گشت و من درین معنی میگویم نظم تا توانی
مکن گله زکسی وز همه نیک و بد کن آزادی غم و شادی چو هر دو در گذر است بهر رفتن محنت بده از
شادی خلعت بنده کرده است ترا چون بریدی طمع تو آزادی بدیهر روزگار رفت از گر توانی تا دیگران [illegible] الحکایة
الثامنة من باب السابع حکایت کرد یکی از بازرگانان کرخ بغداد که من در بغداد سمساری و دلالی
کردمی و یکی از تجار خراسان با من معامله داشت و بر دکان من نشستی با مال بسیار و منال بیشمار چنانکه هر سال از او
بوجه سمساری چندین هزار درم بمن رسیدی و وجه معاش و سبب انتعاش من از وی بودی یکسال بوقت موسم او
نیامد و بسبب تاخیر او آن منفعت از من باز افتاد و اختلال تمام و اثری فاحش در حال من پدید آمد بیهاتی محنت بر من
متوالی و متواتر گشت و وام بسیار بر من جمع شد و بدان طریق تا مدت سه سال نیامد و من در دکان فرونشستم
و از بیم قرض خواهان متواری نشستم چون سال چهارم وقت موسم شد گفتم از حال خراسانی استخباری کنم شاید که آمده
باشد و حال من بسبب او نیکو شود بسوق یحیی آمدم و تفحص بجای آوردم تحصیل از وی مرا خبر نداد و هنگام بازگشتن بکنار
دجله رسیدم چون ایام تابستان بود و هوا بشدت گرم من لحظه در آب دجله نشستم تا سوزش آتش اندوه و تشنگی
آفتاب بدان کمتر گردد چون از دجله برآمدم و پای بر خاک نهادم و دری کل پایم خلیده و از زیر آن دوالی منطقه
رسید من جامه در پوشیدم و آن دوال را کشیدم همیانی از زیر آن بیرون آمد بنگریستم پر بود برگرفتم و در زیر جامه
پنهان کردم و بخانه آوردم چون بگشادم دو هزار دینار زر یافتم بسبب آن زر قوتی در من ظاهر شد و با
خدای تعالی عهد کردم که چون حال من نیکو شود خداوند این همیان را طلب کنم چون بیابم تمامت آن زر را بدو

مرام — مراد و مطلب

اسارت — [illegible]

سمسار — دلال

تجسس

دوال — در برهان بالفتح بمعنی تسمه چرم [illegible]

بازار رسانیدم و کار خویش را با غزنیان قراری دادم و در دکان بگشادم و خدای تعالی در رزق و ربح بر من بگشاد و در مدت
ده سال سرمایهٔ من چندین هزار دینار شد و چون موسم حاج در آمد من بتعریف همیان و معرف خداوند آن بجای آوردم
اتفاقاً کسی نشان نیافتم یکروز بر در دکان نشسته بودم مردی بیامد با موی ژولیده و تمامی ژولیده و جامهای خلق پوشیده
و شوخگن و متغیر و اثر فقر و اضطرار بر روی ظاهر گمان بردم که مگر این یکی از سائلان خراسانیست قصد کردم که درمی چند
بدو دهم او بدانست پشت بگردانید و بسرعت هر چه تمامتر برفت من در شک افتادم و در عقب او برفتم و بدیدم
چون نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از و چندان منفعت رسیدی من از آن حال تعجب
بماندم و گفتم ای فلان این چه زی و هیأت است و ترا چه واقعه پیش آمد و آن مال و منال و خوبی جمال تو کجا رفت او
بگریست و گفت حدیث من دراز است و حادثهٔ من با تشبیب و فراز من او را بمنزل خود بردم و بحمام فرستادم
و دستاری لطیف و دراعهٔ نظیف در وی پوشانیدم و چون از طعام و شراب و ضیافت و آنچه از لوازم
آن باشد بپرداختم التماس کردم که سبب تغیر حال خود و موجب زوال آن تقریر نمای گفت حال من در ثروت و نعمت
بر تو پوشیده نبوده بکمال بر عادت مستمره استعداد آمدن این طرف میکردم که روزی امیر شهر ما مرا طلبید و گفت
جوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نشاید و آن با تو میفرستم مقدار کف دستی و بمن سپرد و گفت وقت رفتن با خود
ببر و در آنجا بخلیفه بفروش و نسخه از اقسام قماش بمن داد و گفت که بعضی از بهای آن این اقمشه را بخر و باقی را نقد از بهر
من آر و من چون آن جوهر را از وی بستدم بفرمودم تا از پوست همیانی دوختند و صفت آن همیان که من
باز یافته بودم گفتن گرفت و گفت که آن جوهر را در آن همیان دوختم و هزار دینار زر نقد نیز در آن همیان کردم
و بر میان بستم چون ببغداد رسیدم بجزیرهٔ سوق یحیی بدجله فرو رفتم و در آب نشستم چون از آب بر آمدم همیان
در آن موضع فراموش کردم و تا دیگر روز مرا یاد نیامد چون بیاد آمد بطلب همیان بدان موضع رفتم باز نیافتم
و من این مصیبت را بر نفس خود وقعی ننهادم و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر سه هزار دینار بیش نباشد
سه هزار دینار زر از مال خود با میر شهر دهم و برفتم و حج بگذاردم چون بشهر خود رسیدم سه هزار دینار زر با امیر شهر
فرستادم و کیفیت واقعه را بشرح دادم امیر طمع در تمامت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار
دینار است و بفرمود تا مرا بگرفتند و هر قدر مال و منال که داشتم و در تصرف من بود از ناطق و صامت

شوخگن

از من بستدند و با نواع ضرب و قید و شکنجه تعذیبها کردند تا بر جملهٔ عقار و ضیاع و اسباب خود نیز اشهاد کردم
و بدو تسلیم نمودم با وجود آن هفت سال دیگر مرا محبوس کرد و درین هفت سال با نواع شداید و اصناف محن
معاینات کردم تا امثال مردمان شفاعت کردند و مرا نجات دادند و چون خلاص یافتم از شماتت اعدا در شهر
خود مقام نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و نزد تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار خوض کنم
که مالا بدی بمن رسد و محتاج سؤال نشوم گفتم ای فلان خدای جل و علا بعضی از مال تو بتو رسانید و تو را از خلقان بی
نیاز گردانید آن همیان که تو وصفش کردی نزد من است و آن هزار دینار من برگرفته ام و با خدای تعالی عهد
کرده بودم که هر که وصف همیان بگوید باو رسانم برخواستم و کیسه که درو هزار دینار بود بیاوردم و پیش او
نهادم گفت آن همیان بعینه بر جای هست گفتم هست او نعره بزد و ساعتی بیهوش بیفتاد بعد از ان برخواست
و خدای را سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت اکنون بفرمای تا آن همیان را بیاورند من برفتم و همیان را نزد او آوردم
کاردی بخواست چون کارد آوردند سر همیان را بشکافت قطعهٔ یاقوت سرخ مقدار کف دستی از وی بیرون
آورد چنانکه خانه از شعاع آن روشن گشت و آن خواجه که بدان قانع بود که جامهٔ یاقوت یابد چون آن یاقوت
بیافت شکر بسیار گفت و دعا کرد و بزر هیچ التفات ننمود گفتم زر برگیر سوگند خورد که الا بمقدار بهای استری
و وجه نفقهٔ راه برنگیرد بسیار جهد کردم تا سیصد دینار برگرفت و باقی بمن بخشید و استعداد رجوع بخانهٔ خویش نمود
که شاید کارش انتقامی یابد چون همسفر یافت بسرعت هرچه تمامتر بخراسان رفت چون سال دیگر شد باز آمد حال
او نیکو شده و بثروت و نعمت رسیده با آنکه سالها گذشته بود و سبب آن از او پرسیدم حکایت کرد که چون بازگشتم
صورت حادثه را با بزرگان و اعیان شهر گفتم و آن یاقوت پاره را بایشان نمودم و از ایشان التماس کردم تا با من
نزد امیر شهر آمدند و قطعهٔ یاقوت را بدو نمودند و صورت ماجرا را بروی عرضه داشتند و از وی درخواست کردند
تا در حق من شفقت فرماید وی لطف فرمود و آن یاقوت پاره را از من گرفت و فرمود تا هرچه از من گرفته
بودند باز بمن رد کردند و بر علاوه از خاصهٔ خود نیز انعامها فرمود و از من بحلی خواست و من با او (?) دل خوش کردم
و حال بمرتبهٔ اول رسید و بر سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه ببرکت امانت و دیانت تو بود و فضل
عاقل در حکایت متیقظ گردد بدان که تا تواند گرد طامعان (?) نگردد و امانت از ایشان قبول نکند و هم در اول

عقار ملکیت و ضیاع دو قریه ۱۲
اشهاد گواه گرفتن ۱۲
شماتت شادی شدن بر خرابی کسی ۱۲

اوّل که تکلیف قبول امانت کنند بلطایف و محاسن عمل در دفع آن کوشند چه اگر بسیار مشقّت کشند و تحمّل کنند و در تقصیر
آن کوشند و وافر و وافی بار بسیار منت پذیر آن نباشند و اگر خللی بدان راه یابد و از گردش ایام اگر عرضهٔ
تلف و هلاک گردد او را در آن باب مؤاخذه و معاقب گردانند و بلکه قیام باذیت او از جملهٔ واجبات دانند چنانکه
در باب خراسانی امیر شهر ذکر رفته و درین معنی میگویم نظم زنهار که از هیچ ظالم بر مگیر تو قبول هیچ امانت تا متّهم و خجل
نگردی با فرط شهامت و رزانت گر باز دهی مصون و محروس اعزاز نیکی و اعانت منت بود و هر زد آید هیچ
از راستی بود و یا منت ور گم گردد و اعوذ بالله گوید که تو کرده خیانت انجا بود امید اعزاز ایجاز سعادت
از دو امانت اوّل چو قبول آن نکردی خود را زبدی کی ضمانت دوّم آنکه اگر لقطه بیابد و گم کرده کسی بدست
او افتد زندان طمع بد و فرو نبرد و بدان نیّت برگیرد که بخداوندش رساند و مال کسان بر خود و بیش نگرداند
در روی بر خداوند مال چون باز طلبد ترش ندارد و یقین داند که حفظ امانت و صیانت ودایع از خصال کرام
و شیم اشراف است و گمشده بخداوند رسانیدن را ثواب بیشتر است و از سر آن بر خواستن بر حریصان دشوار
تر لاجرم تا کسی را کمال عقل و وفور خرد و علوّ همت نباشد برین خصلت قیام نتواند چنانکه گفته ام نظم روزی چو باز
یابی گم کرده کسی را از راه کم مشو سبیل است بدو رسان از ره فتاده باشی گم کرده عقل خویش گر گم شوی ز راه
حکم کرده کسان تاویل گر مکن که مکر و زری لست کان فتنت سوی جحیم از ره پسان بر شاهراه عقل رو
تا عقل و علم راه پسان رو همچنین سان و ناکسان گم کرده تو حکمت و عقلست باز جوی زان سان که [illegible] گمشده
جو بیداین چنان الحکایة التاسعة من باب السابع مردی از اکابر تجار حکایت کند که سالی از سالها
بنیت زیارت کعبهٔ معظمه و حرم محترمه کرده بودم و ثروتی بسیار و نعمت بلیغ داشتم از آن جمله همیانی بود که
مقدار سه هزار دینار زر و جواهر در وی کرده بمیان بسته بودم در مرحله از مراحل بادیه برای قضای حاجتی نشستم
و ناگهان همیان از میان گشاده شد و بیفتاد و مرا بعد از آنکه چند فرسنگ از آن منزل رفته بودم بیاد آمد
و مراجعت ممکن نبود من آن را ودیعت شمردم بنزد خدای تعالی و با خود گفتم چون در طریقی افتاد که مقصد مسجد الحرام
و مشاعر عظام است و مقصود رضای خداوند و زیارت مصطفی صلعم پس حق عزّ و علا بوقت افتقار و حالت اضطرار
عوض دهد و فوات آن مال چندان بر دل من اثر نکرد و از کثرت ثروت در حال من هیچ خلل راه نیافت چون از حج

بگذاردم و بوطن مراجعت کردم روزگار بر عادت خود بی‌وفائی آغاز نهاد و درهای حوادث و بلیات
بر من بگشاد محن متواتر و متتابع گشت و وقایع متراکم و متوالی شد و از آن همه مال و منال و جاه و جلال هیچ نماند و آن
ثروت بقلت و آن عزت بذلت مبدل گشت و از خجالت اولیا و شماتت اعدا و زوال مال و ظهور اختلال
از وطن آواره و در سفر عاجز و بیچاره شدم بیاهی در دور چو پرگار بسر می‌گشتم و دلتنگ چو نقطه در سفر می‌نشستم چون
دولت و اقبال بی اقبالی در محنت و رنج در بدر گشتم و در آن سرگشتگی به دهی رسیدم و عورتی که داشتم
با من بود و از مال دنیوی یک دانگ و نیم نقره پیش من نداشتم و شبی تاریک بود و باران سخت می‌بارید و کاروان
سرا خراب در آن ده بود بآنجا رفتم و آن عورت که حامله بود در آن خرابه بار بنهاد و بیخبر از حزن و الم از آن بار
نهادن بر گردن من نهاد مرا گفت ای فلان همین ساعت جان از تن من بیرون شود بیرون رو و چیزی طلب کن
که من از آن مدد قوت یابم و گرنه بهمین لحظه هلاک شوم من در آن تاریکی افتان و خیزان چون انگشت در رو
حساب و حیرت در خلاب بدر دکان بقالی رفتم و بسیار تضرع و زاری نمودم تا در بگشاد و بدان دانگی و نیم نقره
قدری روغن زیت و حلبه بجوشانید و در شکره کرد و بمن داد من بازگشتم و خواستم که بجای خود روم چون
نزدیک کاروانسرا رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و شکره بشکست و آنچه در او بود بریخت چندان رنج و بلا
بمن رسید که فوق آن متصور نبود من از زندگانی خود سیر شدم و از غایت اندوه و ضجرت بایستادم و طپانچه
بر روی خود میزدم و میگریستم و فریاد میکردم و در آن نزدیکی سرائی بود که دیوارهای بلند برکشیده و منظرها
خوب افراشته داشت مردی از دریچه از دریچهای آن سرا بیرون کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه فریاد
و غوغاست که خواب بر من حرام کردی و عیش بر من منغص گردانیدی من قصه خود را با او شرح دادم گفت
این همه شغب و بکا از برای دانگی و نیم نقره است و مرا آنجا سرد گفت محنت من اگرچه بدرجه کمال رسیده لیکن
تا از سرزنش او زیاده گشت و اندوه من اگرچه از حدود و غایات تجاوز نموده بود اما بواسطه توبیخ او
افزون شد گفتم ای فلان خدای میداند که این قدر مال را نزد من قدری نیست اما بر حال خویشتن و زن و فرزند
خود که از گرسنگی هلاک خواهند شد رحمم می‌آید و سوگند یاد کردم که در فلان سال که بحج رفته بودم و نعمتی بسیار
داشتم در فلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر و لوا قیمت در آنجا بود از من گم شد هیچ تفکر در آن

دران نکرده ام و قوت آن را در دل من هیچ اثری نه اما امروز ضرورت و درویشی و فرو ماندگی من بدینجا رسیده است
که برای دو تنکه و نیم نقره این همه توجه و زاری میکنم از خدا تعالی بترس و از وی سلامت و عافیت خواه و مرا چندین سرزنش
مکن و محترز باش تا تو هم چنین بلائی که من گرفتار شده ام نشوی آن مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه همیانی بوده است که
از تو گم شده من دیگر باره بسر گریستن شدم و گفتم بسنده بود که درین حالت مرا چندین سرزنش کردی و سخن سرد گفتی اکنون
افسوس بسیاری و چه فایده باشد از صفت همیان گفتن که چندین سالست که گم شده است پس اندوهناک شدم
و برفتم چون گامی چند پیش نهادم آن مرد از سرا بیرون آمد و مرا آواز داد که بیا و بستان و باز گشتم و با خویش گفتم گر صفت
همیان پرسید دست مرا بگرفت و گفت الله الله با تو نگویم تا صفت همیان را با من شرح ندهی خلاص خود از او چاره ندانستم
الا آنکه صفت همیان را با او بگفتم چون فارغ شدم بسرای در رفت و مرا گفت در آی و پرسید که زن و فرزند کجا
گفتم فلان کاروانسرا غلامان را بفرستاد تا ایشان را بیاوردند و در سرای حرم بردند و بفرمود تا اهل و عیال او
بتعهد حال او قیام نمایند و آنچه آن طفل و مادرش را در آن حالت بکار آید ترتیب سازند و پیراهن و ازار و جبه برای
من بیاوردند و در من پوشانیدند و مرا بحمام فرستاد و بنحو بهترین وجهی آن شب بگذشت چون بامداد برخاستم خود را
در رفاهیتی هرچه تمامتر و آسایشی هرچه کاملتر یافتم گفت روزی چند درینجا باش تا عورتت روی بصحت آورد
مدت ده روز در آنجا بودم و هر روز ده دینار و بیست دینار بمن دادی و من از بسیاری لطف او با آن
همه سرزنش و استهزا که اول کرد متحیر ماندم بعد از آن گفت چه کار توانی کرد و چه پیشه داری گفتم مردی بازرگان
بوده ام و در خرید و فروخت مرا بصارتی باشد گفت ترا سرمایه بدهم تا بشرکت من خرید و فروخت کنی گفتم فرمان
تراست دویست دینار زر بیاورد و بمن داد و گفت هم اینجا بیع و شرا میکن من از و خوشدل شدم و آن زر
بستدم و بدان تجارت میکردم و بعد از هر چند روز سودی که حاصل میشد می آوردم و پیش او مینهادم چون
تمامت حال من او را معلوم شد در خانه رفت و بیرون آمد و همیانی پیش من نهاد نگاه کردم آن همیان بود که از من غایب
بود از غایت شادی غش کردم چون بهوش آمدم گفتم ای سیدا این همان همیان منست که در راه مکه افتاده بود
ای فلان تو فرشته از فرشتگان یا پیغمبری از پیغمبران گفت نی من آدمیم که چندین سالست که بامانت نگاه داشته ام این
همیان را بسلامت همان شب که نشان همیان را با من شرح دادی خواستم که در حال همیان را بتو دهم بترسیدم که

از شادی بمرگ مفاجات در افتی و هلاک شوی لهذا ابتدا هیچ هر روز ده دینار و بیست دینار تو میدادم تا حال آن قرض
دینار از مال خود بطریق قرض تو دادم اکنون همیان خود بگیر و مرا بحل کن من مهر از همیان بر گرفتم و زر قرض او را دادم
و او را شکر کردم و دعا گفتم و استعداد راه بساختم و بولایت خود رفتم و حال من بعد از آن هر روز نیکوتر شد فصل
مرد باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و مکنت پیوسته از زوال و انتقال خائف و محترز باشد چه
ممکن بود که آن روز که ایمن تر باشد و آن ساعت که خود را ممکن تر شناسد و آن لحظه که دولت را کامل تر بیند دولت
بمحنت و شادی بغم و غنا بفقر مبدل گردد چنانکه آن بزرگوار و من درین معنی میگویم نظم هر که مغرور مال و جاه بود
ملتفت از حرص ناپایدار بود خرده اندر بر که در ابنان سکت چو با نفس در جدال بود هر که در زیر چیزی دارد
همه دم پشت خم چو دال بود وانکه همچون الف ندارد هیچ چون الف لازم کمال بود نور دولت ثبات بدار
که از و این طمع محال بود صبح را شام در عقب باشد روز را شب در انتقال بود ماه را گرچه دیده شب بدر در
محاقش نگر چه حال بود آفتاب سپهر را در اوج هم پس از استوا زوال بود سبزه از یک سموم زرد شود گرچه
سبز و با جمال بود زندگی راست مرگ از پی ور چه عمرش هزار سال بود بقا امید مبر که بقا وصف ذوالجلال بود
دوم آنکه مرد اگر چه در بلیتی باشد که ورای آن محنتی تصور نتوان کرد و اسباب فقر و اختلال جهان دست در یکدیگر داده
باشد که کوه بار آن پایدار نتواند بود و از فرج و خلاص امید منقطع نگرداند چه ممکن است در حالتی که حادثه او سخت تر باشد
و او از نجات نا امید خدا تعالی لطیفه سازد که شب محنت او بروز مبدل گردد چنانکه آن بزرگان را چنانکه درین
معنی گفته شده نظم صبر کن در بلا که صابر را صبر مستجلب ظفر باشد اول صبر اگرچه چون صبر است شکر کن کآخرش شکر باشد
شب غم گرچه دیرپا بود صبح شادیش بر اثر باشد گر کله رفت از سرت خوش باش که بپای کله چو سر باشد حاشیت
طبیع تحبیر بود گر چه میل شیر بشر باشد الحکایة العاشرة من الباب السابع عنصری حکایت کند که در همسایگی
من جوانی بود از خانه مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افاضل کتاب و اشراف اصحاب
دواوین بودند و نعمتی فاخر و مالی وافر او را از پدر میراث رسیده او آن مال را با زنان مطربه و مردان شاطر
و حریفان ظریف و ندیمان کریم بسماع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال موروث
از قلیل و کثیر هیچ نماند و احتیاج و افتقار او بدان انجامید که مهجور تا سرای او بشکستند و چوب و در و خشت برداشت

در بغداد

و اخوان را متنفر وحشت و بدون از یک خانه که در آن نشسته بود هیچ نماند و دوستان و حریفان و همنشینان از ترک مجالست
و موانست او کردند از جمله آنجماعت که حریف شراب او بود دیگری حکایت کرد که بعد از آنکه مدتی از وی که آنچنین
او اعراض کرده بودم و از معاشرت او انقباض نموده نبرد او رفتم در وسط فصل بهار و زمستان و غایت قوت
سرما او را دریافتم تنها در خانه خراب خفته و پاره پنبه کهنه که حشو نهالی بوده بعلاقه آورده و در زیر خود افکنده
و پاره‌ای بر زبر خویش پوشیده مرا از آنحالت او رقت آمد بروی شفقت نمودم و گفتم چگونه گفت که چنین
که مشاهده میکنی گفتم هیچ حاجتی داری گفت اگر باشد باسعاف آن قیام خواهی نمود گفتم آری و نیز دانستم که تهیه
اخراجات و نفقه چیزی خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که مرا نزد فلان مطربه بری تا او را به بینم و
گریستن آغاز نهاد و آن زنی بود که این جوان بروی عاشق شده بود و تمامت مال و منال و ثروت و نعمت
بروی خرج کرده من بروی بخشودم و در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم و در وی پوشانیدم و او را بحمام
بردم تا سر و تن بشست و بخانه بردم و طعام و شراب و بخور پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را نزد آن مغنیه
بردم چون مغنیه او را بدانحالت بدید شک نکرد که حال او و احوال او پذیرفته و کار او نظامی یافته و بهمه حال برای او
تحفه و هدیه آورده باشد به بشاشت و انبساط تمام او را استقبال نمود و از حالش پرسیدن گرفت من بصدد قصه
حال او چنانکه بود با وی تقریر کردم و تا انجا رسانیدم که جامه‌های او از منست که پوشیده است چون بر کیفیت حال
وقوف یافت بوی گفت برخیز و بیرون رو پیش از آنکه خواجه من بیاید و ترا به بیند و چون چیزی نیاورده با من خصومت
کند و گوید که تجه سلیب او را بانجا راه داده با این بنشین تا من بر بام آیم و از بام با تو سخن گویم آن بیچاره برخواست
و بیرون آمد و منتظر بنشست تا او بر بام آید ناگاه آن کنیزک سرا از جانبی بر آن داشت که فرمود تا کاسه سکبای
سرد شده بر سر او ریختند آنجوان از سردی آن حرکت چون بید بلرزید و از زشتی آنحالت بدست و پای افتاد
خوار و خجل و حیران و بیدل از آنجا برخواست و بهای های بگریست و گفت الفراق حجت بدان حد رسید که از صحبت
نابکاران و قربت بدکاران توبه کردم و تا هر زنده باشم پس از آن گرد این طایفه نگردم من بروی ظفر و افسوس
کردن گرفتم و گفتم اکنون توبه میکنی که بر معصیت هیچ قدرت نداری و توبه چه سود دارد درین حالت که توئی و او را
بخانه او بردم و جامه خویش از تنش بیرون کردم و او دیگر باره در همان خرابه میان پنبه شد و من از پیش او بیرون آمدم

شدم و مدت سه سال برآمد که از وی هیچ خبر نداشتم تا یکروز بر در باب الطاق ایستاده بودم غلامی طرقوا طرقوا گویان
بگذشت و سواری در پی او آمد و در آن سوار نگه کردم آنجوان را دیدم بر مرکبی راهوار نشسته و زین و لگامی پاکیزه
بروی نهاده و جامهای نیکو پوشیده من در حال بروی سلام کردم و ران او ببوسیدم و خدای تعالی را بر اصلاح کار او شکر
گزاردم و سبب آن را از وی پرسیدم گفت شکر و حمد خدای را که بر من کرامت کرد و لطف ارزانی داشت و مرا
که موافقت کن و بوثاق ما آی من همراه شدم چون بسرای رسید همان سرای اولین را دیدم مرمت فرموده و عمارت
کرده و دیوارها را گچ و صاروج بیندوده و دو مجلس در مقابل یکدیگر در آن معمور گردانیده و خزاین و مستراحها
و مطبخ را عمارت فرموده و باقی جاها را صحن فراخ راست نموده و آن سرای پاکیزه و خوش گشته الا آنکه چندان
با تکلف نبود که بار اول بود مرا در حجرهٔ برد که فرشهای خوب انداخته بود و در آن سه اسپ غلام دیدم که هر غلام
را بخدمتی از خدمتهای سرا منصوب کرده و خادمی پیر که از آن پدرش بود بر حرم مقیم گردانیده و پیری دیگر صالح
و شایسته را بدربانی مقرر فرموده و دو سه بنکث بدر سرای موکل کرده و وکیلی برای خرید و فروخت متعین گردانیده
چون در آن حجره بنشستیم اول میوه بیاوردند نه اندک و نه بسیار بر طبقهای میانه پاکیزه بی تکلف بعد از آن خوانی
لطیف بیاوردند که آشهای نیکو بر وی نهاده بودند نه چندانکه اسراف و تبذیر باشد و نه چنانکه بخل و تقصیر منسوب
چون طعام بخوردیم لحظه بآسایش مشغول شدیم پرده بربستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند چون از خواب
بیدار شده وضو ساختیم و فریضه را بوقت بگذاردیم پس عود و سوز بیاوردند و صراحی شراب مطبوخ انگوری
بغایت نیکو بجهة من نبیذ تمر بیاوردند گفتم این چه ترتیبها است که پیش از این عادت نداشتی گفت ترک سخن گذشته
کن و بدان مشغول باش که امروز در آنیم بشراب و سماع و لهو و تماشا مشغول شده و من با او مساعدت نمودم و از پس
پرده سه کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال که هر یک از ایشان از آن مغنیه که با او آن اتلاف کرده بود و از و
آن استخفاف دیده بهتر بودند سماعی در غایت خوشی و نهایت دلکشی با ایقاع و اوزان بر اصول نغمات و نغمات
متناسب آغاز نهادند چنانکه هرگز بیرون پرده سماعی دلکشاتر و در پرده ترانهٔ نشنوده بودم و بهتر آن بود که پرده برنگ
بدرد و چون آواز سماع از پرده بیرون افتیم مانند آهنگ او در پرده سوم چون سورت شراب و لذت سماع در ما اثر
گفتم ای فلان آن ایام گذشته یاد آن ثروت و نعمت و مکنت و حشمت و تبذیر و اسراف و بی انصافی و اتلاف که من

کردم پدر را دار ای گفتم آری هرگز نشود که فراموش کنم آنچه از کرم و لطف تو دیده باد هست گفت اکنون من در تنگی ام میانه
و حالی متوسط و خرسندم از آن بلاهای بسیار که تلف کردم زیرا که در ساندن آن مرا بد آنچه از عقل و علم و تجربت با مور دنیا
و احوال مردمان و عادات ایشان باید و آنکه با هر یکی زندگانی بچه وجه باید کرد بکار آید حاصل شده است و حمد میکنیم
خدای را که ما را اینقدر فرش و ثیاب و آلت و اسباب عطا فرمود که محتاج نیستیم و در نظر ما اگرچه در غایت کمال نیست
اما بقدر کفایت و جمال است دیدی که آن زن منظریه که لعنت بر او باد با من چه معامله کرد گفتم آری شکر خدای را تبارک
و تعالی که آن محنت بپایان رسید و آن لعنت بسر آمد و شجره دولت و عروس مقصد در بر آمد و بمقتضی اقبال بر مراد
رسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت هم در آن روز که تو از من بازگشتی خبر آوردند که پسر عمی و خال و هم مولای پدرم بود
در مصر فرمان یافت و چهل هزار دینار از ایشان ترکه ماند که بیشتر آن بمن رسید و من همچنان در میان پنبه خفته بودم که خدای را
شکر گذاردم و از بندر و اسراف توبه کردم و در ترتیب اسباب معاش تامل و تدبیر پیش گرفتم هزار دینار در تعمیر این
سرای صرف کردم و هفت هزار دینار فرش و آلت و کنیزکان و غلامان و مراکب و آنچه دیدی بخریدم و دو هزار دینار
بشخصی که امین و معتمد بود و بعفت و امانت او وثوق تمام داشتم دادم تا بشرکت تجارتی میکند و ده هزار دینار در
زمین مدفون کردم تا بوقت احتیاج مرا ذخیره باشد و باقی آنچه ماند اسباب و ضیاع خریدم که از غله آن هر سال آنقدر
که اخراجات را کفایت باشد حاصل شود و روزگار در رفاهیت و خوشدلی میگذرد چنین که می بینی و تمامتر نعمتی
آن باشد که بعد از این با تو و کسانیکه از جنس تو باشند اختلاط ندارم و معاشرت نکنم و بفرمود تا مرا از خانه بیرون کردند
و دیگر نیز روی خویش بمن ننمود. فصل در این حکایت چند فایده است یکی آنکه مرد باید که پا برجای و ثابت رای باشد و دل
از دست ندهد و بصحبت زنان و دلداری ایشان فریفته نشود و بر وفای ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند وصال ایشان
نبندد و شیفته زلف و خال ایشان نشود که ایشان مال جویند نه کمال زر طلبند نه هنر سیم خواهند نه نیم اگر مال نماند دوستی تو پامال
کنند و اگر سیم نرسد دل از مهر تو چون سیم بپردازند اگر زر دهند تو باشند ور نه تو نباشند چنانکه گفته شده نظم دلبران با کسی وفا نکنند
تا توانند جز جفا نکنند بوفاشان که گرد دل یکتا که ز غم پشت او دوتا نکنند شرط خوبی همین بود که گل خر بسد نیک را
ضر اکنند گرچه همین برند بی زر و سیم حاجت هیچکس روا نکنند ور کسی را شکست دیده چون ذر با خویشتن با تو آشنا نکنند
طمع خاتم داکن و رد کان کسان بسیم خود دوا نکنند دوم آنکه از صحبت زمره ناسپاس حق ناشناس که خیر لطفت کاسه و دیگر

ضیاع و مزرعها در بابت

کاس باشند احتراز کنند و از موافقت ایشان حساب برگیرد و بر موافقت ایشان دل ننهد که آن جماعت چون خوان بر
نان برپا ایستند و چون کاسه برای شوربا زیر و یک نشینند و چون کاس برای جرعه رو برو کردند و چون سگ برای
لقمه کو بکو پویند نفس خسیس ایشان را میل کاسه جرعه بیش از آن باشد که بر لقای رفیق و رعایت کاس و کیسه بیش از آن کنند
که صیانت اعراض نفیسه. هر دوستی که واسطه آن کاس و کیسه باشد از آن کیسه برمد و نزد هر بود ست که علت آن نان
و خوان بود آن را مودت بر سر خوان و هرزه مزه که برای طعمه با تو بر خواسته آیت وداع نیز بر خوانند و درین معنی میگویم نظم
زمره افسوس خواره ناشناسند این خسان کز برای لقمه پویند چون سگ سوی تو دل کنند از مهر ست این قوم حکم
خواران تهی کز کشتان پر بکردد یکدم از پهلوی تو بنشسته خارند در غیبت و درشت و پرده در ورچه خندانند ز تو
بو همچو گل در روی تو سیم انکه چون مال اسباب دا کتساب نعمتی و ثروتی حاصل آید در خرج و انفاق از تبذیر و اسراف و هرزه کاری
و اتلاف محترز باشد که همچنانکه تقصیر جیب مال داشتن و در مراعات و واجبات تقصیر کردن از جمله خصایل ذمیمه و افعال نکوهیده است
اسراف و تبذیر را نیز همچنان داند و خیر الامور اوسطها کار فرماید و در آن کوشد که از جمله و الذین اذا انفقوا لم یسرفوا
و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما باشد و فرمان لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها کل البسط را ممتثل شود که
آن جوان در کار مال موروث این سنت مسلوک داشتی چندان مذلت بنا بستی کشید و این همه محنت بنا بستی دید
و درین معنی میگویم نظم چکنی مال خود به هرزه تلف نیست اسراف عادت اشراف گرچه اسراف نیست اندر خیر
خیر هم نیست هیچ در اسراف دور باش از تهتک و تبذیر تا نشوی از بلای فقر معاف دست بیداد فقر برسدی
وقت خرج ار دهی تو خود انصاف اعتدال مزاج مردم را برباید زعاجقند و شاف الحکایة الحادیة عشر من
باب السابع آورده اند که در روزگار خلافت المعتضد بالله مردی از بازرگانان را مال بسیار بر امیری از امرا
لشکر معتضد جمع شد و آن امیر در ادای آن مال تاخیر و تقصیر میکرد و معطل داشته مر او را صاحب حق تعاقب و استظهار نبود
چند نوبت آن بازرگان بجهت استیفاء حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم داشت و بوزیر عبید الله بن سلیمان عرضه داشت
و تمامت ارکان مملکت و قواد و حجاب و مقربان حضرت رجوع کرد مقصود او بحصول نپیوست بعد از آن آن بازرگان
چنین حکایت کرد که چون از جواب نا امید گشتم و طمع از استخلاص آن مال و از جمله وسایل و ذرایع بر گرفتم دوستی از دوستان
مرا گفت ترا هدایت کنم بشخصی که مال تو بتمامت حاصل کند و تو محتاج آن نگردی که از کسی دیگر استعانت خواهی و مرا قرار

[illegible]

پیش گرفت و با خود بسوق الشطا برد نزد خیاطی که در مسجدی نشسته بود و خیاطت میکرد و قرآن میخواند و با این سید اظهار ماجرای مرا
شرح داد خیاط چون این سخن بشنید در حال بر پای خواست و با ما روی بسرای امیر آورد چون نزدیک بسرای رسیدیم من پا
باز پس کرفتم و با آن دوست گفتم نیکو تدبیری کردی که مرا و خود را و این شیخ را باستخفاف و استهزا و صرف بسپاری گفتم وصف
نمودی جمله ارکان مملکت و وزراء وساطت کردند نزد او و مفید نبود شفاعت این شیخ را چه اثر باشد آمد و سخنی به
و گفت باک نیست خاموش شو و منتظر میباش تا لطف حق تعالی را در حق خود بواسطهٔ این شیخ ملاحظه کنی و چون بدر سرای
امیر رسیدیم غلامان و خدمتکاران او آن شیخ را بدیدند بتعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او را بوسه دهند
و گفتند موجب تجشم شیخ چه بوده است و مرا چه حاجت است اگر مهمی است که با کفایت آن قیام توانیم نمود اشارت فرما
و اگر بحضور امیر احتیاج است شیخ بسلامت در رود و بشنید چندانکه امیر باز آید سوار شده است و بیرون رفته باز کنان
میگوید که من تحصیل اکرام ایشان بنسبت شیخ بدیدم امیدوار گشتم و در رفتم و نشستم چون امیر باز آمد و خیاط را بدید اعظام
و اکرام نمود و ملتمس هر چه تمامتر بجای آورد و گفت تا چه کنم تا انکه اشارت فرمائی که مرا چه حاجت است مقصود کدام است
تا در حال امتثال و انقیاد نمایم شیخ مطلب را بیان نمود و گفت همین لحظه خواهم که مال او را بگذاری و او را از این قید برهانی
آری گفت و اقرار کرد که من جز پنج هزار دینار نقد ندارم این مقدار را همین لحظه تسلیم کنم و بجهة باقی طلب او املاک و اسباب
رهن بسپاریم و شیخ را بجمعی شما با میگیرم و این مرد دیگر را که حاضر است که اگر درست بنگاه ... وکیل باشد بفروش
آن و در حال پنج هزار دینار بگذارد و در راه باقی بطریق رهن زیاده از آنچه مرا بر وی ثابت بود بیاورد و تسلیم کرد و ما
خوشدل و با مقصود باز گشتیم چون خیاط را بمسجد او رسانیدیم تمامت آن مال را پیش او نهادم و گفتم من از حصول این مطلب
نومید گشته بودم ببرکات قدوم تو باز بمن رسید مرا چنان میباید که هر قدر دل تو بخواهد از این اموال برگیری گفت ایها الفلان
نیکوئی را که با تو کردم چه زود بمکافات میکنی و در حق من گمان بد میبری خدای ترا برکات دهاد مال خود برگیر و باز گرد
گفتم مرا یک حاجت دیگر مانده است گفت بگو گفتم انکه با من حکایت کنی که سبب چه بود که این همه سخن هیچکس در باب
مسموع نداشت نه از امیر و نه از ارکان دولت و ترا اطاعت داشت و فرمان بردار شد گفت ایها الفلان
چون مرا درخواست رسید مرا از این پیش از کار باز نداد در التماس الحاح کردم و بر در خواست الحاح پیش آوردم گفت
من مردم که چهل سالست که درین مسجد بموذنی و امامت میکنم و معاش من از خیاطت باشد دیگر وقت نماز شام میگذارد ...

اعظام
بزرگ کردن و
بزرگ داشتن
۱۲

مسجد بیرون آمدم بخانه میرفتم در میان کوی ترکی را دیدم که در این محلت وثاق داشت مست بر در سرای ایستاده و دست
در عورتی صاحب جمال زده میخواست که او را بسرای خویش برد و آن عورت فریاد میزد و امتناع میکرد و میگفت که از
خدای بترس مرا شوهری است که بطلاق سوگند خورده است که بی اجازت او از خانه غایب نباشم و زاری و بیقراری میکرد
من پیش آمدم و از آن ترک درخواست کردم تا ترک آن عورت کند ترک دبوسی در دست داشت بر سر من زد
و سر مرا بشکست و مرا بینداخت و عورت را بجبر در سرای برد و من بمنزل خود رفتم و خون از سر و روی بشستم و دیگر باز
بمسجد آمدم و نماز خفتن بگزاردم و جماعتیان را با خود فراپیش گرفتم و بدر سرای آن ترک آمدم تا باشد که آن عورت را
از دست آن ظالم خلاص توانم داد و چون آواز ما بشنید با جمعی از غلامان و اعوان بیرون آمد و آنها با بانگ
بر جماعت زدند و چوب در ایشان نهادند و از میان آن گروه مرا بضربات متواتر و صفعات متوالی مخصوص گردانیدند
و چندان بزدند که بیهوش بیفتادم و همسایگان مرا برگرفتند و بخانه بردند نیمی از شب گذشته بود که بهوش آمدم از حمیت دین
و صلابت دیانت و ظلم شنیع که از آن ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من برمید با خود گفتم که ترک مست
باشد و اوقات نشناسد برخیزم و بانگ نماز گویم چون بانگ نماز بشنود و شک نکند که روز است آن عورت را اطلاق
کند و باشد که اذان من سبب اذن او شود لهذا با آن گرسنگی و خستگی بهر حیله بیرون رفتم و بر مناره شدم و بانگ
نماز بگفتم و مترقب و منتظر بنشستم و چشم بر راه داشتم که اگر آن عورت از آن سرای بیرون آید فبها والا اقامت نیز
بگویم تا بصباح متیقن گردد و آن مظلومه را خلاص دهد چون من بانگ نماز بگفتم لحظه برآمد دیدم که شارع پر از سوار و پیاده
و مشاعل و شموع شده و از هر جانب آواز میدهند که این که بود که این بانگ نماز گفت و کجاست آن کس من از بالا
مناره آواز دادم که من گفتم و اینک من اینجایم گفتند فرود آی و فرمان خلیفه را امتثال فرمای با خود گفتم خدای فرج
آورد فرود آمدم بدر را دیدم که حاجب خاص بود و مدار مملکت بر وی بود ایستاده است جمعی غلامان با وی اند و او مرا
نزد امیرالمؤمنین المعتضد بالله برد و چون نزد خلیفه رفتم مرا گفت چه بر آن باعث شد ترا که مردمان را مغرور گردانیدی
بگفتن بانگ نماز بیوقت تا هر که او را حاجتی بیرون آید و روزه دار از اکل و شرب در وقتی که مباح است امساک
کند و عسس و ترک حراست گیرند و پاسبانان بمحل خواب مشغول شوند گفتم امیرالمؤمنین مرا از باس خود ایمن گرداند
و بجان زینهار دهد تا صورت حال چنانکه هست برای او عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصه زن و ترک را

آن ترک را از اول تا آخر با او تقریر کردم و اثر جراحاتی که بر اعضای من بود بدو نمودم خلیفه بسیار برفروخت و فرمود که برو و آن زن
و غلام را همین لحظه حاضر کن و مرا اینجا باز داشتند بدر رفت و آن زن و ترک را حاضر کرد معتضد از زن سؤال کرد
همچنانکه من گفته بودم بگفت خلیفه بسیار فرمود که او را نزد شوهرش بفرست با معتمدی و بگوی تا از زبان من شوهرش را
بگوید تا او را نیکو بدارد و با او احسان کند که او درین صورت مجرم نیست و بفرمای تا از بیت المال هزار دینار بوی دهند
بعد از آن مرا آواز داد و چون بحضورش رسیدم روی بغلام ترک کرد و گفت اجری و جامگی تو چیست و عطیه و ارزاق
تو چه مقدار، تو مبلغی برشمرد خلیفه گفت پس ترا چندین نعمت و ثروت و لطف خدای تعالی در حق تو کفایت نبود که بر معاصی
اقدام باید نمود و قصد حرم مردمان و اهل پردهٔ ایشان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و هیبت مرا خرق کنی و نیز
اکتفا ننمائی و آنکس که ترا امر بمعروف و نهی از منکر کند بزنی و به نکالی آن غلام سر در پیش افکند و هیچ جواب نداد
پس خلیفه فرمود تا آن غلام را جوالی بیاوردند با چند کج کوب و دست و پای او را بزنجیر بستند و در جوال
کردند و سر جوال را ببستند و فراشان را حکم نمود تا بدان کج کوبها او را خرد فرو کوفتند چنانکه ریزه ریزه شد پس در دجله
انداختند مرا گفت ای شیخ بعد ازین تا ازین نوع اجتماع منکر هرچه بینی امر معروف بجای آر و در تغییر آن بکوش اگر همه این چنین
باشد که معترض ترا آزار و نیز دمی کامی نیست اگر فرمان سبزی باعتادی کند نشان من و تو آنست که همین وقت که آن
بانگ نماز گفتی بگویی من خودت آواز دهم من او را دعا گفتم و بازگشتم و این خبر در میان موالی و غلامان و قواد و حشم و تمام
متحد و شایع و منتشر شد و بعد از آن هیچکس را خطائی نکردم در طلب انصافی که اجابت نمودند تا امروز دیگر حاجت نیفتاد
که بوقت بانگ نماز گویم فصل از جملهٔ فوایدی که درین حکایتست یکی آنست که مرد باید که در همه احوال شکر باری تعالی و
وظایف طاعت بگذارد و از وخامت عاقبت معصیت در دین و دنیا محترز باشد و بر هتک ستر مسلمانان و هلاک
جان خود حریص نگردد چنانکه آن ترک بود و درین معنی گفته شده نظم ای چو شامت سیه گلیم آخر تا بکی همچو صبح پرده دری چون
کمان کژ راست از آن درخور زخم تیر چون سپری امر معروف و نهی منکر را منکری منکری ار کون جزی روح جزی کم
کن ای پسر که تو نکنند روزگار عشوه خری دوم آنکه هر که دین دار و متدین محقق و مومن باشند باید که چون بر منکری اطلاع
یابد در تغییر آن نقصان بقدر امکان سعی نماید و در اعانت مظلومان و اهانت ظالمان بجد وسع و طاقت بکوشد تا شریعت
محمدی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات منصور بود و رونق فسقه مقهور گردد و از کثرت عدد فساق و قوت ایشان شکست

جامگی بکاف فارسی و وظیفه

بد اندیشان محترز نباشد و اگر احیانا تحمل ایذائی از مقاسات مشقتی باید کرد از سنّت نبوی و قاعده مصطفوی صلی الله علیه و آله
که ما اوذی نبی مثل ما اوذیت قدم باز پس نگیرد و بیقین بشناسد که عاقبت انصار حق منصور باشند و احزاب شیطان مقهور و این
مجاهدت سبب جاه و رفعت دنیا و آخرت گردد چنانکه آن موذن را گشت که امتثال فرمان ربانی و انقیاد حکم یزدانی
کرد که ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر بجای آورد و بمقتضی الفاظ دربار سید کاینات
و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله که افضل الجهاد کلمة الحق عند سلطان جائر و ان قتل صاحب ذالک فهو شهید بافضل جانی
قیام نمود و درین معنی میگویم نظم بهترین خصلت اهل دین را جز امر معروف و نهی منکر نیست هر که او نیست اندرین حلقه
ز اهل دین خبر که حلقه بر در نیست در بهار صفا نه روضه صدق شاخ دین را ازین دو به بر نیست لاجرم نیست زینت
اینها را چون درین عهد این هنر نیست سیوم آنکه پادشاه باید که چون بر ظلمی وقوف یابد و بر ستمی مطلع گردد داد مظلوم
و انصاف از ظالم بستاند و در عدل بگشاید و دست ظلم بربندد و امتثال امر ربانی که ان الله یامر بالعدل و الاحسان
کار فرموده باشد و از فایده عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة محروم نماند و پیوسته مصلحان را دست گیرد و مفسدان را سرکوفته دارد
تا دولتش پایدار بود و من درین معنی میگویم نظم ای برادر آنکه خسروی دارد بهترین خصلتی ازو داد است ملکت اگر بی
العدل سرائی شد داد آن را اساس و بنیاد است هر که در بند داد و دار و دل از ستم در دو گیتی آزاد است الحکایة الثانیة
عشر من باب السابع ابو سکین الصدقه از جمله مغنیان بود و مجلس هرون الرشید حاضر شدی گاه بودی که نوبت سرود
و سماع بوی رسیدی و گاه بودی که محروم بازگشتی از جهة آنکه از اشیاع مغنیان و اتباع ایشان بود حکایت کند که شبی ما با نجا
چون در رفتیم پرده آویخته بودند و او از پس پرده نشسته بود ما را بیرون پرده نشاندند خادمی بیرون آمد و اسمعیل بن جامع
مقدم و استاد مغنیان بود فرمود تا نوبتی سماع کند و مضمون این اشعار را بصوتی خوش و آهنگی دلکش گفتن گرفت نظم اینجا توقف کنا
رمی سکرکه پای محرمی کز دل فرو شوید غمی سازد سلیش منزلم در پی شتاره بر گذر تا کنم هر سو نظر زینسان که من هستم مگر
دیوانه ام یا عاقلم خادم بیرون آمد و گفت هر که از شما صوتی میداند بخواند امادن زمره هر که صوتی یاد داشت بگفت اما
که او را طرب نیاورد و نه پسندید خادمی بیرون آمد و روی بمن آورد و گفت یا صدقه اگر تو صوتی میتوانی خواند بخوان
من آغاز کردم و آن جماعت تعجب کردند از اقدام من بر گفتن صوتی که از جمله استادان و مقدمان نه پسندید چون تمام کردم خادم
باز آمد و گفت خلیفه میفرماید که احسنت یا صدقه اعادت کن من اعادت کردم و ایشان در تحسین می افزودند تا آنکه هفت بار گفتم

گفتم بعد از آن خادم بیرون آمد و گفت برخیز و بخدمت خلیفه درآی تا سماع کنی در موضعی که اطراف آن باشد به خواستم و در رفتم و
جمله مغنیان بیرون پرده بودند و من سه نوبت دیگر آن صوت را اعادت کردم و هر نوبت خلیفه بلفظ میراند که احسنت
احسنت یا صدقه چون لطف خدای تعالی در حق خویش بواسطه چنین خلیفه و کرامت اصغا کرد از سر رضا در آن میداشت
ملاحظه کردم گفتم یا امیر المؤمنین این صوت را حدیثی است و حادثه عجیب چون این سخن بشنید استحسان افزود و گفت بیار تا چه داری
گفتم من بنده یکی از آل زبیر بودم و خیاطی نیکو میدانستم و پیراهن مردان به دو درم میدوختم و از آن زنان بیک درم و بهر روز
دو درم بطریق ضریبه بمن بود که بخواجه میرسانیدم و یکروز آن دو درم ضریبه نقد کردم و چون از کار فارغ شدم قصد آن کردم
که بموضعی روم که آنجا جمعی از مغنیان باشند تا صوتی بشنوم که مرا بسماع اصوات مغنیان و اقتباس از ایشان شغفی تمام
بود چون نزدیک برکه مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در قامت سیاهی که سبویی بر دوش داشت و تا آب آوردن
میرفت و این صوت را باواز خوش در پرده راست و آهنگ بلند و نغمات متناسب و اصول مستوی میگفت چنانکه
من از لذت استماع آن مدهوش گشتم گوش فرا پای او داشتم و استراق سمع میکردم تا در دیده آن صوت را از بر کردم
کنیزک باز پس نگریست و مرا بدید بفراست دانست که غرض من چیست گفت همانا که مدهوش سماع این صوت
دلاویز و شیفته نغمات این سرود طرب انگیز شده گفتم آری والله گفت بحق این تربت و آنکه در روی خفته است
واشارت بروضه مصطفی صلی الله علیه و آله کرد و گفت که تا دو درم بدهی این صوت نیاموزی من در حال آن دو درم
ضریبه را بدو تسلیم کردم در حال سبو از دوش فرو گذاشت و بیکسو رفت و بنشست و مرا تلقین کرد تا آنکه یاد گرفتم پس
برخواست و آب برکشید و برفت چون از چشم من غایب شد ندانستم که بکدام طرف رفت و آن صوت ضمیر افروز
گشت هم لحن و شعر چنانکه گویا هرگز نشنیده ام متحیر ماندم و در بدترین حالی نزد خداوندکار خود رفتم او ضریبه طلب کرد
ندانستم که چه جواب گویم چون تلجلج در سخن من مشاهده کرد در خشم شد و مرا صد تازیانه بزد و فرمود تا سر و ریش مرا بتراشیدند
و بر این جمله بر من که چهار کرده بود و آنشب از من باز گرفتند و از این همه رنجها که مقاسات کردم بر دل من هیچ موثرتر و
صعبتر از فراموش کردن آن صوت نبود و آنشب را در سخت ترین محنتی و صعبترین بلیتی بروز رسانیدم چون بامداد
شد ندانستم که آن کنیزک را کجا طلب کنم بدان موضع شدم و منتظر بایستادم تا وقت آنکه کنیزک را دیدم که می‌آمد چون
مرا دید و تحیر بدید گفت همانا که آن صوت را فراموش کرده گفتم آری و صد تازیانه نیز خورده ام و سر و ریشم را نیز

برکه: حوض آب

استراق: دزدیده گوش سخن کسی را شنیدن ۱۲

تسلیم داد

لحن: آواز خوش که با نغمه باشد

تلجلج: در دهان گردانیدن سخن و در تردد گشتن ۱۲

ترا نشناخته‌اند و دوش گرسنه خفته‌ام گفت ترک این سخنها کن والله که تا دو درم دیگر ندهی از من نشنوی گفتم الله الله
از خدا بترس و روا مدار که با من همان معاملت روز دیگر و پریروز رفت گفت تو دانی سوگند مرا شنیدی و برفت
گفتم لحظه‌ای صبر کن برخاستم و مقراض را بفروختم و بدو درم به من گذاردم و بدو دادم چون آغاز گفتن صوت کردم آن صوت
بیاد آمد گفتم دو درم را به من باز ده بداد و گفت تا صد بار نشنوی ترا یاد نماند و بنشست و آن صوت را صد بار
با من اعاده کرد تا ماهر شدم و آن کنیزک برفت چون از وی جدا شدم دلتنگ و پریشان نزد خواجه خود رفتم
چون نظر خواجه بر من افتاد گفت ضریبه بیار گفتم بشنو گفت چه بشنوم آنچه رفت با تو دیروز کفایت بود دیگر
در حال آواز برکشیدم و آن صوت را چنانکه باید گزارده بودم بگفتم خواجه را بغایت خوش آمد گفت والله که من
نمیدانستم که تو بدین خوشی و دلکشی سرود توانی گفت اما آنچه رفت از ضرب و شکنجه و تعلیق بازپس نیاید و [illegible]
نافع نباشد اما وظیفه تو را ابقا نمایم تا علی الدوام به تو رسانند و ضریبه هر روزه را از تو اسقاط کردم و دیگر [illegible]
اگرچه اعوذ بالله من و عیالم از گرسنگی هلاک شویم چون حکایت را تمام کردم خلیفه فرمود تا جمیع روسا و اکابر مغنیان
که حاضر بودند چون ابراهیم موصلی و پسرش اسحق و ابن جامع و سلیمان بن سلام هر یک را هزار دینار بداد و مرا چهار هزار دینار
بداد و گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار درم است و یک هزار دینار عوض آن صد تازیانه و آن شب مجموع
جمله آنچه داده بود از حضرت بازگشتم فصل این حکایت مشتمل است جماعتی را که در کسب هنری و احراز منقبتی تو مساعی
و مصرفی شوند و در علمی شریف و فضلی مقبول رنجی برند که به همه حال ثمره آن در دنیا و آخرت بدیشان رسد و برخوردار
آن رنج بیش از وفات طلبند چنانکه شفقتی که ابو مسکین در تعلم آن صوت کشید اگرچه حرفی خسیس بود ضایع نماند و من درین
معنی گفته‌ام نظم نیک آموز هرچه آموزی ور چه بد خواندش بیاموزی دانش اندوز شو که در دو جهان هست
بی‌بهره دانش اندوزی شاه با جهل چیست بدبختی بنده با علم کیست بهروزی هرکه در علم برده شب رنجی هم
از آن رنج برخورد روزی گر همه مطربی و مسخرگیست هم بباید بعید تو روزی الحکایة الثالثة عشر من باب
التاسع اسمعیل بن جامع السهمی در علم موسیقی استاد و ماهر بود و تقدم او در آن شیوه بر اهل حرفه ظاهر حکایت کند
که وقتی در مکه مرا اعسار تمام روی نمود و دست من از دینار خالی شد و راه فراخی و پس و پیش و بسیار ماندم با اهل و
عیال یکروز از آنجا به مدینه انتقال کردم یکروز بامداد از خانه بیرون رفتم و در ملک من از سه درم بیش نبود که در آستین

ماهر
استاد کار

داستان دانستم کنیزکی را دیدم که در پیش من میرفت سبو بر دوش و بصوتی حزین و دلکش با این مضمون ترنم نمود و میگفت نظم
با دوستان کنیم ز درازی شب گله ایشان همی کنند شکایت ز کوتهی بیدار بود درازی شب جز حقیقت آن دراز
کی داند آنکه همی شادان شود چو نکه شب آید برای جواب من در رفتم که باشد از چشم من بیتی کرد در طریق عشق مرا همراهی
کند باشند هر شب از غم بیدار چون این بیت چون بشنیدم آن سماع خوش تنگی دل مرا فرو گرفت و بیحرف با یاد من تا آن لقمهای
کنیزک شنیده ام که روحیت نیکوتر است با آواز تو خوشتر اگر لطف کنی و این دست تعالی آن صوت را اعادت فرما
گفت منت دارم و خدمت کنم و آغاز کرد و هزار بار از اول خوشتر و دلکشتر چون خاموش شد از کمال حیرت آن صوت
مرا دیگر باره فراموش گشت من در ستایش و تحسین او بیفزودم و گفتم چه باشد اگر از روی تفضل یکبار دیگر تمام این صوت را
مطربانه طرب انگیز سوی او بروی ترش کرد و چین در ابرو آورد و گفت عجب است از مردانکه یکی از شما بیاید و کنیزک مردمان را
که بروی صد سبو موظف باشد از کار باز دارد و از شغل خویش باز دارد من دست در آستین کردم و آن سه درم در دامن او افکندم
و گفتم صد سبو امروز از این زر بگذار و این صوت را بمن تلقین کن تا یاد گیرم او بگرانی و کراهیتی هر چه تمامتر آن درمها را از من
فرا گرفت و گفت تو میخواهی که بسه درم از من صوتی یاد گیری که بدان صوت سه هزار دینار بستانی و چند بار دیگر بگفت
تا من یاد گرفتم و شادان و خوشدل بازگشتم و با خود چند کرت مکرر کردم تا مقرر شد و مخمر گشت و از آنجا قصد بغداد کردم
مکاری مرا بدروازه بغداد فرود آورد و خود برفت و من در شهر رفتم و ندانستم که بکجا روم و بکدام جا در آیم و در کدام
مواضع کنم چون از جسر بگذشتم و بشارع رسیدم نزدیک سرای فضل بن ربیع مسجدی دیدم بنائی مرتفع و عمارتی خوب نقش
و زینت آراسته با خود گفتم شاید اهل این مسجد جماعت بزرگان و معاریف باشند در مسجد رفتم وقت نماز دیگر بود نماز بگذاردم
و همانجا بودم تا آنگاه که نماز خفتن نیز بگذاردم و بغایت دلتنگ و متوحش و مهموم بودم و اهل مسجد بازگشتند
مردی بماند که نماز میگذارد و جمعی را دیدم که در انتظار او بر پای ایستاده اند و او چند رکعت نماز زیاده از دیگران بگذارد
و سلام باز داد و روی بمن آورد و گفت چنان پندارم که تو مردی غریبی من گفتم آری گفت کی بدین شهر رسیده و بچه جهت آمده
و چه صنعت دانی گفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیده ام و مرا درین شهر منزلی و مسکنی نیست و خویشی و آشنائی ندارم که
نزد او روم و نیز صنعت من از آنهائی نیست که با اهل صلاح و ارباب زهد و تقوی مناسبت تواند بود و گفت صنعت تو
چیست گفتم من مغنی و مطربم و در این شیوه مهارتی تمام دارم و در این باب بغایت کامل چون این سخن بشنید بتعجیل برخو

و برفت و از آن کسان که با او بود تنها یکی را فرمود تا با من ملازمت نماید من بپرسیدم که این مرد چه کس است گفت ابن سلام
الابرص است از جملهٔ خواص و مقربان خلیفه و این شخص که ملازم من بود مرا بکوشکی برد از کوشکهای دار الخلافه و از مقصوره
بمقصوره دیگر رسانید و مائده آراسته با الوان اطعمه و انواع ابابا که در میوه پادشاهان باشد بیاوردند و ما چون
از اکل فارغ شدم مشغول بطیب و خلعتی نظیف قیمتی بیاوردند و مرا بر مرکبی نشاندند و بسرای خلیفه بردند و بدان
دانستم که سرای خلیفه است که آواز تکبیر می شنودم و بر چند سرای و حجره بگذرانیدند تا بسرائی رسانیدند که پیش آن
از آبگینه بود و مردی دیدم نشسته و بربطی برکنار نهاده و سه کنیزک بدست راست او نشسته و هر یکی بربطی بکنار نهاده چون
مرا بدید ترحیب کرد و پهلوی خود جای داد چون بنشستم در برابر آن مجلس مجلسی دیگر دیدم آراسته و معلوم شد که جمعی در آنجا
نشسته بودند و اکنون برخواسته اند و پرده دیدم آویخته من بنشستم و با خود گفتم مصرع تا خود فلک از پرده چه آرد
بیرون هم در حال خادمی از پیش آن پرده بیرون آمد و آن مرد را فرمود تا غنا آغاز کند آن مرد آغاز صوتی و لحنی گفتن گرفت
که من ساخته بودم بر این اشعار که بدین مضمون بود نظم میلی ز فتنه مرکز و نشسته بر ستاره ای چهره درون پرده خوش دیده
آفتاب چون آهوان دو دیده و ترسان همی رهی در آفتاب صحرا با وحشت و شتاب این صوت را بربطی
اصابت و اصول بر اوتار مختلف و دستانهای پریشان بزد چون فارغ شد همان خادم بیرون آمد و کنیزکی را که
پهلوی او نشسته بود اشارت کرد تا نوبتی سماع کند او نیز صوتی که هم من ساخته بودم گفتن گرفت قدری راست نه
از آنکه آن مرد گفته بر آن اشعار که ترجمهٔ آن ابیات نظم ای سرائی که نیست در وی خبر کاو وحشی و آهو و نخچیر آن
جماعت کجا شدند که بود رخشان اند ... و نخچیر آن خادم باز آمد کنیزک دوم را اشارت کرد او نیز صوتی
که حکم الوادی ساخته بود آغاز کرد بر آن اشعار که بدین مضمون بود نظم و الله که نمیدانم تا صبر من از هجر از عشق
فزون آید یا عشق فزون گردد گر صبر کنم نیکو و نه چه عجب باشد کز آنکه دل عاشق در عشق فزون گردد چون این صوت
تمام کرد خادم دیگرباره بیرون آمد و کنیزک سیوم را فرمود تا سماع کند آن کنیزک صوتی که ساخته بود گفتن گرفت
بر آن اشعار که ترجمهٔ آن ابیات نظم گذر بر آن بت ششتی عامری کردم که از صفای رخ او رشک برد بت
و در پرده ما چون نظر بر انداخت نتیجه گفت بگو کجا نشست جوابا دادم و گفتم خدا است نوبه دیار من از تهم
ولیکن رفتیم از نشست بعد از آن خادم دیگرباره بیرون آمد و آن مرد را گفت تا از بیت دیگر سماع کند از صوتی

مقصوره حجره کوچک
مائده خوان پر از طعام و ...

بازگشت و بیرون آمد و گفت دروغ میگوئی این قول ابن جامع راست و چون دور درگذشت و بار دیگر نوبت
سماع بمن رسید من آن صوت را که هم از آن من بود و ایشان گفته بودند اعادت کردم ایشان تعجب نمودند و از
من سؤال کردند که کراست چون بگفتم که من ساخته ام همان تکذیب کردند و گفتند اسمعیل بن جامع راست من گفتم
اسمعیل بن جامع چون این سخن بزبان راندم هرون الرشید و جعفر بن یحیی البرمکی را دیدم که همچون آفتاب و ماه که ناگاه
از سحاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشارت کرد که خلیفه است من در حال زمین بوسه دادم
و سر بتفاخر باسمان رسانیدم مرا گفت ابن جامع توئی گفتم بنده خلیفه ام بنشستند و مرا فرمودند تا بنشستم و احوال آنجا
پرسیدند من آنچه بر من گذشته بود عرضه داشتم پس اشارت کردند تا بر سر سرود گفتن روم من آن صوت را که از آن کنیزک شنیده
یاد گرفته بودم با صنعت و اصول هرچه تمامتر بگفتم خلیفه را بغایت خوش آمد و اشارت بخادمی کرد خادم کیسه که
هزار دینار در آن بود بیاورد و بمن داد و گفت آن صوت را باز گوی من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه تر و
بنائی تر از بار اول و چند نغمه و زخمه در افزودم و آهنگ پرده بلند کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد و در
تحسین و استحسان افزودند و خلیفه هم اشارت بدان خادم کرد و او کیسه دیگر که هزار دینار داشت بیاورد و بمن داد
و من در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که هر صوت که تا طرب میرسد بگوی من جمله اصوات
و الحان که شنیده بودم که مانند آن وقتی نشنیده است گفتن گرفتم که زنگی شب از روی روز منهزم شود و صیقل
صبح زنگ شب از آئینه روز بزدود خلیفه گفت امشب ترا بسیار زحمت دادیم همان صوت اول را یعنی صوت آن
کنیزک را تکرار کن چون بگفتم بفرمود تا هزار دینار دیگر بیاوردند و بمن دادند چون سه هزار دینار در زیر ران
نهادم سخن آن کنیزک که گفته بود که بدین صوت سه هزار دینار بخواهی ستد مرا یاد آمد تبسم کردم نظر خلیفه بر من افتاد
مرا دشنام داد و گفت چرا تبسم کردی گفتم الصدق منجاة و قصه را تمام شرح دادم از قول آن کنیزک تعجب نمود
و برخاست و در حرم رفت و من ندانستم که کجا روم زود خادمان بیامدند و مرا بسرائی بردند که خلیفه فرموده بود
تا بجهة من فرش افکنده بودند و همه اسباب و آلات و زینت و ثیاب که لایق جلساء ملوک و ندماء پادشاهان
باشد در وی مهیا کرده من خانه دیگر در بغداد شدم درویش و مسکین که از امتعه دنیوی هیچ نداشتم و بامداد که برخاستم
از جمله اکابر بغداد و متمولان و مقربان حضرت بودم فصل این حکایت مخرج است برانکه چون در عملی شروع خواهد

تبسم
آهسته خندیدن

خواهد کرد یا در هنری کمالی حاصل خواهد شد یا بحرفتی و صناعتی قیام خواهد نمود و در آن کوشد که بقصاری آن حرفت و نهایت آن
برسد و در آن علم ماهر گردد و بمقام بودن خود رسد بل آن حرفت ظاهر گرداند چنانکه اسمعیل بن جامع کرد اگرچه بدلی
محروم بود چون در صنعت خود ماهر بود و امرا الامر مهارت و حذاقت و دست در کید کرد و از ندا تا در کمال ایام
و مرتبه بلند بدست آورد و من ترا نصیحتی میکنم بلفظ اندر آن گوش با تمام کنی چون نمودی شروع در هنری رغبت کن بکمال
معنی آن تا تمام او بر روزگار برسی بلغ علیه کسی و آخر کار هر که انار کشید بر شمر برسی در هنر رنج بر گزار حلقه بست
اندر هنر گشاده دری مثال روزگار اگر بافتنست نه هنر نیست به در وری در بر رفتنت فلک شود والی هنر
وی است چون قمری کر بهر ز تاج میشود با قدر به تاج هنر بد هنری تو را شب پیاده مشو گرچه از تو شود ملول
خری بهر اهل عصر والی ماست با تو گویم از این اثر خبری روی رسیاه دیده کوری نغمه ارغنون و گوش کری
الحکایة الرابعة عشر من باب السابع آورده اند که ابو اسحق بن ابراهیم مردی پرسید که بچه استحقاق تو عبد
الواحد سلیمان بن عبد الملک را بدین مضمون می گفتی نهایت کبیر و انتهای هیچ بود در حلق آب شیر سیر بچه بود شکرا
ابن ابراهیم گفت اگر خواهم که صنایع و کمالات مکارم او را شرح دهم دراز گردد و کوتاهی عمر به پایان آن وفا کند
اما کمترین صنعتی از صنایع او و مختصرترین مکرمتی که در حق من ارزانی داشت بگویم و آن اینست که در آن وقت که ایالت
مدینه بقبول او مشرف بود من از جمله جماعتی بودم که ندما و جلسا او بودند و از مواهب جسام و صلات انعام که
در حق من مبذول میداشت در رفاهیت بهره تمام و در عیش هر چه کامل روزگار میگذرانیدم تا آنکه او را از
مدینه معزول کردند من گمان بردم که هر که والی مدینه باشد با من همان طریق اعزاز و اکرام و لطف و انعام مسلوک
دارد در مدینه مقام نمودم و با مداو ... تا آنکه هر چه در روزگار عبد الواحد جمع کرده بودم
تمامت خرج شد و در ترتیب راتبه و توجیه وظیفه فرو ماندم با خواهر خود درین باب مشورت کردم و از عسرت
و فقر شکایت نمودم گفت این بره اختیار بدست که ملازمت عبد الواحد را ترک کردی و دیگرانرا اشتغال او
نپرداختی اکنون دوا آنست که بسم الله التجا بدو کنی و دست در دامن او زنی تا پیش از این چون اشتیاقش سرگردان باشی
و سر از گریبان رفاهیت بر آری گفتم من اینجا با خراجات ضروری در مانده ام نفقات راه و زاد و راحله از کجا
آرم گفت من قدری حلی دارم بتو دهم تا در آن باب صرف کنی و من آن را بفروختم و زاد و راحله ترتیب کردم

و ورا در راه گرانبار گردانیدند پس از بندگان خویش دو غلام بدو بخشید تا در راه خدمت کنند با این یک کرمست
از مکارم او پس مرا ملامت نکنند که چنین کریمی را بستاییم و چه عجب اگر از خوف مفارقت او غصه در گلو گیرد و آب
قراح چه رسد فصل در حکایت ثلثیاست بران که در جهان سزاوار مدح و ستایش الا کریمان نیستند و روا نیست
هر دعا و ثنا و مدح و اطرا که اهل کرم و فتوت و ارباب سخاوت و مروت را گویند و من درین باب میگویم نظم بدعا و ثنا
سزا باشد هر که بخشنده و کریم بود ز کریم ایمن و غنی گردد آنکه با احتیاج و بیم بود سخاوتی خزینها بخشد هر که در
مکرمت قدیم بود جز باهل کرم مشو راجع تا ترا کار مستقیم بود الحکایة الخامسة عشر من الباب التاسع حسن بن
سهل روایت کند و چنین گوید که ابو حاتم هرثمة بن اعین در اوایل ایام مامون بمرو با من چنین حکایت کرد که بموسی
الامین قربتی و اختصاصی داشتم و از جملهٔ خواص او بودم و با این همه از و محترز و خایف بودم زیرا که کثرت اقدام او
بر سفک دما و غایت جرأت او بر نهب ارواح میدانستم پس یکروز وقت نصف النهار در غایت شدت
گرما مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم از غایت خوف و هیبت او لرزه بر اندام من افتاد چون بدار خلافه
رسیدم مرا از چندین سرا بگذرانیدند تا بنزدیک سرای حرم و در سرائی بردند که او نشسته بود و همه نزدیکان
دور کرده و مجلس خالی کرده بودند پس مرا فرمود که برو و در را بر بند و باز آی از استماع این سخن جزع من زیاده شد و
خوف من بیشتر گشت برفتم و در ببستم و باز گشتم پس روی باین کرد و گفت پیوسته میرنجم ازین سگ ملحد عیسی بن خالد
برمکی که او را هیچ کاری نیست جز تضریب و تخریب کردن میان من و اعیان لشکر و وجوه قواد و وحشت کردن
ایشان بخداوند خویش بیرون و نفرت دادن از من و میخواهند که مرا بکشند و او را بر مسند خلافت نشانند باید
که امشب بروی و سر هر دو برادر من آری و چون بدو رسی در سرای او را بگیری و سرش برگیری و اگر برسی
که در آنجا میسر نشود رسالت من بدو رسانی و او را بحضرت من خوانی و از اثنای راه بسرای خویش بری و
سرش برداری و در حال بیاوری چون شنیدم این سخن متحیر ماندم گفتم امیر اجازت دهد تا چیزی عرض کنم و دستوری داد
که بگو گفتم یا خلیفه مرون برادرست از یک پدر و یک مادر و ولیعهد خلافت است بعد از تو اگر این حکم
بعریانی اول به خدای عزوجل چه عذر آوری و دوم مردمان چگویند گفت اگر آنچه فرمودم نکنی گردنت بزنم گفتم
سمعا و طاعة فرمان بردارم بعد از آن گفت چون ازین کار فارغ شوی باید که بزندان بروی و هر کس از فرزندان

آب قراح: آب صاف و خالص

اطرا: مبالغه کردن در ستایش و مدح

سفک: ریختن خون

علی را بالای بیرون آری و بعضی را قتل کنی و برخی را بند و جمله عرض کرد، گفتم فرمان بردارم باز گفت چون از این شغل فارغ
شوی جنگلی است که غلامان را فرا پیش گیری و بکوفه بری و هر که از عباسیان و اتباع ایشان و عمال و متصرفان ما را آنجا یابی
بیرون آری و باقی کوفه را آتش در زنی تا تمامت اهل آن از مرد و زن و خرد و بزرگ در آنجا بسوزند و هر که از آنجا
بجهد بکشی و هر جا که ناسوخته ماند خراب کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده نماند گفتم [illegible]
و بیعتی عظیم گفت آری ایشان دشمنان ما اند و شیعه آل ابی طالب و هر فتنه که در مملکت ما انگیخته شود و هر خون که
ریخته گردد سبب ایشان باشند و از این که فرمودم چاره نیست و بهمه حال آنچه گفتم می‌باید که باتمام رسانی گفتم یا امیرالمؤمنین
والراس فرمان بردارم پس گفت باید که امشب از این موضع بیرون نروی تا آنگاه که یک نیمه شب بگذرد و بعد از آن
بیرون روی و از راه غار کنی و ترتیب چنانکه فرموده ام با خبر رسانی من متحیر شدم که چنان کنم و او برخاست
و بسرای حرم در رفت و من بر جای متحیر و متفکر بماندم و شک نکردم که همین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل کنند و این
کار بدیگری رجوع نماید چون از من آثار کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یک دو نوبت رای او را تخلیط کردم
فرموده تا که از این موضع بیرون نروم و غرض او آنست که این سر مکشوف نگردد و خدا میداند که در دل و آنم که
از آنجا بیرون روم و بر مرکبی راهوار نشسته سر خود گیرم چنانکه او نداند که کجا رفتم و مال و ملک و زن و فرزندان
بجای بگذارم تا آنچه گفته بود بجای آورد و چون او در حرم رفت من منتظر قتل نشستم و اندکی بیش [illegible] سر را
آستانه نهادم اتفاق خفتم و از خواب بیدار نشدم تا آنکه خادمی بیامد و مرا بیدار کرد و گفت خلیفه ترا میخواند فرمان
او را اجابت کردم و از شب نیمه گذشته بود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همین لحظه بقتل من امر فرماید فرمان را دادم
و کلمه شهادت بر زبان راندم و میرفتم با خادم تا نزدیک پرده حرم سرا رسیدم آواز زنان و سخن گفتن ایشان
شنودم با خود گفتم مگر میخواهد که مرا با الزام و حجت بکشد که در سرای حرم روم و گوید که ترا اجازت داد که بحرم سرا
درآئی و بدین بهانه خون مرا بریزد من بیرون پرده بایستادم خادم هر چند گفت اندرآی گفتم نعوذ بالله من
درآیم و نه کسی را زهره آن بود که اندرآید خادم الحاح کرد من بآواز بلند و غلبه گفتم بجای ای سوگند است که اگر من
درآیم تا آنکه خلیفه را نبینم و آواز او نشنوم اگرچه مرا پاره پاره کنی چون من این سخن بگفتم از حرم سرا آواز شنیدم
که یا هرثمه بیا که من خبر دارم و واقعه بزرگ افتاده است و ترا برای آن خوانده ام که در آن متحیر ماندم در رفتم

تخلیط: آمیخته کردن و فساد اندر افکندن در کار

پرده دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت ای موسی هر دو خدای تعالی ترا و جمله مسلمانان را از وی برهانید
بیا تا به پیش او در رفتم و دیدم که بر تخت خفته است و چادری بر روی کشیده چادر باز کردم و دست بر نبض و مناخر
او نهادم و وی را مرده یافتم خدای را شکر گذاردم و از خیزران که مادر او بود سبب آن حادثه را سؤال کردم گفت آنچه او
ترا سفر بود در حق پسرم هرون و در حق ابی طالبیان و اهل کوفه من می شنیدم و چون نزدیک تو در آمد تضرع نمودم
و شفاعت کردم تا آن عزیمت را ترک کند و سوگند دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و بانگ بر من زد و من خیزران
بالا و برقع پیش آمدم و موی و سینه را برهنه کردم و خدای را شفیع آوردم و در پیش او بر خاک غلطیدم در روی او نظر
نکرد و تیغ بر کشید و گفت اگر خاموش نشوی همین لحظه گردنت را بزنم من بترسیدم و از وی نومید شدم و روی
بسجده آوردم و باخلاص تمام نماز گذاردم و او را دعای بد کردم چون ساعتی بگذشت او بر جامه خواب بخفت و تا بخسبید
خدو در گلویش گرفت چنانکه فرو نتوانست برد کوزه آبش بدادیم که مگر آب در گلویش فرو رود و آب نیز در گلویش
بگرفت تا آنگاه که هلاک شد اکنون برخیز و نزد یحیی بن خالد رو و ماجرا را از اول تا آخر با او حکایت کن و هر دو
نیز در پیش پسرم هرون رو و بدو او را بتعجیل تمام بیار در پیش از آنکه این خبر منتشر شود و بیعت او را تا کسی [illegible]
فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح برآمد از بیعت فارغ شده بودیم و کار خلافت
بر هرون مستقیم شده و بدین موسی هم نفس او راجع گشت و من و جمله مردمان از شر او برستیم و سبب اختصاص من برشید و
تضاعف نعمت و ترقی درجه من این بود فصل در این حکایت فواید بسیار است و از آنجمله یکی آنست که مرد باید
که برادران و اهل بیت خویش بلکه با سایر الناس بدخواه و بداندیش نبود و بیقین شناسد که و لا یحیق المکر السیئ الا باهله
و التحقیق این معنی که من حفر حفرة لاخیه فقد وقع فیه ترسان باشد که عاقبت آن بود که بدخواه را سر در قضا سپر کرده
چنانکه موسی الهادی را و من درین باب گفته ام نظم هر که با مردمان بداندیش است او بداندیش با تن خویش است
از بداندیش هست بیگانه گر همه دوست است اگر خویش است الحکایة السادسة عشر من باب السابع
آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از اعیان وجوه الناس بود و هنوز در عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده
بود و بدرجه کتاب و اصحاب دواوین نرسیده بود در خدمت ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود و ضمان
معاملات موصلی کرده بود و ابو نوح اموالی که در آن ضمان بروی متوجه بود از وی طلب می داشت و در میان

بمناظره سخن سخت ولفظ شنیع گفت صاعد آن سخن را جواب گفت چنانکه برابر آن گویند و در آن وقت او در عداد
خدمتکاران ابو نوح بود و از انجمله که حکم او بر خون و مال وی نافذ بود و چون صاعد در جواب گفتن ابو نوح آن جرأت
کرد حاضران بروی انکار کردند و گفتند در خون خود سعی کردی و او را از مجلس بیرون بردند تا به ثور بگروهی باز
رسانند و او را مثله کنند و صاعد مدهوش بخانه خود رفت و ندانست که چه حیلت سازد تا بجان و مال ایمن شود و
از آن تهور که نموده بود پشیمان شد و با برادر خود عبدون آن ماجرا حکایت کرد و از سختی آنچه واقع شد شکایت
نمود برادرش گفت اگر فرمان من بری و اشارتی که کنم بر انجمله بروی فردا بامداد بهمه حال ترا بگیرند و بوجه مصادره
چندان مال طلب دارند که مال تو و تمامت اهل بیت تو بدان وفا نکند و در شکنجه و تعذیب هلاک شوی صاعد
گفت بفرمای که مصلحت چیست تا بر آن روم عبدون گفت زر نقد چند داری گفت پنجاه هزار دینار عبدون
گفت نفس تو مسامحت نماید بدانکه از سر این مال برخیزی و انکاری که بداشتی تا نفس تو عزیز ماند و خون تو
از ریختن مصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و تجمل بر قرار ماند و از جمله بزرگان و اصحاب مناصب گردی یا خود
نفس تو ببذل این مال ضنت نماید تا این مال را از تو بر حکم تاوان بستانند و بشکنجه بستانند و ضیاع و اسباب دیوانیان
بگیرند و تو در زیر چوب هلاک شوی صاعد ساعتی تفکر کرد و گفت از سر پنجاه هزار دینار برخواستم و عزت نفس را
اختیار کردم گفت حالی سی هزار درم بمن ده بهمان لحظه بداد و بنزدیک حاجب موسی بن بوغا رفت وقت
نماز خفتن و گفت این ده هزار دینار از من بستان و مرا بفلان خادم رسان و آن خادمی بود که موسی عاشق او
بود و هر چه او گفتی موسی چنان کردی و کتابت او از وزارت خلیفه بزرگتر بود و با منفعت تر و تمامت امور
خلافت از حل و عقد و عزل و تولیه برای او مفوض بود حاجب آن ده هزار دینار بستد و عبدون را نزد آن خادم
برد عبدون بیست هزار دینار دیگر که با خود داشت بدان خادم داد و گفت این هدیه ایست بسوی تو قبول نمای
که همین ساعت مرا با میر رسانی و در سخنی که با او بگویم و التماسی که کنم مرا مدد فرمائی خادم در حال او را پیش موسی برد
چون عبدون در خدمت موسی بایستاد و بعد از مراسم خدمت و تحیت گفت ایها الامیر انجماعت که کاتبان و
متصرفان اعمال اند و به دیوان تو خیانت میکنند و در توفیر خود میکوشند و اسباب ملکی و مالی را تماما ضایع میکنند
و از این قبیل شرحی باز گفت و تقصیرات ایشان را یکیک برشمرد پس گفت اگر کتابت را با برادر من واگذاری

عداد: شمار
ثور: قوم
هنگام ساعت وزده
مُثله: گوش و بینی بریدن و چشم کندن
ضنت: بخل بخیلی

چنان کنند که با حرمت تمام منصب وزارت باشد و هر ساله چندین توفیر در اقطاع و ضیاع تو پدید آورد و حال
پیش از منصب از مال حلال خود پنجاه هزار دینار پیشکش می آورد و چنانکه بهنگام نکبت آن را از تو توقع ندارد و باید که او را
منصب کتابت خود مفوض فرمائی و او را خلعت خاص ارزانی داری موسی گفت باید درین کار اندیشه کرده
عبدون گفت اندیشه حاجت نیست و الحاح نمود و الحاد کرد گفت در جهان کسی باشد که مالی بدین عظیمی بدو کند که بتی
عوض کاتبی خواهد بود و چندین مال اضافه آن بحصول می پیوندد موسی اجابت کرد و دست عبدون بگرفت و با او
قول داد عبدون گفت نیز ستم تا برادرم حاضر آید و آن مالی را که ذکر کردم حاضر کند گفت آری و در حال
صاعد را بخوانند تا بیامد و مال حاضر گردانید بامداد تشریف گرانمایه در وی پوشانیدند و منصب کتابت موسی
برو مقرر شد موسی جملگی لشکر و تمامت قواد را بفرمود تا در رکاب صاعد بسرای او رفتند و این خبر در شهر
منتشر شد بعضی از عمال نزد حسن بن مخلد رفتند و او دوست ابو نوح بود و صورت حال را بروی عرضه کردند
حسن بن مخلد در حال برنشست و نزد ابو نوح رفت و گفت که از حال صاعد خبر داری گفت دارم آن کاتب
دیروز در روی من که فلان و فلان شود چه بی ادبی کرد و اتفاق که امروز با او نکالی کنم که جهانیان از آن باز گویند حسن
گفت تو در خوابی و این ساعت کاتب موسی بن بوغاست و خلعت پوشیده و جمله لشکر در موکب او برنشستند
و با او بسرای رفتند ابو نوح گفت این کاریست که هرگز گمان نمیبردم و بیش او از من بیشتر رسید و امروز مرا از
وی عنایت برسید درین چه مصلحت می بینی گفت همین لحظه میان شما را اصلاح کنم و همان ساعت حسن بن مخلد برنشست
و نزد صاعد آمد و او را تهنیت گفت پس گفت مصلحت آنست که با ابو نوح صلح کنی و تو زن نداری از او التماس
کنم تا دختر خود را با تو عقد کند و اگر چه امروز کار منصب تو بزرگ است اما قدر و منزلت و شرف او را
میشناسی و بدین وصلت جود ست و مصاهرت او استظهار تو زیادت گردد و ازین نوع سخنان بسیار تقریر کرد
تا اجابت کرد و بصلح و مصاهرت او راضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو خواهی بود و پدرزن او بهم
حال ترا از دو باید رفت و گرنه او بیاید صاعد برنشست و نزد ابو نوح رفت و همانروز میان ایشان
صلح افتاد و هم در خانه ابو نوح دختر او را با صاعد عقد بستند کتابت موسی و دامادی ابو نوح اول ترقی تعظیم و
منزلتی شریف بود که صاعد یافت و بعد از آن بدرجه وزارت رسید فضل بزرگترین پایه و دریکجا بنشست

موکب
گروه سواران که در سواری امیر خود باشند

وصلت
پیوند و خویشی

استظهار
پشتی

صهر
پدرزن و شوهر و شوهر دختر و خواهر و خویشان زن و شوهر

که مرد باید که چون حادثهٔ پیش آید و واقعهٔ واقع گردد که چنان باشد که دشمن بر وی دست یابد باید هر مال که دارد
بذل کند و آبروی و عزت نفس خویش اختیار کند که بعزت نفس جاه و مال حاصل توان کرد و چون مقهور و ذلیل
گشت مال را باستخفاف و استهزا از وی بستانند چنانکه درین معنی گفته‌اند نظم مال از بهر آن بکار آید که تن ایمن
سپر گردد هر که تن را فدای مال کند مال و تن هر دو بی سپر گردد هر کرا که خوار دارد زر هر زمانی عزیزتر گردد
زر بده آبروی حاصل کن خاک خود در کف تو زر گردد الحکایة السابعة عشر من الباب السابع عباد بن
حریش الشیرازی گوید که در آن وقت که عمرو بن اللیث علی بن مرزبان را اعمال شیراز فرمود و علی بن مرزبان بشیراز
آمد کارکنان و متصرفان و عمال را که پیش از آن بودند مصادره میکرد مرا از میان ایشان تخصیص فرمود و پنجاه
هزار درم حواله کرد از آنجمله چهل هزار درم بگزاردم و بیرون از سرائی که در آنجا بودم و آنرا چندان قیمتی نبود مرا
هیچ نماند درمانده گشتم و حیلتی ندانستم با خود اندیشه کردم که خوابی تلفیق کنم در حق او چنانکه او را از آن خوش آید
و رفقی و شفقتی در وی پدید آید بعد از آن التماس نظر مرحمتی کنم پس خوابی با خود بیندیشیدم و فراهم آوردم
و بخاطر گرفتم و ده هزار درم راست کردم و بامدادگاه بدر سرای او رفتم و در سرای بزدم از پس در غلامی که
او را نجاحی بود گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت آخر درین وقت کسی بجائی رود گفتم مهمی است که عرضه میباید داشت
در بگشاد و آن ده هزار درم را بدو دادم و گفتم در جملهٔ ملک و مال من جز این نیست بستان و مرا پیش از آنکه مردمان
جمع شوند بخداوند خود رسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدهم در رفت و دستوری خواست و
بهر حیله که توانست مرا بدو رسانید او بهمین سؤال کرد که ترا بدین وقت چه خبر آورده است اینجا او را
دعا کردم و گفتم بشارتیست که دوش دیده‌ام و بدان آمده‌ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم در خواب
دیدم که تو از حضرت امیر بازگشته و بشیراز می‌آئی و بر اسبی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد
و جامهٔ سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انگشتری او در دست کرده و در حوالی تو صد هزار سوار و پیاده
دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که در پیش تو پیاده شد و تو میگذشتی
و حوالی و اطراف راه سبز گشته و انواع ازهار و ریاحین شکفته و مردمان با یکدیگر میگفتند که امیر جملهٔ کارها
بتو داده است گفت نیکست دیده و نیک خواهد بود اکنون مراد تو چیست من عجز و درماندگی و اضطرار خود

خود بخواند و آنگه فرمود که از مال سی هزار درهم که بر تو یافتیست ده هزار درهم را بخشیدم سوگند از آنکه ما جور در دم
بیرون از خانه که در وی داشته‌ام که از قیمت آن زنی معتقد به یا عمل نشود و چیزی باقی نمانده است و کم بستیم
و دست او برداشتم و بسیار تضرع و زاری نمودم او را بر حال من رحم آمد و بدیوان نوشت تا آن
مال را [illegible] کنند و من خوشدل بازگشتم چون از این سخن مدتی چند بگذشت عمرو بن اللیث فرمان فرستاد علی بن مرزبان
را و او را بحضرت خواند و فرمود تا آنچه از مال جمع کرده است با خود بیاورد و علی بن مرزبان چندان از مال جمع کرده
بود که هیچ کس از اتباع او هیچ عاملی ندیده بود و آن شصت بار هزار هزار درهم بود و او آن مال را با خود به نشابور
آورد و عمرو بن اللیث با جمله قواد او را استقبال کرد و آن مال در چشم او عظیم آمد و درجه علی بن مرزبان نزد او رفیع
گشت و ظاهرا [illegible] خود و امارت و ایالت تمامت ولایت فارس را بدو تفویض کرد و [illegible] او را در عمل
عقد و قبض و بسط و حل و رفع مختار کرد و خلعت سیاه که در آن ایام معتبرترین الوان بود در وی پوشانید و اسبی
اشهب در غایت بلندی که شبیه به کام خود بر آن نشستی بوی داد و انگشتری خود را در انگشت او کرد و بفرمود تا
هر چه تمامتر او را بار به فارس فرستاد و آنوقت بهار بود و در آنخواب که من تحقیق کرده بودم تا آن زمان [illegible] سالی
تمام گذشته بود و مردمان چند فرسنگ باستقبال کردند من نیز برفتم تا به در رسیدم دیدم که صحرا در غایت سبزی و
خضارت و نضارت بود و انواع ریاحین و گلها شکفته و زیاده از صد هزار آدمی بحوالی او ایستاده [illegible] و
جامه سیاه پوشیده و کلاه [illegible] بر سر نهاده و بر اسب اشهب که ذکر آن گذشته نشسته چون امیر شهر او را بدید
در حال پیاده شد من نیز پیاده شدم چون نظرش بر من افتاد در روی من بخندید و خوش بپرسید و فرمود که برابر
من بسوار آی و من آن روز از غایت ازدحام مردمان بخدمت او نتوانستم رسید روزی دیگر هم در آن وقت که از وی
رخصته بودم نیز او رفتم او را هم بر آن حالت که از وی دیده بودم دریافتم او از آن حال من سوال کرد و بعد از آن بخندید
و گفت آن خواب تو راست شد گفتم شکر و سپاس خدای را عز و جل بر آنچه گفت از سرای بیرون مرو تا در کار تو
نظر کنم من هم آنجا نشستم تا نماز دیگر چون از اشغال فراغت یافت مرا پیش خود خواند و فرمود که مرا از تو حکایت
گفتم مالی که از من گرفته بود باید که باز دهند و عملی که مرا از آن معزول کرده منصوب کردند در حال قبول کرد و توقیع
داد برد از مال و تقلید عمل و گفت برو که ارتفاع عمل که ترا بگیر شو به نکرداشتم چنانکه حاصل آن تمامت ترا باشد

و هر از چندی مرا بخواندی و حساب کردی و خطی باز دادی که مالی که بر وی جمع بود برسید و بر دفترها ثبت کرد
و من از سر عمل خود رفتمی و حال من هم برین منوال بود تا آنگاه که ایام او در گذشت من مالی فراوان جمع کرده بودم و
بشیراز آمدم و در خانه خویش برفاهیت و خرمی روزگار بسر رسانیدم فصل در حکایت فایده آنست که مرد چون
خواهد که بوقت احتیاج و درماندگی از پادشاهی استعطا کند که ملتمس نظری و کرمی شود باید که اول به لطایف
و حکایتی که او را خوش آید طبیعت او گشاده و شادمان گرداند و بکلمات مروق و سخن شیرین حاجت خود عرضه
دارد تا باسعاف و انجاح مقرون گردد و مقصود او بحصول پیوندد چنانکه عباد بن حریش کرد و درین باب نیکو گفته
نظم بتلطف مطلب مراد از مرد سنگ دارق و لطف نرم کند طبع را اگرچه باشد افسرده سخن نیک تازه
گرم کند با طبیعت همان کند نرمی که و باعث نجرم حرم کند از تلطف مدار شرم که آن طبع بیشترم را بشرم
دیگر آنکه تا بتواند برای خود و دیگران فال نیکو بر زبان راند و هرگاه خوابی بیان کند باید که بتعبیر و تاویل نیز بر
نیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان گذرد در روزگار آن را محقق گرداند
چنانکه سخن عباد بن حریش در حق علی بن مرزبان اگرچه دروغ آمد اما عاقبت چنان شد که او فرموده بود و من در معنی
نیکو گفته‌ام نظم در حق هر که فال خواهی زد نیکوئی و خرمی زن فال که بود راست آن بآسانی ورنه باشد او
ز تو در حال از خود و خلق دفع نتوان کرد فتح احوال خیر بحسن مقال اتفاقی همی المعنی ساعی ام در هوس جاه و جلال
میزنم در آرزوی خود پر و بالی میزن سخت ارچه بخفته است تو خوابی میبین حال ارچه نکو نیست نکو دان
الحکایة الثامنة عشر من الباب السابع مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که با شیخی از مشایخ متصوفه در
سفری بودم و جمعی از الطایفه با ما بودند روزی سخن از توکل و ارزاق و ضعف یقین و قوت آن میرفت آن شیخ
سوگند غلاظ و شداد یاد کرد که من از مطعومات و مشروبات هیچ نچشم تا آنگاه که خدای تعالی طعامی پالوده گرم
جوشان برای من نفرستد و من در خوردن آن الحاح نکنند و سوگند نه دهند ما و بصحرائی میرفتیم که او این سخن بگفت
با خود گفتم جاهل مردیست این شیخ چه سخنی بود که گفت و دو روز و دو شب برین سخن بگذشت و اثر ضعف در
وی پیدا شد روز سیم بدهی رسیدیم و هرچند بوی الحاح کردیم هیچ نخورد و تا از شب چهارم پاسی بگذشت
ناگاه شخصی پیدا شد و در مسجد بگشاد نگاه کردیم کنیزکی سیاه بود که طبقی سر پوشیده داشت و در آن جام پالوده گرم

مروق: در شگفت آوردن و خوشحال ساختن

کرم بود دنیا نکه از کرمی مهجور شیاد در پیش ما نهاد و لقمت شاعر ما سید گفتیم آری پس سر پوش از طبق برداشت و گفت
بخورید با شیخ گفتیم نخوریم گفت بخورید هم الحاح کردیم گفتیم بخدای که نخوریم گفت بخورید هم آن کنیزک دست بر آورد و سیلی سخت
بگردن شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری چندان میزنمت بسیلی تا بخوری او دست دراز کرد و بخوردن مشغول شد
و مرا نیز گفت بخور چون از خوردن فارغ شدیم کنیزک طبق برگرفت و خواست که برود گفتیم ما را خبر ده که این جام
و طبق از کجا آوردی و سبب آوردن آن چیست گفت من کنیزک رئیس این قریه ام و او مردیست مشهور بکرم و سخاوت
یکساعت پیش ازین از ما پالوده گرم خواست بتعجیل تمام ما استعداد آن کردیم و بپختن قیام نمودیم چون در پختن
توقفی افتاد دیگبار دیگر طلب کرد و ما در تهیه آن بودیم گفتیم همین ساعت و همین لحظه تیار میشود و هنوز مرتب
نشده بود که دیگر باره تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد در خشم شد و بطلاق سوگند خورد که او از آن پالوده نخورد و
هیچکس از اهل آن ده نیز نخورد و اگر آن پالوده را همچنان گرم غریبی از غربا نخورد زن او بطلاق باشد من آن پالوده را
در جام کردم و بطلب غربا بیرون آمدم شما را یافتم و اگر ای شیخ نخوردی ترا بسیلی بکشتمی تا خاتون من مطلقه نشود
پس از آن شیخ گفت چگونه می‌بینید لطف باری تعالی را در حق بندگان خویش که چون خواهد که روزی به بنده
رساند چندین اسباب در یکدیگر پدید آرد و چندین وسایل مهیا کرداند و من درین معنی گفته ام نظم چو سایه گر نشینی
بکنج خانه در ساکن چو آفتاب دران روزی آید از روزن وگر چو طفل بگهواره در شبان خسپی فرو رود بگلوی
تو روزیت چو لبن الحکایة التاسعة عشر من باب السابع ابو القاسم المعروفی حکایت کرد که روزی
نزد ابو محمد الصالحی و ابو القاسم المغربی که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بحلب در رفتم و ایشانرا
از تنگی سرای که در حلب بود بسبب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر و حشم در دو وارد در یک سرای نزول [illegible]
بودند و هر روز بنوبت وکیل یکی از ایشان ترتیب مائده و اخراجات و وظایف کردی و همچنین روز
دیگر وکیل دیگر بدین مهم قیام نمودی چون بحضور ایشان رفتم و نشستم پیری نابینا نزد ایشان در آمد و سلام کرد
و بنشست پس گفت مرا نزد امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در هنگام مقام او بموصل در
جوار او بودم و بدو اختصاص داشتم و اکنون محن روزگار و شدائد بلیات پشت مرا شکسته است و بجهة
کشف آن روی بحضرت او آورده ام اگر تفضل فرمایید و رقعهٔ مرا بروی عرضه کنید شما را درین امر ثواب باشد

و همانا که امیر را نیز این رای صواب نماید و رقعه بپرداود و در غایت ادراکی و برایشان عرضه داشت ایشان
گفتند این رقعه چون شب هجران و زلف خوبان دراز است اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه بودی مقصود آن
نزدیکتر باشد پس اگر امیر بخواند چنین رقعهای دراز رغبت ننماید اگر این مختصر کنید این کار را فرمای گفتا پس شیخ تا بعبا
گفت مرا آن علیا باید که این رقعه را همچنین که هست بی تغییر و تبدیل ببری و از بر ایشان قبول نکردند و شیخ ناامید
و دل شکسته از منزل ایشان بیرون رفت چنانکه مرا بر حالت وی رقت آمد من نیز از عقب او بیرون آمدم و بنجانب
سیف الدوله رفتم او نشسته بود و رسم وی آن بودی که هر کس بدر سرای آمدی حاجب نام او را به رقعه نبشتی و
بروی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا درآمدی و اگر مصلحت نبودی عذر خواستندی چون من بنشستم
حاجب درآمد و رقعه بروی عرضه کرد در آنجا نوشته فلان ابن الفلان الموصلی الصوفی سیف الدوله گفت آورنده آن
کجاست حاجب گفت بر در سرای است گفت بگوی درآید که او با آن خویشتن داری و تکبر و استکبار
از زیارت ملوک قصد نکرده است الا از وجه ضرورت و احتیاج چون درآمد شیخ بود که او را نزد صالحی و
معرفی دیده بودم چون سیف الدوله او را بدید بخویشتن نزدیک گردانید و بشاشت تمام فرمود و گفت
ای شیخ در بلدت هرگز نام ما نشنیدی و نشان ما را نیافتی و معلوم است ترا که در دار دنیا ایم و ندانستی که ما بر روی
زمین ساکنیم و تا اکنون ترا میسر نشد که بنزد ما آیی تا آن حق قرابت و اختصاص قدیمی که ترا با ما بوده است بجا
آریم بالفعل خویش بد کرده و با ما کار بد برده و آن شیخ او را دعا گفت و شکر بگزارد و عذر میخواست چون لحظه
بنشست برخاست و آن رقعه را که بعینها دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر فرا گرفت و از اول تا آخر رقعه
فرو خواند و شیخ را هیچ جواب نداد و فرمود تا خازن را آواز داد چون بیامد آهسته بوی چیزی گفت و بعد از آن مهتر فراشان
را بخواند و در سر کلمه بگوش او رسانید و خادمی را آواز داد و بر همین چیزی با و گفت و با طاعت رفتند و پس از اندک
زمانی خازن بیامد و ده بدره زر پیش او نهاد که زیاده از پانصد دینار بود و چند تخته جامه نابریده که کسوت تابستانی
و زمستانی را شاید و انواع طیبها فرا خود آن و مهتر فراشان آمد و انواع فرشها و بساطها و پردها و قالیها بیاورد
و چون تا ملی در پیش او بنهاد و سیف الدوله را چنان خوش آمدی و آن را دوست داشتی که چون کسی را عطا دادی
در حضور او حاضر کردندی که بدیدی و بعد از آن بدان کس تسلیم کردی و میر اخور بیامد و استری را رهوار بسته با زین

با این و الکامی چه سبب چنانکه سه هزار درم بهای آن بود با غلامی بیاورد که جامه‌های نو پوشیده بود بیاورد و امیر از غلام پرسید

که درم سوم تو چند است گفت هشت دینار سیف الدوله فرمود که جامگی هشتاد دینار کردم و ترا باین شیخ بخشیدم

و میباید که خدمت او را چنانکه شاید بجای آری و هیچ دقیقه فرو نگذاری و چون از سرای ما بیرون روی شکسته دل

و گرفته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و نیز جهت معیشت او بفرمود تا سی دینار نقد بیاوردند و بدو دادند و بس

گفت فلان سرای انگور بیدتان خالی کنند و در گندم و گوجو و انواع فواکه از تر و خشک که در شام بهم رسد زود

پر کنند و اموال او در موصل بستانند و در عوض اینهمه که او ترتیب این اجناس میداد شیخ ضریر را از آن حال هیچ خبر

نمی بود و انست که او تغافل نموده است و در وقت او را نخوانده است چون جملهٔ اشیا را حاضر کردند بفرمود تا

تفصیلی بنوشتند و بر کاغذی مثبت کردند و ابواسحق بن بهرام الکاتب را که از جملهٔ خواص او بود و اسرار وی از وی

مکتوم نبودی بخواند و سخنی در گوش او بگفت ابواسحق دست شیخ را بگرفت و گفت امیر عذر میخواهد و میگوید که در این

سال نزد ما آمدی که اموال ما بحقوق زوار و سائلان و محتاجان و مؤونات اخراجات متعینان حضرت ما مستغرق

و کرامت امید بای تو وفا نمودی و حال ملتمس آنست که این قلیل را حضرت او قبول فرمائی و تفصیل را بروی خواندن

با ابن بهرام گفتم که بعد از نومیدی تمام که شیخ را حاصل شده چندین عطا ببسیار یکبار او تقریر مکن تا زهره اش آب

نشود چون تمامت آن تفصیل را بر شیخ خواند شیخ بگریست گریستنی سخت و گفت ای امیر بخدا که بسیار بر امید من افزودی و

حد عنایت من در گذشتی و حقوق مرا بصد چندان که مافوق آن متصور نیست قضا فرموده و من نتوانم که بشکر نعمت تو

قیام نمایم اما خدای تعالی در دار این مکافات آن را بخیر و خوبی برسانی کناد و پس گفت اگر امیر اجازت فرماید بطلب اخلاص

دست مبارکش را بوسه دهم و منت این زیاده از آنها دی نه ندانم باشد که ارزانی فرموده و امر و دستوری داد

شیخ چند نوبت متواتر دستش را بوسه داد آخرین بار امیر سر او را در کنار گرفت و سخنی در گوش او بگفت شیخ بخندید

و گفت ای واثقه ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای حرم بخواند و سخنی بگوش او گفت و شیخ بسرای رفت

که حجرهٔ او خالی کرده بود ندانم خادم پرسیدم که امیر در گوش او چه گفت گفت فرمود که از کنیزکان خواهرش کنیزکی بگزید

غایت نیکوئی که قیمتش از بیست هزار درم بیش باشد با هر ثیاب و حلی که او راهست نزد شیخ بر و من بجای خواه

و بر وی ثنا گفتم و گفتم آنچه تو امروز فرمودی از بخشش کسی نشنیده‌ام نداده اند و ندهند نه اکنون و نه پیش از این او گفت

ترکت این مجلس سخنان کی و بگو که آن چه سخن بود که بدین بدنامی لحقی پس از آنکه شیخ نومید گشته بود من ماجرای را که میان
شیخ و صالحی و مغربی رفته بود با او تقریر کردم و گفتم شیخ بغایت نومید و دلتنگ است اندر نزد ایشان بیرون آمده
چون بعضی خویش بحضرت آید وسایل و ذرایع چندین عطیات عظام و مواهب جسام عاید او شد سیف الدوله
چون این سخن بشنید در حال بفرمود تا صالحی و مغربی را حاضر کردند و روی بدیشان کرد و گفت نه من شما را از
میان امثال و اقران شما بانواع اصطناع گردانیده ام و در حضرت خود بدرجه کمال و مرتبه عالی رسانیده و در
حق شما از قبیل عطیت و تخفیف خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضاء حقوق شما بهیچ وجه مسامحه نکرده ام
ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفت صریح تر فرمایید یا اعتراف نمایید یا انکار کنید گفتند راست میگوییم انعام
و اکرام امیر در حق ما زیادت از این است گفت پس چرا امیدوار این از من نا امید کنید و راحت از حضرت
من مأیوس میگردانید و مرا بضجرت و ملالت در مطالعه رقاع اصحاب حوایج و اسعاف متمنیان منسوب میسازید
چه رنج رسیدی شما را اگر مرا و شما را از این بدنامی صیانت بودی و رقعه آن ضریر بمن رفع افتادی اگر خدای
بر دست من نیکویی در حق او تقدیر کرده بودی شما را از آن نیکونامی شرکت بودی و از آن ثواب نصیب بودی
و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و ضجارت و ملالت نمودی آن بدنامی بمن منسوب شدی و جرمی و تقصیری
در آن باب بشما اضافت نکردندی نه حق صدق آن مرد نگاه داشتید و نه حقوق انعام من نگاه داشتید و نه جانب
خود را صیانت فرمودید و از این نوع بسیار ملامت و سرزنش در حق ایشان فرمود چنانکه بر جنایت بزرگ
و جرم عظیم فرمایند و ایشان عذرخواستند و سوگند یاد خوردند که نیت ایشان در آن بود که رقعه را ایصال
کنند و او بمقصود رسد و امیر را تخفیف خدمت باشد حاضران در دعا و ثنای سیف الدوله افزودند و گفتند
این بازخواست از ایشان زیاده از احسان و مواهب جسام و انعام و اکرام بود که در حق ضریر فرمود
فضل از مکارم اخلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدار اینها یاد کرده ام و اشراف بر آن تعلق بدان
نباید کرد و حکایت بسیار است چون اکرام و اعزاز آن ضریر که زایر او بود و بذل رعایت و ایثار
نفایس و رعایت دقایق لطف و تفقد و تقریبی که خواص خود را فرمود بسبب تاخیری که در رفع حاجت
او کردند تا آنچه از خاصه مکارم و مفاخر زبده مناقب و مآثر اوست درین باب آنست که چون رقعه

ضریر

رقعه تصریر را مطالعه فرمود جواب آن رقعه را العقل را ده بقول بلی بی وعده و رنج انتظار تا کار محتاجی
رسیده و این ابیات مناسب آنچنی است که گفته‌اند من نظم وعده واجب بود وفا بر مرد ترک واجب کنی
حرام بود وعده خوش تمام ناکردن سیرت مرد ناتمام بود جام وعده تمام نگیرد چون دری وفا تمام بود
وعده نادادن و عطا دادن بهترین پیشه کرام بود الحکایة العشرون من باب السابع ابو عباد که
از خواص مامون بود چنین حکایت کرد که روزی امیرالمؤمنین مامون مرا بخواند و مکتوبی مختوم بخاتم خویش بمن داد
و فرمود که آن مکتوب را عرضه کنم بر عمرو بن مسعده و فصل فصل و باب بابی که درین کتابست با او بحث تمام
بجای آرم و او را الزام کنم تا جواب هر فصلی و حجتی که او را در دفع آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد
و مهر من و مهر او بر دو بر آن کاغذ نهیم و کاغذ آنکه دارم تا هر که او طلب کند عرضه نمایم و تاکید کرد که البته
تا او ذکر آن نکند من ذکر آن کاغذ ابر زبان نرانم زیرا که در آن کاغذ تقریر کیفیت که عمرو را نموده در باب
رفعی که بروی به ثبوت رسیده و من و عمرو در کارهای بزرگ و منافع عظام و مرافق بسیار و مالهای جلیلی که
بما رسیده بود مشارکت داشتیم لهذا ترسیدم که از آن نوع چیزی در آن کتاب مسطور باشد و در آن رفع گوید
نیز و عمرو رفتم او را در باغ احمد بن یوسف یافتم شطرنج میباخت با بعضی از یاران خود با وگفتم خلوت میباید کرد
تا پیغام امیرالمؤمنین مامون بگذارم او گفت بگذار تا این دست تمام کنم که دست مراست من از غایت
دلتنگی آن بساط در نوردیدم و شطرنج را پریشان کردم او را ناخوش آمد و در خشم شد و گفت والله که بد
کردی گفتم چه میگوئی بالله که از جهان خبر نداری ما را سیل در ربوده است و هلاکت شده ایم و تو غافلی بمیان
و آن مکتوب را بر او عرضه داشتم و او را مطالبت کردم بر آنکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن فصل
ثبت کند او بخندید و گفت شرم نمیداری که مدتی مدید در روزگار دیگری لعبه خدمت مردی کنی و عادت او را
ندانی و بر سیرت او وقوف نیابی گفتم از فلان گرفتم که بعضی را از آنچه درین تعرف نامه است انکار کنی
اما آنچه من با تو شریک بوده‌ام آن میدانی که حقیقت دارد انکار نتوانی کرد و اگر تو انکار کنی من نکنم و تن را بقضا و
بلا نهم چون این سخن بگفتم گفت حال میباید که ترا اطلاع گردانم بر چیزی که بر تو سخت‌تر و با هیبت‌تر از این باشد
که در غایت آسانیم گفتم آن چه چیز است گفت ندانستی که اینجا است که خلیفه تعرف نامه تو بمن داده است و بمن

تعرّف شناختن

داده است و بمن فرموده است تا در این باب با تو مناظره کنم چنانکه بتو درباره من فرموده است و کنا
ضعف دل و ضیق صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب است میدانستم و یقین بود که طاقت شنیدن آن سخن ندار
هرگز با تو ذکر آن را نکردم تا متحیر نشوی و قلق بر تو غالب نگردد و داعی مستشعر نشوی و تا او ازین سخن فارغ شد بیم آن
بود که من از ترس بمیرم و کالبد از روح فارغ گردانم گفتم که آن مکتوب او بفرستاد تا حاضر کردند و چون مطالعه
کردم لرزه بر اندامم افتاد و عمرو می خندید پس گفتم بعد ازین مرا مصیبت جاه و مال باید داشت و انا لله و انا
الیه راجعون برخواندم عمرو گفت والله که تو دیوانه گفتم ترک این فضول گیر و بیار تا جواب این فضول بار
و چه نویسی او نامه آن کتاب را مطالعه کرد مبلغی که بر وی رفع کرده بودند چهل هزار دینار بود و او در آخر
آن بنوشت که اگر منتهای ما بدین قدر و اضعاف آن اختصاص نبودی در خانه ما اینقدر جای نبودی که نشستن
ما را کفایت بودی و این همه بباید سرما که در نیم شب بر باید نشست و بباید گرما که در نیم روز حرکت باید
کرد و نیز زد و امید میدارم از خدای تعالی که خلیفه را عمری دراز کرامت کند تا دست حوادث در سایه
او از دامن ما کوتاه باشد و هزار چندین در اقبال او بیار سد و آنچه بر من رفع کرده بودند صد و بیست و هفت
هزار دینار بود با گفتم والله که مرا و خویشتن را بکشتی هیچ میدانی که امیرالمومنین مامون شصت هزار دینار
که شش یا ده هزار دینار و هفت هزار دینار باشد باز گذارد عمرو گفت ای فلان خداوندگار را بخیل منسوب
اما دوست ندارد که خدمتکاران او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده دارند و بدین
آن میخواهد که تا معلوم کند که او میداند که در دولت او بما چه نعمت رسیده است و ما بدین اعتراف کنیم
و او از سر حلم بما باز گذارد و عمرو بعد از ان چنانکه مامون فرموده بود آن کتاب را با انگشتری خود و انگشتری
من مهر بر نهاد و بمن تسلیم کرد و چندان خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود که هلاک شوم
و وصیت نامه نوشتم و دل از جان برگرفتم و خواب و قرار و صبر و آرام از من برمید و از هیچ مطعوم و مشروب
مزه نیافتم و از جمله لذت گشتم و در زندگانی روزگاری بر من بگذشت که مرگ به از ان بود و نحیف و
نزار و زرد و لاغر شدم و یکسال بدین حالت در قلق و ضجرت و غم و اندیشه بگذرانید تا بعد از یکسال یکشب
نماز شامی نزد مامون رفتم او تنها بود گفت یا ثابت ترا عظیم نحیف و نزار می بینم و رنگ روی دگرگون گشته

[illegible]

و گوشت در تن تو نمانده است بعلتی معلول گشته یا به بیماری مبتلا شده گفتم یا امیر المؤمنین بیمار نیستم اما تا گسیختگی
کرده‌ام چون مرده بعلت آن مکتوبی که خلیفه بمن داد و فرمود که با عمرو بن مسعده در آن مناظره کنم گفت اکنون
خاموش باش تا آنچه میان شما رفته است باز گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمرو رفته بود حرفاً بعد حرف
از اول تا آخر باز گفت چنانکه گفتی که آنجا حاضر بوده است من گفتم یا امیر المؤمنین هر که گذاشته است نیک تا استقصا
نگاه داشته است که یک حرف نکاهیده و نیفزوده است گفت والله که این سخن با من هیچ کس نگفته است اما من بگمان خود و مضمون
المؤمن ینظر بنور الله دانستم که میان شما سخنی رفته باشد و بدانکه چندین عجب نیست که بعقل عادات مردمان و
اقوال و افعال ایشان توان دانست و بدان اقتباس آنچه در غیبت باشد توان کرد و عمرو باخلاق و سیرت
عارف‌تر است از تو و همت او بلندتر و حوصله او فراخ‌تر است و من بدان چه کردم خواستم تا شما بدانید
که منافعی و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده مرا معلوم است و من از احوال شما غافل نبوده‌ام و نیستم و از
عطائی از عطایا من دادید و نپذیرفتم که شما از اظهار آن مال محترز بودید و آن را بزرگ میشمردید و از استعمال آن
تمتع نمی‌یابید خواستم که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن از دل شما برگیرم و شما بی خوف و استشعار از آن
مال تمتع توانید گرفت و من خود منعمم و تحکم از آنچه بشما رسیده است بسبب اختصاصی که شما راست بخدمت
من و قربتی که در حضرت خود ارزانی داشته‌ام و خدمتی که بدان قیام می‌نمایید و چون او این سخن بگفت چنان بود
که بندی از دست و پای و دل و زبان من برگرفتند و کوه رنج و غم از دل من برخاست او را دعا گفتم و شکر
گذاردم پس گفتم این کتاب را چه کنم گفت پاره کن و بینداز که لعنت بر آن باد **فصل** در حکایت دو سخن است
که از این پیدا آید که عاقل باید تحقق نماید و آنرا پیشوا و دستور خود سازد و یکی آنکه پادشاه و مخدوم که بداند که هر
عاقل که خدمت او اختیار کند و تحمل مشاق و شداید بر رفاهیت و آسایش نفس خود برگزیند و مراد خود را
بجهت تحری مراضی و متابعت مرادات او ترک کند و اینجا التفات و مستعد امتثال اوامر او گردد
غرض او در استخدام استجلاب منافع بسیار و التماس ذخایر بیشمار باشد و چون معلوم او شود که وی را در سایه
او مالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشته بدان طمع ننماید و بهمین قدر بپسندد که او را معلوم گرداند که من
باحوال تو عالمم و بدان راضی چنانکه مامون کرد با عمرو بن مسعده و ابو عباد و در معنی گفته شده

اطلب

تحری قصد کردن چیزی را و رضا او
التماس
بشائی مخصوص کرده شده

بایشان اگر خدمتی کند تحفه‌ی عجب دارد که رفقی بود به پنهانی در خدمت تو اگر تحفه‌ی کند حاصل نرسید اگر تو از وی
بجز لب و نانی همین بس است که معلوم او شود در آن که چیزی از لعل و یک جرم میدانی دوم آنکه چون کسی خدمت
مخدوم می‌کند در سایه دولت آفتاب مآب رفاهیت باز نشیند و بواسطه تربیت او هر روز منفعتی تازه و هر ساعت
نعمتی بی اندازه حاصل بیند باید که پیوسته مرا بالنعمه بکشف تحدیث را الفیا دنیا بحقیقت التحدث بالنعم شکر را اکا
فرماید و از کفران که مستجلب حرمان باشد مجتنب گردد و چون مخدوم خواهد که براو حصول آن نعمت منت نهد سخن او را
با اعتراف تلقی کند و از جحود و انکار محترز باشد چنانکه عمرو بن مسعده با مامون کرد و من بعضی یشکو نعم
چو مخدوم می‌نهد در پیش خادم ز انواع مکارم خوان نعمت ز نعمت با پدایش خادم او را بدست آرد بسی
الوان نعمت هنر گر شکر او پیوسته گوید که از شکر است زنده جان نعمت وگر از نعمتش پوشیده دارد
بود از غایت کفران نعمت اگر از تحف نعمت ز انسان دان که ناشکریست در دوران نعمت الحکایة
الحادیة والعشرون من باب السابع احمد بن سیار گوید که پدر من دوست بودی با حسین بن
ابی الضحاک و با او معاشرتها کردی و بایکدیگر مجالست و موانست تمام داشتندی و میان ایشان اتحاد و
صفای کامل بود پدرم حکایت کرد که مدتی گذشته بود که در خانه نشسته بود و خدمتی نمیکرد و ارزاق و جرایات
و صلات از وی باز افتاده بود و اقطاع و اسبابی که زیاده باشد نداشت و او را از هیچ نوع دخلی نمیدیدم
و پیوسته زندگانی بمروت کردی و اخراجات بی صرفه بتصرف نمودی و گاه بودی که اسراف نمودی یکروز
از وی سوال کردم که تو را نفقات و اخراجات بسیار می‌بینم و دخلی که بدو یک آن وفا کند نمی‌بینم چگونه است
که بدین مونات قیام میتوانی کرد گفت والله که قوام کار و نظام حال من از بقایا صلات و عطا محمد امین
و کنیزکی از آن اوست که نام او را نمی‌برم آن کنیزک مرا بی نیاز گردانیده است و سبب آن حادثه‌ای
و واقعه عجیب و ماجرای ظریف است که از ناگاه بی قصدی و عمدی بر من رفت و آن ماجرا این بود که محمد بن
زبیده یعنی امین یکروز مرا بخواند و گفت هم‌نشین مرد بمنزلت خویش و نفس او باشد و محل راز و موضع امانت
و تعلیم سر او فلان کنیزک من که نیکوروی‌تر و بسیارتر و خوش آوازتر اهل زمانه خویش است و در علم موسیقی و شیوه
اغانی استاد و آن صنعت چنانکه این رباعی در حق او درست آید رباعی زان ترک که بر روی تو انگیخته

آمیخته اند گو دل کبود و فتنه انگیخته اند التخلص لطیف تر ز جان نازک گوئی در قالب آن روی من ریخته اند و من جهان جز
بچشم وی نمی بینم و چشم جز بر ابروی او باز نمیکنم و دم جز بهوای او بر نمی آرم و او جای خود در اول من باز یافته است و محل
و مرتبه خود در اندرون من بشناخته و بر سر دل من در عشق خود واقف شده و نازد اگرچه من محل قابلم و او در نصاب
استحقاق از حد میبرد و دامن عجب و تکبر بر آسمان می فرازد و سر از گریبان غنج و دلال بر می آورد و دست از آستین
جور و جفا بیرون میکند و همواره بمهل علیش مرا بخاک عتاب تیره میگرداند و نعمت وجود خود را بر من منغص میگرداند
لهذا من امروز بمجلس خلوت او را و کنیزکی دیگر که او نیز مغنیه است اما در جمال و کمال با او نسبتی ندارد و در میان
ایشان در فنون محاسن بعد بعید و مسافت دور و دراز است حاضر خواهم کرد ولیکن باید که هر گاه که این کنیزک که در
غایت جمالست و نهایت ملاحت ترانه زند و قولی گوید او را هیچ تحسین نکنی و روی بروی گشاده نداری و
بدان سماع شراب نخوری و امارت کراهت چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فرا نمائی و هر گه که آن کنیزک دیگر
سماع کند بر غناء او شراب خوری و طرب و نشاط فرا نمائی و تحسینهای بسیار کنی و جامه چاک زنی و هر جایزه که
عوض برین است که بتو دهیم و در حالت چه مبالغه تمام بجای آری گفتم منت دارم و خدمت کنم یا امیر المومنین
پس در حجره خلوت بنشست با ایشان و فرمود تا مرا حاضر گردانیدند اول جامی چند شراب بمن داد و چون آن
کنیزک از پرده بیرون آمد همان بود که پرده من بدرید و متحیر و مدهوش بماندم و نیک لایق بود که در ان حال
این گفتی غزل خورشید منیر است که ناگاه برآمد یا در شب تاریک کنون ماه برآمد پیداست هم از حسن که مر یوسف
عهد است هر چند که آن لحظه نه از چاه برآمد از زلف چو چوگان تو گوئی دلم افتاد در چاه زنخدانش و از
چاه برآمد تا بر گل رویش نظر افتاد دلم را صد جا بیکبارش از آن راه برآمد اول آن کنیزکی در غایت
جمال بود غنا آغاز کرد و بربط بنواخت و سرود گفتن گرفت چنانکه از خوشی آوازش دلها مدهوش و جانها در
خروش می آمد نغمات متناسب و آوازهای سوی و نقرات موزون و الحان دلگشای بسرائیدن گرفت و من
چون روئی بدان خوبی بدیدم و آوازی بدان خوشی بشنیدم و شراب در من اثر کرده بود عنان تمالک از دست
من بیرون شد و بی خواست من هزار تحسین از نهاد من بر آمد و حالت طرب و نشاط در من پدید آمد که
نتوان کرد و بیخود شدم و نعره زدم امین روی ترش کرد و لب بدندان بگرفت و بسر اشارت میکرد

دلال غنج و کرشمه او ان غمزه و اشاره بچشم و ناز

ندا و چون نوبت آن کنیزک دیگر رسید سماع آغاز کرد هرچند تکلف کردم رغبت من بسماع او خوش نشد
و هیچ اثر پدید نکرد چون بار دیگر نوبت سماع با آن کنیزک گل روی بلبل آواز یوسف جمال رسید او نغمه بسیار لحنی آغاز
کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و تا خبر داشتم بیخبر شده بودم و از غایت لذت جامه چاک زده نعره بر
کشیدم و تحسینها بر فلک رسانیدم بجهه آنکه این ابیات حسب حال من گشته بود — شعر — دل چون پرید
روی ماه‌وش و شیدا میشود راز از چه پنهان میکند در حال پیدا میشود گرچه زبیم یار او مستور دارد راز او
چون بشنود آواز او بیچاره رسوا میشود هرکس که دید آن روی او یا غمزه دلجوی او همچون من اندر کوی او مجنون
و شیدا میشود این در من میگریست ولیک بدان میگرفت از خشم و هرچند شراب در من اثر میکرد سماع
او و تحسین بیشتر میکردم و هرچند بر خلاف آنچه امین فرموده بود از من زیاده ظاهر میشد غیظ و غضب او
فزون میگشت تا بدان حد رسید که در خشم شد و بفرمود تا پای مرا بگرفتند و از مجلس بیرون کردند و حاجبان
و دربانان را بفرمود تا مرا دیگر پیش او راه ندهند و از آنحضرت محجوب و از آن درگاه مطرود گشتم مردمان
بپرسیدن می آمدند و سبب ابعاد شده مرا می پرسیدند و مرا تعزیت میدادند و بصبر اشارت میفرمودند و من
سببی را بهانه و عذر میساختم چند ماه برین بگذشت و محنت مستمر شد و ایام غیبت امتداد گرفت و از
شفاعت شفیعان و وسیلت دوستان نومید شدم ناگاه یکروز رسول امیرالمومنین امین بیامد و بشارت آورد
که خلیفه بسر رضا آمده است و فرموده است تا بحضرت او حاضر شوی من برخاستم و بحضور او رفتم و بیجان
خایف بودم چون نظر او بر من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در جبین او مطالعه کردم و دست او را
تا بوسیدم و بر پای خواست و گفت متابعت کن مرا و هم بدان حجره رفت که آن روز نشسته بودیم و آن
کنیزک خوش الحان را آواز داد و تنها و شراب حاضر کردند و او غنا آغاز کرد چون آن نوبت بجهه آنکه
در دلها کشیده بودم خویشتن را بتکلیف تمام نگاه میداشتم و در روی یکدیگر نگریستیم و از تحسین خاموش بودم امین در من
نگریست و بخندید و گفت هرچه ترا باید بگو و مترس که هیچ آهی بر زبان مران و مترس که خدا تعالی
سعادت تو در خلاف فرمان من نهاده بود و آنچه تو کردی بالضد آنچه فرموده بودم سبب افتاد تو شد
زیرا که این کنیزک ترک آن زمانه و عجب گرفت و پیوسته مرا از خود راضی میداشت و بر مراد دل با من بود

از آنجا ... کسی در آنجا نیست ... دختر ... که با خود آورده بود ... [illegible]

من و دایه را با تاریکی روشنائی خلخالی که در پای آن دختر بود دیدم خلخالهایش را از پایش بکشیدم و از آن گلخن بیرون آمدم
و همچنان حیران و افتان و ترسان می‌رفتم تا بگرمابهٔ دیگر رسیدم که در آن گشاده بود خدای را شکر کردم و داخل شده
آنچه با خود داشتم بجائی سپردم چون روز روشن شد از گرمابه بیرون آمدم آن محلت را باز شناختم و در قرب آن
حمام سرای دوستی بود نزد او در رفتم او ترحیب و بشاشت بجای آورد چون ساعتی نزد او نشستم کیسه‌ای
که با من بود و آن هر دو خلخال را بدو سپردم تا نگاه دارد چون در آن خلخال نگریست رنگش از رویش بپرید
از وی پرسیدم که ترا چه شد گفت این خلخالها را از کجا آورده من صورت حال چنانکه بود با او تقریر کردم او در
سرای حرم رفت و بیرون آمد و گفت مردی که آن دختر را کشت می‌شناسی گفتم رویش را ندیدم زیرا که تاریک
بود اما سخن او بشناسم او امر نمود تا طعامی ترتیب نمایند و بیرون رفت و باز آمد جوانی را دیدم که با خود آورد
چون آن جوان تکلم کرد او را بشناختم او بهیچ اشارت کرد که این شخص همانست گفتم بلی هم اوست چون از طعام فارغ
شدیم شراب آورد و بسیار شراب خوردن مشغول شدیم با آن جوان ... و آن جوان چون مست شد بخفت
پس آن خداوند خانه برخواست و در سرای ببست و سر آن جوان را ببرید و مرا گفت آن زن را
که تو کشته دیدی خواهر منست و این جوان او را می‌فریفته است و مراد او از وی حاصل نشده است چون برو
دست یافته است بکشته است اکنون من او را قصاص کردم برخیز تا او را دفن کنیم پس در شب من و او
آن مرده را بیرون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر از بصره بگریختیم و به بغداد آمدم و سوگند خوردم که در عمر خود
بهیچ دعوتی حاضر نشوم و سبب آنکه سوگند خورده‌ام که در عمر خود بهیچ جنازه نماز نگزارم آنست که روزی
یکروز نماز پیشین بود که می‌رفتم و حمال را دیدم که جنازه می‌برد با خود گفتم که این شخص را که می‌برند غریب و
درویش می‌نماید تشییع جنازه او بجای آورم و با حمالان در حمل معاونت نمایم تا ثواب یابم و فرا رفتم و یک طرف
جنازه از دوش یک حمال برگرفتم و بر کتف خود نهادم و ساعتی برفتم چون مانده شدم حمال را آواز دادم
هیچکس جواب نداد آن حمال دیگر گفت برو و خاموش باش که آن حمال باز آید گفتم من نیز اینجا جنازه را بیفکنم و بروم
حمال مرا تشنیع نمود و گفت ترا رها نکنیم که بروی من شرم کردم و با خود گفتم این تشنیع را من تحمل شوم و چون

خلخال پای دختر

تشییع جنازه رفتن

تشنیع

ملامت شنودن و بار ... [illegible]

چون سخن زیاده شود ثواب بیشتر بود و همچنان آن جنازه را تا بشونیزیه بردم و چون بدر مسجد بنهادم آن حمال دیگر
نیز بگریخت و جنازه را بمن باز گذاشت بر ایشان لعنت کردم و با خود گفتم این ثواب را تمام کنم و چند درم از آن
بیرون کردم و جماعت گورکنان را که در آنجا بودند آواز دادم و گفتم بهر این مرده گوری کنده اند گفتند
نمیدانیم من اجرت با ایشان دادم و فرمودم تا گوری بکنند و بر مرده نماز گذاردیم و چون خواستیم که دفن کنیم
حفاران بگور فرو رفتند من از بالا آن جنازه را بجنبانیدم تا ایشان فرا گیرند و در گور نهند که ناگهان حفاران
بجد برجستند و لطمهٔ سخت بر روی من زدند و دستهارا از سرم گرفتند و در گردنم انداختند و آواز برآوردند که
این مرد کشته آورده است تا دفن میکند مردمان جمع شدند و از احوال پرسیدند حفار گفت این مرد [illegible]
سر آورده است و میخواهد که دفن کند مردم کفن از مرده باز کردند چنان بود که او گفته بود شخصی بی سر یافتند و من [illegible]
و متحیر بماندم و از هر کسی مشتی و لطمه و زخمی خوردم و از هر زبان تعیری و دشنامی و لعنی دیگر شنیدم و مرا همچنان دستها در
گردن نزد صاحب شرطه بردند و بیم آن بود که از خشم و آسیبی که بمن رسیده بود از غصه هلاک شوم و چون
بر آنکه این قتیل را من کشته ام گواهی یافتند بفرمود تا مرا برهنه کردند برای آنکه تازیانه زنند تا بجرم اعتراف کنم و این
والی را کاتبی بود عاقل چون مرا بدید متحیر شد با ایشان گفت یکلحظه صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد
که حقیقت حال مکشوف شود زیرا که مظلوم مینماید و مرا بگوشه برد و از کیفیت آنجا حال پرسید من چنانکه بود از اول
تا آخر بیان و تقریر کردم او بفرمود تا مرده را از جنازه فرو گرفتند و در جنازه تامل کردند بر طرفی از جنازه نبشته
بود که از آن فلان مسجد است پس آن کاتب جماعت پیادگان را با خود فراپیش گرفت و بدان مسجد رفت درزیی بود از
وی پرسید که جنازهٔ این مسجد کجاست و چنان فرا نمود که برای نقل مرده بدان احتیاج افتاد گفت هیچ میدانی که
برده است گفت اهل این سرای و اشارت بسرایی کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرمود تا در بام
آن سرا را کرد و فرو گرفتند و در را بشکستند و در رفتند قومی غربا یافتند ایشان را بگرفتند و نزد صاحب شرطه
بردند آنها اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان امردی بود و ایشان بسبب آن امرد با یکدیگر
خصومت کردند و بر یکدیگر شمشیر کشیده بودند و بدان مرتبه رسید که امرد را بکشتند و سرش را در چاهی انداختند
و تنش را بدین زمین خواستند که دفن کنند و آن مرد حمال از ایشان بوده صاحب شرطه بفرمود تا گردن قاتل را

بزدند و مرا رها کردند و من خدای را شکر گزاردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که دیگر بر هیچ جنازه نماز نگزارم
فصل و این حکایت تنبیه‌ایست بر آنکه مرد را باید که پیوسته از خمر و زمر و آنچه مناسب آن امور بود مجتنب و محترز باشد
و از صحبت جماعتی که بدان معصیت مشغول باشند توقی نماید و فرمان حق را جل علا را که انما الخمر والمیسر والانصاب
والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون است منقاد گردد و بمعانی و حکم الفاظ نبوی صلی الله علیه
و آله و سلم که جعل الشر کله فی ثلاث وجعل مفتاحه الخمر متعظ و متنبه شود. و چه هر فتنه و خصومت و قتل و شتم و ضرر
که در جهان رود و نتیجه آن باشد که مایه و ماده آن خمر بود چنانکه این حکایت مبنی است بدان معنی و در این معنی گفته‌اند
لظمه: آب انگور آتشی است که خرمن عقل و دین همی سوزد شعله شمع عقل بنشاند هر که زین آب آتش افروزد
بدرد پرده لیکن از طوبه اولین چشم عقل بر دوزد عقل و اندیشه از خصایص او مثل پر لطیف و نیکو زرد
شد لکه کوب جهد او اصلش بین از آن دیگری چه اندوزد گر کند پایمال عقل ترا کند اصل خویش می‌توزد
الحکایة الرابعة والعشرون من باب السابع حکایت کرد عبدالله الصیرفی که در همسایگی ما بود
جوانی بود که از پدر مالی وافر بمیراث یافته بود و آنرا بشراب و قمار تلف کرده بغایت درویش و معطل گشته
بود بعد از مدتی او را دیدم با ثروتی بسیار و نعمتی بیشمار از وی سبب حصول آن مال پرسیدم اول مدافعت کرد
بعد از آن گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه پوشیده داری من شرط کردم که آن راز را پنهان دارم گفت
در درویشی و احتیاج من بحدی رسیده بود که مرگ آرزو میخواستم و در اثنای آن حال اتفاق افتاد که منکوحه
من حامله بود و بار بنهاد و وقت نماز خفتن بود و من آنقدر استطاعت نداشتم که قوتی از برای او ترتیب نمایم ناچار
بیرون آمدم تا از کسی صدقه خواهم و نزد آن عورت برم در آن اثنا بکوچه رسیدم و ندانستم که آن کوچه بسته است
چون قدمی چند در پیش رفتم مردی را دیدم که در یکی بر و یکدان باز کرده چیزی می‌پزد و چون مرا بدید بانگ بر من زد
و گفت چه کسی من حال خود را شرح دادم او را بر من رحمت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت در آن خانه
رو و بنشین تا از پختن فارغ شوم و ترا نصیبی دهم از این طعام و نیز آنقدر نفقه بتو بکنم که ترا چند روز کفایت باشد
و گلیمی بطرف من انداخت و گفت که بر خود بپوش و لحظه استراحت کن و چون آن شب در غایت سردی بود
و من بغایت قوی پیراهن بودم آن گلیم را بخود پیچیدم و پهلو بر زمین نهادم و از گرسنگی و اندوه مرا خواب نگ

توقی: [illegible] ۱۲

منقاد: رام و مطیع و فرمان بردار

می آمد چون ساعتی بگذشت مردی را دیدم برهنه که بیامد و چیزی گران بر دوش گرفته آن مرد که در خانه بود
برخواست و آن بار از گردن او فرو گرفت و برفت و در سرا ببست و گفت دیر آمدی از تو نومید شده
بودم گفت دوش و امروز همه روز در زیر هیزم پنهان بودم تا حال که فرصت یافتم این بدره را برگرفتم و بیاوردم
نمیدانم که زر است یا درم اما بغایت گرانست و از گرسنگی و ترس بیم آنست که هلاک شوم پس آنزن که در
خانه بود خوردنی در کاسه کرد و هر دو بخوردند و من از خوف بیچاره گشتم چون از طعام خوردن فارغ شدند شراب
بیاوردند و بخوردند و مشغول شدند و من متحیر بودم و نمی‌دانستم که چه کنم با ایشان نمایم زیرا که میترسیدم مبادا که مرا
هلاک کنند و آن مرد برهنه شراب بیشتر میخورد و از آن دیگری تا مست شد و بخفت پس آنزن که در سرا بود
برخواست و گرد خانه برآمد و نزدیک من آمد و با من سخن گفت من از خوف آنکه مبادا که بداند که من بیدار
بوده ام و به ماجرای ایشان وقوف یافته ام هیچ سخن نگفتم چون او مرا خفته پنداشت برفت و آن مرد را
که خفته بود بکشت و جسد او را که داشت تا بعضی و بیش در گلیمی بپیچید و بر دوش کشید و از سرای بیرون رفت
من با خود گفتم بعد از این چرا درینجا توقف کنم برخواستم و آن بدره را در گلیم نهادم که بر خود داشتم و از سرای
بیرون آمدم و بشتابی هرچه تمامتر میدویدم تا آنگاه که بمسجدی رسیدم که درآن گشاده بود دیدم مؤذن برای
قضاء حاجتی بیرون آمده بود فی الحال در مسجد رفتم چون مؤذن درآمد پرسید که چه کسی گفتم مردی غریبم از روستا
همین لحظه رسیده ام جایی که آن ندارم که از بیم عسس ازین موضع فراتر شوم اگر مرا زینهار دهی خدا تعالی ترا در وادی
قیامت زینهار دهد از عذاب قیامت مؤذن گفت بنشین درامان خدا تعالی من بدره را در زیر سر نهادم
و بخفتم و چون لحظه بگذشت از سوراخهای مسجد آن مرد را دیدم که چیزی برهنه در دست داشت و میدوید و مرا نشناخت
میدانم و تهدید و وعید میکرد و تا دیر وقت بهر جانب بدوید و گمان نبرد که من در مسجدم تا آنگاه که صبح طلوع کرد
و مردمان در راهها آمد شد نمودند بیرون آمدم و بخانه خود رفتم و چون در بدره تامل کردم ده هزار دینار در او
بود آنچه در آن وقت بدان احتیاج بود برگرفتم و باقی را پنهان کردم اسباب خرابی بود و از آن بدره امر اعمارت کردم
و حال من نیکو شد و این سخن را جز با تو با هیچکس حکایت نکرده ام فصل در حکایت اگر عاقل بچشم بصیرت نگاه
در کسب دنیا و جمع مال صرف وقت نکند و برا ز تکاپ مخاوف و مهالک برای زر اقدام نماید که بسیار باشد

روستا: مزرعه بوده

که مقاسات شدائد آن کسی دیگر را باشد و تمتع دیگری چنانکه در حکایت یکی در کسب و جمع آن عمر صرف کرد
و دیگری جان به محل مخاطره نهاد و آن مال را بدزدید و دیگری آن را ببرد و دیگری خون ناحق در گردن خود گرفت
تا آن مال بی شرکت دیگری خاصه او باشد و بهر سه راجع باید داد آن عمر و تحمل مشاق و متاعب و اقدام بر سفک
و هتک و کسب اثم و بزه فایده حاصل نشد و آن شخص بی زیادت رنجی از آن تمتع و برخورداری یافت و درین
معنی گفته ام نظم ای دل مدار خویشتن اندر هوای زر چون خاک پایمال مشو از برای زر زر بهر صرف
تست جان برای او چون تو کس ندید بعالم وفای زر الحکایة الخامسة والعشرون من باب السابع
سپهری یا بنا اهل بصره حکایت کرد که با یکی از قاضیان در راه حج هم کجاوه بودم میان دو شخص از اهل قافله خصومت
و منازعت افتاد و آن قاضی میان ایشان توسطی میکرد و ایشان را برفق و مجاملت میفرمود و از عناد و ستیزه
منع میکرد و ایشان همچنان لجاج میکردند و او میگفت لجاج شوم بود و عاقبت ستیزه وخامت دارد تا آنکه
میان ایشان بمقطعی انجامید پس گفت در وخامت عاقبت لجاج حکایتی مرا یاد است و این ماجرا بحضور من
واقع شده چون فرود آییم مرا بیاد آر تا با تو حکایت کنم چون بمنزل رسیدیم بخاطرش آوردم گفت من در فلان
شهر قاضی بودم دو مرد بنزد من آمدند یکی بر آن دیگری بیست دینار زر دعوی کرد من مدعی علیه را گفتم که چه
میگویی گفت این مبلغ را دادنی ام الا آنکه من بنده ام مکاتب باذن در تصرف بادی تجارتی کرده ام
و در آن تجارت زیان فاحش یافته ام و حال وجوه آن ندارم که دین او بگذارم و این مرد بسیار با من معاملت
کرده است و سودهای بسیار یافته اگر قاضی التماس کند از وی تا با من مواسا کند و رفق و مساهلت ورزد و مرا
مهلت دهد تا بتدریج دین او را بگذارم ثواب باشد من آن مرد را برفق و مجاملت فرمودم و مهلت خواستم
اجابت نکرد و امتناع نمود و حبس او را از من طلب کرد و آن مدیون همچنان تضرع و زاری مینمود و درخواست
میکرد تا شفیع باشم و طالب دین همچنان مداهنت مینمود و بحبس اشارت میفرمود چون وامدار نومید شد
و متیقن گشت که او را حبس خواهد نمود گریست و گفت والله که اگر مرا محبوس کند هلاک شوم و او با من درین
معامله مضایقه میکند و حال آنکه اضعاف آن مال از من باو رسیده است و صورت آن قضیه چنانست که از
برادر من سه هزار دینار ترکه مانده بود و او برگرفته است ایمن گفتند که با او درین باب منازعت کن و او را

بزه: گناه و خطا
ستیزه: جنگ و خصومت و کین و قهر

برد قاضی آبرده و چون او این سخن گفت مرا از خلاص او طمع افتاد و از لجاج آن غریم در خشم شدم از وی پرسیدم که او
از برادر تو چگونه میراث یافته است و تو بچه وجه با وی مخاصمتی و منازعت کنی گفت برادر من بنده او بود و مکاتب
مأذون در تجارت و بروی ضریبه بود منجم چنانکه هر روز و هر ماهه مبلغ ادا مینمود مالی عظیم جمع کرد بمقدار سه هزار دینار
پس وفات یافت و جز من کسی دیگر نداشت و من بنده ام مملوک و ضعیف و دو پسر از او دارم از زنی آزاد
و نجیبه هر دو پسر و زن و خویشتن نفقه کسب کنیم و ضریبه نیز میدادم و بار کار می سپارم میخواستم که در میراث با وی
منازعت کنم مرا گفت تو بنده و بنده میراث نبرد و من نیز چاره نداشتم و او را سیاست کردم و با وی نزاع و خصومت
نمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و چون وفاتش در رسید سه هزار دینار ترکه گذاشت
گفت راست میگوید و او دو پسر از او دارد گفتم بر خیز و او را مهلت ده و مطالبت مکن گفت رها نکنم تا زر
بدهد یا بحبس رود دو باره، و گفتم بر خیز و نصیحت مرا قبول کن و لجاج مکن و او همچنان بر آن لجاج اصرار مینمود و من بنده
گفتم و سوزی میدهی تا برای پسران کار دگر تا تو سخن گویم گفت بلی گفتم ایشان مذهب عبدالله بن مسعود رضی الله عنه
که آن مذهب بنسبت مستحق این میراث اند و تو اگرچه زنده ای اما بمنزله مرده در حق ایشان بجهة بندگی و شهود از آنها
حاضر کردم و آن بنده بجهة اطفال آنرا دخول خصومت و دعوی اعاده کرد و او بصورت حال در پیش شهود اعتراف
و من بر وی بثبوت آن مال که حق آن دو طفل است حکم کردم و الزام نمودم تا تسلیم کرد و از آن جمله بیست دینار
بقرض بپدر ایشان دادم تا دین خود را ادا کرد و نیز مقدار بهای آن بنده را از آن مال بامینی دادم تا او را
از مولای او بخرید و آزاد کرد و باقی مال هر دو طفل را با او دادم و امینی را بر او مشرف گردانیدم و بفرمودم تا
تجارت کند و شیئی از ربح او را باشد و بدین جمله احکام و اشهاد کردم و آن بنده آزاد شده و از حبس خلاص
یافت و توانگر و خوشدل بازگشت و آن لجوج خایب و خاسر رجوع کرد و بخانه رفت **فصل** در وخامت
عاقبت لجاج و ستیهندگی این منظومه را ختم کردم نظم در کار را مباش ستیهنده و لجوج زیرا که هست عاقبت
بد لجاج را دلها تو را کینه شمارد و لجاج سنگ واجب بود ز سنگ صیانت زجاج را نور است سالکی
کاری ببنده چو سراج باد لجاج توکشد آن سراج را چون دهر آبنوسی تبدیل میکند موی چو عبیر و زنج
بحجاج را بر رونق و رواج مکن تکیه و مناز زیرا که هم کساد بود هم رواج را الحکایة الثامنة و ستة

منجم: آنچه بجهة ... بیان او اکرده شود

اصرار: ... لجاج ... کردن کسی را حیران نمودن

الزام: بر خود لازم کردن کاری را

ستیهنده: ... سخن نشنود و ستیزه ...

سراج: چراغ

زجاج: آبگینه

والعشرون من باب السابع ابن جصاص گوید که از روز که معتضد مرا خواست بگیرد تا مطالبه و مصادره
کند من در وثاق خویش نشسته بودم و بی سببی قبضی و دلتنگی بر جهتا متر بر من مستولی شد و من موجب آن قبض را ندانستم
که چیست و عادت من پیش از آن چنان بودی که هرگاه دلتنگ شدمی درجی بزرگ از جواهر داشتم که از هر
نوع گوهر در وی گذارده بودم قیمت آن پنجاه هزار دینار بود آن درج را از خزانه بخواستمی و طبقی زرین نیز
طلب داشتمی و جهت دفع کلفت و دلتنگی و انتعاش طبیعت و مشغولی آن جواهر را در آن طبق ریختمی و در آن
نگریستمی و با آن بازی کردمی تا آن اندوه از دل من زایل شدی آن روز هم بر این عادت آن درج را بخواستم
بیاوردند و طبق زرین با آن بیاوردند من بر ایشان انکار کردم و طبق نخواستم در آوردن طبق تاخیر افتاد
من آن جواهر را در کنار خود ریختم و میگردانیدم و مرا در سرا باغی بود و بر طرف باغچه چهار تخته که در میان
سرا بود انواع ریاحین و ازهار شکفته بود و من هم بر آن حالت نشسته بودم که در بام و ناگهان را فرو گرفتند
و سرهنگان و لشکریان دیوار سرا را بشکافتند و در آمدند من بترسیدم و مدهوش و حیران گشتم و در آن حال بخواستم
که ایشان آنچه در دامن دارم از جواهر ببینند برخاستم و آن جواهر را در میان ریاحین و اشجار و سبزه
زار ریختم مرا در حال بگرفتند و مصادرات و مطالبات نمودند و سیصد هزار دینار نقد از من بستدند و بقدر سیصد
هزار دینار بندگان و املاک و چهارپایان و غیر آن فرا گرفتند و مدتی دراز مرا محبوس کردند و چند فصل بر آن
با نچه گذشت بعد از آن خدای تعالی مرا از آن حبس نجات داد چون بسرا در آمدم و در آن موضع که آن روز نشسته
بودم و آن جواهر را در دامن ریخته تامل میکردم بنشستم مرا از آن روز و از آن جواهر یاد آمد با خویشتن گفتم آیا
از آن جواهر در میان بستان هیچ مانده باشد بنا بر آن روز دیگر در سرا در بستم و غلامی را گفتم تا بر آن باغچه
را میکندند و من در جا که ها مینجستم و یک یک پیدا یافتم از آن جواهر و هر که یکی از آن را باز یافتمی حرص من بر طلب دیگری
زیاده گشتی و هم برین طریق طلب میکردم تا تمامت را باز یافتم و یک جواهر از آن ضایع نشد و حال من بدان
جهت نیکو گشت و کار من استقامت یافت فصل در حکایت تنبیه است عاقل را که در کل امور توکل بر فضل
و رحمت باری تعالی کند و هر چند دفینه محکم و مخفی باشند و در محافظت آن بقدر وسع کوشیده از تلف شدن آن
ایمن نباشد که روزگار گنجهای مدفون و مستور را بسیار بود که آشکار کند و شهرهای محکم و حصین بسیار بدست تاراج

تاراج باز دهد و اگر چیزی بقلیل ضایع و مهمل بی هیچ حافظ و نگهبانی گذاشته باشد از بازبدست آمدن و برجای
خود ماندن آن ناامید نباشد که چون خدای تعالی جل جلاله چیزی را خواهد که در پردهٔ عصمت نگاه دارد اگرچه
ضایع و ظاهر باشد از دستبرد حوادث مصون و محروس ماند و چشم و گوش معتقدان و عاصیان از دیدن
آن کور و کر گرداند و درین معنی گفته شده نظم بس چیز که آن مصون ماند هرچند تو ضایعش شماری بس
چیز که عرصهٔ تلف شد از موضع حرز و استواری از تو ببرد حیلهٔ ایام آن را که بجهد و سعی داری و ز
حادثها نگاه دارد آنرا که گذاشتی بخواری خیز و ز امید ناامیدی تو میکار آر و امیدواری الحکایة
السابعة والعشرون من باب السابع اسمعیل بن محمد الحنانی گوید که چون ابوعلی بن مقله مرا نکبت
رسانید و مصادره کرد و هرچه داشتم تمامت از من بستد چنانکه مرا بر روی زمین یک درم سیم نماند و
مدتی در حبس داشت چون اطلاق کرد من بضرورت در خانه نشستم و از ترتیب قوت روز بروز عاجز
شدم و مستمند گشتم با دوستان مشورت کردم گفتند بهتر آنست که چنگ در دامن ابن مقله زنی و وی را
ملازمت کنی و رضای او را حاصل نمائی و از وی لطف و عاطفت طلبی لهذا مدتی او را ملازمت نمودم
و بامداد و شبانگاه نزد او میرفتم و او هرگز در عرض خدمت در کار من تفکری نکرد و در من نگریست و دل
داری ننمود تا چنان اتفاق افتاد که یکروز بدولت سرای او رفتم در حالی که چند روز گذشته بود که بحمام
نرفته بودم و موی بالیده بود و سر نتراشیده بودم و جامه شوخگن شده بود و چرک بر اندام نشسته
و او پیش از آن عادت مرا در نظافت جامه و حسن هیأت و لطف زی و مروت دانسته بود که ناگاه
ابن مقله در آمد من برخاستم و بروی دعا کردم چون در میان مردمان مرا بدان هیأت دید در من نگریست
و به تعجب بسیار در حال من تامل و تفکر کرد پس اشارت بخادمی نمود و با وی سخنی آهسته گفت و من ندانستم که
چه میگوید و او برنشست تا بسرای خلیفه رود و خادم نزد من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون
نروی تا او بسرای باز آید و مرا بحجرهٔ خویش برد و در آنجا بنشاند قیامت از نهادم برخاست و ترسیدم
که مبادا از من کسی سخنی نقل کرده است یا گمان میبرد که هنوز از مال و منال چیزی نزد من باقی مانده است و چون
باز آید مطالبت نماید و من درین اندیشه بودم که او بیامد و مرا پیش خود خواند چون نزد او رفتم خبر پرسش نمود

وی مجلس بود و چون مرا بدید ترحیب و اکرام تمام فرمود و بالطاف بنواخت چنانکه مستانس شدم و خوف
از من زایل شد پس گفت یا ابا علی بیشتر ازین تو خود در نظافت جامه و حسن زی و هیات نیکو میداشتی چگونه است
که حال ترا بدین صفت می بینم من بدو گفتم که اورا از زنانه جامه و شوخگنی تن من زحمت آمده است گفتم ایها
الوزیر فقر و ضرورت و دست تنگی من بدینجا رسیده است که می بینی و بگریستم و تضرع نمودم گفت والله
که نمی دانستم که کار تو بدین حد پریشانی انجامیده و اگرنه تدارک بجای آوردمی مرا بحل کن که با تو بد کردم
و دست بقلم و دوات برد و برای من مبلغ هزار دینار نوشت و بصلهٔ من داد و توقیعات دیگر نیز رقم فرمود
تا بمن اسبابی که بمبلغ ده هزار دینار ارزد و من اختیار کنم تسلیم نمایند و نظر نمود تا آن هزار دینار را نقد بمن
دادند و گفت حال درست احوال از زر بدین نظر بای و دو هزار دیگر نیز بداد و گفت با این زر ضیعتی که تو
اختیار کنی و اسبابی که از دیوان میدهند بخر و من نظر بایم تا بتو فروشند چنانکه در مدت سالی غلهٔ آن هزار
دینار باشد و تو در اخراجات خود صرف چندانکه در کار تو نظر کنم من اورا دعا گفتم و شکر گذاردم و بیرون خواستم
تا بروم گفت توقف کن پس پسر خود را گفت بجان و سر من که ابوعلی را معاونت کن تا آنچه فرمودم در مدت
اندک اورا میسر شود پسرش ابو الحسن مرا مدد کرد تا ضیعتی بدان دو هزار دینار بخریدم هزار دینار دخل بحاصل
سالیانه بر گرفتم و بعد از آن ابو الحسن را ملازمت کردمی و او مرا کارهای بزرگ و عملهای با منفعت فرمود که
در مدت نزدیک هرچه بصبا در راه از من گرفته بودند بمن باز رسید فصل ازین حکایت آنچه اعتبار را میشاید
آنست که هر صاحب دولت و خداوند حکم که بر یکی از اشیاع و اتباع و فرودستان خود متغیر شود و بدان
واسطه اورا منکوب و مخذول کرده اند و یا بر حسود و معاندی دست یابد و اورا مالش دهد و انتقام خود
کشد و اورا درمانده و مضطر و دشمن کام و عاجز کرده اند باید که هم او بلطف دستگیر او گردد تا همچنانکه اثر
قهر او بر روزگار وی ظاهر شده نتیجهٔ لطف و رحمت او نیز بر صفحات حال وی پدید آید و یقین داند که قصارای
همه محنتها زوال محنت و وصول نعمت باشد و بهمه حال هر که بقضا و بدستگیری قضا و پای مردی قدر برخیزد
و چون افتادن از وجود واسطه برخاستن هم ازو باشد چنانکه ابوعلی بن مقله با اسمعیل بن محمد الحمانی کرد و من
درین معنی میگویم نظم دشمنی را که ز پای افکندی دست او گیر تو تا برخیزد گرچه بخشش تو فگندی و فتاد هم

همه یکی روز ز جا برخیزد چو که قهر تو بدر دوش انداخت لطف کن تا بدو ابر خیزد چون فتاد از تو که بر روی وی هم عفو
برضا برخیزد یعنی بر سر او بنشیند که بدست تو بپا برخیزد **الحکایة الثامنة والعشرون من باب السابع**
ابو تمام الزیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام فرمود که اهل سبا
بدعای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود فرمود که ملیست بصیره که از اهل خشت خوانند
و در روزگار سید عالم آن پلی بوده است که ایشان ساخته بودند روزی گبری بیامد و زن خود را بر دراز گوشی
نشانده بود خواست که از آن پل بگذرد از اهل سده جماعتی بر سر آن پل بودند او را از گذشتن منع کردند و ده درم
از وی خواستند او نداشت که بایشان دهد یکی از آن جماعت دنبال خر او ببرید و خر از الم آن بر جست و العورت را
بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکمش بیفتاد و آن مجوسی حیران بماند و گفت بکه تظلم نمایم گفتند بخداوند این
کوشک که پادشاه است آن مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم نمود پادشاه جواب
داد که باکی نیست دراز گوش را بایشان ده تا کار فرمایند بجای که دمش بیاید و زن را هم بدیشان ده که
آنها با وی وطی کنند تا آنگاه که دیگرباره حامله شود آن مجوسی روی باسمان کرد و گفت خداوندا اگر این
حکم حکم تست تو بدین رضائی من نیز راضیم خدای تعالی فرشته بفرستاد تا دست آن مجوسی و زن او را بگرفت و بیرون
از آن پل بگذرانید بسلامت آن مجوسی گفت ای بنده خدای چه کسی تو که در حق من این احسان فرمودی و بر جان من
منت نهادی گفت من از فرشتگانم و توجه من با خدای تعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات تو فرستاد
باز پس نگر تا آثار خشم خدای تعالی را در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی باز پس نگریست دید که تمامی آن شهر را خدای تعالی
بشومی آن ظلم بزمین فرو برده و دعای او را در حق ایشان بسبب افعالی که درباره وی روا داشته بودند اجابت
فرمود فصل ازین حکایت وخامت عاقبت ظلم و سوء خاتمت معلوم میشود و مقرر و محقق میگردد که دعای
مظلومان مستجابست و ناله ستمکاران مقبول اگرچه کافر باشند چنانکه دعای آن مجوسی باجابت اقتران یافت و درین
معنی گفته شده نظم تو از گزاف مکن پایمال عاجز را از آن بترس که حق دستگیر او گردد ستم رسیده اگر کافر
بود و حاشا جو بر خدای بنالد نفیر او گردد **الحکایة التاسعة والعشرون من باب السابع** آورده اند
که در شهر مصر دو سید بزرگوار بودند یکی از ایشان توانگر بود و صاحب ثروت نام او ابراهیم بود و یکی میانه

اجابت خواندن و مجازات ... نمودن آن اقتران نزدیک شدن

حال ایام امارت عون بود و یکی درویش و محتاج نام او سلامه بود و او را از فقر کار بجایی رسید که بقوت یومیه فرو ماند و کسب
بر و متعذر گشت از عون التماس کرد که با برادرم بگوید و درخواست کند تا او را خدمتی فرماید که بدان واسطه
ما یحتاج او میسر شود و عون چند بار درین باب از وی التماس کرد اجابت نمی نمود و در مدافعت میکوشید
تا یکروز بر سبیل دفع گفت که اگر بدو بدین از پس مرکب من چه تواند کرد و بهر جا که فرود آیم اسب مرا نگاه
دارد و در مقام شاگردی باشد من نان و جامه که بشاگردی دیگر باید داد بوی دهم عون این سخن با [illegible] گفت
که من ازین امتناع نمایم و او را بهانه سازد اما من بر آنچه او فرماید صبر نمایم و هر چه میگوید اجابت کنم
و در اثنای آن از خدای تعالی امید فرج میدارم و انتظار فرج میکشم و در سؤال بر خود گشایم و بذلت گدایی کشم
بعد از آن هرگاه که برادرش بر مرکب نشستی او پیاده در عقب او میرفتی و چون فرود آمدی رکابش میگرفتی
و محافظت مرکب مینمودی تا آنگاه که باز بنشستی مشغول میبودی و هم برین نسق روزگار میگذرانید تا وقتی که
وصیف که از جمله خواص و امرای بزرگ خلیفه بود کسی را طلب میکرد که بر در سرای او نشیند هر چه از
بازار بمطبخ او می آورند تفحص کند که آن چیست و چند است و بنویسد تا وی با وکیل خرج مقابله کند تا خیانت
و امانت او معلوم گردد و عون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم که او شایستگی این مهم را دارد
و تقریر نمود تا سلامه را حاضر کردند و این سخن را با وی تقریر کرد او گفت من بدین مهم قیام نتوانم نمود و حساب
روشن نتوانم کرد عون گفت من درین باب عون تو باشم و هر روز نماز دیگر تفصیل اخراجات را جمع نمایم
و بجملی سازم و باین سخن او را راضی کرد و اندک وظیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کرد
و او بر در سرای وصیف بنشست و از حاملان قیمت ما یحتاجی که بمطبخ می آوردند هر چیز میپرسید و از
کیفیت و کمیت آن سؤال میکرد و بر دفتری می نوشت و هر روز تفصیلی روشن رفع میکرد و چون یکماه
بگذشت وصیف بوی فرمود تا روز بروز بر آن تفصیل جمعی نهاد و سر جمله برآورد چون کاتب دیوان
او آنچه وکیل رفع کرده بود در قلم آورده بروی عرضه داشت تا حسابیکه سلامه ثبت کرده بود بسنجید
تفاوت فاحش پدید آمد معلوم شد که وکیل خیانت کرده بود و وصیف را از سلامه خوش آمد تقریر نمود تا
او را حاضر کردند و تا آنوقت او را ندیده بود و مشرفی مطبخ بدو داد و او را صله فرمود و در آن ماه

ماه که سلمه مشرف مطبخ بود تفاوت بسیار پدید آمد در اسعار و مقدار و نسبت با کفایتی که سلمه نموده بود و تحفظی
که فرموده وصیف استادی سرای و قهرمانی آن بدو مفوض فرمود و چون اصناف توفیرات از اثر کفایت
و امانت او مشاهده شد او را بوصیف قربتی و اختصاصی هرچه تمامتر پدید آمد و مجلسش معزز و رفیع گشته و
درجاتش بلند شد و مدتها در خدمت او بماند روزی چنان اتفاق افتاد که متوکل در خلوت به وصیف گفت
که فرزندانم بسیار شده اند پیری طلبا باید با عفت و امانت که در مزاج او کبر و لهو نباشد و بفضول شهوات
و هزل و لعب میل نکند و با صلاح و سداد بود تا فرزندان را بدو سپارم و اقطاعی چند بجهت مخارج ایشان معین کنم
و میخواهم که یکی از کتاب را این مهم تعیین نمایم زیرا که اطفال و صغار اند و مهم ایشان نازک باشد و دل من بسبب ایشان
قرار نمیگیرد وصیف گوید که مرا در دل افتاد که مردی بدین صفت که خلیفه میطلبد سلمه است و خواستم که وصف
او باوی بگویم و از حال سلمه او را اعلام کنم باز نفس من با تیان آن مسامحت مینمود و در باب او لحظه متردد بودم و ساعتی
در حال او تفکر کردم اما عاقبت گفتم ای خداوند خدای عز و جل مرا مردی چنین که تو میطلبی روزی کرده است
و نزد من است اما چون در شایستگی و کفایت و امانت او و قیامی که بکار های من میکند و رنجی که از دل من
برمیگیرد تفکر میکنم نمیتوانم که از سر او برخیزم و چون در حقوق نعمت و تربیت که خلیفه را بر ذمت بنده است
تامل مینمایم از خویش نمی پسندم و نیکو نمی شمرم که حال او پوشیده دارم و اینک اقبال خلیفه مرا در سخن آورد و آن
شخص بدین صفت که خلیفه ذکر فرمود سلمه بن سعید النصرانی است متوکل فرمود که بگو تا همین لحظه حاضر شود و چون حاضر
شد متوکل را آن سخن وصیف جای گیر آمد و بجهت هر پسری سیصد هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را یکصد و پنجاه
هزار درم و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدو داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت دانی
برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بدو مقرر داشت و چون از مهم فرزندان فارغ شد باز قیام بمهم
سرای حرم و تنفیذ جرایات و ارزاق و نفقه کردن بر ایشان و صرف وکلا و تولیت و تقلید جمیع مصالح سرای
حرم و حجرات و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بدو مفوض گردانید و مرتبت و درجه او بدین منصب زیاد
شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در همه آن امور ظاهر شد و مستبین گشت
روزی متوکل ازین سرا بدان سرا و ازین حجره بدان حجره میرفت و احوال اهل و اولاد و اهل حرم را تفحص میفرمود ناگاه چشمش

مستبین: واضح و روشن و ظاهر و آشکارا

بر سلمه افتاد و آواز داد و گفت برای ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من بکفایت و امانت تو و اولاد
و اهل حرم را تجربه آورده ام و نفس خویش را ضایع گذاشته پس بفرمود تا کلید خزاین و بیت المال و سایر دفاتر
را از فراش خانه و بیت الطیب و تمامت امور خاصه او بدو تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و معتمدی
را که بروی واثق بود بهر مهمی نصب فرمود و مدتی برین جهات قیام مینمود تا یکروز متوکل بروی متغیر شد و بفرمود
تا او را بند بر نهادند و در حجره محبوس داشتند تا صورت آن حال را که از وی ناپسندیده بود دریافت نمایند
اما نواب و عمال و کارکنان او را برقرار بداشت و چون شب متوکل را از و بیاد آمد خادمی را گفت برو
بنگر که سلمه درین ساعت بچه امر مشغولست مرا اعلام کن خادم برفت و باز آمد و گفت مشق میکند دیگر بفرمود
تا تفحص کنند و باز نمایند او را هم بر آن صورت یافتند متوکل فرمود تا او را حاضر کردند گفت با وجود آنکه شنیده
کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکشی مگر میخواهی که در قیامت خطت نیکو شود یا خود در دنیا مرتبه بلندتر ازین که
بتو مفوض است چشم میداری گفت یا امیرالمؤمنین نه اینست و نه آن اما چون تو مرا حبس نمودی و نواب
و کارکنان مرا بر سر کار بداشتی بحسن رای تو واثق شدم و بدانستم که مرا ازین منصب عزل نخواهی فرمود خواستم
که استعداد خدمت خلیفه و قیام بمهمات او حاصل شود و چون مرا پیوسته در مهمات استطلاع رای خلیفه میبایست
کرد و احوال عرضه میباید داشت لهذا احیانا می رسید که نظر امیرالمؤمنین بر چیزی که در چشم او نیکو نباشد نیفتد
و من باین سبب مشق میکردم تا آنچه بنویسم پریشان و مشوش نباشد متوکل را این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد
و بفرمود تا حقه که انگشتری خاصه او در آن بود بیاوردند و بدو داد و گفت این انگشتریست که تا این زمان بدست
خود مهر میکنم این را نیز بتو تسلیم کردم تا هرچه من بعد میباید که من خود مهر کنم تو کنی بشرط آنکه بمن عرضه داری
و این را بجهت آن کردم تا مردمان بدانند که درجه تو نزد من بلندتر و محل تو رفیع تر گشته است و این بند که بر تو
نهاده بودم ترا در چشم ایشان بی مقدار نگرداند و بعد از آن روزی متوکل سلمه را دید که بتعجیل میرفت و در
سراهای او و حجره های آن و حرم ها میگشت با خود گفت که این مردی پیر است شاید این سرای و کوشکها و حجره
مقصوره است از آن اهل حرم و اولاد او که او را بهر روز بگردد و نوشته بهتر آنستی با پدرشان و برابر حال در
او را ضعف روی دهد و مبادا که تلف شود و در سراهای متوکل آنکه بس بنظیر از وی بود از گستاخی متوکل چون

استطلاع آگاهی جستن و اطلاع خواستن ۱۲

مقصوره سرای فراخ استوار

چون خواستی انجیره بخورد و از سرای بستانی رود و به دراز کوشکی نشستی رونده و تیز رو پس بفرمود تا سلمه نیز بر در آن
کوشک بنشیند و در سرا باز آمد شد نماید و بیرون از متوکل و سلمه هیچ آفریده دیگر را این درجه بود و فضل در حکایت
فایده دانستن حسن عاقبت و خوبی ثمرهٔ امانت و چه کاریست که سلمه بن سعید بواسطهٔ آن از حالتی که در پی کرسیها
برادر تازان بود و بر اطراف و نواحی شهر پیاده میدوید بدان درجه رسید که در سراهای خلیفه سواره میرفت
و درین باب گفته ام نظم چو خواهی که باشد ترا کار راست مکن تا توانی بجز راستی کم و بیش افزائی و حرص
شود کم چو از راستی کاستی تو از راستی بر خوری بیگمان چو در حق مردم نکو خواستی الحکایة الثلثون
من باب السابع محمد بن حمدون الندیم گوید که المعتضد علی الله آرزو کرد که از جهت او خانه واری جامه
اندر دیبا بیافتند پس بفرمود تا فرشها و جامه بالشها و پرده با همه مناسب و ملایم یکدیگر بر آن شکل بیاراستند و
نقش و صورت که او را ایما بایست بیافتند و بحضور او آوردند چون بدید او را خوش آمد بفرمود تا مجلس را
بدان بیاراستند و فرشها بگسترانیدند و پرده ها بیاویختند و آن روز ما و ندیمانرا حاضر کردند و آنها هر یک از آن
طرایف را تحسینی و تشبیهی و مدحی که لایق بود بگفتند و در راح نعیم او وقتی تمام یافت و چون روز بآخر رسید او
برخواست که بخسبد و ما هر یک متفرق شدیم که ناگاه ما را باز خواند و در سرا گفتگوئی و شغلهٔ دیدیم و او را یافتیم
چون شیر غرنده و از آن پرده ها یک پرده را دیدیم که نیمهٔ آنرا بریده بودند و او میگفت دلتنگی من برای پرده
و قیمت او نیست بلکه برای آنست که روز اول نقصانی درین زینتها افگندند و مسرتی که مرا بدان سبب حاصل بود
باطل کردند و بر اینچنین جرأتی در حضرت من اقدام نمودند و از همه سخت تر آنست که آن کس که باین فعل شنیع
کرده از پیش چشم من غایب شد و ندانم که که بود پس بفرمود تا فراشان و خدم را حاضر کردند و سوگند بر
زبان راند که اگر تجسس و تفحص نکنند و آن گناه کار را حاضر نگردانند بفرمایم تا گردن او را بزنند و تفحص برفت
و او هم بر آن صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظهٔ بر آمد بحضرت باز آمدند و از جمله فراشان کودکی امرد را که در
غایت جمال و نهایت ملاحت و کمال صباحت بود که نور رویش پرده افتاب سپید بود و عکس طلعتش ماه
شب چهارده را در پرده میکرد بیاوردند و آن پاره که از پرده بریده بود در دست داشت و آن کودک
بگناه اعتراف کرد و تضرع و زاری میکریست و عفو و اقالت میطلبید معتضد بدان التفات ننمود و بحجر برای

فرمود که او را بیرون برد و تضرع‌های تا دست او را ببرند و پا را بر کودکی و زیبائی آن پسر رحمت آمد و بر بیچارگی
و درماندگی او دل بسوخت اما هیچکس را زهره آن نبود که شفاعت لب بجنباند و یا بالتماس عفو زبان در
دهان بگرداند همگنان خاموش بر پای ایستاده بودیم و گوش بر فرمان او نهاده که ناگاه فریادی از نهاد معتضد برآمد
و سخت بنالید و گفت چیزی در انگشتم فرو رفت و هر لحظه درد بیش زیادت میگشت تا بی‌آرام شد یکی از معتمدان پیش
دوید و دستش بگرفت و تامل کرد و منقاشی طلبید موئی یا خاشاکی در نهایت باریکی بدید از انگشتش بیرون کشید و ما
ندانستیم که تعجب از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم و درد که بدان مرتبه یافت و یا از وجود آن خاشاک
که بر زبر چنان مطرحی لطیف و فرش دیبا که بانگشتش فرو رفت و چون معتضد از آن درد راحت یافت روی بما کرد
و گفت یکی بانگ کنید جراحی چندین درد سخت کشیدم پس حال آن کودک که فرموده‌ام تا دستش ببرند چگونه باشد
تفحص کنید کسی را بتعجیل تا خبر و تقصیر را از تحریر که اگر هنوز نبریده است بگوئید تا نبرند و آن کودک را آنجا آرند
غلامان چون این سخن بشنیدند در بیرون آن خبر بدیگر سبقت گرفتند و او را دریافتند که کارد بر مفصلش نهاده بود
تا ببرند منع کردند و آن کودک را از آن ورطه نجات دادند و دلها از بار اندوهی که بسبب او بگسسته بود خلاصی یافت
فصل از این حکایت استدلال است بر کمال لطف باری تعالی در حق بندگان خویش که چون خواهد درمانده را از ورطه
خلاص مضمون کن فیکون سببی که هیچ آفریده را در خاطر نیاید حادث گرداند و آن وسیله نجات و ذریعه خلاص او سازد
و درین باب میگویم نظم چو حق نجات مران بنده که میخواهد ز ورطه سببی در میان پدید آرد ز درد و رنج
سیاست لحظه شفا بخشد ز خوف و بیم ز بیم او نیز امان پدید آرد ز جرم ترس و بر رحمت امید دار که او هر آنچه خواست
بالی همان پدید آرد الحکایة الحادیة والثلثون من باب السابع یحیی بن عروه گوید که وقتی پدرم را
تنگی روی نمود و ترتیب اسباب معیشت بروی دشوار شد مدحی گفت هشام بن عبدالملک را بامید صلت و
بخشش و در صحبت و موافقت جماعت شعرا نزد او رفت و بنشست او نام و کنیت و جاه و نسب هر یک
بپرسید چون هر یک تعریف کردند پدرم گفت آن بیت را از گفته خویش که لقد علمت اول انشاد بخوان
پدرم آغاز کرد و برخواند که شعر لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی ترجمه
دانم اسراف نیست شیوه و رسم کانچه روزیست نزد من آید هشام چون این شعر را بشنید گفت پس چرا تو نیز

التماس در خواستن
دیبا فرش باشد از حریر الوان
در هنگامیکه

تو نیز در خانه بنشینی تا روزی که بهر تو آید او هیچ نگفت چون هشام ازو غافل شد پدرم در حال بیرون آمد و بر راحله
خویش نشست و روی بشهر و ولایت خویش آورد و هشام چون او را باز طلبید با او حکایت کردند که چون این سخن بگفتی
او در حال بازگشت هشام بفرمود تا زود جامه برگرفتند و بعقب او رفتند و او سه فرسنگ راه رفته بود و همرود
آمده رسول با او گفت که هشام میگوید که خواستی تا مرا دروغ گوی گردانی و خود را راست گوی کنی و آن صله را با و
داد او جواب داد که شکر خدای را اجل جلاله که مرا راست گوی گردانید و روزی مرا بعقب من بدوانید بی زحمتی
و استغنا مستغنی و این ابیات مناسب این مقام است نظم دلی از مرض حرص ناتوان کردی هر آنچه سود شمارد
سر بزیان کردی تو از قناعت و تسلیم ساز تریاکی چه زهر قاتل حرصت هلاک جان کردی مشو دوان پس نان هیچ
سگ که روزی تو اگرچه زود و یکدری است دوان کردی الحکایة الثانیة والثلثون من باب السابع
محمد بن سعید البیاری حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از بازخواست معتمد و مصادره او خلاص یافت
من کتابت او میکردم فرمود تا بعمالی که او را در عمل کاه ایشان ضیاع و اسباب بود بهر یک نامه نوشتم و از عنایت
امیرالمومنین معتمد و شفقت او در حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بدو حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد آن
نامه را در قلم آوردم تا اول او مطالعه کند و بعد از آن ببیاض برم و در آن سواد نوشته بودم که چون خلیفه
در حق من بر تمویه و تلبیسی که بر کار کرده بودند و تزویری که ترویج داده بودند وقوف یافت باز بر شفقت
قدیم و کرمیت معهود بازگشت بمن داد و لفظ تمویه را خط کشید و گفت وقتی بیاید و مرا بباید تا سبب خط کشیدن لفظ
تمویه را با تو شرح دهم من چون کتابت نامها بنوشتم و او را خالی یافتم و سخن تمویه را از وی پرسیدم گفت چون
امیرالمومنین الواثق بالله بر من و احمد بن الخصیب ساخط گشت بسبب ایاج و اساس موجب خشم او بر ما هر دو
یک سبب داشت و علت حبس یکجا هم بود در حبس و قید بودیم تا جماعتی در حق ما سخنان گفتند و شفاعت
کردند واثق فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الخصیب را گفتم که خلیفه ما را میخواند و گمان میبرم که غرض آن
دارد که اول ما را سرزنش و توبیخ کند و گناهان ما را بر ما بشمارد و بعد از آن دلداری فرماید و بعفو و اطلاق ما
سر بنهد و من بصبری تو امیدوارم و گویا در آن میبینگرم که چون آغاز تقریع کند سخن او قطع کنی و حدیث
در دفعش کشی و چه بدست در زبان کار بجائی رسانی که خشم او بر ما تازه گردد و غضبش زیاده شود و از عفو و اسعاف

که امید داریم محروم مانیم گفت چنان کنم پس گفتم چرمی که حواله با گشتنگی صورت دارد و بهر کار چیزی که افتح ز
آن بچاره و مال و تن و جان ما راجع باشد استماع نمائی جواب این سخن با من بازگذاری و بلکه بجا موشی یاری دهی و بگذاری
تا من برفق و عجز و اعتذاری که پادشاهان بدان فریفته شوند او را راضی گردانم و بلکه فرصتی یابیم که ازین حادثه که
در آنیم خلاص یابیم گفت چنان کنم و من او را بر این جمله سوگند دادم و برفتیم چون بصحن سرای واثق رسیدیم دیدیم
که نشسته بود و طشتی زرین در پیش او نهاده بود و ندیمی با بریقی زرین آب به طشتش میریخت و مسواکی بمقدار سه
گز و در دست داشت چون ما را بدید گفت من در حق شما پیوسته احسان و اعزاز و اکرام کرده ام و اصطناع
فرموده و نعمت مرا بکفران مکافات کردید و احسان مرا باسائت مکافات نمودید و نمودند واثق این سخن میگفت من
داشت که احمد بن الخصیب وصیت مرا بالمره فراموش کرد و دستها برآورد و بر روی خود میزد و فریاد برآورد
که لا والله یا امیر المؤمنین هر چه از ما بتو رسانیده اند دروغ گفته اند و تزویر کرده اند و ما از آنچه منسوب با ما
از اندک و بسیار هیچ نکرده ایم و غمازان و ساعیان با خلیفه تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه و تلبیس با
تا دانی چون تو بکار میبرند و من بچشم اشارتها کردم تا خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد و خواست تا مشت خود را
بر شمارد و جرم ما را بزرگ گرداند و باز نماید که احمد خویشتن را نگاه نداشت و هنوز سخن تمام نکرده بود که دیگر باره
گفت که ما کاری فریبنده نکرده ایم و هر چه گفته اند دروغ گفته اند و تمویه با امیر المؤمنین بکار برده اند باز واثق گفت
ای جاهل تمویه بر ابلهی و احمقی چون تو روا بود و من دیگر باره بچشم اشارت کردم تا خاموش شد و واثق باز سخن آغاز
کرد و احمد نیز دیگر باره خویشتن را نگاه نتوانست داشت و همان طریق رد و تکذیب نمود و باز گفت که تمویه
کرده اند با خلیفه با تو واثق چون تا این مرتبه لفظ تمویه بشنید از غایت خشم چشمهایش احول شد و احمد را دشنامها
زشت بداد و سخنهای تلخ و سخت بگفت و آن مسواک را بطرف وی انداخت بقصد آنکه بروی زند اگر نه
آن بودی که خطا شدی چشم و روی مجروح گشتی و غلامان را بفرمود تا او را از آن سرای باستخفاف هر چه تمامتر
بیرون کردند من متحیر بماندم و نه دانستم که چکنم با خود گفتم که اگر بایستم شاید که بگوید سخن ایشان هر دو یکیست
او را که بیرون کردند این را نیز باید بست و اگر بیرون روم فرصت فوت شود و ما هر دو را باز بزندان
برند و درین خیال بودم و خویشتن جمع میکردم و اندک اندک پا پس می کشیدم چون واثق بدید که تهنیه باز

استخفاف: سبکی و حقارت شمار نمودن و سبک شمردن

بازگشتن میکنیم فرمود که تو بجای خویشتن باش با سلیمان و با کار که کار او چنانست که میگوید و تو نیز همه کار بارا که
کرده انکار میکنی من گفتم یا امیر المؤمنین بد کردارم و گناهکارم بجرم خویش معترفم و بجنایات خود مقر و مستوجب
هر عقوبت و مالش که فرمائی ولیکن بعفو امیر المؤمنین امیدوارم و بکرم او مستظهر که جرم مرا ببخشاید و بجرم من نبخشاید
و ازین نوع بسیار بتضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی خود عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود از تو عفو کردم من
حال زمین را بوسه دادم و دعا و ثنا باسمان رسانیدم یکی از مقربان فرمود که خلعتی در وی پوشانیدند تا بکرم و محترم
بسرای خود روم و هر روز برسمی که معهود است دار الخلافه را ملازمت نماید چون بازگشتم واثق گفت جرم
آن مسکین از ان بیش بود که عفو کنم اما بی ادبی مرا خشمناک گردانید و مرا از مقام حلم و عفو بیرون آورد پس علی
و او را نیز جامه در پوشانید و اطلاق کنید چون از سرای بیرون آمدم احمد را دیدم در یکی از راهگذرها ایستاده
بود او را بخلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه را که
خلیفه بدان انکار کند مکرر گرداند مگر نمیدانی که مثوبه نوعی از تحریب باشد و از انوقت باز کراهیت لفظ
مثوبه و فرع آن از دل من بیرون رفته است فصل در حکایت عاقل باد و جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه
بداند که چون پادشاهان و مخدومان بر خدمتکاری و بنده ساخط شوند و او را در جادهٔ مؤاخذه و معاتبه
گردانند و خواهند که بعفو و اغماض بر و منت نهند باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه خود استغفار کند
و از کرم و مرحمت ایشان استعطاف کند و محبت ایشان را بر خود لازم گرداند تا اقدام بر عفو ایشان آسان
تر بود و لذت کرم را ایشان در یابند الا آنکه در بحث پیش آیند چه اگر خواهد که براءت ساحت خود را ظاهر گرداند و سخن
ایشان را بانکار فرا پیش آید الزام حجت بر ایشان آسان تر باشد و چون انحالت را صورت نزاع بود نایرهٔ
غضب مشتعل شود و منهل حلم و عفو مکدر گردد و درین معنی میگویم نظم چون بایدی که شاه اندر خشم کم در سبب
بتو کنه کاری گر چه زان جرم بی گنه باشی آن به آید که اعتراف آری پیش شاهان عزیز گردی باز چون
نمائی تذلل و خواری دوم آنکه مرد ادیب باید که چون در حضرت پادشاه تکلم استغاثتی خواهد و از کرم او استغاثتی جوید
سخن مهذب و نجیبه بر زبان راند تا مهذب و نجیده شنود و کلمات عذب و شیرین بگوش هوش او رساند
تا از عاطفت او محروم نماند و از تعجیل و تهور و اکثار در کلام و ایراد الفاظ نامرغوب خاطر گرد محتنب و محترز

جرم / گناه

حلم / آهستگی نمودن در عقوبت کسی

واو ان قصیده را انجوانده کرد این بیت از آن جمله است شعر بل تطلبون من السماء نجومها بأکفکم ام تسترون
هلالها ترجمه میتوانید که انجم سما دور کنید یا توانید که بپوشانید کل قمر و هلال رشید چون این شعر بشنید بفرمود تا او را
اطلاق کردند و سی هزار درم بدو دادند و چون او بیرون رفت مرا گفت یا اصمعی این صبیه کیست گفتم نمیدانم گفت این
مولاتیست دختر من مرو را دعا گفتم و چون نیک تامل کردم بدانستم که رشید مست است چنانکه از بشره و سخن او را
سعی ظاهر بود و پس مرا گفت پیش بیا و بوسه بر سر مولاتیه ده من بترسیدم و با خود گفتم از یکسو واقعه خلاص یافتم
و بدیگری گرفتار شدم و سخت تر از آن نیست اگر آنچه فرماید بکنم منافی غیرت باشد و شاید که اینحالت او را بر آن
دارد که مرا بکشد. و اگر نکنم نافرمانی متهم کرده ام و او قتل من فرمان دهد و درین فکر بودم چون خدای عز و جل از من
تاخیر نهاده بود و در آنحال بخاطرم افتاد تا آستین بر سر او افگندم و بوسه بر آستین خود دادم رشید گفت یا اصمعی
والله که اگر چنین نمیکردی ترا جان در خطر بودی پس گفت ده هزار دینار بمن دادند و رخصت نمود تا بمنزل
خود روم و من خوشنود بازگشتم و من چون بدار الخلافه می آمدم بسلامت خویش امید نداشتم تا بغبطت و کرامت
چه رسد. فصل در حکایت خلقی که باو تخلق میباید کرد و اولی که آن تادب میباید نمود آنست که چون از
خدمتکاری و هواداری که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد ذلتی صادر شود و جرمی حادث گردد
و بدانسبب او را معاتب و مواخذ گردانی و او بحقوق سالفه تمسک نماید و بخدمت قدیم توسل جوید آن حقوق را
رعایت باید کرد و آن ذریعت شفیع او باید دانست و هرجا که گناه جدید عتاب فرمودی اما حق قدیم
عتاب لازم باید داشت چنانکه هرون الرشید با مروان بن ابی حفصه کرد و در همین گفته شده نظم
تو از جرایم مجرم فرو گذار بلطف بگردن تو چو دارد حقوق دیرینه بهر دو مکن پر تو گرچه ناپسند آید بیک خطا ست
دو فاسی قدیم از سینه اگر ز زجر تو مرغ دلی رمیده شود بلطف بازکش و دانه پیش او چینه الحکایة الرابع
والثلثون من باب السابع مفضل بن محمد الضبی گوید که در ایام خلافت مهدی در بغداد بامدادی
برخاستم دلتنگ و پریشان و مبلغی وام بر من جمع شده بود و در ادای آن فرو مانده بودم و گذشته از آن
بخرج تو مستمند در مانده و حیران و متردد گشته و نمیدانستم که چه حیله سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سرا ایستادم
متفکر و غمگین که ناگاه رسول خلیفه بیامد و گفت فرمان امیرالمومنین را اجابت کن من بترسیدم و گفتم بروم و جا

غبطت بالفتح والکسر آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهد

نجا سه معنی بسیاری و بلندی است و در اینجا مستعمل است

در پوشم گفت اجازت نیست خوف و جزع من زیادت شد و بترسیدم که مهدی سبب اتصالی که مرا بخدمت
ابراهیم بن عبدالله بن الحسن بوده است قصد من کرده جامه خواستم و هم بر در سرا بپوشیدم و تجدید وضو کردم
و با رسولی که آمده بود نزد مهدی رفتم و چون بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت بنشین نشستم که خیر است
نشستم پس گفت که نیکو بلیغ ترین سخنی در مدح عرب کدام است من ساعتی بیندیشیدم تا هیچ بخاطرم نیامد که دلم بران قرار
گیرد که ناگاه بخاطرم این بیت که قول خنسا و چون نام خنسا را بشنید رویش برافروخت و گفت کدام ابیات او گفتم
اینکه میگوید شعر وان صخرا لمولینا وسیدنا وان صخرا اذا نشتو لنحار وان صخرا لتأتم الهداة به کانه علم
فی راسه نار ترجمه بزرگ ما و خداوند ما است صخر که او برای مهمان در تنگی قحط میکشد مفرش بر بدرها
مادر هر کسی تو گوئی هست بلند کوهی برافروخته پر از آتش چون این ابیات را بخواندم اثر نشاط در بشرهٔ او
ظاهر شد و گفت من نیز همین را گفتم با این جماعت و اشارت بزمرهٔ کرد که در خدمت او نشسته بودند و آنرا قبول
نکرده بودند من گفتم رای امیرالمومنین صایب تر است در آنچه گفته است پس از آن گفت سخن گوی یا مفضل گفتم از چه
باب گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من از این نوع سخنان آنچه یاد داشتم و مرا خوش آمدی گفتم تا آنگاه
که مؤذن بجهت ظهر بانگ نماز بگفت پس مهدی پس گفت حال تو چگونه است یا مفضل گفتم چگونه نباشد حال کسیکه بیست هزار
درم وام داشته باشد چون این سخن بشنید بفرمود که بیست هزار درم بوی دهید تا وام بگذارد و بیست هزار درم
دیگر تا جهاز دختران خود کند و عیالان خود نفقه فراخ گرداند و بیست هزار درم دیگر تا در کار خویش صرف کند
پس گفت یا مفضل چه نیکو گفته است این ابیات را ابن مطفر که حسب حال تست برخواند شعر وقد تغدو الدنیا
فتضحی غنیها فقیرا ویغنی بعد بوس فقیرها وکم قد رأینا من تکدر عیشه واخری صفا بعد الکدر غدیرها ترجمه
و بسا روزگار که توانگر را درویش کرده و درویش را نیز بسی گشت توانگر بس عیش مکدر که از وی گردد صافی
بس منهل صافی که بدو گشت مکدر و من آن مال را فرا گرفتم توانگر و خوشدل با شصت هزار درم باز آمدم فصل
این حکایت دلیل است بر آنکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عزل و اقبال و ادبار بسعی و جهد و کوشش و
کسب متعلق نیست که الدولة اتفاقات حسنة والبلیة مقدورة و درین معنی گفته شده نظم دور اگر اهل فضل
و معنی را بشراب سرور ساقی نیست عادت است دهر فانی را ورنه بر فضل هیچ باقی نیست

خنسا دختر عمرو بن الحارث است که شاعره بوده و او را خنساء نیز گویند

بخت و دولت بجهد و جد نبود زانکه این دو چیز اتفاقی نیست **الحکایة الخامسة والثلاثون من**
باب السابع اصمعی گوید که در ابتدای حالت تعلم در بصره بودم و بغایت مُقل الحال و دست تنگ
کوچه با بقالی بود و چون بامداد بر در گذشتی پرسیدی که کجا میروی گفتمی نزد فلان محدث و چون شبانگاه باز آمدی گفتی از
کجا می آئی گفتمی از نزد فلان ادیب و من هیچ او را این سخن نگفتمی گفتی وصیت مرا قبول کن مرد جوانی عمر بباد مده و از برای
خود پیشه طلب کن که نفع آن بتو عاید گردد و کاری پیش گیر که فایده از آن بتو راجع شود و هر کتابی که داری بمن ده تا در
لاوکی نهم و سبوی آب بر آن ریزم بنگر تا از آن چه بیرون آید که یک نان توان یافت والله که اگر تمامت کتب خود را
بمن دهی و از من یک گرده نان خواهی ندهم و هر نوبت که مرا بدیدی همین سخن با من گفتی و همین نصیحت بکردی من از بسیار
تعنیف و ملامت او دلتنگ شدم و بخانه آمدم و بعد از آن هنوز از شب پاره باقی بودی که بطلب علم رفتمی و شبانگاه
بازآمدی تا از او آن سرزنش را نشنوم و در آن اوقات حال من از درویشی و دست تنگی بمرتبه رسیده بود که اکثر
از اساس خانه بیرون آورده بودم و در وجه نفقه صرف کرده چنانکه یکروز برآمد که روز فطر ماندم و در خانه متفکر نشسته بودم با موی
بالیده و جامه دریده و تن شوخ گرفته که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت امیر ترا میخواند گفتم امیر چه
میکند مرو را که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می بینی چون در من نگریست و آن هیأت شولیده و حالت
پریشان من ملاحظه کرد و بازگشت و آنچه دیده بود و شنیده با امیر باز گفت و بعد از ساعتی باز آمد و با خود چند
تخته جامه و درجی از بخور و کیسه که در وی هزار دینار بود بیاورد و گفت امیر فرموده است که ترا بحمام برم تا سر و تن
بشوی و از این جامها آنچه ترا خوش آید بپوشی و عود بسوزی و بوی خوش بکار بری و باقی جامه و زر ترا باشد و آنگاه که خوا
هی با من بیائی و بجائی من چنان حالتی دیدم که هرگز بخاطر نگذرانیده بودم بغایت خوشدل شدم و امیر را دعا گفتم
و شکر کردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم نزد او رفتم چون بر وی سلام کردم ترحیب و اعزاز فرمود و مرا
بجائی نیکو بنشاند پس گفت یا عبدالملک ترا برای مهمی طلب کرده ام امیرالمؤمنین هرون اختیار کرده ام ساخته شو
تا بحضرت او روی و بنگر تا چگونه تدبیر کار می خواهی کرد من او را دعا کردم و شکر گذاردم و گفتم سمعاً و طاعةً فرمان
بردارم کتابهای خود را جمع کنم و روی بدان حضرت آورم گفت حال مرا وداع کن که فردا میباید بیرون روی
من دست او را بوسه دادم و برخاستم و بخانه رفتم و آنچه از کتب که بدان احتیاج داشتم برگرفتم و باقی در خا

مهلا دهم و بجویند ادا فریاد خود بدادو را لشبر ایشان بدم و بامداد روز دیگر رسول امیر محمد بن سلیمان بیامد و مرا در کشتی
که بجهت من ترتیب داده بودند سوار کرد و بجانب دار السلام بغداد روانه کرد و چون ببغداد رسیدم مرا بخدمت
امیر المؤمنین هرون الرشید بردند و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملک بن قریب الاصمعی تویی
گفتم بلی بنده خلیفه ام گفت بدانکه فرزند پدر را نور دیده و میوه دل و آسایش روح و قوت پشت باشد و من
فرزند خود محمد امین را بتو تسلیم خواهم کرد با امانت تا علم و قرآن بیاموزی و زنهار تا چیزی که دین او را تباه
کند یا اعتقاد او را فاسد گرداند نیاموزی شاید که امام مسلمانان شود من گفتم بسر و چشم فرمان بردارم پس بفرمود
تا او را حاضر کردند و بمن تسلیم کرد و مرا با او بسرائی بردند که بجهت ما خالی کرده بودند و هرچه احتیاج باشد از
خدم و حشم و حواشی و فرش و آلات مرتب نموده بودند و هر ماهی دو هزار دینار وظیفه مقرر ساخته که بمن بدهند
و هر روز مائده آراسته چنانکه ملوک و خلفا را شاید می آوردند و من در اثنا بسبب اشتغال مردمان نیز مشغول
بودم و حاجات اصحاب حوائج را عرضه میداشتم و ایشان خدمتها میکردند و تحف و هدایا می آوردند و هر مالی
که بمن میرسید بصره میفرستادم تا جهت من آنجا ضیاع و عقار و اسباب مرتب میساختند و بفرمودم تا سرائی شاهانه
بنا نهادند و تمام کردند و بعد از چند وقتی که در دار الخلافه بماندم تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه بیاموخت و در شعر و لغت
ماهر و استاد گشت و معرفت ایام عرب و انساب ایشان حاصل کرد و باخبار و حدیث و وقایع ایشان
عالم شد برشید عرضه داشتم و او امارت رشد در او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و از هر باب
سخنی پرسید جواب آن بالصواب شنید پس رشید فرمود که با وی چند خطبه بیاموز تا یاد گیرد و من ده خطبه با بلاغت
و فصاحت تمام با وی یاد دادم و روز جمعه بود که امین را بمسجد جامع بردند و او خطبه بخواند و امامت کرد و از
هر جانب نثارها کردند و تمامت بزرگان و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر
وجوه الناس و اعیان لشکر که حاضر بودند مرا هدیها و تحفها دادند و مالی عظیم بمن جمع آمد و هرون الرشید مرا بخواند
و گفت یا عبد الملک خدمتی نیکو کردی و حقی بزرگ بر ما ثابت گردانیدی اکنون وقت آرزو خواستن است
بخواه تا هر درخواستی که کنی مبذول دارم گفتم باقبال امیر المؤمنین همه مراد با من حاصل شده است پس بفرمود
تا خلعتی گرانمایه در من پوشانیدند و مالی عظیم از ناطق و صامت و غلامان و کنیزان و طیب و فرش و آلات

و مرثیهائی که در حق ایشان گفته اند میخواند و میگرید و باز میگردد و تو و دنیا بن عبد الله هر دو علی الصباح بر نشینید و بروید

و در آن ویرانها پنهان شوید تا آخر روز باشید و صبر کنید تا آنچه میگوید بگوید و هر چه میخواهد بکند و چون باز خواهد که مراجعت کند

او را بگیرید و بیارید و من آمدم و دنیا بن عبد الله و من بر حسب فرمان او روز دیگر وقت سحر بنشستیم و با آن اطلال رفتیم

و آنجا بگشتیم در گوشه پنهان شدیم و نظر میکردیم تا چهار پایان را از آن موضع دور تر بردند و چون بامداد شد خادمی سیاه

را دیدیم که بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد و بر اثر وی کهلی با زینت و بها و فر و جمال بیامد و بر کرسی بنشست

و بهر سو نگریست چون کسی را ندید نوحه و زاری و نحیب و بکا آغاز نهاد و بسیار بگریست و بر فوت ایشان تاسف

خورد و ایشان را به نیکوئی یاد کرد و چون خواست که باز گردد ما هر دو بیرون آمدیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید و از

من چه میخواهید گفتم او دنیا بن عبد الله است و من مسرور خادم امیر المؤمنین ترا طلب میکند و از این سخن مشوش شد

و گفت این بترسیدم از خلیفه بر نفس خویش مرا مهلتی ده تا وصیت کنم گفتم ترا آن هست کاغذ و دوات خواست و وصیت

نامه نوشت و بدان خادم که با او بود داد و ما او را بیاوردیم تا پیش خلیفه چون مامون او را بدید در وی بترسید و آواز

و بانگ بر وی زد و گفت تو کیستی و از مردم کجائی و چه حق داری بر آنکه برمکیان را این همه نوحه و زاری

میکنی و چنین ستایشها میگوئی گفت یا امیر المؤمنین برامکه را بر من حقوق بسیار است و ایادی بیشمار اگر اجازت باشد شمه از احوال

با امیر المؤمنین حکایت کنم مامون گفت بگو گفت من منذر بن المغیرة الدمشقی ام از خداوندان حسب و نسب و مروت و در

دولت نشو و نما یافته و در کنار نعمت پرورده شده و حقی دولت ما بعادت خویش بی وفائی آغاز نهاد و تغییرات برسم خود

بی ثباتی پیشه کرد و آن راحت بزوال پذیرفت و آن ثروت انتقال یافت و کار بجائی رسید که ضرورت ترک مسقط الراس

و وطن اصلی مقتضی شد و درویشی و احتیاج بغایتی انجامید که ورای آن متصور نباشد مردمان مرا برامکه اشارت کردند

و بزیارت ایشان تحریض گردانیدند و گفتند اصلاح خللی که در حال تو ظاهر شده است جز بواسطه تربیت ایشان

ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده از بیست کودک و زن و عیال بود چون بدار السلام

رسیدم آن عورات و اطفال را در مسجدی فرود آوردم و جامهائی که برای دیدار مردمان مستعد کرده بودم

در روی ایشان آوردم و عیال را گرسنه در آن مسجد بگذاشتم و ندانستم که کجا روم تا بمسجدی رسیدم منقش و آراسته که در

لطایف آن ساخته بود و جماعتی از پیران با نیکوترین زینتی و زیباترین هیاتی در آن مسجد نشسته دیدم من در آن مسجد رفتم

رفتم و در دلم افتاد که حاجت خود را بدان جماعت عرضه دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استمداد کنم اما از تشویر
و خجلت و ذل مسئلت که هرگز خود را در آن مقام ندیده بودم سخن بر من بسته شد و ندانستم که چگویم و من هنوز در آن
اندیشه بودم که آن طایفه جمیعاً برخاستند و بیرون آمدند من نیز با ایشان موافقت کردم و در سرائی رفتند که
دکانهای مرتفع و دهلیزی ویرانه داشت و بصحن سرائی رسیدم در غایت وسعت و نهایت نظافت و در میان بستان
سریری بزرگ نصب کرده و بهر چهار طرف آن قندیلهای آبنوس بزده و صندلیهای عاج نهاده و یحیی بن خالد بر آن
سریر نشسته بود و آن جمع نیز بر آن نشستند من هم با ایشان موافقت کردم و دیدم که خادمانی که ایستاده بودند در [illegible]
و شمردم ما جملگی صد و یکتن بودیم پس برفتند و باز آمدند صد و یک خادم در دست هر یک مجمری از زر و پاره‌ای از عود
خام بر آتش نهاده و بهر غلامی کمر مرصع بر میان بسته این عود و عنبر را نزد ما آوردند و جمله را بخور کردند بعد از آن
دیبائی بیامد در غایت جمال و نهایت کمال خط غالیه گون از گرد رخسارش دمیده و نهال قدش بر جویبار حسن سر
کشیده بر یک کنار این بساط بنشست و چون از بخور فارغ شدند یحیی بن خالد روی بقاضی کرد و گفت دخترم عایشه
را با این پسر عمم من نکاح کن او خطبه بخواند و عقد نکاح ببستند و از جوانب نثار آغاز کردند نافهای مشک و
گویهای عنبر اشهب و صورتها که از چوب عود ساخته بودند مردمان بر چیدند و من نیز بسی از آن بر چیدم لیکن
صد و یک خادم دیگر بیامدند هر یکی طبقی از نقره بر دست نهاده و هزار دینار زر بمشک آمیخته بر آن طبق کرده
و در پیش هر یک از ما از آن طبقی بنهادند پس از آن یکان یکان برخاستند و زرها در آستین ریختند و طبق در دست
گرفتند و بیرون رفتند من تنها ماندم و نمی‌یارستم که زر و طبق برگیرم چون دیگران و بیرون روم زیرا که مرا آن مال بسیار
بنظر می‌آمد و خود را شایسته آن نمیدانستم و از غایت احتیاج و افلاس دل نمیداد که از سر آن مال برخیزم و دست تهی
بیرون روم لهذا سر در پیش افکنده بودم و تفکر میکردم تا آنگاه که ملول و دلتنگ شدم و چشمم به یکی از آن خدم
افتاد که بر پای ایستاده بود او مرا بچشم اشارت کرد که طبق برگیر و بیرون رو و من طبق برگرفتم و میرفتم و باور
نمیداشتم که آن را بمن خواهند گذاشت و هر لحظه باز پس مینگریستم از ترس و یحیی بن خالد مرا میدید و نگران
مرا ملاحظه میکرد و من از آن غافل بودم تا نزدیک پرده رسیدم خواستم تا قدم در دهلیز نهم که مرا باز گردانیدند
من از زر و طبق نومید شدم پس مرا پیش یحیی بن خالد بردند چون بدو نزدیک شدم فرمود که بنشین نشستم او از حال

و قصه من پرسید که کیستی و از کجا آمده‌ای من تمامت قصه خود را با او شرح دادم تا بدانجا رسیدم که فرزندان و عورات را
گرسنه در فلان مسجد نشانده‌ام چون این سخن بشنید فرمود که موسی را آواز دهید چون بیامد گفت ای پسر این مرد
از خداوندان نعمت و خاندان قدیم است و به سبب روزگار و حوادث ایام او را بدین روز افکنده و از خانمان
و وطن اصلی آواره شده او را با خویشتن اختلاط داده و با او نیکوئی کن موسی مرا برگرفت و به سرای خویش برد و خلعت
فاخر ارزانی داشت از جامه‌های خاص خود و آن روز و آن شب در خدمت او بکمال شادی و طرب و عیش بودم
و چون از باز ماندگان خود چیزی میگفتم میگفت که ایشان را نیز خدای تعالی معطل نگذارد و موسی روز دوم
برادر خویش عباس را آواز داد و گفت وزیر این شخص را بمن سپرده است و در باب اعزاز و اکرام او وصیت
فرموده حال من میخواهم که به نشیمن و سرای خلیفه روم امروز نیز تو خواهد بود باید که در مراعات او مبالغه نمائی
عباس مرا به سرای خود برد و با من همان طریق سلوک داشت که برادرش موسی فرموده بود و همچنین هر روز
یکی از ایشان دست مرا می‌گرفت و بخانه خویش میبرد و ضیافت و احسان و دلداری مینمود تا روز دهم جعفر
ابن یحیی بیامد و مرا بخانه خویش برد و آن روز و آن شب نیز در سرای او بودم چون بامداد شد خادمی بیامد و گفت
برخیز و بر سر عیالان خود رو با خود گفتم که اگر فایده توقف ده روز بیش از همان طبق زر و نثار نیست کاشکی من همان
روز اول رفته بودمی و بعد از آن که من از این سرای بیرون روم مرا که نیز یحیی بن خالد رساند و در همین تفکر بودم
که برخاستم و متردد و اندیشناک میرفتم و خادم پیش پیش من میرفت تا مرا در سرائی آورد که در غایت زینت و خوشی
و نهایت خرمی و دلکشی بود و باصناف فرشها و افکندنیها و پرده‌های خوب آن سرا را بیاراسته بودند و چون
بمیان سرا رسیدم فرزندان و عیالان خود را دیدم که در صحن آن سرای نشسته‌اند و جامه‌های اطلس و دیبا پوشیده
بودند و صد هزار درهم و ده هزار دینار صلت آنجا نهاده و خادم قباله دو قریه معموره با تمامت ارتفاع آن
بمن تسلیم کرد و گفت این ضیعتها و این سرای و هر آلات که در آن است جمله حق و مال و ملک تست و من تا
هنگامی که نوائب زمان روی بدیشان آورد و حوادث دوران قصد ایشان کرد در سایه ایشان بخفض و
عیش کامل و رفاهیت تمام زندگانی میکردم و اکنون آنچه دارم از بقایای صلات و عطیات ایشان است
و من بعد از وفات ایشان عمرو بن مسعده خراجی گران بر آن ضیعتها نهاده که ایشان مرا تملیک کرده بودند

قریه: ده
خفض: آرمیدن
تملیک: مالک گردانیدن کسی را بر چیزی

کردد چنانکه آن مشفق را حسن عهد و وفای کرم آل برمک بعد از مرگ ایشان و شکر ایشان و من درین معنی گفته‌ام نظم
وفانهای که اقبال تو شود دوانی چو تو قیام نمائی بحسن عهد و وفا وفای عهد تو به بر صفای نیت دلیل رحمت باطن
خیزد همیشه عذر و جفا شوی ز جمله لذات خویش مستوفی اگر ز بو وفا هست حظ مستوفا الحکایة السابعة
والثلثون من باب الثانی عشر آورده‌اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب بمعاشرت و خوش طبعی
ولطافت معروف بود و بنظارت و سبک روحی و ظرافت موصوف بمجالس انس اکابر و صدور راه یافته
نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمنادمت و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطاها فرمودندی
و تحفهای فراوان فرستادندی و وجوه معیشت او از آن بودی و پیوسته در خفض عیش و فراخی نعمت روزگار
گذرانیدی تا آنکه زمانه بر عادت خود بیوفائی با او آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او فتور پذیرفت
و طبیعتها از و ملول گشت و خاطرها سآمت یافت و از مجالست و منادمت او اعراض کردند و مبرات
و هبات ایشان از و منقطع گشت و چون حرفتی دیگر نداشت در خانه بیکار بماند و مردمان او را فراموش
کردند و قوت او از بهای اسبابی که عیالش میفروخت او حکایت کرد که روزی اندوهناک در حالتی هرچه تمام
تر بودم و در منزل خود نشسته که آواز اسبی بگوش من آمد و از پی آن حلقه در بجنبانیدند من جواب دادم و از سبب
و غرضش پرسیدم گفت برادرزاده از آن تو که نامش فلان است سلام میرساند و میگوید که چون من سواری
مستورم دلتنگ میشوم و با هر کس راز درمیان نمیتوانم نهاد و پرده از کار خود نمیتوانم گرفت اگر لطف
فرمائی و امشب کرامت حضور ارزانی داری تا بلطف مجاورت و حسن منادمت تو آشنا شوم هم منتی عظیم
و هم نعمتی جسیم باشد با خود گفتم مگر بخت خفته بیدار شد و چشم حرمان در خواب خواهد رفت و هیچ جامه نداشتم
که درپوشم چادری از آن منکوحه خود در خود پیچیدم و جنیبتی که با او بود برنشستم و برفتم او مرا نزد جوانی برد
خوب صورت نیکو سیرت چون مرا بدید بر پای خواست و استقبال نمود و تلطف و تفقدی که رسم باشد بجای آورد
و بعد از آن طعام آوردند چون فارغ شدیم شراب خواست و بمسامرت و محاورت مشغول شدیم و در هر
فن که شروع کردم او از من کاملتر بود و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طمع میدارم
که از حال من و اسم و نسب من نپرسی و نیز بار دیگر ملاقات نمائی هر گاه که ترا بخوانم و ابائی کردم بیرون

بیرون آورد و گفت میباید که این قلیل هدیه را قبول کنی و بعد از این خود هرچه مرا باشد با تو مضایقه نکنم شراب در من
اثر کرده بود و نخوت و تکبری که لازم اقبال باشد پدید آمده و مصلحت بر حال پوشیده گشته گفتم لا والله من از تو هیچ قبول نکنم
و تو مرا از میان خلق برگزیدی و محرم راز و جلیس و سمر خود گردانیدی من بر اقبال اگر از تو اجرتی قبول کنم و باز داشتی طمع
دارم مروت نباشد و همچنین دست تهی و صفر بخانه آمدم و عیال را چشم براه داشتند و امید در بسته که
دری گشاده شود و بهمه حال ناچار بدیه باز کردم و من چون بیامدم از اقبال ایشان را اعلام دادم و از فعل خود پشیمان
شدم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده گشت و مدتی دیگر بگذشت و هیچکس از من یاد نکرد تا آنکه بعد از چند گاه دیگر رسول
آن امیر بیامد و استدعای حضور من کرد باوی برفتم و او بهمان نهج با من صحبتها داشت و هنگام سحر همان مقدار زر بر
من عرضه کرد و من بهمان امتناع که بار اول کرده بودم نمودم و بی بهره و خایب بخانه آمدم و زن و فرزندان مرا سرزنش
کردند من گفتم اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول نکنم سوگند میخورم که تو سه طلاق مطلقه باشی
و مدتی دیگر در انتظار او در آن محنت و بلیت بماندم تا آنگاه که دیگر باره رسول و طلب من بیامد و چون بحضور او رفتم
که بروم زنم گفت که ای بدبخت سوگند یاد دار و گرسنگی فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش مکن چون بنزد
آنجوان رسیدم و بنشستیم و صحبت گرم شد شراب بیاوردند من گفتم مرا امانتی عارض است که شراب را مضر میشمرد
و اکراه میشد از خوردن شراب عفو فرمائی منت دارم و غرض من آن بود که رای و عقل من بحال خود باشد تا از عطیت
او محروم نمانم و آن جوان بشراب خوردن مشغول شد و من با او سخن میگفتم و دلداری مینمودم و چون وقت مراجعت
من شد انبانی بیاوردند و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم و بوسه بر سرم زد و بدان قبول از من منت بسیار داشت
من برنشستم و بسرای خود آمدم و انبان را بمیان زن و عیال افکندم و چون سر انبان را بگشادم پر از زر یافتم
و چهار هزار دینار در آن بود خدا تعالی را شکر گذاردم و حال من بغایت نیکو شد و نظام تمام یافت و من از آن زر
اسباب و ضیاع و اثاث و مرکب و آنچه خداوندان نعمت و ارباب ثروت را داشتن آن لازم باشد بخریدم
و مردمان باره دیگر بدین من رغبت نمودند و پنداشتند که من بحضرت پادشاهی انتجاع بوده ام و توانگر و با نعمت
باز آمده ام و پس از آن رسول امیر دیگر نیامد و چون مدتی از این سخن بگذشت یکروز سوار شده در میان شهر میرفتم
غوغائی و انبوهی عظیم دیدم سبب آن از بسیاری پرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله را میبرند است و سلطان

بنخوت و تکبر ۱۲

انتجاع نزد کسی رفتن از برای طلب نیکوئی

شرف بهبنی در زیر پای خویش الحکایة الثامنة والثلثون من الباب السابع چنین گویند که جعفر
بن سلیمان الهاشمی را که امیر بصره بود چند عقد جواهر آبدار گرانمایه که در آن ماه دریا و پادشاهوار تر از کست انگشتری
بود آن جواهر در سرای او چون مشک ضایع شد و چون اسباب ناپدید گشت هر چند طلبش بسیار نمودند کرد هیچ نشان
از و اثر ندیدند و ناامید شدند و خبری نشنیدند جعفر بن سلیمان از آن غصه چون حال عاشقان مضطرب و مثال زلف
معشوقان پریشان گشت و بفرمود تا سرهنگان و سپهسالاران را تهدید و وعید فرمودند و بعضی از ایشان را بجرم سوء
ادب گرفتند و بسیار تنبیه نمودند و تمامت اعوان و اشیاع و خدمتکاران و اتباع او بر کشف احوال و
اتمام استفسار کوشش و نهایت سعی بر سپردند تا بعد از چند ماه یکی از آن جواهر در بازار بدلالی فروشان در
دست بعضی یافتند و آن شخص را بانواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه بدان آوردند که اعتراف کرد که آن
جواهر را او دزدیده است و او را پیش جعفر آوردند در حالتی که مبهوت و متحیر و مدهوش و متفکر بود و دل بر
نهاده و طمع از جان برداشته جعفر چون بیچارگی و اضطرار او مشاهده کرد و بر درماندگی و عجز او مطلع شد اقتضای
جوهر پاک و سرشت پاکش در معرض حمایت او افتاد و سیاست چیره دست و انتقام با دستگیری عفو و بخشش پایدار نیامد
که جایگیر است بی تغییر حالت او در پوشید و جام عفو بی سرزنش گناه بر دست او نهاد گفت این جوهر نصیب تست که
فلان وقت بتو بخشیدم و ندوی گفت آری جعفر گفت ترک او گیرید و در دزد طلب دارید و از یکی از پادشاهان عجم
نزدیکست باین حکایت روایت کنند که حاجبی را از درگاه خود محجوب کرده بود و جگر او را بتیغ قهر از حضرت خود
منکوب گردانیده و خانه او را بروز بداند خانه ساخته و ارزاق و جرایات و مواجب و صلات او را
گرفته و سالها برین گذشته و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او بغایت رسیده که ملک جشنی عام ساخت
و ارکان مملکت و اعیان حضرت و اصناف حشم و رعیت درین بزم حاضر خواهند بود و آن حاجب از ایام
معرفت خویش اسب و کمر و کلاه و قبا و زینی که او را در ایام دولت پیشین آن معهود بود بهای ...
و بر هیأتی که مقربان حضرت پادشاه را معتاد باشد بدرگاه ملک رفت و چون حاجب و دربانان او را
بدان لباس و صفت دیدند شک نکردند که ملک با او بسر رضا آمده است و حضور او با این لباس باجازت
ملک باشد و چون او پیش از این مقدم و رئیس ایشان بود از وی شرم داشتند ولی آنکه استطلاع رای ملک

واستکشاف حال او کنند او را از وصول بحضرت ملک مانع نیایند و چون چشم ملک بروی افتاد خواست
که حضور او را انکار کند و بروی عتاب فرماید اما چون روز نشاط و شادمانی بود نخواست که بر خود و حاضران
عیش منغص گرداند و دانسته اغماض فرمود و حاجب برسم خدمتی که پیش از آن باو موسوم بود قیام نمود و باخر
مجلس فرصت یافته طبق زرین که از هزار مثقال مضروب بود و مملو از مشک بود بر گرفت و مشک را در آستین کرد و طبق
در دامن نهاد و برفت و بغیر از ملک هیچکس دیگر بر آن حال اطلاع نداشت روز دیگر ملک شور و شغبی شنید که
وکلا و قهرمانان سرای او جمعی را بسبب آن طبق متهم کرده بودند و بضرب و شکنجه از ایشان طلب مینمایند
ملک را از آن حال یاد آمد کرمش روا نداشت که گناهکاری را بدست باز دهد و عدلش رخصت نداد که بیگناهی
از پای در آورد و قهرمانان سرای را گفت ترک این جستجو کنید (؟) جگرسوخته کن که آنکس که مشک برد آهوی خود را نگاه
کند و آن شیردلی که بر آن آهو اطلاع یافته چون مشک غمازی روا ندارد و چون یکسال دیگر شد حاجب آن زر
و مشک خرج شده بود و هم در مجلس آن روزی فرصت یافت و خود را بحضرت ملک انداخت چون نظر
ملک بروی افتاد بطریق لطف بر زبان راند که مگر از زر آن طبق چیزی باقی نمانده است و بهای مشک فانی شده
که باز آمده حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار و استغفار بایستاد و پادشاه در حق او مرحمت فرمود و
بجرم او بخشید و بمرتبه اولش رسانید و از آن مذلتش برهانید فصل آنچه در حکایت از جعفر بن سلیمان روایتست
نهایت کرم و غایت لطف است چه عفو گناهکاران بعد از ثبوت گناه اگرچه مجرم را از تعزیر و تعذیب
ایمن گرداند اما شرمساری گناهکاری و خجالت مذنبی قایم مقام تعزیر و تعذیب باشد و جام عذر
خوشگوار آنگاه آید که مذنب در هم جبلت بری الساحة نماید و لقمه بخشایش تهنا آنگه بود که دامن عصمت
مجرم را از آلایش جرم آلوده نداند و بر ضعف عاجزان بخشودن و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن
و عذر نیوشیدن نه بر ده مکارم اخلاق و خلاصه شیم کرام است و در این معنی گفته شده نظم گر مجرمی به پیش آید
چو اعتراف بزاری و تضرع بسیار و احتشام پس نه بیند آنکه در گذری از جرایمش زیرا که نیست بهتر از این
شیوه کرام در انتقام ارچه بود لذتی مگر در عفو لذتیست که نبود در انتقام الحکایة التاسعة و
الثلثون من باب السابع مردی از معارف اعیان و بادیه چنین حکایت کرد که من جائی

تهنا
گوارا او با ضمم
و خوش مزه
۱۲

نیکو و کاری مرتب و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم و روزگار بر عادت خود بیوفائی کرد و آن نعمت بزوال یافت
و آن ثروت انتقال پذیرفت عسر معیشت ملازمت نمود و فقر و فاقه جزو لاینفک گشت و احتیاج بدرجهٔ کمال رسید
با هرکس از مهربانان و دوستان در تدبیر کار خود مشورتی کردم عاقبت دل برآن قرار گرفت و عزیمت بر آن مصمم گشت
که از امیر عباس بن عمرو الغنوی که امیر ناحیت بود و کاتب او با من حقوق مصاحبت داشت عنایت نامهٔ بنام یکی از عمال
ناحیت حاصل کنم شاید که وی مرا بشغلی موسوم سازد و بعملی بمن تفویض کرداند که از آن مایه بدست آرم که سود آن
باشد که پایمال فقر نشوم و بر پای خود بایستم که ازین زیان که از سر تجربه خوار دست مشت نیاز نباید خورد و خلاص یابم چون
این سخن با آن دوست خود که کاتب امیر بود بگفتم در حال بی اطلاع رای امیر عنایت نامه بآنکس که من خواستم نبشت
از زبان امیر و من آنرا در آستین نهادم و خواستم که از سرای بیرون روم و من خود مردی بلند بالا و فربه بودم و از قضا
آن روز سر حلق کرده بودم و دستاری خرد بر سر نهاده و با دستار از قفای من باز برده و کردنی سطبر و قفائی فراخ
ظاهر کرده و از مشغولی دل و فکری که بر من غالب بود و اصلاح آن نکرده بودم و در پیش افکنده متفکر میرفتم که ناگهان
شخصی صفعه بر قفای من زد که از ضرب آن پیشانی من بر زمین نزدیک کردانید و آن صفعه چون حوادث روزگار
متواتر و چون نوائب ایام متوالی شد و چون عدد صفعات بسیار رسید روی باز پس کردم امیر عباس بن عمرو را
دیدم با جمعی از بزرگان و ارکان دولت بخندید و امرا و قواد او را بر مصافعه ولوعی بودی و ظاهرا بیکدگر مطایبت
کردندی من دست او را بگرفتم و گفتم رها نکنم تا آنکه از همین دست تو که سیلی خورده ام عطائی برسد و درین اثنا که
من چون بدولت بدو متعلق شده بودم و او چون بکشت مرا از خود دفع میکرد آن عنایت نامه که از زبان او نوشته
بودند از آستین من بیفتاد و گفت این چیست گفتم نامه ایست از تو بفلان امیر تا بنزد او روم و از وی مهربانی یابم که
از عسرت فقر برهم و از غواشی بی چیزی که از عسرت نیاز بمن کرده گفت من بدست خط خویش بوی برائی تو نویسم تبینه
که او آنرا از تو بجای خطیر باز شمرد و برائی نوشته بدین مضمون بمن داد و من از غایت حرمان خود متعجب بماندم که
و در چنان حالتی با کمال سماحت که امیر عباس بن عمرو را بودی با من مسامحتی نکرد و روی بدان شهر آوردم که نامه بنام
امیران شهر داشتم و چون عنایت نامه را عرضه داشتم آن امیر بر تقبیح مرا تلقی کرد و گفت تا چند ازین نوع گدایان و
شحاذان آیند که بر حسب ایشان در مانده و مضطر گشتم و هر روزه کاغذ پاره که به بیشتری نیرزد بیاورند و از استعا

فربه: چاق
حلق: کلو و نار و مو تراشیدن اما در بعضی نسخ حلق است
مطایبت: مزاح آنچه کی و ازبنا
شحاذان: ستیهندگان دریوزه کنندگان
پشیز: فلس و پول کری یکنی

و مهمی که قیام بدان لازم است مانع آید پس روی بمن کرد که ترا نزد من از هیچ نوع هیچ چیز ممکن نیست همگی ضایع
و معطل است که تو مخصوص کنم و نه مالی نزد یاد دارم که ترا از آن نصیبی بخشم من خایب و خاسر و مدهوش و متحیر از پیش او بازگشتم
در حالی که مسافت بعید قطع کرده و مشقتهای بسیار کشیده و وجوه نفقه نمانده و دوستی و آشنائی نه آن شب را در آن
شهر در سخت ترین حالتی بروز آوردم و روز دیگر با خود اندیشیدم که دیگر باره نزد او روم و برفق و مدارا و تضرع
استعطاف التماس کنم تا نفقه راه مبذول دارد و چندانکه بولایت خویش توانم رفت چون نزد او رفتم هرچند خضوع
و خشوع بیش نمودم از خشونت و غلظت بیشتر مشاهده کردم تا بدان حد رسید که حاجب را فرمود که او را ازین
سرای بیرون کن و دیگر نیز در من راه مده و مرا با استهزا و استخفاف تمام بیرون کردند من شکسته دل و کوفته خاطر
و مخذول از آنجا بوثاق خود آمدم و چند روز توقف کردم و نزد او نرفتم و طریق تدبیر من مسدود گشت و وجوه حیل
از دیده تفکر مستور ماند تا یکروز شنیدم که امیر بار عام داده است و در مجلس مظالم نشسته و حجاب و بواب برخواسته اند
من با خود گفتم بروم و آن براتی که بسبیل نوشته است امیر بعباس با خود ببرم و اول حرمان خویش عرضه دارم و از وی
شکایتی در مظالم نمایم اگر بر سر عاطفت آید و بر حالت من ببخشاید فبها و الا آن برات را عرضه دارم و او را در میان
انجمن با خجل کردانم و برفتم چون چشم او بر من افتاد در خشم شد و حاجب را گفت نه ترا فرموده ام که او را نزد
من راه مده حاجب گفت چون بار عام است من او را باز ندارم که در آید پس امیر روی بمن کرد و گفت ترا از خود
نومید کردانیده ام این ملازمت بیفایده چیست و آمدنت درین وقت بدان ماند که برائی بر من داری گفتم آری
بر تو براتی دارم و آن برات را بیرون کردم و بدو دادم چون خط امیر را بر خواند و خطائی که بدو فرموده
بود بشناخت از خجالت سر در پیش افکنده سخنی آهسته با دبیر که پیش او بود بگفت دبیر برخواست و مرا بگوشه برد
و گفت امیر از خطائی که بتو فرموده و ایذائی که بما در گذشت پشیمانست و شرمسار و بجهة تحصیل رضای تو در مقام
اعتذار و حال صد دینار زر فرموده است که بتو دهیم و بقبول آن منت سپدار و برخیز تا بتو تسلیم کنم من گفتم حاش لله
که من نزد امیر بیامده ام تا در حق من مبرتی و انعامی فرماید من براتی دارم بوی آنچه مضمون برات است باید که ازو
و الا برات را بمن باز دهد و بر ظهر آن بنویسد که [illegible] نمودم کاتب برفت و آنچه من گفتم مخفی بوی گفت
و طمع من قوی گشت امیر با من التفات فرمود و گفت دویست دینار بتو دهیم من همان جواب دادم که البته

که البته مضمون برات را نخواهم و هر چند جهد نمودند و غلظت بیش نمودم امیر لیث در آن بیشتر میکرد و کتابت در توسط
و اصطلاح کوشید تا آخر کار بر پانصد دینار مقرر گشت که در مجلس بمن تسلیم کنند و بر آن صلح کردم و پانصد دینار فرا
گرفتم و به نیکوترین حالی بازگشتم فصل فایده از ایراد این حکایت آنست که معلوم شود که قیام باسعاف ملتمسات
ارباب حوائج از مواجب کرم و مروت است و اغتنام قدرت و انتهاز فرصت در احراز این منقبت نتایج
سخاوت و فتوت است و چون سایل بکوشد و بمراد رسد بدان ماند که مال فوت شده باشد و اسم بخیل بروی افتاد
و در این معنی گفته شده نظم روز فرو رفته چو بر در رسد آید چه بران کن کش از تو کار بر آید هر که برآرد مراد
سایل مسکین نام نکویش بروزگار بر آید الحکایة الاربعون من باب السابع عبد الله بن قیس
که از جمله دوستان فضل بن سهل بود چنین حکایت کند که فضل بن سهل در غره روز دولت و آخر شب محنت که تا
صبح اقبال طلوع میکرد و هنوز آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط استوا نرسیده بود و همای عالی سایه بر سرش
نگسترانیده چون به بغداد رسیدی بخانه میوه فروشی که نام او خدابود بود نزول کردی و خدابود و اهل و نجابت
وی قیام نمودندی و تمامت او کفایت کردندی تا آنگاه که پای رفعت بر دست وزارت نهاد و دست
قدرت از آستین کفایت بیرون کرد و مسند نیابت امیرالمؤمنین مامون و خلافت او در خراسان بروی مقرر
شد سالها برین بگذشت و روزگار نکبات متواتر و نوایب متوالی آن میوه فروش را از وطن مالوف جلا
کرد و او التجا بحضرت فضل بن سهل آورد تا بواسطه فضل کار وی سهل شود و ابتدا بدین من کرد من بوصول
او مسرور گشتم و از شفقتی که کشیده بود در محل شدم و اعزاز و اکرام و تبجیل و احترامی که دست داد در حق او بجای
آوردم و او را در وثاق خویش نشاندم و نزد فضل رفتم او بر پایه نشسته بود گفتم آن پیر میوه فروش که در
بغداد بخانه او نزول میفرمودی یاد داری گفت سبحان الله با این همه حقوق که او را بر ما ثابت است چگونه فراموش
شود این ساعت سبب ذکر او چه بود انشاء الله کسی خبر مرگ او بتو نرسانیده باشد گفتم آمده است و در منزل
منست فضل چون این سخن بشنید بغایت دلخوش و دست از نان خوردن بازکشید و گفت نان نخورم تا آنگاه که او
حاضر شود چون او حاضر شد او را ترحیبی تمام کرد و میان من و نزدیک خویش نشاند و بسیار تلطف نمود و گفت تا این غایت
کجا بودی و چه خبر بالغ آمد ترا از زیارت ما گفت تا حال مرفه و فارغ بال بودم اما چون خداوند تعالی بر وی

جمع موجب آنست که بمعنی لازم کرده شده و مقرر کرده شده از بیع و خراج

انجلا از خانه و وطن بیرون رفتن ۱۲

اقبال از من بگردانید محن و نکبات متوالی و متواتر روی بمن آورد و از جمله اهالی و فرزندان و مال و منال هیچ
باقی نماند و محتاج سؤال و قرض گشتم بخدمت خداوند روی آوردم فضل را از حال او رقت آمد و بر وی ببخشود و
چون از خوان فارغ شد او را بانواع مواهب و اصناف مبرات از جامه و مرکوب و اثاث و منزل و دیبا
و طیب و جواهر مخصوص گردانید و عذر خواست و مواعید خوش ارزانی داشت و روز دیگر وکلا و تجار
بغداد را که بتحریر این ارتفاعات آمده بودند بعضی بود تا حاضر شدند و ایشان پیش از این اموال عظام بجهه خاص
فضل قبول کرده بودند تا او به بیع غلات سواد اجازت دهد و او اجابت نمی نمود گفت میدانی که دیروز
میان من و ایشان چه رفته است بیرون رو و ایشان را معلوم گردان که بیعی که میطلبند اجازت میدهم بدان
شرط که ربعی از ربح خدا بود را باشد من بیرون رفتم و با تجار بگفتم و ایشان شاد شدند و اجابت کردند من او را اعلام
کردم پس بخدا بود گفت که ایشان تو را بکثرت اموال تطمیع خواهند کرد و بر آنند که صد هزار درم بتو دهند و
بدین قدر تو را راضی کنند از ربحی که بتو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری و کم از صد و پنجاه هزار دینار با
ایشان قطع نکنی پس مرا گفت بیرون رو و میان ایشان متوسط باش من بیرون رفتم و قانع نشدم تا آنگاه که صد و پنجاه
هزار دینار با ایشان قطع نمودم که بخدا بود دادند و خدا بود نیز در فضل در رفت و فضل را کرم او را بشکر و دعا تقاضا
کرد تا فضل را بغایت مهموم و متفکر دید از سبب آن تفکر و موجب آن اندیشه بپرسید فضل گفت حادثه ایست
که دفع آن بدست و رای تو و امثال تو بر نیاید و هم گفتن آن با تو فایده تصور نتوان کرد خدا بود گفت بهیچ حال گفتن
آن اولیتر است اگر از من آن علت را دوایی باشد چه و الا خدمت را بجای آرم و الا غم دل را غمگسار گفتن نوعی
از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است بشهری از شهرهای خراسان و لشکر با عمال بغداد و مواضع
دیگر متفرق اند و در بیت المال مالی معد و ذخیره نیست که بترتیب حشمی دیگر صرف شود و خارجی هر روز قوت
میگیرد و بیم آنست که بسبب آن ثلمه در سده دولت و رخنه در باره مملکت پدید آید خدا بود گفت که مرا
از این مهم در خاطر اهتمامی نیست که موجب این همه هموم گردد پس چرا امیر را چندین اندیشه بخواطر شریف راه باید
داد و زری که او را ماده و مددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او را بر زبان راند مرا اقبال او موسوم
گرداند اگر با اقبال روز افزون و دولت پایدار امیر این کار بدست من بر آید که سرش بدرگاه آورم فهو المقصود

[illegible]

فهو المقصود و اگر مرا واقعه پیش آید دولت امیر را از خدم من هیچ صورت نگیرد فضل گفت شکر خدای عز و جل که آن قدر
خود را بواسطه خدا بود بما خواهد نمود و مردی چند ترتیب داد و مالی چند در تهیه سفر ایشان صرف کرد و خدا بود را
متقلد امارت آن طایفه گردانید و خدا بود با آن لشکر بمقابله خارجی رفت و چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند خدا بود لشکر
خود را گفت من از اهل حرب و قتال نیستیم اما واثقم بفضل باری تعالی و دولت امیر المؤمنین مامون که نصرت ما را
باشد میباید که معول بر حول و قوت حق عز اسمه باشید و بدل قوی و امل فسیح متیقن بوده بحصول فتح و ظفر تعبیه
تمام حمله کنید و جمله بیکبارگی به اتفاق نمایید و همه بیکبار بقصد آن خارجی کنید و نظر بیکدیگر نکنید که چون او از پای درآید
دیگران سر خود گیرند ایشان چنان کردند که او فرموده بود و هم در حمله اول بود که سر خارجی نزد خدا بود آوردند و
خدا بود بفضل رقعه مختصر باین مضمون نوشت که من از آن جمله نیستیم که فتح نامها توانم نوشت و عبارات و استعارات
در قلم توانم آورد شکر خدای تبارک و تعالی ما را بر خارجی ظفر داد و اینک در عقب نامه می آیم و سرش را
می آورم و در عقب نامه در رسید و کارش بزرگ شد و ما از آنچه او را میسر گشت متعجب شدیم فصل
این حکایت محرض است عاقل را بر تخلص بدو خصلت از مکارم اخلاق و محاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمت
کاران قدیم را که در نشیب محنت موافقت نموده باشند بروز دولت رعایت کند و خدمت ایشان را
بغنیمت حق گذار باشد چنانکه فضل با خدا بود کرد دوم آنکه در همه احوال تکیه بر حول و قوت باری تعالی کند و نیل
دولت و سعادت را از سانحات تدبیر خود نداند بلکه از حسن شیوه مرضیه داند تا بایست زیرا که اگر چند دانا
بهتر مستحق باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگر چه شخصی از فرهنگ عاری بود چون
از دولت یاری بیند جز بر عروس مراد کامکاری نگرند چنانکه حکایت حال خدا بود مؤید این مقال است
و در این باب گفته شده نظم
یاری و نصرت از خدا میدان نیست جز عون او پناه ترا
عزت و دولت کسان می بین نیست زین بهتر انتباه ترا

الحکایة الحادیة و الاربعون من باب السابع

در تاریخ خلفا و وزرا ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالد الاحول با آنکه کریم طبع و آزاد
مرد و نیکو سیرت بود در طبیعت او غلظت و ملالت بودی و اصحاب حوایج را ایذا کردی و بر تقبیح
متعلق گشتی مردی از اصحاب قلم در باب کفایت که بهتر مستحق بود و از عمل عاطل مانده امید تفویض شغلی و تقلید

حملی اورا ملازمت میبود و نام آن شخص صالح بن علی الاضخم بود و آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت عطلت
من امتداد گرفت و مادهٔ ذخایر نزدیک شد که منقطع شود من بکروز با صبح دریکه خیزی موافقت نمودم
و خواستم که تنها احمد بن ابی خالد را ببینم و اصلاح کار خود در از و التماس کنم و او را آنوقت وزیر مامون بود
و در همان بامداد پگاه بدرگاه او رسیدم و هنوز بار نیافته بود که در بگشادند او را دیدم که بیرون آمده
در پیش او می آوردند و عزیمت سرای خلیفه داشت چون نظرش بر من افتاد روی ترش کرد و گفت آخر در
دنیا کسی نیست که چنین پگاه نزد کسی رود و مردمان را از عبادت مشاغل آید و روی از من بگردانید و من آن
مذلت را تحمل نتوانستم کرد و گفتم از تو عجب نیست که با من این ادا آوردی و تشنیع که تقدیم فرمودی و سخن بسرد کردی در
روی من گفتی اما عجب از منست که همه شب برامید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و اهالی و عیالان خود را
بترتیب تو امیدوار گردانیده ام و از شفقت و عنایت تو لاف زده ام اکنون که آن ظن من خطا شد
و از تو این تجربتی مشاهده نمودم با خدای تعالی عهد و نذر کردم و فرشتگان را بر این جمله گواه گرفتم که دیگر بدر
سرای تو نیایم و از تو هیچ حاجتی نخواهم تا آنگاه که نزد من بیائی و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی این سخن
بگفتم و مهموم و مکروب و مطرود و منکوب از پیش او بازگشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم پشیمان گشتم
و شک نکردم که مدت محنت بر من دراز خواهد شد و در بی برگی و عطلت هلاک گردم زیرا که من خلاف
عهد و نذر خود نخواهم کرد و احمد بن ابی خالد نیز براست گردانیدن سوگند من التفات نخواهد نمود و از من
عذر نخواهد خواست و در آن اندیشه متفکر از وقوع این حادثه متحیر در خانه نشسته بودم و چون آفتاب طلوع کرد یکی
از غلامان درآمد که احمد بن ابی خالد در شارع روی بدین جانب دارد که خانه ماست و می آید و در پی او
دیگری درآمد که بسر کوچه ما رسیده و در عقبش دیگری درآمد که بر در سرای ما ایستاده است و من در این
اندیشه بودم که چه باعث شده که ناگاه غلامان در دویدند و گفتند که به دهلیز سرا درآمد من در حال از پیش
باز او دویدم و خدمت کردم چون درآمد و بنشست او را دعا کردم و شکر بگذاردم و گفتم که لطف
فرمودی و سوگند مرا راست گردانیدی او روی بمن کرد و گفت امروز فرمان امیرالمؤمنین بر آنجمله بود
که پگاه تر بحضرت او حاضر شوم که چند مهم کفایت میبایست کرد چون بحضور وی رفتم از آن کلمه که در حق

در حق تو گفته شد که و فتنه خاطر او دم و پریشان و پشیمان شده خلیفه اثر آن تغیر در بشره من مشاهده کرد و
موجب تفرقهٔ خاطر من باز پرسید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را از کجا بیند و بدیگر
برخیز و نزد او رو و از آنچه حادث شده است از تو در باره او عذر خواه گفتم او با دل پر خون از نزد من
رفته است و دست تهی نزد او چون روم فرمود که چه میخواهی گفتم چون مراد ادای حق او میفرمائی قضای قرضش
نیز بفرمای فرمود که دینش چند است گفتم سیصد هزار درم گفت توقیعی بنویس تا بدهند گفتم این قدر در وجه وام
خواهان دهد دیگر بار باز بر سر وام گرفتن رود گفت سیصد هزار درم دیگر نیز بفرمای که بوی دهند تا در
وجه اخراجات صرف کند گفتم چون از مالش استغنا دادی بجاهش نیز مشرف باید گردانید گفت ایالت
مصر یا شهری دیگر که پسندی بنام وی بنویس گفتم در موونت سفرش معونتی باید گفت صد هزار درم دیگر
نیز برای استعداد سفرش مکرمت فرما پس برات نهصد هزار درم و مثالی با ایالت مصر از ساق موزه بیرون
کرد و بمن داد و بازگشت فصل این حکایت محرض است سه نوع از اخلاق را بر سه عادت شریف که
مستجلب سعادتست و شاید که عاقل بدان تخلق نماید و خردمند خویشتن را بدان بیاراید اول آنکه صاحب
واقعه و محتاج باید که بر عزت نفس و خویشتن داری و صیانت از مواقف دل خواری تخلق نماید چنانکه
صالح ابن الاشجم کرد که بطمع فاسد بد امانت و خیانت راضی نشد و بسبب عجز و احتیاج استهزا و استخفاف
را تحمل گشت تا آفتاب نجاحش در شب یاس طلوع نمود و در روی مقصود در آئینهٔ قناعت پدید آمد دوم آنکه
پادشاه باید که برای اقامت مراسم عهد و تمهید قواعد تفضل زیر دستان را در حفظ نعمت و آسایش دارد
و در حق ایشان بخشش و بخشایش نماید چنانکه امیر المومنین مامون در حق صالح ابن الاشجم فرمود سیم آنکه صاحب منصب
عالی مرتبه رفیع درجه باید که در تواضع و تلطف نمودن و تفقد و دلداری کردن با محتاجان در کار متوسلان
بارگاه خویش محرض باشد خصوصا در وقتی که بعتاب ایشان در آزرده باشد و یا بایذای ایشان در مبادی گشته
چنانکه احمد بن ابی خالد در حق صالح ابن الاشجم و موجود بمعنی گفته شده نظم ای که ترا داد خدا خسروی داده
او را بده و داد کن داد و دهش موجب آبادی است ملک بداد و دهش آباد کن هر که بر افتاد و تو
دستش بگیر عمر دگران را بعطا شاد کن الحکایة الثانیة والاربعون من باب السابع فصل

فیاض رحمة الله علیه که ریاض معرفت در چمن دلش از آب اخلاص ناظر بود و بدیدهٔ اعتبار در عجایب صنع الهی
ناظر چنین حکایت کند که روزی درویشی توانگر دلی فراخ حوصله تنگ دست قدری ریسمان از رشتهٔ عیال
خویش برشته بازار برد تا بهای آن رشته از دست مجاعت رسته شود و بواسطهٔ آن ریسمان قوام معیشت متعلقین خود
کند و آن را بیکدرم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند دو شخص را دید که کار ایشان نزاع با یکدیگر
ورزه کرده بودند و تیر خصومت در شست طعنه کرده پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایهٔ این خشونت
و فتنه کیست گفتند این هر دو برای یکدرم با یکدیگر این مقالت دارند با خود گفت که من یکدرم خویش را بایشان
دهم تا ایشان بسبب آن از خصومت رجوع کنند سزاوار آن باشد که در دفع هرج و مرج کوشم پس دل بر گرسنگی نهاد
و آن منازعت بواسطهٔ آن یکدرم از میان ایشان برگرفت و با دست تهی و دل پرخون بخانه آمد و صورت
حال با عیال شرح داد آن ضعیفه برو اعتراض نکرد و بسبب آن نشاط انقباض ننمود و گرد خانه برآمد از اثاث
بیت قماش کهنه یافت بوی داد که این را بفروش و چیزی بخر که بدان سد رمقی باشد و امروز مسکهٔ حیات
بدان باقی ماند آن مرد چندانکه آن بضاعت مزجات بازار می‌گردانید هیچ بازاری خریدار آن
رغبت ننمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رستهٔ ایام کاسدتر بود و هر ساعت چون سرمایهٔ دانش در
بازار روزگار بی‌خریدارتر می‌شد تا مردی بگذشت که او نیز ماهیی داشت بر دست مانده و در طلب مشتری
برپای ایستاده بوی گفت کاسدی تو داری و نارایجی من بیا تا مقابلهٔ فاسد بفاسد و معاوضهٔ کاسد بکاسد
بجای آریم و محنت این سرگشتگی بیکبارگی بپایان رسانیم ماهی‌فروش چون او را درین صورت اتفاق یافت اقدام
برین صفت موافق دانست و آن مرد صالح آن ماهی را که نزدیک بود که از اثر هوا فاسد شود از وی فرا
گرفت و بخانه برد و عیال او باصلاح آن برخاست چون شکمش را بشکافت در جوف آن دانه دری یافت
بشوهر نمود و گفت قیمت این دانه مروارید را میدانی گفت لا اما دوستی دارم که صداقت او بر من
ظاهر است و حذاقت او درین شیوه باهر و آن دانه را برگرفت و ببازار لؤلؤفروشان نزد آن دوست
خویش برد و آن دوست آن لؤلؤ را بر خریداران عرضه کرد بعد از فراوان مساومت بصد و بیست هزار درم
بفروخت و دوازده بدره که در هر یکی ده هزار درم بود فرا گرفت و بوی داد و او بخانه برد چون

چون قدم در خانه نهاد و سایلی بر در آواز داد که از انچه خدای تعالی شما را داده است مرا نصیبی دهید آن مرد
سایل را بخواند و حال را با وی شرح داد و آن دوازده بدره زر پیش او نهاد و آن درویش آن بدره ها را برگرفت
و گامی چند برفت پس بازگشت و گفت من درویش نیستم فرستاده خدایم نزد تو تا ترا اعلام کنم که در ازاء
آن یک درم که از راه اخلاص در راه خدای تعالی دادی و خصومت از میان دو مؤمن بسبب آن برگرفتی خدای
عزوجل ترا بیست قیراط عوض داده است و آنچه بنقد بتو رسید یک قیراط است و نوزده قیراط دیگر در
خزانه موهبت او ذخیره است فصل این حکایت مظهر شرف صدق و مبین درجه اخلاص است و دانایان دانسته
که فرق میان جلوه مرتبه زمره که در اوج رفعت و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پرواز کنند
با خست و دناءت طایفه که در حضیض الذین ینفقون اموالهم رئاء الناس جای گرفته باشند ظاهرتر از آنست
که بر دیده بصیرت ارباب البصایر مخفی ماند و در این معنی گفته شده نظم هرکه با اخلاص دهد یک درم حق عوض
آن ده هزارش بشمار دانه اخلاص رضا بر دهد کار کن و دانه اخلاص کار هست ریا شرکت و صداقت
شرف شمع نفاق طلب فخر عار یک درم ار تو بصدق دهی به که ببخشی بریا صد هزار داد نباشد مفلسی احتیاج
علت جو بخشیدن با افتخار مفلسی ار لقمه نانی دهد به بود از زر که کند شهریار انچه بکار آیدت انفاق کن
زانکه پس افتاده نیاید بکار الحکایة الثالثة والاربعون من الباب السابع محمد بن عبدوس در
کتاب تاریخ وزرا آورده است که یحیی بن خاقان گفت یک روز نزد یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل
در پیش او نشسته بود و بعد از ساعتی احمد بن یزید که با ابن ابی خالد معروف بود درآمد و سلام کرد و باز
گشت یحیی بن خالد پسر خویش گفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون ازین مهم که در آنیم فارغ شوم
مرا یاد ده تا با تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام آن شغل او را بیاد داد و یحیی گفت که در روزگار خلافت امیرالمؤمنین مهدی
من و پدرم هر دو تنها از اشغال عاطل بودیم و محن و نوائب بر ما متوالی و متواتر شده و فقر و احتیاج بحدی انجامید
که بقوت و ما لا بد فرو ماندیم یک روز جامه در پوشیدم و خواستم که برنشینم والده فرزندانم گفت که دوش این اطفال
گرسنه خفته‌اند و من ایشان را بتوریه و تعلل در خواب کرده‌ام و امروز نه ایشان را قوتی هست و نه چهار
پایان را علفی من چون این سخن بشنیدم متحیر بر پای بایستادم و هر چند تفکر کردم که ترتیب قوت آن روز را از کجا

باب پنجم فرج بعد الشده

بسازم هیچ وجهی نداشتم الا آنکه دوستی از اهل ری بجهة من از آن طرف بطریق تحفه آورده بود گفتم تا آن ازار را
ببازار برند و بفروشند و در وجه اخراجات امروز صرف کنند و من برنشستم و ندانستم که کجا روم و از که استعانت
جویم چون بشارع رسیدم پدر این مرد ابو عبدالله بن یحیی را دیدم بر مرکبی نشسته می آمد و او در آن ایام وزیر
مهدی بود و چون او را بدیدم در موکب او روان گشتم و حال خویش و پدر را از قلیل و کثیر با او شرح دادم حتی آنکه
از فرو ماندن امروز بقوت یومیه و فروختن مندیل با او تقریر کردم و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان
راندم که در آنچه گفتم تفاوتی نیست و او این سخنان می شنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من بازگشتم و از هم
بد نیکت و بد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا باندک و بسیار هیچ جواب نگفت من شکسته دل و کوفته خاطر
و پریشان و متحیر بازگشتم و نفس خود را باظهار سر و افشای سر خویش ملامت میکردم که خود را چرا فضیحت و رسوا
گردانیدم و در موقف تضرع و تلهف و مذلت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوهگین و غمناک بخانه
رسیدم عیالان چون اثر اندوه در ناصیه من بدیدند و اثر حزن در بشره من مشاهده کردند ایشان نیز
زبان توبیخ و ملامت بگشادند و گفتند اقل ما فی الباب آن باشد که چون حال تو در قلت مال و کثرت عیال تا این
حد معلوم کردند بعد ازین در کار با تو اجمل اعتماد ندانند و دلها از تو نفور گردد و آنچه از توبیخ و سرزنش ایشان
بمن رسید بر دل من مؤثرتر از آن مذلت بود که کشیدم و روز دیگر نیز پیراهن از زیر ردا بیرون کردم و بفروختم
و در وجه قوت عیالان صرف کردم و چون روز سیم شد هیچ وجه نداشتم از غایت دلتنگی و دستتنگی بیم آن
بود که جنون بر من غالب شود و اهل بیت و عیالان بمن گفتند چندین غم بر دل منه و امید از فرج بر مگیر باشد
که خدای تعالی از الطاف خویش ناگهان لطفی نماید و دری از درهای روزی بر ما بگشاید و ما بتدبیر کار این اندیشه
کار تو بسوا اینجا و احتیاج ما بوجوه مداوای تو اضعاف آن باشد که مؤنت نفقه پس از آن من برنشستم
و از خانه بیرون آمدم با امید فرج و ندانستم که کجا روم در راه رسول ابو خالد را دیدم که بطلب من می آمد با
او بسرای ابو خالد رفتم چون نظرش بر من افتاد برخاست سلام کردم گفت ای برادرزاده پدرت از روزگار
با من شکایت کردی و از عجز حال خود حکایتی عرضه داشتی در آن باب بغایت متفکر بودم و جواب باز اخر
بعینه نیکو ندانستم پس بطلب ... و ... را پیش احاضر گردانیدند و ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که ...

بر وزن ... از قلیل و کثیر و صغیر و کبیر و جزئیات متعدد است

تلهف: دریغ و اندوه

نفور: گریزنده و رمنده ۱۲

که هر سال تمامت غلات و ارتفاعات سواد را از دیوان یکبار مرا خریدندی و در آن سال بتفاریق سفر و حضر کردی
و در آن معامله سود بسیار کردندی پس روزی پدر ایشان را گفت که دوش سی هزار کر غله بشما فروخته ام و کری
هزار و هشتصد و هشتاد درم با شما بدان قرار که این برادر زاده من که حاضر است در ربح آن با شما شریک باشد
پس مرا گفت از آن جمله ده هزار کر نصیب تو باشد اگر سی هزار درم سود بدهند و گویند که تو پای از میان بیرون کش
شاید و گر نه ترا باید که شرکت را با تمام رسانی و در خرید و فروخت با ایشان سهیم باشی پس آن هر دو بازرگان
مرا بگوشه بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان بزرگ خرید و فروخت کار تو نباشد و این کار را یاران
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار درم بستان و آن شرکت بما بازگذار من اجابت کردم و آن
حال بابی خالد عرضه داشتم گفت نیکو کردی ترا این آسان تر باشد پس بفرمود که آن مال بستان و باز کرد و
بعد از این ملازمت نمای که هر چه امکان دارد از نیکوئی در باب تو تقدیم رسد من آن سی هزار درم از آن
هر دو بازرگان قبض کردم و تعجب نمودم که مدت رسیدن تا آن دولت و فروختن چرا این گروه پیش نکرده
بود و نزد پدر رفتم و در پیش او بنهادم و گفتم جان من فدای تو باد حکم این مال را بفرمای پدرم گفت بر تو بجای
حکم کنم که ابو خالد بر آن هر دو تاجر حکم کرد ثلثان ترا و ثلث مرا و من از آن جمله ده هزار درم بپدر دادم
و بده هزار درم اسباب و ضیاع خریدم و باقی را نفقه میکردم تا آنکه خدای تعالی مرا بدین درجه رسانید
و این حکایت را با تو از آن جهت گفتم که حق این مرد بشناسی محمد بن عبدوس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم
که یحیی بن خالد را با احمد بن ابی خالد چه نیکوئی کرد و مکافات آنچه پدر او با او کرده چه بجای آورد یحیی گفت
که احمد بن ابی خالد در روزگار برامکه منظور نظر ایشان بود و محترم و مرفه روزگار میگذاشت و در نعمت
و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه رشید بر یحیی بن خالد ساخط شد و او را محبوس کردانید و احمد
ابن ابی خالد باردن رفته بود و برای شغلی او حکایت کند که چون باز آمدم محنت روی به برامکه آورده
بود و دولت پشت بر ایشان کرده و با من شش هزار دینار بود و بسی بکوشیدم و وسایل برانگیختم تا عرضه
خویش بیحیی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار را که با من بود بر وی عرضه کردم و بر زوال دولت
ایشان تاسف خوردم و بر آن حالت توجع فرا نمودم و التماس کردم تا بقبول آن شش هزار دینار بر من منت

اشارتی ...
سهیم
نفقه: آنچه بعیال و اطفال خویش دهند
اردن: شهریست از شام
توجع: درد پیدا نمودن

میبایدکه فرمایی تا در خرج بتوانم افکند از آنجمله سه هزار دینار قبول کرد و فرمود که باقی را در مصالح خود صرف
کن پس رقعه بنوشت و بدو پاره کرد یکپاره را در زیر مصلی خویش نهاد و یکپاره را بمن داد و گفت کار
ما برگشت و دولت ما منقضی شد و زود باشد که این خلیفه بجوار حق پیوندد و فتنه عظیم قایم شود در میان دو
خلیفه و عاقبت آن خلیفه که در جانب مشرق باشد غالب شود و ترا توقف چرا باشد که نام او فضل بن سهل
او را با آن خلیفه قربتی باشد و وزیر او گردد و چون خبر او بتو رسد نزد او رو و این نصف رقعه که بتو دادم بدو
رسان او خود دانسته است ترا بدرجه بلند و مرتبه عالی رساند و کار تو بزرگ شود احمد ابن ابی خالد گوید که
من از پیش یحیی بن خالد از زندان بیرون آمدم با ندامتی هرچه تمامتر و خود را ملامت میکردم که سه هزار
دینار از دست بدادم برای مردی که مرا بمرگ خود تعزیت میدهد و آن نصف رقعه را نگاه داشتم و
روزگاری برین برآمد و رشید داعی حق را اجابت کرد و محمد امین را ولی عهد کرده بود و میان محمد امین
و مامون فتنها و حربها رفت تا آنگاه که محمد امین را بکشتند و خلافت بر مامون مقرر گشت و من مهمل و معطل
و بیکار بماندم و روزگار من تراجع پذیرفت و درمانده و محتاج و اسباب معیشت خللی فاحش پدید آمد و مامون
مرو را دار الملک ساخت و طاهر بن الحسین از جانب او امیر بغداد بود و من یکشب در خانه نشسته بودم
متفکر دران باب که وجوه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که ناگاه
آواز حلقه در بشنیدم و مشکوجه خود را گفتم برو و بنگر که کیست که در میزند در بگشای تا مرا اعلام کنی رفت
و در حال بازگشت و گفت روشنیها می‌بینم از شموع و مشاعل و جمعی از سرهنگان و سپاهیان اند من بیرون
رفتم و در پس در بایستادم و پرسیدم که کیست که در میزند گفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول اینست
گفتم آری گفتند ما رسولان امیر طاهر بن الحسینیم و نزد او آمده‌ایم گفتم شاید غلط میکنید امیر با امثال او مرا
سلطنت نکند ایشان گفتند ما بکاری آمده‌ایم که او بدان مسرور شود برو و او را اعلام کن و بیرون ایستادند
که من غلام او ایم بازگشتم و چراغی برافروختم و در باز کردم تا درآمدند سرهنگی عظیم الشان با ایشان بود
بیامد و بحرمت تمام در حضور من بزانوی ادب بنشست و گفت اعزک الله احمد بن ابی خالد توئی گفتم
آری گفت امیر التماس میکند که بتجشم فرمایی من در خانه رفتم و صبحی که داشتم با عیال بگفتم و گفتم مرکب ندارم

تاراج و کشتن و منقلب شدن مرو و شورستان از هراسان ۱۲

نداء هم حبیبی طلبش من کسشید نه بنشستم و با ایشان بنزد طاهر بن الحسین رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد
بن ابی خالد توئی گفتم آری در حال نامه که بخط خود نوشته بود بمن داد و بخط فضل بن سهل و بر عنوان آن نوشته
بود که الی ابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه چنین مرقوم بود که اعزک الله و اطال بقائک
امیر المومنین اطال الله بقاءه میفرماید که در حال که این نامه بتو رسد احمد بن ابی خالد را هرکجا باشد در اقطار
بغداد و اعمال آن طلب کنی و بمجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار درهم بوی دهی و بیست مرکب باد و تسلیم کنی
و او را مسرور و محترم و مرفه بحضرت امیر المومنین با خبر رخصت بدهی چون نامه بخواندم مسرت و بهجتم
زیاده شد و خوشدل و مستظهر گشتم و گفتم باز گردم و استعداد سفر کنم و بروم گفت البته تاخیر و اهمال و توقف
را رخصت نیست و در حال پنجاه هزار درهم و بیست مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که
در ساعت برنشین من آن مقدار مهلت خواستم که در خانه هر مصلحت که داشتم بقلم در آوردم و از آن مال
بیشتری نزد عیال و فرزندان فرستادم و تقریر نمودم تا آن نصف رقعه یحیی بن خالد را بیاوردند و در وقت
سحر از سرای طاهر بنشستم و از بغداد بیرون آمدم و هر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت
کردند و منزل آوردند تا آنکه آسوده و خوشدل در غایت نعمت و حرمت بدرگاه فضل بن سهل رسیدم
امر و فضل را از رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن
ابی خالد الکاتب توئی گفتم آری فرمود که بازگرد بمنزل خویش تا آسایش یابی و بعد از سه روز جامه سیاه بپوش
که شعار عباسیان است و بیا تا امیر المومنین مامون را ببینی من بازگشتم بمنزلی که اساس و منزل و ثیاب
و طیب در وی بجهه من معد کرده بودند و سه روز در نعمت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم بامداد
بگاه جامه سیاه در پوشیدم و برنشستم و بر در بار درگاه ذو الریاستین فضل بن سهل بها و هم او را بر در
نشسته یافتم که عزم خدمت خلیفه داشت در حال پیاده شدم و دستش ببوسیدم و باز برنشستم و در موکب او
براندم تا بدر سرای امیر المومنین مامون رسیدم و او همچنین سواره در دار الاماره راند و من پیاده
شدم و در رکاب او میدویدم تا آنگاه که بپرده رسیدم که در پس آن پرده مجلس خلیفه بود فضل از مرکب
نزول کرد و در محفه نشست که برای او در آن موضع معد کرده بودند و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان

دمفردان و سرهنگان آن مخدره را به گرفتند و میبردند تا آنجا که تخت مأمون بود پس فرود آمد و بر همان تخت
که خلیفه نشسته بود بنشست و من لحظه توقف کردم تا مرا بخواندند چون در رفتم و خدمت کردم امیرالمؤمنین مأمون
و فضل را دیدم که هر دو بر یک تخت نشسته بودند و روی بیکدیگر آورده چون نظر فضل بر من افتاد فضل فرمود و گفت
یا امیرالمؤمنین این احمد بن ابی خالد است که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین اخبار را از مدینة السلام یعنی بغداد بما
میرسید و از احوال محمد امین و اخباری که آنجا حادث شدی اینجا اخبار میکرد و بندگی و هواداری خلیفه را
بجای می‌آورد و مالی وافر و جاهی عریض و نعمتی بسیار دارد و امروز آمده است که خود را و مال خود را
بر امیرالمؤمنین عرضه داده امیرالمؤمنین مأمون گفت که خدای بر مال او برکت کناد و اضعاف آن بدان
متصل گرداناد فضل گفت اگر فرمان باشد او را با بندگان و خدم امیرالمؤمنین و اشغال بزرگ مشارکت
دهیم فرمود بلی باز فضل گفت صلاح که در خور بندگی و کفایت او باشد نیز خلیفه و مردمان بدانند که اعتبار
او چگونه است در درگاه خلافت مدبر و سایر مأمون گفت آری باز فضل گفت دیوان توقیع را بدو
مفوض کنیم مأمون گفت نعم و من از آنجا بیرون بیامدم تا بر آن جمله مثال نوشتند و چون از این سخن روزی
چند برآمد فضل شبی مرا طلب فرمود و من آن نصف رقعه یحیی بن خالد را با خود برگرفتم چون نزد او رفتم
دیدم که نشسته است و برادرش حسن بن سهل نیز حضور داشت روی بمن کرد و گفت یا با العباس میان
تو و استاد و خواجه ما ابو علی یحیی بن خالد سابقه معرفتی و حرمتی و وصلتی بوده است و بر وی حقی ثابت
داری گفتم آری گفت سبب آن را باز گوی من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود و آنچه من با خبر
همراه او در وقتی که محبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا آنجا که بسخن نصف رقعه رسیدم فرمود که
آن نصف رقعه کجاست گفتم با منست و در پیش او بنهادم او دست در زیر مصلی کرد و نصف دیگر آن بیرون
آورد و بیکدیگر نهاد چون برخواند آب در چشم آورد و نزدیک آن بود که بگریست پس روی ببرادر کرد و گفت
والله که خط ابو علی است و مرا گفت که هیچ میدانی که چه نوشته است و بچه تنبیه نموده گفتم نه در رقعه
من و او در آن نوشته بود که خدای تعالی ترا برخوردار گرداناد ای پسر بدانکه حقوق ابو العباس احمد
بن ابی خالد درین حالت که منم چنان بر من جمع شده است که لا تسائل و از مکافات آن عاجز گردیده

گردانیده و بالایادی که از پدرش دیده ام مستغنی شده و روز ما بآخر رسیده است و کار ما بانجام کشیده
صبح دولت تو آغاز تنفس است و آفتاب اقبال ترا مبادی طلوع میباید که عذر این جوان مرد را
از جانب من بجا آری و حق او را که بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد گوید پس از آن هرگز
کار من با فضل در ترقی بود و اختصاص من بمامون زیاده از آنکه تصور توان کرد تا آنگاه که بمرتبه وزارت
مامون رسیدم فصل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه کریم بداند که جواب سؤال مستفسر بحسن
فعل میباید گفت نه بلطف قول و از تملق میان تهی و تکلف بلاطایل دور میباید بود و در آن کوشد که
بی سابقه وعده و التزام قبولی باسعاف حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد با یحیی بن خالد کرد
و درین معنی گفته ام نظم چو بر کریم کسی حاجتی کند عرضه قضای حاجت آنکس بود جواب سؤال
بفعل گوی جواب و ز قول باش خموش که حسن خلق نکوتر بود ز لطف مقال دوم آنکه عاقل حسن عاقبت
کرم و لطف خاتمت سخا بشناسد و بداند که اقدام به اصطناع با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره ایست
که اعقاب را اندخر باشد که اگر از نهال نیکویی غارس ثمره نچیند بعد از وفات او لا و را از آن
غرس وجه بر دهند و ثمره بر آمد باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را دست داد و درین معنی گفته شده
نظم از نهالی که غرس خواهی کرد از نچینی ثمر دریغ مدار چونکه اولاد یابد احفاد زان بچیند
ثمر در آخر کار انچنین دان نهال جود و سخا که در آخر بیاید از آنهم بار الحکایة الرابعة والا
ربعون من الباب السابع احمد بن ابی خالد گوید که پدرم ابو خالد در عنفوان شباب و ریعان
حداثت با ابوعبدالله که وزیر مهدی بود در آن وقت که هنوز ابوعبدالله متکفل وزارت نبود میکرد اختلاط داشت
و میان ایشان قاعده مودت محکم بود و حبل اتحاد مبرم و احمد بن ایوب نیز با ایشان در مجالس انس و
اوقات عشرت مساهم بودی پدرم با من حکایت کرد که من مخایل ریاست از شمایل ابوعبدالله مشاهده
میکردم و امارت سیادت از حرکات و سکنات او معاینه میدیدم و هرگاه که صحبت بودی
صدر الجریده و بیت القصیده و واسطه القلاده او را دانستمی و از رای او در کارها تجاوز نمودمی تا
در اثنای مجلس معاشرت با او گفتم زود باشد که بمنصب وزارت رسی و بعد از است از اخلاق و خصائل

عنفوان
اقدم هر چیز و آغاز
جوانی

ریعان
اقدم هر چیز و آغاز
شباب که نوجوانی
عبارت از
آنست

حبل
رسن و
ریسمان

تو رسیدن جز این درجه رای نبینیم اگر آنچه گمان میبرم راست آید در حق من چه نیکوئی خواهی فرمود ابو
عبد الله گفت یا ابا الخالد ترا خلیفه و قایم مقام خویش بسازم در جمله امور و روی باحمد بن ایوب کرد
و گفت که تو نیز هر چه درخواست کنی در حق تو بجای آرم احمد بن ایوب گفت التماس من آنست که عمل ولایت
مصر را هفت سال بمن تفویض کنی پی در پی یکدیگر و بعد از هفت سال حساب آن از من باز طلبی گفت چنان
کنم و ازین سخن که آن شب درمیان ما رفت اندک مدتی برآمد که تا چند گاه باران از آسمان باز ایستاد
و خلل فاحش در زرع و ضرع پدید آمد و مردمان باستسقا بیرون رفتند و هنوز باز نگشته بودند که خدای
عزوجل دعای ایشان را اجابت کرد و باران عظیم ببارید و امیر شهر در آن وقت ثعلبه بود از جانب
صالح بن علی بکاتب خویش فرمود که خبر قحط و استسقا و فضلی که حق تعالی در شان ایشان کرد بصالح ابن علی
بنویس چون کاتب بنوشت ثعلبه نپسندید و آن کاغذ را بدرید پس روی بجماعتی کرد که حاضر بودند
و از ایشان پرسید که درمیان شما کسی هست که نامه با فصاحت و بلاغت چنانکه از باب هنر شاید
بامیر تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند اینجا مردیست ادیب کنیت او ابو عبد الله با بلاغت
و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را حاضر کردند و بفرمود تا از زبان او نامه که
ذکر رفت بصالح ابن علی بنویسد ابو عبد الله چنانکه از بلاغت او زیبا بود بنوشت و امیر را بغایت
پسندیده آمد و نزد صالح بن علی فرستاد و چون صالح بن علی آن نامه را برخواند از رقت معنی و عذوبت
الفاظ آن تعجب کرد و بثعلبه نوشت که آن کاتبی که این نامه را نبشته است در حال بفرست و در
تاخیر و توقف رخصت مده ثعلبه ابو عبد الله را نزد صالح بن علی فرستاد و چون نزد او رسید صالح ابن علی
او را در انواع علوم خصوصا در ترسل و استیفا و فنون ادب امتحان نمود چون آثار بلاغت و امارات
براعت از وی مشاهده کرد و بزرگی رای و متانت عقل و وفور فضل و کمال شهامت او وقوف
یافت او را کتابت خود فرمود و دیوان انشا را بدو مفوض گردانید و چون چند نامه از صالح بن علی
بخط ابو عبد الله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش ازین نامهائیکه از صالح باینجا رسیدی
بغایت فاسد بودی و خطی پریشان و الفاظی نامنتظم و انشائی مشتمل بر لحن و خطاهای بسیار و اکنون چند نوبت

چنانکه مشهور است که بر خلاف آن پسر سخنی پاکیزه و الفاظی مهذب و کلماتی عذب و معانی دقیق ادا کرد
حال این چگونه است او را از حال ابوعبدالله و کمال فضل او اعلام کردند منصور تعجب نمود تا او را بحضرت حاضر
گردانیدند و بهر نوع که او را بتجربه بیازمود زیادت از آن یافت که در خیال داشت و با او تقریر کرده بعد
خشنود شد و او را کتابت پسر خویش مهدی فرمود و اختصاص او با امیرالمؤمنین منصور هر روز زیادت
شد و هر وقت در حق وی اصطناع و تربیتی زیادت میفرمود و درجه او بمرتبه انجامید که ربیع حاجب
چند نوبت خواست تا که اعتقاد منصور را در حق وی فاتر گرداند میسر نشد و منصور ربیع گفت که مرا
ملامت در تربیت شخصی میکنی که من هر چند میخواستم که پسر خویش مهدی را از لباس
جهال بیرون آورم ممکن نمیشد و او بواسطه صحبت ابوعبدالله امروز لباس فقها پوشیده است و ابوعبدالله
بنا بشرطیکه کرده بود ابوخالد را از خویش خواند و نیابت خود را بوی داد و چون منصور از دار فنا رحلت
کرد و خلافت بر مهدی مقرر گشت منصب وزارت با بوعبدالله رسید و او ولایت مصر را نیز با جماعت
ابو ایوب داد چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ابو ایوب بود از وی باز نگرفت فضل خردمندان
درین حکایت دو فایده مقصور است یکی تحریض باشد بر تحصیل علم و کسب هنر و ممارست در انواع بلاغت
و براعت زیرا که سرمایه هنر بضاعتی است که هیچکس از آن زیان نکرد و نکند و پیدا نیست که در هیچ فصل
ترقی باشد چه اگر روزگار حق هنرمند بشناسد و قدر علم بداند و او را منصبی فراخور اهلیت و استعداد
او رساند همگنان گویند که حقی بموضع و کاری بجای خویش است و اگر حرمان روی نماید و دولت یاری
ندهد و ایام مساعدت نماید او بلذت دانش از لذتهای دیگر تسلی یابد و بواسطه فضل و علم در چشم
و دل مردمان متمکن و محترم باشد و عطلت او را موجب تقصیر دیگران دانند نه قصور او و این مثل سایر
که المحروم معذور خواه او باشد دوم ترغیب در قیام بانجاز وعده و وفای عهد چنانکه ابوعبدالله
با یاران خویش کرد و درین گفته‌اند نظم وفا نمای بوعده که وعده چون دین است خلاف وعده
نمودن کرام را شین است وفا بوعده کرم باشد و خلافش لوم ز لوم تا بکرم در نگر چه تا بین است
چه وعده داد و زبان بهر گه و زین و فا به اسب وعده خود نه که آن به از زین است الحکایة

الخامسة والاربعون من الباب السابع محمد بن عبدوس در کتاب وزرا چنین آورده است
که مردی بود نام او احمد بن عبد الله الهبیری از فرزندان عمر بن هبیره و در روزگار مامون خلیفه در عهد وزارت
احمد بن ابی خالد بدرگاه احمد بن ابی خالد تردد میداشت بر امید آنکه او را عملی فرماید و شغلی بدو مفوض کند
و مدتی بدین تمنا ملازمت مینمود و هر روز بامداد و پگاه بیامدی و بر در سرای احمد بن ابی خالد بایستادی و چون
او بیرون آمدی شرط خدمت بجای آوردی و در رکاب او براندی تا بخانه بازگشتی و احمد بن ابی خالد بدو هیچ
التفاتی نمینمود تا آنکه روزی احمد بن ابی خالد که از کمری که در پی داشت برنشسته بود چشمش بر هبیری افتاد
یکی از نواب خویش را گفت از بسیاری زحمت و ابرام این مرد ملول شده‌ام و او را نزد من هیچ چیزی نیست
شغلش نخواهم فرمود و صلتش نخواهم داد و از من هیچ وجه نیکوئی نخواهد دید با او بگو تا بعد ازین نزد من آمد
شد نکند و پس کار خویش و طلب روزی خود رود و آن نایب گوید که من با احمد گفتم که این مرد مدتیست که با امید
کاری بدرگاه تو طواف میکند او را بیکبارگی نومید نشاید کرد و من از ادای این رسالت بدین نسق شرم
دارم احمد گفت ازین پیام چاره نیست والبته حرف بحرف آنچنان که فرمودم بوی بباید گفت من بنزد آن
مرد رفتم و در وثاق او و از خاصه خویش سه هزار درم برگرفتم و بوی گفتم که وزیر میفرماید که تو مدتیست
که بدرگاه ما تردد میکنی اما هیچ کاری معطل نیست که بتو تفویض کنم این سه هزار درم بستان و هر جا
که ترا بباید برو و روزگار خویش ضایع مکن هبیری چون این سخن بشنید گفت مگر من ستاره‌ام یا منجمی که مرا
بصله از درگاه خویش باز گرداند حقا که من بدین نوع هیچ ازو قبول نکنم رسول گوید که چون او این سخن بگفت
من از خشم شده و گفتم این مال را او نفرستاده است من از خاصه خویش آورده‌ام و من پیغام او را چنانکه
فرموده است شرم داشتم که ادا کنم و بعد از آن هر چه او فرموده بود با او تقریر کردم و گفتم این غرامتی بر خود لازم
گرفتم تا خویشتن را از تیغ توسط صیانت کرده باشم و ترا از تجرع مرارت این پیام معاف دارم او چون
این سخن بشنید گفت خدای تعالی ترا مکافات بخیر کناد و مال ترا بر تو مبارک گرداناد و اگر از فاقت
غذا باید ساخت این را قبول نکنم اما توقع دارم که جواب رسالتی که رسانیدی چنانکه من گویم باو بگوئی
من قبول کردم که هر چه بگوید بی زیادت و نقصان باز گویم گفت بوزیر بگوی که این ملازمتی که در درگاه تو

۱۲

تو را اعلام کنم نه برای نفس خویش بلکه برای مصلحتی است که تو مخصوص است و الا من هرگز بدرگاه تو کد نکرده
من مردی‌ام که حرفت من آن نیست که بر درگاه پادشاه ملازمت نمایم و مهمات و اشغال بزرگ را کفایت
اقران دهم و مرا در آن رفقی باشد و تو بیامده و بر در بگذر روزی من نشسته و خدای عز و جل فرموده است
که و اتوا البیوت من ابوابها و مرا بهمه حال در طلب روزی خویش نزد تو می‌باید آمد چه پیشکش اگر مقدر است
علی الرغم تو با وجود آنکه کاره باشی از دست تو چیزی بمن رسد و اگر تو واضع حفظ و مانع رزق من میتوانی شد
من نیز اینقدر میتوانم کرد که تو را بدیدار خویش ایذا کنم چنانکه تو مرا بعطلت ایذا میکنی و بدین سبب اگر پیش
از این هر روز یکبار می‌آمدم بعد از این دو بار خواهم آمد احمد ابن خالد گوید که چون رسول پیغام او را بدین ترتیب
بمن رسانید من از او در خشم شدم و هنوز در آن خشم بودم که نزد مامون در رفتم و در اثنا مکالمه خلیفه گفت
مردی را نام بر که تقلد عمل مصر را شاید تا بآنجا فرستم مرا در حق مردی که عنایت بود و او را نیز گفتن
خواستم که بگویم زبیری اما از غیظی که مرا از زبیری بود و بجهت قرب عهد ماجرائی که میان من و او رفته بود
بر زبان من گذشت که زبیری چون مامون نام او را بشنید او را بشناخت و گفت که اگر او بنده است چه
از خصوصیات او از حق خدمتی که در قدیم الایام کرده بود بیادش آمد من خواستم که رای او را از آن بگردانم
و او را بی کفایتی منسوب کنم نپذیرفت و هر طعن که در حق او گفتم فایده نکرد و مامون گفت جز او کسی دیگر
نمی‌باید زیرا که من جلادت او را در کارها دیده‌ام و شهامت و کفایت او را میدانم و گفتگو بدان
حد رسید که من گفتم یا امیرالمؤمنین ذکر زبیری بر زبان من بغلط رفت و من زبیری نمی‌خواستم که بگویم نه زبیری
مامون گفت که اگر چه غلط کردی اما زبیری این کار را شایسته‌تر است از زبیری و من هر دو را میشناسم
باز من بر قول خلیفه انکار کردم چون بدید که من بر صرف این کار از زبیری مواظبت میکنم و مبالغت مینمایم
گفت غلو ترا در این باب سببی هست من مصدوقه الحال را چنانکه بود بگفتم گفت خدای عز و جل روزی
او را بر زبان تو براند و تو را آن کاره بودی بیرون برد و ولایت مصر را بدو مفوض کن گفتم وی
مردی درویش و ضعیف حال است او را استعداد آن کجا باشد که بمصر رود و خاصه در چنین مهمی که اعوان
و آلات و ادوات بیاید باید گفت این هم از آن نوع مهماست که خدای عز و جل علی الرغم تو بر زبان تو

صد هزار درم از خزینه بفرمای تا بدو دهند و تصنیفهائی که بدان کار خود ساخته کرده اند من بعد ... بدو باز دهند
و آنچه خلیفه فرموده بود در حق او بجای آوردم فصل از شنیدن این حکایت ایمان در تصدیق فحوای
این آیه که و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یمسسک بخیر فهو علی کل شیء قدیر زیادت میگیرد
و یقین با تحقیق می‌پیوندد که ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها افزون میشود و این ابیات بدین معنی مناسب
نظم رزق و حرمان از چه هر دو تقدیر است ثروت و فقر مکتسب نبود غم و شادی و رنج و راحت
جز بتقدیر حکیم ... نبود ... و ... که چیست ... بد حوالت بد او ... نبود ای برادر تواند
مشیت او ان این دو هر چند بی سبب نبود شب محنت بروز انجامد تا نگه ... روز هیچ شب نبود

الحکایة السادسة و الاربعون من باب السابع اصمعی گوید بعد از آنکه در تحصیل علوم جد و
جهد که امکان بود خصوصاً در علم لغت و تواریخ و انساب و اشعار و امثال بجای آوردم منادمت
ملوک و خلفا و مجالست ایشان را مستعد گشتم روی بدرگاه هارون الرشید نهادم و چون اقبال آن شاه را
ملازمت نمودم و چون دولت آن خلیفه را تنها ... گشتم روزها در گاه و شبها با دربانان بشب میرسانیدم
و شبها بسیار مرتبا با پاسبانان بروز می آوردم و منتظر بودم تا آفتاب دولت کدام روز طلوع کند و
عروس مقصود کدام شب کنار آید و مدتی مدید در این محنت و فاقه بدین نسق بر آن درگاه بودم
و هر گاه که از طول مداومت ملول گشتمی بیم آن بودی که ترک آن ملازمت کنم و خائب و خاسر باز
گردم چون در عاقبت صبر و خاتمت ثبات تامل کردمی شکیبائی پیش گرفتمی تا شبی بعادت خویش
با حراس بر درگاه نشسته بودم که یکی از حاجبان بیرون آمد و گفت برین درگاه هیچکس هست که شعر نیکو
داند گفتم الله اکبر سبب ضیق قلبه الیسر منم آنکه شعر نیکو داند دست مرا بگرفت و گفت پای در راه نه
که اگر آفتاب اقبال بتو پرتو افکند و بخت مساعدت نماید و خلیفه را سخن تو خوش آید باشد که این شب محنت
بروز دولت تو شود و گفتم بشرک الله بالخیر و در رفتم هارون الرشید را دیدم در صفه نشسته و جعفر بن یحیی
البرمکی در پهلوی او نشسته و خادمان اطراف ایشان ایستاده حاجب مرا از دور بداشت در موضعی
که سلام مرا بشنود و پس سلام کردم خلیفه گفت که اگر ... و روحی ... بنشین تا زایل شود

الغیم: چو سپاه باران که باران بشنید ...
خاسر: کسی که در مال او زیان واقع شود و افتادن ...

شود و بعد از آن بحضور آمدی باسخن تو الی گفت من با خویشان گفتم که اگر توقف کنم شاید که شغلی عارض گردد که
ایشان را از مفاوضه من شاغل آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابد الدهر در حسرت بمانم
و این روز را در یابم گفتم روشنائی کرم امیر المومنین وحشت از خاطر من ربوده است و صیقل لطف او زنگ
حیرت و دهشت از آئینه دل من زدوده چه بتشریف سؤال ارزانی دارد تا جواب گویم باین ابتدا کنم
با من تبسم نمود و در جعفر نگریست و گفت از آغاز کلامش میتوان دانست که در صنعت خویش باهر است
و امارت آن ظاهر پس پرسید که تو شاعری یا راوی گفتم راوی گفت از آن که گفتم از آن بهر خدا و ند [illegible]
و هزلی که در سخن او عذوبتی باشد هرون گفت معنی انصف القارة من راماها چیست گفتم در معنی او دو وجه گفته اند
یکی آنکه قاره اسم قبیله ایست که در آن تیر اندازان خوب بودندی که بحکم تیر بر چشم زدندی و ایشان را رماة
الحدق خواندندی و ایشان در عهد ملوک یمن بودند و در آن ایام در موکب خاص ملک یک سپهسالاری بکری
در مصاف مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت خواست و گفت این رماة الحدق ملک چون این
سخن بشنید گفت انصف القارة من راماها یعنی انصاف داده باشد هر که با قاره تیر اندازد [illegible]
و وجه دوم آنست که قاره سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در علم و
صنعتی با این گروه همپایه است باید مراعات کرده باشد هرون گفت نیکو گفتی و [illegible] گفت از اشعار
عجاج هیچ یاد داری گفتم بسیاری از آن گفت این قصیده بخوان از روی که طار [illegible] آغاز کردم و چون
اسب جواد تیزرو که در میدان چگونه رود در ادای آن هم بر آن صفت جولان نمودم تا آنکه با بیاتی رسیدم
که در مدح بنی امیه گفته بود آنرا فرو گذاشتم و مدح منصور را خواندن گرفتم گفت این را عمداً کردی یا بسهو گفتم
عمداً کردم زیرا که آنچه دروغ بود در مدح بنی امیه رها نمودم و آنچه صدق بود از مدح منصور آغاز کردم جعفر
برمکی گفت بارک الله علیک و توقف در چنین موقف از رای رشید پس هارون الرشید در من نگریست
و گفت از گفته عدی بن رقاع چیزی یاد داری گفتم بسیاری از آن را گفت بخوان قوله بانت سعاد و اکثر
[illegible] آغاز کردم در روانی و دهشت تحمل هرچه تمامتر برخواندم جعفر گفت آهسته باش و تعجیل مکن
که هنوز تحیت و صلات باز نگردیده رشید گفت اکنون که عطا دادن بر من لازم میکند [illegible] بردر

حیرت
رنگ ها باین
از تعجب ۱۲

مضابات
همچو پرانده شدن

مراعات
بکسر نر گیدن و التفات
و فراهم آمدن و سرا
وارسی

باب هفتم فرج بعد الشدة

بخشش این شه بکشت چنانکه بود من خوشدل شدم و گفتم تفاخر نمایم بر عرب و عجم که خلیفه و وزیر او در عطا
دادن با یکدیگر اند و مشارکت میفرمایند رشید تبسم نمود پس گفت از اشعار ذو الرمه هیچ یاد داری گفتم بسیار
از آن گفت این قصیده او را بخوان که امن حذار الهجران قلبك مطلع گفتم این عروس شعر اوست گفت دانا
کدام است گفتم این قصیده او که ما بال عینك منها الماء ینسکب گفت برخوان و من آغاز کردم تا بدانجا رسیدم
که در آن قصیده وصف اشتر کرده است جعفر گفت سخن در جهان نمانده است که بارها گفتن و شنودن آن وصف
اشتر کردن شب زنده باید داشت هارون الرشید فرمود که خاموش باش که این آن اشتر است که تاج
ملک از سر شما در ربود و از تخت پادشاهی تا ان برانگیخت و از پوست او تازیانهها ساختند که تو را و جعفر
تو را بدان میزنند جعفر گفت الحمد لله که عفو بهتر فرمودند یکباره رشید گفت خطا کردی در سخن استعین بالله صحیح
بود که الحمد لله در وقت وصول نعمت گویند و استعانت در وقوع شدت جویند پس گفت ملول گشتم یا
جعفر اصمعی امشب مهمان ماست باقی شب را چنان باید که با او مسامرت نمایید و چون روز شود رضای خادم
نزد تو آید و سی هزار درم بیاورد و تو بوی ده جعفر گفت که اگر نه مجلس خلیفه بودی نشاید که کسی در مجلس او
با عطایا او برابری کند من نیز سی هزار درم صلت فرمودمی و اکنون بیست و نه هزار درم میدهم چون روز
شود بوی رسد اصمعی گوید هنوز نماز بامداد نگزارده بودم که هر دو صلت بمن رسید و از جمله منعمان گشتم و
بعد از آن هارون الرشید و جعفر را ملازمت نمودم و از ایشان نیکوئی فراوان بمن رسید فصل الحکایت محرمان
طالب اقبال را برای ملازمت درگاه شهریاران و مواظبت جناب دولت یاران که هر که در سایه دیوار
مقبلی بنشیند آفتاب سعادت بهمه حال بروی تابد چنانکه گفتهام نظم گرد درگاه مقبلان گردد هر که
او طالب شرف باشد شرف از قرب شه شود حاصل آب از گوهر معترف باشد خدمت شه چو یافت
پس از آن اثر نوکته از لطف باشد پادشاهان بدر چو محتاج اند ظلم باشد که در صدف باشد و
باعث است صاحب دولت را بر احسان نمودن با اهل فضل و هنر و اعزاز فرمودن در حق جمله اهل علم و ادب
و میباید که چنانکه از گلستان فضل ایشان گلی چیند از شاخ نهال کرم او میوه یابند نظم تا سخن چون
آید ز طوطی نطقی بدهد شکر الطاف خویش چیند او زبان شکر او چون در ابتدا افزود تحصیل کرمت

کریست عمرو از شنیدن آن چو کرد بر تو هزینه جواهر خود را هزینه تو نباید کم از هزینه او الحکایة ا
السابعة والاربعون من باب السابع عمرو بن مسعده که از جمله سفیران و ارکان دولت مأمون بود
حکایت کند که در وقتی که خلیفه مرا باهواز فرستاد برای مصادره و مطالبه رخجی و آن وقت شدت گرما بود
و من در کشتی نشسته بودم و برف بسیار در روی نهاده و سایه بانها و مروحهای حشیش مرتب کرده و از بغداد
از راه دجله به بصره میرفتم تا از آنجا باهواز روم یکروز در غایت گرمی از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل
کشتی مرا دریابید من بفرمودم تا کشتی بکناره بردند چون برید برگرفتند پیری را دیدم پیر او را حله بسر و پای
برهنه که پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم تا از وی بپرسید که چه مطلب دارد گفت مردی پیرم
و ضعیف چنین که می‌بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزد و از حرارت هلاک شوم خدای تعالی جزای
خداوند کار شما را بخیر دهاد و با خیری کنید و مرا در این کشتی بنشانید ملاح او را دشنام داد
و بانگ بر زد و مرا بروی رقت آمد گفتم او را در کشتی نشانید پس کشتی را بکناره بردند و او را آواز دادند
و بر داشتند چون در کشتی نشست بفرمودم تا پیراهنی و دستاری بدو دادند و او دست و روی بشست
و ساعتی آسایش یافت گفتی مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جای
نشانم بفرمودم تا با من بر سر سفره حاضر شد او نانی با ادب و ترتیب بخورد مگر آنکه دیریست که گرسنه
طعامی بود چون خوان برداشتند چشم داشتم که برخیزد و جهت دست شستن بکناره رود تا او چنانکه عوام
در مجلس خواص رعایت ادب کنند برنخواست و من چون دست بشستم شرم داشتم که او را بگویم که جهت دست
شستن از مجلس بیرون رود پس بفرمودم تا طشت و شول پیش او بردند او دست بشست بعد از آن خواستم
که برخیزد تا من تکیه کنم برنخواست پاره‌ای گفتم خواجه چه پیشه داند گفت با فقدی من با خود این افعال چرا با
پس پای دراز کردم و خویشتن را در خواب ساختم و با خویش گفتم کی باشد که برخیزد و در این خیال بودم که
گفت اصلحک الله پیشه تو چیست من با خود گفتم این خیانت را خود با نفس خود کرده‌ام و این بلیت را
خود بر سر خود آورده‌ام این ابله این همه نعمت و تجمل و غلامان را می‌بیند و با وجود آن نمیداند که چنین
کسی را از پیشه چه پرسند با این همه هیچ بر از آن نیست که او در سر شهر او و حضرت کشتم گفتم صناعت کتابت

هزینه: بمعنی هزینه آمده و خرج و نفقه عیال و نیز گویند و بمعنی اندیشه نیز آمده

حشیش: گیاه خشک

دجله: بالفتح و الکسر رود که زیر بغداد جاریست

اهواز: نام شهریست از خوزستان

کتابت گفت کتابت پنج نوع است تو از کدام نوعی چون این سخن بشنیدم که مرا آن سخن از روی بزرگی
آمده است بنشستم و گفتم بگو که آن پنج نوع کدامند گفت یکی کاتب خراج باشد که باید بشمار و خط محاسبات
و مساحات و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع و اصول
و فروع بصیر بود سیوم کاتب معونات است که باید بقصاص و حدود و جراحات و مواجبات و سیاسات
شاعر باشد چهارم کاتب لشکر است که او را حلیه رجال شناختن و دواب و چیزها که از حسابها معلوم
باشد پنجم کاتب رسایل است که باید ترتیب خطابها و مناسبت القاب و درجات صدور و
مخاطبات بداند و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو ازین پنج کاتب
کدامی گفتم من کاتب رسایلم گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند خواهی که درین باب بدو
چیزی نویسی چگونه نویسی آیا تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی نمیدانم گفت پس تعزیت نویسی من
با خود تفکر کردم هیچ در خاطرم نیامد گفتم مرا ازین معاف دار گفت دانستم که کاتب رسایل نیستی
گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیری تو را عمل ناحیتی فرماید تا معامله رعایا بعدل و انصاف کنی و یکی
از اهل آن ناحیت پیش تو آید و تظلم دارد از مساحی که بمساحت زمینها مامور باشد که او در مساحت بر من
ظلم کرده است و مساح سوگند خورد که عدل کرده ام و رخصت از تو درخواست کنند تا تو بسر آن زمین
روی و بچشم خود بینی تا حق بدست کیست و چون تو بسر آن زمین روی ببینی که آن زمین باید باشد بر
صورتی که قابل قسا بود چگونه اینجا مساحت کنی گفتم طول آنرا با آن بگیرم و با عرض جمع کنم و بعد از آن در
مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قابل قسارا هر دو سر تیز بود و در تیزی آن تفاوتی پس در تصور این
ضرب که تو میگویی مساحت راست نبود گفتم من کاتب قاضیم گفت چگونی در آنکه مردی را وفات رسید
و دو زن حامله بگذارد و از آن دو یکی بنده و دیگری آزاد و بنده پسری بزاید و آزاد دختری و زن
آزاد پسر آن بنده را در مهد خویش نهد و دختر خویش را در گهواره آن کنیزک در آرد و بعد خصومت کرده
نزد تو آیند میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قاضی نیستی گفتم من کاتب لشکرم گفت اگر در
وقت عارض لشکر دو مرد را نام یکی باشد و نام پدران ایشان یکسان باشد و هیچ علامت ندارند با

شاعر در [illegible] دور باید [illegible]

حلیه صورت و خلقت

ناحیت کرانه مملکت و طرفی از ولایت

مهد گهواره و [illegible]

باشند الّا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب زبرین حلیه ایشان را چگونه نویسی گفتم نویسیم فلان
الاعلم و فلان الاعلم گفت اگر مواجب ایشان متفاوت بود و هر دو در افزونی منازعت نمایند و هر یکی
گویند که بنام من نوشته بچه دانی که حق با کیست گفتم نمیدانم گفت پس کاتب اشکال نیستی گفتم من کاتب
معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر شکافته باشند اما شکستگی یکی چنان باشد که اورا
موضحه گویند و شکستگی دوم چنان بود که آنرا مأمومه گویند میان ایشان چگونه حکم کنی و میان آن هر دو جنایت
چه تفاوت نهی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب معونت هم نیستی خویشتن را کاری طلب کن امیر دعمرو گوید که
نفس من در انحالت رزمی عظیم قاصر شود و خجل گشتم و از سخن او در خشم شدم و گفتم روا باشد که این جوابها را
چنانکه من ندانستم تو هم ندانی اگر بجواب عالی نکوی گفت با آنکه مادرش شوهر کرده باشد بنویس که اما بعد کارها
بتقدیر باری تعالی محدود است و بر حسب مشیت و قدرت او سبحانه بر وفق ارادت و حکمت [illegible]
و درین اوان خبر تزویج والده من رسید خدای عزوجل به افتادگیت مرا لحاق بدیگر گذشتگان روزی گرداناد
که گور کریم ترین شوهر است اما مساحت زمینی که شکل قابل قسا دارد اول عمود آنرا مساحت باید کرد پس
آن عدد که حاصل شود در ثلث آن عدد و ثلث آن عدد ضرب نمود آنچه بیرون آید مساحت آن باشد اما
اشتباهی که در دختر و پسر افتد بیشتر هر دو را وزن باید کرد و آنکه سبکتر باشد شیر دختر بود اما آنرا که لب زیرین
شکافته باشد اعلم باید نوشت و آنرا که لب زبرین شکافته باشد افلح اما فرق میان دو شکستگی آنست که موضحه
نصف دیت واجب آید و موضحه را ثلث دیت چون این جوابها را از و شنیدم گفتم ای شیخ گویی
که من با تنیده ام گفت بافنده سخنم نه بافنده جامه و این ابیات را بدین مضمون بر خواند نظم نگذاشت

راحت و غم و اندوه و خرمی الا که داد دهر زهر یک مرا نصیب
شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار بر یک نسق نباشد ایام بالنسیب
از حادثات دهر مودب شدم بلی نیز از زمانه گیرد دهر فاضل و ادیب

گفتم ظاهر حالت را نیک پریشان می بینم سبب آن چیست گفت من مردی نویسنده ام
و مدتیست که بیکار مانده ام و از پی شغلی عزم سفر کردم تا شغلی طلبم در اثنای راه قطاع الطریق
بر من دست یافتند و حال من بدینجا رسیده که مشاهده میکنی گفتم من بکاری بزرگ میروم که در آن کار

چون تو چندین کس بباید تا آن کار را کفایت کند و در حال خلعتی شایسته جهت او عنایت فرمودم
و بچهار درم صلت بدو تسلیم کردم و گفتم چون باهواز رسیم کارهای بزرگ بتو مفوض گردانم او گفت
آنگاه به بینی که از کفایت و شهامت خویش چگونه ظاهر کنم و انشاء الله که از هیچ چیز بهیچ وقت
مرا در خدمت تو در مقام اعتذار نباید ایستاد و چون باهواز رسیدم محاسبه رنجی و مناقشه کارها را
بدو باز گذاشتم و او استخراج آنچه مروی بود بجای آورد و اثر کفایت و کاردانی چنانکه شاید ظاهر نمود
و منصب او نیز و من بزرگ گشت و نفعش بسیار شد فصل در حکایت دو فایده است یکی آنکه مرد را
اگرچه تنها و شوریده حال و پریشان روزگار بینی بچشم حقارت در وی نگاه نباید کرد که تیغ قیمتی در
نیام خلق بسیار باشد و مرد هنرمند در جامه کهنه بسیار افتد دوم آنکه هنرمند اگرچه صاحب واقعه و کار
افتاده بود و او را بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه نمانده از دولت طمع نباید برید و از نعمت نومید نباید
شد زیرا که بواسطه هنر دولت خود روی نماید و بوسیلت فضل نعمت خود بدست آید و این ابیات
بدین معنی نکوست نظم فضل و هنر بت درم کو مباش شیر از ما حضرم کو مباش من چو سوارم هنرهای
خویش اسب و ستام زرم کو مباش مرکب معنیست مرا زیر ران مرکب صورت دگرم کو مباش
هرچه هنر نیست بود عیب مرد گر نبود جز هنرم کو مباش الحکایة الثامنة والاربعون من باب
السابع عمرو بن مسعده نزدیک بدین حکایتی دیگر روایت میکند که وقتی از وقت از
واسط ببغداد میرفت در کشتی و کرا بغایت بود شخصی از کنار دجله آواز داد که ای خداوند کشتی بهر نیکی که
خدای را در حق تو هست بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت گرمائی ندارم عمرو گوید
نگاه کردم پیری ضعیف را دیدم سر و پا برهنه بفرمودم تا او را در کشتی نشانیدند و چون بکشتی در آمد بیهوش
بیفتاد چنانکه گمان بردم که بمرد و بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه اش پرسیدم گفت حادثه من
مشکلست و قصه من دراز و نزار و زار بگریست مرا بر وی رحمت آمد و بفرمودم که پیراهنی و دستاری در وی
پوشانیدند چون اندکی قوت یافت بخویشتن آمد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش با من شرح دهی
گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافی کردمی وقتی کنیزکی بخریدم به پانصد دینار

مناقشه: با کسی داوری در گرفتن در چیزی حساب و شمار

دنیا و دوستی آن کنیزک بغایت در دلم جای گرفت که یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظهٔ بمصلحتی
بیرون رفتمی یا بخرید و فروختی بسر دکان نشستمی بیم آن بودی که بجنون انجامد تا آنکه بخانه مراجعت کردمی
و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل شد و تمامت سرمایه را بمرور بنفقه کردم تا از کم و بیش
هیچ باقی نماند و با این همه تنگدستی یک لحظه از وی غافل نبودمی و تاب مفارقت او نداشتمی و کار بدانجا
رسید که دکان باز شکافتم و چوب و در و آلات از آن میفروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و در آن
وقت وضع حملش آمد گفت ای فلان حیلتی ساز و قدری انگبین و روغن و آنچه لابد باشد بخر و الا بیم است
که هلاک شوم و من هیچ وجه نداشتم و هیچ حیله ندانستم و بیم آن بود که از غصه هلاک شوم و از دست
تنگی و دلتنگی بگریستم و بیرون رفتم چون هیچ چیز از هیچ جا حاصل نشد از خجالت نزدیک او نتوانستم آمد
و از شرم از کسی نیز سؤال نتوانستم کرد روی از شهر بیرون نهادم و براه نهروان پیش گرفتم و همچنان دم
بدم و مرحله بمرحله میرفتم تا بخراسان رسیدم و آنجا آشنائی یافتم و او در حق من نیکوئی کرد و مرا سرمایهٔ
داد تا به بضاعت خویش مشغول شدم و خدای تعالی در روزی بر روی من گشاده گردانید و مالی عظیم بدست
من آمد و دیگر باره از جملهٔ متمولان و توانگران گشتم و از حال آن کنیزک و حیات او یکدو سال با خبر بودم و
بعد از آن اخبار ایشان از من منقطع شد و چندانکه نامه نوشتم هیچ جواب نیامد و شک نکردم که او را وفات
رسیده است و چون چند سال بر آمد و مال من به بیست هزار دینار رسید حب وطن دامن گیر شد پس بدان
مال متاع خریدم و روی ببغداد آوردم چون بمیان فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و تمامت
آنچه داشتم ببردند و من بیک تای پیراهن از میان ایشان بجستم و کار من بدین مرتبه رسیده که می‌بینی و امروز
که من از بغداد برآمدم تا امروز بیست و هشت سالست عمرو بن مسعده گوید که مرا از کمال محنت او تعجب آمد
و بر حالت او رقت آوردم و او را وعده دادم که چون ببغداد رسم بکاری مناسب و شغلی نیکو موسوم
گردانم که نفعی تمام بوی رسد و در خفض معیشت و فراخی نعمت روزگار تواند گذاشت چون ببغداد رسیدم
او برفت تا حال اهل بیت و خانه و سرای خویش باز پرسد و چندگاه برین بگذشت و دیگر او را ندیدم
و از خاطر من فراموش شد تا یکروز که از سرای خویش بیرون آمدم بعزیمت خدمت خلیفه او را دیدم

براستری راهوار بازین و ستام زر برنشسته است و جامه‌های قیمتی اعلا پوشیده و غلامی سیاه غاشیه‌اش بر
گرفته و بر در سرای من ایستاده چون او را بدیدم ترحیبی که واجب بود بجای آوردم و از حال او بپرسیدم
گفت قصه دراز است گفتم فردا نزد من آی چون روز دیگر باز آمد گفتم ظاهر حال تو باراستگی تمام دارد و خو
دل گشتم اما از حقیقت آن اخبار فرمای گفت چون آن روز از کشتی بیرون آمدم و به در سرای خویش رفتم دیوار
سرای را که بر شارع بود بهمان طریق دیدم که من گذاشته بودم چرا که دهلیز آن را بلندتر کرده بود و در
خوب بر آن نهاده و دکانها بر رسم سرای بزرگان کشیده و دربانان نشسته و مراکب در دهلیز زین در
آورده و خدمتکاران و سرهنگان ایستاده با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همانا کنیزک مرا وفات
در رسیده است و کسی از اصحاب سلطان سرا را تملیک کرده و بر در سرای و محلت ما دکانی بود بقالی
آنجا رفتم جوانی را دیدم بر آن دکان نشسته گفتم تو با آن فلان بقال چه نسبت داری و آن بقال را که در آن وقت
دیده بودم نام بردم گفت من پسر آن بقالم گفتم پدرت کی وفات یافته است گفت بیست سال شود
گفتم این سرای از آن کیست گفت از آن پسر دایه خلیفه است و امروز خزینه دار و صاحب بیت المال است
گفتم نیز از آنکه پسر دایه خلیفه است بچه چیزش نسبت کنند و بکه بازش خوانند گفت پسر فلان صیرفی
و نام مرا گفتم این سرای را که بدو فروخت گفت سرای پدر او ست گفتم پدرش زنده است گفت نی
گفتم ابتدای حال ایشان را میدانی که چگونه بوده است گفت آری پدرم حکایت کرد که آن مرد صرافی
بزرگ بود و ثروت و نعمت بسیار داشت و ناگهان درویش گشت و مادر این پسر را وقت حمل و وضع
در رسید و آن مرد به طلب اسبابی که در آن وقت زنان را بکار آید برفت و برنگشت و مفقود شد و مادر این
پسر کسی را نزد پدر من فرستاد و صورت حال باز گفت پدرم بتجهیز او آنچه باحتیاج بود در نفاس بفرستاد
و ده درم نیز با آن ارسال داشت و پدرم این حکایت را بر سبیل تعجب حکایت کرد و گفت هنوز تا در
آن طفل درم را نفقه نکرده بود که در دولت سرای امیرالمؤمنین رشید پسری بوجود آمد و بجهت او
دایه که پیر و ناز شیر آورد قبول نکرد تا بجا دایه این پسر نشان دادند چون بچه را در کنار او نهادند در
حال شیر او را مکیدن گرفت و آن کودک مامون بود و حال آن کنیزک نیز و ایشان نیکو شد و کار

بسیار بدو رسید و چون مامون بخراسان رفت دایه و پسر دایه با او برفتند و ما از حال ایشان هیچ خبر
نداشتیم تا اکنون که مامون در امان باری تعالی بازگشت و ببغداد رسید و دیدیم که آن پسر بانی نیکو روی
شده و او این سرای را عمارت فرموده و اکنون در نعمتی تمام و حالی با نظام زندگانی میکند گفتم هیچ میدانستی
که مادرش ساکن خانهٔ حیات است یا محبوس حظیرهٔ ممات گفت هنوز گلبرگ وجودش تازه است و نضارت
چمن اقبالش بی اندازه و روزگار خویش را موزع کرده است و ایام خویش را منقسم گردانیده گاهی در خانه
بسجده و دلداری پسر قعود میکند و گاهی در حرم سرای خلیفه بخدمت امیرالمؤمنین مامون قیام مینماید من حمد
باری تعالی را بر زبان راندم و خدای را در مقام شکر برآمدم و بعد از آن برفتم تا بدر سرای خویش رفتم
کسی را نزد هم از مردمان و بمیان سرای در رفتم صحن سرائی دیدم در غایت خوشی و نهایت دلکشی که
فرشهای خوب انداخته بودند و تکیه‌گاهای زیبا ساخته و سقفهای عالی برافراشته و نقشهای بدیع نگاشته
و جوانی با روی چون ماه و خط سیاه در صدر مجلس نشسته و زمرهٔ انبوه از کتاب و حساب با دفترها
برابر وی از سر ادب درآمده و تجار و بنداران از هر طرف نشسته و تختهای جامه و بدرهای زر نهاده چون
نیک بآن جوان تامل کردم در شمایل و مخایل و صورت و معنی او شبه و شکل خویش معاینه دیدم متیقن
گشتم که او پسر منست و در میان مردمان بنشستم چندانکه مجلس خالی شد پس روی بمن کرد و گفت که ای پیر
اگر ترا حاجتی و مهمی هست بگوی گفتم آری اما نمی شاید که آن سخن بجز تو کسی بشنود غلامان را بفرمود تا بیکسو رفتند
پس گفت بیار تا چه داری گفتم من اصل شجره و عرق دوحه و اساس بنیت و مادهٔ وجود تو یعنی پدر توام چون
این سخن بشنید رنگ رویش بگردید و مرا هیچ جواب نداد و بسرعت هرچه تمامتر در سرای حرم رفت
پس خادمی بیرون آمد و گفت تفضل فرمای و درآی چون در رفتم پرده دیدم بسته و کرسی در پیش آن نهاده
و آنجوان بر آن کرسی نشسته مرا گفت بنشین و خود اندرون رفت و از پس پرده حس و حرکت اهل حرم
و سخن گفتن ایشان را شنیدم گفتم میباید که بیخواهی حقیقت آن سخن را که گفته ام از فلانه معلوم کنی و نام
کنیزک خود را بردم و من هنوز این سخن در دهان داشتم که آن کنیزک از پس پرده بیرون آمد و گفت
سجده ای که خواجه منست و دست در گردن من کرد و گریستن آغاز نهاد و آنجوان متحیر ماند و از تشویر

وحیرت بر چهرهٔ او ظاهر شد بعد از آن حقیقت حال بپرسید من تمامت حال خود را با او شرح دادم او نیز حکایت
احوال خویش با من بگفت چنانکه از پسر بقال شنیده بودم و چون از سخن گفتن فارغ شد آن جوان بیرون رفت و پس از ساعتی
خادمی درآمد و گفت فرزند تو توقع دارد که تجشم فرمائی و نزد او در آئی بیرون رفتم چون اندرون رفتم مرا بدید برپای
خواست و خدمت کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا بخدمت خلیفه برد و این جامه که پوشیده ام و این اسپ
که بر نشسته ام تشریف امیرالمؤمنین مأمون است و شغلی که به پسر هم مفوض بود بمن حواله فرمود و او را بکاری
بزرگ موسوم گردانید و ملازمت حضرت فرمود و اکنون آمده ام که شکر انعام تو بگذارم و از تجدد نعمت
و سعادت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن مسعده گوید چون نام دایهٔ پسر امیرالمؤمنین مأمون را برد او را
بشناختم و از حال او تعجب نمودم فصل این حکایت امیدوار میگرداند کسانی را که مدتی مدید و عهدی بعید
عزیزی از ایشان مفقود شود و از صورت حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بمسقط الراس در
در حساب آرند و از مراجعت او بمقر عز خود ناامید نباشند و درین باب گفته شده نظم غریب ار بسی شد
بهر ار چه دیر باز آید چو زنده ماند روزی بخانه باز آید چو حقه گرچه بود پر بها کند منزل نگار کرده تند ز حقه باز آید

خوش آن زمان که فراز و نشیب پیموده کسی بخانهٔ اصلی خود فراز آید

باب سیزدهم در حکایات حال آن [illegible] و این باب مشتمل است بر یازده حکایت الحکایة الاولی من الباب الثالث عشر

در تاریخ خلفا آورده اند که چون مأمون خلیفه بر ابراهیم بن المهدی که عم او بود و در وقت غیبت او بخراسان
در بغداد دعوی خلافت کرده بود و مخالفت او ظاهر کرده دست یافت او را نزد احمد بن ابی خالد فرستاد
تا نزدیک او محبوس باشد چون ابراهیم نزد احمد بن ابی خالد رفت گفت شکر و سپاس خدای را که مرا نزد تو
حبس فرمودند و بغیر تو مبتلا نگردانیدند ابراهیم بن المهدی گوید که من چون این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد
و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان نیکست ترا بمن در حق خویش اگر می‌پنداری که مرا امیرالمؤمنین مأمون
بگردن زدن تو فرمان دهد من در آن توقف کنم حاشا که چنان کنم و اگر یکی دیگر بانه گذارم سهو کرده باشم

بانهم و چون او این سخن بگفت من در مجلس او تامل کردم جماعتی را دیدم از اهل خراسان که حاضر بودند و اثر انکار بر سخن
وی در روی ایشان ظاهر بود گفتم راست میگوئی که اگر امیرالمؤمنین مأمون ترا بقتل من امر فرماید بود بر آن ملوم
نباشی و اگر مرا نیز فرمان دهد که تا سینه ترا بشکافم و جگرت را بیرون آرم من نیز معذور باشم و چون شکر و سپاس
خدایرا در کل احوال واجب است برای آن کردم بدان جهت که حسن ظن تو بر آن باعث باشد بلکه موجب شکر
آنست که خلیفه را خدمتکاران بر دو نوع باشند اهل قلم و اهل سلاح چون قصد کشتن کسی کند او را باهل سلاح
سپارد و چون غرضش مناظره و توبیخ باشد و قصد جان نبود باهل قلم تسلیم کند پس شکر میکنم خدای تعالی را با وجود آن گناهی
که از من صادر شد امیرالمؤمنین مأمون مرا در موقف مناظره و سوال فرود آورده در محل قتل و نکال و چون این سخن بگفتم
جمیع حاضران را خوش آمد و رویهای ایشان از نشاط برافروخت احمد بن ابی خالد گفت هر سخن بقدر نفس و اصل
باشد سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر تو در نفس نیست و قدر پدرت مهدی و سخن من مناسب خلق نفس
من و فراق یزید الاحول و من از آنچه گفتم در مقام اعتذارم و بالنفس خود در انکار این هفوات را از من در
گذران تا خدای تعالی زلات تو از تو درگذراند و چون مدت پنجاه و چهار روز در خانه او بودم یکشب بعد از آنکه
بعضی از شب گذشته بود بیامد و مرا از آن موضع که بودم بیرون آورد و زرهی در من پوشانید و دراعه بر
آن در بر کرد و بر اسبی نشاند و بجانب غربی روان شد و چون به پایان جسر دجله رسید مرا با اصحاب خویش آنجا
بداشت و خود براند و من چون دیدم که زره در من پوشانید و دراعه بر زبر آن در بر کرد با خود گفتم که مرا
نزد مردی مست میبرد و اینها بجهت احتیاط در بر من کرده است تا اگر او از سر مستی چیزی بر من زند دفع
من باشد و با خود اندیشه کردم که اگر چنانچه هرکس مرا در شوق خود را مرده سازم او برفت و در حال باز
گردید و گفت خلیفه میفرماید که ای فاسق آنچه از تو حادث گشته است در ما تقدم کفایت بود که امشب
این غاشیه و این اعرابی را برانگیختی و از تقریب تو خروج کردند تا من محتاج آن گشتم که بنفس خویش برنشستم و
بمقاتله و محاربه ایشان مشغول شدم تا آنگاه که خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و همه را منهزم فرستادم و ترا
نیز بدیشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بگوی والا همین لحظه بایشان لاحق شوی من چون این سخن بشنیدم
دانستم که این سخن کسیست که مستی بر وی غالب شده است با خود گفتم که اول ور انجیم باید آورد تا غضبش ساکن

کمتر کند پس با جهد گفتم خون من در گردن تو از خدای بترس و در کشتن من سعی مکن گفت ای فلان من چه توانم کرد و از
دست من چه بر آید و هرگز نباشد که من خلاف آنچه امیر المومنین فرمان دهد توانم کرد گفتم لی اما بدین سخن از تو
آن میخواهم که پیغام مرا چنانکه من بگویم بدو رسانی و با خود گمان بری که فلاح من در آنست و نه بنوعی گوئی که بنزد
او بصواب نزدیکتر نماید و من بسبب آن کشته شوم الله الله که هرچه گویم حرفاً بعد حرف همان را اداکن و در
حوالی من سعی نمائی گفت چنان کنم گفتم بگوی که ای خلیفه اگر تو عقل داری باید بدانی که من نیز عقل دارم چون
تو این پیغام بگوئی بهمه حال او این سخن را دگر باره اعادت طلبد تو باز اعادت کن پس از آن لامحاله گوید که من
میدانم که او عقل دارد اما مقصودش ازین سخن چیست تو بگو که میگوید یا امیر المومنین تو در آن مدت که از
شهر بیرون بودی و من در شهر مطاع و فرمان روا و نافذ الامر بودم و عالمی از مردمان با من بیعت کرده بودند
من استتار اختیار کردم و از مقاومت و مقاتلت با تو اجتناب نمودم و ملک را بتو تسلیم کردم امروز
که تو در مسند خلافت بسعادت متمکن گشته در شهر خویش و شهرهای خویش و من در سراپرده ابن ابی خالد
محبوس و مقیدم و چهار موکل ملازم پس درین صورت مرد با نزاید خروج تو چگونه تحرز نمیکنم و خلاف رضا
تو چگونه ظاهر میگردانم این فعلی است که هیچ عاقلی بدان قیام ننماید چون این رسالت را احمد ادا کرد و این
مأمون گفت راست میگوید او را بموضع او برید من در نهایت یاس بودم که ابن ابی خالد را دیدم که می آمد و
اسب میدوانید و آواز میداد که سلامت سلامت والحمد لله که مرا بموضع خویش بردند و روزی چند
بود آن [illegible] بنت الحسن [illegible] شفاعت کرد و خلاص یافتم فصل الحکایت [illegible] است بر آنکه [illegible] لطیف سخن
معقول و راست از [illegible] است و موجب نجاتست و [illegible] سبب ابقای حیات چنانکه ابراهیم بن المهدی را
دست داد و این حکایت بدین معنی اشارات میکند نظم سخن چو سخته و معقول باشد و [illegible] نیز [illegible] و
معقول دل پذیر بود لطیفه که ز علم آید و درست بود [illegible] دستگیر بود کمان کج [illegible] کمان
کرد [illegible] راست بود [illegible] الحکایة الثانیة من باب السادس
آورده اند که چون [illegible] ابراهیم بن المهدی بجد امتداد کشید یکشب از غایت تنگدلی
از موضعی که در آنجا بود بیرون آمد در لباس زنان و [illegible] استعمال کرده بود [illegible] آن از وی می آمد بر یکی

به یکی از پاسبانان بگذشت نسیم عطر بمشام پاسبان رسید در شک افتاد که او زنی است یا مردی چون با او
بسخن آمد معلوم شد که مرد نیست او را بگرفت او بپاسبان گفت از من انگشتری که قیمتش بهای دنیاست بستان
و مرا بگذار پاسبان قبول نکرد و او را نزد صاحب شرطه برد و صاحب شرطه نیز نزد مامون آمده اعلام کرد
مامون فرمود که او را همچنان در زی که هست نگاه دارید و هرگاه که وی را بخواهم نزد من آرید پس مجلس عام
بنشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و خطیبی برخواست و ذکر فتح و ظفر او را با ابراهیم
آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او را گفتن گرفت و در ان اثنا ابراهیم را هم بدان لباس در آوردند او بر مامون
بخلافت سلام کرد و گفت یا امیر المومنین تو خداوند حقی و بجرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اراقت
خون من ترا جایز اما عفو تو بان تقوی نزدیکتر است و خدایتعالی ترا بر جمله عفو کنندگان فایق گردانیده است
چنانچه مرا بر جمله گناه کاران اگر بدین گناه مواخذت کنی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل این شعر بر خواند شعر
ذنبی الیک عظیم و انت اعظم منه فخذ بحقک او فاصفح بحلمک عنه ترجمه گناهم ارچه بزرگست و جرمم ارچه عظیم
تو از گناه منی بزرگتر بسیار من از فعل بد از جمله کرام نیم تو از کرامی و در عفو باش نکوکار و این ابیات دیگر
نیز بدین مضمون برخواند اگر سزای عذابم من از گنه کاری بعفو و حلم تو هم از کرم سزاواری اگر عذاب کنی عدل
باشد و انصاف وگر ببخشی بخشنده نکوکاری مامون را ازین سخن رقت آمد و روی ببرادرش کرد ابو اسحق
و پسرش عباس و ارکان دولت و اعیان مملکت گفت که در باب او چه میگوئید بعضی گفتند سرش برباید
گرفت و جمعی گفتند گردنش باید زد و برخی گفتند که گوشت او را بمقراض از تنش برمی باید چید تا آنکه هلاک
شود و زمره گفتند که دست و پایش را ببایدبرید و بهمان نهج گذاشت تا در ان عقوبت بمیرد فی الجمله همه
بقتل او اشارت کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالف بودند مامون روی باحمد بن ابی خالد کرد و گفت تو چه میگوئی
درین باب احمد گفت که اگر او را بکشی مثل خود بسیار یابی زیرا که بجنس این گناه مثل او کسان را بکشتند و اگر از وی عفو
فرمائی خود را مثل نیابی و بجنس چنین گناهی از مثل این گناه کاری عفو نکرده حال خود نگر تا کدام اولیتر است اگر فعلی
اختیار کنی که در ان شرکا بسیار یابی بدان ما را اعتراض نیست و اگر بکرمی اعراض میفرمائی که در ان فضیلت
منفرد باشی و در ان منقبت یگانه نیز فرمان تراست مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت اعادت

از قصه بر تن رنگین آید چرا

کن ای احمد آنچه کفتی احمد باز کفت مامون کفت میخواهم که در فضیلت منفرد باشم نه انکه با شرکا در یک سلک سلکت
کردم ابراهیم چون این سخن بشنید نعره از سر عقل بکشید وتکبیری بلند بکفت وکفت والله که امیر المومنین از من عفو
کرد مامون کفت لا باس علیک و بفرمود تا اورا بسرای احمد بن ابی خالد بردند و بعد از ماهی اورا دیکر بار
حاضر کرد و کفت عذر خواه از کناه خویش ابراهیم کفت یا امیر المومنین کناه من از ان بزرکتر است که بعذر
آن زبان توانم کشاد و عفو امیر المومنین از ان عظیم تر است که در شکر او سخن توانم کفت لیکن قطعه بدین مضمون انشا
برخواند قطعه باد فدای جانت چون نیست هیچ عذرم سازم ز فضل وحلمت خود را پناه محکم ای از
همه مکارم چون لایح کرد بهاد بهر امام سابع اندر نهاد آدم دلها پر از مهابت کشت از تو و دل تو
خاشع تر است باحق از راه صدق بهر دم جرمی که کس نبخشد آن جرم عفو کردی بی منت هیچ شافع بی عذر هیچ مجرم
کردی بلطف رحمت بر چند طفل عاجز بر مادری که پیشش همچون تکان شد ارحم مامون چون این قطعه بشنید
کفت با تهمت بر تو هیچ سرزنش نیست هر کناهی که کرده از تو درکذاشتم و جمله را ناکرده انکاشتم بعد ازین خاطر
از سر کیر و از موضع تهمت محترز باش و بفرمود تا اورا اطلاق کردند و مال و ضیاعی که داشت باو باز دادند و
ابراهیم بن المهدی در شکر آن نیز قطعه باین مضمون انشا کرد و بخواند قطعه مال بخشیدی و بیش از مال جانم
داده منت ایزد را که هم این و هم آنم داده باز کشتم از تو زنده هم بجان و هم بمال از دو معنی زندکی از سر
زمانم داده جان و مال از تحفه شکرت کو بیستانم شکر این ساعت زبانم داده منتی بود چو هر دو عاریت
دادم ز تو هر دو ملک تو شده بی امتنانم داده صدق من دانسته و حلم تو از حال من بیش بود داد
کواهی تا تو جانم داده مامون چون این قطعه بشنید کفت سخنیست که با در شاهوار مشابهت دارد و بشاید
از ان بهتر است و بفرمود تا خلعتی فاخر و بهرا دینار زر بدو دادند فصل فایده این حکایت دانستن نفاست
سحر کلام و قوت لطایف سخن است چه آب سخن آتش ضغن در دل فرو میرد و به نسیم لطف مواد محبت
در سینه زنده میشود و درین معنی میکویم نظم لطایف سخن از صحن سینه کین ببرد زبان عذر ز ابروی خصم چین
ببرد زبان بعذر کشا تا قفای کین نخوری که لطف قول کره پیشکت از جبین ببرد الحکایة الثالثة من
باب الثامن فضل ابن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن المهدی را نزد مامون آوردند

منت: منت نهادن، بخشش کردن

ضغن: کینه

مواد

آورد و ندر آن وقت که بر وی ظفر یافت ابراهیم در اعتذار بی نه علیه و در استعطافی که میکرد سخنی که سعید بن العاص پیش معاویه گفته بود در وقت طلب رضای او در تمهید عذر خویش و ابراهیم آن سخن را یاد داشت بگفت مامون نیز قضاراً آن کلمات یاد داشت گفت یا ابراهیم این سخن آن است که قال ابن العاص و ما رحمهم سعید بن العاص بر تو سبقت گرفته است در وقتی که معویه بر وی ساخط بود و او در مقام معذرت ابراهیم گفت پس معاویه چون این سخن بشنید با سعید چه کرد مامون گفت عفو کرد ابراهیم گفت یا امیر المومنین اگر تو نیز عفو کنی مثل بن الحرب و ما رحمهم معاویه بر تو سابق باشد در عفو کردن و حال نیز و تو پریشان تر از آن نباشد که حال سعید نزد معاویه و شرف و فضل تو پیش از آن معاویه است و از آن من پیش از آن سعید و من نیز نزدیک تر از آنم که سعید بمعاویه پس در صورت عاری تمام باشد و شینی کامل که بنی امیه با حرار کرمی و افشا منقبتی بر بنی هاشم سابق آیند مامون گفت راست میگوئی و از تو عفو کردم فصل در حکایت حلو و بدایع حفظ سخن بلغا و تحقیل دقایق معانی نظم و نثر ایشانست و تحریض بر آنکه اگر کسی را قوت انشا و طبیعت ابداع نباشد پس در جمع نکت و غرر افاضل و تعلیق روایع و بدایع منشآت ایشان مبالغه نماید تا بوقت حاجت ثمره آن بیابد و فایده آن ببیند چنانکه ابراهیم بن مهدی یافت از ادای کلماتی که شنیده که سعید بن العاص گفته بود و این ابیات در این باب گفته ام نظم گر نه ملتفی سخن باری حافظ نکتهای راوی باش در سخن جامع محاسن شو پس بدو دافع مساوی باش از معانی چو عنبه دیدی پس از آن منکر دعاوی باش الحکایة الرابعة من باب الثامن احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من بخدمت مامون در مجلس شراب مناومت کردمی و دیوان اشراف و دیوان رسایل بمن مفوض بود و اغلب اوقات من تنها بودمی با او و گاهی ابن الیزیدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر شدندی و چون جرم ابراهیم بن المهدی را عفو کرد و از و راضی شد او نیز بشرف مناومت اختصاص یافت چنانکه بعد از آن هیچ مجلس بی او و من نبودی و بر سماع در پرده که بیرون از پرده بودی اقتصار نمودی و در آن اوقات گاهی اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر بودمی و گاهی نه اتفاقات یکشب با بر عادت خویش بشرب مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم نیز با ما بود و چون مجلس گرم شد و سورت شراب بر ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی سرود زدن گفتن گرفت

اول چیزها و بهترها
هر چیز

ترو الیع
جمع روایع است
و در بعضی نسخه‌ها

ملبث به بیند مرکب خوب و زرّه و درع و سلاح بساز کار که تاکت آن برد که غالب شد مامون چند بار
این بلیت را اعادت خواست ابراهیم اعادت میکرد و من از غیظ و امارت خشم فرزندی مامون میدیدم
و زوال طرب مشاهده میکردم و ابراهیم از آن غافل بود تا آنگاه که مامون قدحی که در دست داشت بنهاد
و برخاست گمان بردیم که بمتوضا میرود و چون ساعتی بگذشت خادمی بیامد و مرا از آن مجلس بمجلسی دیگر خواند
من چون تغییر در بشره مامون دیده بودم دانستم که بجهه بحث این سخن برخواسته است در حال جامه شغل
در پوشیدم و چون نزد مامون رفتم او را در لباس سلبیت بر سریر خلافت نشسته دیدم و کلاهی که در روز بار
بر سر نهادی بر سر نهاده بود و تمامت سرهنگان و امرا و اعیان و اسحق بن ابراهیم المصعبی که صاحب
شرط بود ایستاده پس بفرمود تا ابراهیم را بهمان جامه منادمت حاضر کردند در حقیرترین صورتی
و خسیس ترین هیاتی و بدان آن خواست که او در حضور جمعیت فضیحت کند و او چون بدین صورت و شکل
در پیش مامون بایستاد مامون گفت یا ابراهیم ترا چه برین داشت که بر من خروج کردی و خلافت مرا
روا داشتی و خلافت خویش خواستی من چون آن باز خواست بشنیدم و انحلال او مشاهده کرده بودم
دانستم که آن صورت او را در حرکت آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل او حکم کند ابراهیم
بدل قوی و زبان فصیح و جرات تمام گفت یا امیرالمومنین از دو حال بیرون نیست که من نزد تو عاقلم یا دیوانه
اگر دیوانه ام خدای تعالی قلم تکلیف و باز خواست از دیوانگان برگرفته است پس سرزنش و ملامت
تو نیز باید برخیزد و اگر عاقلم باید بدانی که من اعتقاد دانسته باشم که در وقتی که محمد امین که برادر تو بود با آن همه مال
و خزاین که او را و برادران او را بود و کثرت صنایع و تربیتها که ایشان را بود در حق بنی هاشم و رعایت موالات
و محبت و هواداری که بنی هاشم را بود با ایشان با تو مقاومت نتوانست کردن و با دست برد تو
پای داری نتوانست نمود من چگونه با طایفه اراذل و رعاع الناس در مقابله تو توانم آمد پس گفت
بعظمت و وحدانیت باری تعالی و نبوت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و حق جدم عباس بن عبدالمطلب
که غرض من از شروع در آنچه کردم آن بود که این کار را به تو و بر اهل تو نگاه دارم چون دیدم که سهل
بن فضل را نظر بر آن بود که این کار را از خاندان تو بیرون برد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن

متوضا: آبخانه و مستراح

سلبیت

رسیدن و ترس بزرگ داشتن

رعاع: مردم فرومایه ناکس

کر آن گشته را فرو نشانم و آن پریشانی را ضبطی پدید آرم و چون او برسی تو تسلیم کنم و چنان کردم احمد ابن
یوسف گوید که مامون چون این سخن بشنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت و رضا در بشرهٔ او پدید آمد
پس گفت ناقه خادم را بخوانید چون ناقه حاضر آمد بوی گفت آن رقعه را که در مرو بتو تسلیم کردم گفتم نگاه دار
تا وقتیکه از تو باز خواهم اکنون بیار او درجی حاضر کرد و رقعه از آن بیرون آورد و بمامون داد و مامون
بمن داد و روی بابراهیم کرد و گفت یا عم برات نجات خویش را از احمد بن یوسف بستان من رقعه را
بدو تسلیم کردم و او بنگریستیم آن رقعه بخط مامون بود و در وی نوشته بود که اگر خدای تعالی مرا بر ابراهیم بن المهدی ظفر دهد
بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش از وی سؤال کنم که ترا چه باعث
شد بر آنکه بر من خروج کردی اگر گوید که غرض آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و ازین خاندان نقل نکند
از وی عفو کنم و با او نیکوئی نمایم و اگر جز این عذری گوید ابقا ننمایم تا گردنش را بزنند پس ابراهیم گفت که بهمان
مجلس رو که بودیم چون بآن مجلس رفتیم مامون را دیدیم که همان ساعت جامهٔ اول را پوشیده بسر معاشرت
باز آمد فصل در حکایت محل اعتبار آنست که چون کسی را شرف قرب پادشاه حاصل شود و بعز
منادمت ایشان مشرف گردد باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و هر سخنی که از وی بر
حمل توان کرد که هیچ فتنه بود از آن احتراز نماید و تا بتواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثار در قول
سبب ندامت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و فایده سخنی که نزد پادشاه مقبول افتد بعضی از
جاه و مال قابلیت و چون مزاج ایشان از کلمه متغیر شود حادثه جانی بود و هیچ عاقل برای اندک منفعتی خود را
در ورطه تحمل اینچنین مضرتی نیندازد و درین معنی گفته ام نظم کسیکه هست ز سحر خرد دلش آگاه کناره جو
بود از قرب حضرت شاه وگر چنانکه بدان مبتلا شود دارد زبان و چشم و دل و دست و قول و فعل نگاه
ز بیم که وقت رضائی دهد بنیزه روان که گاه خشم کند جان تو بتیغ تباه الحکایة الخامسة من باب
الثامن آورده اند که چون هارون الرشید را در طوس بیماری زیادت شد و خبر بمحمد امین رسید که
ولیعهد بود او از بغداد بکر بن المعتمر را بفرستاد و نامها نبشت بفضل بن الربیع و اسمعیل بن الصبیح و جز ایشان
از اکابر لشکریان و در آن نامها مرقوم بود که اگر حادثه حادث شود ایشان بهم روی به بغداد آیند و آنچه

طوس بیان
معرب طابوس نام
شهریست در
خراسان

بارشید بود و از خزاین و دواب و غیر آن ببغداد نقل کنند و رشید استشهاد کرده بود و در لشکر که هر مال و
و ذخایر که با او ست از آن مامون است چون بکر بن المعتمر بلشکرگاه رسید و نامهای ظاهری امین را که بعیادت
رشید نوشته بود رسانید و کتبی که در روی اسرار مخفیه بود و مخفی داشت علیه الله بن عبدالله بن طاهر گوید که از
ندیا د شنیدم که او گفت که با رشید بودیم در طوس که بیماریش زیاده گشت بکر ابن المعتمر از بغداد از نزد محمد
امین بیامد و مامون بمرو بود و رشید بکر ابن المعتمر را طلبید و از وجه شناسی باز کرد و اسنید و
بعد از آنکه حضرت رشید باز گشت او را اعلام دادند که با بکر نامهای مکتوم است که محمد امین
بهریک از امرای لشکر نوشته است رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند و از وی آن نامها را خواست
بکر انکار کرد و بر انکار اصرار نمود رشید فضل ابن ربیع گفت که با وی بگوی که اگر نامها را
ظاهر نکنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر با وجود آن بر انکار ثابت بود رشید با وی از
نرم از سستی و رنجوری گفت قبنود ... اعضای او را بقتب بجنبید و این نوعیست از تعذیب و شکنجه
بکر را فرا تر بردند و قتب بیاوردند و از سر تا پای او را قتب بجنبیدند بکر گوید که قتل خویش در آنحال
بر دل خویش و از حیات نومید شدم و عزم کردم که اقرار کنم و من در این اندیشه بودم که برادر رافع بن اللیث
و خویشی هم از آن او را که گرفته بودند بیاوردند رشید برادر رافع گفت که رافع با خود اندیشه کج کرده است
اگر گمان میبرد که از دست من جان بیرون برد ممکن نیست والله که اگر بعدد ستارگان آسمان با او لشکر باشد
بفرمایم تا یکان یکان را چنانکه مرغ دانه برچیند برچینند و یکی را زنده نگذارم برادر رافع گفت خدا تعالی
میداند و تمامت اهل خراسان بر این معنی گواهند که مدت بیست سالست که از برادر خود بیزارم و رشته
آشنائی خویش با او که با او پیوند بود گسسته‌ام گفت زبانت بریده باد که من چندین سالست که از خدای میخواهم که
مرا درجه شهادت روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش روزی کرد تو عذر میخواهی رشید
از این سخن در خشم شد و گفت جزاری را آواز دهید تا بیاید گفت هرچه ترا مراد است با ما بکن که ما از
خدای تعالی امید میداریم که ما را شهادت روزی گرداند و در روز بزرگترین عدلی ما و تو پیش خدای تعالی رویم تا
میان ما و تو حکم فرماید بعد از آن ببینی که حال تو چگونه است پس رشید بفرمود تا ایشان را فرا بزرگ کنند

بردند و عضو عضو ایشان را از یکدیگر جدا کردند پس من نیز از مثل آن حکم خایف بودم و حبس آن تا بینی را منتظر که علای
ازان ابو العتاهیه رقعه بمن داد و این ابیات از جمله ابیاتست که دران نوشته بود شعر هی الایام و العبر
وامر الله ینتظر فلا تجزع وان عظم البلا مسک الضرا ترجمه ایام را تغیر احوال بسیارست لطف
خدای عز و جل دستگیر ماست منال جزع اگر چه بزرگست حادثه حادثه شکر کند و آنچه خداوند آن نخواست
نومید مشوی ز فرج در مضیق و رنج آخر قضای ایزد و حکم قدر کجاست چون آن ابیات را بخواندم مرا
وثوقی تمام بفضل خدای تعالی و امیدی بفرج حاصل گشت و هم دران لحظه آواز گریستن و واویلا شنیدم اما
ندانستم که سبب آن چیست و بر عقب آن آواز فضل ابن الربیع را شنیدم که گفت ابو حامد را کجا نشانده‌اند من
با خود گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند و خوشنود شدم و جانی تازه یافتم چون قفل از اعضای من
باز کردند بفرمود تا خلعتی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مژده دهاد بوفات امیر المومنین رشید
و دست مرا بگرفت و در خیمه برد و چادر از روی رشید کشید تا من باور کنم که جان تسلیم کرده است
و آن خوف و رعب از من زایل شود پس گفت نامها که پنهان کرده بودی بیار من بفرمودم تا صندوق
مطبخ را حاضر کردند و پایه از پایهای صندوق را که مجوف کرده بودم و نامها را در وی نهاده بودم
و بر روی پوست کشیده بود برکندم و نامها را از آنجا بیرون آوردم و بجماعتی که نشسته بود تسلیم کردم
و جوابهای آنرا حاصل نمودم و بسلامت بازگشتم فصل فایده ازین حکایت وثوق صاحب واقعه
بفضل باری تعالی و کمال رحمت او و دانستن آنکه نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بنهایت رسد
و امیدوارتر ساعتی راحت را آندم باشد که محنت بنهایت کشد و این ابیات با معنی مناسبتی دارد نظم
مبر امید ز فضل خدای عز و جل بوقت حادثه هر چند سخت درمانی بروز سخت درمان کند اگر دور
چو راحت آید پس رنج و درمانی بود دلیل که ناگه نظام خواهد یافت چو کار باشد در غایت پریشانی
الحکایة الستا و ستة من باب الثامن حکایت کردند جماعتی از اهل بصره که دران شهر دو برادر
بودند که از پدر مال بیشمار و نعمت بسیار بمیراث یافتند و بر وفق شریعت با یکدیگر مقاسمت کردند یکی از
ایشان در کسب و تثمیر کوشیده و آن دیگری در اسراف و تبذیر در اندک مدتی کاسب از ابنای جنس ممتاز

کشت و بسیار حاجتمند و محتاج نیاز شد و در ان اوان برادر غنی را عزیمت تجارتی افتاد آن برادر فقیر
نزد او آمد و گفت مرا از راه احتیاج از مخدومی چاره نیست و ترا درین سفر از خادمی گزیر نباشد اگر مرا
بعوض خدمتکاری قبول کنی من از عار خدمت اجانب خلاص یابم و تو از مظنه خیانت بیگانگان بازرهی
برادر توانگر شک نکرد که او این سخن را از سر صدق میگوید و صلاح خویش و برادری را میجوید ملتمس او را اجابت
کرد و در ان سفر او را محل اعتماد خود ساخت و او را در انکوشی بود راهوار بران نشست و چند استر دیگر
بکرایه بگرفت بر یکی برادر را نشاند و بر دیگری مکاری نشست و باقی را رخت بر نهادند و بر سر روی سفر
آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که در میان آن کوه چشمه آبی بود برادر بزرگ آن برادر فقیر گفت اگر لحظه درینجا
نزول کنیم تا چهارپایان بیاسایند و ازین چشمه آب خورند و ما نیز طعام خوریم و بیاساییم مصلحت باشد برادر توانگر به
وفق درخواست او آنجا نزول کرد و سفره طعام بگشاد و برادرش و مکاری چهارپایان را بآب بردند
و تاجر باکل مشغول شد و منتظر مراجعت ایشان بود ساعتی بیک تأخیر افتاد و بعد از ان برادر را دید که تنها
می آید چون بیامد و چهارپایان را به بست پرسید که مکاری کجا رفت گفت درین کوه لحظه بخفت تا بیاساید
و بعد از ساعتی می آید این بگفت و چنگی سنگ برگرفت و روی ببرادر آورد و سنگ بروی انداخت و گفت
که دست خود را بر بند برادرش گفت چه میشود ترا اگر دیوانه شده چه میکنی گفت ترک این سخنها گیر تو
می پنداری که مال پدر تمام بگیری و بدان تجارت کنی و مرا بنده خویش سازی و الله نخواست من جان
بسلامت بری حاشا و کلا این هرگز نخواهد شد و بهمین نهج سنگ میزد تا سر و پای برادر را مجروح کرد و او را
بینداخت پس بیامد و دست و پایش را محکم بربست و بر سینه اش نشست و خواست که کارد از نیام
برکشد کارد در نیام سخت شده بود بر نتوانست کشید برخاست و دست چپ بلند کرد و انگشت
و لابد و ستا بهر چه تمامتر بکشید از صدمت قوت و تیزی کارد چون از نیام برآمد بر حلقش افتاد و حلقوم
و مری و ودجان را تمام ببرید و در حال بیفتاد و جان کندن گرفت تا آنگاه که بمرد و [illegible]
و آن کارد همچنان بر دستش بماند و انگشتان و کفش بر کارد خشک شده بدان صورت بماند و برادر توانگر
همچنان بسته افتاده بود که حرکت نمیتوانست کرد و سفره گشاده و چهارپایان بسته و آخر روز و شب

در ذکر کسانیکه از حیات نومید شدند و نجات یافتند

هم بر آنحالت بودند که ناگهان روز دیگر کاروانی از انطرف میگذشت و بر شارع میرفتند و ازین موضع که ایشان
بسته افتاده بود تا شارع مسافتی بود و چون استران و دراز گوشان حس چارپایان قافله را شنیدند بانگ
کردند و رسن پاره نمودند و روی بکاروان آوردند چون اهل کاروان چارپایان را بدیدند قصد آن کردند
که چارپایان را بگیرند چارپایان بگریختند و بآن موضع رفتند که بازرگانان افتاده بودند و اهل قافله بر اثر چارپایان
انجا رفتند مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته افتاده و کارد در دست و دیگریرا دیدند بسته افتاده
و سفره گشاده و بر همان طریق نهاده و چارپایان و رخت بر قرار خود بر جای مانده ازان حالت متعجب
شدند و مرد زنده را دست و پای بگشادند و صورت حال پرسیدند او قصه باز گفت بعد ازان مسکار
طلب کردند و او را بسر اندر چشمه آب کشته یافتند پس بار آن بازرگانان را بر چارپایان نهادند و بسلامت
بمقصود رسانیدند فصل ازین حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نامحمود و
فرجامی ناپسندیده دارد و تیر سینه ستمکاران بیشتر آن باشد که قضای سر ایشان گردد و اندیشه دل بد کاران
اکثر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که و لا یحیق المکر السیئ الا باهله و در معنی گفته ام

نظم
مکن قصد جان کسی بهر مال
و گرچه خواری هم کشی
برادر کشی خویشتن بهر آن
که ژوپین بقصد برادر کشی
چو از حکم او نیست پای گریز
بگردن درافتی اگر سر کشی

الحکایة السابعة من باب الثامن

یکی از ثقات حکایت کند که در غره صباح عمر و بدایت حال جوانی مرا عزیمت آن در سر افتاد که شهرها را
ملاحظه کنم و آنچه از اوصاف پسندیده آن شهر شنیده بودم معاینه ببینم پشت بر اهل وطن کردم و تنها روی
بدان شهر آوردم چون بانجا رسیدم از شب پاسی گذشته بود و هنگام خواب رسیده و مردمان باستراحت مشغول شده
و از اختلاط و تردد ملول گشته چون کسی را از اهل آن شهر نمی‌شناختم و منزل معینی نداشتم بر در شهر در گنبدی از گنبدهای
گورستان رفتم بدان عزیمت که ساعتی استراحت نمایم پهلو تهی کنم سپری که با من بود بر زمین گذاردم و سر
بران سپر نهادم و پای دراز کردم تا لحظه بیاسایم و بواسطه خواب دیده بیدار خود را از نظر در حجاب آرم
اما از وحشت آن جایگاه و خستگی راه هنوز بخواب نرفته بودم که احساس حرکت جانوری از جانوران شنیدم
چون نیک دیدم حیوانی بود در جثه و هیأت از سگ بزرگتر گمان بردم که گرگ است چون نیک نگاه کردم

باب هشتم فرج بعد الشده

۲۳۲

دیدم که آن حیوان میرفت و همچون متحرزی از چپ و راست التفات میکرد و یکی از آن گنبدها در میرفت
و بیرون می آمد و گرد گنبدها میگردید و بهر سو مینگریست و احتیاطی و تجسسی که از دواب و سباع معهود نباشد
از وی مشاهده میشد من از آن حرکت در شک افتادم خواستم که حقیقت الحال را معلوم کنم نظر بر وی بگماشتم
تا خود چه حادث شود آخر کار یکی از آن گنبدها اندر رفت و گوری از آن گورها را آشکارا شکافتن گرفت آنوقت
مرا معلوم شد که نباش است تیغ و سپر برگرفتم و آهسته بسر انگشتان میرفتم تا آنگاه که در آن گنبد رفتم چون او
مرا بدید بپای خواست و خواست که لطمه بر روی من زند من تیغ برآوردم و اتفاقا پنجه از سر دست
او جدا کردم چون آن ضربت از من بخورد گفت لعنت بر تو باد که مرا بکشتی و از پیش من بگریخت و بسرعت
هر چه تمامتر دویدن آغاز کرد و من نیز از پی او بدویدم اما بوی نرسیدم تا آنکه در شهر رفت من بر عقب
او میرفتم تا بسرائی در رفت و در ببست من علامتی بر در آن سرای کردم تا بر وی نشان باشم و بازگشتم
بدان قصد تا آن گورخانه باز روم که نباش را بآنجا یابد و آن پنجه بریده را باز طلبم چون بدانجا رسیدم دستوانه
آهنین را دیدم که نباش ساخته بوده و بوقت شکافتن گور با دست در آن دستوانه میکرد و تا نبش آسان
باشد چون آنرا برداشتم دست را از آن دستوانه بیرون کردم دست زنی را دیدم که آثار حنا بر وی پیدا بود
و انگشتری از زر در انگشت داشت و دستی در غایت لطیفی و نازکی و نرمی بود چون بدانستم که دست
زنیست و لطف خلقت آن دست مشاهده کردم از آن حرکت پشیمان شدم و بغایت اندوهگین و متأسف
گشتم و آن شب همانجا بخفتم و بامداد بشهر در رفتم تا بدانجا رسیدم جمعی انبوه را دیدم که بر در آن سرای
جمعند پرسیدم که این سرای کیست گفتند سرای قاضی این شهر است چون لحظه بگذشت پیری با مهابت و
زینت و بها بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد چون فارغ شد در محراب بنشست من از حاضران
احوال او پرسیدم و دریافت نمودم که چند فرزند دارد و در خانه او از عورات کیست گفتند زنی
دارد و دختری بلوغ رسیده بکر که هنوز او را با شوهری نکاح نکرده من فرا پیش رفتم و گفتم خدای بر عمر تو که قاضی
این شهری برکت کناد سخنی دارم با تو در خلوت اگر اجازت فرمائی عرضه دارم او برخواست و بمسجد
اندرونی رفت و مرا در آنجا بخواند چون در رفتم آن دست را پیش او بنهادم و گفتم این کف را میشناسی گفت

سباع درندگان هیچ سبع ... نباش نبش کفن دزد ۱۲

کف پنجه و کف دست و فارسیان بتخفیف فا استعمال کنند ۱۲

گفت نه اما انگشتر آن با انگشتریهای دختر من میماند پس از پرسید که حال این انگشتری چیست من قصه را با او شرح دادم
برخاست و در سرای رفت و مرا آنجا اندرون سرای بنشست و طعام خواست چون خوان بیاوردند
فرمود که کدبانوی سرا نیز بیرون آید خادم گفت چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضر است گفت البته میباید
که بیرون آید که ما از وی (اعلنا) هم نکنیم زن بیرون نمی آمد تا بطلاق سوگند خورد و که زن بیرون آید آن عورت
از پرده بیرون آمد و گریان بنشست باز گفت بفرمای تا دخترت هم بیرون آید زن گفت ای مرد آخر پرده
بر کودک پردگی من چرا میدری و این چه رسم است که ما هرگز از تو ندیده ایم او دیگر باره لفظ طلاق را
اعادت کرد و گفت چاره نیست از بیرون آمدن دختر پس دختر نیز بیرون آمد آن مرد گوید دختری دیدم
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که چنین روی نیکوئی کم دیده بودم چون بنشست پدرش فرمود
که با ما نان بخور دختر دست راست بیرون کرد و نان خوردن شروع نمود و دست چپ را پوشیده داشت
پدرش گفت دست چپ را نیز بیرون کن گفت ریشی برآمده است که آنرا بسته و مرهم نهاده ام گفت بهر
حال که هست دست را همچنین بیرون آر و الحاح کرد زن گفت ای فلان از خدای بترس و پرده بر خود مدر
و فرزند خود رسوا مکن و سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز در حق این دختر بدگمان نبوده ام و
بر هیچ ناپسندیده از افعال او اطلاع نیافته ام الا دوش که بعد از گذشتن نیمی از شب بیامد و مرا بیدار کرد و گفت
مرا دریاب و الا چنانست که هلاک شوم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم را بریده اند و از ان
خون همی رود و اگر یک لحظه برین نسق بماند هلاک شوم من چون این حال بدیدم متحیر و مدهوش بماندم و از فضیحت و
رسوائی دهم (?) بیارستم زد و بتجلد و تصبر خویشتن را نگاه داشتم و در وقت روغن زیت بجوشانیدم و دستش را بدان داغ
کردم و ببستم پس پرسیدم که موجب ایجاد (?) چیست و این بلیه بتو از چه سبب رسیده اول امتناع کرد و از تقریر
کیفیت واقعه اما بعد از الحاح گفت چند سال است که مرا هوس ناشی در دل افتاده و بدان جهت کنیزکی را فرمودم (?)
تا پوست بزی یا آهوی حاصل کرد و نظر بودم تا دستوانه آهنین بر شکل دستوانه های بازداران که از پوست دوزند
بساختند و من بروز معلوم کرده بودمی که کرا وفات رسیده است و کجا دفن کرده اند و شب چون مردمان
بخفتندی برخواستمی و آن پوست در پوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست کردمی و بچهار دست

و پای چون سباع و بهایم رفتمی اگر کسی در بازار یا شارع مرا دیدی شک نکردی که دو دمی با بهیمه ایست تا
آنکه بدان کوره نور رسیدمی تا آتش را بشکافتمی و کفن بر گرفتمی و در اندرون پوست نهادمی و با خود بخانه آوردمی
و اکنون نزد من قریب سیصد کفن جمع شده است و نذر آنست که مرا از این امر کفاف عیشی بایستی و یاران
حسابی بر گرفته ام اما از کردن آن فعل لذتی یافتمی تا دوش هم بر آن عادت بگورستان رفتم و بنبش گوری
مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من دارد گمان بردم که پاسبان گورست خواستم که لطمه بروی زنم تا بدان
مشغول شود و من خود بگریزم چون دست برآوردم تا بسر پنجه او را از خویشتن دفع کنم او پیش دستی کرد و
بضربتی سر دستم بینداخت چنانکه می بینی من گفتم مصلحت آنست که افشاء این راز نکنی بلکه چنان ظاهر
کنی که بر دست جراحتی برآمده است و خویشتن را بگورستانی و بر روی تو نیز بدین گواهی دهد بعد از آن
بپیوست چنین گوییم که اگر بقطع کف دست او اجازت ندهی آن ریش بتحلیل تن او سرایت کند و او
بدین امر رضا دهد و این سخن فاش شود که دستش بسبب جراحتی ببریدند و بدین تدبیر تخفیف بعد از آنکه
سوگند یاد کرد که دیگر هرگز بدین گناه معاود دست نکند و توبه کرده من بر آن عزیمت بودم که کنیزک را از نهم
و بعد از این شبها دختر را بالکلیه از خود جدا کنم تو خود و ما را و خویشتن را رسوا کردی و آن دختر بسیار بگریست
و از آن جرم توبه کرد پس قاضی گفت این آن مرد است که دستت را بریده است آن دختر چون این سخن بشنید
آن بود که از خشم و غضب هلاک شود پس قاضی روی بمن کرد و گفت نشان و مولدت از کدام زمین است
و مذهب و معتقد چیست گفتم مردی مسلمانم و از زمین بغداد ام و از بیداد روزگار از وطن دور
افتاده ام و در طلب روزی و بهروزی و حصول گنج و پیروزی سفر اختیار کرده ام چون این سخن بشنید
گفت اینجا (?) که واسطه انتظام و نظام لالی اشک ما شده است سبب روزی و وسیلت بهروزی
تو گشت بدانکه ما مردمانیم در سایه دولت پرورده و در آفتاب نعمت بالیده و بر چمن نیکنامی نامی شده
لهذا امید داریم که صیت صلاح ما را بدین زخم کج که از این دختر در راه آمده و زخم راستی که از تو حادث
گشته چون صوت (?) آن با هنگ تهتک از پرده بیرون نیفکنی و چنان بکنی که از این زخم زخمه و (?)
در افواه مردمان نیفتد و این قول بی اصول که جز در پرده مخالف راست نمی آید بعراق و نهاوند کشانده

ذو
هر چهار پایی که درنده باشد
بهیمه چهار پا
کفاف اندازه و تقدیر معاش که کفایت کند و مستغنی سازد از طلب

کشند و تو در شطرنج دستان چون بیک لعب از ین دختر و سلطنت بردی ما ترا بروی دست داریم پس پای
از سر این سخن فرا نه و آن بریدن را بسبب پیوند آن و دست و سلطنت بر سر او نه و پای رفاهیت بر سر
نعمت من این سخن را اجابت کردم و سوگندها خوردم که این سر را مکشوف نکنم و آن راز را فاش نسازم
و آن حادثه را معروف نگردانم پس قاضی بیرون رفت و بحضور جمعی از ثقات دختر را با من عقد بستند و
با و در سرا حجره برای من خالی کردند و دختر را بمن تسلیم نمودند عشق آن دختر در دل من جایگیر آمد و حرکات و
سکناتش دلپذیر مدتی مدید با عیشی بغایت خوش و یاری در نهایت دلکشی متمتع بهر چه تمامتر روزگاری
گذرانیدم فاما آن دلبر از من نفور و وحشی و بسبب آن زخمی که بر دست او زده بودم جرحی در دلش مانده
بود و من دایما در التماس و اعتذار میکوشیدم و بزبان لطف آن جراحت را مرهم مینهادم اما مفید
نمی افتاد و آخر کار آن گرانی که از من در دل او بود بدان سرایت کرد که شبی بر سینه خویش گرانی احساس
کردم چون بیدار شدم او را دیدم که بر سینه من نشسته است و هر دو سر زانوی خویش را بر دستهای من نهاده
چنانکه دست برنتوانستم آورد و آتش غضب بروی مستولی شده و استره چون آب در دست گرفته و آن
آهو چشم شیر دل چون گرگ درنده قصد آن کرده که چون گوسفند سرم را باز برد من در آنساعت چون
قوت مقاومت و مدافعت در خود ندیدم و اضطراب را فایده ندانستم بعجز و اضطرار و لطف و نرمی
گفتم از من سخن بشنو و بعد از آن هرچه مراد تست با من بکن گفت بگوی گفتم اول آنکه بگو که از من چه حادث
شده است که ترا برین حرکت باعث آمده و بچه جنایت خون مرا حلال میدانی و با حلال خویش بارتکاب
چنین جرمی اقدام مینمائی گفت گمان برده که هر دستی را به تیغ بران ببری و بدین حرکت هر دستی از دست
دست مرا بچون توئی سر و پائی دهند و من پای از سر این جریمه فرا نهم و تو سر تنگ پای از من ببری
حاشا لله که هرگز تواند بود گفتم اکنون که چنین است تو هم بقطع عضوی از اعضاء من راضی شو و از آنچه بر من
قصاص لازم شود متعدی مباش گفت پنداری که من چون تو احمقم که پای بر دنبال مار نهم و آنگه در کمینش
نشینم گفتم اکنون که از من متوحش گشتی جز آنکه چنین تمام کنم و خود را از شر تو ایمن گردانم چاره نیست اگر هیچ
توانستی که از صحبت من خلاص شوی من ترا طلاق دادم و سوگندانی که بران اعتماد باشد بر زبان آرم

و گفتم که این پسر را با هیچکس در میان ننهم و همان لحظه از شهر بروم و بدین معنی راضی شد و از سینه من برخاست
اما پس از آن کرد دل من برآمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت اینچه کینه که کردم ملاعبتی
بود که با تو نمودم من گفتم دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست چون این سخن بشنید
گفت اکنون به قول تو اعتماد پدید آمد و الله که اگر ازین ولایت رحلت نکنی از دست من جان نبری لیکن
و صره بیاورد که در آن صد دینار زر بود و گفت این زر را نفقه راه ساز و بی وقفه روی به راه آور و سه طلاق
نامه مرا بنویس و بمن ده و من در حال خط براءت بوی دادم و دل از مهر وی برکردم و پای در راه نهادم
و سر خویش گرفتم فصل درین حکایت دو فایده است اول تنبیه است جماعتی را که از مکرمات دفن البنات
من المکرمات محروم باشند و مبتلا در روز سپید بسیاه روئی و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا
گشته و از صعوبت حادثه مستحق تحسّر و رحمت خالق و خلایق که ابو البنات من المحرومات محروم
شده تا هیچ وقت از حال ایشان غافل نباشند و رقیبان معتمد و حافظان با امانت بر ایشان بگمارند و
از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان باخبر باشند چه نقصان عقل و صحبت ناجنسان و غفلت
رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و صفحهای جان کوب و دل آزرده
آید چنانکه قاضی ری را مشاهده افتاد و از آن مرد بسبب تغافل از حال دختر و درین معنی میگویم نظم
بفرزند و زن چون شدی مبتلا مشو غافل از کار ایشان دمی بزن بدگمان باش و تکیه مکن بر و گر زنیکی
شود مریمی مجو همنشین صحبت زن چو نیست به از کور شان در جهان محرمی دویم دقیقه آنست که مرد
عاقل بداند که از آزرده خود مرهم جستن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از هر که عضوی بریده باشد با او
پیوند کردن و بلا به دشمنان و فریب بدخواهان و مراعات حاسدان فریفته شدن از قضیه عقل دور
می افتد و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قهر او تلخی کشیده فرصت طلب و بهانه
جوی باشد تا از عهده المکافات فی الطبیعة واجبة بیرون آید و درین معنی میگویم نظم میازار کس تا توانی
ولیکن چو آزرده شد از وی ایمن مباش چو زخمی زدی خصم را کشته به وگرنه کند بر تو تیره معاش
چو آزار دارد سر سرزنی ازو دور باش ار نه دور باش الحکایة الثامنة من باب الثامن

یکی از پیرکان ابو عقیل که عاقله قوم بود و با عقال عقل و تکلیف ساخته و از عقیله مجون و شطارت باز رسته
چنین حکایت کرد که بر پشت مردی از قبیله خویش نشان جراحتهای بسیار دیدم بدان صفت که اثر نیش حجامان
باشد الا آنکه اندکی از آن بزرکتر بود و بر تمامت پشت نه بر حجامت کاه از و سبب آن جراحت پرسیدم کفت در
بدو ایام شباب که ربیع جوانی شاداب بود و رنک عارض چون لعل مذاب و لون کلاله چون پر غراب بر دختر
عم خویش عشق آورده بودم همه شب در هوای او چون بخت صاحب دولتان بیدار بودم و همه روز از شوق او
چون دل محنت زدکان بیقرار خواستم که بعقد شرعی او را در حباله نکاح خویش آرم و عقده اندوه که بر حبل
معیشتم افتاده بود کشاده کردانم آنچه از مراسم خطبه که معهود باشد پیش از نکاح و خطبه بجای آوردم ملتمس مرا
اجابت فرمودند مشروط بانکه دستپیمان ما ذبانی باشد که نام او شبکه است و آن ماذبانی بود که در بنی کلاب
معروف بجودت کزیده و بر جمله اسبان در مضمار مسابقت و حلبه مبادرت سابق شده کفتند این صید را
جز بر پشت ما دیان شکار نتوانی کرد و این مرغ را جز بواسطه آن شبکه بدست نتوانی آورد چون مرغ دلم
در شبکه عشق اسیر بود چون باز بال پرواز بجانب شبکه کشادم و بصورت محتال روی بدان قبیله آوردم و
خانه خداوند ما دیان را و موضعی که او را آنجا بستی معلوم کردم چون شب شد حیله نمودم تا از پس خیمه
بزیر خیمه درآمدم و در خیمه تختکی بود که قماشات خانه بر زبر آن بر یکدیکر نهاده بودند در پس آن تخت
پشم توده بود و بجانب پیمان در زیر آن عهن منفوش که بر تن من چون کوه احد بود پنهان شدم چون شب شد
خداوند خانه بخانه آمد با قومی خانه طعامی که تخته او مرتب کرده بود و مسند نهاده فراپیش آورد و خیمه چنان
تاریک بود که نمی توانستیم یکدیکر را به بینیم چون ایشان بخوردن مشغول شدند من نیز از غایت کرسنکی با ایشان
موافقت نمودم و خوردن آغاز نهادم که ناکهان مرد حس و حرکت مرا یافت دستم را در کاسه بکرفت
من در حال دست زن بکرفتم زن کمان برد که شوهرش دست او را کرفته کفت دست مرا چرا کرفتی
شوهر پنداشت که دست زنش کرفته است رها داد و من نیز دست زن را رها کردم و همچنان به
خوردن مواظبت نمودم چون ساعتی برآمد دستم بدست زن باز خورد و او در شکایت افتاد و دستم
بکرفت من در حال دست مرد را بکرفتم مرد کفت دست مرا چرا میکیری زن دست از من باز داشت

عقال در لغت زانوبند شتر که بدان ساق شتر و بازو بهم بندند و در این محل مجاز اندکور شده

مجون بی باک بودن و بی باکی ۱۲

غراب زاغ و در این محل زاغ مراد است ۱۲

آن نیز دست مردوار باز کردم چون از طعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بند می‌انبان برپای
مادیان نهادند و کلید را در زیر بالین زن گذاردند و من بیدار و متربص نشسته بودم تا آنگاه که ایشان در
خواب شدند چون پاره از شب بگذشت دیدم که بنده سیاه بیامد و سنگ ریزه بر زن افکند زن بیدار
شد و برخواست و از خیمه بیرون آمد و نیز از آن بنده رفت من چون فرصت یافتم کلید را از زیر بالین
او برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن را دیدم که آن غلام را [illegible] کرده بود و غلام در بالای او و در عقوای آن
کار مشغول است من غفلت ایشان را غنیمت دانستم و در حال بند از پای مادیان برگرفتم و بر پشت او سوار شدم
و روی براه آوردم زن و غلام حس و حرکت مرا یافتند اما در آنحال لب آواز نتوانستند داد و تا آنکه زن
باندرون خیمه رفت و فریاد برآورد و من بند از پای مادیان برگرفته و بروی سوار شده و از میان خیمه‌ها
بیرون رفته بودم چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردمان بر اسبان سوار شدند و بر عقب من بتاختند و من نیز
هرچه تمامتر مادیان را می‌جهانیدم چون روز روشن شد از جمله ایشان [illegible] یکسوار ماند دیدم که تا پشت من رسید
چنانکه سنان نیزه او پشت مرا بیازارد [illegible] که اثر آن را می‌بینی اما مادیان من از وی بگذشت چندانکه
سنان او بمن نرسید و نه اسب وی بمن نزدیک میشد [illegible] که طعنه او جایگیر آید تا آنکه بجوی بزرگ رسیدم
من بانگ بر مادیان زدم و بجهانیدم چون باد بآن طرف از جوی بگذشت و آن سوار نیز اسب خویش را
خواست تا از عقب من بجهاند نتوانست چون دیدم که او از وصول من عاجز است از مادیان فرود
آمدم تا لحظه بیاساید آن سوار نیز بدانجانب فرود آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند این مادیانم و این
کره اوست که بران نشسته‌ام و اکنون که این مادیان بدست تو افتاد گوش دار تا فریفته نشوی و نسب
آن او [illegible] که قیمت او ده هزار دینار است و من هرگز بر پشت او قصد هیچ دونده نکرده‌ام
که او را در نیافته‌ام و هرگز هیچکس مرا در نتوانست یافت و نام او را [illegible] آن نهاده اند که هیچ صید
از وی خلاص نیافت من گفتم که اکنون که مرا نصیحت میکنی بر من نیز واجب است که ترا نصیحت کنم پس حکایت
شبانه و نان خوردن خویش را با ایشان و تمکین کردن زن آن بنده را و سبب کلید یافتن را از ابتدا تا آخر باو
شرح دادم آنمرد گفت خدای عزوجل جزای تو خیر دهاد [illegible] آنچه دیده بودی که مانند تو کس ندیده

زیرا که چون بخانه من آمدی عادت داشتم بیردی و شبانه بام کشته شد و دختر گم شد مطلقاً گشت و در حال
از آن موضع مراجعت کرد فصل از این حکایت معلوم میشود که تا بظن بد اصل محن و منبع شر در همه کارها
نباشد و در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از خبث باطن ایشان ایمن نباید
بود و بتحقیق باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بغور آن فرو شوی اسناد آن بزنی
رود و هر نامرادی که بمرد رسد چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیله
زن نبودی بر مال دایان دزدی اقدام ننمایی کردی و اگر خداوند مال دایان اعتماد بر زن نداشتی و
محافظت کلید بدو باز نگذاشتی مال دایان از دست نرفتی و در همین حکایت هم نظم فتنه در هیچ [illegible]
نبود تا آتش حسیا در زنی نبود چنانکه مرغ فتنه را بچه دهند گر زکید زن از زنی نبود داغ
حیله که زالی کرد مردی بهر تمتعی نبود نیست چاهی که از برای زنی در وی افتاده بیژنی نبود
بتر از حیلها و مکر زنان در جهان مرد افکنی نبود الحکایة التاسعة من باب الثامن
حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من
یک سوار بودم و خرجینی با من بود که در آنجا جامه و زر داشتم چون چند فرسنگ از آبادانی دور
شدم و روز باخر رسید و شب نزدیک گردید بدیری رسیدم از آن دیرها که در آن دیار بود
و آن دیری بزرگ بود و راهبی در آن صومعه ساکن چون مرا از دور بدید از دیر فرود آمد و
بشاشتی هر چه تمامتر استقبال نمود و بتملق و تلطف التماس کرد که نزد او نزول کنم و آنشب مهمان
او باشم مرا در استقبال ملتمس او موافق طبیعت آمد از وی منت داشتم و در حوالی استر اورا اجابت
چون بدیر درون رفتم جز او هیچکس دیگر را ندیدم او چهارپای مرا بگرفت و براخوری ببست و از خانه [illegible]
علف که چهارپای مرا کفایت باشد بیرون آورد و خرجین را از اشتر [illegible] و مرا بحجره گرم فرود
آورد و از آن وقت غایت مهربانی ورزید و ایام مشقت بر در حال آتشی برافروخت و طعامی خوشطعم
بوی لطیف فراپیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر گردانید چون از طعام و شراب فارغ شدیم
راه شهر را از وی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غرفه بودیم و چون رمان صحبت گفتم و بیرون

مستراح رسیدم بوریائی افکنده دیدم چون پای بر بوریا نهادم زیر بوریا گشاده بود و بوریا از زیر قدم
من برفت و من از آن غرفه بر زمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرائی دیدم و آن شب بغایت
سرد بود و برف میبارید با خویشتن گمان بردم که این حادثه بی قصد و عمدی از راهب سرزده است
برخواستم در حالی که اندامها مجروح شده بود اما بسلامت بودم و بیم هلاک بود و راهب را هر چند
آواز دادم جوابی نشنیدم و برف بغایت می آمد بزیر طاقی که بر در دیر بود نشستم تا برف از من
ببارد و هنوز درست ننشسته بودم که راهب از روزنی که در سقف طاق بود بر من سنگ انداختن
گرفت که اگر ناگهان یکی بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگ باران برف را غنیمت
شمردم و از آن زیر پوشش طاق بصحرا بیرون دویدم و از راهب تضرع و زاری و استغاثت جستم
و او در ایذاء آن مرا دشنام داد و زجر کرد و چون من در حال خود و ضعف خویش و قوت سرما تامل نمودم
از حیات نومید گشتم و با خویشتن مقرر نمودم که بیشک هلاک شوم و هیچ چاره ندانستم جز آنکه در خاطر
افتاد که سنگی بزرگ بر داشتم و بر گردن نهادم و با آن بار گران در صحرا میدویدم تمام دویدن گرفتم
تا گرم شدم و باین تدبیر سرما از من دفع شد و هر گه که مانده شدمی لحظه توقف کردمی و چون بیم آن
بودی که سرما غالب شود دیگر باره دویدن آغاز نهادمی و باین طریق آن شب را بروز آوردم و چون
نزدیک رسید که صبح طلوع کند راهب از دیر بیرون آمد و من چون آواز در بشنودم در پس دری
پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم و چون مرا ندید با خود گفت
می پنداری که این بدبخت چه کرد گمان برده است که مگر در حوالی این دیر آبادانیست که بدانجا تواند
رسید و گرد دیوار دیر برآمد و اثر پای مرا میجست تا دریابد که بکدام طرف رفته ام و من چون دیدم
که او از این طرف می آید بطرف دیگر میرفتم تا بدر دیر رسیدم اندرون دیر رفتم و در پس در بر
ایستادم و کاردی که در میان داشتم در دست گرفتم راهب چون از من نومید شد و قطع کرد
که با امید آنکه بجائی رسم در بیابان رفته ام و هلاک شده باشد بدیر درآمد و خواست که در دیر
فراز کند من از پس در بیرون جستم و او را بگرفتم و تا خبر شود چند زخم کاری بوی زدم چون بیفتاد سر

سرش را ببریدم و در در دیر دربستم و بر غرفه رفتم آتشی تیز برافروخته بود بدان آتش گرم شدم و از حجره
خود جامه بیرون آوردم و بپوشیدم و بخواب خوش مشغول شدم و تا نماز دیگر بخفتم چون برخاستم
گرد دیر برآمدم طعام و کلید حجره‌ها بیافتم اول بطعام خوردن مشغول شدم و نایرهٔ جوع را تسکینی کردم آنگاه
و بعد از آن بآن کلیدها که یافته بودم قفل از در حجره‌ها برگرفتم انواع اموال دیدم از زر و سیم و ثیاب و آلات و اقمشه
و رحلها و اسبابی که مسافران را در سفر بکار آید پس معلوم نمودم که عادت آن ناجوانمرد آن بوده که هر که تنها
بدان موضع رسیدی و شب آنجا مقام کردی وی بهمان طریق که با من سلوک نمودی و آن بیچاره را هلاک کردی
و اموال او متصرف شدی من خدایرا بر سلامت نفس خویش و ظفریکه بر آن غدار یافتم شکر گذاردم و چند روز
هم در آن دیر بودم و جامه ایشان را بپوشیدم و از و در خویشتن را بمردمان علم نمودم اما از نزدیک با هیچکس
سخن نگفتم و محترز می‌بودم و بعد از آن بهر طریق که توانستم بتدریج آن اموال را بشهر خویش نقل کردم و از جملهٔ
متمولان شهر گشتم و روزگار در نعمت و رفاهیت هر چه تمامتر میگذرانم فصل در حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که بلطافت صحبت و ذلاقت زبان هر متملق که او را بانواع امتحان تجربه نکرده باشد فریفته نشود و بر وی اعتماد
نکند که غدر در بیشتر طباع مجبول است و مکر در اکثر قلوب متمکن و در این معنی گفته شده نظم زنهار تو اعتماد
بر هر که نیازموده باشی مستای نیازموده کس را تا نزد خرد ستوده باشی گر حزم کنی غبار غفلت ز آئینهٔ دل
زدوده باشی الحکایة العاشرة من باب الثامن عنصری گوید که پدر مرا بنده بود نام او
مقبل آن مقبل از محل خدمت مدبر گشت و برا باق و عقوق اقبال نمود و چون دولت از موافقت هنرمندان
و شادی از صحبت مستمندان بگریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا ازو اثری ندیدم و چون حسن عهد از او
خبری نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بدار اقامت عقبی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت روی نهادم و در
طلب حظ و تحصیل نصیب خویش از رزق مقسوم بشهر نصیبین افتادم و هنوز در علوای ایام صبی و ریعان مبادی شباب بودم و در
خیالم که عادت جوانان باشد خاطر باشد خود را بجامه‌های فاخر آراسته گردانیده و کیسه‌ام [illegible] دامن خیال
بپای گشتن در بازار میرفتم مقبل که چون اقبال از من بگریخته بود [illegible] بلای ناگهان و حادثهٔ دوران [illegible] آورد و چون مرا بدید
کاه چون آتش [illegible] بنشستم [illegible] و با من همراه شد و بدیدار من شادمانی نمود [illegible]

تفضیلین
شهریست تخت گاه
در دیار ربیعه
مبلاء
کهر و بزرگ منشی

در ذکر کسانیکه از حیات نومید شده بودند و نجات یافتند

میکشیدند و طایفه خود را امیر صباحت [illegible] العقده بطول‌ها تخلصی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست که ترک مخالفت
و منازعت کنیم و حال وقت خویش را پریشان نسازیم و باکل و شرب مشغول شویم و چون ازین وضع بخواهیم که بیرون
دست و پای و دهان او را به بندیم تا بر عقب ما نتواند که بیاید و معلوم او نشود که ما بکدام جانب رفتیم و فریاد
نیز نتواند که بکند تا جمعی بر اثر ما بیایند و تا آنگاه که کسی بر سر او آید و پای او بگشاید و تکلیف از آن قید با خلاص شود
ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم همگنان برین رای متفق شدند و بخوردن و آشامیدن مشغول گردیدند
اما آن جوان که من در زنهار او بوده‌ام و استدعا و الزام او جوان مردی بترک اکل و شرب کرد و همگی همت
خویش را بر محافظت من گماشته و چون شب تاریک شد و عزیمت و روان بر رفتن تصمیم یافت ایشان
توقف کردند تا آن جماعت از سرا بیرون رفتند پس آن مهتر دزدان بمن گفتند که چون تو پناه بجوان ما آورده از راه
مروت و کرم روا نمیداریم که دست و زبان ترا به بندیم اما این نکوئی را که با تو کرده‌ایم ببدی مکافات
مکن و چندین موضع باش تا صبح و بر اثر ما میا و هیچکس را خبر مده و خواه مشو و بگرفتن ما غوغای و در سرا
در بند و سلامت و رفاهیت بخواب تا بامداد من حیات خود را غنیمتی بر جه تمام دانستم و نظر
تمام باستراحت مشغول گشتم و تا حرارت آفتاب بر من نتافت از خواب بیدار نشدم و بسبب آن جوان
جوانمرد که محرم او بود از جان و در خلاص یافتم فضل آنچه اعتبار را اشنایه و بدان [illegible] می باید
درین حکایت آنست که مرد عاقل باید چون یکنوبت خیانتی از غداری مشاهده کرد و بر مکر و غدر او اطلاع
یافت دیگر او را محل اعتماد نداند و موضع امانت نشناسد از خبث عقیدت و لوم طبیعت او محترز و مجتنب
باشد که هرچند از سر جرم گناه کاران و خیانت بدکاران درگذشتن آیین کرم است اما بخدیعت تملق ایشان
فریفته گشتن و بلطف مقال از قبح افعال آن زمره ایمن بودن غایت غفلت و غرور چه اگر عنصری غدر باقی
و خیانت عقوق آن را سرسیرت تعقل نام را خبث عقیدت او شناختی تخداع اعتذار او تفتیح کشتی و
در آن ورطه نیفتادی و درین معنی میگویم نظم پاستعدی چو کرد غدری او را تو دگر ایمن مپندار یا و [illegible] کرد آن
فردیست هرچند که عذر خواست بسیار کز عفو کنی زبان ندارد لیکن جو از و نگاه میدار در و هر [illegible]
که هرکه نکند شسته زرسم خویش عذار الحکایة الحادیة عشر من باب الثامن آورده‌اند که [illegible]

عیسی القمی را که عامل خراج و ضیاع بود بشهر خویش و در روزکار خلافت با مولا چهل هزار دینار باقی شده از مال اعمال تا
و خلیفه فرمود تا در مطالبت مبالغت نمایند و به تشدید بروی تهدید نمود و علی بن صالح را که حاجب وی بود
فرمود که او را سه روز مهلت ده اگر پیش از گذشتن سه روز آن مبلغ را نقد کند فبها و الّا او را بتازیانه میزن
تا آنگاه که مال گذارد یا در زیر چوب هلاک شود علی بن عیسی چون نومید و خائف از درگاه بازگشت
کاتب علی بن عیسی گفت اگر حال خویش را بر عثمان بن عباد عرضه داری باشد که ترا ازین ورطه خلاص دهد
و میان علی بن عیسی و عثمان بن عباد دشمنی بود اما علی بن عیسی از غایت عجز و اضطرار التجا بعثمان برد و چند سال عثمان
دشمن او بود اما ناچار او را اختیار کرد و نزد عثمان رفت عثمان بمقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و کاتب
علی بن عیسی صورت آنحال و قصه را با عثمان تقریر کرد عثمان گفت امیدوارم که خداوند این مهم را کفایت کند
و برین سخن زیادت نکرد و علی بن عیسی از پیش او نومید بازگشت و بر وقوف در مقام مذلت و اظهار عجز خویش
بر دشمن تاسف خورد و از کشف احوال پیش ایشان پشیمان گشت و از کاتب بازخواست نمود که فایده ازین مراجعت
که میسر شد تو اتفاق افتاد جز مذلت نقد و مهابت عاجل چیزی دیگر نبود و بوقت مراجعت از سرای
عثمان بدیدن بعضی از مردمان و قیام مهمات و مشاغل دیگر در راه ایشان را توقف افتاد و چون علی بن عیسی
بسرای خویش رسید استرهای با بار زر دید که عثمان فرستاده بود و آن چهل هزار دینار بود و رسول عثمان
با آن استرها بر در سرای ایستاده بود و سلام عثمان برسانید و دل نگرانی بحال او فرا نمود و در حال زر
تسلیم کرد و گفت عثمان فرموده است که فردا بدار الخلافه تجشّم فرمای تا باقی کار بار الحضور تو ساخته گردانم
علی بن عیسی خوشدل شد و روز دیگر چون بسرای مامون حاضر شد عثمان بن عباد در سماطین بر پای ایستاده بود
چون او را بدید گفت یا امیر المومنین علی بن عیسی را بر دولت امیر المومنین حق عبودیت و خدمت است
و خلیفه را در دولت او حق تربیت و نعمت و در زمان قلم او زیانهای بسیار و خسران فاحش افتاده است
و جمعی از عدول و ثقات از احوال احتیاط میکنند و در مطالبه و تحصیل اموال جهد ایشان شدت و مبالغت میرود که او
متحیر و مدهوش مانده است و راه احتیال و طریق توجه بروی بسته گشته و دل از حیات برداشته است و امید
نجات منقطع کرده اگر امیر المومنین بروی ببخشاید و شفاعت بنده را در حق او بشنود و بخط بعضی از آنچه بروی است

کشف: برداشتن پرده از روی چیزی پوشیده و برهنه نمودن
مهابت: ...
سماطین: دو رده و دو رسته از مردم و درختان و غیر آن

مرد بیست فرمان و بدعایت بنده نوازی باشد و جز این کلمات با رقت که مستدعی رافت و رحمت باشد و در
مقام استعطاف و طلب اسعاف ایراد کند میگفت و در سوال الحاح میکرد تا آنکه چهل هزار دینار تا بیست
هزار دینار مقرر کرد و امیرالمومنین مامون بیست هزار دینار را از آن مبلغ حط فرمود و پس عثمان گفت کمال کرم
امیرالمومنین در حق وی آن باشد که بتشریف مشرف کرده بر قرار قدیم بسر ولایت و عمل خود رد و مامون در
خواست عثمان را قبول فرمود باز عثمان عرض کرد که اگر خلیفه اجازت فرماید دوات و قلم بحضرت آورم
تا برین جمله توقیع مبارک ارزانی دارد که این شرف اسباب استظهار بنده را موروث باشد امیرالمومنین
مامون اجابت فرمود و در حال برین جمله توقیع مبارک ارزانی داشت و علی بن عیسی خلعت و تشریف و
کرامت و نواخت از حضرت امیرالمومنین مامون بیرون آمد و از آن چهل هزار دینار که عثمان فرستاده
بود بیست هزار دینار تسلیم کرد و بیست هزار دینار دیگر با نزول نزد عثمان فرستاد و مقرون بشکر بسیار
و معذرت بیشمار عثمان از و قبول نکرد و نزد وی باز فرستاد و گفت زر بخشیده خویش را باز نگیرم و من
این مال بخشیده را از امیرالمومنین مامون برای خود نخواستم و غرض من ترفیه و تخفیف تو بود نه نفع و توفیر
خویش فضل در حکایت مکارم اخلاق عثمان و اقدام او بر لطف و احسان در حق بدخواه و حاسد
دولت خویش چون التجا بدو برد و استعانت از و خواست آن را شاید که کرام روزگار و اشراف
کبار در اعانت محرومان و اغاثت مظلومان هرچند که معاند و حاسد ایشان بوده باشند بدان تخلق نمایند
و او را درین باب قدوه و امام خویش سازند و من درین معنی گفته ام نظم دشمن چو پناه با تو آورد لطفی
کن تا شود دوست از لطف کسی نشد پشیمان با دشمن و دوست لطف نیکوست چون غنچه مباش اندران
دار خندان بدرآی چون گل از پوست

الحکایة الثامنة عشر من باب الثامن

آورده اند که فضل ابن یحیی بن خالد البرمکی با آنکه در مروت و فتوت قصب السبق از اقران ربوده بود و در بذل و سخا بغایتی
کرم و عطا رسیده و در جوانمردی بمثابتی مثل شده بغایت متکبر و گردن کش و خودکامه و بارنامه بودی روزی
ادبا گفتند افسوس که منهل کرم و سخا تو تیره دارد آن این حضرت خاشاک تکبر است که در میگرداند و حلاوت
سخاوت تو مرارت نخوت ناگوار میگرداند گفت من درین عادت تخلق باخلاق عمارة بن حمزه کرده ام

خودکامه
خود داری و خودسر
۱۲
بارنامه
نازش و مباهات
تفاخر و غرور و منت
نهادن کسی بر کسی
اسباب تجمل و پروانه

باب ششم فرج بعد الشده

۳۴۴

وبتکلف طبیعت خویش را بران واشته واکنون این عادت طبیعی شده است و هرچند میکوشم از خود زایل
نمیتوانم کرد و بسبب اقتدای من باو درین شیوه آنست که پدر من یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوت
فارس را از امیرالمومنین مهدی بضمان گرفته بود و ده هزار هزار درم بروی باقی گشته و آن مال را وجوه بود
را مستغرق بود و اصحاب اغراض رای خلیفه را در حق پدرم متغیر گردانیده بودند و از مر غضب یکی را از [illegible]
خویش که ابوعون میخواندند فرمود تا تمامت آن مال را در یک روز از پدرم طلب دارد و اگر تا وقت [illegible]
سمش یکدرم باقی مانده باشد که نقد نشده باشد پدرم را بی آنکه مراجعتی کند نیزد او برود و ابوعون [illegible]
سخت میکرد و آن وقت در جمله خزینه پدرم و منازل ما عشر این مال نقد موجود نبود پدرم بمن گفت که اگر [illegible]
این مال بوجه قرض که سبب حیات من شود ممکن باشد جز از عماره بن حمزه نتواند بود و الا بیشک من از جمله [illegible]
خواهم بود پس مرا بفرمود تا نیزد عماره روم و خرابی مقر حالت پدرم را از و عماره لی طلبم چون نیزد او رفتم
اورا در جامه خواب در زیر لحافی خفته دیدم چنانکه رویش را بدشخواری توانستم دید چون در رفتم و سلام
کردم بر خود بجنبید و جواب سلام نگفت و بسر اشارتی کرد که بنشین من از وی دور بنشستم و او دیگر
بمن ننگریست من بغایت شکسته دل و کوفته خاطر و نومید گشتم و با خود گفتم چه چیز امید توان داشت از
کسی که عنوان امر و فتح الباب ملاقات او این نوع باشد کسی که جواب سلام مخاطب [illegible] باعطای بیت
المال مسامحت کی فرماید و تحقیقی که بنظر می نماید بتحقیق میکند از روی چنین مردمی هم چشم چگونه توان داشت
و متردد گشتم تا در عرض حاجت اقتباس کلام کنم یا بر عزیمت اعراض نیت قیام نمایم من در غلوای این تفکر
و اثنای آن تحیر بودم که او فرمود که اگر بحاجتی آمده عرضه دار من صورت حال را چنانکه بود تقریر کردم
او در جواب از این قدر بیش نفرمود که خدای تعالی بسازد و خویشتن را از من مشغول ساخت من شک نکردم
که مرا از خود نومید گردانید و اجابت نفرمود برخواستم حیران و پای بر زمین کشان متردد و متحیر و متوقف
میبودم و در هر قدمی نه روی آن بود که پدر را از صورت آن حال که موجب یاس او بود و از حیات اعلام
کنم و نه مصلحت آنکه از وی کیفیت واقعه را پوشیده دارم باری بعد از آنکه مدتی درین تردد بودم و
دیده واقعه افتاد عاقبت روی بخانه آوردم تا این ماجرا با پدر بازگویم تا شاید پیش از آنکه آن روز

دشخوار: دشوار ۱۲

در ذکر کسانیکه از حیات نومید شده‌اند و نجات یافته‌اند

ازروز که بار روز حیات پدرم بمعاملت بپایان رسید خلاص او را وجهی دیگر اندیشیده نشود و چون پدر بسرا
رسیدم استرهای بار دار دیدم که ایستاده‌اند و آن جماعتی که با آن استرها بودند گفتند این ده هزار هزار درم
که عماره ابن حمزه بجهت شما فرستاده است من در رفتم و پدر را بشارت رسانیدم و پیش از نماز دیگر تمامت مال
بخزانه امیرالمومنین مهدی رسید و خلیفه را چون صورت احوال معلوم شد از تشدد خویش و کرم عماره و
رنج دل پدرم محزون گشت پس پدرم را بنواخت و بعد از دو ماه آن مال از فارس نقد شد و بخزانه پدرم
آوردند پدرم فرمود تا پیش عماره برم و عذر خواهم من بفرمودم تا بر استران بار کردند و با من بیاوردند
چون نزد عماره در رفتم او را هم بر آن هیأت یافتم که روز اول دیده بودم و بر آن معامله هیچ نفرمود و
کاست من او را ثنا گفتم و شکر آن کرامت و لطف که فرموده بود بگذاردم و از حضور آن مال اعلام کردم
و التماس نمودم تا بقبول آن اشارت فرماید چون این سخن بشنید برآشفت و گفت مگر من خزینه دار پدر
توام تا هر که باید مال می‌برند و هر که خواهند باز آرند یا خود صرافی ام که مرا نشانده اند تا شما را قرض
دهم و باز گیرم گفتم معاذ الله آنچه پدر من حق جان بخشی ثابت گردانیده و او را از ورطه هلاکت و محل
رهانیده لهذا میخواهد که مال را غنیمت داند و چون بمکافات قیام نتواند کرد باری مثل آن را لازم
که بخزانه عامره رساند گفت اگر ابو علی یعنی پدرت باز فرستاد من بتو بخشیدم باز گرد که تمامت مال
ترا است من باز گشتم با مالی که هرگز هیچکس نشان نداده است که شخصی چندان مال یکبار ببخشد فرزند
پدرم و کیفیت را اظهار نمودم پدرم گفت ای پسر والله که من تمامت این مال را بتو باز نتوانم گذاشت
پس من دویست هزار درم از آن مال برگرفتم و آن اول مالی بود که یکبار بمن رسید و اصل نعمت در
من از آن مال است و من از عماره تکبر و جوانمردی ببرد و یکبار در آموختم و چون بدین تکلف این شیوه
را ورزیدم طبیعی گشته و معتاد شده و از آن باز نتوانم ایستاد و فضل درین حکایت فایده آنست
که معلوم شود تملقی که کرم با آن یار نباشد و تواضعی که سخا با آن قرین نبود و اصل معنی آن تملق را چاپلوسی
و عذر دانند و آن تواضع را خست و دنائت شمارند و علو همت و رفع قدر در آنست که بذلت نفس
مبادرت نمایند و بذل نفایس مسامحت فرمایند و حرمت عرض در بذل عروض دانند و کمال جاه و حشمت

عوار: بلاکت و خواری

عامره: آباد و معموره

عرض: ناموس و آبرو

۱۲

وجمال در بخشیدن مال و منال شناسند چو گشر و جوانمردی زیب بنده ترا زانکه تواضعی است با بخل بود و اگر کسی
کرم بجواهر تواضع مرصع و زیوری باشند که بجز کردن بکمال را نشاید و پیرایه او که طرازیه جلال را نزیبد و درین باب
گفته ام تعظیم نفس خود را عزیز دارد و آنکه مال را منیت نزد او مقدار و آنکه باشند عزیز مال او را بیشتر خوار
را همیشه دارد خوار از چنینی نه از تواضع آن چاپلوسی و خست د بیار در مکارم بباشد بادی با تواضع
چو جود کردی باید الحکایة الثالثة عشر من باب الثامن احمد بن ابی داود که قاضی
القضات بود در روزگار المعتصم بالله و در علو قدر و رفعت منزلت از جمله مقربان و خواص او بود و معتصم در
کارهای بزرگ با او مشورت نمودی و از رای او بجاوز نفرمودی چنین حکایت کند که روزی نزد معتصم
رفتم گفت یا ابا عبدالله امروز ابوالحسن افشین از پای ننشست تا دست او را بر جان و مال قاسم بن عیسی
مطلق نگردانیدم و خاموش نشد تا نفاذ امر او به قاسم پروانه ندادم و ابوالحسن افشین از خاندان ملوک
عجم بود و از امرای دیالمه و قوت و شوکت و عدت و آلت تمام داشت و نزد معتصم درجه او عالی
و مرتبه او بلند بود و در دولت او قطب مدار علیه و رکن مشار الیه گشته و قاسم بن علی که او را کنیت
ابودلف خوانندی از شجاعان و ابطال عرب بود و امیر قبیله بنی عجل و میان ابوالحسن افشین و
ابودلف عداوت قدیم بود و مدتها ابوالحسن انتهاز فرصت نموده بود تا این گونه رخصت بیافت و
واحمد بن ابی داود را با ابودلف اتحادی هرچه تمامتر بود و در حق او عنایتی هرچه کاملتر داشت احمد
ابن ابی داود گوید که چون این سخن از معتصم شنیدم جهان روشن در چشم من تاریک شد و بیم آن بود که
از فرط اندوه و غایت جزع بر فوات ابودلف هلاک شوم لهذا ایچ نشستن از پیش معتصم بیرون آمدم و روی
بسرای افشین نهادم و سرعتی هرچه تمامتر با شنه که پیش از آنکه مکروهی بدو رساند استخلاص او در توانم
یافت و چون بدرگاه او رسیدم با خود گفتم اگر شرط استیذان و اسباب چنانکه رسم دخول بر ملوک و امرا
باشد بجای آرم این بتوان بود که پیش از وصول من بدو و حصول غرض خویش او در ایذا ابودلف مبادرت نماید
و تدارک آن را مجالی نماند لهذا بی دستوری و توقف اسب در سرای او راندم و حجاب را چنان فرا نمودم
که رسالتی از خلیفه دارم و تعجیل می باید که بدو رسانم چون بموضعی رسیدم که نزول را معین بود فرود آمدم

نفاذ فرمان ونامه

ابطال دلیران

در ذکر کسانیکه از جنایات او مستوجب شده بودند و بشفاعت نجات یافتند

آمدم و حاجب پرده بر گرفت تا ابو دلف را دیدم که بندهای گران بر پای نهاده و دو بوزنده و بگردن غلّی
افکنده و معتصم در مجلس خویش با جباری و تکبر تمام نشسته و زبان بتعریک و توبیخ او بر وی گشاده و از غضب
و اعراض شمانت کنان خطابهای درشت میراند و سخنهای سخت میگفت چون بدو نزدیک رسیدم
خاموش شد من بر وی سلام کردم و بنشستم و گفتم حرمت من در خدمت امیرالمؤمنین معتصم و اختصاص و
قربی که مرا در آن حضرت است و تفرع او بصنایع و احسان و تربیت بر رای امیر پوشیده نبود و میل
محبت امیر و رغبت من بمودت او خود ظاهر است و آمدن من بخدمت امیر هرچند که جاه و شرف بزرگ کند و درخواستی
عظیم مناسب همت او و مرتبه من نباشد معتصم گفت که هر سخنی که گفتی حق است و مقبول و هر مرادی که خواستی
مسلّم است و مبذول جز عفو این شخص و اشارت بابو دلف کرد من گفتم مقصود از این سخن و مطلوب من از این
حرکت اوست و اگر نه شدت غضب امیر بروی بدین عظمت گناه بودی عفو جمیل و کرم عمیم امیر بی وسیلت شفاعت
و وساطت عذر از سر گناه او در گذشتی اما چون بزرگی گناه او را دانستم و تصمیم عزیمت امیر را بر انتقام او
شناختم محتاج این شفاعت و مفتقر بدین ضراعت گشتم و اصحاب جلایل امور را از اجلّه امرا و صدور موا
کرم و عفو جرایم عظام مر ابا عن جد و کرام حسنیم توان داشت گفت یا ابا عبدالله این مردیست که قصد
جان و مال و جاه و جمال من کرده است و طالب اراقه دم و هتک حرم من بوده لهذا اللّتیّة اسعاف
این ملتمس ممکن نیست و بهتر است این هرچه اختیار کنی از ضیاع و صنایع و اسباب اگر خود تمامت
ملک و مال من باشد مبذولست گفتم که خدای تعالی بر اموال و اسباب و ضیاع تو برکت کناد و ترا از منافع
و ثمرات آن برخوردار گرداناد من بدین درخواست آمده ام التماس من بدان کرمیست که حسن
احدوثه و ذکر خیر آن باقی ماند و من مخلص بقیة العمر رهین این منت و شاکر این نعمت باشم گفت این نیز نیست
که هرگز اجابت نخواهد یافت گفتم قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل حجاز است بر جان او
ببخشای و در حق او عفو و حلم را کار فرمای که ثمره آن بهمه حال در دین و دنیا بیابی و اگر او را اهلیت
این اصطناع و مکرمت نشناسی میدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده اند
و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده است از تربیت و لطف ظاهر تر از آنست که بتقریر احتیاج

جلائل — بزرگیها

افضال

که در طاعت فرمان او ننشستم و دست بروی افشاندم و برخواستم و برنشستم و بسرعت هرچه تمامتر براندم تا بمعتصم
را از صورت حال و آنچه ضرورت بران باعث آمد تا پروانه بدروغ بدادم و شمع حیات ابودلف را از تندباد
غضب افشین صیانت کردم اعلام کنم و دانستم که او با بقاء ابودلف مایل است و بهمین جهت مرا از صورت
حال اخبار کرد و مقصود من آن بود که تدارک کنم و چون بدر کوشک رسیدم وقت چاشت شده بود و
سرای خالی گشته و امیرالمؤمنین باستراحت قیلوله مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق گردیده و آنچه
حاضر بودند بخواب رفته من در رفتم تا بدان پرده رسیدم که خلیفه ورای آن آسایش نموده بود بنشستم و گفتم
اگر پیش از آمدن افشین شرف خدمت معتصم دریابم صورت حال را بتعبیر و تقریر برای او عرضه دارم و
الا چون افشین برسد با او در روم و درین اندیشه بودم که خادمی از پرده بیرون آمد و باز رفت و
باز آمد و مرا اجازت دخول داد در رفتم و گفتم یا امیرالمؤمنین آخر مرا در نفس خویش هیچ حق و حرمتیست
و عنایت و شفقت خلیفه را در باب من هیچ اثری و ازین نوع شکایت و دلتنگی عرضه داشتم او فرمود
که پیش ازین مقصود و قصه حال استکشاف و استخبار نمود گفتم یا امیرالمؤمنین امروز بر لفظ مبارک کلمه رفت در
باب قاسم بن عیسی که دلیل بود برآنکه امیرالمؤمنین را میل است که دم او از اراقت محروس و عرض او از
تلف مصون ماند بنا برین نزد ابوالحسن افشین رفته بودم و تفصیل برای او عرضه داشتم تا بجا رسیدم که از اجابت
نومید شدم و خواستم که تقریر کنم که رساله و پروانه بدروغ ادا کردم که معتصم سخن از زبان من بگرفت او
غیظ و غضب بر ناصیه او پدید آمد و گفت کار بجائی رسیده است که قاضی القضاة ممالک و مشیر ملک من
تزویر و کجی رود و او را خضوع و خشوع نماید و زاری کند و او ملتمس او را اجابت نفرماید خدای مرا هلاک گرداناد
اگر من او را هلاک نکنم و هنوز این سخن با تمام نرسانیده بود که پرده برگرفتند و افشین درآمد و معتصم او را
باعزاز و اکرام تلقی نمود و نزدیک خویش بنشاند و گفت در وقتی چنین گرم خویشتن را چرا زحمت داده
گفت خلیفه شنوده باشد که قاسم بن عیسی در حق من چه بدیها کرده است و قاصد جان و مال من گشته و امروز
خلیفه حکم مرا برو نافذ گردانیده است و ملتمسی که سالها در آرزوی آن بوده ام امروز روزی داشته این مرد
آمده است و اشارت بمن کرد که امیرالمؤمنین میفرماید که متعرض قاسم مباش و اگر بدی بدو رسانی ترا قصاص

گفتم معتصم را خشم گرفت و گفت راست میگوید من فرموده ام که دست تعرض کوتاه دارند تا بان اعراض به تو دراز
نشود و قسطنطین چون این سخن بشنید خشمناک برخواست و با خود زمزمه سخنی آهسته میگفت و میرفت من خواستم
که بر اثر وی بروم عذر خواهم معتصم مرا آواز داد و باز گردانید گفتم یا امیر المؤمنین هنوز از قضیه یا جرا چیزی
مانده بود که سخن خلیفه قاطع آن شد و بعد از آن قسطنطین در رسید و گفت رسالت و پیغام را جوابی که بگوی
گفتم آری گفت آن مرا معلوم شد و نیکو کردی امشب قاسم بن عیسی نزد تو آید بسلامت اما بر تو باد که از آن
رفت با هیچکس حکایت نکنی و قسطنطین همان لحظه قاسم را اطلاق کرد و خلعت داد و بنزدیک من فرستاد و من قسطنطین را
نکشتند و معتصم بجوار حق پیوست این سخن را با هیچکس حکایت نکردم • فصل مواید فواید در این حکایت آنست
تو از آنست که بهمت مردمند که گر سند اعتبار باشد در بلند و برنشان اول نوعی از آن چه اختیار تواند نمود و از آنجمله
یکی اقتدا است باحمد بن ابی داود در تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث و ورطه دواهی هرچند که بدان
سبب خطر جان و مال و فوات جاه و جمال باشد چه دوستان را در وقایع ضایع گذاشتن و در نوایب
از اندیشه نجات ایشان فارغ نشستن مناسب حسن عهد و وفا و ملایم صدق و صفا نباشد و در این معنی گفته شده
نظم چو صبح صادق اگر دم همی زنی ز صفا نشانه محنت و غم دوست را نگاهی وفا چو پایه بلند بود
گیر تیش باش منه تو سپر او منه فرا تر پا وفا چو حلیه تنها و نور جان نهاده تو جان فدا کن و مگذار دوستان را
تنها دوم آنکه چون دشمن را در مقام عجز و ذلت مشاهده کنی بنصرت و مکنت خود مغرور نگردی و بر عجز
و ذلت دشمن بخشایی و کرامت عفو را بر لذت انتقام اختیار کنی و شفاعت شفیعان و معذرت عذر
خواهان را بقبول تلقی فرمایی و کریم التجاوز باشی نه لئیم الظفر و از آن محترز شوی که ما و تو معکوس و مسئله مقلوب
کرد که شاید خلاص او را سببی از اسباب در راه آید که متعلق به تعلیه سلامت شود و تو مستوجب ملامت و عتاب
گردی چنانکه صورت حال قسطنطین و قاسم بن عیسی در حکایت به صدق این معنی گواهی میدهد و در این باب گفته
شده نظم هرکه در مردمی تمام بود لطف در جام او مدام بود هر دشمن اگرچه مند و سپاست چون
اسیر شود حرام بود بر عدو چون خدات قدرت داد عفو بهتر ز انتقام بود تو گنه بخش و عذر خواه
حسود بیا ازین دو لیکدام بود الحکایة الرابعة عشر من باب الثامن در تواریخ ملوک

همانا که ۲

مند و سپا مستحبا

ملوک عجم آورده‌اند که خوانسالار شوربائی پیش ملکی از ملوک عجم مینهاد قطره بر جامهٔ او چکید ملک خشمناک شد
و در حال فرمان قتل داد خوانسالار ببسیار تضرع و زاری نمود و گفت بنده درین گناه قاصد نبود و از
قتل من بدین سهو جز بدنامی پادشاه مقصود نباشد ملک گفت این سیاست من ترا از جملهٔ واجبات است
تا دیگران از اقتدا بر حذر باشند و بهنگام خدمت از سهو و غفلت احتیاط نمایند و در خدمت ملوک متیقظ و هشیار و
و بیدار باشند آن خوانسالار چون از عفو و تجاوز نومید شد و بهلاک و بوار متیقن گشت آن کاسه شوربا را
برگرفت و تمامت آنرا بر سر ملک ریخت و گفت میخواهم که در جهان شایع شود که پادشاه بظلم یکی از
مقربان حضرت خویش را هلاک کرد لهذا چنین جنایتی اقدام نمودم تا مستحق قتل گردم و حال چون این ظلم بر من
نافذ نشود و پادشاه بدنام نشود و اکنون وقت آنست که حکمی که فرموده‌اند بامضا رسانند پادشاه را این
سخن خوش آمد و بوی فرمود که جان ترا بخشیدم و خط عفو بر جریدهٔ جرایم تو کشیدم   و مانند این حکایت
از خسرو پرویز روایت میکنند که خسرو بغایت مولع بودی بر غنا و باربد او مطرب بود و بدین سبب
او را مقرب و مکرم و عزیز و محترم داشتی تا از شاگردان باربد غلامی بمرتبه رسید که خوش آواز و راست
طبع تر از باربد گردید و در علم موسیقی و شیوهٔ اغانی و الحان و افروختن کامل حاصل کرده بود باربد او را بطریق
تحفه نزد پرویز برد و پرویز را غنای او بغایت خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قرب
تمام یافت و بازار قبول باربد کسادی پذیرفت حسدی در نهاد او پدید آمد و او را بدان باعث گشت
که آن غلام را هلاک کرد اینهمه چون پرویز را معلوم شد خشم در روی او اثر کرد و عزیمت بر قتل باربد مصمم کرد
و بفرمود تا نطع و تیغ حاضر کردند و باحضار او فرمان داد چون حاضر شد در اثنا و تعزیری که بر باربد
میراند گفت ایسگ چون دانستی که لذات مرا در غنا دو شعب بود دو راحتی که از سماع اغانی می‌یافتم
بر دو قسم یک نیمه از تو و یک نیمه از غلام او را بکشتی تا شطری از لذت من کم شود و از آنکه یکنیمت
و بفرمود تا پیش را بگرفتند و بکشیدند باربد گفت ای پادشاه روی زمین ازین بنده یک کلمه استماع
کن و بعد از آن هرچه مراد است بامضا رسان گفت بگوی گفت چون لذات پادشاه در جهان دو
شطر داشت و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شطر را از آن باطل کرده‌ام اگر تو مرا بعقوبت

متیقظ: بیدار شونده

مولع: حریص کرده شده

شعب

اغانی: جمع اغنیه و آن شعری را گویند که به نطع و ترنم خوانند چنانکه ...

شطر: نیمه و پاره از چیزی و بمعنی جانب و طرف نیز آمده

آن خطر دیگر را ابطال و تلافی خیانت تو بر نفس خود بزرگتر از خیانت من باشد زیرا که من یکبار همه از اندازه
ترا باقی گذاشته ام و تو میخواهی که تمام آنرا معدوم گردانی پرویز گفت ای بابه بدین جنس سخن در چیزی
بر زبان تو نرفت الا آنکه در اجل تو تأخیر است و سعادت ستاره در انداز نعمات تو باقی پس دامن عفو
بر جریمه او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجه اول رسانید و از حکایات دیگر نزدیک است
بدین معنی که حجاج بن یوسف ثقفی را از اسیران که در حرب عبد الرحمن بن اشعث گرفته بود بفرمود تا قتل
کنند چون بشیری از ایشان را بقتل آوردند یکی از آن میان برخواست و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان
بد کرداریم تو در عقوبتی که فرموده نیز چندان نیکو کار نیستی زیرا که اگر ما را الوم بر جنایت باعث آنرا
نیز کرم بر تجاوز و عفو بری داشت حجاج گفت بازگو آنچه گفتی اعادت کرد حجاج گفت لعنت باد بر این اجسام
بی روح و جثهای بی معنی که کشته شدند در میان ایشان یکی نبود که ما را سخنی چنانکه این مرد گفت تنبیه کند
پس بفرمود که او را و بقیه اسیران را که مانده بودند اطلاق کنند فصل در حکایت نفاست قدر الفاظ
بلغا و علو درجه سخن مهذب و رفعت قدر نکته معقول معلوم میشود که هر چند جنایت بزرگ باشد و جرم
عظیم باشد چون معاذیر دلپذیر بر تقریر افتد آب سخن ماحی نقش کینه و منطفی آتش سطوه شود و سخن خوب لفظ
با معنی بر اهل هنر بود مقبول و بر ارباب عقل محسنت و علم مرد عاقل نکته معقول گل دولت سعی سخنان
تازه گرداگر چه یافت نزول الحکایة الخامسة عشر من باب الثامن حجاج بن یوسف
که بجاه و مکنت مغرور بود و بتهتک و ولوع بر سفک دما مشهور روزی جماعتی را از اصحاب عبد
الرحمن بن اشعث که بروی خروج کرده بودند سیاست میفرمود نوبت بمردی رسید خواست که حکم
سیاست بروی براند گفت مرا بر امیر حقیست که رعایت آن حق بر ذمه کرم لازم باشد گفت حق آن چیست
گفت یکروز عبد الرحمن بن اشعث زبان وقیعت و شتم بر تو گشاده بود من بروی انکار کردم و سخنان
او را بروی رد کردم گفت بجز این گواه هست گفت بلی و روی با جماعت کرد و گفت بخدا قسم است
شما را که هر که آنروز حاضر بوده است گواهی دهد مردی از آن میان برخواست و گفت راست
میگوید من آنجا حاضر بودم حجاج فرمود تا آن مرد را اطلاق نمودند پس آن گواه گفت چرا تو نیز چون او

نفاست: خوبی و پسندیدگی و لطافت
ناحی: محو و نیست و نابود کننده ۱۲

وقیعت: عیب و ملامت و گوی از عقب مردم

چون او سخنی نگفتی گفت عداوت قدیم و بغضی که از تو در دل من بود مانع آمد حجاج گفت او را نیز آزاد کنید بسبب صدقی که تقریر کرد و راستی که بر زبان راند **فصل** از تقریر این حکایت معلوم میشود حسن عاقبت صدق و راستی هر چند که موجب تهییج غضب و حقد باشد و درین معنی گفته ام **نظم**

چو گرگ ردا نو فلک را شناسا که نه بدهد خلاصت بجز راستی

باب التاسع در حال جماعتی که بآفات حیوان مهلکات امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده

حکایت الحکایت الاولی من باب التاسع

ابراهیم خواص که از خواص اهل التصوف و زهاد و از مشاهیر ابدال و اوتاد بود حکایت کند که وقتی با جمعی از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از تلاطم امواج دریا شکسته شد زمرهٔ از ما بر لوحی از الواح آن کشتی بساحل افتادیم اما بموضعی که از عمارت و سکون مردم در آن نواحی اثر ندیدیم و نام آن موضع ندانستیم چند روز در آن موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه آنقدر قوت که قوت ما بدان باقی باشد نداشتیم از حیات نومید گشتیم و بهلاک متیقن شدیم با یکدیگر گفتیم بیائید تا هر یکی از ما از اخلاص نذری که از ورع خلاص باشد بکنیم خالصاً لله یا بایجاب عبادتی بر خود اقدام نمائیم تا ببرکت معصیتی محض که میان ما و خدا باشد جازم شویم تا باشد که ببرکات اخلاص خلاص و نجات روی نماید یکی گفت برای اجابت آن در بوته همه عمر روزه بدارم دیگری گفت هر روز از سر نیاز چندین رکعت نماز بگذارم دیگری گفت چندین حج پیاده بجای آرم غرض هر یکی بترک لذتی یا باثبات عبادتی نذری میکردند تا آنگاه که نوبت بمن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز سخنی بگوی خواستم که نذری کنم بی قصد بر زبانم گذشت که گوشت فیل نخورم گفتند چه وقت هزل و مطایبه است و چه محل استهزا و تمسخر است در چنین ورطه که گرفتار شده ایم گفتم والله که من این سخن بهزل نگفتم و قصد لهو و مسخره نداشتم اما تا شما سخن میگفتید من با نفس خود در مباحثه و مناظره بودم و جمله عبادات و تمامت لذات را بر او عرضه داشتم بترک هیچ لذتی و اتیان هیچ عبادتی مطاوعت ننمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی در دل

ابدال

اوتاد

اخلاص بالکسر خالص

آمد و بی‌تعمدی بر زبان من رفت و شاید خدای تعالی را در القای این اندیشه در دل و اجرای این کلمه بر زبان
من حکمتی تواند بود و چون لحظه‌ای بگذشت گفتند مصلحت آنست که درین جزیره متفرق شویم و قوتی طلب کنیم
و شرط کردند که هرکدام که مأکولی یابد دیگران را نصیب دهد و آن شجره را که در زیر آن نشسته بودیم میعاد
گاه ساختیم و چون یاران در آن جزیره طواف کردند بچه فیلی یافتند بیاوردند کان شیخ بود آن فیل بچه نهادند و به
امید بقا و حیات خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتل او را موجب زندگی خود دانستند و سلخ او را
غرهٔ حیات خود انگاشتند و ذبح او را فدای روح خود شمردند چون از ذبح و سلخ و شوا فارغ شدند با کل
صلا در دادند و خواستند که من با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلوم است که همین لحظه این نذر بر
زبان من رفت و برای خدا ترک آن لذت را کرده ام لهذا بدان رجوع نکنم و تواند بود که حکمت باری
تعالی در راندن آن کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من استیفای روح و قوت نفس نقض عهدی
که با خدای تعالی کرده ام روا ندارم پس از نصیب آن جماعت بر تقصیر عدل و توحید تمسک جستم و جبر
و انکسار خویش را در حسبت آن قدر مجاهده از فضل باری تعالی دانستم و ایشان چون از اکل فارغ شدند
هر یکی بزیر درختی رفتند و بیارامیدند بعد از لحظه دیدم که فیلی غران می‌آمد چنانکه از آواز نعره او بیم
آن بود که کوه و هامون بلرزد از خوف آن نعره لرزه بر اعضای آن جماعت افتاد و اجل را معاینه دیدند
و طمع از زندگانی ببریدند و چون قوت مشاهده آن صورت هایل نداشتند و هیچ منع و پناه حایل نبود و
نفس تسلیم کردند و کلمه شهادت بر زبان راندند و با استغفار و توبه مشغول شدند و چون فیل بسر ایشان
رسید از خوف همه بروی در افتادند و آن فیل یکایک را از سر تا پای می‌بویید و چون رایحه گوشت
خویش از ایشان می‌شنید یکایک را بزیر پای می‌مالید و بسر دیگری میرفت تا آنکه از همه فارغ شد روی
بمن آورد و من در اثنای آن احوال نشسته بودم و اشتغال به تسبیح میکردم و تسبیح میگفتم و کلمه
شهادت بر زبان میراندم و چون فیل قصد من کرد من از ترس خویش را بروی در افکندم و بیم آن
بود که از خوف جان از تن من بیرون آید و فیل چون ایشان مرا ببوئید مگر چند نوبت مکرر گردانید
که با دیگران چنین تکرار نکرده بود و بعد از مبالغه در شم خرطوم در من پیچید و مرا برداشت

القاء: افکندن و رسانیدن ۱۲
سلخ: پوست کندن و بمعنی دور کردن تمام آن بلال دیده ۱۲
شوا: بریان
استیفاء: تمام فرو گرفتن و تمام گرفتن حق
نقض: شکستن ۱۲
هامون: دشت ۱۲
شم: بوئیدن

گمان کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند اما او مرا برداشت و بر پشت خویش نهاد و
من بر پشت او راست نشستم چنانکه خویشتن را نگاه توانستم داشت پس او بزد و روان شد بتعجیل تمام
گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر آن خیر پاک خود حمد باری تعالی بجا می آوردم و
امید حیات زیاده میگشت و از سرعت مشی او اعضای مرا الم شدید و برنجی عظیم میرسید تا
انکه صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و بازگشت و من از مشاهده آن حال در غلط افتادم و از سلامت
ماندن خویش باور نمیداشتم تا او از چشم من غایب شد پس من بشکر باری تعالی در سجده افتادم و خدا را حمد
و ثنا گفتم تا انگاه که آفتاب گرم گشت پس سر برآوردم خود را بر شاه راهی دیدم چون مقدار یک
دو فرسخ رفتم بشهری عظیم رسیدم حال خود را با اهل آن شهر شرح دادم ایشان تعجب نمودند و گفتند
از ان موضع تا اینجا چندین روزه راه است و مدتی در ان شهر بودم تا از عناء سفر و شدت راه برآسودم
پس بسلامت و عافیت بوطن خود مراجعت نمودم فصل اندر بحث فواید این حکایت و عبر و
مواعظ این حکایت یکی آنست که بنذر وفا نمودن و از عهده عهد بیرون آمدن بسر انجامی بخیر و
عاقبتی محمود دارد و هر که بهمال وفا بر جنبد را اخلاص بشناید همه حال در دین و دنیا داو لی اجری
ثمره از نیابد صورت حال ابراهیم خواص درین حکایت این معنی را بتحقیق میرساند و این دعوی را
تصدیق میکند و درین معنی گفته شده نظم نقض عهد و سهو چون در بیت ابرو بان برود بند از خویش
رزوی کرم وفا بهتر وفای نذر و وفاق عمل بود با قول میان قول و عمل گر بود بقا بهتر کز
شراب وفا خوش گوار می آید ز نقض عهد خراج تو ناشناسا بهتر بنفس صادقی شهره شهرت باید
نفس چو صبح زدن از سر صفا بهتر الحکایة الثانیة من باب التاسع آورده اند که عجوزی
بود از مرور ایام و شهور و اعوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذت و نشاط عاجز آمده
گل حدیث باد هم ز مهر سپهری خار ذبول نهاده و تیر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث
چون کمان منحنی گردانیده پسری داشت که جهان بروی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت
او می کشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پیرزال با اضطراب و حرمان و با

[illegible]

پسر گرفتار بود و او را مشهد او مدت طلبیت از مراجعت پسر مأیوس گردانیده و طول مفارقت ایام
امید وی را از وصال انقطاع داده روزی در غلبت الاحزان خود نشسته بود و برامید رجوع
فرزند چشم انتظار کشاده و برای سدرمق و دفع جوع لقمه از کرده باز کرده تا در دهان نهد
که سایلی بر در پرسش واقف گشت و آواز برآورد و زبان بسوال کشاد و غربت و فقر و عجز را او
اجابت سوال گردانید پیرزن چون ذکر غربت شنید از غیبت پسر اندیشه کرد و تصور غیبی جهادش
آب در دیده سایل گردانید و لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاد و بواسطه و سایل بداد
خویش بدان غریب سایل داد و آن روز بر شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت
و در مدت نزدیک مراجعت پسر روز محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مرادش
ببر آمد و به آشنا حکایاتی که پسر از نفع و ضر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت هایل‌ترین
حادثه و سخت‌ترین واقعه که بدان مبتلا شدم این بود که در بن نزدیکی روزی بطلان بیشه که مسکن
شیران و موجب خوف دلیران است گذر میکردم شیری از بیشه بیرون آمد و مرا از پشت چارپایی که
بر وی نشسته بودم در ربود و جز آنکه مخالب شیر در مرقعه که بر بالای جامه پوشیده بودم آویخته
بود المی و جراحتی به شخص من نرسید اما من از غایت خوف و رعب مدهوش و متحیر ماندم در اثنای
اینحالت شخصی را دیدم با فر و مهابت و زیب و بها که بیامد بی سلاح و قفای شیر را بگرفت و از
زمین برداشت و مرا از دهان او بیرون کرد پس او را بچیزی بزد و گفت ای سگ بر و لقمه بلقمه
شیر از پنجه او چون خلاص یافت بسرعت دویدن گرفت و برفت و عقل و هوش بسرم آمد در اعضای
خود تامل کردم بسلامت بود برخواستم و بر اثر قافله رفتم تا بایشان رسیدم از حالت من تعجب
نمودند و معلوم نشد که لقمه بلقمه چه معنی دارد که در آن محل آن مرد بشیر گفت چون این سخن را آن پیرزن
شنید در آن تامل کرد و از پسر روز و وقت باز پرسید واضح شد که همان ساعت بود که لقمه از دهان
خویش باز گرفته بود و بسایل داده و خدای عزوجل در مکافات آن پسرش را که لقمه دهان شیر بود
از دهان شیر بیرون آورده فصل از این حکایت معلوم میشود که صدقه سپر بلا و جوشن تیغ

رغیف گرده نان

هوا دشوار و قضاست و نحن مستعید کما نیاست و در پناه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که الصدقة
ترد البلاء موکد این معنی و مثبت این دعوا ایست و این ابیات نیز مبین این معنی است نظم هست
پیوند عمر و جان صدقه قوت قالب روان صدقه بسته گردد در گشاده رنج چون درستی شود
روان صدقه صدق الله گوی باش و بده از سر صدق هر زمان صدقه دولت آنکه میخواهی
بده اید دوست در نهان صدقه آتش باد پیبرانه آب آنکس که داد نان صدقه الحکایة الثانیه
من باب التاسع قاضی تنوخی گوید که دوستی داشتم با من حکایت کرد که در ایام حج چنانکه رسم است
با جمعی از رفقا و تجار بیرون رفتیم بزیارت مکه به بیشه رسیدیم که بضرورت از آنجا گذر میبایست کرد
یکی از رفیقان بمن گفت که در خاطرم خطور میکند که شیری از بیشه بیرون خواهد آمد و از میان این جمع
قصد من خواهد کرد اگر چنین اتفاق افتد درازگوش و آنچه با منست بعیال من رسان گفتم این چه
سخن است که بر زبان میرود مردمان بد دل را چنین این خوف و استشعار بر خاطر گذرد و اثرا اصلی
نباشد پیش بیا و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان ران و بفضل ایزد پناه گیر تا در این سخن بودیم
هنوز نگذشته بود که شیری از بیشه بیرون آمد چون نظر او بر شیر افتاد خود را از درازگوش بر زمین انداخت
و کالبد تنها و سست گذاشت گریخت و شیر از میان چندین خلایق قصد او کرد و او را در ربود و به بیشه در برد
و من درازگوش او با قافله براندم و از آن حال متعجب بماندم و چون بمقصد رسیدم و باز گشتم و به بغداد باز آمدم درازگوش
گوش و رختی که از آن او بود بوثاق او بردم تا بورثه او رسانم چون در سرای او بردم او را دیدم که از
سرای بیرون آمد من از صحت و سلامت او متعجب شدم و معانقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت
حادثه و سبب نجات او را پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود و به بیشه میبرد عقل با من بود ناگاه آواز
خوکی شنیدم چون شیر آواز او را بشنید مرا از دهان بیفکند و او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت و بخوردن
او مشغول شد و من مینگریستم و آن حال را مشاهده میکردم چون از خوردن خوک فارغ شد بمن التفات
نکرد و از بیشه بیرون رفت چون از چشم من غایب شد سکونی در من پدید آمد و آن خوف و رعب
از خاطر من زایل شد در اعضای خود تامل کردم المی و جراحتی ندیدم شکر باری تعالی را بجای آوردم

تخریج نام قبیله

باب نهم فرج بعد الشدة

وبرخواستم تا از بیشه بیرون آیم استخوانهای پوسیده پاره پاره بسیار دیدم از آدمیان وچهارپایان
دیگر وجامه پاره‌ها از آن جماعت که ایشانرا هلاک کرده بود وبعضی از اعضاء ایشان خورده وهمیان
زر دیدم بر میان شخصی نخورده بسته آنرا از میانش باز کردم وقوت من بآن سبب زیاده شد
ودر مسارعت ومشی قوت یافتم چون بشاه راه رسیدم براهی رفتم که بدان بیشه نزدیک بود در آن
انجا چهارپائی بکرایه گرفتم وبخانه خود باز آمدم فصل ازین حکایت استدلال توان کرد که چون
کسی را عصمت ایزدی خفیر وفضل الهی دستگیر باشد اگر در دم اژدها افتد ودر دهان شیر آید
بسلامت وغنیمت باز گردد ودر عرصه هلاک وعنا در دست خویش زوال وفنا نشود ودرین معنی
گفته ام قطعه ای چون وچرا همیشه کارست یار وبیکار کی چه چون گردون وولی نه پیدار نیک
وبدرا احتراق گردون آنرا که بود زمین لطفش روز وشبها وسالها همچون با فایده غنیمت
ومال آمده دهان شیر بیرون الحکایة الرابعة من باب التاسع اصبغ بن احمد حکایت
کرد که وقتی که ابو الحسن علی بن خلف بن طیاب عامل فارس بود من با او بودم در شهر شیراز که منتخبی از
بطلب معامله آمده واین منتخب از جمله اکابر عاملان وزیر وخواص مملکت او بود واحترام و
اکرام او در مثالی که آورده بود وصیت فرموده بود ندر روز اول او را بمائده تا خوانش
خواند واکرام ضیف ورسمی که معهود بود بجای آورد واو از مواکله وممالحت امتناع نمود وگفت
عذری هست که بدان سبب بر احتراز این تشریف اقدام نمیتوانم نمود ابو الحسن الحاح فرمود چون
چاره ندید باطراف اصابع طعام میخورد ودست را برهنه نمیکرد چنانکه بیم آن بود که آستینش
از آن طعام آلوده شود بعد از آن ابو الحسن علی بن خلف بملازمت حاشیه واصحاب خویش را فرمود
هر یک بهر روز او را طعام ضیافت کردند واو در وقت طعام خوردن هم بدان هیات چیز میخورد
که روز اول خورده تا گمان کردیم که او علتی دارد از قبیل برص وجذام وامثال آن تا نوبت بمن
ومن نیز بسنت دیگران اسباب ضیافت مهیا کرده بودم چون باکل مشغول گشتیم او همان طریق
احتیاط میکرد من گفتم ترک این گونه تکلف بگیر بی حشمت ونگه داشت جانب دست از آستین

خفیر فریادرس و نگهبان و نصیر ۱۲

منتخب برگزیده و دانسته شده ۱۲

مواکله با کسی طعام خوردن

برص بیماریست که داغهای سفید یا سیاه بر اندام پدید آید

آستین بیرون کن که ما بهر صفتی که هست راضی ایم او دست از آستین بی توقف بیرون کرد نزدیکست
بصد صفر تساوی دیدیم بر دست او بود بعضی اندمال پذیرفته و بعضی هنوز مجروح و بر بعضی داروهای
خشک و تر نهاده در شنیع ترین منظری و ناخوش ترین صورتی چنانکه طبع را از آن نفرت بود و چون
صورت شراب در ما اثر کرد سبب آن جراحتها را از او پرسیدیم گفت این حادثه بغایت نادره
عجیبست و میترسم که اگر تقریر کنیم بعضی از مردم از غایت شکاکی که دارد باور نکنند گفتیم البته مفصلا
آن را بیان فرما گفت پانزده سال بهمین وقت در پیش وزیر اینجا ده بودم مرا فرمود تا بدمشق روم
بشغل این جاهی که اینجا آمده ام و کتابی مختوم بعامل دمشق بمن داد و بعامل هیت نوشت تا بدرقه و خفرا
با من بفرستد چنانکه بسلامت مرا با امن و بمقصد رسانند و چون بهیت رسیدیم عامل جمعی را از
اعیان عرب بخفارت من نامزد کرد و با من بیست غلام جلد سلاح دار بودند و از مدتی نیز کاروانی
گرد آمده بودند و از خوف اعراب بادیه و قطاع الطریق در هیت منتظر فرصتی مانده مرا غنیمتی کردند
و آن اعراب را که بدرقه بودند اجرتی معین گردانیدند تا در طریق با ایشان موافقتی کنم و عدد بسیار
جمع شدند و از هیت بیرون آمدیم و سه روزه راه بیابان برفتیم روز چهارم جمعی از سواران را دیدیم
از اعرابیکه بدرقه بودند پرسیدیم که اینها چه کسان اند جوقی از سواران برای تفحص بیابانند
چون با ما نزدیک شدند بهزیمت بازگشتند و گفتند بنی فلان اند و بنی فلان از قبایل عرب نام برد
و گفتند میان ما و ایشان عداوت قدیم و حقد دیرینه ایست و مطلوب و مقصد ایشان ما هستیم و ما را با ایشان
حد مقاومت و قوت ثبات نیست و نخواهیم که شر ایشان را از شما دور کنیم و در حال بر فور بازگشتند
و ما را متحیر بگذاشتند و ما را یقین شد که آن قطاع زمره بودند از همان نفر و آن غدر را با یکدیگر مقرر کرده بودند
و مهیا و نهاده پس بفرمودم تا کاروان را جمع کردند و من و غلامان سلاح ورز که با من بودند و آن
اهل قافله و شتربانان تنی چند را که سلاح داشتند چون دایره گرد آن کاروان در آمدیم و من با اهل کاروان
و غلامان خویش گفتم که اگر این جمیع مال و اقمشه و متاعی که درین کاروان است ببردندی و اسپان و
اشتران بها باز گذاشتندی تا جان بسلامت ازین بیابان بآبادانی توانستمی بردن سهل بودی اما ایشان

رسیدیم شهر هیت بعراق

و ایشان جدد بسیار اند و قوت و شوکت و عدت تمام دارند و ما را

اول قصد مراکب و دواب کشتند و ما درین بیابان از حرارت آفتاب و از تشنگی هلاک شویم پس باتفاق
یکدل و یک رای شدیم و با خویشتن مقرر کردیم که تا جان در تن باشد بکوشیم و نفس و مال تسلیم نکنیم باشد که
خدای تعالی ما را نصرت دهد و ایشان را منهزم گرداند و بسلامت بمانیم و اگر کشته شویم تیغ آسان
تر از آنست که با آفتاب و تشنگی هلاک شویم و از وقت زوال تا نماز شام با ایشان قتال و جدال
سخت و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه عاجز گشتند و بر ما دست نیافتند و از
ایشان چند کس مقتول و مجروح بازگشتند و نزدیک بما بطرفی نزول کردند و اهل قافله باکل و [illegible]
مشغول شدند و من جهد کردم تا متفرق نشوند و بیدار باشند اما آنها [illegible] انکار کردند و بعضی از غرور
و غفلت و بعضی را کسالت و کلالت بر آن داشت که بخواب مشغول شدند و دزدان که فرصت طلب
بودند ناگاه شبیخون آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ در آن جمع نهادند و چون مرا مدبر مصالح
القوم و رئیسهم و رای زن آن طایفه میدانستند در کشتن من بیشتر مبالغه کردند و اعضا و جوارح مرا
بجراحات بسیار و طعنات بی‌شمار پاره پاره کردند و بدان گمان که مرا از جمله قتلی و هلکا دانستند
و در کشتن من متیقن بودند مرا در میان کشتگان بگذاشتند و کاروان را براندند و برفتند و من چون
بهوش آمدم و در نفس قوتی یافتم و تشنگی بر من غالب بود بجهد و تکلف تمام برخاستم تا آبی طلب
کنم چون تمامت کاروانگاه را بگشتم و آب نیافتم از کثرت جراحت خواب ناممکن بود و از انین
مجروحان و ناله خستگان که از حیات ایشان رمقی بیش نمانده بود دل من ضعیف شد امید از زندگانی برداشتم
و دل بر هلاک بنهادم و گرد قافله بگشتم بر امید آنکه سایه و آبی یابم که چون روز شود ساعتی از تابش
آفتاب مامون گردم و بدان سبب لحظه در سموت تا چیزی یافتند ناگهان در اثنای آن گردیدن پایم
بسنگی آمد و بی‌اختیار بر پشته افتادم که نادانستم آن چه چیزست چنانکه طول او عرض و بطول و عرض من
پوشیده شد چون حرکت کرد که از زیر من بیرون جهد نگاه کردم شیری بود از خوف و دهشت
هر دو دست را در گردن او استوار نمودم و سخت بگرفتم قضا را اشکم من بر پشت او راست آمده
بود و چون برخاست هر دو پایم را نیز بر تهیگاه او بند کردم و از خوفی که بر من غالب شده بود

انین: ناله و نالیدن

شده بود گویا خون در عروق من منجمد شد و باز ایستاد و موی پشت شیر بعضی از جراحتها را بگرفت و اعضای من
بسبب خونی که از ان جراحتها می آمد بر پشت شیر باز چسبید چنانکه مرا بدان جهت نگاه داشتن خود بر پشت
او آسان تر بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مشاهده نکرده بود رعبی بر وی مستولی شد و بسرعت هرچه
تمامتر بتکیمت پوییدن گرفت چنانکه بیم آن بود که اعضای من از شدت رفتار او از یکدیگر جدا شود
و گمان بردم که بتعجیل او در مستی نخبه آشفت تا مرا به بیشه برد که وطن او ست و در انجا مرا از پشت بر گیرد
و هلاک کند اما با وجود آن حیات یکساعت را غنیمت میشمردم و امید فرج بران باعث می آمد که بر پشت
او استوار میبودم و با آن همه ضعیفی شیر سواری مینمودم و هر گه که شیر قصد آن کردی که بجنبد من پای فرا تهی
گاه او آوردمی تا باز بشتاب تمام روان گشتی و من از حال سواری خویش و مرکب خود تعجب مینمودم و
خدای عزوجل را حمد و ثنا میگفتم و ساعتی امیدوار میشدم و لحظه نا امید میگردیدم تا نسیم سحری وزیدن گرفت
قوتی در نهاد من پدید آمد و چون صبح طلوع کرد آوازی ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قوی تر میشد و آواز
بچرخ دولابی مانند بود و شیر میرفت تا بر بالای پشته بر آمد از انجا نگاه کردم رود فرات را دیدم که دولابها
بر کنار آن میگشت شیر بجانب فرات برگرفت و بر کنار شط روان گشت تا آنگاه که بگذرگاهی رسید پیاده
تا آب فرات در رفت و خواست تا بشناه از آب بگذرد و سر جراحتهای من که بموی او دوسیده بود
از آب فرات از پشت او گشاده شد با خود گفتم که اگر وقت خلاص ممکن است اکنون است خود را
از پشت شیر بیفکندم و فرا آب دادم شیر رهائی خویش را از دست من غنیمت شمرد و بتعجیل از آب برآمد
و برفت و من نیز همراه آب فرو رفتم و بجزیره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب برآمدم از الم جراحت
و آسیب حرکت قوت از من رفته بود و از رعب و فزع عقل از من زایل گشته خود را بر کنار جزیره
بیفکندم و از خویشتن خبر نداشتم تا آنگاه که حرارت آفتاب در من اثر کرد پس بصد تکلف خویش را
فرا تر کشیدم و در سایه درختی بنشستم نگاه کردم شیر را دیدم آنطرف فرات در مقابل من ایستاده بود
و در من مینگریست از وی هیچ خوفی در دل من نیامد و آن روز تا نماز دیگر در سایه آن درخت بودم بعد از ان
زورقی دیدم در میان فرات که از بالا به نشیب میرفت فریاد کردم و زنهار خواستم و التماس کردم

پوییدن
دویدن و رفتن ۱۱

شط
رود و کناره دریا
و جوی

بجانب
راه و جاده

زورق
کشتی خورد ۱۱

که مرا در زورق نشانند ایشان اجابت نکردند و گمان بردند که من جاسوس دزدانم من جراحت خود [illegible]
کردم و سوگند خوردم که در جزیره بجز من کسی نیست و قصهٔ خویش بگفتم و بیشتر از اندوه با ایشان نمودم و خون
خود در گردن ایشان افکندم پس بر من رحمت کردند و مرا در زورق نشاندند و چون بکشتی در آمدم از خوشی بیخبر شدم
و بیهوش بیافتادم تا روز دیگر که خود را دیدم جامهای پاک پوشیده و جراحت شسته و مرهم نهاده
و بعد از روز به هیت رسیدم و نزد عامل هیت کس فرستادم و از حال خویش اعلام دادم چون خبر یافت
مرا بسرای خویش برد و مرا تعهدی که علی‌السبیل بسزا نمود و چون احوال خود را با او شرح دادم گفت از آن
موضع که کار تو از قطع الطریق افتاده تا اینجا که ترا در زورق نشانیده اند چهل فرسنگ راه است و
من چند روز آنجا بودم و بعد از آن آنچه ما لابد بود از جامه و نفقهٔ راه و زورق ترتیب کرد و مرا به بغداد
فرستاد و مدت دو ماه در بغداد خود را معالجه میکردم تا صحت یافتم و چون مرا در آن سفر ناخوشی
اخراجات روی داده بود در بخارا رسیده وزیر به تیمار آن بپرداخت تا تلافی آن زیانها و تدارک
آن مشقتها شود و بدان جهت بدین طرف نامزد فرمود فصل فایده درین حکایت آنست که بتحقیق
معلوم میگردد که چون باری تعالی خواهد که بنده را از ورطهٔ هلاک خلاص دهد و از لجهٔ بلا بساحل نجات
رساند ابواب رحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت از آن قبیل
که امید ندارد فراهم آرد و هر چیز از اسباب فنا داند موجب بقا شود و آنچه آنرا مایهٔ مرض شمرد
علت شفا گردد و طغیان بلا که از دست حوادث بجوش آید در درع عصمت ایزدی مؤثر نباشد و سهام
جفا که از شست نوایب گشاده یابد بر سپر توکل الهی نافذ نگردد و تا از انفاس معدود یکنفس باقی بود دهر
موجود که در اعدام او کوشد بکوشش وی با تمام نرسد و چون اجل مقدور ناحیه او گرد دیگر
هیچ ساعی واقی و داعی او نتواند بود و آیهٔ وافی هدایت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا
یستقدمون مؤید این معنیست و درین باب گفته ام نظم هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر
کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر اجل حصار حصین است رخنه کی گردد بمنجنیق ستم هر بنای تقدیر
بیتکلیف متاثر نکند دست خاطر چو بر مآثر داری نظر بر تاثیر منظر تو شود سپر در بلاها بشرط آنکه

درع: زره
اعدام: نیست کردن
۱۲ سپری شدن
نگاه دارنده
۱۲
خواهنده و طلب کننده

سکت نفس را کنی بنجیر   الحکایة الخامسة من باب التاسع   مؤلف کتاب گوید که حکایت کرد
جوانی که در سخن از ریب و عیب مبرا بود و منهل یقین من مبدا و اوانکه درست تشنگان صفا که وقتی از روا
عزیمت بغداد داشتم و در وسط راه بموضعی که واسطه بود و دیرعاقول و ... را در روز تابستانی که
باد سخت بجنبش میرفتم از دور بیشه دیدم در غایت تاریکی و هولناکی و شیری بر کناره بیشه ایستاده
چون مرا بدید بتعجیل تمام تر بسوی من روان شد و از روان شدن او بسوی من بیم آن بود که از دل من هوش و توان
برود و در آن حال زنده بودم که چون مرده مرگ معاینه میدیدم و اجل ظاهر مشاهده میکردم نه
دست براویختن بود و نه پای گریختن اعضا و جوارحم از خوف و رعب سست گشت و خواست و بلا
محقق و درست شد جز تسلیم و تفویض چاره ندانستم و من در علوای آن باس و در اثنای آن بلا بودم
که باد حشیشی را که آنرا باد برو خوانند از زمین برکند و بگردانید و هم از آن جنس بر هم باد و بسیار
بود و آنها در یکدیگر بسبب باد می آویختند و بر هم می آمیختند تا در نظر بعید بر هیئة بزرگ شده و
صورت آن جثه در نظر شیر عظیم آمد و از کمال سرعتی که باد آن هیئة را بر روی شیر رسید و اینداز حیوانی شیر
غالب شد و روی باز در بیشه نهاد و قوتی در نهاد من پدید آمد و متعجب شدم که از آن هیئة خار گذار
حیات من نضارتی یافت و از آن دسته حشیش در قوت دل خویش خاصیت زعفران مشاهده کردم
و شیر آن شوکت را شوکتی دانست و آن گیاه را سپاهی پنداشت و منهزم برفت و من حیات
خود را غنیمت دانستم و بسلامت بخانه آمدم   فصل فایده این حکایت با عجایب وقایع و از باب
طلبات عاید میشود و وثوق ایشان در ثمرات و شده تفضل باری تعالی زیاد میکرد که هر چند معضلات
امور نامتناهی باشد چون دستگیر فضل الهی بود به ضعیف ترین سببی مرد بر دواهی داهی شود چنانکه
من در همین میگویم   نظم   خدای عزوجل چون خلاص خواهد داد   ز ورطهٔ غم و اندوه مبتلائی را
بفضل و رحمت خویشتن شود واضح   بکمترین سببی سخت تر بلائی را   الحکایة السادسة من
باب التاسع   ابن ابی سلمة العسکری گوید که بچشم خویش دیدم که مردی اصفهانی از مشاهیر و
ارباب نعم مفلوج شده بود و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش گران گشته

و در عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض و ارباب علل را نزد یک او می آوردند و او
معالجه میفرمود و آن مفلوج را غلمان و حواشی او بکرم و محترم برامید مداوا بعسکر آوردند و روز بیگاه
بود که بمقصد رسیدند در حوالی شهر کاروانسرائی بود که از بسیاری عقارب جراره که در آنجا بود
آنرا خالی گذاشته بودند و هیچکس آنجا نزول نکردی ایشان از آنجا که الغریب کالاعمی بودند در آن خان
نزول کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند و تمامت غلمان و خدم او که با آن مفلوج بودند بر بام خفتند
و او را در صحن سرای بگذاشتند بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که نشاید مفلوج بر بام در شبنم بخسبد
و چون روز دیگر از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند که نشسته بود و پیش از آن کسی بایستی که او را ازین
پهلو بآن پهلو گردانیدی و بزبان فصیح سخن میگفت و حال آنکه در مدت ایام افلاج جز برموز و اشارت
مراد خویش تفهیم نتوانستی کرد و همان روز بپای خویش از آن کاروانسرای بیرون آمد و عجب تر آنکه
نه او و اصحاب او هیچکس سبب صحت را ندانستند طبیب را حاضر کردند و کیفیت حال را با او شرح
دادند و بیان موجب شفا را التماس کردند طبیب حاذق در تمامت اعضاء او تامل کرد اثر گزیدن
کژدمی بر انگشتی از انگشتان پای او پدید او را گفت در حال ازین کاروانسرا نقل کن که این موضع جرارستان
و هر کژدم جراره که شخصی را زخم زند در حال هلاک کند و تو بچیزی شفا یافته که هر کس بدان مرده اند
و سبب آن این بود که حرارت زهر آن جراره برودت فالج را دفع کرده است و برودت فالج با
حرارت زهر مقاومت نموده و چون از هر دو یکی غالب نشده است مضرت یکدیگر را دفع کرده اند
و تو شفا یافته اما بعد ازین حدت حرارت جراره در اندرون تو اثر خواهد کرد و من شربتی بهر
آن از دوا بکنم و تمامت صحت حاصل کرد و چنان شد که او گفت که بعد از چندی حرارتی وافر
بروی مستولی شد و بکید و شربت تسکین یافت و آن مرد خوشدل و تن درست بولایت خود رفت

فصل در ایراد این حکایت فایده آنست که مرد باید که در حالت شدت و نعمت و محنت و دولت
نظر بر آفریدگار بی آلت و کردگار بی علت دارد که اگرچه اسباب نعمت و دولت دست در یکدیگر
دهد آنرا پایدار نشناسد و موجب رفاهیت و فراغت نداند و اگرچه انواع شده و محن متوالی و متواتر

خان کاروانسرا و خانه ۱۲

افلاج بالکسر فالج شدن و از حس و حرکت ماندن عضو ۱۲

انتعاش بصحت و تندرستی آمدن بعد از مرض ۱۲

ومتواتر بیند امید خلاص ونجات ونجاح فاتر نگرداند که بسا محنت وکلفت باشد که در نزدیکترین وقتی
بعجز و محنت مبدل گردد و بیشتر شده وطبیعت آن بود که در اقرب الاحوال بدولت واقبال مقتضی
شود پس بهتر آن باشد که طریق تسلیم وتفویض سپرد وچون غوامض اسرار بارتقای تجربه وقیاس معلوم
نمیگردد وطبیعت آنست که هرچه مخرج نفع گمان برد چنین مضرت باشد و آنچه مضرت شمرد محض منفعت
چنانکه میگویم رباعی بس غم که دلیل شادمانی گردد بس رنج که گنج شایگانی گردد بس زهر که تو ظلمت مرگش شمری
سرمایهٔ عیش و زندگانی گردد ایضاً گرد امنت از لوث هوس پاک شود درّ یتیم تو نسیم ودر پر
کم از خاک شود بگذار طبیعت که چو خواهد آید تریاق شود زهر و زهر تریاک شود الحکایة الثالثة
من باب التاسع حکایت کرد نسیم بن ابراهیم الکردی که بعضی از بلاد آذربایجان متغلب بود
دشمنی او را از آن موضع که در تصرف او بود اخراج کرد و او بحضرت خراسان و استمداد ویاری طلبید
بحضرت سیف الدوله آمد بحلب وگفت که در دیار آذربایجان رودیست که آنرا کر خوانند و از
سرعت رفتن آن آب بکشتی از وی گذر نتوان کرد و قعر عمیق دارد و کنارهای آن سنگ ملسان است
وآنرا امتداد رعی نباشد و عمق اجراف وخشونت اطراف آن بغایت هایل وآنرا پلیست که ممر راه
گذریان بدان پل بود وقتی من با لشکر خویش از آن پل میگذشتم چون بمیان پل رسیدم عورتی را دیدم
که کودک شیرخواره را در قماطی محرج پیچیده و در آغوش کشیده میرفت اشتری با بار میگذشت
دوش بدان عورت زد وعورت بمیان پل از پای در آمد وبچه از دستش رها شد و در آب افتاد
و آن پل بغایت بلند بود و از سقف پل تا سطح آب بعد بسیار بود و در میان آن سنگهای بزرگ
بود لهذا هیچکس در هلاک آن کودک شک نکرد و از جزع مادرش ولوله در لشکر افتاد و چون
کودک از دست رها شد من ملاحظه کردم چون بآب رسید غوطه نخورد و در حال بر سر آب آمد
و در حوالی آن پل و آب بر پهنا در و عقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقاً در آنساعت
که کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن آب در پرواز بود چون کودک را دید بر سر آب آمد حتی
قماط را گمان کرد که گوشتست از هوا فرود آمده مخالب در قماط آن کودک استوار کرد و او را

از سطح آب در ربوده بود و همچنان صحرا و خشکی پیش گرفت و مرا در خلاص آن طفل طمع افتاد و سواران را بفرمودم
تا بر صوبی که عقاب قصد آن موضع داشت بتاختند و من نیز موافقت کردم و چون عقاب کودک را
به زمین نهاد و به تمزیق قماط ابتدا کرد و پیش از آنکه مخلب و منقار او به طفل رسد سواران بدو رسیدند و او را
از هر جانب بصیحه و تصفیق از سر آن طفل برانگیختند چنانکه از حیرت و دهشت باستیلا بر طفل نپرداخت
و آن طفل را همچنان در قماط [illegible] باز گرد و پیر یافت چون طفل را برگرفتند بسلامت بود و هیچ زخمی و آسیبی
و جراحتی بدو نرسیده بود و بعد طفل را نگونسار کردند تا آبی که در گلوی او از راه در رفته بود و از جوفش بیرون
آمد و او بسلامت از قعر دریا و جوّ هوا و چنگال عقاب بما در رسید فضل ازین حکایت کمال الطاف
باری تعالی در حق بندگان مشاهده می افتد که چون خواهد که بنده را از لجه بلاک بساحل خلاص رساند و
از حضیض هوا و بر اوج فوز و مناص برد و بواعث ورای نزول مرغ و ماهی و رعیت و سپاهی برانگیزد تا
تا هر یکی بی تعمدی سبب خلاص و سبب مناص او گردد چنانکه درین باب صورت حادثه افتادن آن
کودک در آب و قصد هلاک او از عقاب بتحقیق این معنی میکند و اینها بیت از گفته من گواهی میدهد

نظم
آنرا که حرز باشدش از عصمت خدا مانند بیضه محترم از وصمت بلا
در قعر بحر اگر فتد از دست حادثه بر اوج چرخ اگر برودش جذبه عطا
آید ز بحر بیرون بی هیچ آسیب همچو در گردد از اوج نازل بی رنج چون قضا
تا باهم شوند یار زبهر خلاص او هم اندر آب ماهی هم مرغ در هوا

الحکایة الثامنة من الباب التاسع حکیمی از ثقات سیّاح که در دیار هند و بلاد سند تردد و آمد شد داشت حکایت کرد و گفت
که در آن دیار بیشه ایست مشتبک و معروف و مشهور بود و که مردی از جمله صیادان که معاش او از صید فیلان
بودی گفت عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در بیشه که مسکن فیلان بودی بکناره مشرعی
از مشارع آب حوض ایشان در ممری از ممرات فیلان بر درختی بزرگ که در میان آن درختستان جهای
بزرگ بودی پنهان شدمی و سر چوبه بایستادمی و چون گله فیلان بر من بگذشتندی در وقت مراجعت
ایشان بتیری که پیکان آن زهرآب داده بودی و چون آتش پران و سوزان کرده بر مقتل پیل بیانی
بستانیدی زدمی و بجهیدن آن پیل بایستادمی و بلاک شدی و فیلان دیگر بگریختندی و من از درخت فرو

در ذکر کسانیکه از چنگ حیوانات نجات یافتند

فرود آمدمی و دندان و پوستش را از یکدیگر جدا جدا کردمی یک نوبت هم بران عادت فیلی را زخم زدم
و او بیفتاد و بانگی صعب کرد که فیلان دیگر بگریختند و چون لحظه بگذشت فیلی بزرگتر از آن بازگشت و بر سر آن
فیل مجروح بایستاد و در روی مینگریست تا موضع جراحت را دید و چون او بازگشت تمامت فیلان
دیگر نیز بازگشتند و بر سر آن فیل زخم خورده بایستادند و آن فیل مجروح اضطراب میکرد تا آنگاه که هلاک
شد و فیلان در بیشه متفرق شدند و یکیک درخت را می‌پژوهیدند و تفتیش میکردند و من بهلاکت
خویش مستیقن شدم و آن فیل بزرگ نیز آمد بدرختی آمد که من بران بودم و چون نیک تأمل کرد و مرا بدید
پس خویشتن را بان درخت مالید تا آنکه درختی بدان عظیمی و بزرگی از بیخ برآمد و بر زمین افتاد و من شناختم که فیلان
که همین لحظه بی توقفی مرا هلاک گردانند و در زیر دست و پای آس کنند و فیلان دیگر نیز قصد من کردند اما
آن فیل بزرگ فیلان دیگر را منع کرد و در من و در تیر و کمان من تأمل بسیار کرد و بعد از آن خرطوم فرا
کرد و برفق مرا برگرفت و بر پشت خویش نهاد و تیر و کمان مرا نیز برداشت و بمن داد و بازگشت و روی
بدان طرف نهاد که آمده بود و فیلان دیگر نیز فرا پی او آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگ به
مثال اژدهائی آنجا خفته بود و او چون فیلان را بدید روی بدیشان آورد و بسهم ورا ایشان میدید
و فیلان از دور بایستادند و از او مجتنب و محترز بودند و آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر
و کمان مرا فرا پیش من گذارد و بخرطوم بسوی آن مار اشارت میکرد و به تیر و کمان من و آن مار مینگریست
پس مرا معلوم شد و یقین کردید که میخواهد که من آن مار را به تیر بزنم من تیر در کمان نهادم و بران مار
چنان زدم تا به یکبار بنیدم و دیگر نیز بر عقب او زدم تا آنکه آن مار را مجروح کردم و او بیهوش
بیفتاد و فیلان چون دیدند که تیر من کارگر آمد فیلی فرا رفت و آن مار را در زیر دست و پا بمالید
تا خرد مرد کرد و پس از آن بار دیگر آن فیل بزرگ بر پشت خود نهاد و بجنگل و بیابان گرفت و فیلان دیگر
نیز بر اثر او میدویدند تا آنگاه که به بیشه رسید که من هرگز ندیده بودم و چند فرسنگ طول و عرض
آن بیشه بود و چندین هزار فیل مرده و پوسیده در آن بیشه افتاده که گوشتهای آنها از هم پاشیده
و استخوانها مانده بود و آن فیل بزرگ دندانهای آن فیلان مرده را جمع کرد و یکیک از آن فیلان

خرد مرد
ریزه ریزه

نیز اشاره کرد که دندان جمع کنند پس از ان آن قدر از ان دندانها که بر پشت خود و فیلان دیگر قرار میگرفت
بنهاد و بایستاد تا خود را و مرا است فیلان را بار کرد و مرا نیز بار دیگر بر پشت خود گذارد و براهی که جای
معموره بود پوییدن گرفت و فیلان دیگر هم در عقب او می آمدند تا آنگاه که بموضعی رسید که دهات از
دور پیدا شد انجا توقف کرد و فیلان را اشاره کرد تا آن دندانها که بر پشت ایشان بود بر زمین
فرو ریختند و مرا نیز بر زمین نهاد و بازگشت من نیز در نزدیکترین دهی از ان دهات رفتم و حمالان را بکرا
گرفتم و آن دندانها را بدان ده نقل کردم و مبالغی مال مرا از بهای آن حاصل شد و از جمله اغنیا و
متمولان گشتم و خدای عز و جل را بر حصول سلامت و یافتن آن غنیمت شکر بگذاردم فصل
و درین حکایت انچه ما را با آن انتفاع بود و از وی فایده میتوان گرفت سه موضع است یکی آنکه اگر شخصی را
جنایتی بزرگ و جریمه عظیم در راه آید و مستوجب او بران جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود
و بعرضی طاری و مقصودی عارض بران جریمه اقدام نموده باشد پس عقلا باید که در ابقا و افنا دقتی
نمایند که اگر در احیا او منفعتی عام و مصلحتی شامل متصور بود و در افنا او جز انتقام فایده دیگر نبود پس
ابقا را بر اتلاف مقدم دارد و جذب آن منفعت و دفع آن بلیت که بوجود او متعلق است غنیمت داند
چنانکه آن فیل چون صیاد را ابزار است مستعد دفع دشمنی بزرگ گمان برد با انتقام جنایت او که بسوی
ایذا و نکایت بود مشغول نگشت و حصول مقصود خویش را از اعدام وجود او اولیتر دانست
چنانکه درین معنی گفته ام نظم هرکه در ابقا او نفعی بود ذات ترا گرچه مجرم گشت با او لطف
نیکوتر بود دوست باید داشت او را از برای خویشتن بهر دفع دشمنی چون سعی او در کار بود هرکه
باشد جگر آزار برای نفع خویش چون نکو بینی ز تو مر تو را چاکر بود از پی آسایش خویشتن
چون بجا می بود چون نه تو آسایشی بیند ترا یاور بود تیغ با دست عدو باشد ورا باید شکست چون
بدست تو فتد لایق به بند زر بود خار گلبن گر بدرد دامن انجیش مکن چون امید آن بود کز شاخ او
گل بر بود دوم آنکه عاقل باید که پیوسته در دفع اعدا و قمع بدخواهان منتهز فرصت و طالب رخصت
بود و چون ایشان را بحقیقت قاصد جاه و مال و بدخواه حال و منال خود داند و نکایت و جنایت ایشان را

ایشان را باید با ترتیب نفس و اسباب و حواشی و احباب خود مشاهده کرده باشد بلکه باید که از اندیشه اعدام و
اقارب انتقام آن زمره آنی خالی نبود و چون میسر شود توقف روا ندارد چنانکه فیل در حق آن مار کرد و درین
باب میگویم نظم چو دانی دشمنی را قاصد خویش مباش ایمن ازو در هیچ با من عدو را آمیز بشتاب خواهد بد
چنان کز امتزاج آب و روغن سیوم آنکه کسی را چون فایده بزرگ و مقصود اصلی بمعاضدت یاری
و مساعدت همکاری و معاونت قربی و موافقت حلیفی حاصل آید در مکافات آن تخییر و مجازات
آن نیکوئی چنان قیام نماید که بنهایات و غایات خوبی رساند چنانکه فیل در حق صیاد کرد و پس آدمی
زاده باید که در دفع مضرت و جذب منفعت و اقتناء مکاسب و مفاخر و لطف با اولیا و عنف با
اعدا از حیوانات دیگر کمتر نباشد و درین معنی میگویم قطعه هر که او نیکوئی کند با تو مکافات او نکو
ده کن چو ز اخلاص او شدی آگه رو ز احسان خویش آگه کن الحکایة التاسعة من الباب
التاسع مروان بن شعیب العدوی گوید که من در حداثت سن و عنفوان شباب در نهایت
قوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در دهی که آن ده را مشاره خوانند از قبیله عبد القیس و
چهار فرسنگی پل اهواز شبی با نفری چند از اقارب و احباب بخوردن شراب مشغول شدیم و در اثناء آن حال با
یکدیگر عربده اتفاق افتاد که شمشیرها از نیام برکشیدیم و بهم درآویختیم مشایخ آن قریه ما را از یکدیگر باز
داشتند و سورت شراب و حدت غضب مرا بران باعث آمد که بطلاق زن سوگند خوردم که اگر شب
دران ده بمانم و ازان قریه تا پل اهواز که وطن من بود هیچ آبادانی نبود و بیشها در راه بود و من از
جمله سلاحهای خود آن وقت تیغی و سپری داشتم و شب بغایت تاریک بود و من ازان ده بیرون
آمدم و میرفتم تا به بیشه رسیدم که در راه بود که بضرورت ازان گذر میبایست کرد چون اندکی در
بیشه رفتم آوازی عظیم شنودم از عقب بازگشتم تا ببینم که آن چه آوازست و تیغ برهنه کردم شیر را دیدم
که مردی را در دهان داشت و آن آواز از آن مرد بود من بانگ بران شیر زدم و دست بشمشیر
بردم شیر چون مرا بدید آن شخص را از دهان بینداخت و روی بمن نهاد من سپر در روی کشیدم
و با او قتال کردم و حملهای او را دفع میکردم که ناگاه بقوت هرچه تمامتر بمن باز کرد و پنجها برآورد

عربده بدخوئی و جنگ

این وعده و بر کان این معنی است و این ابیات از گفته من موید این سخن است نظم بس شد که بتحیر گشت شخصی
بس فتنه که موجب امان شد بس نیز بهر که کرد فعل نیک نیک بسا که آنچنان شد چون اصل نشاط دید مایهٔ
رنج تقدیر خدای کن فکان شد دید و هر آنچه کرد تقدیر در آخر کار همچنان شد رنج دل تو نیز تحقیق
چون شادی جان دیگران شد الحکایة العاشرة من باب التاسع جمعی از نقلهٔ اخبار و حملهٔ آثار
چنین حکایت کرده اند که از وفود اعراب مردی در ایام خلافت هشام ابن عبدالملک روزی بنزد
وی آمد و گفت یا امیرالمؤمنین درین راه که می آمدم عجایبی دیدم که هیچکس آنرا ندیده بود و هم مثل آن از
کسی نشنیده هشام پرسید که آن چیست گفت چون من متوجه حضرت امیرالمؤمنین گشتم و بمیان دو کوه
رسیدم از طرف دست راست نگه کردم شیری دیدم می آمد چون فیلی و از جانب دست چپ نگریستم
اژدهائی قصد من داشت چون فیلی من در میان دو خصم قوی و دو دشمن سهمناک متحیر فرو ماندم و بزاری و
بیچارگی خدای را بخواندم و دست بر داشتم و سر بسوی آسمان کردم و این دو بیت بطریق مناجات
برخواندم شعر یا دافع المکروه قدرتها فنجنی یا رب عن اذاها ومن اوامن کادنی سواها
لا تجعلن بداوی من قواها ترجمه یا دافع رنج و بلا منی که شیر و اژدها دارند قصد این که از ایشان تا ای ورک
و زخم ایشان نیز هم پسند که خود زه بستم این هردو اصل رنج و غم خاینه معصوم باشند چون این مناجات بگفتم
آن شیر و اژدها هر یکی از طرفی فرا آمدند و من چون مرده که در وی هیچ حرکتی نبود و رمقی نمانده باشد بر جای
بماندم و ایشان مرا بو کردند و بازگشتند فصل از استماع و فراگشت این حکایت امیدواری مستمندان
و شفقت اهل حاجتمندان بکرم ایزد منان زیاده میشود و وثوق برحمت آفریدگار جلت قدرته و علت
کلمته افزون میگردد که چون بنده به بلائی گرفتار شود و بچاره درماند و با خلاص بدرگاه او التجا کند
و بحضرت او پناه جوید بهمه حال او را در کنف عصمت خود گیرد و در حرم رحمت خویش راه دهد
و از آن ورطهٔ خلاص و از آن لجهٔ مناص ارزانی دارد و در ین معنی میگویم نظم هر که با خلاص و اعتقاد
نکو در پناه حریم یزدان شد همه اندوههاش شادی گشت همه دشوارهاش آسان شد دستگیرش
لطف خدا آمد پای مردیش امید غفران شد فارغ از پایمال حادثه گشت آمن از دستبرد حرمان شد

ثعبان
مار بزرگ
و اژدر

از جحیم غرور و حرص برست و در نعیم رضا و رضوان شد از عنایات خویش عنایت کرد و بلا عشق نگهبان شد

الحکایة الحادیة عشر من باب التاسع ابو السائب قاضی القضات حکایت کرد که وقتی از آن

که از همراهان مفارقت نموده بودم و سفر براحت اختیار کرده بزیارت مرقد

مقدس منوره حسین بن علی علیهما السلام رفتم چون از آن تربت محترم فراغت یافتم بازگشتم عزیمت

داشتم مجاوران مشهد مقدس علی ساکنها الاف التحیة مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط نگاه دار و چون روز

با خر رسید در حصنی حصین مقام کن که درین حوالی شیران هستند و سباع درنده بسیارند و هیچ نشان ندادند

و گفتند که امشب جهد باید کرد تا بهمه حال نزول تو در آن ده باشد و من در آن سفر قصدا پیاده بودم

و بنه خود بحصول آن بسپرده بعد از آنکه از آنجا بیرون آمدم و مشی مسارعت نموده و ساعتی پیاده سود

تا بعد از مغرب بدان ده رسیدم که بوصول آن دل بسته بودم در لبته یافتم و روزگار بر ما و شب

خویش دل بسوز و تن خسته مرا وحصول آن مراد دربسته دارد و هر چند که کردم اهل آن ده در نگشادند

که قبل از این نجد روز شخصی را دیدیم که بیاید و تضرع و زاری کرد بجدیکه با ما روی رحم نمودیم و در حصار بگشادیم

و او را بخویشتن راه دادیم قضا را او خود جاسوس دزدان بود و بیک راه دزدان را و همراهان شب

در حصن بگشاد و ما را بدست خالمان بداد و ما از آن وقت دیگر هیچکس را بهنگام شب بیگانه و ناشناخته

بخویشتن راه ندهیم اما اگر ترا موضعی میباید که امشب آنجا باشی اشارت بمسجدی کردند که بر در حصن بود

که در آنجا رو و من آن شب بضرورت مهمان مسجد شدم و پناه بکرم عصمت ایزدی آوردم و در مسجد خانه

بود من در آنجا رفتم و بنشستم بعد از لحظه مردی بیامد و در از کوشک و در از کوشش را بر حلقه در خانه بست

که من آنجا بودم و بخانه در آمد و با وی طبقی بود که در وی آب و نان و ما یحتاج مسافر باشد بیا

چراغی از خرجین بیرون آورد و بنشست و پولادی که با خود داشت آن چراغ را بر افروخت و سفره

نان با کوزه آب پیش آورد و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم و از تنهائی و تاریکی مسجد بی

وحشت افتاده لهذا در حال بوجود آن مرد و ضیافت او بیاسودم و هنوز دست بنان دراز

نکرده بودیم که ناگاه شیری بمسجد در آمد و در از کوشک چون جنس بشر یافت در آن خانه آمد که ما آنجا بودیم

حصین محکم سستوار ۱۲

باب سیزدهم فرج بعد الشدة

۳۱۴

یوسف بری و بیکجا بهم وا زغایت ضعف وانکسار و تقویت تمام بر بروی شیر بازکرد و شیر از فتح الباب
خلاص و سلب روزی خود دانست و به خوردن بچه کرد و بچه برقامت او وزن زد و او را بر هم شکست و بدان
صفت که گربه بچه خود را در دهن گیرد او را در ربود و در روی بیابان آورد و پس از آن ما به خواستیم و در آن
کوهش را طلب کردیم و بیافتیم و بسلامت از آنجا باز گشتیم فصل درین حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که در وقت امن و فراغ و نعمت و رفاهیت از هجوم نوایب و طروق مصایب خایف و اندیشه
مند باشد و بسپر ورود لعنت و غرور نگشت فریفته نشود که بکجا بگیست از مهب قدر ناگاه بگشاید و سهام
بلا از شصت قضا گشته بر آن شود و صاحب واقعه و کار را فتاده نیز شاید که هر چند در ورطه عنا و لجه
بلا باشد طمع از لطف کردگار منقطع نگرداند و امید از کرم آفریدگار بریده ندارد که هر چند کشت بدرجه
کمال رسد بزوال نزدیکتر باشد و چون باری تعالی خواهد که کار افتاده را دست گیرد از آنجا که در حساب
نباشد اسباب فراهم آورد و وسایل برانگیزد چنانکه این مرد بسعی درین حکایت از هلاک بودن و
خلاص جهانان معلوم میشود و این ابیات برین قول گواهی میدهد نظم مشو غره با من و شادمانی
که این هردو نباشد جاودانی ز دولت گر چه باقی هست چیزی چه حاصل زانچه خواهد گشت فانی
بسا خایف که گشت از رنج ایمن بس ایمن کامدش غم ناگهانی چو حال اینست باید بود راضی بهر حالی
بحکم آسمانی الحکایة الثانیة عشر من باب التاسع قاضی ابو القاسم تنوخی گوید که روزی در
مجلس ابو علی عمرو بن یحیی نشسته بودم در کوفه که یکی از غلامان او درآمد و گفت مشتری فلان وکیل ما را
از فلان موضع درربوده و در فلان بیشه برد و عمرو اندوهگین شد و گفت لا اله الا الله چند سال قبل نیز پدر
او را هم شیر از آن موضع بگرفته است و در بیشه برده و هلاک کرده و آن سخن بر دل او چنان تاثیر کرد
که اثر آن بر بشره او پدید آمد ما او را تعطف و دلداری دادیم و تعزیت و تسلیت پرداختیم تا باران اندوه
که بر دل او نشسته بود تسکین گردانیدیم تا آنکه بار دیگر بحال خوشی و صحت درست آمد و ما ساعتی بنشستیم و بمنازل
خویش بازگشتیم و روز دیگر نیز با او هم در آن مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلامان را دیدیم که بیکدیگر در
آمدن بسیار و دستها بهم و میگفتند که فلان وکیل را که شیر برده بود باز آمد و بر عقب ایشان آن

ان وکیل پسر را بدید و به مراجعت او بسیار بشاشت نمود و از حال او باز پرسید او گفت که چون شیر مرا در ربود
شب بود من از خوف بیهوش شدم و عقل از من زایل شد و از کیفیت احوال هیچ خبر ندارم اما این قدر دانم
که چون بخویشتن آمدم چشم باز کردم خود را تنها در میان بیشه یافتم و شیر را ندیدم و اعضا و جوارح خویش
سلامت یافتم لیکن المی و جراحتی در اطراف خویش دیدم کاسهای سر و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدم بیش
از حد افتاده و چون عقل و قوت تمام من باز آمد برخواستم تا فرار کنم ناگاه چیزی بر خود تامل کردم
همیانی پر زر یافتم و برگرفتم و در میان بستم و از آن موضع که جماجم و عظام ریخته بود فراتر رفتم مانند حفره اندک که
مردی درو می تواند نشست کوی یافتم در آن نشستم و قدری خاشاک که در حوالی آن ریخته بود فرا رفتم
و بر بالای خود پوشیدم و تا روز بر آمد در آنجا بودم و چون بامداد شد و آوازهای شتران و سخن پیکان
شنیدم از آنجا بر آمدم و بدان جماعت رفتم و حال خود را با ایشان شرح دادم مرا براستری نشاندند و چون
بما من رسیدم سر آن همیان بگشادم تا بنگرم که در آن چیست رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مالی که در همیان
بود و آنچه خرج کرده بود بر آن مفصل نوشته بود و چون حساب کردم چنان بود که او نوشته بود و در حال کیسه را
بیرون کرد و با آن کاغذ در پیش عمرو نهاد و ابو علی عیسی بن یحیی آن خط را بشناخت و حاضران از استماع
این حکایت تعجب آمد و آن وکیل و حضار مجلس شکر باری تعالی بجای آوردند فصل این حکایت دلیل است
بر آنکه مرد عاقل باید که در کل احوال حکم آفریدگار و لطف پروردگار منتظر باشد و آیه لکیلا تأسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم بر خویشتن خواند و یقین داند که آنچه مقدر و مسطور است متغیر نخواهد گشت
و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و تعب و نصب اگر همه در دهان شیر و کام اژدها بود و بدیشان
رسد و درین معنی گفته ام نظم مالی که روزی تو بود گر در افکند روباه بازی فلک اندر دهان شیر

باز آردش زمانه بر تو بدیده ور دست قضا برابر آسمان بر تیر

باب دهم در حکایات احوال جماعتی که بعلت عسر و بیماری صعب

مبتلا شدند و بعد از آنکه از حیات نومید گشتند بلطیفه از لطایف باری تعالی شفا یافتند
و این باب مشتملست بر هشت حکایت الحکایة الاولی من باب العاشر

طبیب عابد گوید که من غلام رومی بودم از آن مردی لشکری او مرا بپرورانید و آنچه آداب لشکریان و آن
ایشان باشد از سواری و سلاح داری و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن عمل بود بیاموخت و من سپاهی
چابک و لشکری جلد شدم و بعد از آن مرا آزاد کرد و بعد از خدمت او بیرون آمدم و بعد از وفات او زن او را
نکاح کردم و خدای میداند که غرض از اقدام بر آن نکاح صیانت جانب آن عورت بود و رعایت مصالح
او و مدتی با آن عورت بودم تا آنگاه که چنان اتفاق افتاد که روزی ماری دیدم که بسوراخی فرو رفته
بود و دنبال مار از سوراخ بیرون بود عادت نفس و جرأت مقتدره مرا بر آن داشت که دنبال مار را بگرفتم
تا بکشم و او را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و دست مرا زخم زد و بدان جهت یک دست من شل شد و از
کار باز ماندم و چون روزگاری بر آن بگذشت بی علتی دستان روزگار و دست دیگر خواست دست
بردی تا زده و دست کاری نمود و آن دست دیگر نیز از کار بیفتاد بی سببی معلوم و من از استعداد
قبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم و چون مدتی دیگر برآمد پاها نیز خشک گشت و از پای درآمدم و از دو
درافتادم و بینائی نیز از دیده برفت و گویائی نیز در زبان نماند و مدتی بر این حالت بودم و مرا به سختی نگاه
بودند و جمله حواس و اعضا و جوارحم هیچیک بر قرار نمانده الا شنوائی و آن نیز علتی دیگر بود تا هر چه نا
خوشتر و زشت تر بودی میشنودم نه بر سخن قدرت داشتم و نه حرکت را قوت و نه اظهار احتیاج را امکان
بسا بودی که تشنه بودمی و کس آب بلبهم نرسانیدی و بسا بودی که سیراب بودمی و در موقع آب بحلقم فرو
ریختندی و گاه در وقت امتلا بجبر لقمه در دهانم نهادندی و گاه در حالت اشتها محروم در جایم میگذاشتندی
و چون سالی بدین صفت بر من بگذشت در زندگانی که مرگ بهتر از آن بود و جایی که موت از آن
با راحت تر بودی و دیگر بر این حال افتاده بودم که زنی نزد منکوحه من آمد و از وی پرسید که ابو علی
طبیب چگونه است گفت مرده است که بصیر و سلامت فراموش شد و نه زنده که با جایی هم آغوش
کرد و سخنهای دیگر نیز گفت که مرا ملالت از زن و خویشان معلوم گشت و بدانستم که نجاست خود
در مهمات من میبرند و از بقای خویش و رضای من بقصور میکنند و آن سخنان بر دل من قوی اثر کرد
و بغایت نومید و شکسته دل و گرفته خاطر گشتم و با اخلاص تمام از سر حاجتی در درگاه بخضوع و خشوع تمام

[illegible] و سلاح آمد

در ذکر کسانیکه از بیماریهای صعب شفا یافتند

باب ۳

تمام در اندرون دل با خدا تعالی مناجات کردم و خلاص و نجات خود را ممات و حیات از خدای تعالی درخواستم
و در خصوصیت که من در آن ابتلا بودم هرگز هیچ المی و دردی در اعضای خویش احساس نکرده بودم اما پس از
آنکه آن مناجات کردم ضربانی در تمامت اعضای من پدید آمد که بیم آن بود که از درد و هلاک شوم
و هم بر این حالت بودم تا آنکه شب درآمد و یک ثلثه زیاده از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت
و من لحظه در خواب شدم و از خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه وقت سحر از خواب درآمدم دست خود را بر
سینه خویش نهاده یافتم و در آن مدت یکسال بر زمین افتاده بودم و دیگر آنکه احیانا کسی جنبانیدی یا برگردانیدی
من با خود نیت تعجب کردم که مرا چه میشود و این دست که بر سینه من نهاده است در دلم افتاد که دست بجنبانم
چون بجنبانیدم بجنبید پس از سینه برگرفتم و باز بر آنجا نهادم و دست دیگر را نیز بجنبانیدم قابل حرکت
بود و چون دستها را مثال صرف سالم در رفع و خفض و جر بی علت متحرک دیدم پایها نیز بجنبانیدن گرفتم
و باز دراز کردم و از این پهلو بدان پهلو گردیدم شادمانی بر چهره‌ها منتشر و بنهادم من پدید آمد و امیدم
بفضل باری تعالی در درازی داشتن عافیت قوی یافت و بدل قوی شدم و سر از بالین برگرفتم و نشستم
و بعد از تجربه بر پای خواستم و از آن تخت که مرا بر آن افکنده بودم فرود آمدم و بهنجاری که میدانستم
دست بدیوار باز نهادم و روی بدر خانه آوردم و با آنکه دست و پا و تمامت بدن را درست
و بعلیت یافتم روشنائی چشم طمع نمیداشتم چون بصحن سرای رسیدم آسمان دیدم بیم آن بود که از
شادی هلاک شوم و بی اختیار زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از آن زن را
آواز دادم گفت ابو علی توئی گفتم بلی اکنون ابو علی گشتم و بفرمودم تا چراغی برافروزد چون چراغ برافروخت
در حال مقراضی خواستم و شارب را که بر هم شکریان پیوسته بالیده و فرو گذاشته بودم بچیدم زن
گفت چنین مکن که یاران و همکاران تو عیب کنند گفتم بعد از این بخدمت هیچ مخلوقی میان در نه بندم
و زبان جز بشکر و ثنای آفریدگار جهان که در حق من این احسان فرمود نگشایم و من با هزار آزادی از لطف
باری تعالی روی به بندگی او نهادم و آزادی من از آن ورطه هلاک موجب بندگی با اخلاص گشت
و زن را طلاق دادم و از خانه بیرون آمدم و این کلمه یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد من گشت

وبعضی از مردمان گمان برند که من سید عالم را صلوات الله وسلامه علیه و آله را بخواب دیدم و درباره
من دعائی فرمود و دست حق پرست بر سر من فرود آورد و بدان سبب صحت یافتم اما من خلاص خویش
را از آن شدت جز این قدر که تقریر کردم وسیلتی دیگر نمیدانم فصل محل اعتبار درین حکایت دو چیز
یکی آنکه هرچند مرض مزمن و علت عسیر و ضعف غالب و عذر مستولی باشد و نفس صاحب آن از تراقی طمع از شفا منقطع
نباید کرد و امید از زندگانی بر نباید گرفت که ناگاه بواسطه شافی و بمحض فضل خدای تعالی شفا میشود و
بی وسیلت شفا و قانون و بخشایش او معافی کرده و درین باب گفته ام نظم هر کرا لطف خدا وارد و
شافی باشد بی مداوا او بیقین دان که معافی باشد دوم آنکه باید دانم که نظر مرد بر وسایل اسباب و
اقارب و احباب باشد و علت و آلت در میان نبیند و اشارت و حوالت بغیر خدا نسازد حق جل و علا
او را با اسباب و احباب بگذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع کرد اند و دل در اقارب و احباب
نبندد و با خلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد و البته بهمه حال دعای او را اجابت
فرماید و ندای او را استجابت ارزانی دارد چنانکه درین معنی میگویم نظم هر که تکیه بر اسباب و وسایل نکند
بدرگاه باقی وسایل نجوید سایل از در که او باش با خلاص و بدان هر که مخلص شده محتاج وسایل نبود
الحکایة الثانیة من باب العاشر یکی از ثقات اطبا و حذاق بزرگان روایت میکند که
جوانی که هنوز در اوایل حداثت سن و ریعان عمر بود از بغداد بری آمد در راه او را علتی حادث
گشت که خون بسیار از گلو برمی انداخت و بدین سبب او را زحمت و الم میرسید و ضعف ظاهری
میکرد و چون بری رسید محمد بن زکریا الرازی که طبیب مشهور بود و در آن عهد از اصحاب کفایت
حاذق تر و ماهرتر از وی کس نبود بخواندند و علتی را که بدان مبتلا بود با او شرح داد و صورت حال
معاینه با وی نمود و محمد بن زکریا دست بر نبض و مجسّه او نهاد و در قاروره و دلیل تأمل کرد و از مبادی
حدوث آن علت تا بوقت سؤال از کیفیت اعراض و احوال او ابتداء و انتهاء او بپرسید از آنجمله
چیزی دلالت نمیکرد که از آن خروج خون لازم آید و علامت سل و قرحه که موجب این علت باشد از
نبض و قاروره نیافت پس از آن بیمار مهلت خواست تا در آن باب تأملی کند و تفکری بجای آورد و بجوید

آنجوان نقاهت یافت و بکلی گشت و از صحت و سلامت امید بر گرفت و بیماریش زیاده شد و چون طبیب
دران اندیشه فرو رفت که آیا این چه علت خواهد بود و بفکرش رسید که شاید آن علت از علق باشد از آنجمله که
در بیابانها در آبگیرها بهم رسد که در هنگام خوردن آب از گلو بمعده اش فرو رفته است و خروج خون از
مکیدن آن علق است بازگشت و از وی پرسید که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبگیرهائی که در آن
آب باران یا غیر آن جمع شده بود طبیب را از حدت خاطر و فطنت ذهن و جودت ذکا در دل افتاد
که موجب این علت همان علقی است که در آب بوده و بمعده اش رسیده و این اخراج خون از باعث فعل
آن علق است که بپارسی آنرا زرو خوانند پس بفرمود تا مقداری از طحلب که بپارسی آنرا جل وزغ خوانند و
وزغ‌جمه نیز گویند و این سبزیها باشد مانند ابریشم که در آبگیرها بهم میرسد آوردند بیمار بخورد و آن
بیمار را گفت تا مقداری از آنرا بگلو فرو برد و بسیار جهد بسیار پس قی افتاد و محمد بن زکریا در قی تامل
میکرد تا علقی بزرگ در میانش یافت و سبب آن این بود که چون طحلب بمعده آنجوان رسید علق از راه
جنسیت و خوئی که با طحلب داشت در آن آویخت پس بضعف و قوت قی از معده او برآمد و بعد از آن
باندک زمانی آنجوان صحت یافت فصل در حکایت محل اعتبار در دو موضع نازل است و فایده
اخبار دانشمند دو مقام حاصل اول آنکه علو مرتبت و رفعت منزلت تا آنجا که خداوند عز و جلال کسیکه باری
تعالی او را از صفا و ذهن و جودت خاطر و قوت فکر و حدت بصیرت و فرط ذکا و کمال فطنت و فور
شهامت و امثال آن از خلایق ممتاز گردانیده باشد و در حل مشکلات و کشف معضلات قریحتی وقاد
و طبیعتی نقاد ارزانی داشته تا آنکه با آثار کسی مقتدا باشد یا با نوادر عبری حیهتدی در فنون ابداع بد
بمقصد نهایت رسیده و برای عقده کشائی بند حوادث اگر چه معلق باشد میکشاید معلوم و محقق میکرد و دیگر آنکه
اگر محمد بن زکریا معقول برامارات نبض و قاروره و حکایات مداوات اطبا که در کتب مسطور است
کردی آنجوان هلاک شده بودی و ازین ابیات نکته ازین معنی منکشف میگردد و تعلم علم اگرچه بتکرار بیاید
ولیکن تخریج جبیاری بتکرار نباشد بیداری شب سود ندارد که تکرار گر طبع پذیرنده و بیدار نباشد
طبیعت و ذکا مایه هر فوز و نجاتی وین هر دو بحجر بخشش وا داد نباشد اشکال بسی حل شود از قوت خاطر

زرو
زلو

و هر قدر ممکن باشد بمعده داخل اکراه کرده تا مقداری از آنرا فرو برد
۳

وقاد
فروزنده و بسیار افروخته شده

کاندر کتب علمی و اخبار نباشد دوم آنکه مرد عاقل باید که در شهری سکونت اقامت نکند و مسکن و ماوی نسازد
که در وی مفتی متصلب و طبیب حاذق نبود تا با صحابت مفتی دین را از شبهات بصواب دیانت نگاه
دارد و بموافقت و مهارت طبیب حاذق جان را از ورطهٔ هلاکت و بوار بگریزاند پیرامون صیانت نماید
چنانکه آن جوان بفکر صاحب محمد بن زکریا از آن بلا جدائی و از آن محنت رهائی یافت و در این معنی میگوید هم

نظم هر آنجائی که اندر وی نباشد طبیب حاذق و مفتی عالم کسی بسازد چو اندر وی اقامت بود بر
دین و نفس خویش ظالم نه مفتی دین ز شبهت گشت عاری بدار و تن ز علت گشت سالم الحکایة
الثالثة من باب العاشر مؤلف کتاب فرج گوید که نزدیک بما در سوق الاربعا جوانی بود
از اولاد سکان آن خطه و معارف آن بقعه ناگاه در معدهٔ او دردی سخت پدید آمد چنانکه بیشتر اوقات
از الم آن وجع مضطرب بودی بی آنکه سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم گردد و بیم آن
بود که از مقاسات این شدت هلاک شود و از اثر آن ضربان و وجع از خورد و خواب باز ایستاد و
ضعیف و لاغر و نحیف گشت و او را بجهت مداوا با بیمارستان بردند و هر معالجتی که فرمودند بجای آوردند
اما اثر صحت و امارت شفا پیدا نگشت و بار دیگر او را بخانه‌اش آوردند و او امید از حیات منقطع
گردانید تا آنگاه که یکی از اطبا را با طایفهٔ همسایگان بدان موضع رسید حال آن جوان را با او شرح دادند
طبیب نزد مریض آمد و از احوال مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسیدن گرفت و در بحث و تفتیش
استقصا تمام بجای آورد تا آن جوان گفت ابتدای این عارضه از آن زمانست که در بستانی از بساتین
در خانه که ایام زمستان در آنجا چارپایان بستندی انار بسیار جهت فروختن جمع کرده بودند من روزی
در آنخانه رفتم و از آن انار بسیار بخوردم چون بیرون آمدم این درد در معدهٔ من پدید آمد طبیب
پرسید که چگونه میخوردی گفت بدندان سر انار را می‌کندم و باقی را می‌مکیدم طبیب گفت فردا
مداوا کنم که شفا یابی ان شاء الله تعالی و برفت و روز دیگر بیامد و با خود دیگی از اسفناج که با گوشت
سگ بچهٔ فربه پخته بود بیاورد و بیمار را گفت از این خوردنی چندانکه توانی بخور بیمار پرسید که این چه
آش است گفت بعد از آنکه بخوری با تو بگویم و چون بیمار از آن چندان بخورد که ممتلی شد طبیب تا خیره

تا خربزه آوردند بمریض گفت که هر قدر توانی بخور او مقداری از سر سیری از آن خربزه بکار برد و پس از آن
دفعه‌ای که آب سیب آمیخته بود نیز بدو داد تا بخورد بعد از آن گفت هیچ معلوم تو شد که این چه گوشتی بود
که تناول کردی گفت نه گفت گوشت توله سگ بود بیمار چون این سخن بشنید او را اضطراب عارض شد
و در حال قی افتاد و طبیب در قی تأمل میکرد تا آنکه جنبنده سیاه دید بقدر دانه خرمائی که حرکت میکرد او را
برگرفت و به بیمار نمود و گفت موجب مرض تو این بوده است او را عقب درستی بشارت داد و گفت
این جانور نیست که او را کنه خوانند و آن در خوابگاه ستوران بسیار باشد و اتفاقاً در سرای ما بوده است
از آن انار با که بدندان می‌گسیدی و بحلق تو فرو رفته است و در معده آویخته و این الم و وجع که همی یافتی از
مکیدن او بوده و دیروز که تو کیفیت را بیان نمودی بخاطرم خطور کرد که علت تو بسبب فرو بردن کنه است
و با خود گفتم که کنه را بر گوشت سگ ولوعی بود و کاه بمعده رسد از آن موضع را ترک کند و بگوشت
سگ آویزد و یقیناً اگر این گمان صادق آید تو بدین تدبیر از آن مرض خلاص یابی و الا خوردن گوشت
سگ و بازقی کردن آن چندان زیان ندارد و چون خدای عزوجل خواست که ترا شفا دهد ظن مرا
محقق گردانید و تو را از این مرض نجات داد اما بعد از این نا دانسته و احتیاط نا کرده هیچ چیز در دهان
منه و این نصیحت را از من قبول کن فصل این حکایت متذکر و واعظ است متحقق را از تغافل در حال اکل
و شرب و تفتیش و تفحص نکردن از کیفیت لقمه که در دهان خواهد نهاد و چه موجب اسقام و امراض در دنیا
و مؤاخذت و اعتراض در آخرت علت مبالات مرد است بتطییب طعمه و تطهیر آن از قاذورات
شبهت و در این معنی گفته شده نظم هر که در خوردن احتیاط نکرد بسکه در خورد خویشتن غم خورد
وقت خوردن چو کار سست گرفت بکه سفله زخم محکم خورد بس بود پند جمله فرزندان دانه گز کرد
آدم خورد الحکایة الرابعة من باب العاشر سید صیدلانی حکایت کرد که از چاکران ما
بزرگی بود در حداثت سن و ریعان شباب ذکر او منتفخ شد انتفاخی شدید و آماس کرد آماسی عظیم
و درد سخت و وجعی بی آرام از آن ورم متولد گشت که شب نمی‌خفت و بروز آرام نمی‌یافت و هم
معالجت و مداوا که او را ممکن بود کردند صحت نیافت و آن مرض روی بانحطاط نیاورد و هر روز

مشذر
ترساننده

انحطاط
فرود آمدن
بکمی نهادن

شدت آن زیاده میشد تا آنگاه که طبیبی از اهواز به بصره میرفت بدان موضع رسید من از آن طبیب التماس
کردم که نظری بر احوال آن جوان افکند و اگر ممکن بود رنج آن علت از تن او و خاطر من برگیرد آن طبیب نیز
بیمار آمد و به بحث و تفتیش آن مرض حتی الامکان کوشید و از حال آن جوان از حالت صحت تا هنگام سقم مستفسر گردید
اما از اعراض نفسانی و احوال نبض و دلیل او هیچ امارت و نشانی نیافت که از آن موجب این علت را
استدلال تواند کرد و نه از حرکات و سکنات او از مبادی آن رنج و پیش از آن بلایی معلوم وی گشت که
حدوث آن درد و ورم را بدان جهت داند پس طبیب با آن جوان گفت که لا نجاة الا فی الصدق از این
ورطه ترا جز راستی نرهاند و از حکایات که گفتی هیچ چیز بر آن دلالت نمی کند که موجب این حالت گردد
راست بگو تا بمعالجت تو مشغول شوم والا امید از حیات منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت
برگیر و تن بقضای خدا [illegible] بنه آن جوان چون این سخنان بشنید از خویش مایوس گردید و گفت که
من مردی برنا و بتمام قوت و صحیح البدن بودم با حداثت و قوت شهوت که جوانان را بود
خاصه در حال عزوبت مرا بر آن باعث آمد که با درازگوشی جمع شدم و از آن روز باز این مرض حادث
شد طبیب گفت راست میگویی بفرمود تا دست و پای آن جوان سخت بگرفتند و او را آنگاه دا
چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد و ذکر او را بسر انگشتان بمالید تا بجای رسید که انگشت بر موضعی نهاد
که آن جوان از آن متألم گشت و فریاد زد طبیب بالای آن موضع را از ذکر بریسمانی سخت محکم بست و
ذکر را بدست بمالید چنانکه اگر درون چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا آنگاه که دانهٔ جوی بزرگ
شده و آماس کرده از سوراخ ذکر بیرون آمد و پس از آن قیح و زرد آب و خون بسیار بیرون رفت و مرهمی
بدان جوان داد تا استعمال کرد و باندک روزی روی بصحت آورد و از آن رنج سلامت یافت
فصل در این حکایت دو موضع است که عبرت و استفاده را شاید یکی آنکه مرد باید که پیوسته عنان شهوت
کشیده دارد و پای در رکاب هوای نفس ننهد و سر از گریبان خلاعت و حد جنون برنیارد و بر
وفق طبیعت و اقتضای آن نرود و چه اقدام حصول شهوت خاصه در محل حرمت موجب ندامت
بسیار و ملامت بیشمار گردد و برای لذت یکساعت مدتها الم باید کشید و بسبب شادی یکروزه سالها

قیح: ریم

خلاعت: [illegible]

سالها غم و اندوه باید دید و در تیه بی‌پی میگویم نظم عنان شهوت خود را کشیده دار ار نه رکاب از
شوی ز پیر پای مالیده نه قیس بود که دست علی گردد ز شهوت ار نبود دامن تو برچیده دوم آنکه چون
برخی از امراض مبتلا شود و بعضی از علل در مانده گردد صورت حادثه را اگرچه قبیح نماید از نظر طبیب
مخفی ندارد و حکایت عارضه را هرچند موحش و با سماجت بود بسمع مداوی رساند چه اگر علت
از طبیب پوشیده ماند مداوا مختل شود و مرض به پزشک اگر خطا هر شود معالجه متعذر گردد و در این باب
گفته شده نظم صورت حال اگرچه زشت بود از اطبا نهفته نتوان داشت از شفا دور و از شفا
محروم هر که درد از طبیب پنهان داشت الحکایة الخامسة من باب العاشر آورده اند
که در شهر مصر طبیبی حاذق بود و در پزشکی ماهر و او را از طبیبی گشتندی و هر ماه وجه اکتساب مقرر بودی از جرایات و صلات
و ادرارات سلطان و تعهدات معاریف و وجوه اشکر و هدیه و خدمتی و مرا تا لی که از عوام حاصل شدی
مزیدی بر آن کمر دیدی و او را سرای بزرگ بود و از جمله سراهای او بر شکل بیمارستان که ضعفا و معلولان
و فقرا اصحاب امراض را در آن سرای معالجت فرمودی و غذا و دارو و شربت و معاجین که ایشان را
بکار بودی از مال خاصهٔ خویش ترتیب کردی و نذر اکثر آن کسب‌ها را که ذکر شد برین طایفه صرف نمودی وقتی
از اوقات یکی از فرزندان رؤسا و مشاهیر آن شهر را سکتهٔ اتفاق افتاد و جملهٔ اطبا را آنجا حاضر کردند و طبیبی
نیز حضور داشت جمهور آن زمره بر آن اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده است و از جملهٔ اموات است
اهل اقارب او بتهیهٔ غسل و دفن او بپرداختند و بتجهیز و تکفین او مشغول گشتند طبیبی گفت مرا اجازت دهید تا
تا او را معالجت کنم اگر صحت یابد فهو المراد و الا زیادت از موت که شما آن را مسلم داشته اید
چیزی دیگر نخواهد بود اقوام و اخوان او را دستوری دادند تا آنچه صلاح داند بجا آرد آن مسکوت را طبیب
بنهاد و غلامی طلبید خواست با تازیانه و بفرمود تا مرده را باز کشیدند و ده تازیانه محکم بزدند چنانکه سخت تر
از آن ممکن نبود و نبضش بدید و باره دیگر بفرمود تا ده تازیانه دیگر هم بر آن منوال بزدند و باز انگشت
بر مجسّهٔ او نهاد و طبیبان را گفت نبض مرده جهنده باشد اگرچه او را نبضی گفتند نه گفت دست
بر نبض وی نهید یکان یکان باحتیاط تمام دست بر نبض او نهادند و باجماع گفتند نبض متحرکست

پس قطیعی فرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند بیمار بنالید پس بفرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند آهی کرد و باز ده
تازیانه دیگر بزدند فریاد کرد چون رگ ضرب کردند بنشست و قوت یافت او باز آمد از وی پرسیدند که ترا
چه رنج است گفت گرسنه ام بفرمود تا طعام آوردند و او در حال چندانکه وی را می بایست بخورد
و بسلامت برخواست و بیرون آمد اطبا از قطیعی پرسیدند که این علم در هیچ کتابها نیست ترا از کجا معلوم
شد گفت وقتی من بسفر بودم در قافله جمعی از اعراب ایشان با ما بدرقه می آمدند سواری از ایشان را ناگهان
سکته گرفت و از اسپ در افتاد هر که دید شناخت نکرد که او مرده است پیری در میان ایشان بود
بفرمود تا او را تازیانه بزدند و از زدن فرو نه ایستاد تا آنگاه که بهوش آمد فصل از حکایت معلوم
و محقق می گردد که شفا از تجربه بسیاری از انواع در علوم و عجایب حکم بود که باشد که بدلایل عقلی آن نتوان
رسید و در کتب نقلی جنس آن نتوان یافت و این حادثه که مسطور گشت از آن جمله است و این ابیات
نیز موافق این معنیست نظم بسیار فواید شود از تجربه حاصل کز نقل در ان معنی آثار نباشد هر چند که کار
بود عقلی و نقلی لیکن چو از تجربه بکار نباشد چون اکثر معقول شد از تجربه حاصل پس تجربها در خور انکار
نباشد. الحکایة السابعة من الباب العاشر مؤلف کتاب گوید که یکی از اقارب ما مستسقی گشت
و از حیات نومید شدیم او را به بغداد برده بودند تا در علت او با اطبا مشورت کنند و بر وفق اشارت
ایشان آنچه مداوا باشد بدست گیرند هر چه حکما و اهل آن صنعت از ادویه بکار رود داروهای قوی و عجیب
فرمودند بجای آوردند هیچ سود مند نیامد بضرورت امید از زندگانی او ببریدند و پزشکان ترک
او کردند و چون بیمار صورت آن حال بدانست از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال چنین است
ترک من گیرید و مرا با حتما هلاک مکنید تا از خوشتن از دنیا بهره گیرم در روزکی چند که از عمر من باقیست
بر حسب شهوت و آرزوی خویش بسر برم و آنچه مرا باید بی التفات بنفع و ضرر بخورم ایشان گفتند هر چه
ترا میباید بخور پس آن بیمار بدر سرای خود بر دکانچه بنشست و هر چه از اطعمه میگذرانیدند و لذت
میخورد تا روزی مردی بروی بگذشت که ملخ بریان میفروخت چنانکه در آن ولایت رسم است آن
بیمار مقدار پنج من از آن ملخ بریان بخرید و تمامت را بخورد و چون لحظه بگذشت طبعش در کار آمد

احتما: پرهیز کردن بیمار

در ذکر کسانیکه از بیماریهای صعب شفا یافته‌اند

وقیام و جلوس او بسبب اطلاق متوالی شد چنانکه مدت سه شبانه روز زیادت از صد مجلس از تنقیه شد و بغایت
ضعیف گشت و نزدیک بود که هلاک شود اما بعد از آن تواتر قیام بدان مهم انقطاع پذیرفت و تمامت
ورمها بانکه در جوف او بود زایل گشت و در بیماریها و مشکلات صحت بود کرد و قوت تمام او با تمام
در فرصت آسان سلامت و عافیت با قوت تمام و تن درست بپای خویش بازار آمد و مردم در او آمد شد
در بیماری او هیچ خویش آشنا نماند و یکی از آن طبیبان که در هلاکت او جازم بود و بهبودی او متیقن را
بدان صفت بدید تعجب نمود و سبب صحت و عافیت باز پرسید او کیفیت خوردن ملخ را و مستوی
که موجب ازالت علت او بود باوی حکایت کرد طبیب گفت ملخ چرا از این اقدام نمی‌کند کاین علاج
نمی‌باید که آن شخص را که از وی خبر یافته بود بهمانی علیل بعد از شفاء آن شخص را بازیافت و طبیب بهمراه طبیب
از آن مرد پرسید که آن ملخ بریان شده که صید کرده‌ای از که خریدی گفت من صید کنم و بریان کرده بفروشم
طبیب باز از وی پرسید که از کدام موضع صید میکنی او موضع را نام برد و طبیب با او در آن اثنا ... کرد و
گفت مرا بدان مقام رسانید آن موضع را باو بنمود بعد از آن طبیب چنین گفت که چراگاه آن ملخان
بوده که بیشتر نباتات آن صحرا گیاهیست که آن را مازریون خوانند و آن گیاه دارویی ... است و اگر
مقداری از آن گیاه به بیماری دهند اسهال آورد چنانکه هلاکت باشد و دادن آن دارو خطر
عظیم بود و اطباء آن جرات نتوانند کرد چون اتفاقاً آن ملخان از آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان
اعتدال یافته بود و از آن ملخ این بیمار بخورد موافق علت مزاج او آمد و بدان مرتبه نفع بخشید که علت
مندفع گردید و مضرت نرسید و باسهال افتاد لاجرم صحت یافت فصل در حکایت غایب گشتن که
هرچند بیماری مستولی شود و علت دواپذیر نبود و از ندا و ابواب طبیبان و معالجت پزشکان منقطع گردد
مادام که رمقی از روح باقی باشد و نفسی از جسم برقرار باشد لطف خدا امیدوار باید بود که ناگاه از دارو
خانه مرحمت بر قانون لطف شربت شفا که برای حفظ صحت مستمندان ذخیره نهاده است موجب حصول
زنده گشتن او که مراد از آن صحت است کرده شود و در همین معنی گفته شده نظم بسا کسا که بود تندرست
و زور افزون که ناگهان اجل آید و برو شبیخون بسا کسا که امید از حیات بردارد خدا شفا دهدش بی‌ششی

جراد
ششی
مثنوی
بریان

الحکایة السابعة عشر من الباب العاشر علوی کوفی حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی از
رفقا و اخوان صفا بر این عزیمت که حج اسلام بگذاریم و شرایط زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه بجای آوریم
با قافله حاج احرام طواف بیت الله بستیم و زبان به تلبیه و استهلال بگشادیم و از جمله اهل کوفه از یاران ما
یکی را حاشا للسامعین علت استسقا پدید کرده بود و در اندک زمانی ورمی عظیم بر اعضاء او ظاهر شد و آماس
زیادی بشکم او پدید آمد و همگنان بر آنکه او هلاک خواهد شد جازم و قاطع گشتند و امید از حیات او منقطع کردانیدند
و چون از مکه مراجعت کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زیادت گشته و او از پای در افتاده
او را بیابان مرده بر شتری افکنده بودند قضا را جمعی از بادیه نشینان قطاع الطریق بر قافله ما زدند و شتری که او بر آن بود
در ربودند و ببردند اتفاقا آن معلول بر شتری از آن قطار بود ما بدین تاسف خوردیم و آیه انا لله و
انا الیه راجعون برخواندیم و طمع از مراجعت او که امکانی تمام داشت برداشتیم و چون بکوفه رسیدیم
اهل بلد و اقارب و ولدان او را تعزیت دادیم و ایشان آنچه از رسوم تعزیت و مراسم ماتم بود بجای
آوردند بعد از مدتی آن مرد را دیدم صحت یافته از بادیه پیاده بکوفه آمد من از حال او متعجب شدم
و کیفیت آن حادثه و سبب صحت را از وی پرسیدم گفت چون آن اعراب قطار شتران را در ربودند
و بمحله خویش بردند و از خانه‌های ایشان تا شارع اعظم چند فرسنگ مسافت بود و چون اشتران را
بخوابانیدند و مرا با آن حالت بدیدند در پس خانه‌های خویش بیفکندند و آنچه بر قطار بود از ناطق و صامت قسمت
کردند و چون مرا قوت رفتن و برخاستن نبود خود را بر روی شکم می‌کشیدم و بدر خیمه‌های ایشان می‌رفتم
و از ایشان لقمه‌ای می‌طلبیدم و بدان مقدار که ایشان را میسر بود تعیش میکردم و حرکت خود از سر بی حالی باز زدم
شبی از شبها مار خوری ایشان را دیدم که از صحرا باز آمده بود و مار افعی آورده و سر و دنبال افاعی
قطع میکردند و می‌افکندند و باقی را بر آتش می‌نهادند و بریان میکردند و میخوردند من با خود اندیشیدم
که خوردن این مارها ایشان را بدان سبب که عادت کرده اند زیان نمیدارد و اگر من بخورم هم بشاید
هلاک شوم بدان طمع افتادم که از این زندگی که مرگ هزار بار بهتر از آن خلاص شوم درخواست کردم
تا مرا از آنچه میخوردند نصیبی دهند ایشان ماری بزرگ که مقدار پنج شش رطل وزن داشت بریان کرده فرا پیش

فرا پیش من نهادند من آن مار را سر و دنبال ابتدا نا بخوردم بدان قصد که هلاک شوم و از آن مشقت و مذلت برهم
و چون سیر شدم ثقلی در تن من پدید آمد و خوابی عظیم بر من مستولی شد بخوابیدم چون از خواب بیدار شدم عرق
بسیار کرده بودم و طبع مجیب گشته بود چنانکه در مدت یکشبانروز دویست مجلس تفتیح شد و عاقبت قو
ساقط گردید و طاقت نشستن نماند بر یک موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال و سیلانی عظیم میکرد و شک
نکردم که بدین سبب هلاک شوم کلمهٔ شهادت گفتن گرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز نهادم
و چون روز روشن شد در خویشتن تأمل کردم آن آماسها که در شکم و اعضای من بود بتمامت زایل شده
بود و هیأت و شکل اصلی آمده با خود گفتم میخواستم که هلاک شوم خواهم شد از این چه فایده امّا بعد از لحظه آن سیلان
منقطع شد من خواستم تا از آن موضع فراتر روم بر پای و دست خود قصد حرکت کردم در اعضای خویش خفّت
و قوّت یافتم بر پای خواستم و رفتن آغاز نهادم و خدای تبارک و تعالی را حمد گفتم و از ایشان طعامی
خواستم بیاوردند و چون طعام خوردم قوّت در تنها و تن من پدید آمد بعد از آن روی براه آوردم و خدای را
جلّ و علا شکر کردم برآنکه توفیق ارزانی داشت و قوّت کرامت فرمود که بسلامت با اهل و ولد و مسکن
و بلد خویش رسیدم فصل از خواندن این حکایت معلوم و محقق میگردد که چنانکه در اغلب اوقات سبب
جاه و مال و منفعت صحت و سلامت مردم را در ورطهٔ هلاک در اندازد و موجب فنا و بوار شود
احیاناً نیز سلامت از جنایت و ملامت از زندگانی علت بقا و وسیلت شادمانی گردد و چه گاه باشد
که نوشدارو در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق بخشد
و این ابیات در این باب گفته شده نظم اجل چو باز رسد بی دوای صد حاذق دمی ز عمر عزیز تو
بیش نکند و اگر بحکم خدا هست زندگی باقی خواص زهر در اعضای تو اثر نکند الحکایة الثامنة
من الباب العاشر جبرئیل بن بختیشوع که از جملهٔ مشاهیر اطبّاست حکایت کند که با هارون الرشید به رقّه
بودم و مأمون و محمد امین با او بودند و رشید بر اکل و شرب ولوعی تمام داشتی و از انواع مأکولات
و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطعمهٔ بسیار بیکبار ادخال
کرده چون به بستر رفت بیهوش شد و غشیان کرد و او را از بستر بیرون آوردند خواص و غلامانش شکسته

نگرد و تا کوزند دهیبت و امین و مامون را حاضر نمود و تا و خبر مرگش او در خاص و عام مشهور گشته و مرا
حاضر گردانیدند چون انگشت بر نبض او نهادم و حس نبض او نیافتم که واجب بود با حتیاط بجای آوردم حرکتی
ضعیف و نبض یافتم خفیف از نبض او احساس افتاد و عرقی از عروق پای او را نیز تجربه کردم همچنان بود و او
پیش از آن واقعه چند روز سابق از امتلا و کثرت خون با من شکایت کرده بود گفتم نمرده است و صواب
آنست که او را حجامت کنند بهمین لحظه چون این سخن بگفتم گوش نهادم از آن طبیب که با خود مقرر کرده
بود که ولیعهد محمد امین است و چون خلافت او را مسلم گردد عمل و نهد و شغلی و منصب بدست آورد تا بشاه
مرا زجر کرد و دشنام داد و گفت ای مدبر نادانی که مرده را حجامت کنیم لا کرامة که هرگز فرمان تو نبریم
مامون گفت حادثه اتفاق افتاده است و واقعه واقع گشته اگر مرده است از حجامت ضرری بوی نکند
بدو نخواهد رسید پس بفرمود تا حجام را حاضر کردند و من او را بنشاندند چون حجام نشتر بشد
در محاجم او نهاد و بمکید موضع حجامت را دیدم برنگ سرخ گردانید و سرخ شده و وثوق من بدانکه او زنده
زیادت گشت و خوشدل شدم و بفرمودم تا نیش زند و چون خون بیرون آمد خدای تبارک و
تعالی را شکر گزاردم و هرگاه که یک نیشتر زدندی خون باز پدید آمدی حرکتی و را نبضهای او پدید آمدی و رنگ
رویش روشن شدی تا آنگاه که چشم وا کرد و اشارت کرد تا سخن نهادند و آواز داد و گفت من کجایم و مرا چه بوده است
ما او را دل خوش نمودیم و سینه و رای نبید دادیم تا بخورد و وقتی که نبید بیاشامید و با نواع طیب های
مشام او را خوش بوی گردانیدیم تا حرکت و قوت بتن او باز آمد پس بار عام داد و بفرمود تا خواص و عوام
پیر وی سلام کردند و گفتند که خبر وفات او بر خواسته بود و بنشستند و چون او را صحتی تمام و شفا
کامل حاصل شد و صورت حادثه معلوم گشت تا جز احوال آنچه رفته بود با او تقریر کردند فرمود تا صاحب
حرس و صاحب شرطه را حاضر کردند از صاحب حرس پرسید که مواجب تو چند است و وا
تو از این خدمت و حاصل تو از این منصب چه مقدار است گفت پانصد هزار درهم از صاحب شرطه نیز
همین سؤال کرد او گفت هزار هزار درهم پس از آن از من پرسید که یا جبرئیل مرسوم و ادرار و صلات و نوا
و مواجب و اقطاع تو و آنچه در تماشا سالی از من بتو رسد چند باشد گفتم پنجاه هزار درهم بیرون آن

هارون الرشید گفت بر تو ظلم کرده ایم و انصاف تو نداده . زیرا که جماعتی را که اثر خدمت ایشان بر جان
و مال ما ظاهر میشود و محافظت و حراست ایشان بر حرم و خدم و حواشی و مواشی است هر یکی را پانصد
هزار درهم و هزار هزار اقطاع و مواجب باشد و ترا که بفضل الله تعالی سبب احیاء من بوده و حیات من و زندگی
مانده بوجود تو یافته ام این قدر است که میگوئی بسیار اندک است پس بفرمود تا اقطاع مرا هزار هزار درم
معین کنند گفتم یا امیر المومنین مرا اقطاع نمی باید اما اگر خلیفه در حق بنده خود لطفی خواهد فرمود و صله فرماید
چنانکه از آن ضیاعی بخرم که باحتیاج من از آن ضیاع حاصل شود پس وکلا و متصرفان را بفرمود تا ضیاع بخرند
کنند و صاحب مخزن را نیز امر فرمود تا آنچه ثمن آن باشد بدهد بعد از آن من استعانت و مدد و هبات
و صلاتی که از آن میداشت چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار دینار حاصل آنست و تمامت ضیاع
من امروز بجمله ملک است و هیچ پیش آن از اقطاع نیست فصل در این حکایت دو فایده است اول آنکه
چون حادثه حادث شود و واقعه نازل گردد در دفع حادثه و رد آن نازله هر جهد و جد که ممکن باشد
بجای باید آورد و بهر دوا و معالجت که دست دهد بباید کرد اگر مفید افتد فبها و نعم المطلوب و الا
خود تسلیم و تفویض بجای خویش است و ممتع و مستعد میگردد دوم آنکه هبات و صلات و مواجب
و اقطاعات خدم و حشم و خواص پادشاه باید که فراخور اهلیت و لایق خدمت هر یکی بود تا حرص
اولیاء دولت بر اقدام خدمات شایسته بدو بیفزاید و اهتزاز ایشان در احراز مراتب عالیه زیادت
گردد و مناصب و مواهب در نصاب استحقاق و معارف از وجوب بود چنانکه امیر المومنین هارون
الرشید در حق جبرئیل بن بختیشوع فرمود و درین باب میگویم نظم بهر خدمت شاهان چو مردم را سوی
درگاه خویش راه دهند بهر کسی را بقدر استحقاق نعمت و قرب مال و جاه دهند تا بود مال و جاه جای
بجای مال و مالش بجایگاه دهند مال بخشند لایق خدمت مالش اندر خور گناه دهند

باب پانزدهم در حکایت جماعتی که با سبیل اللصوص و سراق و قطاع الطریق مغلوب گشتند و اموال ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد از آن بلطف باری تعالی خلاص یافتند و این باب مشتملست بر ده حکایت الحکایة الاولی من الباب الحادی عشر

مراجعت کردم در نواحی عراق کردانی که ایشان را شاهجان خوانند در بعضی از مراتب کمین کرده بودند قافله
را بزدند و تمامت آنچه در قافله بود از ناطق و صامت و اقمشه و مواشی در ربودند و مرا نیز با خلقی که
پوشیده بودم از آن همه جهت که با من بود هیچ نماند و من متاسف و محزون بگوشه نشسته بودم و دزدان
من بر خواسته آن ثروت و مال چندان نبود که بر هدایا که علی بن موسی الرضا علیه السلام داشتم و در اثنای
این محنت ناگاه کردی از آن کردان بر من بگذشت که بر پالان اسب درزده که ذوالریاستین بمن بخشیده بود
برنشسته و آن باران که باد و تشریف داده بود پوشیده و شنیدم که این ابیات را که من گفته بودم
میخواند و میگریست من از استماع آن متعجب بودم که شخصی که در شمار دزدان بود و این اشعار کند و دزدی که
از جمله راه زنان بود بر مظلومان ترحم نماید و بر ساحت خوارج باشد و هم متشیع زند با خود گفتم مرا دست
در دامن او باید زد باشد که دست آن ابیات هر دو ست بیرون آرد و اگر تمامت اموال را که برده اند
بمن نرساند باری پیراهن و مقنعه اهل بیت را بمن باز دهد و این طمع در طبیعت من مستحکم گشت و این امید در
ضمیر من راسخ شد و بدان باعث آمد که گفتم یا سیدی این اشعاری که میخوانی انشاء کدام شاعر و ابداع کدام
شاعر است حکایت و سؤال مرا از انواع این فضایل و چنین مقامی از چون تو کسی چه لایق است گفتم مرا برین تلفظ
حکایتی نیست و از این قصیده مقصودی چون تو اذ هیچ اعلام کنی من نیز آن سبب را با تو تقریر کنم گفت این
منشی خود مشهورتر از آنست که محتاج تعریفی باشد گفتم اگرچه چنانست اما شما نیز تبیین فرمایید که منشی این قصیده
نزد شما کیست گفت شاعر آل محمد مادح ابرار ان بوقت دعبل بن علی الخزاعی جزاه الله خیرا گفتم دعبل
و این قصیده گفته منست گفت چه میگویی گفتم من نیز از اهل این قافله مشهورتر از آنم که در تعریف خویش
تکلیفی بواجب کنم و اگر در این سخن شبهتی است از ایشان بباید پرسید چون این سخن بشنید گفت حال که چنین است
پس بایست نشست تا بیند از این قافله هیچ مفقود نماند مقدار خلالی از تمامت اموال این قافله ...
بکنند و منادی فرمود که هر کس چیزی برده بوده است از ناطق و صامت و نقد و جنس و اقمشه و مواشی
و سایر اموال کم و بیش و اندک و بسیار از چیزی که در دست او است از این قافله باید که در حال تمامت
آنرا بایشان رساند و چون قطاع الطریق و لصوص این منادی را شنودند تمامت اموال قافله را بایشان واداد

راسخ: استوار، برجا

و هر چه ایشان از من برده بودند تمامت باز دادند تا بجایگه رسیدیم که اثری از ایشان ظاهر نشد و جمعی را برای
خفارت و بدرقه متعین کردانیدند تا مرا و اهل قافله را با سر هم و جمله تمام با من رسانیدند فصل این حکایت بر
شهادت ناطقه میرساند بر آنچه که هنر بدایع کلام و درر روایع نظم و نثر در حضر آوسپر آورده است و طوا
دید و حضر و اقامت و سفر مبدع را از حوادث مجبره ملتی باز رهد و وقایع دستگیر باشد و جایگه یاد نماید
را اموال اندوخته کردد و عهدت اشتباه بر حال بردی و نقصان آورد و مدت بقا رستها و منقضی ایام منقضی شود
و عهد اعوان دولت منقطع کردد و فضل و هنر اعتصام را حبل متین و التجا را حصنی حصین باشد چنانکه در عمل لباد
عالی الفخر آبی را در رسالت که نظام اتساق امور متیسر شد بر روایت آن مذکور بود و در معنی بگویم لطف نظم
فضل اندوز و علم حاصل کن کین دو هنر بادید گو نایست سخن آید از آنچه است کم از زرع خرمی نایب
کامرانی نتیجه فضل است جهل اصل خمول و ناکامیست صید اقبال آید اندر دست هر کرا رشته دانش
راست نان مرد از هنر شود پخته بی هنر ماندن تو از خامیست الحکایة الثانیة من باب
الحادی عشر حارث شاعر چنین حکایت کند که در بعضی از سفرها در میان قافله‌ای بوده بودم بکوه پایه
رسیدیم که ناگهان ابن اسیاب الکردی بیرون آمد و کاروان را از راه بگرفت و تمامت اموال اهل
قافله باز گرفت و در اثنا آن گیر و دار و قبض و اطلاق چون زعیم القوم و رئیس الطائفه او را دیده بودیم
و حل و عقد و قبض و بسط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او را ملاحظه میکردم و اقوال او را استماع مینمودم
و حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او بر اداب نفس و دین و کرم عرض و حسب دلالت میکرد
و چون با او سخن در آمدم و بغور حال و فحوی قول او رسیدم او را مردی فاضل و هنرمند یافتم از هر نوعی با خبر اشعار
بسیار روایت میکرد و بر غوامض لغت و اصل و فرع و استعارات و مجازات وقوفی تمام داشت
و از نحو و اعراب و عروض و امثال آن حظی وافر حاصل کرده بود و مرا مطمع آن افتاد که از نداخه بیت
و مساهمت در فنون ادب در حق من لطفی فرماید و در حال چند بیت بطریق ارتجال انشا کردم و در مدح
وی بروی خواندم گفت مرا معلوم نیست که این اکنون گفته‌ای و [illegible] فی الاقتراح کرد و گفت
بدین نمط نظمی انشا کن اگر راست میگوئی من بر فور چند شعر بر آن وزن و قافیه انشا کردم چنانکه بعد ازین [illegible]

پسندیده آمد از من پرسید که از تو چه گرفته اند من آنچه از ان من بود و از ان دو رفیق دیگر که در حق ایشان عنایت
داشتم تقریر کردم فرمود تا در حال نزد من آوردند و از کیسهای تجار کیسه که هزار درم در وی بود دیگر گرفت و
بمن داد من او را بران مکرمت مدح و ثنا و شکر گذاردم و کیسه را پیش او نهادم و از قبول استغنا نمودم او
الحاح کرد و چون دید آن اصرار نمودم او از موجب اصرار پرسید و سؤال کرد من از هر نوع عذری گفتم او را
دلپذیر نیامد و الزام فرمود که البته آنچه مرا بران باعث آمده براستی تقریر نمایم من چون از راستی چاره
نداشتم اول زنهار خواستم و گفتم بدان شرط مصدوقه حال تقریر کنم که از مؤاخذت و عتاب ایمن باشم
گفت لا تثریب علیک پس گفتم بدان سبب قبول نمیکنم که ترا آگاهست این مال نمیدانم و تصرف در وجه
و عطا تو در آن جایز نمی شناسم زیرا که بهمین لحظه از مردمان بغصب و استیلاء و ظلم قبض کرده گفت آنچه جاحظ
در کتاب ... و بعضی از ایشان روایت میکند نخوانده انجا که میگوید چون ولاة و خلفا استخراج زکوة
بدست عمال اهل صدقات از تجار اسقاط کردند و اداء حقوق اموال را بدیشان مفوض کردانیدند و اختیار آن
بدیشان باز گذاشتند نفوس خسیسه ایشان برایشان آن فرض مساعدت نمود و بخل و حرص بران باعث
آمد که خیانت کردند و شرایط امانت ادا و زکوة بجا نداشتند و چندین سال زکوة بر گردن
ایشان جمع شد و اموال ایشان باختلال حقوق فقرا مستهلک گشت و دزدان و راهزنان درویشان
بودند و محتاج باستخلاص حق خویش و چون تجار حق ایشان منع کردند و نگوشالی ندادند بر ایشان مباح گشت
که اگر باز چیزی از حقوق خود در قبض نمایند پس آنچه از ایشان گرفته ایم حق ماست و ایشان مانع و غاصب و ظالم
بوده اند گفتم راست است که جاحظ این را گفته است اما از کجا معلوم شد که این جماعت بعینهم مانعان
از انجمله اند که اموال ایشان بمنع زکوة مستهلک است گفت همین لحظه ایشان را حاضر کنم و بدلیل روشن و برهان
قاطع صدق آن بتو معین و دلیل این دعوی را مبرهن گردانم پس بفرمود تا تجار را حاضر کردند و یکی از
ایشان را پرسید که چند گاه است که با این مال که از تو بستدند بتجارت مشغولی او بنالید تا مرد پس گفت
زکوة مال را چگونه میدادی و بکه میدادی او سخن بالتلعثم آغاز کرد و بدان دانست که او را فرضیت
زکوة معلوم نبود تا بکیفیت وجوب و اداء آن چه رسد پس دیگری را حاضر کردانید و گفت اگر ترا صد درم

جاحظ مردی برآمده بزرگ چشم و لقب ابو عثمان عمرو بن بحر صاحب تصانیف کثیره از ائمه معتزله ۱۲

در ذکر کسانیکه از خیانت دزدان نجات یافتند

بغداد مدتها بمن مفوض بود و از اهل آن موضع خدمتکاری بود مرا که بوابی کردی و او پسری داشت و در سن
و ده سالگی و آن پسر بنزد من بسیار آمدی و بسبب آنکه پسری زیرک بود و سبکروح و خوش سخن و متناسب حرکات
و با غلامان مزاح و لعب کردی و مرا حرکات او خوش آمدی او را گستاخ داشتمی و با او مبرت و نیکوئی کردمی
و بعد از مدتی مرا از آن قضا معزول کردند و از آن عمل مصروف گردانیدند و از آن موضع بوطن خود نقل کردم و مدتی
مدید برین بگذشت و من در آن مدت از آن بواب و پسر او هیچ خبری نداشتم تا آنکه ابو عبد الله البریدی
مرا برسالت نزد ابو بکر ابن رائق فرستاد و او در واسط بود و بر عاقول دریافتم و از آنجا بواسط رفتم و پیش از آن وقت
رفتن چنین گفته بودند که در راه بسیار احتیاط فرمای که دزدی در راه است و او را کرخی میگویند و تا بدرقه
نباشد با او مقاومت ممکن نیست و من چون بطالع سعد و احتیاط نیکو بیرون آمده بودم بنا بر تحویل سال
که باحتیاط تمام استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالهای سعود آن اقتضا میکرد که در آن سال خصوصا
در آن سفر هیچ خبر و خللی نباشد بر آن اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در رفتن بارتحالی از آنجا
و منکران دیگر مرا آگاه داشتند و چون بازگشتم در موضعی که مضیق بود و از عمارات دور مقدار صد مرد
تمام سلاح دیگر شبها را بر ما گرفتند و با من غلامان بیشتر از اندازه سلاح دار بودند آغاز جنگ کردند من چون
در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم و دانستم که با ایشان بدین عدت و قوت که ما داریم مقاومت
ممکن نباشد من غلامان را از جنگ کردن منع کردم و اسلحه را از ایشان بستدم و در آب افکندم و بقضا
رضا دادم و قدر را باستسلام و انقیاد تلقی نمودم و مع هذا در طالع تفکری میکردم تا چه چیز که دلالت کند
که موجب قطع و پریشانی باشد ندیدم و از آن حالت تعجب مینمودم و من در کشتی بزرگ نشسته بودم و بر اطراف
و حوالی من مردم را تفتیش میکردند و اموال و اقمشه در می ربودند تا در اثنای آن حال کشتی از آن کشتیها
دزدان که مقدم القوم در آن کشتی بود بکشتی من نزدیک رسید و آن مرد از کشتی خود بکشتی من در آمد و
ساعتی نیک در من تامل کرد و ناگاه در دست و پای من افتاد و بتواضع تمام دست مرا بوسیدن
گرفت و او بر عادت قطاع الطریق روی خود در بسته بود و من او را نمی شناختم و چون آن تملق و تواضع
که میکرد بحد رسید که مرا بشناسی گفتم نه گفت من بنده و بنده زاده توام فلان الکرخی که از جمله بواب تو

عمارات: آبادیها
مضیق: جای تنگ
١٤

بود و من همانم که در حجر تربیت تو نشو و نما یافته ام و در سایه لطف و شفقت تو پرورده شده و هنوز
عاطفت و مرحمتی که در حق این بنده فرموده و اکرام و اعزازی که ارزانی داشته فراموش نشود و من
چون در وی نگاه کردم خلقت و هیأت همان بود الا آنکه موی بر روی برآورده بود و بدان وجه صورت
او متغیر گشته گفتم ای پسر بدین شغل چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون بحد بلوغ رسیدم
و ایزد تعالی قوت جسم و جرأت دل ارزانی داشت و بجز آداب سلاح و استعمال آن کاری نشناختم
ببغداد رفتم و خود را بر دیوان عرض عرضه داشتم و مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق شجاعت مرا
مرعی نداشتند ناچار بیکار شدم و چون این جماعت جوانان من مضاف گشتند بضرورت در این کار
افتادم و اگر پادشاهان انصاف من بدادندی و حق شجاعت و مردانگی من مهمل نگذاشتندی نه من در این
وبال افتادمی و نه مردمان از این حال مشاهده بایستی کرد و پس از من سؤال کرد که از خاصه تو چه برده اند
گفتم هنوز دست تطاول ایشان باموال و حواشی من نرسیده است گفت از این جماعت رفقا در حق کیها
که عنایت داری تا در حمایت تو بسلامت بمانند گفتم همه با من در یک درجه اند و بمن یک نسبت
دارند لهذا اگر این انعام عام و این اهتمام تمام باشد نیکوتر بود گفت آنچه تا این غایت برده اند
و مقاسمت کرده این قوم دشوار است استرداد آن اما آنچه باقیست بفرمایم تا متعرض نشوند و
بفرمود تا دست تعدی کوتاه کردند و جمعی را با ما بفرستاد تا ما را بحامی رسانیدند بسلامت
فصل این حکایت حجتی ظاهر و دلیلی روشنست بر حسن خاتمت نیکوکاری و لطف ثمرهٔ دلداری و معلوم
و محقق میشود که احسان با هر که کنی عاقبت فایدهٔ آن بتو راجع گردد و تخم کرم در هر زمینی که کاری از
ریع آن برخورداری هم ترا باشد و من در این معنی میگویم نظم هر که با مردمان کند عادت شیوه
و شیمه دلداری نه ز پای بلا خورد آسیب نه ز دست ستم کشد خواری هیچ خصلت بنزد عاقل نیست
به ز دلداری و کم آزاری نیست در عالم عمل کس را بهرومندی نکوکاری الحکایة الرابعة
من باب الحادی عشر وزیری عادم موالی علی بن محمد بن علی مقله گوید که چون امیر المؤمنین المتقی لله بخلافت
آمد وزیر او علی بود و بمن نوشت تا بحضرت حاضر شوم من مثال را بامتثال تلقی کردم و در زمرهٔ انبوه از

در ذکر کسانیکه از جنایت دزدان نجات یافتند

انبوه از استجماع وزیر و اتباع با من همسفر شده تا چون بهیت رسیدیم و از انجا براندیم قافله جماعتی را
با تمام ببدیه با ما همراه شد و بمقدار دویست مرد تمام سلاح بودیم و چون از هیت دو سه فرسنگ راه در
بادیه برفتیم بنماز پیشین بجهة استراحت نزول کردیم ناگاه صد چهارده سوار فرا رسیدند که بر هر یکی دو
مرد تمام سلاح بود و قریب ما فرود آمدند و اشترانرا بخوابانیدند و زانوهای آنها را ببستند و تیغها
برهنه کردند و چند مرد بیامدند و ندا کردند که مهتر و سرور ایشان بود و آواز داد که ای اهل قافله در خون
خویش سعی مکنید ما تیغ از نیام برکشیدیم و تیر به کمان نهادیم که هرکه سلاح برکشد و تیری بیندازد در
حال خون او ریخته شود و هرکه مال تسلیم کند و انقیاد و مطاوعت نماید در ضمان سلامت و پناه
عافیت بماند مردمان چون این منادی بشنیدند همه را دست و پای از کار برفت و هیچکس بر
قتال اقدام ننمود و اعراب فرا رسیدند و بارها بگرفتند و ببستند و در آفتاب بینداختند و کالها
مشروح قسمت کردند و من چون در حالت خود نگاه کردم خود را برهنه دیدم در آفتاب افتاده نه
بیابان که حرارت آفتاب شدید را بدان دفع توان کرد و نه مرکبی که از آن بیابان با مستقر آن خلاص
توان یافت قطع کردم که هلاک شوم و امید از حیات منقطع گردانیدم و در اثنای انتقال و طوای
اعراب دیده بودم که چشم بر دستارچه خود داشت که در میان قماشات من بود و انگشتری یکانه بزرگ
از عقیق با نهایت خوب و آبدار هم از آن من با آن بسته بود و بوقت قسمت اموال آن دستارچه از کار
خورد بی اندوست ایشان افتاده من آن دستارچه را برگرفتم و بسبب آن در شیء قماشهای ما بیش
که مخفی بود و بخلاص من گشاده شده و آن انگشتری را در میان پنبه نهادم و بدو دادم به مهتر القوم آورده ام
و گفتم که کثرت دستار و عظیم مالی که از من گرفته شد ظاهر است و از شرح مستغنی اما چه گویی در باب هدیه که
منفعت آن اضعاف این اموال باشد که احراز کرده و چگونه باتحفه که ثمره آن دو چندان این مایه بود
که بدست آورده هیچ بدان از شبهت غضب و ریبت منسوب و منزه بود و چون بطوع و رضا بدین
خدمت قیام خواهم نمود استمتاع بدان اموال ترا چون ارزاق طیبه و اکساب طاهره و مواهب
حلال مهنا و مطیب باشد بدان شرط که مرا امان دهی و چهار پایی که بر نشینم و مطهره آب و مقداری

بطوع و رغبت و اطاعت

۱۲

کرد که مردی از غربا حواله من آورد و بمال خود جلوه با من اختلاط و تردد میداشت تا انگاه که حلول اجل بود
بعد از ان تجار بقیه اموال را از من قبض کرد و بدین سبب میان ما معرفت افتاد و با من انس گرفت و بر دکان
من بسیار می نشست و کیسه دینارهای که از ان زر میگرفتم و بدو میدادم و بمصالح دیگر نیز صرف میکردم میدید
و میدانست که در دکان کجا مینهم یکروز گفت قفل در سفر خود وزنه داشت اما در حضر این وثیقه است بر حفظ
مال و موجب نفی ظن و تهمت است از اهل و عیال و اگر استوار و محکم نباشد بحیل غداران و دزدان [illegible] کشاده
شود و این قفل تو از ان جمله است که اعتماد در اشیا باید کرد نشان وهی که کدام استاد ساخته است تا من نیز از و
مثل این را بجهت خود التماس کنم که بسازد و از تو منت دارم من قفالی که قفل مرا ساخته بود بوی نشان دادم
و چندی وزنی بدین سخن بگذشت یکروزی بامداد به دکان آمدم و صندوق خواستم که کیسه از صندوق برآورم صندوق
تهی یافتم و کیسه را برده بود ندانستم غلام سؤال کردم که در اغلاق در دکان و قفل هیچ تغییری و تشویشی مشاهده
کردی گفت نه گفتم دیوارهای دکان را ملاحظه کن شاید نقبی و شقی یابی گفت بر قرار خویش است گفتم کیسه در
صندوق نیست و قفل بر قرار خود است و در دیوار تشویشی و ثلمه نمی بینیم متحیرم که کیسه را که برده و چگونه برده
غلام نیز درین کار متحیر و سرگردان شد من تا مدت [illegible] روز درین تفکر و تدبیر بودم و از روز آمدن غریب را که هر روز
با من محاوره و مؤانست داشت ندیدم و از آن بحث و سؤال که از قفل میکرد و نشان قفال میپرسید یادم
آمد و در حق وی بدگمان شدم و نیز من در ان باب [illegible] گشت از غلام سؤال کردم که عادت تو در وقت
بستن در دکان و کشادن آن چگونه بوده است گفت بامداد چون در دکان بکشادمی جفت تختهای اند
درون دکان بیرون بردمی و در مسجدی که در مقابل دکانست بنهادمی و باز بیامدمی و دست کردمی و جفتی دیگر بردمی
تا انگاه که در دکان گشاده شدی و چون خواستمی که در دکان ببندم هم برین منوال دو دو تخته می آوردم
و مرتب میکردمی تا تمامت بسته شدی چون او چنین تقریر کرد ظن من بدرجه یقین رسید و دانستم که وقت
بستن دکان در دکان پنهان شده است و قفل صندوق را بکلیدی که داشته است بکشاده و کیسه برگرفته
و بامداد نیز هنگام کشادن دکان بدین صفت از دکان بیرون آمده در حال نزد قفال که آن قفل را از و
خریده بودم رفتم و از قفل خریدن آن مرد استفسار نمودم گفت هم بر ان شکل و اندازه قفلی از من خرید [illegible]

اجل — درین محل بمعنی نهایت مدت اداء قرض و مهلت و مدت هر چیزرا نیز گویند ۱۲

نقبها — بالضم و تضعیف جمع نقبه [illegible] ۱۲

باب یازدهم فرج بعد الشده

این سخن بشنیدم لختی از من تحکم بشد با خود اندیشیدم که بهر حال اگر دزد بجانب بغداد رفته باشد پس استعداد سفر
کردم که بر عقب او بروم و کالا بغلام سپردم و گفتم که اگر کسی از حال من جویا شود بگو که بجای مصلحتی رفته است
و آن قفل و کلید را که او مثل آن خریده بود با خود برگرفتم و در کشتی نشستم بعزیمت بغداد و چون بنواحی واسط
رسیدم با خود گفتم که ابتدا اندر واسط کنم باشد که بواسطه اقبال هم در واسط از آن شخص خبری یابم و چون
بواسط در رفتم موضعی جویا شدم از بهر نزول را کاروان سرای نشان دادند چون در رفتم حجره دیدم که بر آن
قفلی مثل قفل من بر در آن حجره قفلی زده بودند از کاروان سرادار پرسیدم که درین حجره نزول کرده است گفت مردی
شخصی از بصره آمده است من حلیت و شکل و هیئت آن مرد را از ایشان دانستم گفت بعینه این شخص است که تو میگوئی
پس من در جوار آن حجره نزول کردم و چون کاروان سرادار بمهمات دیگر مشغول شد من فرصت یافتم و در
حال کلید خویش در آن حجره را بکشادم کیسه خویش را بعینه دیدم آنجا نهاده بود برگرفتم و دیگر باره در حجره را
قفل کردم و فی الحال در کشتی نشستم و ببصره آمدم و در واسط دو ساعت بیش مقام نکردم و مال خویش بسلامت
باز یافتم و خوشدل و با مقصود بخانه خود رسیدم فصل در حکایت آنچه اعتبار و استفاده را شاید اینست
که عاقل باید که در جمیع احوال حزم و سوء الظن را کار فرماید چنانکه آن صراف فرمود و بلطف مقال و تملق و
احتیال هر کس منخدع نگردد و تا باستداد ایام صحبت بحکم امتحان و تجربه بخلوص کسی را اتهام عیار
ندیده باشد سلک اعتقاد بر آن ننهد تا همان نه بیند که آن صراف دید از اختلاط و مجالست آن غدار
و در بیعتی میگوییم نظم مردم روزگار ما که وهم بیشتر بیوفا و غدار اند ورد بیمن شان وفا میروند
که همه تخم غدر میکارند الحکایة السادسة من باب الحادی عشر مؤلف کتاب گوید
بزرگی از جمله بزرگان ما که او را ساوج خواندی حکایت کرد که وقتی تنها از بصره بیرون آمدم و قصد سوی ضیعه
داشتم اندر اعمال سقی فرات شنیدم که مردی تنها در آنجا راه میزند و بسی تنها را تنها هلاک کرده است
من از این سخن مستشعر گشتم و در رفتن متردد شدم و خواستم که باز گردم مردی با من همراه شد که از شجاعان
و مردانگی و امارت قوت و جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده کردم و چوبی و تیغی قوی در
دست داشت مرا در رفتن دلیر گردانید و من با ستظهار او رجوع خدمت او روی براه آوردم تا در میان

در ذکر کسانیکه از خباثت دزدان نجات یافتند

تا در میان بیابان بسقایه رسیدیم ناگاه دزد از سقایه بیرون آمد قافله را تشمیر و خباثت مرا متعهد و تیغی
برهنه در دست چون شیر گرسنه روی بما آورد و بانگی مهیب برآورد تمامتر بار زد آن رفیق که پیشتها
او روی براه آورده بودم پشت داره از پشت بیفکند و بدل قوی روی بدان راهزن آورد
و خواست که با در ستیز کند پیش از آنکه او دست برد نماید عصائی بر دستش زد [illegible]
خطا شد و آن لص خنجرش را رد نمود و بر فوق پیشانی رفیقم زد و عصا را در دست آن مرد قلم کرد و در عقب آن
تیغی براند و دستش را بیفکند و همچنان ضربات متوالی و متواتر گردانید تا از پا نشستش در افکند
پس سرش از تن جدا کرد و بعد از آن هم در آن حدت و غضب آهنگ من کرد من او را بتواضع
و تضرع تلقی کردم و گفتم ای جوانمرد من با تو مقاومت و خصومت نکرده ام و دیگر آنکه مسکر و معاضد
و معاون نبوده ام و این لحظه بجا به و آنچه با منست تصاحبی میکنم و از هر چه خواهی استخلاص
نمایم پس کشتن من بی فایده که تو را هیچ باشد چرا جان بیحرمتی آوری [illegible] بر حالت من رقت آورد
گفت اگر راست میگوئی دست بر بند و آنچه با تست تسلیم کن من فی الحال برهنه شدم و
جامه‌ها را بدو دادم و اطاعت نمودم تا دستهای مرا به بند شلواری که از آن بیرون کشیده
بود ببست و همچنان بسته بیفکند و خود آنچه با ما بود برگرفت و برفت و من مدهوش و متحیر بماندم
و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش هلاک گردم من برا سید نجات دستها
می کشیدم و بند را می پیچیدم تا آنگاه که شلوار بند بگسست برخواستم و روی براه آوردم
و همه روز میرفتم تا آنکه که صحن عالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد و سایه زمین
بسبب غیبت آفتاب بر اقطار جهان چون ظلمت اندوه بر نواحی سینه من مستولی گشت از
دور شعله ناری بنظرم رسید و از لمعان لوامع آن وادی بر من چون وادی ایمن گردید و ببینکه
روشنائی در آن تاریکی مشاهده کردم آن آتش را چون آب حیوان علت زندگانی خود دانستم
و چون باد روی بدان آتش آوردم و قطع کردم که در جوار آن آبی یابم و بهمه حال آن شعاع آثار
عمارتست و حال خراب مرا موجب زوال صحبارت و تا نیم شب بسرعت هر چه تمامتر میرفتم

للحال

باب پانزدهم فرج بعد الشدة

تا نزدیک آتش رسیدم و در بیابان خیمه دیدم که آن روشنائی در آن خیمه بود و چون نیک تأمل کردم
آن راهزن را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دل شکسته بسته گذاشته با زنی در آن خیمه بود و چون
مرا بدید تیغ از نیام برکشید و از جای بجست و بانگ بر من زد من با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون
بپای خود بگورستان آمده ام و بدست خویش خون خویش ریخته زاری و تضرع آغاز نهادم و هم و
سوگندان خوردم که نزد ایشان عمداً و قاصداً نیامده ام و اندیشه بدی در دل نداشته مگر
آنکه گمان برده ام که این راه بدهی میرود و ازین نوع معذرت آغاز نهادم او بسخن من التفات
نکرد و بر کشتن من جازم و بر هلاک من عازم گشت آن زن که با او در خیمه بود سعی کرد با وی درآ
و شفاعتها کرد که مرا در حضور وی نکشد و گفت که اگر لامحاله خواهی کشت پس از در خیمه فراتر ببر جمعی
که او را نبینم و آواز او را نشنوم آن ظالم مرا بکشید و هم در حوالی آن خیمه مغاکی بود مرا در آن مغاک
افکند و بر سینه من نشست و بکینه هر چه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند که ناگاه آواز شیری
آمد که از نزدیک او نعره عظیم سهمناک از غریدن شیر و مهابت آواز او لرزه بر اندامش در افتاد
و دست و پایش از کار برفت و حرکت در دستش نماند که مرا مجروح کند و انس من با آواز شیر زیاده
شد و قوتی در سهام دمن پدید آمد فریاد و نعره زیاده کردم و تا از خود خبر شوم که شیر فرا رسید و او را
از سینه من در ربود و در صحرا بشتابی هر چه تمامتر بدوید و او را ببرد چندانکه از چشم من غایب شد
و حس و حرکت او را نیافتم پس من برخاستم و خدای را شکر گزاردم و تیغ او را که آنجا افتاده بود برگرفتم
و روی بخیمه آوردم چون بخیمه در رفتم آن دختر که با او در خیمه بود پنداشت که من آن دزدم گفت
بکشتیش گفتم بکشتمش خدا ایش بکشت و قصه ایش را با او شرح دادم و از کیفیت احوال او سوال کردم
گفت من زنی ام از فلان قریه این ظالم مرا اسیر کرد و بدین موضع آورد و بظلم و ستم نزد خود نگاه داشت
تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب خلاص من گردانید شکر گزار دشمن او را بسر رسانیدم و تهدید کردم
تا دفاین و ذخایری که از آن دزد در آن صحرا مانده است بمن نمود مالی بسیار و نعمتی بیشمار بی تحمل مشقات
کلفتی و تحمل مشقتی بدست من افتاد و من آن عورت را با اهل او رسانیدم و آن اموال را بوطن خود نقل کردم

کرده‌ام و از جمله اعتماد بر متمولان کرده‌ایم فصل از ین حکایت سلوت دل مستمندان در وقت بلا
حاصل میشود و سختی امید در دم شدائد آن بسته کام محنت زیاده میکرد و وثوق اصحاب وقایع بخلاص آن
لحظه که محنت بنهایت کشیده بود و شدت بنهایت انجامیده فایده امید باشد و درین باب گفته‌ام

نظم

زهی مردی که فضل خدای امید مبر ز دست خود و معاذ چو گشته محبوس نه گاه محنت شاید
شد از فرج نومید نه گاه دولت باید شد از فرج مایوس

الحکایة السابعة من باب الحادی عشر

غلامی از غلامان ابن بنان حکایت کند که من خدمت تاجری میکردم از اکابر تجار و کبار متمولان
آن بلد وقتی بتجهیز بعقد کردن اموال و از عزم آنجا به بصره آمدم و قریب پانصد دینار زر عین و درم رایج از
وجوه او حاصل کردم و در ازاری بستم و خواستم که با بله هزار عزیمت کنم و آن مال را بجهد او بدان رسانم
در وقتی که کشتی طلب میکردم کشتی بانی کشتی سبک بر من عرضه داشت و گفت که همین لحظه با بله میروم و در
اجرت هیچ استقصا نکردم و مبالغت و مسامحت تمام بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شد من
در آن کشتی نشستم و دستاری که زر و نقره در آن بود در پیش خویش نهادم و کشتی روان گشت چون
بمسماران رسیدم مردی نابینا بر شط دجله نشسته بود و قرآن میخواند بخوشترین لحنی و حزین‌ترین آوازی
چون ملاح آواز او بشنود تسکینی کرد و تکبیری گفت ضریر چون آواز ملاح را بشنید تضرع و زاری
آغاز نهاد التماس کرد که او را در آن کشتی نشاند ملاح تعلل مینمود و ابا میکرد من شفاعت کردم تا او را در
کشتی نشاند چون بنشست باز بسر قرآن خواندن رفت چنانکه هم آن بود که از لطف آواز و حسن نغمه
او مدهوش شوم چون نزدیک بابله رسیدم قطع قرائت کرد و خواست که از کشتی بیرون رود من
نیز از اشتغال استماع قرائت او فارغ شدم و بجوشیدن آمدم نگاه کردم آن هندیانی که زر و درم در وی
بود نیافتم اضطراب در نهاد من پدید آمد فریاد و مشغله آغاز نهادم ملاح از اضطراب من تعجب نمود
و از موجب آن بپرسید گفتم ای فلان آن دستاری که پانصد دینار در وی پیش من نهاده بود کنون نا
نمی‌بینم ملاح چون این سخن بشنید گریستن آغاز نهاد و لطمات متوالی و متواتر بر سر و روی خویش زدن
گرفت و گفت الله الله ای فلان در خون من سعی مکن و چنین تهمتی بمن حواله منما که من مردی درویش عیال

که در آن نشستیم

۱۵

در ذکر بسیاری از خباثت دزدان حکایات باقیه

دارم این صورت حادثه و کیفیت واقعه را چنانکه بود بردی و عرضه داشتم گفت تا همین ساعت خواهم
که بسرعت سیر از ماه استعاره کنی و بجلدی هلال روی و بهیچ باب تأخیر و توقف روا نداری و چون فلان
در بندرسی در روی تا انگاه که بپایان سکه رسی دری پیش فراز کرده آن در را باز کنی و در روی و آنگه کسی را
آواز دهی و چون در روی و بلندی دیوار بینی و دو در باز بیابی یکی بر دست راست طرف داخل و یکی
بر دست چپ پس بدان دری که بجانب راست باشد در روی صحن سرائی بینی و در خانه گشاده و آن
خانه را چون صومعه ابدال مصفوف اوتاد آراسته و بر هر دری ازاری آویخته با لیاف خانه در وجای
ازین بیرون کن و بر یکی از آن میخها آویز و یکی از آن ازار یار را بسیان فرازن و در وا بدوش فراگیر و منتظر باش
که برعقب تو جمعی بیایند و همچنین کنند که تو کردی تا آنگاه که تمام شوند و تو مترقب حال تفرقه باش
و در ایشان منگر و هر حرکت و فعلی که از ایشان صادر شود تو نیز همان کن و چون طعام خورند با ایشان
موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت منمای و قدحی چند ساکت بخور بعد از آن قدحی بزرگ بر کن
و بگو بشادی روی خالم ابوبکر نقاش هجومزم چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو
بپرسند که براستی او خال تست بگو آری و شما را سلام رسانیده است و گفته که بجان من و حق صحبت
من که آن دستاری را که دیروز بهزابله از کشتی برگرفتید بخواهرزاده من رسانید چون این سخن
بشنوند بالبته دستار را بتو باز دهند من آنچه فرموده بود بهمان ترتیب بجای آوردم و چون از زبان او
پیغام با آن جماعت رسانیدم در حال آن دستار را هم بدان بندی که من بسته بودم بمن باز دادند
و چون بمراد خویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم ایچ امروز این تفضیلی که فرمودید قضای حق خادم
بوده اما مرا اینجا حاجتی دیگر است که در آن باب نیز فتوت را کار می باید که کار فرمائید و باسعاف
و انجاح مقرون گردانید گفت سمعا و طاعة هر التماسی که هست بفرمائید و هر حاجت که داری
گفتم با من تقریر کنید که این دستار را چگونه از پیش من برگرفتید که من ندیدم لحظه تعلل کردند و
ساعتی امتناع نمودند من بجواه ابوبکر نقاش ایشان را سوگند دادم یکی از آن زمره گفت مرا [illegible]
در روی چون نیک تامل کردم آن ضریر بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند و بردی دیگر اشارت

مسکین [illegible]

اوتاد جمع وتد [illegible]

در ذکر کسانیکه از خباثت دزدان نجات یافتند

۲۴۰ م

چون هنگام آن در نظر راست کرد چه چون تیز زند الحکایة الثامنة من باب الحادی
عشر در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی و غره ایام زندگانی تخصص کار دزدان و تجسس احوال
طراران کردی و هر کجا سرقه کردندی پای در میان نهادی و پی بیرون بردی و بدست باز آوردی
و تا آخر عمر از آن حرفت توبه کرده بود و به بزازی مشغول شده شبی از شبها طراری قصد دکان او
کرد و هم در اول شب خود را بشکل وی برآورد و شمعکی خرد با مفاتیحی که از برای گشادن در دکان
معد کرده بود در آستین نهاد و بیامد و بر در آن در آمد و پاسبانی را که بر راست بازار منصوب بود
آواز داد و در تاریکی شمع بدو داد و گفت این را برافروز که مرا در دکان مهمی است و خود برفت
و در دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود و پس شمع را چنان
از روی فرا گرفت که نظر پاسبان بر روی نیفتاد و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت می نماید دفترها
و دفتر حساب را فرا پیش گرفت و بمطالعهٔ آن مشغول شد و پاسبان چنان فرا نمود که بحساب مشغول است
و چون شب آخر رسید پاسبان را آواز داد و او نزد وی بدو گفت حمالی را آواز ده تا بعضی از این قماش
را با من بسرا آورد و قراضه بدو داد و گفت امشب از من زحمت دیدی این را بستان و در اخراجات
خویش صرف کن و چون حمال بیامد چهار رزمه از جامهای قیمتی بر دوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد
و با حمال برفت چون بامداد شد و خداوند دکان بیامد پاسبان چون از دور بدید دعا و ثنا گفتن
آغاز کرد و شکر با گزارد و گفت امروز فرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند خدای
تعالی بر مال تو برکت کناد و جزای تو در این دنیا به نیکوئی دهاد مرد از این مقالت متعجب شد و چون مردی
عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد اکثر آنچه در دکان قیمتی و با مقدار بود بر جای
ندید بفراست صادق دانست که حال چیست اما رستی آن را به خود ظاهر نکرد و هیچ اضطراب
ننمود و تحمل و وقار و سکون ورزید و بعد از آن پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش آن چهار رزمه را با من که برگرفت
پاسبان گفت نه تو مرا فرمودی که حمال بیار تا با من قماشها بخانه آرد و من حمال بیاوردم گفت آری
من فرمودم اما خواب گرفته بودم و شب تاریک بود لهذا من نمیدانم که کدام حمال بود و برد و او را

پیش من آمد پاسبان حمال را حاضر گردانید و تا آنکه حمال بیاید برادر در دکان را قفل کرده مهر نهاده
بود پس حمال را فرا پیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید که دوش با من آن زرها
کجا بردی که من آن لحظه مست بودم لهذا این ساعت فراموش کرده ام گفت بفلان مشرع از
مشارع دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و با کشتی بیامد گفت ای با آن مشرع برو آن ملاح
ببین بنمای حمال ملاح را بدو نمود و او با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز یا دوش با من آن زرها
و جامه از کشتی بکدام مشرع بالا رفت ملاح گفت از فلان مشرع باز گفت مرا نیز آنجا بر و چون بدان مشرع از
کشتی برآمد پرسید که آن زرها با او کدام حمال برگرفت او حمالی را نشان داد و برادر فرمود تا آن حمال را حاضر
کن چون حمال را حاضر کرد او را قراضه بداد و گفت مرا بدان موضع بر که زرها را با برادر من آنجا برده حمال
او را بغرفه بردار نشط و در ملاقی صحرا و گفت زرها را درین غرفه نهاد و برادر قفل را بحیلتی که توانست
بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد و او در آن خانه رفت زرها را دید هم بدان نشان که بسته بود
آنجا نهاده و گلیمی را دید و در آنخانه بر ریسمانی افکنده گلیم را برگرفت و نیکبید و زرها را استوار در میان آن پیچید
و حمال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آنجا آمده بود و چون از غرفه بیرون آمد دزد را
در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم را بدید کیفیت را دریافت شکسته دل ماند و لیکن کم دید
را هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار مشرع رسیدند حمال ملاحی خواست
تا با وی آن زرها را برگیرد و در کشتی نهد دزد یاری و معاونت کرد و چون خداوند مال با آن زرها
در کشتی نشست دزد آن گلیم را برگرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا بخدا سپردم و بهر تک
از ما بهر دو بسخی خویش رسیدیم و برفت و گلیم را ببرد و برادر با مال خود بسلامت بدکان آورد فصل
درین حکایت آنچه اعتبار را میشاید آنست که عاقل چون بجنس این حادثه مبتلا شود و بمثل این واقعه گرفتار آید باید که
مضمون ان الصبر عند الصدمة الاولی را کار فرماید چون بر مصیبتی موجع اطلاع یابد اضطراب و جزع نکند
و بوقار و حلم و سکون و تانی در جبران آن کسر تدبیر و در سد آن ثلمه تفکر نماید و برای عقده گشای و تتبع
مخرجهای تدارک آن زیان و تلافی آن نقصان بجای آرد چنانکه آن برادر کرد تا بمقصود رسید و در پیا

موجع: بدرد آرنده

در ذکر کسانیکه از چنگ دزدان نجات یافتند

و درین معنی میگویم نظم در حوادث صبور باید بود اضطراب و جزع ناروا است چون سپیدی کار اندر جمع
پیش تیره رفت آید زود زنگ زنگ ز آینه دل پرغم هیچ صیقل به از خرد نزدود و در پناه خرد به هیچ بلای از همه
رنجها توان آسود الحکایة التاسعة من باب الحادی عشر شاعری که معروف بغلام ابوالطیب
بود حکایت کند که از استاد خویش شنیدم که من در دیهی نشستم از دهات نواحی شام و در آن ده آسیابی
بود و مگر بجهت فرسنگی آن ده آسیابی که اهل آن ده بدان آسیا غلهای خود را آرد کردندی و از نواحی دیگر هم
غله بجهت آسیا بدانجا آوردندی و بسبب ازدحام مردم هر کس را چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بدو
رسد من یکبار نوبت چند خروار غله بجهت طحن بدان آسیا بردم و چند روزه قوت از نان و گوشت بجهت تقریب
تا اگر آنجا چند روزی بمانم کفایت باشد زیرا که ایام زمستان بود و آمد شد متعذر و بی انتظار بسیار حصول
نوبت طحن ناممکن چون بآسیا رسیدم و بار باز ادر موضعی که جهت آن معد بود نهادم بیرون آسیا موضعی سبزه بود در
سر جاده نشستم و سفره در پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله ستمگران ناگاه مردی بر من بگذشت با قد مستوی و جثه
قوی من او را بنان خوردن چنانکه رسم باشد دعوت کردم او بی تردد و توقف و منع و تکلف بنشست و بخوردن
مشغول شد و تمامت آنچه در آن سفره بود که جهت ده پانزده روز مرتب کرده بودم در یکساعت بخورد و چنانکه
هیچ باقی نماند من از آن تکلیف ایشان بشدم و متحیر بماندم تا ترتیب قوت آن مدتی که آنجا خواهم ماند از کجا بجای
آمرد در روی من نگاه کرد و اثر آن تردد که در خاطر من بود و پریشانی ضمیر از تغیر بشره من معلوم کرد و پرسید که
سبب تشویش من تو درین موضع چیست من کیفیت حال و شرح با او تقریر کردم چون مطلب مرا دریافت همچنان
بختی از جای بجست و قصد آسیا کرد و از ازدحام مردمان انبوهی بر حوالی طاحونه او در رفت و مردم را از
راه بیکسو کرد و پای بر زیر سنگ آسیا نهاد چنانکه بقوت او از دوران باز ایستاد و گفت کیست که
با من دست مقاومت در کمر زند و پای مرا از سنگ برگیرد و از آن میان مردی که بسطت جسم و هیبت
صورت او بر قوت و شجاعت دلالت میکرد فرا پیش آمد و خواست که او را از آنجا دور کند او
آن مرد را از زمین در ربود و بیکسو افکند بدان سان که چوگان گوی را افکنند و گفت غله مرا در دلو
ریزید یا سنگ آسیا را بشکنم و اعضای جماعتی را که با من درین باب منازعت کنند ریزه ریزه کنم همگنان

طحن: آرد کردن غله و جز آن

طاحونه: آسیا

باب یازدهم فرج بعد الشده

از آن تهدید و وعید متأثر گشتند و آنچه مراد وی بود مسلّم داشتند پس همان ساعت حلقهای مرا بیاوردند
و بند و قفل بشکستند و آسیا کردند و بدادند و هم در آن روز مقصود و یکی بعد از ده روز هم در حساب نبود که
بر آید حاصل شد و چون آن درم را در جوال کردم گفت برخیز تا برویم گفتم کجا گفت تا منزل تو گفتم راه مخوف است
و تا جمعی انبوه همراه نباشند مصلحت نبود که برویم گفت برخیز و اندیشه مکن که من با توام و من چون
قوّت و جلادت او را مشاهده کرده بودم بار بر درازگوش نهادم و روی بخانه آوردم و بسلامت
وارد شدم و در راه هیچ مکروهی بما نرسید و چون بمنزل رسیدم برادران و خویشان تعجب نمودند از سرعت
مراجعتی که در خیال نداشتند و بعد از ده یازده روز متوقع بودم که برگردم و از من سبب آن را سؤال
کردند من کیفیت را چنانکه واقع شده بود با ایشان تقریر کردم و آن مرد را از روی ضیافت کردیم و گا
بکشتیم و آن مرد چندان طعام که طبیعت کس نتواند به تنهائی بخورد و چون از طعام فارغ شدیم پرسیدیم که
با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجوه معاش و ترتیب غذا تو از کجا باشد گفت
من مردی ام از فلان ناحیت و مرا برادری بود از من مردانه تر و شجاع تر و ما هر دو خفارت کاروانها
میکردیم و بدرقهٔ قافلها میبودیم و از لصوص و قطاع الطریق اگر صد نفر و دویست نفر قصد کاروان
کردندی ما هر دو ایشان را از آن کاروان مانع می آمدیم و از صولت و هیبت ما منهزم میگشتند و مرا
شداد نام است و برادرم را عاد نام بود و صیت شجاعت و آوازهٔ مردانگی ما در جهان منتشر گشته
بود بحدی که چون گفتندی قافلهٔ شداد و عاد است هیچکس متعرض آن نیارستی شد و مدتی مدید بدین
نسق روزگار میگذرانیدیم و تجار و ابناء السبیل در حمایت ما از مخاوف ایمن بودند و بسلامت بجا
میرسیدند تا یکنوبت برسم خویش بخفارت قافله بیرون رفتیم چون به بیابان رسیدیم از دور سیاهی
بدیدیم تعجب نمودیم که کسی را به استقبال کاروانی که ما در وی باشیم چگونه جرأت تواند بود چون
نیک تأمل کردیم شخصی بود بغایت مهیب و سیاه بر اشتری با دو تیغ مسوی نشسته بیامد و چون
بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان شداد و عاد است گفتند آری فی الحال از اشتر پیاده شد
و از ما مبارزت خواست ما هر دو برو حمله کردیم او حملهٔ ما را رد کرد و تا چشم بر هم زدیم ضربتی بر سر دستی بر

صولت
حمله کردن و ترس و هیبت

در ذکر کسانیکه از چنگ غولان نجات یافتند

بر پای برادرم زد چنانکه سرنگون درافتاده بیهوش گشت و بهر دو دست چنان مرا بگرفت که گویا
گنجشکی در چنگ بازی گرفتارست و قوت و حرکت بهیبت او از من ساقط شد و مرا محکم ببست
و برادرم را نیز همچنین و هر دو را در یک ریسمان آویخت بر مثال خرجینی و بر اشتر انداخت و هر چه در قافله
از زر و سیم و حلی بود بر آن اشتر بار کرد و قدری از زاد برداشت و بر زبر اشتر نشست و از راه بیراهه
روی ببادیه نهاد و آن روز و آن شب و بعضی از روز دوم براند تا آنگاه که بکوهی رسید سهمناک که در وی
بیشه‌های تاریک و غارهای مهیب بود و چون بعضی از آن مغارات نزدیک شد از راحله فرود آمد و
ما را همچنان بسته بیکطرف افکند و خود تنها بغاری رفت که سنگی عظیم بر در آن نهاده و جمعی عظیم بایستی
که آن را بجنبانیدی اما او آن سنگ را بآسانی تنها از در غار برگرفت و دختری در غایت صباحت و
نهایت ملاحت از آن غار بیرون آمد و هر دو بنشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده خوردن گرفتند
و چون از اکل فارغ شدند بدختر فرمود تا در غار رفت و او بیامد و سر برادرم را بر مثال گوسفند باز برید
و پوست باز کرد و بریان نمود و تمامت را بخورد چنانکه جز پوست و استخوان چیزی نگذاشت و من
بدان صفت بسته افتاده بودم و چشم گشاده و اینچنین حالتی مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم
فارغ شد آن دختر را از غار بیرون خواند و در آن غار قرابه‌های شراب داشت بیاورد و بشراب خوردن
مشغول شد و در اثنای شراب خوردن برخاست و مرا در غاری افکند و دست و پای مرا بگشاد و سنگی
و سنگی بزرگ بر در آن غار نهاد من از حیات خویش نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا برای
قوت فردا ذخیره گذاشته است و زنده ماندن را علت آنست که گوشت تازه خوش‌مزه‌تر بود و
چون شب بنیمه رسید آواز زن را شنودم که مرا میخواند جواب باز دادم گفت این ملعون مست
شده است و خفته و فردا در هر حال همچون گوسفند سر ترا نیز خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوتی مانده
باشد جهد کن تا این سنگ را از در غار دور اندازی و چون از خویشتن بیخبر است سر او را از روی زمین
دفع کنی و باشد که این کار از دست تو برآید و خود را و مرا از ورطه هلاک و اسیری برهانی گفتم تو چه
کسی و بدست این ظالم چگونه گرفتار شدی گفت من زنی ام از فلان موضع در کاروانی بودم این

عنصر: بسیار و جمعی که زیاده از اینان نتوان دید

قرابه: [illegible] شیشهٔ شراب

تا چون مرد مرا از آن کاروان بیاورد دو بار تنها ست که مرا نگاه داشته و پیوسته از وکشتن و خوردن آن دیمی
می بینم و هرجا آوازه مردی با قوت و شجاعت بشنود برود و آن مرد را بیاورد و بکشد و گوشت او را بخورد
و گوید که قوت او بر قوت من خواهد افزود چون این سخن از آن زن بشنیدیم یا بعد از آن اسبابی با خلاص بشناختم
کردم و بر در غار آمدم و خواستم که آن سنگ را بجنبانم بفرمان ایزدی و اتفاق نیکو در زیر آن سنگ بستانست
در پای خود بود چنانکه آن سنگ متزلزل مانده بود و جنبانیدن ممکن نشده و جز بدین ترکیب نکشته من جهد کردم
تا آن سنگ را قدری بجنبانیدم و فرجه شد چنانکه با دشواری از آن بیرون آمدن ممکن بود پس بسعی تمام از آن
شکاف بیرون آمدم و تیغ آن ملعون را برگرفتم و بهر دو دست بالای سر بردم و بهر دو پای او زدم چنانکه یک
پایش مجروح شد و پای دیگرش بریده گشت و از تن وی جدا شد و از الم آن ضربت بیدار شد و خواست
که برجهد نتوانست و من زخمهای دیگر بتوالی و تواتر بر او زدم تا هلاک شد پس خدای را عز و جل شکر گزاردم
و هر مالی که در آن غار بود از زر و نقره و جامهای قیمتی برگرفتم و آن زن را آنجا نهاده بسلامت آمدم و آن مال را
سرمایه خود ساختم و بدان ضیاع و اسباب خریدم و بعد از آن عهد و نذر کردم که دیگر خفیر کاروان و بدرقه
قافله نباشم و امروز وجوه معاش و گذران من از ارتفاع آن اسبابست که بدان مال خریده ام فصل
در حکایت محل اعتبار آنست که مرد باید که هرچند با قوت و شوکت و نجدت و شجاعت باشد تکیه بر حول
و قوت خویش نکند و بدلیری و مردانگی خود مغرور نشود و یقین داند که هیچ صفتی از صفات کمال و نعوت
جلال بذو الجلال تقدست اسماؤه و تعالی صفاته بدان درجه نبود که مزیدی بر آن متصور نباشد و در کل
هر صفتی که مرد باشد در آن باب دیگری بر وی فایق نیاید چه قهر اعدا و استیلا بر مبارزان بپیوسته
میسر نشود و صورت حال بشدا دوعا و آن اسود مردم خوار در ین معنی نمود داری معتبر است و در این
معنی میگویم نظم ای شده مغرور حول و قوت و نیروی خویش چند سازی تکیه بر سرپنجه و بازوی خویش
غیر باشد که زنانی قوت خویش از ره ضعف باشد که زند بیخ از خدا نیروی خویش الحکایة العاشرة
من باب الحادی عشر ابو علی الکرد که از جمله شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت
کرد که در ایام موسم سن و هفتاد و مردانه یاران من قصد قافله حاج کردیم که از خراسان می آمدند و بنا

دلیری و شجاعت
۱۲

و بنا بر غارت کردن ایشان چون نوایب روزگار بر اهل فضل و احرار کمین ساختیم و جاسوسی قبل
از آن ما را خبر کرده بود که در میان قافله مردیست از ماوراء النهر از شهری که از اشاش خوانند
و با او دوازده شتروار جامهای قیمتی است و کنیزکی بغایت صاحب جمال با زرینه و جواهر بسیار
در عماری ما نیز چند فرصت بودیم تا آن قطار را با عماری و خود آن مرد که در آن خفته بود و
تمامت بارها از میان آن قافله جدا کردیم و از راه بیکسو بردیم و در میان درهای کوهها
آوردیم و قافله از ما دور افتاد و اینجا نزول کردیم و چون روز دیگر خواستیم که از اینجا رحلت
کنیم عزم جزم کردیم که دستهای او را به بندیم و اینجا رها کنیم و تمامی اموال او را با کنیزک ببریم
و از جمله آن مالها اسپی زرده بود آن مرد گفت ای جوانمردان شما را تمامت این مالها حلال و
گوارنده باد و از جانب من در دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و منازعتی نیست
با شما و نخواهد بود اما من مردی ام که بر عزیمت مشاهد عظام و بیت الله الحرام از وطن مفارقت
نموده ام و از خانه رحلت کرده و سفر دور و دراز پیش گرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی
هرچه تمامتر است خود را مستوجب سخط و مستحق عذاب باری تعالی نگردانید و مرا ازین چیزها
که در ضمیر دارم مانع میایید سخن با ل بنگویم که نزد عقلا آنرا اعتباری بود که گفته اند المال غادٍ
اما میدانید که ازین بیابان خونخوار بی مرکبی جان بکنار نمیتوانم برد و قیمت این اسپ در جنب
این غنایمی که از من بشما رسیده بس محقر و مختصر است و در همت شما نیز چندان وزنی نداشته
باشد اگر با من بدین سبب مضایقه نکنید و مسامحت فرمایید من زنده بمقصود توانم رسید و شما
نام نیکو باقی ماند و آنچه از مال من غصب کرده اید حلال و مهنا گردد بر شما ما درین باب که او
التماس کرد با یکدیگر مشورت کردیم پیری کاردیده و تجربه روزگار یافته در میان ما بود گفت
اینکه او درخواست میکند صواب نباشد او را بباید بستن و هم اینجا گذاشتن اولی است اگر
در علم خدا حیات او باقی بود کسی را بسر او رساند تا بند از وی برگیرد و اگر انفاس معدود
او منقضی شده باشد و اجل مقدر رسیده خود در آن بند هلاک گردد و من از آن جمله بودم که

شاش معرب چاچ است و آن شهریست از ماوراء النهر که به تاشکند اشتهار دارد

باب یازدهم فرج بعد الشدة

این مصلحت ندیدیم اما بیشتری از یاران ما گفتند ما را این اسپها چه مقدار باشد که ما مردی
حاجی را بسبب این از خود نومید باز گردانیم و خون او را بگردن خود گیریم القصه نزد آن
مرکب با وی مسامحت کردیم و دست او را بگشادیم و بجز پیراهنی بر تن او چیزی نگذاشتیم و او را
اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوانمردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید
اما اتمام این شفقت و اکمال این منت آنست که طریقی اندیشید که من بسلامت با منزل [illegible]
رسم زیرا که ایمن نیستم و ممکن است که چون از پیش شما فراتر شوم هرکه بمن رسد اسپ را از من
باز گیرد و من پیاده هلاک گردم لهذا امید دارم که کمان من و جعبه تیر مرا بمن دهید تا اگر
کسی قصد من کند او را بدان از خویشتن و از اسپ خویش دفع کنم من گفتم عادت ما نیست
سلاح به هیچکس گذاشتن و چون باز گرفتیم دیگر باره رد کردن اما همان جوانان که با ما بودند
گفتند کمانی که قیمتش دو درم بود چه محل دارد و یا خود برین یک تن تنها چه گمان توان
برد و از وی چه حساب بر توان گرفت و آخر الامر کمان و جعبه تیر را بوی دادند و او
شکر گزاران و دعاگویان از نزد ما چند گامی برفت و بازگشت و گفت ای جوانمردان با من نیکویی کردید
و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطفها که با من فرمودید شما را
نصیحتی میکنم و آن نصیحت آنست که هرچه از آن من در دست شماست بمن باز دهید و بسلامت راه خویش
گیرید تا چنانکه شما به بخشیدن جان بر من منت نهادید من به بخشیدن متاع جان بر شما منت نهاده باشم و این سخن
میگفت و اثر غضب در چشمهایش نمایان بود و مانند اشتر مست کف بر لب آورده ما را از سخن او خنده آمد
و بروی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن اعاده کرد و گفت من با شما مجاملت پیش گرفته ام و
نمیخواهم که قول خود را خلاف کنم و المی از من بجان شما رسد و چنانکه من با مال من بسلامت مانده ایم نفس و جان
شما نیز بسلامت بماند ما ازین سخن در خشم شدیم و بیکبار بروی حمله کردیم او مقدار یک تیر پرتاب پیش ما فرار
راند و پنج تیر از جعبه بر آورد و بلند بجست و به هر تیری یکی از ما را هلاک کرد و پنج تیر دیگر بر آورد و گفت اگر
از دست من برهید پیش آیید تا آنکه تمامت از پای در آیید سر خویش گیرید ما بشنیدیم و هم بدان نعت(?) [illegible]

پرتاب انداختن و همچنین بود از تیر که از آن بسیار دور تر توان انداخت نیز آمده

ورزیدیم تا آنگاه که او بدین طریق سی کس از ما را بیفکند و بشوراو و چند تیر دیگر مانده بود و ما با یکدیگر گفتیم که هیچ
او خطا نمیکند و هر تیری که با اوست یکی از ما هلاک خواهد شد اولی آنست که مال و جمال او را با او بازگذاریم
و از آن اشتران و باره باوغارهای یکسو شویم او اسب میان اشتران راند و تنگی از آن تنگها بی استه بگشاد و
جعبه تیر دیگر از آنجا بیرون آورد و بجا نشود و ما چون آن تیرها را بدیدیم طمع از وی و مال وی بکلی منقطع گردانیده
و روی براه آوردیم تا پی کار خویش رویم او برعقب ما بیامد و گفت چند نوبت شما را این سخن را
عرضه داشتم تا بسلامت مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون که کار باین جا رسید دیگر فایده نکند
اما با وجود آن هر که از شما از اسب جدا شود و در پای پیل غضبش بیندازم و از شما است هلاک
انگیست و چون رخ راست آید و هر که چون فرزین کژروی را اختیار کند و از اسب پیاده نگردد بیلا
در میان مضبوط به کعبتین قضا و بعد از این مرا با او دست خون باشد و ما دیگر باره سهو الحساب آغاز کردیم و
پیل بازی خود را در غدا سپه هلاک افکندیم تا آنکه او چند کس دیگر را از ما بیفکند پس باضطرار و عجز پیاده
شدیم او اسپان ما را جمع کرد و براند و باز مراجعت کرد و دیگر باره گفت هر که سلاح بنهد از زوال این
و هر که نگاه دارد هلاک خویش اختیار کرده باشد ما همه یکبار سلاح خویش را بیفکندیم و او سلاح ما هم
برگرفت و دواب براند و بما گفت در ضمان امان و سلامت بروید با اسپان خویش اینهای که ما
بکشتن بر نهاده بودیم بخواندیم هر اسپی که آهنگ میکرد که نزدیک ما آید بیک تیرش می افکند و هلاک
میگردانید تا عاقبت بدرماندگی تمام ترک سلاح و اسپان خود کردیم و روی از وی برتافتیم و او
و جمله مال و جمال را ببرد **فصل** در حکایت فایده آنست که خصم ضعیف را خوار نباید داشت و
مردی که او را تجربه نکرده باشی و در مقامات مردی و مواقف مردانگی نیازموده باشی بچشم حقارت
نباید نگریست که دو بیست که گفته اند و هرکس شیخ نخواهد شد این بیت تلبیه درم و غلط مشو چو تنها
بینی پشت سپه گران سواری دارد و این ابیات هم مناسب این معنیست **نظم** در تحکیر
چشم حقارت مکن نگاه کاندر نقاب صورت معنی مستتر است و در حقه های چرکین چو این
بسیار عقدهای لالی و گوهر است در زیر خاک تیره بسی گنج مختفیست در صرهای کهنه بسی نقد

علی بن عبد الله بن عباس و اعیان ایشان بیعت خویش و خلافت آل عباس در بلاد اسلام پراکنده کرده بودند تا
به مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود دولت شوریده گشت و ابو مسلم در مرو خروج کرد و آن قصه معروف است
و تمامت بلاد خراسان و عراق و آنچه بدان متصل است از دست بنی امیه بیرون کردند و استیلا و تغلب
آل عباس نزدیک بود که بکوفه و بصره رسد و ابراهیم بن محمد که معروف باشد بابراهیم الامام در اثنای
اشتغال بجوار حق رسید و بنی امیه چون منشاء این کار و منبع ابتداء آن دانسته بودند که از آل عباس خواسته است
قصد هلاک ایشان کردند و چون کار ولایتها مضبوط نبود و بعضی که بر ایشان اعتماد توان کرد کشته شده بودند
ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر کار آن فتنه چون بنشیند ابو سلمه خلال که از جمله شیعه
و موالی آل عباس بود و دیوان او در کوفه بود بفرستاد تا آل عباس هر که در آن وقت زنده بود همه را
در سرای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سردابه پنهان میداشت و ابو العباس سفاح و ابو جعفر
منصور و عیسی بن موسی از آن جمله بودند و دعاة و موالی و اتباع آل عباس هر کس ابو سلمه خلال را نشان میدادند
و میگفتند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه طلب دارد تا با ایشان نماید و با او بیعت کند و چون میان
قحطبه و ابن هبیره آن قتال بزرگ روی نمود و قحطبه که از جمله موالی و شیعه عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره
منهزم بواسط رفت و قحطبه در فرات غرق گشت و پسران قحطبه با تمامت لشکر بکوفه در آمدند ابو سلمه را
گفتند امام را بیرون آر تا با وی بیعت کنیم ابو سلمه تعلل نمود و مدافعت میکرد و میگفت هنوز وقت
بیرون آمدن امام نیست و از بنو العباس نیز خبر انهزام ابن هبیره و دخول ابنا قحطبه در کوفه و استیلاء ایشان
را پنهان میداشت و عزم کرده بود که بیعت را از آل عباس بگرداند و امارت و خلافت را با آل علی
سلام الله علیهم قرار دهد و بجماعتی از اکابر اهل البیت و سادات علویه مکتوبات فرستاده بود و استدعاء
قبول این کار کرده و ایشان امتناع نموده بودند و بروی اعتماد نمیکردند و آل عباس نیز از حرکات و سکنات
ابو سلمه این معنی را احساس کرده بودند و در حق وی بدگمان شده و با ایشان در آن سردابه از موالی ایشان
غلامی سیاه بود جهد کردند تا او را بطریقی از آن سردابه بیرون فرستادند و فرمودند تا تفحص احوال کند و بیرون
اخبار کند و ایشان را باز نماید غلام بیرون آمد و تمامت حالها از غرق شدن قحطبه و هزیمت ابن هبیره

و دخول پسران او در کوفه با لشکر و ظهور و غلبه ایشان بر آن شهر از چند گاه معلوم نمود و بازگشت و با ایشان
حکایت کرد و چون از این احوال خبر یافتند سوء ظن ایشان در باره ابوسلمه زیاده گشت غلام را فرمودند دو
باره بیرون رود و جهد کند تا پسران قحطبه را ببیند و او را از حال ایشان آگاه کند و بگوید که ناگهان بیایند
و پس و پیش این سرا را فرو گیرند و دیوارها را بشکافند و ما را بیرون برند آن غلام بیرون آمد و حمید بن قحطبه را
بشناخت خویشتن را بدو نمود و چون حمید او را بدید بدیدن او را بزرگ شمرد و در حال بپرسید که از ایشان
تا چه خبر داری و ایشان کجااند غلام احوال ایشان را چنانکه بود حکایت کرد و پیغام ایشان بدو رسانید در
حال حمید با گروهی از لشکر برنشست و ناگاه بسرای ابوسلمه در رفت و ابوسلمه از این حال غافل و بیخبر بود و آن
غلام در سرداب را بایشان نمود حمید و زمره از لشکریان آن سرداب در رفتند و گفتند السلام علیکم
یا اهل البیت و رحمة الله ایکم ابن الحارثیه از شما کدام است ابن الحارثیه این سوال بجهت آن کردند که ابراهیم
الامام که پیش ازین ذکر او رفت بوقت پراکنده کردن داعیان و دعوت عباسیان و خلافت این
خاندان با شجاعت گفته بود که اگر تا آن وقت که این کار تمام شود من نمانده باشم امام بعد از من برادر من
ابن الحارثیه باشد که علامت خلافت بشما رساند و آن علامت این آیه است قوله تعالی و نرید ان نمن علی
الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و چون پسر قحطبه گفت ابن الحارثیه کدام است ابوالعباس
و ابوجعفر هر دو بیکدیگر مبادرت نمودند و هر یکی گفتند که منم حمید بن قحطبه گفت علامت خلافت از هر دو
با کیست ابوجعفر گویا که چون من ذکر علامت بشنیدم و از آن سخن خبر نداشتم دانستم که امام من نخواهم بود
و ابوالعباس آن آیتی که مذکور شد برخواند حمید گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین دست مبارک از آستین
همایون بیرون کن تا بیعت کنم و در حال دست او را بگرفت و بیعت کرد پس تیغ برهنه نمود و روی بالطاف
آورد که با او در آن سرداب بودند از برادران و عمان و بنو عمان او و گفت بیعت با امیرالمؤمنین بکنی بطوع
و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد آدینه آوردند و بر منبر نشاندند و خواست که خطبه خواند راه سخن بر وی
بسته شد عم او داود بن علی یک پایه فروتر از او بر منبر ایستاد و بلیغ سخن گفت و خطبه خواند و ابوسلمه
وقتی خبر کردید که در مسجد جمع شده بودند و او را بر منبر نشانده پس با پای بجهالت و استعجال تمام حمید چون

چون او را بدید مشتی بر سینهٔ او زد و گفت خلافت تا بدین حد بابا سلمه نگفتی که امام هنوز بکوفه حاضر نشده است
ابو سلمه گفت غرض من ازین دفع و مطل آن بود که مروان بن محمد هنوز بر مسند ملک و امارت متمکن است و
ازو امین نتوان بود و محیل که او را اتفاقی و استیلائی بهم رسد لهذا با خود گفتم که اگر چشم زخمی برسد این جماعت
بدست او نیفتند و هلاک نگردند و اگر ما بروی مظفر گردیم او هلاک گردد ایشان را عفا داد و تمام علما
کردند و خلق را به بیعت خویش خواندند و چون بیعت ابو العباس تمام شد خلافت بروی قرار گرفت پس
از آن هر روز آن دولت در زیاده بود و بنی امیه مستاصل و هلاک گشتند فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین فصل در حکایت دو طایفه را محل اعتبار و موضع فایده است یکی آنکه
کامکار و خسروان نامدار اگر هر چند ایشان را بسطت ملک و فسحت جاه و کثرت انصار و دولت و تباع و اقطاع
ممالک حاصل باشد و بعدت و شوکت و حشمت و کثرت گوی حکم از شهریاران روزگار ربوده باشند و پادشاهان گیتی
مدائح بوده باشند و گردن کشان عالم طوعاً و کرهاً سر بر آستان ایشان نهاده باید که در اوج کمال جلال از
نقصان زوال بیندیشند و در وقت نظام حال از تبدل احوال یاد آرند و این معنی را بخاطر آرند که اذا تم امر بدا نقصه
مستشعر باشند که بسا بود که ناگاه دولت بمحنت مبدل گردد و شادی بغم آمیخته شود و تاج پادشاهی را از
فرق ایشان در ربایند و عنان حکم را از دست قدرت ایشان بیرون کشند چنانکه در حق بنی امیه اتفاق افتاد
با چندان مکنت و حشمت در آخر امید جماعتی را که با کمال استحقاق بحرمان که لوازم آنست مبتلا کردند و از جمله
مرادات محروم و مهجور و در دست حساد و اعدا محبوس و مقهور باشند بکمال مرحمت و عنایت عاطفت
باری تعالی ناگاه باشند که آفتاب سعادت از برج جلال ایشان طلوع کند و همای همایون اقبال سایه بر ایشان
افکند و از ربقت اسیری بدرجه امیری رسند و در خلوای محنت نا امیدی بر ذروهٔ کامرانی و پادشاهی
متمکن شوند چنانکه آل عباس رضی الله عنه بوقوع رسید و درین معنی گفته شده **نظم** ای عاجز بیچاره مکن دعوی
شاهی شاهی نبود جز صفت خاص الهی شاهی نبود آنکه بود مملکت تو ملکی که ورا هست سر انجام تباهی
مامور خدا باش و خداجوی ز نهی زشت است که خود را شمری آمر و ناهی **الحکایة الثالثة من باب
الثانی عشر** عبد الله بن القیس الرقیات حکایت کند که چون عبد الملک بن مروان از شام قصد

عراق کرد در وقتی که مصعب بن الزبیر امیر کوفه و بصره از قبل برادر خود عبدالله بن الزبیر بود و مصعب به مصاف
عبدالملک بیرون رفت من با مصعب بودم و از جملهٔ خواص و مقربان وی مصعب چون امارت غدر
و بیوفائی از امرای لشکر خویش مشاهده کرد و دانست که عبدالملک غالب خواهد آمد مرا بخواند و مال
حاضر کرد و بسیار گوهرهای قیمتی در آن میان بود و چند گوهر از آن بر میان من ببست که بدان استظهار تمام بود
به نوائب روزگار و بمن فرمود که دولت من بپایان رسید و انجامی که باشد بسر آن نداند که در نصرت
و موافقت پایداری نمایید و به همه حال دست دشمن را باشد پس پیش از آنکه دست بر دامن ایشان برآید از پای
در آرد سر خویش گیر و بهر کجا که باید برو من او را دعا کردم و بر وی ثنا گفتم و دلداری و دلدهی که در مثل آن وقت
از دوستان یکدل مأمول و متوقع باشد بجای آوردم و در خدمت او ثبات نمودم تا آنکه وی را بکشتند
من بگریختم و بکوفه رفتم و بجستجوی جایگاهی که رسیدم از خانهای کوفه بی دستوری در رفتم و در آن خانه در و دختر دیدم
با زنی در غایت حسن و جمال از آن زن زینهار خواستم و نفس خود را نزد وی بودیعت نهادم و قبول کرد
و اشاره بغرفه نمود که آنجا رو من بدانجا رفتم مشرفه خوش و منظری دلکش دیدم که هم در وی استراحت بود
و باحتیاج را مطرحی بود و هم در جوانب نظر را مسرحی آنجا بنشستم و آن زن آنچه بدان احتیاج بود از طعام و شراب
و جامهٔ خواب و آب وضو ساختن همه را مرتب و معد گردانید و قریب سالی در آن موضع بودم و هر روز
آن عورت در مصالح من قیام می‌نمود و بامداد و شبانگاه مالا بد من از اکل و شراب و غیر آن می‌آورد و آنرا و باز
حاجتهای دیگر میسر می‌شد و هرگز از من نپرسید که تو کیستی و استتار تو درین موضع بسبب چیست و احتراز
تو از کیست و من نیز هرگز از احوال و نام و نسب و قبیلهٔ او نپرسیدم و هر روز آواز منادیان را در تجسس
احوال خویش مشتمل بر تهدید و وعید جماعتی که پنهان دارند و وعدهٔ بخشش گروهی که نشان آن دهند می‌شنودم و
چون مدت مقام من بحد امتداد کشید و از کثرت زحمت که آن عورت را میبایست معترف بودم و ملول
گشتم منادی و تفحص و تجسس در طلب من منقطع شد عزم کردم که از آن موضع بجای دیگر نقل کنم روزی از
روزها که آن عورت بر قرار معهود نزد من در آمد و از کار و حاجات و مرادات من پرسیدن گرفت گفتم
میباید که با اهل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفت امشب استعداد راه و ما یحتاج سفر ترا معد گردانم

بقتال
طرف و جهة
و جانب
۱۲

مطرح
انداختن گاه
مسرح
چراگاه
۱۲

وچون شب در آمد گفت بعد ازین فرمان تراست اگر میباید که رحلت کنی بشتاب پس از آن از غرفه بزیر آمدم بردر
سرای او دو راحله دیدم با تمامت آنچه مسافر را در سفر بدان احتیاج بود و غلامی سیاه برای خدمت ایستاده
و آن زن همیانی زر و درم بجهت نفقه راه بآن غلام داد و بمن گفت هر دو راحله و آنچه بر آنهاست و غلام ملک
تو اند در حفظ خدا برو هر کجا که خواهی چو من بر یک راحله نشستم و غلام بر دیگری برنشست و براندیم تا آنگاه که
بمکه رسیدیم و چون بدر سرای خویش رسیدم در بزدم پرسیدند که کیست گفتم عبد الله بن القیس الرقیات
چون آواز مرا بشنیدند ولوله و خروش در خانه افتاد و به تعجب و بکا آواز بر آوردند و گفتند که جماعتی به
طلب تو آمده بودند و همین لحظه بازگشتند من آن شب تا سحر در خانه خود بودم و سحرگاه با آن غلام بنشستم و روی
بمدینه آوردم و چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود نزدیک عبد الله بن جعفر بن ابی طالب
علیه السلام در رفتم نزد او مائده نهاده بود و جمعی از بزرگان اصحاب او بر مائده نشسته و باکل مشغول شده
من با ایشان موافقت کردم و چنان فرا نمودم که مردی ام از اهل عجم و سخن از تکلف بزبان عجمیان و خطابهای
ایشان را یاد میکردم و طعام را اشتها میگفتم تا آنگاه که اصحاب از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند چون من
و او تنها بماندیم روی بگشادم جعفر در من بنگریست و گفت ابن قیس توئی گفتم بلی پناه بحضرت تو آورده‌ام و در
سایه شفقت تو گریخته‌ام و زنهاری جاه تو شده‌ام گفت این جماعت را در طلب تو نهایت جد و جهد است
و در ظفر یافتن بر تو نیک حریص می‌باشند اما با ام البنین بنت عبد العزیز بن مروان که برادرزاده عبد الملک
بن مروانست و عبد الملک را بروی محبت تمام و شفقت بسیار است و دیدار او را مبارک داند
بنویسیم تا با عبد الملک در باب تو سخن گوید و عفو تو از وی درخواهد پس بوجهی که فرمود با ام البنین چیزی
بنوشت و من نزدیک وی رفتم و در خفیه مکتوب عبد الله بن جعفر علیهما را بدو رسانیدم و چون عبد الملک
نزدیک ام البنین آمد بر عادت معهود از وی سؤال کرد که چه التماس داری تا مبذول دارم و هر حاجت
که هست مقضی است و هر مرادی که داری با نجاح مقرون الا عفو از ابن القیس الرقیات ام البنین دست
بر روی مائده نهاد و سر در پیش افکند و گفت در این ساعت من اشتها مقر با عبد الملک گفت هر حاجتی که
هست رواست اگر همه ابن القیس باشد ام البنین گفت حاجت من آنست که ابن القیس را امان دهی و از

در عفو فرمائی که عبدالله بن جعفر بمن مکتوب نبشته است و التماس کرده که عفو و امان ابن القیس را از
حضرت شما درخواستم عبدالملک گفت او را امان دادم بفرما تا امشب وقت عشا نزدیک من آید ابن
القیس گوید که بر وفق اشارت او آن شب بدرگاه او حاضر شدم و چون مردمان را بار داد بفرمود تا امرا
و بزرگان لشکر و معارف شام همه آنجا حاضر شدند تا ببینند که عبدالملک در حق من چه حکم خواهد کرد تا آنگاه که
حاضران را بار داده بود نوبت دخول من رسید چون مرا اجازت دادند در رفتم و بروی سلام کردم عبدالملک
گفت ای اهل شام میدانید که این شخص چه کسیست گفتند نه گفت که ابن القیس الرقیات است که این شعر را
او گفته است شعر كيف نومي على الفراش ولما يشمل الشام غارة شعواء ترجمه مرا خواب چگونه آید و شام را
سراسر بگیرد بغارت چنان که نماند پدر بخبر از پسر و دریده شود پرده دختران اهل شام چون این ابیات
بشنیدند گفتند یا امیرالمؤمنین دستوری ده تا ما که اهل شامیم خون او را بیاشامیم گفت اکنون که امانش داده ام و در
سرای من آمده و بر بساط من نشسته من اذن او را بدخول نزدیک خویش در توقف داشتم تا جماعتی که بر در [illegible]
او را بر در سرای ببینند تا مرا ندیده است [illegible] را از بار سر پاک گردانند تا هیچکس را این توفیق رفیق نشد که این
حضر را بجای آرد تا من اکنون او را امان داده ام و رجوع من از آن جایز نیست و نقض امان ممکن نی اما حصه این
بیت المال مسلمانان هرگز نگیرد و این حکایت را نوعی دیگر نیز روایت کنند و چنین گویند که چون عبدالله بن
القیس الرقیات نزد عبدالله بن جعفر درآمد و صورت حادثه و کیفیت واقعه را باو شرح داد عبدالله بن جعفر
بفرمود تا همیانی زر بیاوردند و یکی از موالی خویش را فرمود تا بشمار درهمها احراز سازد عبدالله بن القیس آن مولی
میشمرد و با آواز خوش و لحنی دلکش بلند میگفت و چون بصد دینار برشمرد خاموش شد عبدالله بن جعفر گفت
چه میشود ترا که خاموش شدی وقت انقطاع آواز بدین خوشی نیست او دیگر باره شمردن گرفت تا تمامت
آنچه در همیان بود برشمرد و آن هشتصد دینار بود و همه را با ابن القیس داد و ابن القیس چون آن عطا را قبول کرد
از وی التماس نمود که در باب وی سخنی با عبدالملک بگوید و شفیع باشد تا او را امان حاصل شود عبدالله بن جعفر قبول
کرد و گفت فردا که من نزد عبدالملک روم با من بیا و مترصد باش تا هنگامیکه خوان بنهند و چون کسی ترا از آن
مانع نیاید در آی و خوردن بی ادب و فاحش آغاز کن روز دیگر عبدالله بن جعفر برنشست و نزد عبدالملک

عبد الملک برفت و ابن القیس را با خود ببرد و چون خوان بنهادند ابن القیس در آمد و نان خوردن ناهموار و ناخوش
چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد و عبد الملک از عبد الله بن جعفر پرسید که این چه کس است که چنین بی ادبی
با ان حضور کرد گفت این مردیست که اگر زنده ماند راستگوی ترین مردم باشد و اگر بکشندش دروغ گوی ترین مردمانست
عبد الملک پرسید که چرا گفت برای آنکه او شعری چند گفته که مطلعش اینست نظم حلیمست ... بیت
جز آنکه بردبار باشد چون غضب برخواست معدن شاهی و اصل و شرف ... ایشان عرب اگر گردد راست
اگر از وی عفو فرمائی حلم تو او راست گوی گردانیده باشد و اگر عقاب کنی غضب تو او را اکذب
ساخته است عبد الملک گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هرگز عطا نیابد عبد الله بن جعفر
گفت چون جانش را بمن بخشیدی امید دارم که نانش را باز نگیری و چون جانش بر من بخشیده نهادی درخواست
میکنم که عطایش نیز صلت فرمائی ابن القیس گوید که من فی الحال برخواستم و اجازت خواستم تا قصیده که
در حق او انشا کرده بودم برخوانم اجازت داد من آن قصیده که مطلعش اینست آغاز کردم و برخواندم که
مطلع عاد له من کثیرة الطرب فعینه بالدموع تنسکب ترجمه از کثیره باز دل آمد با هل طرب اشک عیانش
از این غم دیده ام هر روز و شب و تا اینجا رسیدم که بمدح او تخلص کرده بودم که شعر ان الاغر الذی ابوه
ابو العاص علیه الوقار و الحجب ترجمه آن شریفی اندر نسب کاه ابو العاصش پدر معدن حلم و وقار و
فضل و علم منتسب فرق او را تاج زیبنده است و اندر زیر تاج تابش پیشانیش مانند لوحی از ذهب عبد الملک
گفت مرا بتاج مدح میگوئی چنانکه ملوک عجم را گویند و مصعب را چنین گفته اند شعر انما مصعب شهاب من الله
تجلت عن وجهه الظلماء ترجمه مصعب از ایزد شهابی سو آمد چنانکه روشنی تابد ز روی او شبا
تاریک را ملک ملکش از دست لطف و مهربانی سربسر نه در وی گردن کشی و نه غرور و کبریا و گفت که
ملتمس ترا اجابت کردم پس عبد الله بن جعفر فرمود که این اکرام و انعام آنگاه تمام باشد که آنچه در مدت
استتار او فوت شده است بفرمائی تا از بیت المال بدو رسانند گفت بموجب فرموده قبول فرمودم و در
حال حکم نمود که بوی دادند و ابن القیس از خدمت او بجان ایمن شد و تا آنکه بیرون آمد فصل در حکایات
آنچه اقتدار ایشان بود و کرام مردان بتخلق میبایست کرد عفو عبد الملک بن مروان است و تجاوز از گناه عبد الله

ابن الفتیس با آنکه غضب مفرط بروی غالب بود و بر قتل و بلا کشت او حرص تمام داشت او با نه ها در ازندی ان
بود که بر لغزش او ظفر یابد برانتقام و انتصاف از و قادر گردد مع هذا چون شفیع کریم و عذرخواه شریف
بود عظم گناه او را علت رد شفاعت نساخت و بر تذلل و ضراعت او بخشود و جرم هر چند بزرگ بود او را
عفو فرمود و درین معنی میگویم **نظم** ز مجرمی چه عجب گر شفیع گردد جاه تو در پذیر که بس خوب هاست چیز زشت
گناه مجرم اگر چه بزرگ باشد و زشت ببخش چونکه شفیع آورد بنزد کار زا **الحکایة الرابعة من باب**
الثانی عشر عبد الله بن الحجاج الثعلبی از اشراف قبیله قیس بود و چون عبد الله بن زبیر به حجاز دعوی خلافت
کرد با او بود و چون عبد الملک بن مروان حجاج بن یوسف را بمحاربت ابن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر را در مکه
قتل کردند عبد الله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت و بعد از شام که عبد الملک مروان مائده اخوان
نهاده بود شکل خود را بگردانید و بلشکروار نزد عبد الملک رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان
برگرفتند بر پای خواست و خواندن قصیده آغاز کرد بدین مضمون **نظم** چون بچرا گشتیم در تو گریختیم از لشکر کشنده
مردان کارزار عبد الملک چون این شعر بشنید گفت تو چه کسی و از کجائی و این شعر دیگری را نخواند بر طفلکان
بنده ببخشا که گشته اند بویان بکنج گرسنه چون کبک کوهسار عبد الملک گفت خدای گرسنه دارد ایشان را
و ترا که سبب گرسنگی ایشان توئی ابن الحجاج گفت مالی که بهر ایشان در رنج و تعب کسب کردیم جمع گشت تاراج
تارومار عبد الملک گفت مال حرام بود و کسب خبیث ابن الحجاج گفت چو بنی سعید سپردی بپای مهر
از تخت خود در افتاد ابن الزبیر خوار آنها که داشتند طمع ارث مصطفی تا بر سریر ملک نهند پا بپای دار
افتاد و در عقوبت فنا تحمل کرده و ان توشه بیر از خور نهر ابار عبد الملک گفت شکر و سپاس خدای را
که این موهبت را بما ارزانی داشت و این کرامت را کرامت فرمود ابن الحجاج گفت نزد تو آمدم که
کنی توبه ام قبول بر من که مستحقم و مرحوم رحمت آن کر تو برآیم بر تو کجا روم و از از تو بگذرم بکه باشم
امیدوار عبد الملک گفت با فرخ ردی امد ابن الحجاج گفت اطفال بنده را نه سر لطف در پدید
تا در ظلال لطف تو باشند شادخوار عبد الملک گفت چنانست تو ایشان را بدان حضرت مبتلا کردی
ابن الحجاج گفت بشکست جامهای کریمان و آن تو همچون دلت فراخ و چو رایت بزرگوار شنید

تشریف خاص خویش پوشیدن که من پیها سر کرده‌ام بر بدنه با نواع اعتذار عبدالملک چون این ابیات را
بشنید مطرف خزی که پوشیده بود بجانب او انداخت ابن الحجاج برگرفت و در پوشید و گفت والله که اما
نام عبدالملک گفت که هر که خواهی باش ایمنی از من الا عبد الله ابن الحجاج گفت عبد الله ابن الحجاج منم بر خوان تو
نشستم و نان تو بخوردم و جامهٔ تو بپوشیدم کرم تو بعد ازین روا ندارد که مکروهی بمن رساند عبدالملک گفت سزاوار
بتو کرامت و انعام و در خوری بدین لطف و اکرام و ترا که برین داشت که روی بدین حضرت آوردی
ولی وسیلت عنبری حق خود این سعادت حاصل گردانیدی گفت لطف خاص و کرم عام تو عبدالملک چون
این سخن بشنود امان او تنفیذ فرمود فصل الحکایت باعتبار است اهل قدرت و مکنت و قوت و
شوکت را بر عفو کردن جرم از مجرمان و در گذشتن گناه از گناه کاران خصوصاً در وقتیکه معاندی ترک
عناد و خلاف کند و با نقیاد و مطاوعت فراپیش آید و در مقام مذلت و استعطاف تمایل نماید و امر او را
بتسلیم و استکانت تلقی کند چه شکر لطف باری تعالی در حق خود آن وقت گذارده باشند که بدان که بصورت
انتقام دشمن منعکس شاید و حقیقت بجان بر خلاف آن جلوه اند بود و چون چنین واقع شد که او قادر است نه مقادر
و قاهر است نه مقهور شکرانهٔ آن موهبت آنست که بر عفو اقدام نماید نه بر انتقام با خبر دارد و تصریح چه با تو گشته
حسود فراگذار از و جرم و عذر او بپذیر چو قادری تو بمقدور خصم شکر گذار که نیست منعکس بجا دشه على العباد
بقهر خود تن دشمن توان مسخر کرد توان بنوازش و اکرام دل بکن تسخیر الحکایة الخامسة من باب
الثانی عشر فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین را
بکشتند من بترسیدم و خویشتن را از اهل و عیال و اتباع و اشیاع و موالی و ممالیک خویش پنهان داشتم چنانکه
هیچکس ندانست که بکجا رفتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و چون مامون ببغداد نزدیک شد خوف و رعب
من زیادت گشت و در استتار و تواری احتیاط زیادت کردم و مبالغت بیشتر نمودم و بخانهٔ بزازی رفتم
بنا بر لطافت که او را با من معرفت قدیم بود و در وی راحمل اعتماد میداشتم و چون مامون ببغداد رسید فرمود
تا مرا بجد و جهد تمام طلب داشتند و مدتها بر آن مواظبت نمودند اما ذکر مرا از هیچکس نشنودند تا روزی از من
بیادش آمد و از امتداد مدت استتار من و ظفر نا یافتن خویش بر من بغایت در خشم شد و اسحق بن ابراهیم را بسر لشکر

و درین معنی میگویم لطفم

کرده و تهدید و وعید فرمود اسحق خشمناک از پیش او بیرون آمد و اصحاب شرطه را بانواع نکال و فنون انتقام
تحریک کرد تا این کار را بجد پیش گرفتند و در هر دو جانب بغداد منادی کردند که هر که فضل بن ربیع را بیارد
ده هزار دینار نقد بدو دهند یا اقطاعی که هر سال دخل آن سه هزار دینار باشد و هر که او را بعد از این منادی
نگاهدارد و نیز دیگری او بیابند و او را اعلام نکرده باشد پانصد تازیانه اش بزنند و خانه اش را خراب کنند
و املاکش را بتاراج دهند و باقی عمر در زندان باشد محبوس و مقید شوهر آن زن خانه چون این منادی بشنید
نزد من آمد و گفت والله که بعد از این مرا قوت آن نیست که برین وجه صبر کنم و نمیترسم از آنکه زن مرا بدین
مالی که وعده داده اند میل افتد و از این حال اعلام کند و من و تو هر دو هلاک شویم و اگر خلیفه در حق تو لطف فرماید
و عفو کند و ترا بمرتبه اول رساند ایمن نیستم از آنکه در خاطر تو گذرد که من بدان راضی بوده ام و از خشم تو
بیندیشم و نزد تو متهم گردم و آن بر من از همه بلیتها زیادت باشد پس رای آنست که از نزد من بیرون روی
من بغایت متحیر و دلتنگ شدم و گفتم چون شب درآید بیرون روم گفت کرا طاقت آن باشد که در چنین
واقعه تا شب صبر کند و اگر العیاذ بالله پیش از شب ترا از نزد من بیابند بعد از آن حال چگونه باشد و اکنون گرم
گاهست و مردمان بقیلوله مشغول اند و راهها خالیست و نیز معلوم نیست که ترا ندیده اند اگر شکل و هیات خود را
بگردانی و ازین خانه بیرون روی شاید گفتم شکل و هیات خود را چگونه بگردانم گفت موی روی را
بمقراض کمتر کن و یک نیمه روی را بخمیر بندی ببند چنانکه کسی را که جراحتی باشد و بر روی بود و پیراهنی
ستبر با آستینهای تنگ در پوش و بیرون رو گفتم چنان کنم او رفت و مقراضی بیاورد و بیشتری از محاسن مرا
فرا گرفت و چنانکه او گفت جامه در پوشیدم و در آن زی و هیات که شرح رفت از خانه بیرون آمدم
اول وقت نماز دیگر و از خوف و فزع تمام آن بود که هلاک شوم و ندانستم که کجا روم تا آنگاه که بجسر رسیدم
جسر را خالی یافتم و آب زده بودند چنانکه پایم بلغزید من حساسی شدم و خواستم که بر جسر بگذرم و با خود گفتم
باشد که این ترس از دل من بگذشتن از پل کمتر شود چون بمیان پل رسیدم سواری از لشکریان که از نوبتیان
سرای من بودی در وقت وزارت و مرا در حق وی انعامهای بسیار بود بمن رسید و مرا بشناخت
و گفت والله که مقصود و مطلوب امیر المؤمنین مامون را یافتم عنان بگردانید و دست بازید تا مرا بگیرد

[illegible]

بگیر و من دست بر روی اسپش نزدم اسپش برسید و بازپس جست و پایش بر بعضی از آن الواح جسر که بریده بود افتاد
بسر و در یکی از آن کشتیها افتاد که جسر بر زبر آن بسته بودند مردمان از هر طرف بهر خلاص او دویدند
گرفتند و باو مشغول شدند من فرصت یافتم و بر روی برفتم تا از جسر بگذشتم و بدر سبد سلیمان رسیدم و در رفتم زنی را
دیدم بر در سرائی ایستاده و سرای را در گشاده گفتم ای زن من مردی ام که از کشتن میترسم و اگر ظالمان مرا بیابند
بکشند از برای خدا مرا زینهار ده و در حفظ خون من بارادت بخدای تقرب جوی گفت درآی و اشارت
بغرفه کرد که بدان رو من بدان غرفه رفتم و بنشستم و زن در سرا آمد و در در ببست چون ساعتی بگذشت
در سرا بیامد بزدند آن زن در باز کرد و من از منفذی که از آن غرفه در سرای بود می نگریستم آن مرد را دیدم که
میان من و او بر جسر جای افتاده بود در سرای آمد نالان و مجروح و چند موضع از سرش شکسته زن صورت حال از
از وی پرسید او قصه با وی شرح داد و گفت توانگری همه عمر از من فوت شد و اسپم سقط گشت و نیز حکم
بفروختم و در اثنای سخن مرا دشنام میداد و لعنت میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من در سرایم و زن
او را دلداری میداد تا آنگاه که آرام گرفت چون سیاهی شب عالم نورانی را ظلمانی نمود زن بغرفه درآمد و گفت
گمان میبرم که خداوند این حکایت با این مرد تو ای گفتم آری گفت سخن او را شنیدی و نیت و اعتقاد او را
دانستی از خدا بترس و در خون خویش سعی مکن و هرچند زودتر ممکن بود بسلامت از اینجا نه برو من او را دعا گفتم
و از آن سرای بیرون آمدم و چون بآخر کوی رسیدم پاسبانان در کوی نشسته بودند متحیر بماندم و بدانستم که
حکم ناگهان مرد پیرا را دیدم که در سرائی بکلید همی بگشاد با خود گفتم این مرد غریب تنها باید باشد که مرا نشناسد
راه دهد و چون او تنها باشد بهمه حال نزدیک او مستور بمانم فرا پیش رفتم و گفتم مرا زینهار ده تا خدای تعالی ترا زینهار
دهد از عذاب خویش و مرا در ستر حمایت خود مستور گردان تا ترا خدای تعالی از فضایح دنیا و آخرت در ستر عصمت
خویش مستور دارد گفت اندر آی اندر رفتم مردی بود درویش و تنها آن شب را نزدیک او بودم
بامداد پگاه او از خانه بیرون رفت و نماز پیشین باز آمد و دو حمال با او بیامدند یکی حصیری و بالشی و چند کوزه و ابریق
نو و دیگری نو و چند کاسه برگرفته و آن دیگری گوشت و نان و میوه و برف و با چیزهای دیگر داشت و او نیز
آن اسباب را از حمالان بگرفت و روانه کرد پس الجمله را بخانه بنهاد و خواست که بیرون رود و در سرای

سقط
چهار پا
شرح
۱۲

در سیاه دمن او را ملامت کردم و گفتم چندین تکلیف چرا کردی و خود را چرا زحمت دادی گفت من مردی ام
مزین آئینه داری کنم و موی لب مردمان بچینم و گاه گاه فصد و حجامت نیز کنم شاید که تو را از دست من طعام
خوردن کراهیت آید لهذا دیگ و کاسه و کوزه نو بدان جهت آوردم که تو طعام را چنانکه دل خواهد بدست
خود بپزی و مرا جداگانه در کاسه کهنه که من دارم قدری بدهی و باقی را خود بخوری من او را تحسین گفتم و بدان
تمیز شکر گذاردم و سه روز نزد او بودم و روز سیوم دلتنگ شدم و با خود اندیشیدم که آن جوان مرد از جمعیت
باشد پس شب چهارم او را عذر خواستم و گفتم ضیافت سه روز بیش نباشد و این مدت که نزد تو بودم
از لطف و اکرام و دلداری و احترام هیچ باقی نگذاشتی خدای تعالی جزای تو خیر دهاد و مرا حق شناس این کرم
گرداناد اکنون بر عزیمت آنم که زحمت تو را تخفیف کنم و بموضعی دیگر انتقال نمایم گفت مکن و ازین خانه بیرون
مرو که من مردی تنهایم و هرگز هیچکس نخواهد من در دنیا بود و ممکن نیست که مادام که درین خانه باشی کسی را بر حال تو وقوف
افتد و سر تو آشکار گردد و مرا از وجود تو زحمت نیست و ازین قدر خدمتی که بران قیام نمایم بر من آسان است
من او را شکر گفتم و بیرون آمدم تا آنکه بباب البستین رسیدم بخانه عجوزه که از جمله موالی ما بود و بر در زدم عجوزه
بیرون آمد و چون مرا بدید بگریست و بر حال من ترحم فرمود و خدای را بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت
و شکر بگذارد و مرا در خانه آورد و تا آن شب نزد او بودم بیگاه که من هنوز در خواب بودم بیرون رفت
و اسحق بن ابراهیم را از حال من اعلام کرد و من آنگاه خبر شدم که اسحق با جمله سواران و پیادگان که در خیل او بودند در
و بام آن خانه را فرو گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند خایب و خاسر در مقام مذلتی هر چه تمامتر در پیش
مامون برپای داشتند چون او را نظر بر من افتاد در حال سجده سر بر زمین نهاد و سجده با خضوع و خشوع دراز بجای آورد
و چون سر از سجده برگرفت گفت یا ابا اسحق میدانی که این سجده چرا کردم گفتم میدانم شکر آنرا بجای آوردی که خدای تعالی
ترا بر دشمن دولت تو ظفر داد و آنکس را که میان تو و برادر تو موجب منازعت و فتنه بود اسیر تو گردانید
گفت لا والله که غلط کردی این سجده شکر کردم و فضل من بر اقدام این مکرمت ظاهر شد و تو در امان عصمت من
ماندی اکنون بباید تا چه داری از ابتدا حالت استتار تا امروز احوال خود را با من شرح ده که درین مدت
چگونه زندگانی میکردی و از راحت و الم و شادی و غم تو چه رسید و جفا از که مقاسمت نمودی و وفا از که

و وفاداری که مشاهده کردی من تمامت احوال او را باز شرح دادم فی الحال امر فرمود تا آن زن را که مولای من بود
و خبر ایشان مرا با اسحق بن ابراهیم رسانیده بود و انتظار وصول ده هزار دینار را از آنجا از مواعید و دیگر مکینت حاضر
کردند از وی پرسید که ترا چه بر آن داشت که زینهار خود را بدست خصم باز دادی در رعایت حقوق سابقه
که او و اهل بیت او در ذمت تو ثابت داشتند بجای نیاوردی و انعام و اکرام که از ایشان دیده بود
بنده مکافات کردی گفت حرص مال و رغبت توانگری بر آن باعث شد پرسید که ترا هیچ فرزندی یا برادری
باشد گفت نه امر فرمود تا او را دویست چوب بزدند و حبس فرمودند بعد از آن اسحق را گفت
همین لحظه بفرمای تا آن لشکری و زن او را و آن مرد مزین را حاضر کنند در حال بفرمود تا حاضر کردند
از من پرسید که این جماعت ایشانند گفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه بر آن داشت که قصد کشتن
این مرد کردی و ایادی او را بسیار مجازات کشتی گفت حرص مال و رغبت جاه باعث شد و گرنه والله که نام
من مقربیت او در دیوان عمر طبیت اثبت شد و سبب ادرار و مواجب و اجرا که تا امروز بمن رسیده است او
مامون گفت تو بمجازات و جزای اولی تری از آنکه از جمله متجندان و انصار دولت باشی و امر فرمود تا او را از میان
و جهانانی که در سرای خلافت و حماست آن [illegible] کنند تا بعقوبت حجامت بیاموزد
و ریش را امر فرمود تا در سرای حرم [illegible] مثل [illegible] و غیر آن منسوب کنند و اجرا و جامگی او را معین کردند
و گفت زنی عاقله و با دیانت است و نیز فرمود تا سرای لشکری و اسباب [illegible] و آنچه او را بود بدین
دهند و نام لشکری را از جریده لشکریان بیرون کنند و نام مزین را عوض آن ثبت گردانند و مواجب و
اقطاع او را بنام مزین تحویل کنند و مرا فرمود تا با امن و خوشدلی بخانه خویش بردم **فصل** از ایراد این
حکایت معلوم و محقق میشود که عاقبت غدر و مکر و ثمره [illegible] مذموم است و سرانجام بی وفائی و
کفران نامبارک و شوم و آخر کار خیر باز ایشان قضای سر ایشان گردد و اندیشه مکاران به وجه
هلاک آن بدکرداران شود زیرا که قوله تعالی و لا یحیق المکر السیء الا باهله برین سخن گواهی [illegible]
این مثل سایر که من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه بدین دعوی بر هم شهادت با قامت میرساند و ظاهر [illegible]
که نهال وفاداری درختیست که در دنیا و آخرت بختیاری ثمره آنست و تخم نیکوکاری [illegible]

که حال آن شاه خواری باشد چنانکه در حکایت آن بچه و طایفه دارو می شود و در این معنی میگویم نظم چون است
تو از فلک شد بیشه درنیکی و در بدی مجازی عادت کن فعل نیک دایم با یار حقیقی و مجازی الحکایة
السادسة من الباب الثانی عشر یکی از زنیاریان هند حکایت کند که در هندوستان هرکه
بر دین اسلام تولد شود او را زنیاری میخوانند و گفت در شهری از شهرهای هند ملکی بود نیکو سیرت صافی
سریرت عمر بر داد پروری و عدل گستری مصروف گردانیده و آوازه عدل و مرحمت او باطراف
ولایات رسیده چون او را وفات در رسید از وی پسری شایسته پادشاهی و لایق شهریاری بماند
یکی از متعلقان که از اهل آن خاندان بود بر آن مملکت مستولی شد و بر پسر آن پادشاه غالب گشت و آن شاهزاده
چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان خود ایمن نبود بضرورت متواری شد و فرار بر قرار اختیار
کرد و رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وسعت مملکت و بسطت ولایت خود
صدره باشد که انواع جواهر قیمتی بروی دوخته و تعبیه کرده بدان مقدار که از قیمت آن اگر احتیاج
افتد لشکری را چاکری تواند داد و ملک از دست متغلبی که مستولی باشد بیرون توان کرد و بهر موضع و بهر حال
که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هر کرا آنچنان صدره نباشد پادشاه نبود و پادشاهزاده
آن صدره را برگرفت و بگریخت و با او از زر و نقره دیگر هیچ نبود که بدان چیزی توان خرید و آنچه با او
بود اظهار نمیتوانست کرد و ننگ میداشت که سؤال کند بر کناره راهی نشست هندوئی را دید که
می آمد و پشت واره کارزی بر پشت بسته با خود گفت با وی بهمه حال طعامی باشد مرا مرافقت او
اختیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او خود استدعا کند و من موافقت کنم چون هندو برسید و لحظه در
برابر ملک زاده بنشست ملک زاده از وی پرسید که کجا میروی هندو اشارت بموضعی کرد و ملک زاده
گفت من نیز رفیق تو ام و با او روی براه آورد و چون وقت طعام خوردن شد هندو پشت واره بگشاد
و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و بملک زاده هیچ التفات نکرد و ملک زاده رسم ادب و
پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سؤال کند و چون از طعام خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد و ملک زاده
همچنان در صحبت وی برفت بدان طمع که چون موانست بیشتر شود بار دیگر طعام عرضه دارد اما آن هندو

نهند و چون شب شد همان معامله کرد که بامداد کرده بود و روز دیگر نیز همچنین کرد تا آنگاه که روز چهارم شد
و در آن سه روز ملکزاده چیزی نخورده بود و او حکایت کند که ضعف بر من مستولی شد و قوت رفتن نماند که در را
بجهی رسیدم از وی جدا شدم جمعی را دیدم که بتعمیر سرائی مشغول اند و کار فرمائی بر سر ایشان است من آن کار فرما را
گفتم مرا نیز کاری فرمای و همان اجرت که ایشان را میدهی بمن ده قبول نمود و فرمود که گل بهم آمیز گفتم گرده
اجرت پیشکی عطا فرمای تا بدان طعامی بخرم و بخورم که بسیار گرسنه ام قبول کرد و بداد من آن اجرت را فرا گرفتم
و طعامی بخریدم و بخوردم و روی بکار آوردم و چون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان است که
در وقت آنکه چیزی بکسی دهند دست بازپس کنند و بآنچه هیچ نه بینند و گیرند و مرا آن عادت معتاد
گشته بود لهذا گاه گاه که غافل میشدم برسم خویش دست بازپس میکردم و گل بهم آمیز میدادم و چون بیادم
می آمد ترک آن عادت میکردم و میشتافتم و محترز میبودم تا کسی از من آن حرکت را نه بیند و گمان نبرد که من از
خاندان ملوکم قضا را بانوئی که عمارت بدان آن بنا بود و یکی از پرستاران حکایت کرد که شخصی از مزدوران امروز این
جنس حرکتی کرد زن گفت شاید او پادشاه زاده بود که این حرکتی که تو میگوئی عادت ایشان باشد و فرمود
تا بوقت بازگشتن اجرا مرا نگاه دارند و پیش او برند و چون او مرا بدید فرمود تا طبیب و روغن و غسولی
که علما دهند بدان غسل کنند بیاوردند و بمن فرمود تا بدان غسل کردم و برنج و ماهی پخته حاضر کردند و چون از
خوردن فارغ شدم آن زن از حرکات و سکنات من امارت پادشاهی دریافت و آن گمان در خاطرش
مستحکم شد خود را بنکاح بر من عرضه داشت من اجابت کردم و او را بحباله نکاح در آوردم و آن زن را دولت
بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام آنجا اقامت کردم تا روزی بر در
سرای نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش بشناختمش و نزد خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از اهل کجائی
گفت از فلان شهر و نام شهر مرا برد گفتم اینجا چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت
او را وفات در رسید و پس از وی مردی نه از خاندان پادشاهی بر ولایت ما غلبه کرد و مستولی شد و پسران پادشاه
از دست آن ظالم بگریختند و متواری گشتند و چون این نوخواسته متغلب و جابر بود لشکر و رعیت خروج
کردند و آن متغلب در معرکه زده هلاک شد و از شر او خلاص یافتند و من در ولایتها بطلب پادشاه زاده

مواجهه

خود او را اشتغال کند و خدمت بجای آورد زن بر وفق فرمان ملک آن خدمت بجای آورد بعد از ساعتی باز گشت
و عرض نمود که آن مرد بخواب رفت ملک گفت او در خواب نیست بجنبانیدش چون بجنبانیدندش او را مرده یافتند
خاتون ملک گفت که این چه حالتست ملک کیفیت حال را شرح داد و گفت که از وی بسیار زحمت دیدم
و فراوان بلیت کشیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار داشتم چون بروی دست یافتم نخواستم که مکافات
آن بدی کنم و از روی قهر و عنف انتقام کشم اما چون اکرام و الطاف را از حد اعتدال درگذرانیدم و او
کمال انعام بهمه رسانیده بود و طاقت این همه احسان نیاورد و مرارت خجالت چندان بروی مستولی شد که
در درون او کارگر آمد و هلاک گشت فصل از حکایات ثابت حاجی که زبان را از خوان حسرت نماید
و ماتت زمره که بطعمها بر رفقا مضایقت کنند معلوم میشود و وخامت عاقبت ایشان که در دنیا و آخرت
آن طایفه را جز حسرت و ندامت و توبیخ و افتضاح و غرامت نخواهد بود تحقیق میکرد و درین معنی میگوییم نظم اگرچه هست
فراوان مکارم اخلاق منتخبه عادت احرار دادن نانست یکانگی ز صفات کمال باشد لیک نگاه خوردن
نان از شعار نقصانست کسیکه نام نکو را بنیم نان بفروخت ز عیب نام نکو نیست آن زمن لا نست الحکایة
السابعة من باب الثانی عشر محمد بن یحیی بن بشیر را حکایت کند که مرا از دیگر سلطانیست که مثالی
مرا از کتابت خود معزول و منکوب گردانید و دویست هزار دینار حکم کرد که از من بطریق مصادرت ستانند
و من اکثر آن دویست هزار دینار را بی آنکه اسباب و املاک یا چیزی بفروشم بگذاردم و چون نزدیک شد
که تمامت آن مبلغ را بگذارم احمد بن علی الکوفی که کاتب او بود و منصب من بدو مخصوص گشته مرا بنزد خویش خواند
بسبب سخنی و مقدمه کلامی آمیخته با اعتذار چنانکه کسی خواهد که سخنی بگوش کسی رساند و آنرا آگاه باشد و تحذیر کند
انشا را سخن را اندی تکان برد و برادرت ساحت خویش را در ادای آن رسالت اظهار کرد آغاز نهاد و
سخن را آراسته میکرد و دراز میگردانید من گفتم مخدومم و حقیر من محتاج این مقدمات و معاذیر نیست زیرا
که من بحسن اعتقاد و فرط عنایت تو در حق خویش واثقم او گفت این مرد بعینی حکم آن مقدار مالی که از تو مطالبه
و بر دویست هزار مقرر کرده بود و پشیمان شده است و چون تو آن مبلغ را بس زود ادا کردی گمان میبرد که
مال بسیار داری و بمن فرموده است تا دویست هزار دینار دیگر طلب دارم و سوگند غلاظ و شداد یاد کرد

حسرت: افسوس و پشیمانی
ندامت: پشیمانی
منتخبه: برگزیده و انتخاب کرده شده

که این رای را من نزده ام و درین باب مشورت با من نکرده است و برین حکمی که کرده است راضی نیستم و اگر
مرا قدرت و مکنت آن بودی که دفع این حکم بکنم همان وقت کرده بودم من چون این سخن بشنودم مبهوت
و متحیر گشتم و سوگندان بسیار بر زبان راندم که مرا عشر عشیر این مال نمانده است و آنچه بود درین نکبت که روی آورد
بهانست بداده ام و مجروح شده است و مرا بجز سرائی که در وی نشسته ام و ضیعتی که دارم چیزی در دست نیست
اگر آن نیز تسلیم میکنم و از سر همه بر میخیزم الله الله تقدسی فرمای تا جان در تن من بماند و ازین انواع سخنان بسیار گفتم
چنانکه او را گفتار من باور آمد و ساعتی سر پیش افکنده تفکر کرد و باز بر سر بود و پس گفت ای مهتر من این دلگمی است و دو ستم
و دانسته که اضعاف آنچه از تو طلب میکنند ترا حاصل است و از کمال فضل و امانت و رزانت رای و
متانت تدبیر و غزارت علم و وفور عقل و کفایت دهای تو مستشعر و خائف است که در ازالت نعمت و قلت ... و
او تفکر صائب و رای ثاقب اندیشه کنی و من بر جان تو از قصد او میترسانم و تو در معرض ... امیدانم که نمی
خواهم که در روزگار من چنین خللی به جلیس تو مردی بزرگ برود و عار آن تا ابد بر من بماند در خلاص
خویش تدبیری کن و در سبب نجات خود تامل فرمای من از صعوبت این حال و تلخی این مقال ساعتی بیخود و حیران بودم
بعد از آن چون عقل رجوع کرد گفتم بجای عهد کن و سوگند خور که باطن تو در آنچه فرمودی از دلشکی در خلاص سنت
و موافق ظاهر است و در حق من قاصد و بدخواه نیستی تا من آنچه روی نماید و مصلحت باشد با تو در میان نهم او ایمان
چند بی تاویل چنانکه مرا اطمینان حاصل آید بر زبان راند چون نهایت شفقت او واثق گشتم من نیز قسم بر زبان
راندم که از حکم که او تخلف نکنم و از آن مصلحتی که او ببیند عدول ننمایم و هر تدبیری که کند بر آن مزیدی نخواهم و اگر مرا
فرماید که نیابت او کنم از آن استنکاف ننمایم پس گفتم تو مردی صاحب دولتی و مقبل و من امروز محنت زده و مدبر و تو
فارغ دل و من پریشان خاطر و مرد صاحب واقعه و کار افتاده را رای و تدبیر نباشد پس امید چنان است که تو
با معان نظر درین کار تامل نمائی و بفکر دور اندیش در صورت حادثه من تفضل فرمائی و آنچه ترا صواب نماید چنان
کنی که از جانب من جز انقیاد و مطاوعت چیزی نخواهد بود چون او این سخن بشنید لحظه متفکر شد پس گفت اگر آن
مرد را از مال تو نا امید گردانیم هم آن باشد که در خون تو سعی کند و اگر این مالی که او میطلبد قبول کنم تو را استطاعت
اداء آن نیست و از مطالبت آن و تشددی که محصلان در تحصیل کنند موجب هلاکت تو بود پس صواب آنست

غزارت بسیار شدن و عزیز شدن

دها زیرکی و جودت فکر

امعان تیز کردن نظر و دور رفتن در کار تعمق در کار کردن

اینست که او را ضیعتیست تو در طمع افکنم و از تو ضیعت را بصد هزار دینار بخرم و گویم ضیاع خراجی با ارتفاع شیوخ و کتّاب
و دباقین بر آن جمله است که هر چه را دیناری حاصل باشد چهار دینار قیمت آن بود و ابو جعفر میگوید که ضیاع او را بیست
و پنجهزار دینار بعد از وضع خراج و مؤنت حاصلیست و هم او هر ساله ارتفاع ضیاع خود را بدین نسبت و پنجهزار
هزار دینار ضمان میکند پس مصلحت اینست که ضیاع او را بصد هزار دینار از و بخریم و چهار ساله بصد هزار دینار
ایشان بوی دهیم و چون چهار سال بگذرد صد هزار دینار بخزینه رسیده باشد و ضیاع او نیز بصد هزار دینار ارزد
پس درین صورت همان دویست هزار حاصل شده باشد و نژاد و اعقاب و اخلاف تو را املاک جلیل و اسبابی عظیم
ماند و بدین تدبیر مطالبت و مصادرت او را بقدر تو دفع کنم و بعد از آن ساعة بعد ساعة فرج منتظر باشیم و من طریقی
سازم که حجتهائی از تو گیرند و من باشد و من با و تسلیم نکنم و ممکن است که حادثه حادث شود که من آن حجتها را بو دهم
اما فی الحال بدین حیلت تو در ضمان سلامت بمانی و خون تو از آفت محفوف و مصون گردد و ضیاع و اسباب
هم در دست تو باشد و پیش از آن بود که مصادره را بچهار سال بدهی و در اثناء آن خود فرج ممکن است خلاص و
مامول چون این سخن را با تمام رسانید دانستم که رای راست و اندیشه صواب است اجابت کردم او نیز وثیقت حکم
و هم بر آن جمله مقرر شد و شهود و عدول و ثقات را حاضر گردانید و حجت بیع و اجاره هر دو بنوشتند و امر فرمود
تا بقیت مصادره اول کفیلان بدهم و بخانه روم و چون عزیمت آن کردم که بمنزل مراجعت کنم بمن فرمود که
متیقظ و محترز باش و از خویشتن ایمن و فراغت فرا منمای و تکرم و تحفظ را کار بند و نه بدان حد مستتر و متواری
باش که تو را خائف و مستشعر دانند و نه چندان حاضر و ظاهر میباش که هر که خواهند بر تو ظفر یابند پس من بسرای
خود رفتم و محتاط و محترز می بودم و هر روز در سرای خود آنقدر نشستمی که بعضی از دوستان نیز بمن در آمدندی
و مردمان بدانستندی که من در سرایم و بعد از آن بسرای یکی از برادران و دوستان رفتمی چنانکه اهل خانه من ندانستندی
که من کجایم و از حال من ساعة فساعة با خبر بودمی و هر لحظه جمعی را که بسبب اخذ و قید من گرد آگرد سرای مرا فرو
گیرند چشم میداشتم و هم برین نسق مدتی دراز روزگار گذاشتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و هیچ مکروهی بمن نرسید
و حکم بو اسطار رفت و من بعد از آن در سرای خویش ایمن و فراغت بنشستم و روع و فزع کم گشت تا روزی از
روزها نشسته بودم قبضی در دل من غالب شد و اندوهی بر خاطر من مستولی گشت که من آنرا هیچ سببی ندانستم و ...

محفوف: گرداگرد گرفته شده

روع: ترسیدن و ترسانیدن

در ضمیر من پدید آمد با خود گفتم من چنین غافل و بی خدم نشسته‌ام اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی در و بام سرای را
فرو گیرند و من دیگر باره در دست دشمن افتم البته هلاک شوم و سرای مرا چهارده در بود و هر دری بشارعی
دیگر و کوچهٔ دیگر و چند در از آن مجهول بودی چنانکه هیچکس از آن خبر نداشتی و جیران و اهل محله ندانستندی که
آن در بسرای کیست تا بمردمان دیگر چه رسد و بیشتر از آن منفذها را در پای آجر نهاده بودم آنروز مرا
چون این اندیشه در خاطر آمد بفرستادم تا غلامان و سرهنگان و مردان جنگی که در آن گماشته بودم در پراکنده بودند همه را
جمع کردند از غلامان و اولاد ایشان و دیگر چاکران سیصد مرد جمع شد تا ایشان را فرمودم که بیایند و
سلاح جامه پوشید و امشب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آیید و نزدیک من باشید تا من در کار خود
تدبیری کنم ایشان هم برین میعاد بدان صفتی که فرموده بودم حاضر شدند من بفرمودم تا در حوالی آن مجلسی که
که می نشستم در خانها منشسته باسلاح و گفتم اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی ناگهان بسبب گرفتن من در و بام
فرو گیرند شما لحظهٔ از من ایشان را باز دارید و بخود مشغول کنید تا من بگریزم و در دست ایشان نیفتم و چون این تدبیر
بکردم بعد از آن متفکر میبودم تا چه حیلت سازم که این حکم اند و بدیگری نقل افتد. و من [illegible] اما ان [illegible] و
درین باب رای مستقیم که منفعت آن بمن راجع شدی روی نمود و ابواب را گفتم تا در بزرگی که آن سرای را
بود و نزدیک عامه معروف و مشهور بود بی اجازت من هیچکس نگشایند و غلامی را که در ایام دولت حاجب
من بود با بیست مرد تمام سلاح در پس در بنشاندم و بدین تدبیر و ترتیبی که کردم دو شبانه روز بگذرانیدم چون
روز سیوم شد مرا گفتند که محمد بن سالم الترجمانی و ابوبکر النقیب که از جملهٔ قواد و مقربان حکیم بودند بر در سرای ایستاده‌اند
و دستوری میخواهند تا در آیند من گفتم ایشان بچیزی بیایند ولی مکری و غدری تواند بود شخصی را بر بام فرستادم
تا در شارع نگرد و از حالی که ببیند مرا اعلام کند و تمامت غلامان را که در سرای بودند با سلاح فرمودم تا در حجرهٔ
بزرگی که در آن رواق بود که من نشسته بودم جمع شوند و سخن نگویند و هیچ حرکت نکنند تا آنگاه که حدیث خاص
افتد و من آواز دهم که غلامان بیایید آنگه بیرون آیند و سر ترجمانی و نقیب را برگیرند و هر که با ایشان باشد هلاک
کنند درین اثنا شخصی که بر بام رفته بود باز آمد و اعلام کرد که شارع پر سوار و پیاده است و گرداگرد سرای
فرو گرفته‌اند اما میگویند که ما بکار خیر آمده‌ایم و مهمی که او خوشدل شود و هیچ بدی در ضمیر نداریم من بفرمودم

جیران جمع جار است که بمعنی همسایه باشد

و شب با من به سر برسید تا در رود و دستوری خواهد من گفتم بگوی که عورتیست و میخواهد که نام و نسب خود را بگوید
خادم در رفت و خبر داد او بیرون آمد و نگاه کردم فرمود تا از آن موضع فراتر رفتیم من روی بگشادم و گفتم اطال الله
الله چون من در کردن تو برای رضای خدا مرا امان دادی و لطف بنمای جایی که در سرای مستور باشد بنشانند گفت حال
گفتم چون جای خالی نیست نمی توانم که با تمامیت حکایت کنم گفت تو در همین مکان باش و خود برفت و تا دیری با
من با خود خیال کردم که شاید او نیز دم من پنهان آمده باشد و میخواهد که مراست را خالی نماید تا خود حیران
بود که تصور کرده بودم پس بیرون آمد و عذر خواست و گفت مرا در ترس و بیم گذارده ام و بسیار منتظر گذاشتم
اما بسبب حزم و احتیاط بود در کار تو حال بسم الله درآی در رفتم او در پیش میرفت و من از عقب او و مرا بحیله
سرا و حجره بگذرانید تا بسرداب رسید بدان سرداب فرو شد و من نیز بر اثر او فرو رفتم و دهلیز درون سرداب
راه پیمودم تا از آنجا منفذی پدید آمد در سرایی بغایت خوش و نزهه که بانواع فروش و آلات آراسته بود
و هر چه بدان احتیاج افتد از ماکول و مشروب و ملبوس در وی آماده کرده پس گفت دیر ماندن من تا بدین
سبب بود تا این سرای را بجهت تو آراسته گردانیدم و راه گذر بار را از مردم خالی کردم تا کسی ترا نبیند
اکنون اینجا بنشین چندانکه خواهی و از جهت من ایمن باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد زیرا
که در تمامت سرای جز از من هیچکس ترا ندیده است و از حال تو باخبر نیست اما با وجود آن احتیاط لازم است
تا کسی برین سر مطلع نگردد که تو میدانی که آن شخص ظالم مردی است و جاهل و سخن هیچکس را گوش نمیکند این سخن را بگفت و برفت
و روز دوم بازآمد و گفت تو تنهائی و تنهائی موجب دلگیری است و نشاید که کسی خدمت تو کند و برین راز
محرم گردد لهذا کنیزکی بتو بخشیدم تا بخدمت قیام نماید و کنیزکی در غایت حسن و نهایت جمال نزد من فرستاد
و آن کنیزک علاوه بر صباحت و فصاحتی که داشت مغنی بود و پیوسته سرود و طرب انگیز و ترانه دلاویز
میسرائید و در خوشترین عیشی روزگار میگذرانیدم و هر روز خاله نزد من آمدی و هر خبری که حادث شدی
با من حکایت کردی و از ماکول و مشروب آنچه لذیذتر و خوشتر بودی بجهت من بیاوردی و قریب دو ماه در
فراغت و رفاهیت تمام بر من بگذشت بعد از آن یک روز بوی گفتم میخواهم که این عجوزه را که با من است بفرستم
تا از سرای کسان من چیزی آرد گفت فرمان تراست اما هر قدر که ممکن باشد احتیاط بجای آر من رقعه نوشتم بعد

امنیت
تصحیح اول ... و
امین و ...
اول ...
و امید

باب دوازدهم فرج بعد شدّه

۱۴۰ | ۴

حکایت

که بروی اعتماد داشتم و فرموده تا تفحص احوال و تجسس اخبار بجای آورده و از مجاری امور اعلام لازم داند و خلاصه
که نام برده بودم و محل اعتماد من بود با کبوتران بسیار روانه فرستاده تا هر روز از احوال حکیم و سپاه و احکام آنچه
حادث شود آن وکیل در رقعه نویسد و بوساطت آن عجوزه نزد من فرستد و عجوزه را تاکید کردم که احتیاط
نماید که دیگری وکیل را نیز معلوم نشود که کدام کس بیرون رفت و باز آمد و از اخبار که حادث شده بود و وقایعی
که واقع شده آنچه وکیل را معلوم بود بزبان او معلوم گردید و وکیل امتثال آنچه فرموده بودم از فرستادن
کبوتران مرتب کرد این داستان صاحب خبران بجای آورد و بعد از ده روز دیگر باره عجوزه را بفرستادم و
از ناحیه ای که کبوتران آورده بود نامه و خطی نامه وکیل بیاورد و اخبار معلوم گردید و هم برین قاعده میفرستاد
از غرایب امور و احوال جمهور با خبر میبودم تا یکروز بامداد برخواستم شادان و خوشدل از فرج و سروری بی حد
نماند حاصل آنکه قرعی را سببی معلوم بود تا از نشاط موجبی معلوم شود و عجوزه را بر عادت معتاد نیز نزد وکیل
فرستادم و اتفاقا همان لحظه کبوتری چون پیک سلیمان نامه برپای با فرهای بر بسیج اقبال نزول نمود آن نامه را
فی الحال عجوزه نزد من آورد و مضمون آن کتابت این بود که امروز خبر رسید و تاریخ آن روز که من در آن بودم
نبشته بودند که کرد ان حکیم را بکشتند و فتنه در میان رعیت و لشکر افتاده و ملیا باید که این خبر را تحقیق دانسته و این
معنی را صدق شمرده من چون از مضمون نامه اطلاع کردیدم همان بود که از شادی نزدیک بود که هلاک شوم پس خدای را
شکر گزاردم و حق بشارت عجوزه را بشارت ادا کردم و در حال رقعه باحمد بن العلی الکوفی که کاتب حکیم بود
مشتمل بر تهنیتی در قلم آوردم و در آن رقعه او را شکر با گفتم و دعا کردم بر آن لطفی که فرموده بود و در اصلاح
کار من و اطفاء نایره غضب حکیم سعیهای جمیل بجای آورده و نوشتم باعث بر آنکه درین مدت اخبار منقطع و
منقطع بوده است و با جبار آن مقام و کیفیت احوال خویش انبساط ننموده ام آن بوده است که صیانت
جانب او را از مظنه تهمت و شایبه خیانت معتبر داشتم نزد محمد ما و حال قضای کمترین حقی از حقوق او
که او را اعلام میکنم از حالی که چنان اقتضا میکند که من بعد تقدم و تقدیم کارها فرماید و طریق احتیاط و احتراز
مسلوک دارد و صورت حادثه را چنانکه واقع شده بود تحریر کردم و رقعه بوکیل نوشتم تا آنچه با بن الکوفی نبشته ام
در حال بدو رساند و بازگشت خود بدو و بدو نفر مود و مهمان عجوزه که در وصول این بشارت گویا معجزه نموده بود

اخبار

نموده بود آن رقعه را بوکیل رسانید و او پیش از نماز دیگر جواب آن باز آورد مشتمل بر شکرهای بسیار و
شکرانهای بیشمار و آن بدره وجهت پسر را که بحکم تحکم از من گرفته بود در جوف رقعه ملفوف کرده فرستاده
بود و نماز دیگر در همه شهر فاش شد که ابن الکوفی متواری گشت و من صورت حال را با خاله تقریر
کردم و اجازت خواستم که بیرون روم رخصت داد و من هم بدان طریقی که آمده بودم چادر در
موزه پوشیدم و بسرای خود مراجعت نمودم و اندکی از آن درهای دزدیده در سرا رفتم و روز
دیگر این خبر منتشر گشت من در سرای خویش را بگشادم و از آن محنت فرج یافتم و خاله را بعد از آن
خدمتهای بسیار کردم **فصل** درین حکایت بر چند خصلت از مکارم اخلاق که همه خلایق را بدان
اشتیاق نمودن از مواجب عقل و لوازم خرد است اطلاع می افتد و از آنجمله دو رتبه مختار است اول
آنکه در هنگام مشورت زیور امانت و آرایش دیانت متحلی بودن و رای عقده گشای و فکر معجز
نمای را بجهت تدبیر است که مستشیر بپای فرد بر منحرک رسانیدن و ناصح و دود و کاشح و دود را درین
مقام مساوی داشتن و فایدهٔ المستشار موتمن را ضایع نگذاشتن چنانکه ابن الکوفی با ابن شیرزاد کرد چه
اگر مستشیر از احباب و موالی بود و کرام امانت اداء خود از لوازم و فرایض شمرند و اگر حاسد و
قالی عقلا صیانت النفس خویش را از مظنهٔ خیانت و جنایت او واجب دانند و چون او را احدی بهتان
و سری تلافی علی باشد به سخن مستشار اعتماد نماید و بر خلاف آن اقدام کند پس آن خیانت در حقیقت
بر نفس خود کرده باشد و رای زن نیکو از وصمت خیانت مبرا شده و نام نیکش حاصل شود و درین معنی
میگویم **نظم** هرکه در کاری ز حیرت با تو آرد مشورت کوش تا در مشورت راه خیانت نسپری رای
نیکو زن که خصم ار بد کند خود بد برد چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان برخوری دوم آنکه در دفع
حوادث و نکبات شدود واهی حزم و احتیاط به اشعار و دثار خود ساختن و بقدر وسع و امکان خود را
از استیلا اعدا و تسلط حساد نگاه داشتن از لوازم است هر چند غالب و مستولی باشد چنانکه ابن ابی
که اگر نه حزم و تیقظ را کار فرمودی در دست آن دشمنان مقهور و مغلوب گشتی و بمذلت و نامرادی
هلاک شدی و درین باب میگویم **نظم** آنکس که بهست عادت او احتیاط و حزم دایم ز بلا

کاشح دشمن پنهان دارنده

قالی دشمن دارنده

شعار در لغت جامه که زیر جامها پوشند و در اینجا مجاز است

دثار ... جامه ... بالا آمده

مصون و مسلم است و آنکس که غافل است از انجام کار با او جام غصه نوش کرده است خوره بشو
زلال شادی روز غم بس لقمه لذیذ که آلوده سم است الحکایة الثامنة من الباب الثانی
عشر مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زایده حکایت کرد با من که در آن وقت که ایالت از
بمن مفوض بود و من در حرب یزید بن عمر بن هبیره مبارزتها نموده بودم و از نجابت و مردانگی من حکایتها
و حکایتها با بوجعفر منصور رسیده بود و بر من خشمناک شده بود و تا میتوانست مطالبت میکرد و در
تجسس و تحقیق از حال من مبالغتها مینمودند و با لها وعده میداد و تا کسانی را که از من نشانی برند
من در بغداد متواری بودم و چون مدت استتار امتداد یافت و طالبان تجسس فرا گرفتند من
مضطر شدم و خواستم که بموضعی دیگر نقل کنم در آفتاب بسیار نشستم تا از تاب روی من سیاه شد
و موی روی را بناخن بپیرایم فرا گرفتم و بشکل دیگر گردانیدم و به مثال جمالان جبه پشمین شتری در پوشیدم
و بر اشتری نشستم و بدین هیأت خواستم که بجای دیگر روم چون بدر شهر رسیدم از دروازه های محلاتی که در
شهر بغداد معهود بود گذشته بودم که شخصی سیاه تیغ حمایل کرده بیامد و زمام ناقه مرا بگرفت و فرو
خوابانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمؤمنین منصور را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه
شناسی تو که گمان میبری گفت تو معن بن زایده گفتم ای مرد از خدا بترس و از این افترا استغفار کن من
کجا و معن بن زایده کجا گفت ترک این نوع حیلتها بگیر که من در بعضی لشکرکشیها بودم و تو را بهم افتاد و
و تو را بارها دیده ام که تو بنفس خویش چون بدیدم که انکار مفید نخواهد بود گفتم اکنون که چنین است
که تو میگویی ترا از این چه که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند و ترا این حرکت
همان باعث است اینک عقد جواهری است که قیمت آن دو چندان است از آن مال باشد که ترا وعده
خیال آید که بتو دهند آن را از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را
بدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی در آنچه این مال عظیم می ارزد و قیمتی تمام دارد
و در آن شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی بپرسم راست بگویی و اگر راست گویی
اطلاق کنم تا بروی گفتم بپرس گفت تو در میان خلایق بسخاوت معروفی بکرم و مروت موصوف

زمام

افترا — بهتان

موصوف و در جوانمردی مبالغتهای بسیار چنانی راست بگو که در مدت عمر خویش هرگز تمامت مال خود را
بکسی داده گفتم نه گفت نیمی از مال خویش را بکسی بخشیده گفتم نه گفت ثلثی داده گفتم نه همچنین میپرسید تا بعشر که
من شرم داشتم که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده و نیز بدان که من
مرد آن هم بیاده و اجداد و جاگیر من از منصور بیست درم است و این عقد جواهری که بمن داده قیمت
آن چندین هزار دینار است و بغیر ازین هیچ ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای حرمت
ماثر و کرم مشهور تو بخشیدم و این گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمردتر
و با همت تر کسی هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی و هر مبالغتی که در بذل و عطا بعد ازین فرمائی
در چشم تو حقیر آید و عقد را در کنار من انداخت و زمام ناقه مرا بگذاشت و برفت من آواز دادم که ای
جوانمرد والله که مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان تر ازین بودی برگرد
و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این عقد را از من قبول کن و تضرع و زاری شروع نمودم
او بخندید و گفت میخواهی که مرا هم برین جایگاه درین دعوی که کرده ام دروغ زن گردانی والله
که این هرگز نخواهد شد پس برفت و مرا برجایگاه بگذاشت و من بعد از آنکه امین شدم چندانکه او را طلب کردم
نیافتم و سبب رضای منصور از معن بعد از آن این بود که پیوسته او مخفی از مهمان سواری میبود تا روزی
که آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند معن بن زایده روی بسته چون شیر گرسنه
تیغی برهنه در دست در پیش منصور آمد و در نصرت آن دولت مردانگی نمود که هیچ شجاع مرد
و دلیر فرزانه در جاهلیت و اسلام مثل آن حکایت نکرده بودند و آن جمع را از حوالی سراپرده دور
کرد و ابوجعفر تحقیقت در آن روز بر اعدا منصور گشت و معن روی بیفکنده بود و در آن روز ربیع حاجب
لجام استری را که منصور بر آن نشسته بود در دست داشت معن فراز آمد و ربیع را گفت در پیش شو
که من سزاوارترم در چنین روزی بگرفتن این لجام و جان بازی من در نصرت این دولت بیش از سزاوار
است منصور گفت راست میگوید بده ربیع دور شد و معن لجام استر را بگرفت و با آنکه آن لجام
در دست داشت چند حمله بکرد و چنانکه آن بغاة بکلی مقهور و منهزم شدند و چون آن فتح روی نمود

ابو جعفر از معن پرسید که چه کسی تو للّه درّ ابوک گفت بنده گناه کار امیر المؤمنین معن بن زایده منصور
گفت خدای ترا بنفس و مال تو امین گرداند و تحقیق آنی که در حق تو همه نیکوئیها بجای آورده و بعد از آن او را
از جمله خواص خویش گردانید و عطا و صلات بسیار مرحمت فرمود و قرب و اختصاص او بمرتبه
کمال رسید و محل شریف و درجه منیف یافت و پس از آن ایالت ولایت یمن را بوی داد و او
بپاس و هیبت و عدل سیاست آن ولایت را معمور و آبادان گردانید مروان بن ابی حفصه گوید
که چون بیمن رفتم من او بودم و او را مدحها گفتم و صلات بسیار و عطایات بی‌شمار از وی رسید
و بعد از آن معن چون بحضرت منصور مراجعت کرد منصور در اثنای سخن بوی گفت اند تو چیزی با من چنان
کرده که اگر نه حق خدمت و انس قربت از آن مانع آمدی سخط من تو را شامل گشتی و عتاب من متوجه
میشد معن گفت نعوذ بالله من سخط امیر المؤمنین والله که هیچ فعلی بخود ندیده ام که از من صادر شده باشد
که موجب آن عتاب باشد گفت مروان بن ابی حفصه را ده هزار دینار داده برای آنکه در حق تو این
مدح را گفته است شعر معن بن زایدة التی زیدت به شرفا الی شرف بنو شیبان ایام عدا
ایام الفعال کانها ایوان یوم ندی و یوم طعان ترجمه معن بن زایده آنکه افزون شده بود کرم
کار و شرف بنو شیبان را مصروف باشد بوده و کار ایام او گاه این مقام داده و گاه آمیز با جان
ستاند از غضب بدخواه را یا مال بخشد از کرم اخوان را معن چون این سخن بشنید گفت والله یا امیر المؤمنین
که من او را آن عطا برای این بیتها نداده ام بلکه برای این ابیات داده ام که میگوید شعر
ما زلت یوم الهاشمیة معلنا بالسیف دون خلیفة الرحمن فمنعت حوزته وکنت وقاه من وقع
کل مهند و سنان ترجمه در روز هاشمیه بکف تیغ آبدار کردی فدای پیش خلیفه تصدق جان تا
شاهی نخورده او زخم های سپهر او را ز تیغ هندی و از طعنهای سنان منصور چون این اشعار بشنید و از آن
حالش بیاد آمد از معن شرم داشت و باز گفت راست بگوئی که برای این داده گفتم والله که سوگند
نیکو کیم اگر نه من از تو بودی و شفقت فرمان کلمه طیبه الاّ انک بدو دادی و تصرف او را در آن
مالها مباح کردی منصور گفت خدا یار و نگهدار تو باد که چگونه خواه است در نظر تو آن چیزی که ترا

منیف: بزرگ و بلند و زیاده

همه مردمان عزیز است فصل الحکایت خوانند را بر دو خصلت از مکارم اخلاق باعث و تحریض
میکرده یکی آنکه هر چند کسی با سخا با سخن برابری کند و در عطا با ابر هم سری نماید و در انشاء مفاخر و اکتساب
مآثر بعضاری مکارم اخلاق و نهایات نتایج اعراق رسد باید که بخویشتن معجب و با فعال خویش مغرور
نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل بهتری و اجرای مکرمتی بجای آورد بهمه حال بر آن مزید
دیگری بر وی فایق تواند بود در خویشتن بدین سبب بچشم حقارت نگرد و در دیگران بعین التعظیم و
احترام نگاه کنند و این نظم مناسب این مقام است نظم ای آنکه ببخشش دل تو هست چو دریا
چون ابر کف خویش گهربار مپندار بسیار بود از تو فزون تر بسخاوت خود را ز همه بیش بمقدار
مپندار خواهی که کم آیند تو چله کریمان بسیار جهان دیده و بسیار مپندار دوم آنکه چون مخدوم
و پادشاهی را خاطر بر یکی از خدام بسبب جریمه که صادر شود متغیر گردد و آن خادم از مهابت
و سیاست مخدوم مستشعر و خایف باشد باید که پیوسته قصد خدمتی و منتهز فرصتی بود تا در اثر آن
تقصیر بخدمتی قیام نماید و در مقابل آن معصیت بر طاعتی اقدام کند و عذر آن گناه را بزبان عمل خواهد
نه بقول با فعل و درین باب اجتهاد ابلغ نماید کند تا در محلی مقبول شود و درین معنی میگویم نظم
از تو مخدوم چون بیازارد عذر بخدمتی ز خدمت خواه نه بزبان اعتذار و دل پر عذر هست عذری
عظیم تر ز گناه الحکایة التاسعة من الباب الثانی عشر قطن بن معویة
الکلابی گوید که من از آنجمله بودم که با ابراهیم بر ابوجعفر منصور خروج کردم و در متابعت و موافقت
ابراهیم مبالغه نمودم و در اعانت و نصرت او اجتهاد بجای آوردم چون او مقتول گشت و ابوجعفر
منصور شد من مدبر و مخذول بماندم ابوجعفر فرمود تا مرا طلب کنند من چون روی از خلایق در
کشیدم و چون عنقا از وطن مألوف آواره گشتم و چون کیمیا با غایت افلاس مجهول راضی شدم
و منصور فرمود تا اموال مرا به بیت المال بردند و اسباب مرا در خزانه دیوان آوردند و من از بیم
غادیه او و جریمه بادیه خویش روی ببادیه آوردم و چون از نصرا او نومید شدم مدتی در جوار [illegible]
معویه در زاویه منزوی بودم و چند گاه در بنی کلاب متواری شدم و روزگاری در بنی فزاره

رانکه عبارات ذی العقل بهره و مجال باشد آنرا مبالغه نکو بدانند

زلل لغزش

غراره

بدیار آمد و درخت امید من چون شجر در خزان از برگ نجاح برهنه ماند و چون از انعام امت نا امید گشتم
ندامت بر من غالب شد و چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت عمرو بن العلا پشیمان شدم و ربیع به سرای
خلیفه در رفت و در حال خادمی بیرون آمد و دست مرا بگرفت و مرا در آن حالت حیرانی دست داد که
متقبل از من واهب بود و آن مذهب که اختیار کرده بودم نه و یکی من از فتح المذاهب آمد پس مرا
ذهب در برد و در حجره محبوس کرد و در آن ابریم در ببست و من در آن حجرت فرو رفتم که روزگار
بعد از آن همه امید حوالت بدر بسته شد و خوناب اندوه دیده بگشادم و تن بحکم قضا بنهادم و چون
وقت نماز پیشین در رسید آن خادم بیامد و آبی بیاورد تا وضو ساختم و نماز گذاردم پس طعامی بیاورد و گفتم روزه
دارم او طعام را باز پس برد و چون وقت نماز شام شد باز آبی بیاورد تا وضو ساختم و فرض آن وقت را ادا
کردم پس طعامی بیاورد تا افطار نمودم و بسیاری از شب بگذشت و مرا از خوف و رعب و استشعار آنکه آخر کار
من چه خواهد بود خواب بچشم نمی آمد ناگهان در آن اثنا خادمی بیامد و مرا نزد ابوجعفر منصور برد دیدم که او تنها نشسته
و ربیع در پیش او ایستاده و منصور چون مرا بدید لحظه سر در پیش افکند و بعد از آن سر بر آورد و گفت بیا تا چه دانی
و بچه کار آمده و چه کسی گفتم یا امیر المؤمنین من معن بن زائده ام که در امر های تو نافرمانی کرده و با دشمن تو دوستی
نموده و او را بر حرب و مخالفت تو تحریص فرموده و در روی تو تیغ کشیده و هر گناهی که از آن بزرگتر نیست از من
بوجود آمده اما درین وقت نفس خویش را به تو تسلیم میکنم و بگناه خود اعتراف می آرم اگر عفو [illegible]
و حلم را کار بستی و گناه مرا ببخشایی و بر عجز من رحم آری از شرف قدیم و فضل عمیم و خلق کریم تو غریب و عجیب نخواهد بود و اگر
تا به عقوبتی که سخت تر از آن ممکن نباشد در باره من کوشی سزای کمترین گناهی باشد از گناهان من منصور چون این سخن بشنید
ساعتی خاموش و متفکر گردید بعد از آن گفت گناه ترا بخشیدم و از سر جریمه تو درگذشتم من خدمت کردم و دعا
و ثنا گفتم و گفتم اگر این فرصت را فوت کنم و از خدمت امیر المؤمنین بیرون روم دیگر بسعادت خدمت خلیفه
نتوانم رسید و این سعادت را که این لحظه مستسعد گشته ام در نتوانم یافت و حال چون امیر المؤمنین بلطف
و مرحمت فرمود از سر ذنوب و جرایم بنده درگذشت اگر اشارت فرماید تا ضیاع و اسباب بنده که در
دیوان عمال آمده است به بنده دهد کمال پادشاهی و غایت اشفاق نامتناهی باشد منصور چون این سخن بشنید فرمود

حیرت به یک حالت ماندن از تعجب

با دوات و قلم بیاوردند و برجا دمیگرفت و علامت ایشان بود املا کرد تا بعبد الملک بن نوح المهری که در آن
وقت امیر بصره بود بنوشت که امیر المؤمنین از قتل بن … … ی شد و فرمود تا ضیاع و اسباب و
نعمت او بجای خود و هر چه از او گرفته اند از اطلاق و عمامت باو باز دهند و باید که در حال ایشان را عطا و عشرت
بی اهمال و توقف و مهلت پیش او نهاد و بمن داد و مرا از خدمت خلیفه بیرون آورد و من ندانم که بکجا روم بیرون
ننشستم و هیچ براثر من بیرون آمد و پرسید آن مردی که این خط از خدمت امیر المؤمنین بیرون آورد کجا رفت
من فرا پیش رفتم گفت بروای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بسرای خویش برد و فرمود تا عشا آوردند
و جامه خواب گستردند و آن شب در سرای او بودم و بامداد او را وداع کردم و تا آن گاه که وا سفر آمدم
و غلامان را فرا پیش کرفتم و ایمن و خوش دل ببصره رسیدم و اسباب و ضیاع را متصرف گشتم فصل
از حکایت محقق میگردد که اصحاب جرایم و ارباب جنایات که از بیم سطوت قهر پادشاهی و صولت
ملکی بعزار و جلا مبتلا شده باشند و باستتار و اختفا ملتجی گشته در آن مقام هیچ چیزی دستگیرتر از تسلیم
انقیاد نیست و هیچ عذری دلپذیرتر از توبه و انابت نیست فی حد ذاتکب آثام را نیکوتر آن باشد که بکیفیت تقصیر
شود و بجرم اقرار آورد و باستغفار و اعتذار ملتجی نماید تا از عاطفت و مرحمت محروم نماند و در همین حکم
لطف هم اعتراف گناه از مجرم دل پر کینه نرم گرداند شعله آتش غضب چیزی بهتر از آب عذر نشاند
صدق بهنگام عذر بر باطنیست که زنوست دواب بر باند الحکایة العاشرة من باب الثانی
عشر ابو القاسم بن احمد بن معروف حکایت کرد که در ایام امارت کافور بمصر بودم و در مصر مردی بود
از بعض‌ها ان شهر حلب که او را ابا البری خواندندی و سبب آمدن او در مصر آن بود که وقتی سیف الدوله
فرمود تا او را مصادره کردند و ضیاع و اسباب او متصرف دیوان درآمد و او از حلب بمصر گریخته بود
و از بعایت جماعتی که چون مشاکت غمازی علیمو ذکر هم آن بود که او را بر آتش ظلم بیان شعور بسوزانند ایزد تعالی
بکافور پناه آورده و کافور در حق او احسان و لطف بسیار فرمود و کافور را عادت بودی که هر سال یا
هزار دینار بر اصحاب حوایج از ارباب نعم و خداوندان مناصب که کار افتاده بودندی و تخت ذ...
شده باشواع ضرورات از مقر عز و مرکز جاه خود آواره گشته و پناه بدرگاه او آورده صرف کردی

آیلا
از یاد چیزی‌ها
نوشتن و اتفاق
که دیدنیها و از حجفه
چیز گفتن

عشا
طعامی که بشب
خورده

در تکبب
بعیر آورده
و گناه کننده

کردی مثقال را بخشید این هم بهم ورسد اول سال از بیت المال مقرر کرده بودی و راتبه نام نهاده و از جمله اهل
علم او و از مستحقان و عمال آنکس را در بیت المال نصیب بودی این ناظری را بنظر عنایت و عاطفت منظور
گردانید و ایشان را راتبه و وظیفه مقرر فرمود و حکم نمود تا آنرا مجری داشتند چنانچه در خفض عیش و رفاهیت
تمام روزگار میگذرانید تا آنکه روزی ذکر ناظری میرفت بحضرت کافور حبشی که حاضر بودند او را بعلت
تزنیه منسوب کردند و کافور را از معنی ناپسندیده آمد و در خشم شد و بجوشید و تا آنچه از جرایات بنام او مجری بود
باز کرد و راجع گردانیده بودند و او ندانست که موجب انقطاع آن مکرمت چیست و خلل آن از کیست قصه
به کافور رفع کرد و از نواب و عمال از باز گرفتن آن انعام تظلم داشت و توقع کرد که اشاره رود
آن بر قرار سابق مبذول دارند کافور فرمود تا بر پشت قصه نوشتند که تو آن مردی که هر نعمت که از
ما بتو واصل میشود و در دولت ما ترا حاصل می آید در معصیتی صرف میکنی که خدای تعالی آنرا کاره است
و خلقان آنرا منکرند از جهت مردمی دور است و طباع خلایق از مباشرت آن فعل شنیع قبیح نفورند لهذا
نمیخواهیم که من ترا در آن گناه یار باشم و بر آن بدفعلی مددکار هر کجا خواهی برو که ما بعد ازین در حق تو هیچ
نیکوئی نخواهیم فرمود و هیچ مبرت نخواهیم نمود آن مرد چون این جواب برخواند متحیر و مدهوش بماند و محضری
به براءت ساحت و سلامت ناحیت خویش ازین تهمت بملفوظ ثقات و معتبران که اهل معرفت
او بودند حاصل کرد و دیگر باره قصه در قلم آورد و نقل بیان علما و شهدا که او ازین تهمت
مبراست و نسبت این فاحشه بدو بهتان محض و دروغ صرفست و در آن قصه یاد کرد که انعام امیر
در حق من بدان سبب بود که حفظ فرج و هتک ستر را بدان تعلقی باشد چه علت مبذول داشتن این کرم
غربت و تجرد این ضعیف بود و جلا از وطن مالوف و آنکه من از ارباب نعم و ثروت بوده ام و اکنون
بزوال نعمت و ذهاب حشمت ممنوع و مضطر گشته و التجا بدین حضرت آورده و خدای عز و جل در روزی بر
کرده است بفسوق و فجور گشاده اند در نمی بندد و راتبه رزق از کافر و عاصی باز نمی دارد و با آنکه من هرگز این
این معصیت نکرده ام اگر در شریعت جامعی چنان است که این گناه از من حادث شده و واقع شده بر تقدیر
وقوع توبه کردم و با خدای باز گشتم و القصه را به کافور عرض کرد او را بمحل قبول ننشانید و باز بر سر آن

تزنیه
زانی خواندن
کسی را

حاضران همه بروی مدح و ثنا گفتند و امثله و توقیعات تمامت آنچه تقریر رفت بوی فرستادند و او
خوشدل و سلامت بولایت و خان و مان و ملک و اسباب خویش رسید و بفضل کمال او اول قرار با
تقدم شد فصل در این حکایت دو موضع محل اعتبار و موقع ایقاظ است یکی آنکه چون صاحب واقعه را عروس
مراد روی در نقاب امتناع کشد و گل آرزو از نتیجه انتظار بشکفد و نه بر وفق مشیت و حسب مراد او حادثه
نازل گردد و واقعه حادث شود که در آن حال خاطر او بدان نامرادی متاثر بماند باید که تفکر با عاقبت و سرا
عواقب در عواقب امور را مطمح نظر همت سازد و نومید نباشد که بسا بود که آن نکبت موجب نیکبختی و حشمت
گردد و آن یاس و قنوط مستجلب جاه و امل شود و چنانکه ناظر را امتناع کافور از اجرا و جرایات او هرچند که در
آنوقت صورت محنت داشت اما عاقبت موجب سعادت و مراجعت نعمت او شد و این ابیات
اشارت بدین معنی میکند نظم ای مبتلا بمحنت هجران مکن جزع چون هیچ حال نیست که آنرا زوال نیست
بسا بگفت که چنین بلیست است بسیار محنت است که عز ملک و مال نیست جاه و جلال آنچه نماند بیوفا
ز مرد کار بسته جاه و جلال نیست خون میخورند اهل معانی که در جهان چیزی زمانه را بجز از خون حلال نیست
دوم آنکه چون کسی را شرف قربت پادشاهی و عز مناصب بزرگی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال و
اغراض و محافظت اوقات انبساط و انقباض او کند و اگر مهمی از آن خویش یا از آن عزیزی برای او عرض
خواهد داشت وقت آنرا بداند و هنگام انبساط او تا اول طبیعت او را با ایراد لطیفه و روایت حکایتی از
و غیر آن منبسط نگرداند آن التماس ننماید و چون فرصت روی نمود از آن تغافل از دست ندهد چنانکه احمد
در اتمام مصالح ناظر در حضرت سیف الدوله کرد و این ابیات مناسب این مقام است نظم حاجتی
بر شهی چو عرضه کنی وقت فرصت نگاه باید داشت از روی لطف چشم امید بر گوش پای شاه باید داشت
چون پریشان و منقبض باشد رخ خوش چو کاه باید داشت چون بود شادمان از او آنگه طمع مال و جاه باید
داشت الحکایة الحادیة عشر من الباب الثانی عشر فضل بن الهاشمی حکایت کرد که پدرم عباس گفت
که من پدر کنیزک زینب بنت سلیمان بن علی الهاشمی در نزد فتم اما آنکه در حق من برّی و احسانی فرمودی و
وعده دادی که بهمه آن کی بودی و این زینب را کنیزکی بود بغایت صاحب جمال و نام او کیا

ایقاظ بیدار کردن ۱۲
قنوط نومید شدن ... ۱۲
رجا امید ... داشتن ...

توفیق داد و بر من منت نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدل گردانید و الا شکر خدای تعالی بر من واجب شد
و بعد از آن شکر الطاف شما و آنچه دل شما میخواهد و در خاطر شما می‌آید بفرمایید تا بجای آریم و از در خواستیم تا موافقت
نمود و چندین حجره و سرای بدو نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد و بفرمودیم تا آن سرای را خالی
کردند و چندین کنیزک با فرشها و کسوتها که چنین که در مجالس ملوک باشد و ما لابد سرایی ایشان بود از اثاث
البیت و قماش و آلات مطبخ و فراش خانه بدان سرای بردند و او را گفتیم این سرای و هرچه در آنست
از آن تست چنانکه دل تو میخواهد بفرمای تا بیارایند و فرشها بگسترانند و دستها بنهادند و ما بازگشتیم و او را
در آن سرای بگذاشتیم و چون یکبار خود آمدیم خبر از آن گفت این زن مهتر زاده است از خاندان بزرگ
دودمان شریف و مدتی در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و چند گاه بعد از آن در محنت و بلیت
بوده دست او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا پنجاه دینار زر و دویست هزار درم نزد او بردند
و گفتند این مبلغ از برای مرسومی و صله تست و انعام و خیر و بخشش است و در آن از هر انواع تصرفی که دل تو
خواهد بفرمای و حکم تراست در خزانه نهند و آنچه خرج و وظیفه و راتبه روز بروز باشد وکیلان ما با وظایف و رسوم آن
بیکجا خواهند رسانید و چون ما ازین مهمات فارغ شدیم مهدی درآمد من این حکایت را با وی آغاز کردم چون بجای
رسیدم که این کلمات فاحش در روی او گفتم و او بخشم بازگشت مهدی در خشم شد و رنگ روی بگردید و گفت
ای زلیخا تنگ نعمت آفریدگار و لطف اله بینی که در حق تو و اهل بیت تو ارزانی داشته است و بر دشمنان
ظفر داده و خصمان را منکوب و مقهور گردانیده است ما نظر بودی و الله که اگر بر این کار کسی دیگر بجز تو
اقدام کردی من دیگر با آن کس سخن نگفتمی پس بپرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم
و خیزران را بر آن اعزاز و اکرام و مواهبت و انعام که در حق او فرموده بود تحمید ثنا کرد و پسندیده فرمود
و در حال خادمی که در حضور او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار و دویست هزار درم دیگر بگیر و
او بر و سلام مرا برسان و بگو که اگر نه آن بودی که ترا زحمت بودی بنفس خود بسلام تو آمدمی و سروری که
بهجتی که بوجود تو حاصل است بزبان خویش شرح دادمی و نیز فرمود که با او بگوی که من برادر تو ام و هرچه
حکم من روانست امر تو نیز نافذ است پس بهرچه فرمایی و گوئی هیچکس را اعتراض نیست چون خادم بیامد

بهجت شادمانی فراوان و حضور

تا اخبار خویش را که در ایام مرارت سفر چگونه گذرانیده است تقریر کند گفت چون ابن الحق را طلب کرد من هم متوحش
و متواری شدم و مدتی در آن استتار بودم عاقبت خائف و مستشعر گردیدم و بضرورت از بغداد بیرون رفتم تا بدیار مصر
رسیدم و آنجا خواستم که کاری کنم و بشغلی قیام نمایم هیچکس اجابت نکرد و مرا شغلی نفرمود و خدمتکاران متفرق شدند الا
با من بغیر از غلامی هیچکس نماند و بغایت مختل حال بودم و درویش گشتم و اندک قماش و احتیاجی که با من بود از اشیا سیم و
آن تمامت را بفروختم و کار بآن حد رسید که روزی بقوت آن روز در ماندم هیچ که داشتم بغلام دادم که بیرون
غلام بیرون رفت و من در خانه تنها بودم و جای نشسته بودم که در بین وحدت و غربت و دست تنگی چگونه روزگار
بگذرانم و از که قرضی کنم و در این اندیشه متفکر بماندم و بیم آن بود که از این خیال سودا بر من غالب شود و دیوانه شوم
در اثنای این تفکر بودم که موشی از سوراخی که در آن خانه بود درستی در دهان گرفته بگوشه حجره که نشسته بودم
نهاد و باز گشت و درستی دیگر بیرون آورد و هم برین نوع میرفت و می آمد و هر بار درستی بیرون آورده و پهلوی آن
یکدیگر می نهاد و تا آنگاه شصت درست بیرون آورد و درستها را قطار یکجا یکدیگر پهلوی هم نهاد و لحظه بر آن درستها
بغلطید و بازی کرد و من نگریستم و خاموش بودم تا آنگاه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ برد من آن
خواستم و درستها را برگرفتم و غلام باز آمد و طعامی که خریده بود بیاورد و خوردن طعام فارغ شدیم غلام را فرمودم
که برو تیشه بیار گفت تیشه چه میکنی من کیفیت حال را با او شرح دادم و گفتم میخواهم که سوراخ موش را بشکافم
باشد که در وی چیزی دیگر بیابم غلام برفت و تیشه بیاورد و سوراخ موش را بشکافتم تا آنکه به سیاه هم بالای از شکاف
پر از زر آنرا از آنجا برآوردم و موضع بار دیگر راست کردم چنانکه کسی گمان نبرد که آن محل را کنده اند و زر را
وزن کردم هفت هزار دینار بود و حال من بدان زر نیکو شد و چون خبر فوت ابن الحق محقق شد به بغداد آمدم
و بدان مال ضیاع و اسباب خریدم و ثمرات و ارتفاعات آن بسیار گشت و امروز در رفاهیت و
آسایش تمام روزگار میگذرانم و توبه کرده ام که پس از این خدمت هیچ مخلوقی نکنم فصل در این حکایت دو
فایده است یکی حسن عاقبت صبر و وثوق عاقل بحق بلطف باری تعالی که چون محنت کار را فتاده بنهایت رسد
بیم هلاک کار او نیز زوال آید شادی ساخته گردد و چون طلب صاحب واقعه نهایت انجامد لابد
رایت دولت او در ازالت آن شدت افراخته گردد چنانکه ابو غالب را که حرمان برد غالب بود

منقول
در وشیش و مقصد
۱۲
نوهزار زر و اندازه
که سیم باشد

درست
استرفی و درم
و دینار

در ذکر زمره که بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند

نزدیک آن شکر عیار رفتمی چون ماهتاب از روزن درخزیدمی چون آفتاب بر سر دیوار رفتمی و چون تحمل
و خویشتن داری نمانده از که زبان ملامت معترضان کوتاه شده علم و بردباری را انکار فرمود و دیگر باره بایره عشق
اشتغال یافت و در قاعدهٔ صبر اختلال پدید آمد عشق فریاد میکرد که عافیت با من در یک جا سلامت منتظم نشود و
سلامت نظم زبان شوق این صحبت تلقین میکرد شعر جهلا فدتیک لا یزول عن الحشا [illegible]
الغربال و در روزگار بزبان حال این اشعار بگوش دلش فرو میخواند نظم با سلامت راست ناید کار عشق بی
ملامت کی بود بازار عشق عافیت گر چه متاع قیمتیست بی خریدار است در بازار عشق هر که اندر عشق اندیشه
ز سر بایست آنکس محرم اسرار عشق القصه سورت عشق چون غالب شد انتزاع صورت ملامت از هیجان
نماند و چون غوغای هوا ابا ز از دل در آمد بضاعت عافیت و سلامت را تاراج کرد عافیت [illegible]
و الشیاع که از لوازم دل بازیست او را بر جان نازی حاصل آمد ناگاه بشبی از سر [illegible] است و پای در راه
نهاد و دست از آستین جرأت بیرون کرد و سر از گریبان جسارت برآورد و بر بنای شوق و قلاوزی دل
بسرا بوی آن دلکسل رفت و چون قضا در بسته او را مانع نشد و چون قدر دیوار محکم او را از مراد حایل نیاید
با خود اندیشید که اگر پنهان بوسی بران لب توانم زد و آشکارا جان بدان جنبانیت از من بنیابند شاید و
این رباعی ورد زبان خود ساخته رباعی زانپیش که فرو بروم دندان بلبت خواهم دادن ملک سلیمان
بلبت جانم بلب آمد زلبت بوسی ده ور نی بدهم جان نابلبت و هنوز معشوق را از عاشق خبری نبود
و محب را از محبوب وقوفی نه که پدر معشوق که عم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت و جمعی از همسایگان را حاضر کرد تا
بر آن حال وقوف یافتند و نزد خالد بن عبد الله رفت و بر وی دعوی کرد و گفت که بدزدی بسرای من در آمده
و جماعتی بر این جمله گواهی دادند خالد از آن جوان پرسید که شب بی اجازت بچه مهم رفته بودی و اضافه عار [illegible]
و الحاق فضیحت بمحبوب روا نداشت و بر خود بدزدی گواهی داد خالد عزیمت آن کرد که بفرماید تا دستش را ببرند
برادر او عمرو [illegible] از آن حال خبر یافت رقعه بخالد بن عبد الله نوشت و این ابیات از جمله ابیاتیست که در آن
رقعه مندرج بود شعر اخالد والله قد [illegible] و ما العاشق المظلوم فینا بسارق ترجمه خالدا
والله خالد که هست محض دروغ هر آنچه با تو ازین نوع کرده اند انها جوان عاشق مظلوم را مبر دستش که هست

بیجان
بالفتح و فتحتین [illegible]
بیرون
۱۱
الشیاع
[illegible] دل از
عشق
۱۱
قلاوزی
رهبر [illegible]
و مقدمه لشکر
بودن

در ذکر زمره که بعشق مبتلا شده‌اند و بوصال رسیده‌اند

کشند و در آن وقت که در تعلیم گاه غنا من آواز و سماعش را شنیده‌ام ساخته بودم و بنظاره دیدار او می‌آسودم
و او را از حال که مرا با او افتاده بود معلوم شده بود و بر مضمون دل من وقوف یافته و از جانب او نیز میلی پدید آمده
القصه چون بها یکچندان سخن گفتند مالک او بکمتر از سه هزار دینار راضی نشد و مرا این قدر استظهار نبود و نمی
توانستم که وجهی ترتیب کنم و در آن وجه که در کدخدائی نشاط روشن‌تر از آن وجهی نبود مصروف گردانم باز با خود
اندیشیدم که اکثر اسباب من بلکه تمامت آن این قدر است و شاید که بعد از بیع ملالتی حاصل شود و ندامتی روی
نماید و اگر خواهم که او را بدین مبلغ باز فروشم نخرند فی الجمله بعشوه طبیعت نخریدم و در خریداری او تانی نمودم و بر آن
اختصار کردم که هر روز به بیابدی (؟) و نظاره آواز او قناعت کردمی و چون کسی دیگر از نفاست ذات و کثرت
قیمت او از سر زر بر نمی‌خاست و پای خریداری فرا پیش نمی‌نهاد طمع خام بر من سوخته خرمن مستولی شد و این بیع را
سخت گرفتم که ممکن است که از زر آن ارزانتر خرم و را بها مراقبت احوال او می‌نمودم و از دور بدیدار او می‌آسودم
و مدتی همچنین بگذشت و من یکروز در نزد او باز گشتم و آتش عشق او بر من مستولی شد بشدتی که عزیمت بر آن
مصمم گردانیدم که فردا البته بخرید آنگه که باید بخرم و ترک تصرف و صرفه کنم و روز دیگر بگاه بخانهٔ نخاسی برآواز
دادم و گفتم این بیع را با تمام رسان که بعد از این بهر بهائی که گوید خریدارم گفت دیروز همان لحظه که تو بازگشتی
کسی از سرای امیر المؤمنین المقتدر آمد آن کنیزک را با جواری مغنیات که هر چه در شهر بود از نظر او گذرانیدند او
از میان همه او را و چند کنیزک دیگر را اختیار کرد و بخرید من چون این سخن بشنیدم عالم در چشمم سیاه شد و روز
روشن در نظرم تاریک بود بیهوش و مدهوش و متحیر و سرگردان شدم و وسوسه و جنون بر خاطرم مستولی گشت
و نوحه و زاری آغاز نهادم و از تغافلی که در کار او کرده بودم و تساهلی که در خریداری او نموده بودم پشیمان
گشتم و کار بدان جای رسید که از گریه و زاری و نوحه و بیقراری بهیچ کار دیگر نپرداختم و بهیچ مصلحت از مصالح اسباب
و سرای خویش و از اشغالی که بمن مفوض بود و از کتابت متقی و والده او مشغول نتوانستم بود و این کارها همه
معطل بماند و اختلال بدان راه یافت و من روز و شب در صحرا طواف میکردم و نمی‌خفتم و نمی‌آرمیدم و نمی‌خوردم
و نمی‌آشامیدم و نه بسرای خویش و نه بسرای متقی میرفتم و چون چند روز برین منوال بگذشت متقی کس بطلب من فرستاد
و مرا بخدمت خود حاضر گردانید و از مهمات خویش و مصالح اقطاع و ضیاع با من سخن میگفت و من چون مستغرق

عشوه: [illegible] و در اینجا بمعنی ... آخر مراد است

نفاست: پاکیزه شدن زن و حسد و بخیل کردن و معتبر خوب و پسندیده نیز آمده

صرفه: ... در مخرج و فائده و نفع و حیله و مکر و افزونی

نخاس: برده و شتر و چهارپا فروش

باب سیزدهم فرج بعد الشدة

۴۶۳

اندیشهٔ کنیزک بوده‌ام سخن او را شنیده‌ام و بنوعی دیگر جواب میگفتم او چون حال مرا چنین مشاهده کرد و موجب آن پرسید
و حیرت از من پرسید من صورت حادثه را چنانکه بود تقریر کردم و بگریستم و از وی التماس نمودم که از پدر خود درخواهد
تا آن کنیزک را به من فروشد یا بخشد گفت من این دلیری نتوانم کرد و جنس این سخن در حضرت خلیفه عرضه نتوانم داشت
و اندوه من بسبب ناامیدی که از وی یافتم زیاده شد و حیرت و تحیر من افزون گشت و چون این خبر به والدهٔ
مشفق رسید بغایت متأثر شد و مرا نصیحت کردند اما در من اثر نکرد و من از وی التماس نمودم که با خلیفه در تحصیل مراد من سخنی
گوید و طریقی سازد که من بمقصود رسم مادر شفقت آغاز نمود که دل او از ضعیف تر باشد بر من رقت آورد و وعده فرمود
که با پدر تو که مادر مقتدر بود در این باب سخن گوید و بعد از آن که این کلمات را عرضه داشته بود پیغام فرستاد که این
سخن را با پدر گفتم و از وی در این باب عنایت توقع کردم فرمود که از آن مرد که عشق بر دل او مستولی است
عجب نیست که مثل این محالات بر خاطر او گذرد زیرا که آنچه در دل و دست از عشق دیدهٔ بصیرت او را نابینا
گردانیده است تا فرق صواب نمی‌بیند اما از تو عجب می‌آید که اندیشهٔ آن نمیکنی که خلیفه را گویی که فلان کس را
کنیزک تو عاشق است و ترا برای دل او از سر کنیزک خود بر می‌باید خاست و چون این رسالت به من رسید
قلق و اضطراب من زیاده گشت و ارکان دولت مقتدر و مقربان حضرت او چون وزیر و ندما و حجاب
و کتاب و خواص و امرا و غیر آن هیچکس نماند که حال خود بر ایشان عرضه نداشتم و تضرع و زاری نمودم و ازو استعانت
مرا در حصول مقصود خویش اندوه بایستی نخواستم بعضی بر جهالت و سخن او در خواست من انکار و سرزنش نمودند
و توبیخ و سرزنش می‌نمودند و بعضی تهدید و وعید و زجر و تخفیف زیادت میکردند و میگفتند خلیفه اگر بر بعضی
اطلاع یابد که تو ذکر یکی از اهل حرم او بر زبان میرانی بجوان ریختن تو فرمان دهد و هم ترا بدر کرداند و بعضی بر این
رحمت می‌آید و بلطف و ملایمت ملامت میکردند و امر بصبر میفرمودند و بعضی نصیحت فرا پیش میکردند و بعضی
تسلی میدادند و بیشتر آن بود که مرا مضحکه ساخته بودند و ظرافت و استهزا عادت کرده و من در آن میان ازهمه
ممنوع ماندم و از تحمل و متابعت خود بجنبیدم و کار بسر او صیغه من خلل پذیرفت و قاقی و نامرا و چون
کارهای خود را ناتمام موقوف گذاشته دیدند کاتبی دیگر طلب میکردند تا منصب مرا بدو مفوض کردند و از آن سخن
بمن رسید در آن اوان که من از کنیزک ناامید شده بودم و همه در یازده و همه کوپها فرو رفته و از سر کشتن

منهج راه است و گشاده

نصیحت و ملامت شنیده پس من نیز خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم حصول آنچه مطلوب و مراد است ممکن
و سهل است و اگر بصرف و عزل نیز مبتلا کردم بعد از این جز ضیع و ضربت و نکبت و مصادره صاع و ضیاع و مال
و جاه چیزی دیگر نبود و اگر به تقدیر خریدن کنیزک آرزو میسر شده بودی همانا تا این غایت ملول شده بودمی
اکنون چون میسر نشد بلی اگر امیدی یا فایده ضمنا حاصل شود خویشتن را دشمن کام گردانیدن و جاه و مال از دست
دادن وجهی ندارد و بدین طریق خود در انید دادن گرفتم و عقل و شکیبائی با خود آوردم و دل و تن را بر صبوری
رام گردانیدم و بامداد پگاه بسرای متقی رفتم و در تدبیر امور نظر کردن گرفتم و تلافی بر اختلافی که در گذشته رفته بود
آغاز نهادم چون مرا دیدند با حلم و وقار و تهتک و تغافل و عشق و جنون و وسوسه ترک کرده و بینائی و تفکر در
کار با تامل میکردم خوشدل گشتند و گفتند این را دوست داریم که تو بشغل خویش مشغول شوی و ما را بهیچ کار
کار نباید فرمود و من از ایام گذشته عذر خواستم و در حال بکفایت مهمات مشغول گشتم و در مستقبل بجد کار با جد و دوام
و وقتی هم برین نسق بودم و بعقل و تدبیر در امور ایشان نظر میکردم تا یکروز مرا خوردن شراب آرزو شده و
مدتها بود که ترک این شیوه کرده بودم و از آن معامله اجتناب نموده و بتجرع کاس غصه و جام حسرت قانع گشته
و از سکر شراب مستی عشق و جنون و سودا اختیار کرده چون آن تقاضا بر خاطر مستولی گشت مجلسی مرتب گردانیدم
و اخوان صفا و دوستان باوفا و یاران صادق و همنشینان موافق و ندیمان دیرینه و حریفان فاریه را آواز
دادم و آن روز بعشرت و طرب مشغول شدم اما از خوف آنکه مبادا نایره عشق که اندک مایه آن انطفا یافته
مشتعل شود و هیجان شوق را که تسکین داده ام تهییج نماید از سماع غنا و حضور مغنیان اجتناب نمودم و آن روز بمحا
و ملاعبت و مطالعه کتب و نرد و شطرنج فرا سر کردم و تا نماز خفتن از مجالست اصحاب و موانست احباب متمتع
بودم و بعد از عشا اخیر ایشان متفرق شدند و من تنها ماندم و چون سورت شراب در من اثر کرده بود
هوس دلارام بحدی غالب شد که در دل آرام نگذاشت و خیال دوست در دیده چنان استیلا یافت که خواب
را جای نماند رباعی در دل بجز از عشق دلارای نماند در سینه بجز مهر غم افزای نماند در دیده خیال دوست
مستولی شد زانگونه که خواب را در و جای نماند چون پاسی از شب بگذشت ناگاه جمعی فراز آمدند
و در سرای را بکوفتند سخت و با هیبت بزدند دربان بپرسید که چه کسید گفتند خادمان سرای امیر المومنین

صاع
در صحاح معنی پیمانه است

باب سیزدهم فرج بعد الشده

۱۴۶۳

ستمکار بیم من چون ذکر خلیفه و خادم او را شنیدم بغایت بترسیدم و رعب و خوف بر من غالب شد و شک
نکردم و با خود گفتم که این سخن بگوش خلیفه رسیده است و بدان جهت بر من متغیر گشته و گفته که چنین کس کفایت اعمال حرم
و صحبت طفل را با لیع را نشاید و پیره های اعمال و عنوان کرده و فرستاده است تا مرا بگیرند ناگهان یک دو تا دیبا فرمان
بر خواستم میان پیشانی نیت که از درون دیگر بیرون روم چون از صحن سرای رسیدم خادم را دیدم که از در سرای درآمد
و استری با عماری با اوست و شمعهای افروخته در پیش می آوردند و آن کنیزک را که معشوق من بود دیدم
بدین سان که ماه منیر گاه در شب تاریک طلوع کند یا آفتاب درخشان از حجاب سحاب بیرون آید از
عماری بیرون آمد و کنیزکی دیگر در خدمت او بود و یکی از آن خادمان گفت که خلیفه ترا سلام میرساند و میگوید که سخن
تو و میلی که تو را بدین کنیزک شده بود بگوش من رسید بر تو رحمت آوردم و شفقت کردم و او را با همه مال و
قماش و جواهر و آلات و اسباب که بوی تعلق گرفته بود بتو بخشیدم و او را بگذاشتند و بیرون رفتند و
چند استر بار دیگر در آوردند از صنوف ثیاب و فرش و اوانی که جهیز آن کنیزک ترتیب کرده بودند و
در سرای خلیفه بدو داده پس خادمان بازگشتند و من دست او را گرفتم و بدان جایگاه که آرزو در مرتب
کرده بودم در بردم او چون مجلس آراسته دید گفت ترا بی من پروای شراب خوردن و سر تماشا بوده است
و از من بی صبر و سلوت خورسند شده من سوگند یاد کردم که تا بفراق تو مبتلا شده ام بغیر از آرزوی تو شراب
نخورده ام و حال چنانکه بود با او شرح دادم و از وی سبب حالی که مقتضی بود بدان سعادت درخواست
کردم گفت بدانکه امیرالمؤمنین مقتدر مرا از آن وقت که خریده بود نادیده بود و پیش خود نخوانده الا
امشب و چون سیده مقتدر را از حالی تو خبر شده بود و بر ضمیر تو وقوف یافته در این روزها مرا بخدمت
خود خوانده و از التماسی که با دقیق در باب آن تو آرزوی کرده بود و جوابی که او داده بود او اعلام کرد و آن
سخن آنچه میان من و تو بود از محبت و ولا و صدق و صفا بر سیده من صورت حادثه را از وی پنهان نداشتم
و بگریستم کنیزکانی که حاضر بودند بر من بخشایند و بعد از آن پیوسته با من در باب تو مزاحها کردندی و
چیزها گفتندی و سیده نیز گاه گاه مزاح کردی و سخن من و تو در سراهای حرم میان زنان و کنیزان معروف
شد تا امشب که مرا خلیفه بخواند و سیده و جماعت کنیزکان و زنان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم و

جهیزکت
در زوج و خوشا بر
ظفر و تحریر جلیبان
که تباهی لغز گویند

در ذکر زمره که بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند

گویم و سماع کنم و چون چند نوبت سماع کردم گفت اگر فلان صوت سیدانی بگویی و آن صوت که تو پیش
از من اقتراح کردی درخواست نمود مرا فکر تو تازه شد و آب از دیده‌ام روان گشت و عنان تمالک
از دست من بیرون رفت مقتدر چون گریه و اضطراب مرا بدید بر آن حالت انکار کرد و پرسید که سبب
این چیست من از پیش سیده هم متحیر بماندم و ندانستم که چه جواب گویم و در سیده نگریستم سیده بخندید چون
حیرت من و خنده سیده بدید روی از من بگردانید و از سیده سؤال کرد که موجب خنده تو و گریستن او
چیست سیده اول ساعتی مدافعت کرد بعد از آن او را بجان و سر خود سوگند داد که چون بر صورت حال
وقوف یابد مرو را از آنجا ندیده و هیچ آفریده را نیز بسبب این آزرده نکند مقتدر سوگند خورد و قبول کرد او حدیث
از اول تا آخر باو حکایت کرد چون آن سخن با تمام رسید مقتدر بمن گفت اگر راست بگویی ترا بدو بخشم و هر دو را
برادر دل رسانم من دیگر باره بگریستم و گفتم راست میفرمایید و حقیقت حال آنست که بسمع اشرف خلیفه رسید
من چون این سخن بگفتم مقتدر روی بمادر خویش سیده کرد و گفت چندان بسیار زیبا شد و با مقدار نمود اگر با
کنیزکی سخنی گستاخی از آن خویش بخشیم سیده فرمود که بارها تمنا داشتم که از تو این درخواست کنم و ترا بدین تکلیف
تعرض کردم اما اگر خود ابتدا فرمایی بدین لطف بی وسیلت شفاعت بجزی و واسطه درخواست دیگری
بکنیم هم سزاوارتر و بمحل شرف لایق تر بود و حسن احدوثه و نام نیکو بشنید باشد پس مقتدر بخادمی را امر نمود که این
کنیزک را فرا پیش بکرایا تمام آنچه حجه او ترتیب کرده اند از زر و زیور و جامه دارا کلا فرید آمده از فرش و ثیاب
و حلی و قماش و جواهر و هر آنچه که در آن جمله قلیل و کثیر چیزی در این سرای بماند او را با آنچه گفتم بسرای ابن حمدون
کاتب بسپرم و سلام من بدو رسان و کنیزک را با تسلیم کن و بگو که بدو بخشیدم و ملک اوست چون
او این سخن بگفت من بر پای خواستم و خدمت کردم و کنیزکان فریاد برآوردند که مراد خویش رسیدی و
فرج یافتی من آنچه داشتم جمع کردم و با خویشتن بیاوردم و ابن حمدون کو آن شب را در [illegible]
سرور بی پرونده آوردم و بعد از آن بهنگام احسان سیده شدم و زبان بشکر و امتنان او بگشادم و صلاح [illegible]
پیش گرفتم و هر مصالحی که بود با آن قیام نمودم و توفیق یافته بسبب قبول دعوات صالحه که در حق [illegible]
کردانیده ام و بقیه عمر را ثنا و دعا و با تخریج من بدان الا باد و لوعی مشغول گشتم و صاحب صوت [illegible]

از خویش نوائی حاصل نمی آمد کنیزک از بی برگی او صبر و طاقت نماند و او را از نوای کنیزک بهره‌ای نه نهایت
بدان انجامید که کنیزک گفت مصلحت آنست که مرا هرچند بجان خریداری بفروشی باشد که من از سعادت تمتعی
بهره‌مند شوم و تو از نحوست رحل بازرهی و از بهای من زینتی و بهائی یابی و در فروختن خریدار مرا بر مصاحبت
کرده و بهای من ترا سرمایه تجارت شود آخر الامر باضطرار مفارقت یکدیگر اختیار کردند و بر آنکه بضرورت از هم
شوند قرار دادند روز دیگر کنیزک را ببازار بردند نخاسان جمع شدند اول کسیکه نظرش بر جمال آن کنیزک افتاد
جوان مروتی بود از بنی هاشم که در بصره مقیم بودی و از جمله متمولان و اصحاب ثروت و اهل مروت الخلق بود
از سماحت و لطافت و لیاقت و ظرافت حظی وافر و نصیبی کامل داشت و بطریق تفرج بتعدد آمده بود و اکثر
اوقات او بلهو و طرب و عشرت مصروف بودی چون آن کنیزک را بروی عرضه کردند بهائی که نخاسان گفتند
بی مکاسی بمبلغ هزار و پانصد دینار بخرید و همین که صفقه منعقد شد و ایجاب و قبول اتمام گشت ماشن را وزن کرد و تسلیم
نمود و کنیزک را ببرد ندامت بر آن جوان مستولی گردید و شیدائی خاطرش را و پریشانی اندازه نماند چنانکه از غایت
گریستن علامت زیستن نداشت و کنیزک نیز از آن سود و بازاری شد و از آن بازاری بیزاری نمود و آن جوان
چندانکه در اقالت آن بیع کوشید و در ازالت آن اندوه خروشید ملتمس خود را اسعاف نیافت و درخواست
خویش را اجابت ندید دامن دل از دست داده کیسه زر در آستین نهاد و ملامت و غرامت چون خود
کرده بود دست در گریبان خویش زده ندانست که چه کند و کجا رود و روی آن نبود که بی آن ماه روی
بخانه آید و دل آن نه که چون دل سرگردان قفای او برود و میگریست و این رباعی بر زبان خویش ساخته
میگفت رباعی دل در طلب رضای تو می آید چون موی تو در قفای تو می آید تو میروی و چو زلف
این شوریده سرگرده بزیر پای تو می آید و چون میدانست که خانه بی جانانه وحشت سرائی بود و سرای
بی آن پرده سرای محنت آشیانی در مسجدی رفت و بنشست تا لحظه در حادثه خویش تفکری کند و ساعتی
مصلحت خود را تدبیری نماید از غایت ضجرت خواب بر چشم او غلبه کرد و از کمال حیرت بیهوشی او را مدهوش
گردانید چون سر بر بخت خود باز نهاده بود و از با این رفتش سرگردیده کیسه درست را بالین ساخته
و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کیسه زر را از زیر سرش بکشید و پای در راه نهاد و خواست که از او برود

خفقه در لغت ... تجهیز تنها کردن ... کرد اگر او خط کشیده باشند و ... که با دیگری ... نظر نکند و باده زمین ... شهر بزرگ است

صفقه بیان ... دست ... دادن در بیع

باب سیزدهم و پنجم فرج بعد الشده

۴۷۲

وکیفیت واقعه واقف شود بر من بخشاید و در حق من رأفت و شفقت فرماید و بر عقب الخواجه با چند سوار
و دیگر بیایند و از مرکبان فرود آمدند و باتفاق در کشتی آمدند و کشتی روان شد تا بموضعی رسیدند که آن را کلواذی گویند
پس کشتی را بر ساحل کشیدند و طعام خواستند چون از غذا فارغ شدند جوان با مشتی آن کنیزک را گفت تا چند اندوه
کین با مشتی و خویشتن را و ما را اندوهگین داری و از طعام و شراب و سماع و سرود امتناع نمائی که ایجاد شده اول ترا
افتاده است و هنوز این واقعه تنغیص بر تو نازل شده است پیش از تو چندان بسیار فروخته اند که هیچ یک شغل خود
چندین بفروخته است و بر چهره شوق بدین نسق نسوخته و در آتش فراق کسی که بوده امال فارغ و طعام ما پایان
بفروخت چرا باید سوخت رباعی بگذار که تا لعبت شکر بفروشد یکشوه بجان شود هر بفروشد شربت
نباید بدل خریدار شوی آن را که ترا بسیم و زر بفروشد چون این سخنان بشنیدم دانستم که آن کنیزک در آن محنت
با من سهیم است و بر محبت بر صراط مستقیم استظهار هم بدلداری او بیفزود و امید بیاری از زیاد گشت رباعی از دیدن
او بمن خبر و باز آمد در سینه تنگ من نفس باز آمد چون در دل باز جای دیدم خود را از جای شده دلم بجو باز آمد
پس آنگاه آن کس سبب پرده در میان من و او بود بفرمود تا در یک جانب کشتی پرده به بستند و ستری فرو گذاشتند و
جوانانی را که با او بودند از سطح کشتی آوازه داد و آنها با او بیرون پرده بنشستند من پرسیدم که آن جوانان کیستند گفتند
برادر او اند او یند و چون با او جمع شدند برفق و ملاطفت و تملق و مراعات کنیزک را برآن آوردند که بربط در کنار
گرفت و ساخت و بنواخت و سرود و سماع آغاز نهاد و مضمون این اشعار گفتن گرفت در صوتی موزون و
لحنی دلکشای و نغمه جان افزای نظم آن را که طبیب اسی بپرد ناگهان شکیبد و عاشقش را گر زند قصد جان لیکن
ز شوق یار دلش پر آتش است کاینجا فروغ شعله فزونست بی زبان و در اثنای آنکه سماع میکرد من بیا دیش
آمدم و چون این سرود را با خبر رسانید و رو داشت از دیده کاش بردان گردید و چون این ترانه در پرده ادا
کرد رازدلش از پرده بیرون افتاد و از نحیب و بکا نفس با صوت و غنا در حلقش گره شد و طپش این رمز
متقرب و عشرت بر آن طایفه به بیان آمد من بیهوش شدم و چون مرده بیفتادم ملاحان ندانستند که موجب آن
غشیان آتش عشق است لهذا بر باد صبح حمله کردند و آب بر روی من زدن گرفتند و اذان در گوش من افکندند
و بعد از ساعتی چون افاقت یافتم التقوم و دیگر باره برفق و مدارا از او درخواستند تا در پرده عشاق ترانه نیاز

غشیان
بیهوش شدن
صرع
افکندن ...
نام مرضی که ...

لوازم آن باشد از بچونه و کباب با آن ضم کردانید از مطعوم و مشروب آنچه مشتهی و مرغوب بود حاضر آورد
و هنگامیکه من با گل شرب مشغول شدم کنیزک نشاطی تمام سماعی خوش و دلکشائی آغاز نهاد و من هر لحن که طرب افزا
تر و هر صوت که خوش شنیده تر بود اقتراح میکردم و گاه او خود افتتاح میساخت و سرود عشرت آنقوم بدان
افزون میگشت و من با دل فسیح و دل قوی و طرب کامل و نشاط تمام بمباشرت مشغول شدم و این رباعی در آن
حال بزبان حال میگفتم رباعی آن اندوه و رنج سر بسر شادی گشت وان درد و هر شکایت همه آزادی گشت آخر فلکم
داد و بداد هر چند که مدتی به بیدادی گشت و خدای تعالی و تقدس اجل جلاله شکر گذاردم و این ابیات را ورد زبان
خود ساختم نظم منت خدای را که جهان زیب و فر گرفت عالم برای شادی دهر از سر گرفت آن نوبهار عمر
آخر شکفته شد وان گلبن سعادت و اقبال بر گرفت و بعد از آن در نهایت عرض راه بعشرت و نشاط
و شراب و کباب مشغول شدیم و در آن چهار روز روزگاری گذاشتیم که غلمان و حور در جنان و قصور بر حال ما
رشک میبردند و از کمال عشرت ما حور را در مقام قصور میپنداشتند و من مضمون این شعار میخواندم نظم
یکچند کامم از رخ خوبش بکام بود چرخم مطیع بود و سپهرم غلام بود حاصل نصیبم از رخ خوب و لب خوشش
پیر حمت نقاب و صداع لثام بود انگاه که بنهر معقل رسیدیم و در غایت سکر و نهایت مستی بودیم در
حق من خاصه سکران سکر هوا و سکر مدامت باهم مستکر گشته بودند و عقل شریف و رای رزین را بدست ایشان
پایمال کردانیده کشتی را بکنار شط باز بستند و لحظه باستراحت مشغول گشتند و من مسکین که بی هیچ عدلی و گناه
کشتی رخستگی میراندم از قضای بد بقضای حاجتی از کشتی بساحل آمدم و همچون چشم فتنه در ایام عادلان در خواب
شدم و چون بخت خویش خفته بماندم و ملاحان چون از صحو دمی بیخبر بودند ستاره طالعم را در هبوط افکندند
و کشتی براندند و کارم از اوج اقبال و دولت در حضیض ادبار و محنت افتاد نظم بازم زمانه بحر و هم ازرو
یاد کرد سرگشته همچو زلف و هم بیقرار کرد تا دیده سیر روی و هم را جدا افکند دیدی که باز گردش گردون
چه کار کرد و تا حرارت شعاع آفتاب در من اثر نکرد از خواب بیدار نشدم و چون بیدار گردیدم چشم بخت را
در خواب یافتم و تا هشیار گشتم جان و دل را خراب دیدم و دو خلاف دیده گشاده بکنار شط آمدم تا باشد که
از اوراق آن سفینه غزل نشاط مرجوا انم خود ملاحظه کردم و بعوض آن ندبه و نوحه بالیست خواندیم بر نفقه و کمان

لثام
سکران
بیت
سکر
مستی و شراب
رزین
انگور و درخت انگور

بوده که من در حالت مستی با سبب غرق شده ام و من از غایت احتشام و بزرگی نام و نسب آن ناشنی ها نپرسیده
بودم و مرحله و حیله او ندانسته بر کنار نهر معقل در عقال تحیر عقل از من زایل شد و صد ره جبل تر از انکه بر او ذلیل
بودم بماندم و بر آن خشکی چون ماهی بر خشک بلا گشته خود معاینه بدیدم و اضطرابی … میکردم و چو لجام بین
طپانچه بر روی میزدم و پشت دست بدندان میخاییدم و بیم آن بود که از غصه آن مستی دیوانه شوم و از عد درگت
آنخواب … خود در آن هشیاری بر مستی ملامت کردم و در آن … بر خرابی که رفته بودم مستحق عذاب است …
میگفتم بیت باز … و میان خرابی کر نسبت عاقبت خرابی خبر د … المقصد این همه عیش و عشرت گفتی احلام
نایم بود و آن همه طرب و نشاط خیال زایل فرد ببد اندیشه شدم هیچ ندیدم گفتم افسوس که آن همه طرب خرابی
بود … نزدیک شد که از تلاطم امواج اندوه خود را در آن آب غرق کنم ناگاه از دور کشتی پدید آمد و من که چون
بادبان باد میپیمودم از دور خویشتن را بدیشان نمودم چون مرا دیدند لنگر فرو گذاشتند و بادبان باز گرفتند
و به من که … چون انکه … افتاده بودم و مانند بادبان بردند و … خود را بباد داده از طلوع
اشکال و کشف آن حقیقت بر من ترحم نمودند و در کشتی نشاندند چون به بصره رسیدم متحیر و غمناک در کاروان
سرای منزل کردم و نمیدانستم که وجه معاش از چه سازم و در صحبت باکه باشم تا از اهل بغداد مردی را دیدم که مرا
با وی سابقه معرفتی بود و حق … خواستم که پرده از روی کار بردارم و … و صورت حادثه را بواسطه تقریر
بگوش او رسانم و در کفایت مؤنت خویش از وی معاونتی طلبم همت از حمیت انکه اشکال مشاهده با وی تقریر
کنم انفعت نمود و نقش آینه از انکه مواجهه او و استمدادی نمایم … گشت و با خود گفتم رباعی هرچند که
محتاج و سایل گردم حاشا که بکشف راز مایل گردم در حال … خود … چون … گر پیش کسی چو …
سایل گردم پس خواستم که سبب درستی … لباس عافیتم رفته باشد و واسطه تقریر رقعه … کتابت
کرده تا خود را در مقام ذل سؤال ننماید … جواب رد و تعلل که ممکن است اگر حادث شود بگوش خود نباید
شنید مصراع بر … سر همه شادیها بر دکان بقالی بنشستم و دوات و قلمی خواستم و آغاز کتابت کردن
گرفتم بقال در حسن خط و تلمیح حال من تامل کرد و پرسید که از اهل کجایی و بدین شهر کی رسیدی من حقیقت حادثه را
چنانکه بود براستی تقریر کردم بقال گفت اگر بدان قناعت نمائی که خرج و دخل دکان مرا در قلم آری نیمه از آنان

عد و کت
خشم و درشتی
وامانده و پریشان
وسواس و ذکر خاطر
احلام
خوابها
خیال
سایه و خیال
سایه اول …
۱۲

نان و جامه هر روز نیم درم میدهم من چون این سخن بشنیدم گفتم خدای دری از رزق بر من گشاده کردانیده و مرا
از ذل سؤال باز رهانید پس بدفعه آن اداره کردم و بدانچه بقال گفت راضی شدم و دخل و خرج اسباب دکان او را
بشفقت و امانت مضبوط و مرتب کردانیدم چنانکه در اندک مدت اثر کفایت من ظاهر شد و توفیر در مال و
ترتیب در احوال او پدید آمد و بعد از آن وظیفه مرا یکدرم کرد و اعتقاد او هر روز در باره من زیادت شد
تا پایان بجامید که دختر خود را بر من عرضه کرد و بعقد شرعی بمن داد و هر روز حسن اشفاق من با احوال او محقق‌تر بود
و کار مرا معاونت او بر رونق‌تر الا آنکه همیشه محزون و اندوهگین و غمناک بودمی و از شراب و سماع و مضاحکت
و مزاح و لهو و لعب و معاشرت چون ماتم‌زدگان و مصیبت رسیدگان اجتناب نمودمی نظم نی در دلم
نشاط و نه در چشم خواب بود نی لذت سماع و نه ذوق شراب بود بی آنکه خفته بودم غافل هم ز خویش بی آنکه
مست باشم عالم خراب بود مدت دو سال بر این نسق هم بر این کار گذاشتم و بتکلف با آن زن ظاهر آرای زیستم و مکنون
ضمیر خویش را از وی مستور میداشتم تا یکروز بعد از دو سال فوج فوج و زمره زمره اصناف مردم را دیدم
با استعداد و آلتی چنانکه مسافران را معمول باشد بر یکصوب در پی یکدیگر میرفتند چون استحال خلاف آنچه در ایام
دیگر بودی مشاهده افتاد بپرسیدم پرسیدم که رفتن مردمان را در پی یکدیگر همه بر یک جانب موجب چیست
گفتند امروز روزیست که عید نصاری میباشد و ایشان درین روز بابله جمع شوند و عشرتها و نشاطها کنند
و رسم باشد که درین روز اهل بصره و جوانان ظرفا و معاشران بتماشای عید نصاری و نظاره احوال
ایشان بابله روند و با ایشان در نظارت مشاطرت نمایند و در عیش و معاشرت مشارکت و مساهمت
کنند از شنودن این سخن اندوه من زایل شد و بتفرج و تنزه مایل گشتم و با خود گفتم جوانان و لطیف طبعان را در
مثل این روز بچنین مواضع طلب باید داشت ممکن که از هاشمی و اصحاب او در آن نزهتگاه اثری بهم
یا خبری بشنوم پس بقدر مقدور طعامی و شرابی ساخته کردانیدند و کشتی باجاره گرفتم و با غلامی از آن خود پیش
در آن کشتی نشستم و بابله رفتم و اکثر روز در آنجا بودم و چون مردمان از آن موضع انصراف نمودند و باز
مراجعت کردند من نیز باز گشتم بوقت باز گشتن نگاه کردم آن کشتی را دیدم که آن زن با هاشمی و کنیزک در آن نشسته
بودیم و چون نیک تامل کردم هاشمی و یاران او با چند کنیزک مطربه دیدم بر سطح آن کشتی نشسته و چون

باب سیزدهم فرج بعد الشدة

گفتم من بر ایشان افتاد و عنان تمالک از دست من بیرون رفت و از غایت فرح و نشاط و شادی فریاد
برآوردم و ایشان را از دور آواز دادم و فرمودم تا کشتی که من در آن بودم بدان جانب راندند که ایشان بودند
و چون ایشان آواز مرا شنیدند مرا بدیدند و آواز تکبیر و شوق برسانیدند و بگریستند و هر دو هر چه تمامتر فریاد برآوردند
و چون کشتیها نزدیک یکدیگر رسیدند مرا از این کشتی بکشتی خویش بردند و چون از معانقه و مصافحه و تکافی
کرده و مثل این اوقات گشتند فارغ شدند از حکایت باز گفتن و قصه پرغصه من پرسیدند من سرگذشت خویش
اظهار دادم و قضیه ظلمه ایشان تقریر کردم ایشان گفتند از عزم کردیم تو بر کنار نهر معقل بودی ما چون از افتادی تو بعد
طلب و ناامیدی از یافتن تو گمان بردیم که از غایت سکر در آب افتاده و غرق گشته غلامش بر ما منکر شده و
همگنان گریان و غمناک شدیم و کنیزک نوحه و زاری آغاز نهاد و جامه بدرید و روی بخراشید و موی
ببرید و چون سخن غرق شدن تو شنید کشتی طرب مشبک بهاند و چون از آب افتادن تو ذکر کردند
آتش اندوهش مشتعل شده این رباعی حسب حال او گشت رباعی اندر غم تو چو دل ز دوران خواهم
... خلق جهان چون تو نهان خواهم شد زان سان که تو غرقه کشتی اندر دجله من بیتو ز ... در آب دیدگان خواهم
شد و ما او را از این انواع هر چه کردیم گفت مانع بنا... و چون شهر رسیدیم گفتیم مرا در تو حلیت و دلخواه
تو کرامت و درخواست تو هر چه وجه باشد برحسب التماس تو با تو معامله کنیم و بر وفق طبیعت تو رویم که ما
خواجه ترا وعده داده بودیم و میثاق نهاده که ترا بوی بخشیم و در مذهب مروت و طریق فتوت جایز نباشد
که بعد از این ترا خدمت فرمائیم یا از سماع و غنا تو تمتع نمائیم کنیزک گفت که کار از آن بگذشت که بعد از این
از من سماع و غنا و طرب و عشرت آید برین گوشمال که یافتم دیگر تاب نوا نخواهم زدن و نخوانم و چون
پرده عافیت بر من دریده شد و ما... صوت که از پرده بیرون افتادم دیگر آهنگی در پرده کس از من نشنود
رباعی در هجر چو آه از دل تنگ زنم از بس که سر از فراق بر سنگ زنم مانند رباب گوشمالم باید در د...
علیش پس از این چنگ... زنم بعد از این هر آنچه مرا ساده ملیا ... نوشیدنه جام باده محبوب در آب غرقه و من کام آب
گلیم غایت بلا در بی باشد و دوست در گرداب مرگ افتاده و من زندگی در نشاط فرا سر آرم نهایت
بیوفائی بود پس از این در هجر او تن در دادم و محنت نهادم و دل از عیش و شادی بر داشتم پنجه من جامه چو...

چون روز من سیاه و خانه چون دل من تنگ ترتیب فرمایند و آنقدر قوت که سد رمق حاصل آید و قوت
یکبارگی ساقط نشود و موقوف گردانید تا باقی عمر را همچنین ماتم زده و مصیبت رسیده در عبادت بسر آرم
آنچه او فرمود بجا آوردیم و اینک تا اکنون در وفای تو نشسته است و از سر طرب و عشرت برخواسته
پس مرا نیز داد و برد و چون مرا بدید نعره و شهقه بزد و ساعتی بیهوش شد چون بهوش آمد بپای من در افتاد
و دست مرا بوسه داد و خواجه هاشمی گفت بعد ازین شما دانید ما زحمت خود از میان بیرون بردیم
و شما را با یکدیگر گذاشتیم من دستش را بوسه دادم و گفتم چنین که مرا از نعمت و الطاف تو شکر و آزادی بسیار
او را نیز از قید رق و عبودیت آزادی باید او را از مال خویش آزاد گردانم و بمواصلت عیش و نشاط کنم
چنانکه سیاه و بوده است هاشمی بفرمود تا جمعی را آواز داده اند و در حضور ایشان او را از قید رق و مرا از
کید محنت آزاد گردانید و بعقد شرعی با عشق نکاح بست و بجهت ما سرای با تمامت فرش و آلات و انواع
اثاث و اقمشه و اوانی که در تجهیز عروسان رسم باشد بفرمود تا ساخته گردانیدند و او را بمن تملیک
کرد و پانصد دینار نقد نیز بفرمود تا بیاورد و [illegible] دختران مواعید خوب ارزانی داشت و من نیز [illegible]
رفتم و صورت حال را با او تقریر کردم و او را بلطف و مراعات بخلع دختر راضی گردانیدم و سالها
در عیش کامل و نشاط تمام بسر آوردم و بعد از آن در صحبت هاشمی از الطافی که میفرمود هر روز کارم
نیکوتر بود و نعمتی بسیار جمع کردم چنانکه در روزگار پدر و بعد از او در بدو حالت و اوایل بلوغ بفضل
هرچند در روضهٔ این حکایت ثمرهٔ فایده را شجره بسیار است و بر چمن این سخن دیدهٔ بصیرت را [illegible]
یکی از آن جمله مختار است و او اینست که مرد عاقل باید که باستظهار مال و کثرت منال و مظاهرت زر و
درم و معاونت عبید و خدم فریفته نشود و سرور هرچند میسر باشد بدان مغرور نگردد و نشاط اگرچه
دست دهد دایم آن بساط گسترده اند و بر صحف عقلا از عبارات بقا باز نخوانیده و بشرب راح که مفتاح
در بد بهاست ترک فلاح و صلاح نگیرد و بغرور ابلیس شیفته خنده ناش نشود و چون توسنی ابلق ایام و
لیالی نمیداند و بیوفائی اشهب و ادهم روز و شب نشناسد بدین نشاط همواره در کمیت قهوه [illegible]
و غمان نگیرد آنچون در حلقهٔ شطارت فرو نگذارد و یقین داند که خمر سرمایهٔ طغیانست و دشمن سود و

بتجهیز ساختن اسباب عروس
خلع بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر یا بدادن مال دیگر
بالفتح از جای برآمدن
اشهب اسپ سپید که کثرت موهای سپیدش بر موهای سیاه غالب باشد [illegible]

وزیان چه هر که بشرب شراب در حجره مسدس مربع نشیند از قصور همتش چنانش کم دم باید بود و هر که بهین جام
جام فرقفت فدا نکند باید که فوات ثروت و یسار را با خود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت
را متیقن باشد و بچشم اعتبار و دیده انتباه در صورت حال آن جوان عاشق نظر باید نمود که اگر چه بدو حال از
تشمیر مال بواسطه او مان شراب بازماندی محتاج فروختن کنیزک نشدی و در آخر کار اگر مستی بر وی غالب نبودی
از دیدار محبوب محروم نگردیدی و در چنین گفته شده نظم سرمایه فساد و کلید در ستم بیخ درخت فتنه
و تخم نهال غم بنیاد هر پلیدی و قانون هر بدی انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم اصل عناد و جریده
خصم ملک و مال نقصان عقل و دین و بلای زن و درم در زرع شرع آتش و در چشم عقل خاک باد دماغ
نخوت و آب رخ ستم خمر پلید دان که بود عاقبت خمار جامی از او چو خوردی اگر هست جام جم از
نور عقل می‌ببرد رای و راستی در قامت صلاح تو آرد کژی و خم الحکایة الرابعة من باب الثالث
عشر راوی حکایت کند که از جمله ارباب ثروت و اصحاب نعمت اهل بصره مردی که بکثرت استظهار
و وسعت یسار از ابنا جنس ممتاز بود و بوفور عدت و آلت از اقران و امثال بی‌نیاز کنیزکی داشت
که در حسن بدرجه کمال رسیده ضرب دیده بود و در ناصیه جبین مبینش این رباعی معاینه شد رباعی زان طفل که
خوبیش بغایت برسید تا که همه جا زبان حکایت برسید در عالم نارسیدگی کیست جز او کز حسن بدینسان
بنهایت برسید طفلی بالغ که در غنج و دلال بحد بلوغ رسیده بود و از بلاغت روزگار و بالغان مبلغ
کمال عشق او بمبالغی در بیع آورده کودکی که پیر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسیدگان پای در دام او
رباعی توصیف غیش و رخ شکوفه‌اش بر خیز نظاره کن ای در رویش طفلست و بجان شود مریدش ناگاه
از صومعه هر پیر که بیند رویش هر که بار و میوه رسید و عشقش بر شاخ هوس رسیده می‌شد و مرغ دل هر که
جز او میوه رسیده می‌گشت رباعی زان دلبر نارسیده اندر هوسی مشتاق طلب رسیده جان بود بسی
در باغ رخش رسیده با میوه حسن لیکن نرسیده بد بدو دست کسی و خواجه اسب نشاط در میدان عشرت
می‌تازید و نرد هوس بر بساط طرب می‌باخت و بر روی چون ماه و زلف سیاه می‌نازید و از خوف آنکه
چون رسیده شکوفه نعوذ بالله چشم زخمی بدو رسد و میوه مراد بر شاخ تمنا نارسیده بماند پشت دست می‌خائید

بنجا نید و بعد از ان کنیزک از علم و ادب بسیار آموخت و بتعلیم و تادیب مؤدب و مهذب گردانید و بهره وز لطف شمایل او خواجه را دل پدرتر بود و عشق و محبتش در دل جای گیرتر می آمد تا بکلی خود را بدو مشغول گردانید و از تدبیر حال و تدبیر معیشت غافل ماند و باندک مدت در حال او اثر تاخش پدید آمد و در مالش نقصان کامل ظاهر شد فقر و فاقه بر وی استیلا یافت و احتیاج و نیاز غالب گشت و کار بجای رسید که قدرت بر ترتیب طعمه و لباس نماند و نشیب اوقات به گرسنگی صبر میکرد و اکثر احوال با برهنگی میساخت نظم عشق چون در دلی قرار کند دیده از خون اشکبار کند پس توانگر گر شود درویش پس عزیزا که عشق خوار کند کنیزک را از بی برگی و بینوائی کار باضطرار رسید و بر بیچارگی او رقت آورد و بروی رحمت نمود و گفت مرا هرچند که زهره مجلس توام و بجان مشتری عیاشی اما درین وقت مصلحت آنست که بایع شوی تا تاثیر زحل ادبار را از خود زایل گردانی و من که چون ماه بعد از کمال در نقصان افتاده ام و برآتش بینوائی چون عطارد و تحت الشعاع محترق گشته ام نظر مشتری سعادتی بینم و نیز از شعاع آفتاب غنا تا یکی فقر بر بایی وبسیار تو بروشنائی بدل شود خواجه را هرچند سرمایه نمانده بود اما هنوز سودا در دماغ او بود و نظر بر سود و زیان نداشت لهذا گفته کنیزک در خاطر او فوزی پدید نیامد و با وجود آن اضطرار فروش او را اختیار نکرد و این تدبیر او در ضمیر وی کارگر نگشت و مدتی بدین وتیره گذشت اما چون ضرورت از حد در گذشت و تنگنا آمد عاقبت فروش او را از دل مصلحت گونه حاصل کرد و با آنکه از سودای او بازاری بود و دل از وی بیزاری نمی‌شد ببازارش برد و بر خریداران عرضه کرد رباعی آن پری دلنشین چو آنکه بازاری شد دیدن جمالش بخریداری شد او رفت ببازار ز سودای رخش هر گوشه نشین که بود بازاری شد عمرو بن عبدالله بن معمر التیمی در آن وقت امیر بصره بود و گنج صاحب جمال مطلبید آن جاریه را بر وی عرضه کرد فریفته زلف و خال او گشت و بصد هزار درم بی کاستی و توقفی او را بخرید و چون مشتری بایع ثمن تسلیم کرد و زحل نامرادی به تیغ صریح قطیعت پیوند ایشان را از یکدیگر جدا گردانید آتش تنهائی در دل هر دو مشتعل گشت و خاک ندامت در دیده هر یک را تیره گردانید از غایت حسرت باسر درد با دسرد کشیدن گرفتند و از نهایت حیرت آب گرم از دیده روان کردند جاریه چون دید که باد مخالف فراق او را اجرای کشتی از کنار خواجه

و تیره راه دو روش و دستور

کشتی بلند بود و کشتیها و کشتیهای بادبان گم شده و گم شده

در لجه هلاک خواهد افکند چند ابیات از منشآت خود باواز حزین وصوتی دلکشا بر خواند و این شعر از آن
جمله است شعر هنالک المال الذی قد حویت ولم یبق فی الحق غیر التذکر ترجمه مرا هنا وکذارنده
با دولت ومال که محنت غم واندیشه جان من فرسود اگر با لم بسیار ورنه فایده چیست چو یار چو
گزید وچو دوست بگذرد بود چو هیچ چاره نباشد خموش باید گشت چو هیچ حیله نماند صبور باید بود خواجه
چون نظم را که کنیزک انشا کرد مستمع گشت نظام صبرش گسسته شد و خواجه را لآلی اندوه عقد اشک منتشر
گشت و چند اشعار بر خواند که یکی از آنجمله اینست شعر فلو لا القعود والدهر لی انکث لم یکن لیفرقنا شی سوی
الموت فاعذری ترجمه زمانه میکند این جور واین ستم ورنه میان ما نبدی تا بدی بود مرگ آزار
مرا محنت هجر تو هست دل پر غم مرا ز خوف فراق تو گشت تن بیمار کر این عمر خواهد بهم سیم از فنی
از بی معیشت بعبابت بود دکرو بار این عمر چون این اشعار بشنید گفت نمیخواهم که میان دو عاشق علت افتراق
کردم وهجران دو دلشده را سبب جدائی شوم و در حال دست کنیزک بگرفت و بوی تسلیم کرد و گفت
بهایش را نیز بتو بخشیدم خواجه بجمال کنیزک شادمان شد و بمال ابن معمر مستظهر گشت و بعد از آن بفراغت
تمام بعیش و عشرت اشتغال نمود فصل در حکایت پنجاه خصال حمیده و شیم مرضیه اقتدا را ایشان باید و
بدان تخلق میباید کرد و لطیفست که ابن معمر در حق این دو دلداده صاحب واقعه فرمود و کریمیست که
در باب آن دو کار افتاده بجا آورده ازو باز بی اثر داشت هر که بر حقیقت حال مستحقی اطلاع یابد و مرحبا دستگیری
بر وی مکشوف شود فی الحال میباید که بوسعت جاه وکثرت مال وقوت بازو ومعاضدت عضد واستظهار
اتباع واشیاع مستعد دستگیری او نماید و هر که آن فرصت را از دست بدهد وانچه لایق ترا مغتنم واندهلا
بسبب طبیعت بر لوم حرص و دنائت همت او حکم کنند و عجب نباشد که آن تقصیر سبب زوال نعمت
ونقصان حشمت کردد و اقدام بر احراز این مکرمت واقبال بر ابنا این مثوبت سبب مزید اقبال و
دوام عز و جلال شود و درین معنی میگویم نظم دوام دولت و عز و نظام حشمت و مال ثبات مرثوت
ونعمت مزید جاه و جلال بدستگیری درماندگان شود حاصل بده ز دست چو آن دست هست این
اقبال الحکایة الخامسة من باب الثالث عشر اسحق بن ابراهیم الموصلی که از جمله ندما

ششم
عادت ها
خدا

معاضدت
یاری دادن
و بازو یکدیگر
بودن

در ذکر زمره که بعشق مبتلا شده اند و بوصال رسیده اند

ندمان هرون الرشید بود و خواص حضرت او حکایت کند که چون هرون در سفر حج بشهر بصره در آمد جعفر
ابن یحیی البرمکی که بفضل و کرم و فتوت و مروت در جهان معروف و مشهور است و بعد از رشید و اند سال ندیم
خیر در میان خلایق مذکور روزی مرا گفت یا ابا محمد امروز با من صفت کنیزکی مغنیه که در صفت غنا یار زهره
همسری میکند و در حسن و بها با خورشید برابری مینماید گفته اند و مرا بیواسطه دیدار بگفتار عاشق قول و گفتار
و وامق زلف و رخسار او گردانیده و مضمون این رباعی حسب حال من گشته رباعی گوشم چو شنید از جمالش
خبری اندر دلم افتاد ز عشقش شرری نشنیده ترانه ز لحن خوش او بر من بدریده پرده قول دگری
و خواهم او بعرض آن کنیزک بر خریداران جز در سرای خویش امضی نمیشود و بیرون آمدن او در حضرت نمیدهد
و او را از آنکه ببازار یا موضعی دیگر ارند امتناع مینماید و من از آن صفتها که او را شنیده ام سودائی در دماغم
افتاده است و تقاضائی در دلم پدید آمده فی الجمله عزیمت بران تصمیم یافته که در زی تجار روزی با اهل بازار
چنانکه کسی او مرا نشناسد بملاحظه دیدار آن کنیزک بخانه خواجه اش روم باشد که بمبادل حمرا و بیضا این صفرات
بنشانم و این سودا را باتمام رسانم پس میباید که تو درین طریقه با من مرافقت نمائی و درین حرکت مساعدت
و موافقت فرمائی گفتم سمعا و طاعة مطیع و فرمان بردارم و چاکر و خدمتگارم هرگاه که بکار سگالی در حرکت آید
بنده کار از عنان اختیار در دست نماند و چون وقت زوال بهنگام نصف النهار نزدیک شد و
مردمان بقیلوله مشغول گشتند و امر قیلوا فان الشیطان لا یقیل را کار فرمودند و مشغله قیل و قال و جواب و
جواب و سؤال در کویها و بازار با کم گشت نخاس بیامد و جعفر عمامه بر سر بست و دراعه در پوشید و طیلسان
بر سر افکند و نعلین عربی در پای کرد و خود را بزی تجار و اهل سوق بیاراست و مرا نیز بفرمود تا همچنان کردم
و هر یک بر درازگوشی نشستیم و نخاس در پیش از پیش روان گشت و ما در عقب او تا رسیدیم بسرائی
که ایوانی عالی داشت و بران دلالت میکرد که بانی آن سرای از ارباب ثروت و نعمت و اصحاب حکمت
و حشمت بوده است و حالیا آنکس که وارث آنست از خاندان قدیم و دودمان کریمست پس نخاس حلقه
در بجنبانید و خداوند خانه را آواز داد جوانی نیکو سیر و مردی خوب منظر زیبا بیارست جامه غلیظ پوشیده و اثر
فقر و فاقه و اضطرار بیانه در ناصیه او پدید آمد و در بکشاد و ما در رفتیم و دلبری دیدم چنانکه سرای ملوک

آثار [illegible]
[illegible] نیز آمده و عدد [illegible]
مجهول از رسته [illegible]
۱۲

و مرد او همتو لانرا باشد آنانا رفته و سر در خرابی آورده و صحن سرائی بزرگ بر شکل و نهادی خوب و حجرها و ایوانها
خالی و پایها بر جایگاه اما چه منقوش و خراب و سقفها بر گرفته و رخنها در دیوار با ظاهر شده و در و بلند
یک باب خانه سر پوشیده مانده که در ان سر بسته بود آنجوان در ان خانه رفت و حصیری خلق از ان خانه
بیرون آورد و مرد را بر ان گسترانید و ما بر ان نشستیم پس نخاس درخواست کرد تا کنیزک را حاضر کرد آنجوان
در ان خانه رفت و لحظه بگذشت کنیزکی بیرون آمد در غایت ملاحت و نهایت صباحت روی که اگر
فرق شکنیش نبودی میان او و ماه فرق متعذر بودی و تمیز دشوار دست دادی و با این همه چون کسی نیک
تامل کردی موی پیشش فرق نبودی و هر که آن فرق و سر وی دیده و فرق کمند تشبیه تمام نمودی موی که اگر از پیش
او فرق عنبرینش دری در روشنائی نداشتی و راه راست بچمن مشکینش نکشیدی هیچ دل سرگشته در ان ظلمات
رهی بهی نتوانستی برد و با آن همه در روشنائی روییش میان مشک و مویش هیچ چه فرق پدید نمی آمد
که اگر عنبر با او نفس همراه است زدی برد امنی بودی و مشک اگر دم همدمی بر آوردی بر خام پوستیش حمل
کردندی زلفینش اگر چه در پای افکنده بود اما از مشک و عنبر بر سر آمده که یکی را با جگر سوخته و دیگری را
با دامن تر گذاشته لب و دندانی که چون خندان شدی در و مرجان از کساد بر خود گریستندی چاه
زنخدانی که هر که را نظر بروی افتادی از ان چاهش آب در دهن آمدی نازکی و طراوت رویش آرزو
بوس در میان عاشقان پدید می آورد رقت اطراف و میانش هوس آغوش در دل بیدلان می افکند
از خجالت لطافت رفتارش کبک در کهسار لنگی پیدا نموده و از غایت شرمساری خرامیدنش سرو
هنگام تامل از جای میرفت چون در در صدف جامه ملیده در تن و چون گل در غنچه پیراهن ستبر در بر
تنگ کرده میان پیراهن درشت دیبم داشت که آن جوان پوشیده بود اما از فتح و دلال حسن و جمال او
میان آن جامه چنان می نمود که دیگران در حلی و حلل هزاران یک آن نتوانند نمود بر ین نسق که شمه از اوصاف
او در شنیدی بیاید و پیش جعفر بایستاد جعفر اورا بنشست و التماس کرد تا نبذی از صنعت خود
بنماید و غزلی بر خواند و ترانه بسراید کنیزک بربط بساخت و بنواخت و قولی بگفت بر پرده که پیش ازین
هر ره بر عشاق میسرید و مضمون این ابیات را با الحان دلکشای آغاز کرد نظم چرا نبده بدی بعهد وصل او ان

کساد ... طراوت ... رقت ... اطراف ... تامل ... مانند بهم کردن

در ذکر زمره‌ای که بعشق مبتلا شده‌اند و بوصال رسیده‌اند

بدوان چرا از خانهٔ خویشتنم همی کنی مهجور بوصل تو نه بپایان آورده‌ام شب و روز بجد محنت نه بسر برده‌ام این
و شهور بگیر ز بدن تو غیبت شده است شادان بخبر بخندهٔ تو غیبت عاشقت مسرور بدل ز منزل
تو نی که مرا زجنبت عوض ز ردی تو کی خواستم ار نبود بهر دو بود چو آرزوی دلی دعوی ز بهمه بگو بچگونه بمانم
من از جمال تو دور بعد از آن گریستن بر وی غلبه کرد و حزن مستولی گشت و بکا با غنا مستوی شد و عجب و تعجب
بهم برآمد و سماع بنوحه و سرور بمصیبت بدل گشت و از خانه نیز آواز شهقه برآمد و صدای نعرهٔ آنجوان بگوش
ما رسید کنیزک ندبه برخواست و در خانه رفت و در نوحه و ندبه و مویه با یکدیگر و مسانه و بهم آواز گشتند و از بستگان
انه پرده بیرون افتاد و بعد از آن آن جوان بیرون آمد و گفت بکردار و گفتاری که از من حادث شد
کمال دمان و بهر کدام یکدیگر معذور دارند و به توبیخ و ملامت و از خواست و غرامت مواخذه و معاتب
نکنید و انبکه فتنیم اینه مرا دادست بگوی و هر چه آن دوست بگو گفت خدای عز و جل آگاهست و گواه و از شما
نیز و استشهاد میکنم که این شاید ما بر وی را از بندگی آزادی و از گلساری شادی دادم لوجه الله عز و جل
و ابتغاء لمرضاته از مال من آزاد است و بعد از این دعوی عهود و بینت بر وی نیدارد و از شما التماس میکنیم که
جمیل و مصلحت مارا بنکاح شرعی مبرم کردانید و قاعده پیوند مارا انعقاد دینی محکم نمایید جعفر اگرچه در حیرت و ملال
نوائب ایمان روی تحیر بماند و بر حرمان لغت جمال آن خورشید چهره متاسف گشته و از حزن بر ...
او پدید آمد و امارت خجرت بر جبین او ظاهر شد اما بضرورت از کنیزک پرسید که بدین پیوند راضی
و بدین وصلت رغبت مشتاقی کنیزک اجابت فرمود و اجازت داد جعفر بن یحیی خطبه برخواند و میان ایشان
چنانکه فرمان خدای تعالی و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است عقد بست پس روی با آن جوان
آورد و گفت ترا چه برین باعث آمد که با فقر ظاهر و عسرت ظاهر که ترا هست چنین سرمایه را از دست
بدادی و با غایت احتیاج از سر چنین سودی برخواستی آنجوان گفت اگر روایت حکایت را طول و عرض
و خبر این امر را شرح و بسطی بهانا که چنانکه بتقریر در خیال شما مراقبت ملامت است تقریر این افسانه نیز در
طبیعت شما موجب آمت کرد و جعفر گفت چون از صحبت چنان یگانه محروم ماندیم باری فسانه معلوم شود آن
جوان آغاز کرد و گفت من فلان بن فلانم و از اکابر و مشاهیر این شهر بودم و پدر من از جملهٔ معمران و متمولان

مویه: گریه

شاید: معنی گواه است ... صاحب حسن و خوش ... کننده

فسانه: مخفف افسانه، سرگذشت و ماجرا

این ولایت بود و چنانکه این مرد میداند و اشارت بجلاس کرد و گفت او مرا بشناسد و وسعت بسیار و
عظم حشمت بسیار او را درین شهر مشاهده کرده است و معاینه دیده پدر مرا در حالت طفولیت وصی بمکتب فرستاد
و بتعلیم قرآن و ادب آموختن تسلیم کرد و در آنوقت که کودک نابالغ و طفل نارسیده بودم مادرم این کنیزک را نیز
بمکتب فرستاد و ما چون بمکتب خانه و کتب یکدیگر را ملازمت مینمودیم و هم در عهد طفولیت با یکدیگر انس
گرفتیم و بهمدیگر راغب و مایل گشتیم و بعد از آنکه چند گاه در مکتب بتعلیم علوم پرداخت او را باز گرفتند و بتعلیم
و سرود و بربط و غنا مشغول گردانیدند و من از محبت و رغبتی که در صحبت او داشتم بتغیر اوقات با او موافقت
مینمودم و هرچه از علم موسیقی و صنعت غنا او را تعلیم میدادند من نیز می‌آموختیم و نهال محبت او در زمین دل
هر لحظه راسخ‌تر بود و دود عشق نقش بر جبین سینه‌ام مهر و فاش بر دو منده تا آنکه بحد بلوغ رسیدم و لفضای
تمام از خط و بلاغت حاصل کردم و بتحصیل و افراز ادب و براعت محظوظ شدم پدر از سادات صدور و اکابر
و اولاد مشاهیر و معارف چندین کس را بر من عرضه داشت و خواست که بجهت من حلیله فرماید و بعقد شرعی
در حباله من آرد و من چون شیفته جمال و عاشق زلف و خال این جاریه بودم بهیچکس دیگر دلم قرار نگرفت
اصلا و از تزویج ابا کردم و از مناکحت امتناع نمودم و کنیزک در صنعت غنا و علم موسیقی حذاقت تمام
و مهارت کامل یافت و صیت او بدین شیوه در شهر منتشر گشت و مادرم را خریداران بکثرت ثمن بفروختن
و عزیمت بر فروختن او مصمم گردانیدند و از تعلق دل و التفات خاطر من بدو بیخبر بود و من از صعوبت آن حال حرکت
معاینه دیدم و فنا را برای العین مشاهده کردم و قلق اضطراب و ضجر بر من پدید آمد و از خورد و خواب
و آرام و قرار مهجور گشتم عاقبت صورت حال را با مادر براستی تقریر کردم و حقیقت حادثه پدر را نیز معلوم گشت
بر من بخشودند و او را بمن بخشیدند و هرچه اولاد اکابر و بزرگان را رسم باشد از تجهیز و استعداد بجهت او
مرتب گردانیدند و او را چون عروسان جلوه کردند و ضیافت و ولیمه که در عرف بمهمانی معتاد باشد بجای
آوردند و مدتی مدید در خوشترین عیشی و تمامترین نشاطی روزگار گذرانیدم نظم مدتی کار دل شاد
ز غم هر دو عالم آزادی   داد عشرت بوصل میدادم   فارغ از هجر جور بیدادی   خانه عیشم ار چه محکم بود
عاقبت گرد سست بنیادی   پدرم بجوار حق پیوست و داعی فنا را اجابت کرد و من در کسب و تجارت

و در وفی نمودی و ما بمثال و در محاق فراقت تن کاه جان که از انداختی و در مقام عرض از پرده بیرون آوردی
تا از زحل هجران در وحل هجران افتم و بواسطه نظر مشتری از دیده خویش خون ریزش مریخ معاینه بینم و ناوک تیر غم
که کار محنت زدگان نمود همه با بنگونه بود و حالت کار افتادگان منعکس که از اتصال مشتری نحوست زحل می باید
دیدن و با صفت زهره در مشتری احوال چون عطارد محترق می باید بودن رباعی جانا دولت از مهر بری کاتم
من دوستی تو سرسری می بینم تاثیر فراق نحس مریخ و زحل ای یار ز قرب مشتری می بینم این گفت
و بهای بهای بگریست و انتظار دست با دلداری آمیخته کرد ابتدا و بازخواست با رخواست در یک جلد
کشید و این ترانه بدین مضمون انشا کرد رباعی بر آتش دوستی تو سوخته ام و اله چه هنر از چشم بر دوخته ام
مفروش مرا چو من بکا بها یک موی از فرق مبارکت تو نفروخته ام پس گفت و الله که اگر این ولایت
که در اینست مرا بر تو بودی و زمام اختیار چنانکه در تصرف تست در دست من آمدی اگر از تحقیقی چون
موی شدی موئی از سر تست بملک جهان نفروختمی و اگر از تحقیقی بودی و در افتادی نظری از رو بیت بدیدنا
و آخرت بدادمی سنا چون این تضرع و زاری بشنیدم و آن تفقد و دلداری بدیدم بهر کیف راضی گشتم
و از فرقه خود جان او از جان و زندگانی بیزار شدم و گفتم چندین کلمه مکن که از آن وی ترا از بنده تو باخود
مقرر کرده ام و پیش از این انقطاع بنیادش نه بود یه ترا ابتدا شرمی خویش مقرر کرده ایم و اگر بر صدق این
قول برهانی می باید و بر حقیقت این دعوی حجتی هم اکنون در پیش این جمع این معنی را محقق کردانم و این اندیشه
از قوت بفعل رسانم و موجب این احوال که مشاهده افتاد و از وفاق و نفاق و نکاح و عتاق این بود رباعی
چون گفت ترا نه خوش آن ماه دلم آئینه خور تیره شد از آه دلم این پرده ندید کی آن ظاهر شد کانکه
سماع او ببرد راه دلم و بعد این از بهر شدت و مشقت که هست صبور خواهیم بود و با همه بلیها که وارد خواهیم
ساخت و از جمله لذت و مراد است و آرزو یاد مشهور است بوصال او قانع خواهیم بود تا آنکه خدای تعالی
لطیفه سازد که متضمن فرح و موجب فرج باشد و این ابیات مناسب این محل است نظم با ما این کار چو هست
از زنده باشد گو مباش چون دلم هست ار کس دیگر نباشد گو مباش من نهال از هیچ ابهم که باشد در برم
گر نهال نعمتم در بر نباشد گو مباش یار با من بعد از این چون همسر است و یکدل است هر چه باشد خر و ی

محاق

زحل

عتاق

محرومی از کسی نباید تا شاکی مباش جعفر چون این حکایت بشنید گفت معذوری بدانچه کردی بلکه شکوه
و بر خواست و بیرون آمد و من در خدمت او در آمدم چون غایت بنشستند گفتم والله که دل من بر این جوان بسوخت
و جامه بر تنم چاک شد بیم آنست که از رقتی که مرا بر حال او می آید از غایت ترحم گریان گردانند سبحان الله
مثل تو کریمی که در سخا بتو مثل می زنند و جنس تو رحیمی که همگنان بخشش از تو آموزند اگر چنین مستحق را محروم گذاری
و بدین چه دریابنده درمان نظر یابی از کرم چگونه عذر خواهی و مرحمت را چگونه جواب دهی رباعی
ای از تو بدیده مستحق حرمان وین عادت تو همیشه لطف و احسان عذر کرمت چگونه خواهی که چنین
درمانده ز تو درنیابد درمان جعفر گفت همچنین است که تو میگوئی و در آنکه ایشان بخشایش را استحقاق
دارند و من بخشش را استعداد شکی نیست تا غضب از ذوات آن دلبر که امیدوار وصال او گشته بودم
و غذا از حرمان آنماه روی که خود را مستحق میدید و مید آسم از کرم و شفقت و مرحمت و عاطفت تلخ
آمد گفتم آن سعادت خود فوت شد تا این ستم عادت را که از خواص طبیعت تواند دستگیری مستمندان
و ترحم بر بیچارگان و انفاق بر اهل استحقاق ترک نتوان کرد و چنین فرصتی که احسان را در همه عمر محل قابل
تر ازین نتوان یافت از دست دادن نمی شاید و نیکونامی که بعمرها حاصل شده است به بدنامی بدل کردن لایق
مکارم اخلاق و حسن اشفاق که در طبیعت تو مندرج است نباشد چون این سخن بگفتم روی بنخاس کرد و گفت
خزینه دار بجهت بهای کنیزک چند داده است گفت سه هزار دینار پس مرا و او را فرمود که هر دو باز گردید
و این سه هزار دینار را بدان جوان دهید و بگوئید تا بان عدت و آلت و غلام و مرکب راست کند و
در زی ارباب نعمت و ثروت فردا نزد من آید تا او را بخدمتی منصوب گردانم و شغلی بدو مفوض کنم
که در اندک مدتی نعمتی جلیل و مالی وافر او را حاصل آید ما العبد و احمد را بر خوانیم و آن زر جعفری که جعفر
انعام فرموده بود بدان جوان رسانیدیم و من از غایت شادی بگریستم و گفتم خدای عز و جل ترا ازین
غم فرج آورد و ازین مضیق مخرج ارزانی داشت و جزای حسن عمل و صدق نیت تو در تعیین صداق
و نفقه بهم اعتاق بخوبتر وجهی در نزد دیگری وقتی مبذول فرمود و این مرد که از نزد تو بیرون رفت وزیر
خلیفه جعفر بن یحیی بن خالد البرمکی بود و حالیا این سه هزار دینار انعام فرموده است و مواعید دیگر نیز

صداق: کابین و مهر زن
اعتاق: بنده آزاد کردن

باب سیزدهم در فرج بعد الشده

بر زبان رانده و آنچه گفته بود تقریر کردم آنجوان جعفر را شکر و دعا گفت و خدای را حمد و ثنا بجای آورد و گفت
او را بران خیر توفیق کرد انید و با تیر و جعفر آمدیم و او را بران کرمت محمدت گفتیم و خدای را شکر گذارد
که بدو توفیق داد تا آنچنان احسانی بر دست او برفت و جعفر بسرای خویش آمد و بامداد بعصر بخدمت خلیفه رفت
وچون از عرض مهمات دین و دولت و مصالح ملک و ملت فارغ شد حکایت آنجوان و کنیزک را و رفتن
او بخریداری وی و آنچه آنجوان کرد از اعتاق و مناکحت و آنکه خود نموده بود از انعام و صلت جمله را تقریر
کرد هرون گفت سخت خوب کاری کرده و برای ابو منیع دختری بجایگاه واقع شده و لقبهای تا از دیوان
چنانکه معهود فاضل بدهار کار خواص است او را مرسومی معین کرده اند و همراه بدو رسانند و بعد از آن
آنچه برادری نیز باید در باب او از اطلاق و اعتاق و تفویض عملی و تقلید شغلی با منفعت لقبهای روز دیگر
آنجوان بیاید بر مرکبی راهوار نشسته و جامهای زیبا پوشیده و او را با خود نیز و جعفر برد هم با او لطف و
و بحاجب و بواب اشارت کرد تا دل در کفایت مهمات او بندند و او را وصول او بمجلس جعفر گشاده
دارند و او را از جمله خواص و مقربان دانند و از دیوان خلیفه آنچه فرموده بود از انعام و صلت و مرسوم
و تفویض عمل مثالی بتوقیع تزیین فرمود و حکم نمود تا بدو دادند و از خاصه نیز مبالغی بآن مضاف کردند
و این خبر در میان اهل البصره و حشم خلیفه منتشر و مشهور گشت و از اصحاب مناسب دار با بهنر و ظرفا و
معاشران هیچکس نماند که بقدر استظهار و مکنت خویش تحفه و تحفه نفرستاد و دلداری نکرد و تا با از البصره بیرون
آمدیم او خداوند نعمت و ثروت بسیار گشته بود و فضل هرچند درین حکایت محل اعتبار سخنی دارد و میدان
الفاظ طول و عرضی تا مرتبه بقدره تحریر آمده از رقبه عبودیت بواسطه تحریر و تقریر ظاهر است و برکات
این خیر بزرگ اگر برعایت حقوق خدمت او را تا به اعتبار مرضات الله باشد در هر دو صورت پیدا
و حسن عاقبت و نیکوئی خاتمت اهل شایسته مقرر و اینحکایت آنجوان مکافات خیر و مجازات نیک که
بدان پیوسته یافت مؤکد این معنیست که چون آن بنده را از قید عبودیت آزاد کرد و ایند در حال از بند محنت
آزاد شد و درین باب گفته‌ام نظم هر که او کرد بنده آزاد باید از بند محنت آزادی خواهی
آزادی از غم و محنت بدل بنده کان رسان شادی. الحکایة السادسة من الباب الثالث عشر

پناه گاه درماندگان
استوار ...
بعضی تعریف
آمده

ابو محمد الجرجانی حکایت کند که در آن وقت که بتحصیل علم فقه اشتغال مینمودم در بغداد و پیش ابو اسحق المروزی
الشافعی با جوانی بود از اهل خراسان که بجهت تحصیل علم ببغداد آمده بود و پدرش هر سال نفقه یکساله او را به
همراه حاجیان بفرستادی و این جوان کنیزکی خریده بود که بخدمتها قیام مینمود و در آن وحدت و غربت مونس
و غمگسار او میبود و میان ایشان انسی عظیم افتاده و الفتی تمام پدید آمده و مهر هر یک در دل دیگری جای گیر
شده و عشق هر یک آن دیگر را دلپذیر آمده و سالها با هم بودند و هر روز میان ایشان قید پیوند محکم تر
میشد و قاعده محبت محکم تر میگردید و چون نفقه یکساله در بهای آن جاریه نهاده بود هر سال آنچه مالابد
بودی قرض کردی و بوقت وصول قافله فرستاده پدر را در وجه اداء دین نهادی و بار دیگر باستدانت
مشغول گشتی تا سالی از سالها چنان اتفاق افتاد که اهل قافله رسیدند و قفل محبت او را کلید نیاوردند و نفقه
معهود بدو نرسانیدند و او را معلوم گردانیدند که در ایام قفول علتی بر پدرش مستولی بود که از تقاضا
اعیاء آن فراغت ترتیب وظیفه نداشت و چون میعاد اداء دین معهود و تقاضای غرما موسوم
بقدوم قافله بود اصحاب دیون در باب قروض در مطالبت مبالغت کردند و او را در تقاضا
ملازمت مینمودند درمانده و مضطر شد و قلق و اضطراب بر وی مستولی گشت و جز بهای کنیزک ادای
دین او را وجهی نبود بوجوه درمانده گشت ولی وجود از اقتضای قرض عاجز و منقطع مانده شد عاقبت
کنیزک را بر نخاسان عرضه کرد و چون اصحاب دیون به تشنیع از حد بگذرانیدند و بتقاضا مجد شدند او باضطرار
و عجز آن همدم را بفروخت و گمان برد که مگر در فراق او صبوری دست دهد و در هجرش سکون و شکیبائی
میسر شود و از بهای کنیزک هزار درم و کسری قبض کرد بدان عزیمت که آنچه از قرض است ادا کند و باقی را از
نفقه سال تعلل نماید و بوقت مراجعت از بازار من آثار پشیمانی در پیشانی او میدیدم و امارات ندامت از
وجنات او مشاهده میکردم و بغایت بی آرام و دردمند و متوجع و مستمند بود و باد سرد میکشید و آب
گرم در چشم فرو میگردانید با خود گفتم سبب این قلق و اضطراب قرب عهد جدائی و نزدیکی وقت مفارقت
ممکن که بعد ازین صبر و سلوت حاصل شود و سکون و آرام پدید آید و هر یک بوثاق خویش رفتیم و چون
یک نیمه از شب بگذشت اخوان حلقه در بجنبانید چون در باز کردم او را دیدم بی صبر و ناشکیبائی

استدانة: وام خواستن
قفول: از سفر بازگشتن
اعیاء: دشوار شدن و مانده شدن
غرما: قرض داران و قرض خواهان جمع غریم ۱۲

آغاز نهاده و چون سوء الشان پرده دریدگی در رسوائی ظاهر گردانیده بزبان نوحه و زاری بگریه و ناله
خونریزی و اشکباری مینمود گفتم این چه حالتست گفت رباعی گفتم که گر بی رخ او بتوان زیست خود می‌توان
در غم او آسان زیست او جان منست و در همه عالم تو شخصی بنما که او دمی بیجان زیست گفتم اکنون
این واقعه را چه چاره اندیشیده و این درد را چه درمان در خیال آورده گفت متحیر و مدهوش و سرگردان
و بیهوش مانده ام و حیلت بر من بسته شده است و راه چاره مسدود گشته نمیدانم که چکنم الا آنکه بیع را اقالت
طلبم و اگر تاثیر نحوست زحل پای در این کار زند آن زهره صفت خورشید چهره را از دست مشتری باز
خرم و با خود مقرر و مخمر گردانیده ام که بعد از آن که اقالت میسر شود و مقالت منقطع گردد نفس بعزم تسلیم
کنم و بزندان قاضی راضی گردم تا آنکه خدای تعالی دری از فرج گشاده گرداند یا پدرم وجوهی بفرستد
و در این صورت عقد و عواقب با منست و همچنین خود را ملامت میکنم که دامنش را چرا از دست دادم تا کار
فراقش زده گریبان از گردن من موجب هلاک شد و اگر بعد از این چون خشتکم در بغل آید مانند تیر زهر آلود دل
خواهم بود بلکه چون عطف خود را با دل چاک بر دامنش خواهم دوخت گفتم که چون ملازمت زندان و
لزوم غرامت بر دل خوش گردانیده فسخ بیع و اقالت را من متقبلم و فردا بهر طریق که توانم آن مهم را کفایت
کنم و امر این را با تمام رسانم گفت اگر آنچه میفرمائی میسر شود حیاتی باشد بعد از موت و وجدانی بعد
از فوت و بهشتی در عقب احوال حشر و نشر و قیامتی بی سؤال منکر و نکیر و عذاب روز دیگر دیگر
خیزی با صبح بیدار شدیم و دیگر با غراب بیم کار و بازار رفتیم و پرسیدیم که آن زهره را با کدام مشتری
اتصال افتاده است و آن ماه بکدام منزل انتقال نموده است گفتند عوری از سرای ابوبکر بن
ابی حامد که صاحب بیت المال است آن کنیزک را بخرید چون حال معلوم شد نزد ابو اسحق الفقیه
المروزی آمدم و قصه شرح دادم و حادثه تقریر کردم و از وی متوقع شدم که با ابوبکر بن ابی حامد رقعه
در قلم آرد و تشفیع باشد تا آن بیع را از دست مشتری استرداد کند و ملتمس شود تا ابوبکر بر آن صاحب واقعه
ببخشاید و آن بیع را اقالت فرماید ابو اسحق رقعه مشتمل بر آن حکایت مبنی از عنایت در قلم آورد و من و
آن جوان بسرای ابوبکر بن ابی حامد رفتیم و خلقی بسیار و جمعی بیشمار در مجلس او حاضر بودند توقف کردیم

اقالة: فسخ بیع نمودن

خشتک: چیزی چهار گوشه در زیر بغل جامه دوزند

کردیم چندانکه مجلس آراستی دیده بود و می‌شناخت با من تلطف نمود و از حال او تفحص پرسید من گفتم رقعه فرستاده است
در حاجتی که بخدمت شما دارد و رقعه را بوی دادم او تأمل فرمود و گفت خدا داند که کنیزک تو کی گفتم با این دو بیت
ملتمست و اشارت بجوان خراسانی کردم و سبب فروختن جاریه و فروضی که بدو نیاز متوجه است و قلق
و اضطراب او بعد از بیع تمامت را با او شرح دادم گفت والله که سالهاست که من ندانم که کنیزکی
خریده‌ام یا کسی از جهت من خریده باشد گفتم از سرای حرم مودّر فی آمده و خریده است گفت ممکن باشد پس یک
خادمی را بخواند و بفرمود تا در سراهای حرم و حجرات تفحص کنند اگر آن کنیزک را دریابد بمجلس ابوبکر حاضر
گرداند خادم برفت و در حال جاریه را بیاورد ابوبکر از آن کنیزک پرسید که ترا از که خریده‌اند اشارت
بدان جوان خراسانی کرد باز ابوبکر گفت میخواهم که ترا بوی رد کنم کنیزک زمین خدمت بوسه داد
و گفت تو از آن جمله مینی که کسی دیگر را بر تو اختیار نتوان کرد اما این جوان از حق تربیت و صحبت دیرینه
برمنست باقی فرمان خداوند را باشد ابوبکر گفت کنیزکی زیرک و عاقل است و با ادب و خردمند
پس بجوان خراسانی گفت او را بتو دادم دست او را بگیر و ببر و در حال جوان کیسه که بهای کنیزک
در وی بود از آستین بیرون کرد و بوسه بدان داده و پیش ابوبکر نهاد ابوبکر خادم را گفت برو
و اهل حرم را بگو بهر مبرت و احسان که این کنیزک را وعده کرده‌اید از زر و جامه و غیر آن بیارید
مبالغی چیزها که قدر و قیمتی داشت بیاوردند بفرمود تا بکنیزک تسلیم کردند و آن کیسه را نیز بجوان
داد و گفت دو ازو بها بگذار و باقی را بر خویشتن و کنیزک نفقه کن و بتحصیل علم مشغول شو و هر ماه ترا
دو دینار زر و یک قفیز آرد وظیفه کردانیدم و در ابته ساختم و حکم فرمایم تا مجری دارند و تو رسید آن
و برات موجب بخط خویش نامه و رقم آورده باو داد و تا ابوبکر بن ابی خالد در حال حیات بود آن
وظیفه از آن جوان خراسانی منقطع نشد فصل از نتیجه حکایت تفسیر آیه کریم واولاد را بیت فضل و علا
و مبین اینست و معنی میکرد و دو فایده آنست که مرد منعم باید که پیوسته مایده کرم نهاده باشد و وظیفه
سخا آماده کرده تا چون احسان را محلی قابل یابد و مبرت را استحقاقی ظاهر بیند بدستگیری از پا
درافتادگان مبادرت نماید چنانکه ابوبکر بن ابی خالد با آن جوان خراسانی فرموده و این ابیات

باب سیزدهم فرج بعد الشده

۱۴۰۹۱

از گفته من بحر ضمن است بر یمینی نظم ای برادر قصه دین بنیاد کن ذکر کرم آن قصر را آباد کن مستحقان را ز جود
باز خر و درد مندان را بدرمان شاد کن محنت آباد دل پر شهند چونکه دستت میرسد آباد کن گر زپای
افتاده ای بینی براه دست او گیر و ز غم آزاد کن الحکایة السابعة من باب الثالث عشر
اسحق بن ابراهیم الموصلی که از ندما و خواص خلیفه بود و در صنعت موسیقی و شیوه اغانی استاد و در روزگار
و مشهور زمانه بود گوید که یکبار روزی بامداد بر خواستم و از ملازمت دار الخلافه و مواظبت خدمت
امیر المومنین و اقامت مراسم ادب و رعایت شرایط ملازمت متنفر و ملول گشته بودم خواستم که لحظه
بتفرج و تماشا مشغول گردم و در مقامی و موضعی طواف کنم که مرا کس نشناسد و با تکلیف و قید تکلف در میان
نبود و یک لحظه خلیع العذار در میدان خلاعت و مجون و شطارت و جنون اسپ نشاط برانم و
ساعتی باسایش محمول راحت دل بر آسایش دهم که نزدیک محققان محقق است که لذت حیات در
شادی و نشاط است مصراع انکس داند که کس نداند آنرا برنشستم تنها و غلامانرا گفتم که اگر بیرای
خلافت مرا طلب دارند یا کسی دیگر از حال من سوال کند بگویید که او بامداد پگاه برفت و نمی
دانیم که کجا رفته است و من عنان اسب فرو گذاشتم و چنانکه بایست در معابر و شوارع و منزهات طواف
کردم و چون روز بوقت زوال رسید و آفتاب بغایت گرم شد در شارعی که پیرامونم بود سرائی دیدم
بلند و عالی که دکانهای گچ اندوده و حوالیهای آب زده داشت و درختهای بید بر آن دکانها سایه
گسترده بود و من بهر استراحت و قیلوله بر در آن سرا فرود آمدم و بر دکانی از آن دکانها بنشستم پس از
لحظه خادمی را دیدم که عنان دراز گوشی گرفته و آن دراز گوش بیراقهای قیمتی آراسته و کنیزکی در غایت
حسن و بیارت خوب و شمایل شیرین و حرکاتی موزون و جامهای بغایت قیمتی فاخر که بهتر از آن ممکن
نباشد پوشیده و بر آن دراز گوش نشسته مخایل دلپذیر در شمایل او پیدا و امارت دلداری از حرکات و سکنات
او هویدا طاوس جمالش چون جلوه آغاز نهاد دلم مانند تیهو صید باز عشقش گشت و آفتاب حسنش چون پرتو
بر من افکند جانم ذره مثال در هوای او معلق بودن گرفت چون نظر بدلاوری بر خواست دل بی اختیار
پای در راه هوس نهاد و چون دیده روشنائی فراچشم داشت در تاریکی زلف مرا امید بدستشان

خلاصه نفح ... و بلیان ... شدن ... از مرضی غم ...

وصال بصد اطلاب بیکشاد چون مه روی رفتن گرفت او چون عیسی با آنکه روح محض بود خر سواری میکرد و قول
عشوه خرا که خرد در خلاب همچون را مانده بود و چون خر دید و هل با پی بگل فرو میشد و صبر از چهره دل ها بر خر طبیعتها
و میگفت هر خرکه طلب سبزه کند گوش بباید پس بکر سواری او فریفته توان شد که بطنازی بر خود ها
جهازی میکشد و چون با بدان سرای رسید از خر فرود آمد و در سرا رفت و من مسکین هر چند از خر افتاده
بودم اما دست از پالان بر نمیداشتم و دل تنگ را با آنکه خروار ها غم داشت چون یک تنگ شکر پیچ
به سمن بر او می بستم و او برمن خر میتاخت و من چون خر بند کاروان در پی خرش میدویدم و چون او خر از آن
دکان فراتر راند من چون خر در گل و بار در منزل فرو ماندم القصه بیک نظر شیفته زلف و خال او شدم
و بیک دیدار عاشق غنج و دلال او گشتم وقتیکه برخ بگشاد دل در رو بستم و چون نقاب فرو گذاشت متیاسنا
حیا ستا برگرفتم و پس از لحظه که او در سرای رفت دو جوان خوبروی و رعنای که مبنی بود از بیابت
نعمت و کمال ثروت سواره فرا رسیدند و بر من سلام کردند و خادمی از سرا بیرون آمد و ایشانرا
خدمت کرد و گفت بسم الله که راه گشاده است و اسباب عشرت آماده و هر دو ایشان از مرکب
پیاده شدند و قصد کردند که بسرای درروند من از شغفی که بدیدار آن کنیزک داشتم و ولوعی که به
تفتیش حال او در دل من متمکن بود مرا بر آن داشت که بطمع افتادم که از نظاره جمال او بهره مند شوم
و بسا دست وصال او مستعد گردم عنان مرکب را بر کابداران ایشان دادم و با ایشان بسرای در رفتم
و با خود من جمله طمع خامی که می پختم میگفتم که باشد که دل سوخته را نانی در تنور وصل پخته شود و آبی در جوی کام امانی
روان گردد العرض با ایشان در خزیدم میزبان گمان برد که مرا مهمان آورده اند و مهمانان پنداشتند
که میزبان مرا خوانده است چون بنشستم مائده آراسته با انواع طعام حاضر کردند و پس از آنکه خوردن طعام
فارغ شدیم اوانی شراب و آنچه مناسب بود در آن با بپیش آوردند و آن کنیزک از خانه بیرون آمد
و در دست عود گرفته و روی آراسته چون بهشت موعود که حقیقت فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین از و
مشاهده می افتاد و هوای مهر او در دل اگر یکی بود هزار شد و هوس در ضمیر اگر اندکی بود بسیار گشت
و چون بربط بساخت و رود بنواخت با آن جمال ظاهر و حسن باهر که داشت در صنعت موسیقی و حرفت

خرسنگ
سنگ بزرگ
هموار

دیگر باره با من عربده آغاز کرد و من خاموش بودم تا آنکه کنیزک بربط برگرفت و خواست که بسازد
و چنانکه خود ساخته بودند بدید گفت بر بربط من که دست دراز کرده است گفتند این کس بربط ترا ساز کرده(؟)
است گفت والله که دست استادی حاذق و مغنی ماهر بدین بربط رسیده است و شخصی که در صنعت
موسیقی بغایت متمکن و کامل است این بربط را ساخته است من گفتم که من ساخته‌ام و چون کنیزک این سخن
بشنید بربط پیش من نهاد و گفت خود ابتدا فرمود انعام تمام ارزانی دار من بربط برگرفتم بپرده و آهنگی
عجیب در غایت لطف بنغمات متحرک طرب انگیز چنانکه اثر آن در جمله حاضران پدید آمد همگنان از جای
دست زدن و پای کوفتن بحرکت آوردند مرا تکلف و تملق آغاز نهادند و گفتند چگونه روا داشتی
که تا این غایت ما را ازین کرامت محروم داشتی و از نام و نسب من پرسیدن گرفتند گفتم من اسحق بن
ابراهیم الموصلی ام که بر خلیفه ناز میکنم و بر وزیر تکبر مینمایم و امروز بیهوده شما مرا دشنام دادید و بد سخن
سخنها گفتید و من محض بجهت خاطر این کنیزک صحبت شما را اختیار کرده‌ام و بسبب موانست او بجهالت
شما راضی شده والله که اگر من بعد بقول لطف(؟) زنم یا سخنی دیگر با شما بنشینم داده‌ام(؟) که این عربده ما همواره
و این پریشان همگشت(؟) سر کشان در میان شما باشد و برخواستم تا بیرون روم هم بپای خود آستانه(؟)
و دامن و آستین مرا بگرفتند و آن جاریه دست و پای مرا بوسیدن گرفت و تضرع و زاری آغاز نهاد
و من سوگند ان خورده‌ام که تا این عربده بعضی در میان شما باشد ننشینم آن جاریه گفت همواره از ناهمواری
تو خائف بوده‌ام که مثل اینجا دشنه(؟) مبتلا شوی و باتفاق بر آن اجماع اتفاق کردند که او را از آن مجلس بیرون
کنند و چون او برفت من بنشستم و هر صوتی که آن کنیزک گفته بود و هر راه که زده اعاده کردم که الحق(؟)
و با صنعت ترا از آن که از و شنیده بودند و فرق میان من و او در صنعت غنا و موسیقی علاوه(؟) هر گشته و آثار
طرب و امارت نشاط در ایشان پدید آمد آن جوان میزبان که مالک کنیزک بود و در صنوان(؟) ان
گفت اگر یکماه نزد من اقامت کنی و مجلس ما را بجمال لقاء خود بیارائی ترا تملیکات خواهم این کنیزک
کرده‌ام چه تو امروز از راه عشق و محبت غلام او ای من خدمت کردم و منت داشتم و گفتم این معنی چون
آفتاب روشن است که دل من چون ذره از پرتو رویش در هوا معلق مینماید اگر ماهی چون سایه در جای(؟)

معتکف باشم و این خود شیوهٔ مردی نه کنایه باید بسیار لها بعد از آن نتوانم خواست و چون من از اندوه و قلق از
خالی نخواهم بود و دل از این هوس خالی نخواهم داشت ماهی چه باشد که ما را همانجا ... این خود رسیده‌ام حادثه
ایستاده‌ام و بندگی را آماده و چون آن انار بزرگ که آن معیار دانستی و روزی که حصول مقصود جمله
طوق بود و بگذشت هنگام آن رسید که مصید یکه هیچ کس را سر چه تراشی در هوای او بود ... ترسیده
بایست من آن با آنجوان بعهده وفا فرمود و آن کنیزک را با جهاز به دو حلی که داشته و ... بود
گوشی که به من داد اول دیده بودم من تسلیم کرد و من قضی الوطر مرضی الاثر از آنجا بازگشتم و بسرای خویش
آمدم و اهل خانه و موالی و غلمان و خدم و حشم که بسبب من در غم اندوهی که بود حیرت زده و نگران شده
شدند و در حال نزد خلیفه رفتم از حضور من خوشدل و مستبشر گشت و از سبب غیبت و انقطاع ... از ادای
و تخلف از خدمت دار الخلافه استفسار شد من صورت حادثه را من اوله الی آخره چنانکه واقع شده بود
بی تفاوت و نقصان تقریر کردم بفرمود تا آنجوان را که میزبان بود در حال حاضر کردند و مامون
اشکال را از وی بپرسید او بعینه چنانکه من عرضه داشته بودم شرح داد و مامون فرمود که تو مردی
صاحب مروتی و در جبلت تو فتوتی و از علو همت تو طبیعتی قسم باشد و این چنین جوان مثل را که سخاوت
و کرامت و مروت عادت داشته باشند معاونت باید کرد پس بفرمود تا صد هزار درم بدو دادند
و گفت بعد از این با آن معبر باش و از صحبت ما ... و مرا پنجاه هزار درم صلت فرمود و گفت کنیزک را
حاضر کن فی الحال بگفتم تا کنیزک را حاضر کردند و او دو سه نوبت سماع بکرد پس مامون بوی فرمود
که در هر سه روز یکنوبت حاضر شود و در پس پرده با جواری دیگر سماع کند و او را نیز بفرمود تا صلت
دادند فی الغرض یک روز موجب شکوه‌های بسیار و سبب انعام بیشمار شد که من و آنجوان مرد
رسید. **فصل** در حکایت از جواهر ... و سلوکات اطبا بعنوان کشید و از لآلی فایده استخراج
و استنباط نمایم انتظار را ایشان یکی آنست که مرد عاقل باید که در همه ایام و ساعات احوال و اوقات
از مخالطه و مغلطه و جنگ جوئی و پرخاش طلبی با اهل عشرت و اصحاب هوای السنت و جدل کردن و
و لجاج نمودن و معاندت و معادات عادت ساختن و عربده و خصومت پیشه گرفتن اجتناب نماید

لآلی جمع لؤلؤ گوهر ... پرخاش جنگ و خصومت

معادات با یکدیگر عداوت کردن ...

آن را مخفی باید داشت تا صحبت کسی دیگر ازان مانع آید من بازگشتم و باتفاق در شهر آن در خرمها بنشستیم ایشان
بقیة المصدوری که داشتند از شکایتها با هم بهجران و حکایات مدت حرمان با یکدیگر بگفتند و چیها
پس از لحظه که توقفی کرد گفت نزدیکست که شوهرم بیاید و بخانه مراجعت نماید و برخواست تا بازگردد او
بگریست و تضرع نمود و زاریها آغاز نهاد و گفت روزها باین امید بسر بردم که شبی در خدمت تو بروز آورم و بصحبت
بشبها آورده ام و ماهها در هوس آنکه وقتی از گنجینه غم در پرتو ماه رخسارت طلبی با یکباره دمی برآرم و بناکامی
گذرانیده ام مروا مدار که پیش ازانکه صبح سپیده کاری آغاز نهد عالم را پیروی خود برما سیاه و تاریک گرداند
ورود تو ازانکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق جمالت از ما در پرده شود رباعی ای روی تو گشته عالم
افروز بشب وی یاد من رخ تو عید نوروز بشب بگذار که با تو یکشب آریم بروز چون آورده ایم بی تو صد روز
بشب حبیب او در مداوای مرض عشق کوشید و معالجت بیماری سودای عشق حبیب خویش را طبابتی حاذق
کرد و خواست که بیچارگان حرارت شغف را بجوابی تسکین دهد و آیه شکایت را بپیل نسخ ناسخ شود پس گفت
مصراع کیست آنکس که نخواهد که تو یارش باشی نه هرگز جان مستمند از آرزوی وصال تو نفور نبوده
و نه لحظه دل دردمند از هجران تو صبوری ورزیده من تیره روز که در هوای وفای تو چون
شب فرو رفته و سیه گلیم مانده ام و چون روز پرده برگرفته و رسوا گشته اگر دست دهد که شب و روز
در خدمت باشم همه شبها چون روز نوروز موجب انواع خرمی و بشاشت گردد و جمله روزها چون شب
قدر سبب ادراک کرامت شود و چون روزه وصل بپایان کنم که اگر این خدمت که میفرمائی بجا آرم فردا
علت تهمت خواهد بود و اگر تا روز بدین طاعت که اشارت میفرمائی قیام نمایم بامداد واسطه طعن
گناه و فضیحت خواهد شد رباعی چون شیدائی غایت شیدائی من این تجربه کان مهر زرچنانی من چون
شب پرده امشب ار کنم پرده دری فردا بینی چو روز رسوائی من [illegible] آن خواب دم سحر
برآورد و اشک گرم بر روی پاره بدن گرفت و گفت مدارا و بشاشت دل بیمارم را از کلبه لب و
رخسار میباید کرد نه آنکه چون طبیبان کم بضاعت حالی جلاب خشک بر کار کنی و تن مسکین را که پس از مشقت
بسیار از باغ وصالت بوی بهی شنیده است بار دیگر بیمار گردانی آخر کدام ماه روی را دیدی که

و آن شب تا روز با صباحت و لطافت و ملاحت و ظرافت او انسی بهرچه تمامتر داشتیم و آسایشی بهر
چه کاملتر یافتیم تا آنکه وقت طلوع صبح نزدیک گشت و برخلاف عادت جهان از خوف مفارقت آن ما
ه روی پیش چشمم تاریک شد و پیش از آنکه صبح پرده دری آغاز کند و سحر سپیده کاری به دست گیرد در
حمایت سیاهی شب و تاریکی آن ظلمت ناکام با آن مقام رفتم که اشتر جمیله بود و تمامت حال را
با ایشان تقریر کردم و هر یک لباس خویش باز پوشیدیم و یکدیگر را وداع کردیم فصل آنچه درین حکایت
آیة طیب اعراق و نهایت مکارم اخلاق است مشتق است که نذیر بن حنیف الهلالی بسبب تحصیل امل
دوست خویش شتر مقاسات نمود و در تحمل اعباء آن شدائد شکیبا و صبور بود و هتک ستر یاران و فشار
سر همکاران روا نداشت و درین معنی میگوییم نظم چو تیغ هر که دعوی اصل گوهر کند آن به که پیش یاران حق جفا
سپر کند نه زانکه از معاونت دوستان سپر در عیب حادثه اش پی سپر کند الحکایة التاسعة
من باب الثالث عشر یکی از جملهٔ ثقات معتمدان حکایت کرد که با خواجه از اکابر ارزان و
مشاهیر تجار مرا صداقتی افتاده بود و از قدیم الایام بنای قاعدهٔ مودت و اساس مصادقت محکم
گشته روزی در یک محفل الضیافت دوستی حاضر شدیم و آن مضیف غذاهای لطیف ساخته بود و الوان
اطعمهٔ خوشگوار مرتب کرده و با الجمله جگرآکندی که از دل و جگر گوسفند و توابلی که معهود است در رنگ
و شکنبه پر کرده ترکیب میکنند مضاف فرموده و چون پرورش چنانکه می باید داده بود و نیز مشتهی
و لذیذ گردیده بود و ما هر یک برغبت تمام بخوردن آن جگرآکنده مشغول گشتیم مگر آن خواجه که ذکر
کرده شد با ما بخوردن آن طعام از موافقت امتناع نمود و چون مرغوب و خوش مزه بود با وی
الحاح کردیم تا بعد از درخواست بسیار و تکلیف بیشمار لقمهٔ چند بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم
طشت و غسول آوردند و آن خدمت با تمام رسانیدیم او از دایرهٔ مجلس بیک طرف بنشست و غلامی را
بفرمود تا آب بر دستش میریخت و او دست می شست و غلام می شمرد تا آنگاه که چهل نوبت بغسل قیام
نمود پس از آن برخواست ما از وی سبب آن مبالغه در غسل و اعادت نمودن آن چهل کرت بپرسیدیم
اول از تقریر موجب آن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار و مواظبت بر التماسی که کردیم فرمود که چون آن

جگرآکند

توابل

پدرم بجوار حق پیوست من بیست و دو ساله بودم و اندک مالی از پدرم باز مانده و مرا بقضای دیون وصیت
کرده بود و فرموده که آنچه از ادای حقوق غرما فاضل آید سرمایه سازم و به طلب معاش بازار مدار و [illegible] نگاه
و جهد کنم تا اول کسیکه بر دکان نشیند و در دکان بگشاید و آخر کسی که برخیزد و در بندد من باشم وصیت
پدر بجای آوردم و نصیحت او بجان قبول کردم و بر وفق اشارت او از بامداد تا نماز شام بر دکان
نشستن عادت ساختم و خیر بسیار و منافع بیشمار از برکات آن عادت و یمن مصاحبت (?)
و متابعت پیران (?) [illegible] مشاهده افتاد و آن میوه در چشم من آراسته و در دل من شیرین گشت
روزی از روزها بامداد پگاه در دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق بدکانها نیامده بودند
زنی را دیدم بر دراز گوشی سوار بود و خادمی عنان دراز گوش را گرفته چون بدر دکان من رسید نزول
کرده خواست که بنشیند من برخاستم و ترحیب و تملق کردم تا بنشست بجای آوردم و چون بنشست پرسیدم
که سبب این (?) تشریف چه کار است و موجب این التفات چه حاجت اگر خدمتی هست که بدان قیام توانم
نمود اشاره فرمایید تا [illegible] بجان بندم و قدم مطاوعت در راه نهم نقاب از رخ
باز کرد و با من سوال و جواب آغاز نهاد و آوازی شنودم که سماع ارغنون با آنکه گویند که دلها از استماع
آن مدهوش گردد با حسن نغمه او خوش آینده نبودی و جمالی منظور کردم (?) دیدم که با شعاع او پرتو خورشید
جهان آرا [illegible] نیامدی هر گوش که نغمه صوت دلنواز او شنودی حلقه بگوش او شدی و هر چشم
که بر روی چون ماه عالم آرای او افتادی عالم بر روی او [illegible] دیدم که صبر از دور (?)
نداشت بولی که هوای دل [illegible] بوی نداشت هم به سر کوی کرد غارت دل من هر چند که دل
پای در آن کوی نداشت هنوز نخستش بگوشم نرسیده بود که حلقه بندگیش در گوش جان کرده بودم
و هنوز آواز دلنوازش در سمع جای نگرفته بود که مرغ دلم از هوای وصالش پر و از زده [illegible]
آشفته آن لعل چو نوشش گشتم شیدای لب شکر فروشش گشتم آواز خوشش که ارغنون دل بود در گوش
آمد حلقه بگوشش گشتم القصه لختی بر من عرضه داشت از هر نوع جامه‌ها بر وی مفصل کرده و خواست که از
او حاصل کنم من از اشتغال نظاره جمالش بیهوش شدم و از لذت سماع آوازش مدهوش گشتم چنانکه مراد او

و چون بار اول بی توقفی و تعللی و مکاسی در تعیین بهاء کالبدش مثل آنچه قیمت آن بود دستخط و نقد کرده بمن
تسلیم نمود و من در قبض تعلل میکردم و در محاوره و مکالمه او تطویل و تفصیلی میکنم و اطلاعات علمی میطلبیدم و
میخواستم که از آنچه تاکنون در ضمیر و سر سینه است با او رمزی ظاهر کردم و سخنی که مناسب باشد و بر اندیشه
دل هم بود از آن واقعه مشکل بر زبان رانم او خود فتح الباب این انبساط فرمود و در طیبت و مزاح
گشاده کرد و ابیات و سخنان لطیف آمیز و لاویز شکر ریز شهوت انگیز آغاز نهاد و رباعی وقت سخن آن دلبر
بسیار نمکین است هر سخنت از آن لعل شکربار نمک است لبش از دهن و لبش نخ یافتم هرگز تنگ شکری درو
پر از نمک است و سخن با بیچاره سانید که در اثنای محاوره پرسید که تا بل ساخته تو یکسی را در حباله
بعقد شرعی در آورده و هیچ وقت یاری داشته و با هیچ دلبری بدل یاری کار افتاده است من سوگند
خوردم که هرگز زن نخواسته ام و در عمر خویش با هیچ زن صحبت نداشته ام و این قدر اختلاط و محاوره
که با تو اتفاق افتاده با هیچکس نبوده است و بهای بهای بگریستم او از گریستن من بخندید و پرسید که سبب گریستن
تو چیست و موجب دلتنگی کدام است من آن جرأت نداشتم که این سخن را پوست بر کنده بشاهد
با او تقریر کنم و آن سر را پرده بر گرفته بی احتشام با او در میان نهم خاموش ماندم و بدین بهانه که زر
میکنم برخاستم و دست خادم را بگرفتم و بطرفی بردم و نقدی بوی عرضه کردم و التماس نمودم که
قبول آن بر من منت نهاد و از فرا گرفتن استنکاع نمود و گفت اگر حاجتی داری که بدست من برآید
یا خدمتی را دانی که شایسته ام اشارت فرمای که بواسطه این اجرت بدان قیام نمایم و بوسیله این
رشوت آن کار را با تمام رسانم من بقیة المصدوری که داشتم با او تقریر کردم و دردی که بود در میان
نهادم و بتضرع و زاری از و درخواستم که میان من و او واسطه باشد و در تحصیل مراد من از وی سعی نماید
خادم چون این سخن بشنید بخندید و گفت تو با او از توسط و توسل بی نیازی و از تکلف و تعلل مستغنی چه
عشق و مودت تو در دل او هزار چندانست که تو اظهار میکنی و میل او بدست او به پیوند تو بیش از آنکه
تو فراجهای او او از این خرید و فروخت و بیع و شری استغنائی هرچه تمامتر دارد و محتاج این اسباب
و قشنگ نیست و غرض او از این آمد شد و معامله سودای دیدار بوده است و دیگر بهانه با او بهر ساختن

طیبت مزاح و خوش [illegible]

کدام امکان روا و ممکن و میسر آید که داری در میان نه که او گستاخی ترا اجلال قبول کند و انبساط ترا
بشکر تلقی نماید و وساطت من و عذر من در میان شما حاجت نیست من بازگشتم و بدکان آمدم و چون گفته
بودم که بسره کردن این زر میروم بخندید و گفت زر سره کردی و دیده بود که من با جاریه او سخن میگفتم
و بخواسته و دانسته که من چه میگویم گفتم رباعی با ماهچهره تا نهان و پیدا اسیره شد در عشق تو کار
دل شیدا اسیره شد هر چند که بانقد دل اسیره قلب چون یافته زر تو سکه سود را سره شد پیش تو بسیم
دندان دل را در میان نهادم و گفتم الله الله در خون من بیچاره بی سیم مغرامی و بلا کن من مسکین را
بیگناهی بر و انداز رباعی بر پای تو سر نهاده ام دستم گیر دل را بغم تو داده ام دستم گیر از دست
برفته ام مکن بی سیم پیش تو ز پا فتاده ام دستم گیر چون او این سخن بشنید اثر بشاشت در بشره
هویدا شد و امارت نشاط در جبینش پیدا آمد و حکایت حال مرا بسمع رضا اصغا فرمود و آتش محبت را
بآب لطف تسکین داد چنانکه دل امید وصالش شاد شد پس برخواست و بهزار دلداری و لطف و
دلنوازی و تملق گفت دل خوش دار و امیدوار باش که مرا خویش پرسی و خادم خود بعد از این
پیغام مرا بتو رساند که مصلحت چیست و طریق حصول مقصود کدام است و دیگر ذکر بیع و شری او
واقفیه نکرد و برفت و من بجا روز آن رانش متاع بگذاردم و درمیانه فایده طلا هر بر گرفتم اما
آنکه بسبب انقطاع معامله که موجب وصلت بود دلتنگ شدم و روز و شب در آن اندیشه
بودم تا آنگاه که بعد از چند روز خادم بیامد و سلام او را برسانید و گفت مشتاق دیدار و آرزومند
وصال است من از نام و نسب و مسکن و منصب او پرسیدم گفت او کودکست و طفل بود که سیده او را
خلیفه او را بخرید و در ستر عصمت و کنف رعایت خویش پرورش داد و او امروز از جمله جواری و حرم
خاص سرای و خاص ترین کسی و مقرب ترین شخصی نزدیک سیده اوست و نیز التماس او سیرا
و خزاین و ذخایر سیده بدست او باشد و دخول و خروج و آمد شد و بیع و شری آن حرم باو مفوض
و او ترا اختیار کرده است تا بنکاح شرعی در حباله تو آید اما موقوف بدانست که سیده ترا ببیند
لهذا چنین اندیشیده که ترا بحیلتی بحرم امیرالمؤمنین برد و اگر این اندیشه راست آید و خروج و دخول

و دخول بملامت بی آنکه انکشاف شود بیشتر گردد خود مراد بهمی و اگر العیاذ بالله بدین سر اطلاع
یابند بهمه حال عرضهٔ تلف شوی و در معرض هلاک افتی اگر بدین سود اگر زبان رفتن جا بسته و یک
با رفتن جانان بصیبی قدم در نه و اگر آسمان از سر جان بر نمی‌دارد پای خواسته پای در دامن حسرت
کش و سر بعافیت خویش بازنه که این کار از دست تو بر نخیزد و این راه بپای تو بسر نیاید تا
یمن کار بزر دست و پای آن بر خیزد که از سر جان بیک زمان بر خیزد برخت وصال دست خوش تشنیع
گردد در طلب از هر دو جهان برخیزد من گفتم هزار جان فدای وصل جانان باد و هزاران دل نیاز خاک
پای دلبر خادم گفت امشب در کشتی نشین و بر دجله عبور کن در مسجد که بر کنار شط بنا نهاده
منتظر باش تا چه حادث شود و شب همانجا مقام کن من چنان کردم که او فرمود و همه شب در آن مسجد
بودم تا آنکه صبح طلوع کرد زورقی بیار دیدم با جماعتی لطیف بیامد و بر کنار بایستاد و بسیار صندوقها
همی در آن زورق بود و صندوقهای خالی را در آن مسجد آوردند و حمالان بازگشتند و یک شخص در زیر
نگاه کردم آن خادم بود که او را می شناختم و واسطه بود میان من و آن کنیزک پس از آن کنیزک
از آن کشتی به بالا آمد برخواستم و دستش را بوسه دادم و معانقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل گفتیم
بعد از آن مرا در یکی از آن صندوقها نشاندند و سر صندوق را محکم ببستند و قفلی بر در آن نهادند پس خادمان
بیامدند و اصناف جامه‌ها و عطرها و کلاهها و غیر آن بیاوردند و در صندوقها نهادند تا آنکه که صندوقها
پر اجناس کردند و هر یک را قفلی بر نهادند بعد از آن صنادیق را بار دیگر در آن زورق کنار نهادند و زورق
در دجله روانه شد و چون من در حالت خویش نگاه کردم تا آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجه هلاک یافتم
و با آنکه در زورق بودم تن خود را غرقه خواب دیدم ندامت بر من مستولی شد و پریشانی بر خاطر ره
یافت خوف جان در هوای جانان فتور پدید آورد و از صعوبت جانبازی در دل تأبی قصور پدید
آمد با خود گفتم بپای خود بگورستان آمدم و بدست خویش خود را در ورطه هلاک افکندم و بخیال
متاع عافیت را در بازار سودای کاسد از دست بدادم تا قضا در شهوت نفسانی متیسر شود و یا نه تا
بالفعل جان و جوانی و عمر و زندگانی بر باد خواهم داد و از نقض مخالفت و نومیدی که از جهات صد

بود گریستن پیش گرفتم و تضرع و بکا و خشوع و دعا مشغول شدم و از معاصی توبه کردم و نذر با خود م
بصوم و صلوة و حج و زکوة و انواع مبرات و خیرات بر زبان راندم و اندیشهای طاعات و حسنات
بر ضمیر گذرانیدم تا آنگاه که صندوقها را از زورق بر آوردند و بدرگاه خلیفه رسانیدند و آن صندوق
که من در آن بودم در پیش صندوقهای دیگر بردند و کنیزک بعضی را بانگ میزدی و طایفه را دشنام میداد
و زمره را زجر میکردی و با گروهی انبساط و طیبت فرا پیش میبردی و با جمعی مدارا و مواسا میداشت
تا آنگاه که بموضعی و در بندی رسید که بر وی خادمی که مهتر خادمان و معتبرترین آن قوم بود نشسته
رفعت و درجه و علو مرتبه او را بدان دانستم که کنیزک با او بخضوع و خشوع و تضرع و استکانت
سخن میگفت و آن خادم تحکم و تکبر با او خطاب میکرد و هرچند تملق و تلطف بسیار نمود با او فایده نکرد و فرمود که
تا بر سر صندوقها باز ایستادند و گفت دلیل بفرمود تا صندوقها را بنهادند ابتدا بصندوق من کرد و خواست که
قفل بر گیرد من چون آن حالت احساس کردم از ترس مدهوش شدم و در صندوق بول کردم چنانکه از صندوق
بیرون آمد و بر زمین روان شد چون آن خادم بول را بدید فریاد برآورد و گفت ای استاد هلاک کردی مرا و
بازرگانان را و خویشتن را مقالت آوردی که ده هزار دینار جامهای رنگین و انواع طرایف از صنایع
ثیاب و طیب در صندوق است و قمقمه آب زمزم با آن جامها درین صندوق نهاده بودیم حال
بر ریخته است و جامها تر شده و هم اکنون رنگها باطل شود و خادم در خشم شد و گفت بر گیر صندوق را و بده
رو در لعنت خدا تو و صندوق تو پس خادمان صندوقها را بر گرفتند و از آن در بند بگذشتند
و بمیانی راه دیگر برفتند تا آنگاه که آواز کنیزک را شنیدم که گفت والله خلیفه است می آید و من
چون نام خلیفه را شنیدم از خوف بیهوش گشتم و بهلاک خویش متیقن شدم و خلیفه آن کنیزک را
بنام آواز داد و گفت ای فلانه درین صندوقها چیست او گفت جامهای سیده است ای خداوند
گفت صندوقها را و تماست جامها را بر من عرضه کن او گفت همین ساعت در پیش خداوند بگشایم
خلیفه گفت برو که من می آیم تا ببینم و بگذشت و کنیزک خادمان را که صندوقها برداشته بودند فرمود
تا بتعجیل تمام بر گرفتند و آن صندوق را که من در آن بودم در حجره بردند پس سر صندوق را بگشاد

بگشاد و مرا فرمود تا بیرون آمدم و اشارت بغرفه کرد که بر انجا رو من برفتم و در انجا نشستم فی الحال
بیامد و تمامت صندوقها را پیش او بردند و بگشادند و آنچه در آن بود از ثیاب و طیب و غیر آن ملاحظه
کرد و چون از آن فارغ شد کنیزک باز آمد و مرا استمالت و دلداری داد و طعام و شراب و جامه و میوه
و آنچه بدان احتیاج بود تمامت را بیاورد و بگذارد و در حجره را قفل بر نهاد و برفت و من آن شب تا
بامداد و روز دیگر در آن حجره بودم و چون روز دیگر شد و ساعتی بر آمد آن کنیزک بیامد و گفت سیده
می آید تا ترا ببیند و هم در حال سیده با جمعی از خواصی فرا رسید و در صحن آن سراچه کرسی بنهادند و بر
انجا نشست و کنیزکانرا هر یک ببعضی از آن مواضع پراکنده گردانید چنانکه او و آن کنیزک تنها ماند
بعد از آن مرا اشارت کرد تا از آن غرفه فرود آمدم و چون نظرم بر سیده افتاد خدمت کردم و زمین
ادب بوسه دادم و بر وی دعا و ثنا گفتم سیده کنیزک را گفت نیک پسند کرده زیرک و با ادب است
و برخاست و برفت و همان لحظه آن کنیزک که معشوقه من بود باز آمد و گفت بشارت باد ترا که سیده
پیوند ما را اجازت داد و بوصلت میان من و تو وعده ارزانی داشت و بار دیگر آمده تا وصل ما بی مشقت و حرج
از این سرای باید رست و اگر بسلامت میسر شود و راز مستور بماند مرا و دل خوشیم من گفتم خدای عز و جل
در کنف ستر و پرده عصمت از این عقبه بگذراند و از این ورطه برهاند و روز دیگر هنگام بامداد لعبتها و خدم
را روانه کار مسجد یا ره دیگر باز بصندوق برد و مقفل کرد لعبتها بنشستم تا از صندوق خود چه بیرون آید ظاهر شود
و از پرده چه لعبتها بیرون آمد و هم بر آن ترتیب که در آورده بودند خادمان صندوقها بر گرفتند
و بیرون بردند و حرص موکلان و خدم بر تفتیش کمتر از آن بود که بوقت ادخال تا آنکه صندوقها را تا آن مسجد
بردند و چون مسجد خالی شد من از صندوق بر آمدم و هم در آن مسجد خدای را شکر گذاردم و بسلامت بوثاق
رفتم بعد از چهار روز خادم بیامد و رقعه از آن کنیزک بیاورد و با کیسه که سه هزار دینار در وی بود و در
رقعه نوشته که این سه هزار دینار سیده از مال خویش بتو انعام فرموده و میفرماید که بدان مرکبان
قیمتی بها و اسب و جامه‌های فاخر چنانکه لایق صدور و اکابر و خواص خلفا و ملوک باشد ترتیب کن و غلامان
شایسته که خدمت را شاید بدست آر و خود را به تجملی که میسر شود آراسته گردان و روز موکب بارگاه

عقبه
جای دشوار در راه
و سربالای کوه را گویند
و از امر سخت و عظیم
نیز آید

باشند آراسته و پیراسته بیاورند و بر من جلوه دادند. قطعه از دور چو روی یار دیدم خوبیش یکی هزار
دیدم روئی چو نگار دست و پائی مستغنیش از نگار دیدم من خود گمان بردم که مگر این حالت در خواب
می بینم و باور نمیداشتم که در بیداری کسی را چنان دولتی روی نماید و چنین اتفاقی میسر شود و نزدیک
بود که از غایت فرح و کمال انبساط زهره ام بترکد و چون او را بر کرسی نشانیدند چنانکه عروس را رسم باشد
از جلوه و غیر آن که من جمله شرطهای وقت تسلیم عروس بدانها معتاد بود بجای آوردند مجلس خالی گشت
و مرا و او را با هم گذاشتند من بنزدیک او رفتم و خواستم که معانقه بجای آرم و دست در گردن او کردم
چون دست من بگردن او رسید بخشم پشت دستی بزد و گفت عجب بوده ای اگر از چون تو سفله بازاری کار
خوب بیابدی و چنین بو تعاجی دون همت کسی کی بر خواست که برده من چون زلف در پایش افتادم
و مانند عطف در دامنش آویختم و هر چند او چون دامنم پشت پا میزد تا من چون دامن سر بر پایش مینهادم
و چون تیر با آنکه زیر دستش بودم بر پهلوی غلطیدم و میگفتم ای یار دلبر بی هیچ سبب خشم تو با من چیست نشنیدمی
این ناله و آه من چیست گو امر چو گشتست طاعت دارم لیکن بنمای گناه من چیست گفت امید
که شب وصال و روز عروسیست و وقت آنست که بابروی و موی من عشق بازی کنی و بزلف و خال من
دست درازی نمائی و از حلیس طعام که مکروه است دست ناشسته در سر و روی و طره و موی من
مالی گفتم چندان توقف کن که صورت حال را من با تو تقریر کنم بعد از آن آنچه رای تو اقتضا کند بفرما
و حال چنانکه بود بتقصیر و تطهیر بوی با شرح دادم و سوگند خوردم که بعد از این هرگه که از این طعام خورم چهل نوبت
دست بشویم و پایهای یک بستم و تضرع و زاری آغاز نهادم و گفتم برین عجز و بیچارگی من ببخشای و از سر این جرم
در گذر چون تو میدانی که جز تو یاری ندارم طبیبا ندارم جز غم عشق تو کاری ندیدم خویشتن را جز تو یار
او را بر گریستن من و تضرع بسیار هم رقت آمد و از استغفار و اعتذار شرم داشت و از شنیدن این سخن
که چهل بار دست بشویم بخندید و بازگشت و بر جای خویش بنشست و بفرمود تا طعام بیارند و مایده آراسته
بانواع اطعمه طیبه و الوان آشهای خوشگوار و لذیذ چنانکه رسم موائد ملوک و خلفا باشد بیاوردند و چون از
طعام فارغ شدیم شرابهای مطبوخ و مرکب از توابل و مشمومات چنانکه بوجه شرع رخصت باشد و طعام

بکوارد و طبیعت را لذت آرد و حاضر کردانیدند و جواری و مغنیان سماع آغاز نهادند و پس از آنکه یکدو
نوبت قولهای طرب انگیز و ترانهای دلاویز گفتند مجلس خالی کردند و شبی بگذاشتیم در عشرت و کامرانی
و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نگنجد و وصف آن بهیچ زبان تقریر نتوان کرد و لذتی که
طاعت خورد و در قصور حکایت کنند در جنب آن با قصور سپیدند و بهشت تحصیل آسایشی که از مشاهدهٔ
غلمان و ولدان در جنت روایت کنند با حصول آن آسایش و آرایش رو میداد و می آورد و گاه
از بیم نیشش جز من گل نسرین در کنار میدیدم و گاه از زلف مشکینش بوی گل و عنبر بالینش میکشیدم
گاه لب شکرینش بدندان مراد میگزیدم و گاه زبانش را بکام دل میمزیدم و گاه از کیشوی کمان ابروش
تیر ابرو بر نشانه میزدم و گاه از غمزهٔ جادویش در هر نظری مردمی دیگر بهانه میدیدم که میان
مویش را در عشرت دل زنده میکشیدم و کنار رویش را بوسه در میان می آوردم و گاه از چاه زنخدانش
دل را آب میدادم و گاه از آب دارای دندانش آتش آرزو می‌نشاندم هر حلقه که از طره اش می
جنبانیدم میبردم در دلم دری دیگر از زنار کشاده میشد و هر گره که بر زلفش میزدم گشایشی دیگر در اندرون هم
پدید می آمد بدندان مرحسن لبیش میخائیدم و بزبان شکر این قطعه میسرائیدم قطعه بحمدالله آخر مرادم برآمد
نگاری چو خورشیدم اندر برآمد نهال امیدم ببار وصالش میراند ... آخر آمد فی الحکایه
بدین نسق در عیش و نشاط و شادمانی و کامرانی فرا سر آوردیم روز دیگر گفتم سرای خلیفه و حرم
امیرالمومنین مقصد ما نشاید که بیش ... اینجا مقام سازد و خلوت و عشرت بازدا ... عصمت
طلبان ... حاصل کرده است که ... اکنون ... و در حق من ... هزار دینار
انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن و هم چندین بیرون حرم مرا نیز ... معتقدان
و دایع و ذخایر هست که ... کرده ام حالی را ده هزار دینار
بگیر و برو سرای خوب ... که چهار چمنی و در آن ... باشد و
بعد از خریدن هر ... که حاجت بود ... بجای آر ... نکنی و ...
... و چون سرای تمام ... و مرا اعلام کن تا اموالی که مراست ... بیاریم بانجا

و لذان ... مزیدن ... مکیدن

بانجا نقل کنند و من بر اثر ان بیایم گفتم منت دارم و خدمت کنم و آنچه فرمائی بجای آورم پس بفرمود
تا دو هزار دینار بمن تسلیم کردند و من بسرای خویش رفتم و مردان بتهنیت من می آمدند و در تحویل
سرائی چنانکه او را می بایست خریدم در غایت خرمی و خوشی و او با تمامت نعمت که داشت با بشری
نقل کرده سالهای دراز در عشرت و ناز فرا سر آوردیم و این جوانان و اسارت [?] فرزندان کرد که با وی
بوده‌اند از وی در وجود آمده‌اند و اکنون چند گاهست که داعی حق را اجابت کرده است و روی در
نقاب تراب کشیده و من درین حسرت مانده‌ام که اگر در عمری نواله [?] بکر آکنده بخورم چهل بار دست
باید شست نقل درین حکایت اهل بصیرت را اعتبار بسیار است و ارباب نظر را عبرت بسیار اما آنچه
مخصوص است بدین مقام و مناسب درین موضع اجتناب نمودن از مکاید زنان و محترز بودن از مکر
و غدر ایشانست و یقین می‌بایست دانستن که هر چند احتیاطی که ممکن باشد بجای آورده شود و هر خرجی که احتمال
بر دو کار فرموده آید عاقبت ایشان بمکر و فریب و غدر و تمویه فساد را در صورت صلاح بر کار کنند
و مکر و حیلت باطل را در لباس حق فرا نمایند و آنچه مراد ایشان باشد با نصاب [?] رسانند و مقصود خویش
را بهر طریق که توانند حاصل گردانند چنانکه این حکایت بر صدق این سخن گواهی میدهد که با وجود کثرت رعایت
حزم و احتیاطی که در محافظت سرای خلیفه مستقر باشد چون ایشان را بایست بیگانه را در حرم امیر المؤمنین
آوردن و بیرون بردن چنان کنند که کسی را بران اطلاع نیفتد و درین معنی میگویم نظم از کید زنان همیشه
ایمن بر خلق زمانه گرچه شاهی کایشان سازند با شهان غدر و ز بهر رضای نفس باهی الحکایة
العاشرة من الباب الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشدة گوید که مرا دوستی بود
از اهل زادان خداوند نعمت بسیار و ثروت بیشمار حکایت کرد که در اوان شباب و روزگار جوانی
زنی خوش از آل وهب خواستم با مالی وافر و جمالی ظاهر و دلی کامل و مروتی تمام در میدان خوبی
گوی بلاغت از حبیبان ربوده و در صباحت قصب السبق از یوسف کنعان برده و کنیزکان مغنیه
داشتی و پیوسته روزگار خویش را در سماع و نشاط و شادی و عشرت گذرانیدی و من شیفته زلف و خال
عاشق حسن و کمال او شده بودم چنانکه یکدم بی جمال او صبور نتوانستی بود و لحظه بی وصال او شکیبائی

زادان
موضعی است [illegible]
باصفهان [illegible]
و موضعی هست [illegible]
و در [illegible]
سواد عراق

باب سیزدهم فرج بعد الشدة

نتوانستمی کرد تدبیری از زنده‌گانی با او در سرور و بهجت و نعمت و راحت فراهم آوردم تا روزی میان ما
چنانکه میان زن و شوهر احیاناً افتد ماجرائی در راه آمد و چشم زخمی حادث شد بر من خشم گرفت و در حجره
از حجره‌های سرا رفت و در در بست و در آشتی و صلح نگشاده کرد و اندید و من چون بوصل او دل در بسته
بودم آن در بسته نتوانستم دید و از وی درستی برخصت دادن نمی‌پسندیدم و پیغام و رسول از
من طلاق و فراق می‌طلبید و من هرچه امکان داشت از تملق و اعتذار و توبه و استغفار بجای آوردم تا
که دل او بدست آرم و رضای او حاصل کنم میسر نشد جماعتی که اهل انس و محرم راز و حلیهٔ سرا بودند در
اصلاح ذات البین بمعاذیر دلپذیر واسطه شدند و شفیع گشتند و حقوق صحبت قدیم را وسیله و ذریعه
ساختند هیچ نیامد و چندان غم و اندوه و قلق و ناشکیبائی بر من مستولی شد که بیم آن بود که دیوانه شوم
و او همچنان بر آن مواظبت می‌نمود و بر آن کردن کشتی اصرار می‌کرد و من بر در حجرهٔ او بر خاک نشستم و از آتش
شوق با دیدهٔ پر آب باد سرد از جگر می‌کشیدم و چون بعد تضرع و خشوع دست با تشنیع می‌رسید آستانه
اش می‌بوسیدم و می‌گفتم رباعی چون نیست بستر که نیش بوسم از دور چو خورشید قیمتش بوسم آنها
زنهار که من عاشق تا بسم چون دست نداد کاستینش بوسم و هرچند گریه و زاری بیشتر می‌نمودم و تملق و دلداری
افزونتر می‌کردم و در اعتذار و استغفار می‌کوشیدم او را با امتناع مصرتر بود و کشتی و سرکشی بیشتر می‌نمود و
السنه در من گشاد و جواب سخن باز نمیداد و من سوگندان غلاظ و شداد می‌خوردم و می‌گفتم که تا آفتاب وسایه
از پرده بیرون نیائی هر لحظه چون ابر گریه‌ام فزونتر خواهد بود و هر چند که نشاط و راحت از من دریغ
شده اما چون دولت و اقبال سر از آستان برنخواهم گرفت و هرچند بعتاب ناز جان و جوانی بر من
منغص کرده باشد اما چون کامرانی و شادمانی ملازم این عتبه خواهم بود از این انواع هرچه امکان دارد
که با معشوق در مقام اعتذار گویند و محبوب را هنگام ناز و عتاب بدان دلداری نمایند گفتم و
کردم مفید نشد و موثر نیفتاد و بسخن من التفات نکرد و در حالت نفس رحمت نیامد و من نادم شده
شبانه روز بر آن آستانه معتکف بودم و بدان تضرع و زاری و مذلت و خواری مداومت می‌نمودم
عاقبت نفس اشتیاق از این خواری الفت می‌نمود و چون حمیت از آن مذلت مستنکف گشت صبر و شکیبائی

ذات البین: مقدمه و معامله که میان ایشان دو کس باشد یعنی میان جز نیز آید

متحصر: مکابرین سپید شوند

حمیت: آزادی و آزرم و مردمی

در ذکر کسانیکه بعشق مبتلا شده‌اند و بوصال رسیده‌اند

و شکیبائی را با خود مقرر گردانیدم و بتوبیخ و نصیحت خویشتن را از آن جزع و فزع مانع آمدم و از در
حجره برخواستم بدان عزیمت که بیاد او و باشتغال از خیال او تسلی کنم و ذکر او را باشتغال از ضمیر بیرون برم
و شکیبائی و تجلد ظاهر کردم و بر اجتناب و تباعد عازم باشم و بحمامی که در سرای بود در رفتم و سر و تن
و دست و پای از گرد و غبار و وسخ و چرک چندروزه که جمع شده پاکیزه گردانیدم و از حمام برآمدم
با جامهٔ پاک بپوشیدم و بخور در رایج که از شرایط حمام است بجای آوردم ناگاه نگاه کردم محبوب خود
را دیدم میخرامید و جواری مغنیه که داشت برحوالی او می‌آمدند و نای و چنگ و بربط و دف و
رباب و دیگر آلات و اسباب با ایشان بود و جماعتی بولوله و شور و شغبی هرچه تمامتر میگذشتند و کنیزکان
دیگر خوانهای اطعمه و طبقهای میوه و اوانی شراب و اقداح اشربه برگرفته می‌آوردند من چون این حال
بدیدم بیم آن بود که از غایت فرح زهره‌ام بترکد و از نهایت شادمانی دل در برم طپیدن گرفت
و در بیداری جمال جهان آرایش مشاهده میکردم و با وجود آن می‌پنداشتم که در خواب می‌بینم و
بحقیقت چهرهٔ جهان افروزش معاینه میدیدم و باور نمیداشتم که او خواب بود و چون بمن نزدیک رسید
برخواستم و خواستم که دستش را ببوسم و تملق و تکلف بجای آرم گفت بساط حجاب در نورد و حجاب
تکلف از میان برگیرد و گرچه جرم و استغفار گناه و اعتذار بر زبان مران و بیا تا لحظه‌ای داد خویش
از روزگار بستانیم و انصاف دل بتماشا از زمانه بطلبیم و منهل عیش را بشوائب تکلف منغص
نگردانیم و صفای خلوت را بکدر فضلی و آشتی مکدر نکنیم و ساعتی باکل و شرب و سماع و غنا مشغول باشیم
و خوانها و طبقها که الوان طعام و انواع فواکه در آن بود بنهادند و چون از خوردن طعام و میوه
فارغ شدیم کنیزکان مغنیه قولها و طرازهای طرب انگیز گفتن گرفتند و ساقیان شرابهای گوارنده رنگ
آور غم زدا در دادند که حواس خمسه را باستیفا لذات استغراقی هرچه تمامتر حاصل شد دیده بمطالعه
جمال چون آفتابش منور بود و مشام از استنشاق رایحهٔ معطر و شنوائی را از استماع نغمات موزون
و نقرات مغنیات چنان آسایشی بود که هیچ گویائی آنرا وصف نتواند کرد و ذائقه را از چاشنی
شکری می گلگون و لب یاقوتش راحتی که هیچ فصاحتی آنرا شرح نتواند داد و آنچه حاسهٔ لمس را دریافت

وسخ: چرک

شوائب: آلودگیها و آمیختگیها، آمیزشها

ذائقه: قوتیکه بدان مزهٔ چیزها دریابند و آن در جرم زبان میباشد

لمس: سودن چیزی را بلب بالعضو

از ملامت بر همین وقت چون شیرین نتوان گفتن که لذت آن چه بود مصراع از هر چه گمان بری بلطف
افزون بود چون بدین صفت بازار عشرت و عیش که کسادی داشت تازه گشت و روزگار که مخالف
و منافق بود مساعد و موافق شد از وی پرسیدم که موجب اول چندان در هجران مفارقت مبالغت
نمودن و باز سبب چیست که چندین در لطف و دلداری کوشیدن از کجا خواست گفت موجب آن هجران
سببی ضعیف بود اما عجب و نازی که لازم حسن و جمال باشد خاصه وقتی که مثل خویش را در دل
دوست دانند و قبول خود را نیز دیگر بار شناسند آنرا تقویت میکرد و وسوسه شیطان لجاج
در [illegible] دل و چشم من آراسته میکرد تا بدان مواظبت مینمودم و تکلف عیش را بر تو و خویشتن
منغص میداشتم تا امروز که تو از حجره برخاستی من کتابی که در پیش داشتم برگرفتم تا مطالعه کنم
و بحظ خود را بتأمل مشغول گردانم اول نظر من بر این ابیات افتاد نظم گوئی که ترا است مدت
عمرت از آنکه تو راضی نشوی که در غم و بیداد گذرد ساعات عمر خویش غنیمت شمر از آنکه
ناشکری نعمت چون باد بگذرد چون این ابیات برخواندم دانستم که تنبیه و موعظه است که مرا
بدان متعظ و متنبه می باید بود و خود را پیش از آن سخط شوهر در سخط خدای تعالی نگاه باید داشت
و لجاج و عتاب عیش را از خود و تو منغص نباید گردانید در حال برخاستم و بیامدم تا رضای تو حاصل
گردانم و بعد از آن پیوسته در تحصیل رضای تو کوشیدم پس آن وحشت از میان برخاست و انس و
صفا هر لحظه زیادت میشد فصل این حکایت متنبه است کاهنی را که بحسن و جمال مغرور باشند
و بعجب و تکبر و اعجاب و احسان شوهر تا اوقات سرور بر یاران بناز و عتاب منغص نگردانند
و منازل نشاط را بر احباب بتکبر و اعجاب تنگ نکنند و شبی که نشاط دست در یکدیگر دهد
غنیمت شمرند و بسرکشی پای در آن نزنند و روزی که شادمانی پای مزد کامرانی در دست آویز
حصول امانی شود عزیز دانند و بنادانی آن وقت را از دست ندهند در این معنی میگویم نظم
نشاط را چه شد از وصل منتظم اسباب مباد عیش منغص مکن بناز و عتاب عتاب و ناز بود خاک
دیده عشرت ز خاک و باد نگهدار تا نریزد آب الحکایة الحادی عشر من باب الثالث عشر

عشر. عبدالملک بن عمیر گوید که در آن وقت که عمرو بن هبیره بکوفه آمد بعمل امارت آن ولایت شده هر شب
ده کس را از اکابر و مشاهیر اهل کوفه بخواندی و بکار و در ستایشان نشستی و از محاورهٔ ایشان لذت یافتی
شبی یکشب نزد او جمع بودیم گفت امشب میباید که هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم اصلح الله الامیر حکایت
راست میباید یا دروغ و سخن حق میباید یا باطل گفت تا راست باشد. دروغ فروغی ندارد و تا حق باشد باطل
اندر نپذیرد قبول باطل نکنم. گفتم شنیده‌ام که امرؤ القیس بن حجر الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی
در حبالهٔ خویشتن نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار و دو چه چیز است و جواب بشنود و بعضی گفتند
چهارده باشد و بعضی دیگر جواب دیگر میگفتند و او نمی‌پسندید و عزیمت صواب اصلاح فسخ میکرد تا یکشب
در راهی میرفت مردی را دید دخترکی از آن خود بر گردن نهاده چنانکه روی و موی زیباتر از آن هرگز
ندیده بود. گر آن دخترک داشت بغایت از دن ملیح و لطیف و ظریف. امرؤ القیس را جمال
آن دخترک در نظر خوش آمد. گفت ای دختر هشت و چهار و دو چه باشد. گفت هشت پستانهای ماده
سگان و چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای زنان. امرؤ القیس چون جواب مطابق سؤال شنید او را
از پدر خواستگاری کرد و پدر آن دختر امرؤ القیس را اجابت کرد و بر آن جمله و بر وفق شریعت دختر را
باو بعقد داد و دختر شرط کرد که بوقت زفاف سه مسئله او را امرؤ القیس جواب گوید و صد شتر
و ده کنیزک و ده غلام و سه اسب نیز باو فرستد. امرؤ القیس آن جمله را قبول کرد. بعد از آن بدی غلامی را
از آن خویشتن بقبول آن فرستاد با یک مشک انگبین و یک مشک روغن گوسفند و حله دو ختنه غلام
بجاهی ساری رسید دید که قبیله از قبایل عرب بر آنجا نزول کرده بودند و آن حله را بیرون
آورد و در پوشید و بشکاری از آن غار یا که در باد بیرباشد آویخت و دریده شد و سر مشکها را باز
کرد و اهل آن قبیله را با انگبین و روغن گوسفند ضیافت کرد و نقصانی فاحش در مشکها پدید آمد بعد از آن
بقبیلهٔ آن دختر رفت و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت کجا رفته‌اند گفت پدرم رفته است
که دوری را نزدیک کند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یک شخص را دو شخص گرداند
و برادرم آفتاب نگاه میدارد و اما آسمان شما شکافته است و دو پستانهای شما آب کم شده و غلام

بیا شما رسید و هیچ سخن نگفت پس دختر گفت نیز و یکشان آن جایگاه که اشتر را کشتند و خون و پلیدی ریخته است
جامه خواب بگستر اینجا تا بخسپد چنان کردند که او فرمود و غلام بخفت و هیچ نگفت و چون روز دیگر شد دختر گفت
شرط آن بوده است که از شوهر خویش سه سؤال کنم اگر جواب بصواب گوید فبها و الا آنچه لایق باشد
گویم آن بنده گفت بپرس هر چه ترا بباید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زبرین آنچه باشد غلام گفت
از آنکه بر لب تو بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوهای راست و چپ را اختلاج از چیست غلام گفت
از آنکه ترا در کنار خواهم گرفت دختر گفت سبب آنکه ران بنهایت مختلج شود و طپیدن گیرد از چه چیز است
غلام گفت از آنکه ترا بر ران خود خواهم نشانید آن دختر چون این گونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را
و به بند کنید که بنده است و امارت حریت و [illegible] از فعل او ظاهر نیست پس آن بنده را بگرفتند
و مقید گردانیدند و جمعی از راه گذریان بدان چاه رسیدند که امیر المؤمنین در آن بود و او را از آنجا
برکشیدند او از آنجا بقبیله خود رفت و صد اشتر دیگر فرا پیش گرفت و بقبیله آن دختر آمد و خبر بدو رسانیدند
که شوهر تو آمده گفت نمیدانم که شوهر منست یا نی اما اشتری بکشید و از شکنبه و شیر و ران او طعامی بسازید
و نزدیک او برید چنانکه فرمود کردند امیر المؤمنین دست بدان طعام دراز نکرد و گفت کوهان و پشت
پاره و جگر آن کو دختر گفت نیز و یکشان خون و پلیدیها جایش بنهادند تا بنشیند امیر المؤمنین از نشستن در آن
موضع امتناع نمود و گفت بر آن توده ریگ سرخ که بلندترین مواضع است قبه بزنید که جایگاه من آنجا
است دختر فرمود تا قدحی شیر ترش بروی عرضه کردند امیر المؤمنین از دست آن قدح نگرفت و گفت شیر تازه
بدوشید و بیارید بعد از آن دختر نزدیک او کس فرستاد و گفت جوابهایی که در عهد مشروط است
ابهرهای فرمود که تشریف سؤال ارزانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود او همان
را که از آن بنده نموده بود اعادت کرده گفت اختلاج لبها بنهایت از چه باشد گفت از شرب شیر شبانه است
دختر گفت جنبش پهلوهای ترا سبب چه بود گفت پوشیدن بردهای یمانی و حلّهای رومی و اطلسهای
دختر گفت اختلاج ران بنهایت از چه خیزد گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار
دختر چون این جوابها بشنید گفت شوهر منست و را اعزاز و اکرام او مبالغه نمایند و آن بنده

پاره
استخوان میان
پشت را گویند
۱۲

نفرمود تا قتل کردند و امرا و لطایف بسیار بوی ورزقاف مشغول گشت ابن هبیره چون این حکایت بشنید
گفت امشب بدین حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس از این خوش نیاید و بفرمود تا مرا صله کردند و نیز چیزی
بسی دادند فضل این حکایت بر علو مرتبه ذهن و ذکاوت رفعت و رتبه دلالت میکند و هیچ زیور
شخص آدمی را آراسته‌تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیه نفس آدمی را زیبنده‌تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و
در این معنی میگویم نظم از هر چه داد ایزد بخلق بلند کان یکی چو هر نفیس بند چون کمال عقل هر جا خلقی که
شد شرف عقل با صاحبش جز عقل هر چه هست شمارد و بال عقل الحکایة الثانیة عشر من باب
الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشده گوید که اخبار قیس بن ذریح اللبنی الکنانی و زن او لبنی
با سانید مختلف از مشایخ و استادان سماع دارم و آنچه معقول باشد بر روایت هشام بن محمد الکلبی
وی چنین گوید که قیس بن ذریح و پدر او از مقام مدینه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند و ثروت
بسیار و نعمت بسیار داشتند و ضیاع و اسباب و آلات از شتر و گوسفند و دیگر مواشی ایشان نزدیک
مدینه بودی روزی قیس که حافظ اسباب و مواشی رفته بود و گذرش بر قبیله از قبایل عرب افتاد از بنی کعب
بن خزاعه و مردان آن قبیله بر عادت صحرا و بیابان و مصالح دیگر از قبیله متفرق شده بودند و در حایه و خیمه
هیچ‌یک از ایشان کسی نبود و از حرارت هوای حجاز تشنگی بر قیس غالب شد بر در خیمه لبنی بنت الحباب الکعبی
بایستاد و آب خواست و این لبنی دختری بود در غایت ظرافت و نهایت لطافت بلند بالا و
نیکو روی و شهلا چشم و شیرین سخن اعضا و اطراف متناسب و حرکات و شمایل موزون و هر صفت
از صفات کمال که در باب حسن و جمال بود بواسطه صفت آن ماه روی و سر جهان خوبی معروف گشته
با لسلب یعنی سرو قدی در عالم بدلربایی موصوف شده ایزد تعالی و تقدس جل جلاله هر چه در آیت
خوبی گویند در ذات او آفریده بود و باجماع آن طایفه از امثال و اقران برگزیده بدین صفت از
خیمه بیرون آمد کوزه بر دستی که آب از وی میچکید نهاده و نقاب از چهره که آفتاب از وی میبارید
گشاده از آب داری وی آتش در سینه قیس مشتعل گشت و حرارت عشق و شوق بر تشنگی آب
حیاتی که در لب لعلش مندرج بود بواسطه آن آب زیاده شد و از خوردن آن یک شربت آب

[illegible]

آب آتش در خرمن عافیتش افتاد و دل بر باد داده بر خاک درش بحیرت بنشست لیلی چون دید که قیس را تفقد
تکلفی که عرب را وقت وصول ضیف عادت باشد بجای آورد و از وی التماس کرد و قیس درخواست او را
اجابت فرمود و اشارت او را انقیاد نمود و هم در حال به پدر لیلی پیغام فرمود تا اشتری نحر کردند
و آنچه رسم باشد از اعزاز و اکرام ضیف علی الخصوص که کریم و شریف بود بجای آورد و قیس آتش عشق در
جان افروخته و با دلی رنجور بود و او تمام طمع سوخته از آن قبیله بازگشت و هر لحظه اشتعال نایرهٔ شوقش
زیاده میشد و هر ساعت آتش سودایش بیشتر میگردید و با خود گفت مگر آن آب شراب بود که دل هشیار را
مست و خراب کرد این چه خاصیت روغن داشت که شعلهٔ آتش هر سو رش عشق لیلی را او زیاده گشت
و با خود میگفت رباعی آتش بر وی که آب بر رویم ریزد آب از آتش بلا انگیزد و او آب بمن آتشم انداز
جان ریزد هرگز دیدی که از آب آتش خیزد و چندانکه روزگار برمی آمد قاعدهٔ آن محبت در دل قیس استوار
تر بود و اساس آن محکم‌تر تا کار بدان رسید که چندین غزل و نسیب و منظومات عجیب و غریب در شرح
حال خود و وصف زلف و خال و حسن و جمال او انشا کرد و سخن ایشان چون زبان در دهان خلایق افتاد
و راز هر دو چون روز بر همگنان روشن گشت و قصهٔ جگرسوختهٔ قیس در افواه شایع شد و حکایت عشق پنهان
نهفتهٔ لیلی در قبایل چون آفتاب ظاهر و شایع گشت چون صبر را مایهٔ طاقت آمد و شکیبائی را مادهٔ منقطع شد
قیس بر سبیل مرور بار دیگر بخیمهٔ لیلی آمد و بر وی سلام کرد لیلی از خیمه بیرون آمد و بخوشترین لفظی و زیباترین
عبارتی جواب سلام قیس باز داد و تملقی و تکلفی که بوقت وصول ضیف رسم باشد بجای آورد و قیس
چون محبوب را خالی و معشوق را بی زحمت اغیار تنها یافت سرپوش از سر طبق برگرفت و قصهٔ نیاز خود را
عرضه داشت و بگریه و زاری و تضرع و دلداری مکنون ضمیر و صورت حادثه را با او در میان نهاد و لیلی
نیز آب در چشم آورد و حجاب از پیش برداشت و گفت آنچه تو تقریر میکنی از هزار یکی و از بسیار اندکی است
از آنچه مرا از هوای تو در دل است و از برای تو حاصل و چون هر یک از ایشان بر سر حد وقوف یافت
و بر اندیشهٔ دل یار خود مطلع شد قیس از آنجا بازگشت و کیفیت واقعه را با پدر تقریر کرد و حقیقت حال عشق را
با او در میان نهاد و از ایشان درخواست کرد تا در تحصیل مراد او مبالغت نمایند و در تهیهٔ اسباب

وصلت او و معاونت فرمایند و پدر معشوق چون مالی وافر و نعمتی بی‌قیاس داشت خواست که اموال
با جانب انتقال نیابد و معشوق هم از بنات اعمام خویش دختری را نکاح کند تا آن ثروت و نعمت هم زیر قبضهٔ
و پیچ باشند لهذا ملتمس او را اجابت نفرمود و گفت مصلحت است که از دختران اعمام و ابکار آن قبیله
یکی را اختیار کنی تا بر رسم و آئین که اهل مروت دارند با سیاقت را داده او را تزویج و عقد نمایند سالف از بذل
مال ایشان بسیار شد از زر و سیم و علای دست پیمان و کابین کشند و کرده اند و در حق تو اضعاف آن بجای
آرم معشوق را این سخن موافق نیامد زیرا که پدرش عاشق مال بود و او عاشق جمال و بد مصلحت ابنای نعمت
و ثروت می‌اندیشید و او در غایت صفا و محبت میکوشید و چون از نادر و پدر نومید شد و از اجابت
و استجابت ایشان طمع برداشت بخدمت حسین بن علی سلام الله علیهما و ابن ابی عتیق که پسرزاده
ابوبکر بود برفت و در دل حادثهٔ مشکل خود را با ایشان در میان نهاد و قضای حاجت و کفایت مهم
خویش را از ایشان التماس کرد حسین بن علی سلام الله علیهما از آنجا که عرق طاهر و عنصر شریف و اصل
کریم و حسن خلق و کرم فیاض و لطف بدیع و جود لطیف و سخای غریزی او بود متقبل شد که در تحصیل مرام
و سعی بلیغ بجای آرد و در اسعاف مراد او جهد تمام مبذول دارد و در حال قدم مبارک در راه نهاد
و روی بقبیلهٔ لبینی آورد و چون نظر او از دور بر جمال جهان آرای و چهرهٔ انده زدای حسین بن علی
سلام الله علیهما افتاد از شکوه و هیبت و حشمت او از جای بجست و خدمت و استقبالش به تعظیم و تجلیل
تمام چنانکه لائق آن عرض لطیف و ذات شریف بود بجای آورد و گفت ای نور دیدهٔ نبوت و ای در
دریای عصمت این چه تجشم است که بر این اقدام فرمودی و این چه مکرمت است که در بذل آن انعام
ارزانی داشتی اگر من ضعیف خدمتی را شایسته بودم از آنحضرت اشارتی کفایت بود و تا بجای این بر جبین
و بسر بخدمت شتافتمی حسین بن علی علیهما السلام از شکوه و هیبت و حشمت فرمود که بدین مهم که ما آمده ایم
واجب بود و اولی‌تر آنکه در خانهٔ تو ترا ببینیم و در خلوت با تو سخن گوئیم پس فرمود که لبینی را بجهت
خواستگاری میکنیم جناب سا گفت ای پسر رسول الله با اینکه بدانستیم که فرمان ترا صادر آریم با طاعت ترا
زمیان جان بجای بیاریم و معشوق نیز چنان نیست که کسی را در وصلت او رغبت نبود یا از پیوند او تهمت

و الفت و اشتیاق باشد اما اگر ذریح در این سخن با شما یار بودی و در نهاد پیش آمدی کار روا و این التماس از وی
درگاه آمدی بصواب نزدیکتر بودی و از محل اعتراض دورتر و عیب جویان را مجال اضافت و نسبت قدحی بمن و قیس زدن
ممکن نماندی حسین بن علی علیهما السلام فرمود که راست میگوئی و از آنموضع بازگشت و نزد پدر قیس ذریح رفت
اعیان قبیله ذریح و اکابر عشیره او تمامت نزد او جمع بودند و چون حسین ابن علی سلام الله علیهما را از دور
بدیدند که روی بدیشان داشت قدوم او را بزرگ شمردند و خود را حاضران ندانستند و اندازه آن نشناختند
که مقتضی چنان بزرگی باشد و بجان تعظیم و احترام که پایه بیشی اهل قبیله او کرده بودند بجای آوردند و موجب
حضور میمون و قدوم همایونش را از آنحضرت درخواستند حسین سلام الله علیه فرمود که التماس من آنست
که لبنی دختر حباب الکعبی الخزاعی را بجهت پسر خویش خواستگاری کنی و بعقد شرعی در حباله او آری ذریح گفت سمعاً
و طاعةً پس امیرالمؤمنین حسین علیه السلام با ذریح و اعیان قبیله او بقبیله لبنی آمدند و ذریح لبنی را بشیوه
و مراسم اهل ثروت با پسر خویش قیس عقد نکاح کرد و میان ایشان زفافی خوب بآیین تمام و مراسم قدیم
برفت و قیس بکام دل مدتی ملازم صحبت خویش بود که اثر خلافی میان ایشان ظاهر گشت و قیس بیش
از آن با مادر خود نکالی نیکو کردی و شرایط خدمت او بقدر الوسع و الامکان بتقدیم رسانیدی
در این مدت که لبنی با او بود از غایت آن ذوق و نهایت آن شوق در وی نوع تکاسلی برفت که تقصیری
بدان وظایف خدمت مادر راه یافت تا گاه برعقب ایام آن تقصیر بیش تجویز شد چنانکه تغیری بحال ماد
رش او راه یافت بالتفضل الله تعالی بر وی بصحت مبدل گشت و از فراش مرض برخاست
و عارض بدیهها و از عارضه حسوف خلاص یافت مادر قیس بپدر قیس گفت که مردی صاحب نعمت
و ثروتی و چون قیس بسجور گشت فرزندی از این زن پیدا نشد که وارث او و خلف تو بود و من عظیم غمناک
گشتم که مال تو ضایع ماند و بیگانگان مال تو دست در اندازند و چون این زن را فرزندی نمی باشد مصلحت
آنست که قیس را بازنی دیگر عقد نکاح بسته باشد که خدای تعالی او را فرزندی که قرة العین او و ما باشد روزی
و رعایت ما را استظهاری تمام ظاهر شود و در این باب الحاح تمام و مبالغه با افراط بجای آورد و پدر قیس را
چندان مهلت داد که صحت کلی و قوت تمام بقیس باز آمد بعد از آن پدر بقیس گفت که چون این عارضه

قدح طعن زدن و عیب کردن ۱۲

معاویه به مروان بن الحکم مکتوبی نوشت که اگر قیس تعلقی بآن مطلقه رساند سیاستی تمام بروی براند و بخبر
چون این خبر بقیس رسید اضطراب و قلق او زیادت گشت و بتفجع تمام و سوز مالا کلام روز و شب میگریست
و روی بر خاک رملی آن بکاینه خویش مراغه میکرد و روی بر آن خاک میمالید و قصیده میگفت که اولش
اینست شعر الی الله اشکو فقد لبنی کما شکا الی الله فقد الوالدین یتیم ترجمه با خدا میکنم شکایت
خویش همچون یتیمی که مانده بیکس خود بیش از پدر و غم لبنی که جز آن نداشت را جست حکایت
بعد از آن ابن العتیق که ذکر او رفت پیش فرزند رسول الله مصطفی حسین صلوات الله و سلامه علیهم و عبد الله
ابن جعفر الطیار و اعیان قریش سلام الله علیهم رفت و گفت حاجتی دارم و میباید بهم صفت شما تقرب
و التجائی کرده ام و از جاه و جلال و مال شما استغنائی بسلطانم و مقیمم تنها و ا منی ... برو ی ...
شود باتفاق همه جماعت گفتند هر چه حاجت تست مقبول است و در حال قیام نمودند و میخواستند که قضای
آن حاجت و کفایت آن مهم قدم مبادرت فرمایند ابن العتیق ایشان را نبرد بکیت شوهر لبنی و
چون در رفتند بعد از مراسم تحیت و سلام شوهر لبنی بشرایط خدمت قیام نمود و شرف اقدام
اشراف را غنیمت شمرد پس این جماعت باتفاق گفتند ما جهة مصلحت ابن العتیق آمده ایم شوهر لبنی گفت هر
مهم و مصلحت که بود هر کجا که هست ساخته و مهیا ست ابن العتیق گفت هر چه و هر کدام که با شما از بلی
گفت ای ابن العتیق گفت در خواست همه آنست که لبنی را بمن و بدین جماعت بخشی و طلاق شوهر
لبنی چون این سخن بشنید گفت شما را گواه کردم که لبنی را سه طلاق دادم جماعت اشراف و اعیان که
آمده بودند بدین سبب کشته شدند و عذر خواستند و سوگند یاد کردند که ما را قصد ابن العتیق معلوم نبود و اگر
معلوم بودی این تکلیف نرفتی و هیچکس بدین مصلحت قیام ننمودی و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه شوهر
لبنی را از مال خود صد هزار درم بداد عوض اخراجات و ابن العتیق لبنی را بخانه خود برد تا مدت عده او
بگذشت پس از آن قوم و اقربای قیس اسباب عروسی و خواستگاری در گرفتند و تزویج رسمی و شرعی تازه گشت
و تا آخر ایام حیات هر یک در مدت انقضای اجل هر دو با هم بودند و در موافقت یکدیگر بودند که در
یک سرا بودند و قیس در مدح ابن العتیق اشعاری که گفته این شعر از آن جمله است شعر جزی الرحمن افضل ما یجازی

تا مجازی علی الاحسان خیرا من صدیق تشبیه خدا داد و جزای کسی که او بگشاد مهر ان دری که
حسودان بقهر بربسته‌اند بیابید نمودم ابن العتیق دیدم در بس شد دوستان که هر اد به همه جهان است
ابن العتیق ملیش گفته‌اند دوستا عزیز ذکر این حکایت بگذارد و در بن باب از همگر اجتناب نمای که هر که این
حکایت بشنود ما را از جمله کرام شمرد فصل در حکایت مواضع ابتلا بسیار است و لطایف بشمار
که شرح آن در بهر مقدمه بانواع اشارات و اساس توافق بتطویل می انجامد و خاطر را ملالت میسر
اما آنچه ظاهر تر است بچند وجه بتوفیق الله تعالی شرح داده شود انشاء الله تعالی اول آنکه مرد عاقل باید
که نظر کند در کمال اخلاص هر صنیعه و عنایت شامل پسندیده او کان خاندان نبوت و نبیرگان
اشراف مهبط وحی و رسالت که چون ضعیفی را اول بحر موج ابتلا عارضه و حادثه گشت اسباب مقصود او
او را ترتیب داده‌اند و برای ثبت قدم مبارکت در راه نهاده‌اند و از هر طرفی از روی عنایت و همت
و حمایت و عاطفت معجون مفرحی را اساس نهاده‌اند بلکه بقدم و درهم مساعدت نموده‌اند و اتباع و اشیاع
را در آن باب یار خود کردانیده‌اند تا مقصود و فرج آن ضعیف که بخدمت ایشان قیام نموده حاصل گشت
و بمقتضی حدیث نبوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که ان مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجا
و من تخلف عنها هلک چون قیس در کشتی حمایت خاندان نبوت که سفینت النجاة است نشست از غرقاب بی‌پایان و پیچ غم
دریای فراق نجات یافت و بجانان محبت و بجانان خود پیوست و او را بشبی حبیبت کلی بتیسیر شد
پس مرد عاقل باید که در همه امور درهای ابواب اقتدا بحضرت نبوت و اهل بیت رسالت صلی الله علیه
و آله کند که با چنان شرف و رفعت درجه چون صاحب واقعه التجا بآن حضرت کرد دستگیری او
کردند و آن از پای درآمده را برداشتند تا آن ذکر جمیل در دفتر ایام سالیان تمام بر صحایف
اوراق باقی ماند حتی بو ... ابد الاثبات گشت نظم آفرین باد بر روان رسول بعد از آن
بر نبیرگان رسول آمده عالی النسب گرامی ایشان هست شرف اهل خاندان رسول بود هر یکیشه بنا
پرورده میوه باغ بوستان رسول قدرشان برتر از مدارج چرخ تا شان راحت روان رسول
از کرامت نازنین رخشان بوسه جای لب و دهان رسول گفته‌اند غایت کرامتشان چیستان